



يک مرد

اوريانا فلاچي

يغما گلرويي

مقدمه

کودکی که با مسلسل بازی کند جهان را نجات نخواهد داد...

کلاس اول دبیرستان بودم! معلم فرمول‌های فیزیک را روی تخته ردیف کرده بود من در کتاب **یک مرد گم شده** بودم! با فریاد **اخراج** معلم از جا پریدم! معلم‌ها تنها راه اصلاح فرد را تنبیه بدنی یا حذف فیزیکی از دایره‌ی حکومتی خود (که همان کلاس باشد!) می‌دانند! برایم مهم نبود! باقی کتاب را درسایه‌ی دیوار حیاط دبیرستان خواندم! کتاب‌های **فلاچی** از مدت‌ها قبل جای کتاب‌های تاریخ دبیرستانم را گرفته بودند! من با **پنه‌لویه به جنگ** رفتم بودم، **اگر خورشید بمیرد** را و **جنس ضعیف** را دیده بودم برای کودکی که هرگز زاده نشد گریسته بودم، تا بفهمم زنده‌گی جنگ دیگر هیچ است! مصاحبه‌های **اوریا نا** را با سلاخان عاشقان بزرگ تاریخ خواندم! با او به دیدار مخوف‌ترین دیکتاتورهای جهان رفتم دیدم چگونه در دام سوال‌هایش، مجبور به برداشتن نقاب‌هاشان می‌شوند! اول‌بار نام **اوریا نا** در مجموعه اشعار **خسروگل‌سرخ‌ی** به گوشم خورد! جایی که **آلکوس** سرزمینم سروده بود:

اوریا نا عاشق توست!

من هم عاشق **اوریا نا** هستم و عاشق زنده‌گی ...
چرا نمی‌گذارند که تو با عشقت تنها باشی
و زمین خانه و مزرعه‌ات را سرکشی کنی
آنطور که خودت می‌خواهی، آنطور که دوست می‌داری
شخمش بزنی، بذر بیفشانی، دروآش کنی...
من بزرگی را می‌شناختم که هفتاد سال تمام زنده‌گی کرد
و هفتاد هزار بار زمینش را با گاوآهن شخم زد
هفت‌صد هفتاد من بذر پاشید
ولی فقط فقط هفت من نان کپک زده در سفره داشت ...

ترجمه‌یی که از **یک مرد** موجود بود را بارها و بارها خواندم! بیست چندبار این کتاب را به آخر رساندم از نو خواندمش! من سالی که **آلکوس** مُرد به دنیا آمده بودم! او را با تمام اشتباهاتش دوست داشتم! ستیزش با ایسمرها و حزب‌ها را ستایش می‌کردم! شعرهایش در حافظه‌ام جا خوش کردند:

چوب کبریت به جای قلم،
خون بر زمین چکیده به جای جوهر،
پاکت از یاد رفته‌ی باندِ پانسماں به جای کاغذ...
اما چه بنویسم؟
شاید تنها فرصتِ نوشتنِ نشانی خود را داشته باشم
شگفتا! جوهرم منعقد می‌شود...
برایتان از سیاه‌چالی می‌نویسم
در **یونان!**

خواندن **یک مرد** را به دوستانِ دیگرم پیش‌نهاد می‌کردم ولی آن‌ها می‌گفتند واژه‌های فخیمش کشیش خواندن را در خواننده می‌کشد! آرزو داشتم کسی **یک مرد** را به شیوه‌ی ساده‌تر بنویسد! با زبانِ لهجه‌یی که فلان کارگر فلان جوانکِ فال‌فروش سرِ چهارراه هم که دو سه کلاس بیش‌تر سواد ندارد، بتواند آن را بخواند بفهمد!
تابستانِ هفتاد نه نسخه‌ی فرانسه‌ی این کتاب (Un homme) به دستم رسید! از روی دیکسیونر و با کمکِ خواهرم شروع به کار کردم! برگردانِ کتاب پانزده‌ماه طول کشید! با روزی شش ساعت کار مداوم! ابایی ندارم از عنوان کردن این مسئله که کتاب **یک مرد** را با دیکسیونر برگردانده‌ام! هم‌نسلانم را شدیداً نیازمند کتاب‌هایی از این دست می‌دانم! باید همه بدانند که هیچ فرقه و حزب دست‌هایی جهان را نجات نخواهد داد! نجاتِ جهان تنها در گرو عشق انسان‌ها به هم تحقق می‌آید! همین عشق‌های ساده‌ی عظیم، همین نگاه‌های ممنوع محرمانه جهان را نجات می‌دهند! شاید این حرف‌ها در روزگار ما به نوعی رؤیا و معجزه شبیه باشند... اما انسان هم معجزه‌پیست هنگامی که زانو نمی‌زند! انسان معجزه‌پیست هنگامی که می‌گوید: **نه!** انسان معجزه‌پیست هنگامی که دروغ نمی‌گوید ...

هر هنرمند باید آینه‌یی باشد رو به مردمِ جامعه‌یی که در آن نفس می‌کشد و اگر خود بخشی از این آینه را با پارچه‌ی سیاهی بپوشاند به ذاتِ هنر خیانت کرده! یک نقاش، یا یک شاعر، یا یک بازیگر نمی‌تواند مانند دیگران فقط در صفِ نان از دردهای جامعه‌اش سخن بگوید! باید به فکر رهایی تمامی انسان‌ها بود! **راینسون کروزو** هم اگر شاعر بود حق نداشت در جزیره‌ی متروکش شعرهایی بگوید که در آن‌ها اثری از انسان‌های دیگر نباشد! کلمه‌ی **تعهد** که این روزها مثل سقز بر دهانِ اهل هنر سرزمینمان می‌آید کلمه‌ی کوچکی نیست! در روزگار ما نمی‌شود کنج فلان

کافه نشست لافِ تعهد زد! باید در دلِ جامعه نفس کشید! باید به فکر درمانِ این خیل پریشان بود،
نه تسکینشان!

شاملوی بزرگ دیگر ما را به **شبانه‌ی** تازه‌یی مهمان نمی‌کند، مطبِ رایگانِ
غلامحسین ساعدی تعطیل است، **فروغ** دیگر کودکی را از جذام‌خانه به خانه‌ی خود نمی‌برد،
خانه‌ی **غزاله علیزاده** دیگر پناهِ نویسندگانِ از شهرستان آمده نیست، **صمدبهرنگی** دیگر برای
آموزشُ پرورش از معایبِ کتاب‌های درسی نمی‌نویسد... جای این غول‌های زیبا خالی‌ست ما تنها
مانده‌ایم، ولی کودکانِ آبروی انسانِ ضامنِ آغاز دوباره‌ی جهانند!
باید به کودکانِ آموخت که جهان بی‌باطومِ گلوله زیباتر است!
باید به فکر ساختنِ یک بادبادک بود!
هنوز هم با مُشتی نخِ کمی کاغذ می‌شود به گیسِ طلای خورشید رسید!
کودکی که با مُسلسل بازی کند، جهان را نجات نخواهد داد!

یغماگُروپی

10 آبان 81

تقدیم نامه

برای تو...

برگردانِ کتابِ یک مرد
به خاطره‌ی یک مرد پیشکش می‌شود ،
مردی که در مقابل قدرت ایستاد
ایستاده مُرد:
با یادِ خسروگلسرخِ
و سُرخِ فریادش!
ی.گ

می‌خواهم دعا بخوانم
با همان قدرتی که می‌خواهم کفر بگویم!
می‌خواهم مجازات کنم
با همان قدرتی که می‌خواهم ببخشم!
می‌خواهم هدیه کنم
با همان قدرتی که از آغاز با من بود!
می‌خواهم پیروز شوم
آخر نمی‌توانم پیروزی آنان را بر خود بینم!
«آلساندرو پاناگولیس»

بخش نخست

اینک زمانِ رفتن است!
 هر یک از ما به راهِ خود می‌رود:
 من به سوی مرگ،
 شما به سوی زنده‌گی!
 کدام یک بهتر است؟
 تنها خدا می‌داند...

سقراط

حرفِ اول...

شهر کلافه به دم ضجه می‌کشید! زنگِ یه نواخت دیوونه‌کننده‌ش هر صدای دیگه‌یی رُ تو خودش
 خفه می‌کردُ دروغ بزرگُ عربده می‌زد :
 «- زنده‌س! زنده‌س! زنده‌س...»

صدایش شبیه صدای آدمی‌زاد نبود! صدای آدمایی نبود که هرکدوم دوتا دست دوتا پا و یه خیالِ
 مشخص داشته باشن! این دیو بی‌مغز جماعت بود که تنوره می‌کشید! هشت‌پایی که موقع ظهر
 میدون مرکزی کلیسای ارتدکس پُر کرده بودُ آروم آروم پاهای بلندشُ تو کوچه‌های دورُ ور
 فرومی‌کرد! هشت‌پا پوستی از مشتای گِره دهنای گاله داشت! مثل گدازه‌های آتیش‌فشون که
 سدا رُ داغون می‌کنن، همه چی رُ زیرو می‌کردُ با فریادِ زنده‌س، زنده‌س، زنده‌س خودش گوشا رُ از
 کار می‌نداخ! نمی‌شد از دستش فرار کرد!

یه عده تو خونه‌ها و دُکوناشون قایم می‌شدن تا صدایشُ نشنَوَن، اما صدا از در دیوار پنجره‌ها
 می‌گذشتُ همه رُ تسلیم طلسم خودش می‌کرد! آدمایی یکی واسه تماشا بیرون می‌اومدن، به
 طرف هشت‌پا می‌رفتن ، تو دامش می‌افتادنُ یه مشت گره کرده و یه دهن گاله می‌شدن!

زنده‌س، زنده‌س، زنده‌س... هشت‌پا بزرگ بزرگ‌تر می‌شد! تنش موج برمی‌داشت هر موجش هزارتا موج دیگه می‌ساخت! ده هزار صد هزارتا موج دیگه! ساعت دوی بعدازظهر پونصد هزار نفر بودن، ساعت سه به میلیون، ساعت چهار به میلیون نیم ساعت پنج نمی‌شد شمردشون! تنها مردم آتن نبودن، از جاهای دورافتاده‌آم خودشون رسونده بودن: از آتیکا و ایپیر، از ده‌کوره‌های پلوپنز، از مقدونیه، از جزیره‌ی اژه، از تسالی! با قطار، با اتوبوس، با قایق! اون آدما قبل این که تو دام هشت‌پا بیفتن صاحب دوتا دست دوتا پا و یه فکر مخصوص خودشون بودن! دهقانا و ماهی‌گیرا بالباس روزای عید، کارگرا با لباس کار، زنا و بچه‌ها، دانش‌جوها و خلاصه تموم مردم! همون مردمی که تا دیروز تو رُپس زدن مثل یه سگ ول‌گرد تنهات گذاشتن! همون مردمی که وقتی بهشون می‌گفتی نذارین اونیفورما و باید نباید دس پاتون بندن حرفات نشنیده می‌گرفتن! بهشون می‌گفتی :

«- گولِ کسای رُ که با وعده و وعید زهرچشم گرفتن بهتون حکومت می‌کنن، نخورین! انقلابیا فقط می‌خوان یه ارباب تازه رُ جای ارباب قبلی یشونن! تو رُخدا گوسفند نباشین! زیر سایه‌ی عذر پوهونه و گناه کسای دیگه ترین! بچنگین! با مغزاتون دلیل بیارین! یادتون باشه هرکی واسه خودش یه آدم آزاده، یه آدم به دردبخور که صاحب زنده‌گی خودشه! از من خودتون دفاع کنین! ریشه‌های آزادی همون جاس! یادتون باشه آزادی قبل این که حق باشه، وظیفه‌س...»

اونا تازه حرفات می‌شنیدن، حالا که مرده بودی!

عکسات تو دست مردمی بود که طرف هشت‌پا می‌رفتن! یه عالمه پلاکاردا با شعارایی که بوی خون می‌دادن! حلقه‌های شمشاد پرچم تاج‌گلایی شکل حرف A واسه آلكوس، P واسه پاناکولیس، Z واسه زنده‌س! بغل بغل گل یاس میخک رزای قرمز! تو اون چهارشنبه‌ی پنجم ماه مه هزاره صد هفتاد شیش خورشید خیلی بی‌رحم بود! بوی گلای گندیده اذیتم می‌کرد!

می‌دونستم تموم این جار جنجال بیش‌تر از یه روز دووم‌نداره! می‌دونستم عربده‌ها می‌شن سکوت بله‌قربان جای اون پهلوان‌بازیا رُ می‌گیره! می‌دونستم جزر مدی که با زیر آب رفتن کشتیت درس شده، کم کم آروم می‌گیره! یه بار دیگه قدرت برنده شده بود! همون قدرت همیشه‌گی که هیچ وقت نمی‌میره! همیشه می‌آفته تا یه بار دیگه مثل قنوس از تو خاکستر خودش زنده بشه!

شاید بعضی وقتا خیال کنی با یه انقلاب، یا یه سلاخی که بهش می‌گن انقلاب، قدرت کله‌پا کردی، امامی‌بینی دوباره با یه رنگ تازه سر بلن می‌کنه! این‌جا سیاه، اون جا قرمز، یا زرد یا بنفش یا سبز! مردمم یا قبول می‌کنن یا خودشون بهش عادت می‌دن! واسه همین نبود که اون تبسم کم‌رنگ تلخ روی لبات دیدم؟

کنار تابوت سنگ شده بودم! اون‌ور در شیشه‌یی تابوت، مَثِ یه مجسمه‌ی مرم‌ خوابیده بودی! با چشای مات لب‌خند تلخی که رو لبات جاخوش کرده بود! منتظر بودم هشت‌پا تو کلیسا یخزه و عشق تاریخ‌گذشته‌ش روت بریزه! می‌ترسیدم تو دلم آشوب بود! پشت درای بسته‌ی کلیسار با میله چفت کرده بودن، اما پنجه‌های نامریی هشت‌پا با ضربه‌های دم به دم اون می‌لرزوند! پنداری

پاهاشُ به ستونای کلیسا چسبونده بودُ از طاقِ تمثالِ خونه چیکه چیکه تو محراب می چکید! کنار منبری که تابوتُ روش گذاشته بودن، جای خالی کوچیکی بود که هر دقیقه تنگ ترمی شد! واسه خلاص شدن از فشارایی که داشت پهلوی و پشتمُ له می کرد مجبور شدم به در شیشه‌یی تابوت تکیه یدمُ این برام ترسناک بود! می ترسیدم شیشه بشکنه و من دوباره سردی دستاتُ جس کنم! همون نیش سردی که وقت عوض کردن انگشترامون تو سردخونه‌ی بیمارستان جس کرده بودم! تو انگشت اون انگشتری رُ گذاشته‌م که تو به روز از یاد نرفتنی، بدون هیچ مراسم قانونی، تو انگشت من کرده بودی! انگشتر تو رُ واسه خودم برداشته‌م! از اون روز عزیز سه سالی می گذشت!

دیگه تکیه‌گاه نداشتم! صف محافظ تابوت فشار جماعت بلعیده بود! جماعت تو کلیسا رُ بیش تر مُخیرا و لاشخورای صف اول دُرس کرده بودن! اونا می خواستن هر جور شده توی این کمدی به نقش داشته باشن!

اول اول نوکرای قدرت بودن: نماینده‌های والامقام ادب فرهنگ و کیلای مجلس! خیلی راحت اونجا رسیده بودن چون هشت‌پا همیشه واسه کسایی که از لیموزین پیاده می شن راه باز می کرد:

«- بفرمایید! حضرت اشرف! بفرمایید!»

حضرات و ایستاده بودن! با لباسای رسمی خاکستری ناخای تمیز احترامات حال به هم زن! بعدش نوبت خالی بندایی بود که لاف و ایستادن جلوی قدرت می زدن! سیاست بازی کثیف مردم رنگ کن! رهبرای همون حزبیایی که هر کدوم میت زالو به جای قدرت چسبیده بودن! اونا با زور از دل هشت‌پا گذشته بودن چون جماعت می خواست بغلشون کنه! تماشا شون وقتی با قیافه‌های مضحک غمزده زیر چشمی عکاسا رُ می پاییدن خَم می شدن تا بوسه‌ی یهودایی شون به تابوت بزنن آب دهن لرج حلزونی شون رو در شیشه پیش بمانن، حکایتی داشت! پشت سر اونا انقلابیایی بودن که تو بهشون می گفتی: انقلابیای تخمی! متعصبای چماق دار، قاتلایی که به اسم پرولتاریا و طبقه‌ی کارگر این طرف اون طرف تیر می نداشتن آدمای بدبخت یفله می کردن! مشتای گره کرده‌ی این مزدورای ریش بزی، این بورکرات‌های بورژوا و این اربابای شکم چرون فردا رُ نگاه کن! آخر از همه نوبت کشیشا بود که خلاصه‌ی هر جور قدرت تو گذشته و حال آینده‌ان! خلاصه‌ی هر جور زورگویی دیکتاتوری! بین چه طور مغرور سلونه سلونه با عبا‌های سیاه سنبلای پوچ منقلای اسفندی که چشم فکر تیره و تار می کنه، قدم ورمی دارن! اسقف اعظم کلیسای ارتدکس بین با اون شنل ابریشمی بنفش که پر طلا و عقیق زمره‌ی الماسه! بین چه طور تو رُ تبرک می کنه:

«- یادت همیشه زنده بماند!»

ولی هیچ کس صدای اون نمی شنید چون مشت لگدایی که به درای کلیسا می خوردن دم به دم بیشتر می شد شیشه‌های پنجره‌ی کلیسا یکی یکی می شکستن صدای داد فریاد بلند بلندتر می شد! هشت‌پا طاقت نداشت می خواست تو رُ بیرون بیره!

یهو صدای وحشتناکی بلن شد! در کلیسا شکست هشت‌پا تلوتلو خورون خودش کشوند تو! فریاد کمک کمک بلن شد! جای خالی کنار تابوت مت جهنم شد! من رو تابوت اُفتادمُ داشتم زیر

اون فشار کمرشکن له می‌شدم! تو تاریکی زیر سنگینی نفس‌بر فشار آدما فقط نیم‌رخ‌رنگ‌پَریده‌ت می‌دیدم دستات که مَثِ صلیب رو سینه‌ت جُفت شده بودن! اون انگشتر طلا رو دستت برق می‌زد! سکوی تابوت زیرم تکون خورد درپوش شیشه‌یی صدا کرد! می‌ترسیدم شیشه یشکنه! یه نفر داد زد:

«- برین عقب! حیوونا! مگه می‌خواین بخورینش؟»

بعدش ادامه داد :

«- برینش طَرَفِ ماشین! یجنبن! طَرَفِ ماشین!»

بار جماعت کمرتر شد! یه کم نور از شکافا تابید! شیش نفر داوطلب شدن خودشون زدن به صفِ مَرْدُمُ تابوتُ بُلن کردن تا از یه دَر فرعی کلیسایِ برون! ماشین مُرده‌کش پای پله‌های کلیسا پارک شده بود! هشت‌پا رُ نمی‌شد مهار کرد! تا تابوتُ جَسَد که از پَس در شیشه‌یی معلوم بوددید، دیوونه شد! انگار دیگه عربده‌زدن برآش بَس نبود می‌خواست جَسَدُ قورت بده! جلو اومد رو سَر اون شیش نفر ریخت! تابوت با تابوت‌کشا توچنگ هشت‌پا افتاد! راه پَس پیش نداشتن! تلوتلو می‌خوردن، له می‌شدن التماس می‌کردن:

«- راه بدین! لطفاً راه بدین!»

تابوت تا سرشونه‌هاشون بلند می‌شد، موج برمی‌داشت پایین می‌اومد مَثِ یه قایق شکسته تو طوفان این‌ور اون‌ور می‌رفت! من بی‌خود زورمی‌زدم با مَثُ لَگد یه راه واسه خودم باز کنم از رو ناامیدی جیغ می‌کشیدم :

«- مواظب باش! آلكوس! مواظب باش!»

فشار مَرْدُمُ من از ماشین دور دورتر می‌کرد! چند قرن طول کشید تا تابوت به ماشین رسوندن! اون تو ماشین انداختن، دَرا رُ بستن جلوی پاهای هشت‌پا سد کشیدن! جنگ تن به تن نبود! لَگد زدم با ناخنام هرکی سَر رام بود زخمی کردم تا سانتیمتر به سانتیمتر نزدیک ماشین شدم! دُر واکردم کنار راننده نیشستم! از ترس قَلَج شده بود فکر می‌کرد تازه اول بدبختیه: باید می‌رفتم قبرستون!

سفرمون تموم‌نشُدنی به نَظَر می‌اومد! تابوتُ کج انداخته بودن تَت مَثِ جنس حراجی پشتِ وپترین بود! با یه ژست تحریک کننده: تماشاکنین ولی دست نزنین! امان از اون بختکِ تموم نَشُدنی! ماشین تو دِلِ جماعت حبس بود اگه یک متر جلو می‌رفت دوباره دو متر عقب‌می‌کشیدنش! سه ساعت طول کشید تا از یه راه ده دقیقه‌یی یگذریم! از خیابونای متروپولئوس، اتنوس، آمالیا، دیاکو آنارمنوس رَد شدیم! پلیس‌ایی که قرار بود اسکورتمون کنن تو شلوغی گم شده بودن اغلب کتک خورده و زخمی یه گوشه افتاده بودن! جوونکای مأموران نظامات همون لحظه‌ی اول درو شدن! فقط پنج شیش نفر از اونا باقی مونده بودن که با سَر صورت زخمی، هوای شیشه‌های شکسته‌ی ماشین‌داشتن! از عکسای هوایی‌آم دیده می‌شه که ماشین شیبیه یه لکه‌ی سیاه، وسط هشت‌پاس! راه فرار نبود! شلوغی اون قدر زیاد بود که

حَتَّانَمی دُونستیم تو کدوم خیابونیمُ تا قبرستون چه قدر راه مونده! گُل تموم ماشینُ پوشونده بودُ تاریکی اتاقتک منُ یادِ حمله‌ی نفس‌بُر تو کلیسامی نداشت! بعضی وقتا یه کم از گُلا کنار می‌رفتنُ از دَرز بینشون چیزایی می‌دیدم که هاچُ واج می‌موندمُ از خودم می‌پرسیدم: مُمكنه همه‌شون یه دَفه بیدار شُدِه باشن؟ همین‌جوری خود به خود؟ دیگه مَثِ گوسفند دُنبالِ وعده‌ی چپونای دروغ‌گو نمی‌رن؟ نکنه بازم کسی فرستاده باشدشون؟ نکنه یه شُغالِ دیگه که می‌خواد از تشیع جنازه‌ت سود یَبَرِه هَم‌دستشون کرده و فرستادتشون این‌جا؟

اما صحنه‌هایی می‌دیدم که این شَکُ کم‌رنگُ قلبمُ روشن می‌کرد! مردمُ دسته دسته از درختای کنار خیابون بالا رفته بودنُ مثل کبوتر از لب‌پشتِ بوما و هِرّه‌ی پنجره‌ها سَرَک می‌کشیدن! زنِ گریونی بهم التماس می‌کرد گریه نکنم! یه زنِ دیگه ضجّه می‌زدُ بهم می‌گفت شُجاع باشم! یه جیون با لباسای پاره پوره جماعتُ کنار زدُ به دفتر مشق دبستانتُ بهم داد! حتماً براش خیلی عزیز بود اما اونُ داد به من! یه پیرزن دست‌مالشُ تکون می‌دادُ با گریه می‌گفت:

«- به خدا سپردمت! پسر! خدا ننگه‌دارت!»

دَه تا دهاتی با ریشای سفیدُ کلاه‌های سیاه جلوی ماشین زانو زدنُ تمثالای نقره‌شونُ بالا آوردنُ خوندن:

«برای ما دعا کن! برای ما دعا کن!»

نزدیک بود یرن زیر ماشین! مردمُ بهشون فحش می‌دادن:

«- بُلن‌شین! احمقا! راهُ باز کنین!»

اما اونا همون‌طور وسطِ خیابون زانو زده بودنُ تمثالای مقدسشونُ تکون می‌دادن... بالاخره یه نفر زمزمه کرد:

«- رسیدیم!»

راننده ترمز کردُ یکی تابوتُ از ماشین بیرون کشیدُ چند نفر دیگه اونُ رو دوششون گرفتنُ تو سکوتی که جای دادُ فریادُ گرفته بود راه افتادن! هشت‌پا دیگه نعره نمی‌زد! دیگه فشار نمی‌داد! اما اون‌جا بود! چند تیکه از بدنشُ با یک مانور گازآنبُری قبل ما رسونده بود قبرستون! هزارون نفر آدم لال تو قبرستون جمع شُدِه بودن! رو قبرا، تو باغچه‌ها و پای درختای سَرو! همه‌جا رُ پُر کرده بودن! تو اون سکوتِ یخی، راه‌رویی که واسه تابوتت باز شُدِه بود پشتِ سَر ما بسته شد! طَرَفِ قبری می‌رفتیم که نمی‌دیدمش! یهو زمین زیر پام دهن باز کرد! یه نفر منُ بلند کردُ رو دیواره‌ی کنار قبر گذاشت! مراسم تدفین شروع شد! دورور چاله رُ یه سَد از آدما پُر کرده بود! باید تو رُ دُرس پایین می‌فرستادن، سَرَت رو به صلیبُ پاهات رو به خیابون! می‌خواستن تابوتُ بچرخون ولی شلوغی نمی‌داشت! قبرکنا بی‌خود زور می‌زدنُ تابوتُ بچرخون! آخر مجبور شدن همون‌جور که بودی چالت کنن: سَرَت رو به خیابونُ پاهات رو به جایی که باید صلیبُ فرو می‌کردن! به گمونت تو تنها مُرده‌یی هستی که صلیبُ طَرَفِ پاهات عَلمُ کردن! وقتی تو چاله جا گرفتی نمی‌دونم از کجا سَرُ کَلّه‌ی عابد اعظم پیدا شد! با همون شنل ابریشمیُ گردن‌بندای زُمردُ الماس! با افاده وُزستِ قدیسیش

عصای الهیش بُلن کرد تا تبرک همیشه‌گی یهت نازل کنه! ولی پاش لیز خورد اُفتاد تو قبر! دَر شیشه‌یی زیر وَزنش شکست روی‌سینهت اُفتاد! یه لحظه با صورتِ کبود شده از خجالت همون‌جا موند بعد دنبال اسبابِ کارش گشتُ جای پایِ پیدا کردُ بالا اومد! یعنی بالاکشیدنش! از خجالت تو دِلِ جمعیت گم شدُ یادش رفت که هنوز تبرکِ الهی یهت نازل نکرده! اولین مُشتِ خاکُ که روت ریختن صدای آرومی‌بلند شدُ اما هشت‌پا صدا رُ شنید! انگار یهش شوک داده باشن لرزه رو پوستش اُفتاد! سکوت شبیه هممه شدُ!

یکی داد زد :

«- نَمرده!»

یکی دیگه گفت :

«- آلكوس زنده‌س!»

یکی یهم دستور می‌داد تموم ماجرا رُ بنویسم! حالا دیگه با بیل کپه کپه خاک روت می‌ریختن هَر کپه مٹِ یه پُتک بود که تو سَرَم می‌خورد! کم کم مجسمه‌ی مَرَمَریت گم می‌شدُ دیگه لبخندِ تلخت پیدا نبود! هشت‌پا همون دروغ بزرگُ جار می‌کشید :

«- زنده‌س! زنده‌س! زنده‌س...»

وقتی قبر پُر شد، یه کپه از گُلاي قرمز شمشاد روش گذاشتن! دیگه طاقت نیاوردمُ فرار کردم! دیدنِ این دروغا، این مراسم کارگردانی شده یا مَرَدَمی این عشقای آبی بَدَموقِع این خَشمِ یه روزه بَرَام بَس بود! ولی هَر چی فرار می‌کردم اون صدای لعنتی بیش‌تر دُنباَلَم می‌اومدُ مٹِ یه‌ساعتِ بی‌عقریه با تیک تاکش خاطره‌ها و آرزوهای دورُ درازُ تو دِلَم بیدار می‌کرد! حتا بعدِ این که هشت‌پا خفه‌خون گرفتُ به همون گله‌ی همیشه‌گی نوکر قدرت بَدَل شد، بازم صدای لا‌کرداری که مٹِ بختک به دیوارای مغزم چسبیده بود و لم نکرد! اون صدا لابه‌لای حِسَم لونه کرده‌بود با بی‌خیالی دُلیل اُوردنای بی‌خودی نمی‌شدُ باهانش طَرَف شد! آخرش یه روز به خودم گُفتم: شاید واقعی باشه! اگه‌آم نباشه بایدکاری کنم که واقعی به نظر بیاد، یا اصلاً به یه چیز واقعی بَدَل بشه! این‌جوری شدُ که تو کوره راه‌های گُرگُمیشُ میه گرفته و جاده‌های هَرور آزادُ پَس کوچه‌های بُن‌بست دنبالِ رَدِّ افسانه‌ت راه افتادم! تو همون راه‌هایی که با هَم‌دیگه آزشون گُذشته بودیم یا تو گُذشتنت از اونا رُ بَرَام تعریف کرده بودی!

افسانه‌ی تو افسانه‌ی قهرمانی که تنها می‌جنگه، همه جا تحقیر می‌شه و لگد می‌خوره و ناشناس باقی می‌مونه! قصه‌ی همیشه‌گی آدمی که تسلیم کلیسا و وحشت قانونای دستُ پاگیر جورواجور نمی‌شه و پیغمبر آزادیه! فاجعه‌ی آدمی که خودش هَم‌رنگ نمی‌کنه و زانو نمی‌زنه! به مغزخودش ایمون داره و واسه همین تو مُردنش، تو کشتنش همه دست دارن! این افسانه‌ی توه!

تو! تنها کسی که به حرفام گوش می‌دی! از اون‌جا... از زیر خاک!

...و ساعتِ بی‌عقریه همچنان شماره می‌کند،
عبور سوزانِ خاطره‌ها را!

قسمتِ اول

1

اون شب خواب دیده بودی به پرنده‌ی قشنگِ آبی با پَرایی که به نقره‌پی می‌زدن داره تو گُرگُ
میش پرواز می‌کنه! تنها می‌پرید! پنداری آسمونِ تموم زنده‌گی زیر پَر بایشه! اما یهو رو به پایین
شیرجه زد تن آبی دریا رُ پاره کرد فواره‌های روشن آب فرستاد هوا! شهر بیدار شد مردمش که
تا اون موقع نور ندیده بودن رو تپه‌های کنار شهر آتیش روشن کردن این خبر خوش از پنجره‌ها جار
زدن! هزارون نفر تو میدونِ بزرگ ریختن آزادی‌نورسیده رُ داد کشیدن:
«- پرنده‌ی آبی! پرنده‌ی آبی برنده شد!»

ولی تو میدونستی همه اشتباه می‌کنن پرنده‌ی آبی بازنده‌ی بازیه! وقتی تو آب شیرجه رفت به
عالمه ماهی یهش حمله کردن می‌خواستن چشاش دربیارن بالاش پاره کنن! به جنگ نابرابر
بینشون راه افتاد! پرنده‌ی شجاع از خودش دفاع می‌کرد بی‌آمون به هر طرف نوک می‌زد با بالاش
موجای بزرگی دُرس می‌کرد! موجایی که تا ساحل می‌رسیدن! اما ماهیا زیاد بودن اون تنها! پرنده
با تن زخمی سر خونی کم کم از حال رفت بالاخره با یه جیغ تلخ فرو رفت ته دریا! نور هم با خودش
برد! آتیش روی تپه‌ها خاموش شد تاریکی برگشت شهر تو خواب فرو رفت! انگارنه انگار اتفافی
افتاده!

حتا فکر کردن به اون خواب، خیس عرق می‌کرد! خواب دیدن ماهیا همیشه برات بدیمن بود!
شب کودتا هم ماهیا رُ خواب دیده بودی! کوسه‌ها رُ عرق می‌ریختن جس می‌کردی شکست
پرنده برات یه خطاره! شاید بهتر بود یه هفته یا یه روز ماجرا رُ عقب می‌نداختی! بمبای زیر پُل
چک می‌کردی تا یه وقت اشتباهی نشده باشه! اما شمارش معکوس از شب قبل شروع شده
بود: ساعت هشت صبح دوتا بمب توی ورزش‌گاه پارک‌شهر می‌ترکیدن همون موقع جنگلای بالای
تپه آتیش می‌گرفت! مثل خوابی که دیده بودی! اونایی که قرار بود این کارا رُ بکنن دیگه دم
دست نبودن! تازه اگه آم بودن چی می‌خواستی بهشون بگی؟ می‌خواستی بگی خواب دیدی

ماهیا یہ پرنده رُ کشتنُ این برات بدیمنه؟ حتماً به ریشتمی خندیدنُ گمون می کردن از ترس جا زدی! چاره‌پی نبود، باید لباساتُ می پوشیدی راه می افتادی! لباس شنا رُ تنت کردی پیرهنُ شلوارتُ روش پوشیدی! ماه اوت بودُ باید تا می رسیدی اون جا لباساتُ درمی آوردی با لباس شنا کاراتُ می کردی! هر کی میدیت گمون می کرد آدم شستگی هستی که از شنا کردن اول صُب خوشت میاد! کی فقط با یہ مایو پی کشتن دیکتاتور می ره؟ کفشای حصیرتُ پات کردی! حتماً صخره‌های تیز پاهای لُختتُ زخم می کردن! اما نه، کفش لازم نبود! می شد راحت از صخره‌ها گذشتُ تو دریا شیرجه زدُ به قایق موتوری رسید! کیف بغلی رُ که پُر پولُ مدرکای تقلبی بود برداشتتُ تو مایوت تپوندیش! بعدش پشیمون شدی دَرش آوردی! مدرک واقعی یا تقلبی به درد نمی خورد! اگه ماهیا پرنده رُ می گرفتن نمی تونستن اِسمش پیدا کننُ اگه اون می کشتن روزنامه‌ها خیلی راحت می نوشتن: در پلاژ سونیوجسادی پیدا شده! سن: حدود سی سال، قد: یک متر هفتادُ چهار سانت، وزن: کم تر از شصت کیلو، اندام: قوی و رزیده، مو: سیاه، رنگ پوست: خیلی سفید، علامت مشخصه: ندارد، فقط سبیل! اما خیلی از مردای یونانی سبیل دارن!

ساعتتُ نگاه کردی! تا شیش چیزی نمونده بود! یہ کم بعد نیکوس با صدای بوق ماشین خبرت می کرد! همون طور که منتظر صدای بوق بودی، از فکر کردن به اون چندماه آخر تیت کھیر زد! واسه خدمت نکردن به دیکتاتور از ارتش فرار کردی! دَر خونہی تموم دوستات رفتی اما هیچ کدوم حاضر نشدن پناہت یَدن! محاصره‌ی پلیسا دَم به دَم بیش تر می شد! همه جا نفس اونا رُ پس گردنت جِس می کردی از خودت می پرسیدی: رنج مبارزه واسه کی؟ واسه چی؟ وقتی دیدی وحشتُ حلقه به گوش بودن دیگران تو رَم برده می کنه فهمیدی بایس از یونان پری! فرار کردی با یہ گذرنامہی تقلبی از راه آسمون خودت رسوندی قبرس، اما اون جا هم پلیسا ولت نمی کردن نفسشونُ پس گردنت بود! اون جا هم از خودت می پرسیدی: رنج مبارزه واسه کی؟ واسه چی؟ آخرش فهمیدی تو قبرس آم جا نداری! وزیر کشور اون جا گنوگازیس دنبالتمی گشتتُ می خواست تحویل بده به شورای سرھنگا! گرسنه بودی! هوا سرد بود! از باغا میوه کش می رفتی می خوردی! شباً رُ تو یہ کلبه خرابه صُب می کردی بازم از خودت می پرسیدی: رنج مبارزه واسه کی؟ واسه چی؟ آخرش یہ روز سرنوشت به ما کاربوس رسوندت! تنھاکسی که می تونست نجات بده! اون گفت یہ جواز واسه ایتالیا رفتن بہت می ده و ادامه داد:

«- برید پیش وزیر کشور گنوگازیس! اون جواز شما رُ امضا می کنه!»

رفتی دفتر گنوگازیسُ قلبت تو دَھنت می زد! می ترسیدی نکنه برات تله گذاشته باشن! آماده بودی داد بزنی: باشه! بگیریم! چرا باید رنج بیرم مبارزه کنم؟ این مردم قدر آزادی نمی دوننُ نمی فهمنش... وقتی تو اتاف رفتی گنوگازیس صورت تاریکشُ بلند کرد! یہ ریش پُریشت صورتش پوشونده بود! مثل یہ نقاب سیاه که دوتا چشم برآق از وسطش معلوم باشه! بہت لب خند زده بود:

«- هوم! توپی؟ اتفاقاً چند ماهه دُنبالت می گردم! می دونی با کمک خواستن از من چه قدر خطر

کردی؟»

گفته بودی :

«... یهم کمیک نکنین! منُ تحویل اون جاسوسا یدین! آخه چرا باید...»

«...رنج بُردُ مبارزه کرد؟ واسه زنده‌گی! پسرمر! هرکس تسلیم شده زنده‌گی نمی‌کنه، فقط نفس

می‌کشه!...یهم بگو تو سرت دنبال چی می‌گردی؟»

«... فقط به چیز: به کم آزادی!»

«... نشونه‌گیری تیر انداختن بلدی؟»

«... نه!»

«... بلدی بمب بسازی؟»

«... نه!»

«... حاضری بمیری؟»

«... آره!»

«... خب! مردن از زنده‌گی کردن آسون‌تره... اما من کمکت می‌کنم!»

واقعاً کمکت کرد! اون همه چی یادت داد! اگه اون نبود هیچ وقت نمی‌تونستی اون دوتا بمب زیر

پُل بعد پیچ کار بذاری! پنج کیلو تریتول، یک کیلوو نیم پلاستیک دو کیلو شکر!

«... شکر؟»

«... آره! احتراق سریع‌تر می‌کنه!»

با حرفایی که موقع یاد دادن یهت می‌زد حال می‌کردی:

«... شیرین شده یا به قاشق دیگه شکر بریزم؟»

ولی بعدا وقتی یاد اون روزا می‌افتادی، می‌لرزیدی! اون کارا بازی نبودن! پای جونِ آدم‌ا وسط بود

تو باور نمی‌کردی بتونی کسی یکشی، حتا یه حیوون! مثلاً همین مورچه که از دستت بالا میره

رُ... مورچه رُ گرفتی روی میز گذاشتی! صدای بوق بلند شد! ساعت نگاه کردی! شیش بود!

باقدمای محکم پایین اومدی سوار اون تاکسی شدی که نیکوس پشت فرمونش نشسته بود!

کنارش نشستنی تا یه مسافر عادی به نظر بیای! نیکوس خودت انتخاب کرده بودی، چن هم

پسرعموت بود قابل اعتماد هم یه تاکسی داشت! تاکسی کمتر به چش می‌اومد! هیچ پلیسی

فکر نمی‌کرد دو نفر با تاکسی واسه سوؤقد راه بی‌افتن! پول خرید یا کرایه‌ی ماشینم نداشتی!

واسه داشتن یه همچین پولی باید عضو یکی از حزب‌باشی به ایدئولوژی قانونای آب‌گوشتی‌شون

گردن خم کنی! اگه عضو یه حزب نباشی، اگه تضمین آنگ مهر یه حزب رو پیشونیت نباشه، اون

وقت کی می‌بینت؟ کی یهت پول می‌ده؟ بعد فرار از قبرس رفتی رُم اون‌جا سیاست‌بازای

حرفه‌یی فقط مَحْتُ تلیت کردن بس!

«... رفیق! بفرما این‌جا! رفیق! بفرما اون‌جا! زنده‌باد انترناسیونالیسم آزادی!»

گاهی‌آم به آلونک واسه خواب یه بشقاب غذا که صدقه‌ی آقایون بود! همین! یکی از رئیس

روآسای حزب سوسیالیست یه بار افتخار شرفیابی به حضورش نصیبت کرد! یکی از همونا که معلومه واسه ترقی ساخته شده! یکی از همونا که همه رُ قربونی هوسای خودش می‌کنه و تو شَرط بسته‌بودی آخرش رهبر یکی از حزبا می‌شه، تو رُ به دست‌بوسی پذیرفت! مثل یه خوکِ چاقُ چله از پَس عینکش یهت خیره شدُ وعده و وعید داد :

«- رفیق! بفرما این‌جا! رفیق! بفرما اون‌جا! زنده‌باد انترناسیونالیسمِ آزادی!»

آخرش با جیبِ خالی از ایتالیا زدی بیرون! حتا یه دراخما نداشتی! هم‌وطنای خودتم حاضر نبودن کمکت کنن! رهبر عظیم‌الجثه‌ی چپ که تبعیدی بودُ خوب می‌شناختی، اما اون هیچ وقت به یه دیوونه که می‌خواس با هم‌دستی یه مُش دیوونه‌ی دیگه دیکتاتورِ یفله کنه، هم‌کاری نمی‌کرد!

ولی اگه تو سوؤقصد موفق می‌شدی، خودش میثِ یه ملخِ گُرسنه که به گندمِ می‌زنه روت می‌نداختُ همه‌جا جار می‌زد هواتُ داشته! اما اون روز فقط یه گیلان کنیاک تعارف کرده بودُ گفته بود :

«- بخور! پسر جون! موقّق باشی!»

نیکوس آرت پُرسید :

«- دی‌شب شام خوردی!»

«- آره! خوردم!»

«- کجا؟»

«- تو یه رستوران!»

«- خودتُ تو رستوران آفتابی کردی؟»

شونه بالا انداختی! داشتی با خودت حساب می‌کردی وقت دارین یه سر به محله‌ی گلیفاد بزنین تا نگاهی به باغ‌چه‌ی پرتقال بندازی یا نه! همه‌ی بچه‌گیتُ تو اون خونه گذرونده بودی پدرُ مادرت هنوز اون‌جا می‌موندن! وقتی برگشتی آتن بدجوری جلو خودتُ گرفتی تا از اون‌ورا رَدَنشی!

گئورگازیس می‌گفت وای به حالِ کسی که تسلیم احساساتش بشه! اما یه آدم به خاطر این که آدمه تسلیم احساسات هم می‌شه! به نیکوس گفتی:

«- برو گلیفاد!»

«- گلیفاد؟ دیر شده!»

«- همین که گُفتم! برو!»

نیکوس با سرعت از گلیفاد گذشتُ تو فقط تونستی پنجره‌ی اتاقِ پدرتُ ببینی پیرزنِ سیاه‌پوشی رُ که داشت باغُ آب می‌داد! خیالِ این که مادرت هنوز عادتِ سحرخیز بودنش حفظ کرده و این فکر که پدرت هنوز خوابه دِلت آتیش می‌زد! برگشتی تا بازم اون‌جا رُ تماشا کنی اما ماشین‌از پیچ گذشته بودُ تو جاده‌ی کنار دریا پیچیده بود! دیکتاتور هر روز با لینکلن ضدِ گلوله‌ش از ویلایی که تو لاگونبسی بود راه می‌افتادُ از این جاده‌می‌گذشتُ می‌رفت آتن! تو هفته‌های قبل صد دفعه از این جاده گذشته بودی تا بهترین جا رُ واسه کار گذشتن بُمبا پیدا کنی! اول می‌خواستی صخره‌های

کنار جاده رُ منفجر کنی تا تخته سنگا مِثِ بهمن روی سَرِ دیکتاتور بریزن، اَمّا بُمبا رو به بالا عمل می‌کردنُ این نقشه غیرممکن بود! تو مجبور شدی اون پُل کوچیکِ بعد از پیچُ انتخاب کنی! بیش‌تر شبیه به راه‌آب بود تا پُل! به حفره‌ی سیمانی که تنها پنجاه سانت آسفالت‌روش کشیده شده بود! اصلاً انگار واسه به همچین کاری ساخته شده! اگه همه‌ی کارا دُرُس پیش می‌رفت می‌باس بُمبا به سوراخ سه چهارمتری اون‌جا باز کنن! جای سختِ کار فرار کردن تو روز روشن بود! گئورگازیس می‌گفت همیشه باید تو شب سوْقصد کرد چون تاریکی به جورحفاظه! اگه اونا تو رُ می‌دیدن چی! هر چی می‌خواد بشه! تاریکی دوس نداشتی! تاریکی جای موشای کورُ خُفاشا و جاسوساس، نه جای مَرَدایی که واسه آزادی می‌جنگن!

هفت رُبع کم به پُل رسیدین! نیکوس دَر صندوقُ باز کرد تا سیمِ اتصالِ بُمبا رُ بهت بده! تا سیما رُ دیدی هر چی لیچار بَلَد بودی بارش کردی!

«چی کار کردی؟ احمق بی‌شعور! چی کار کردی؟»

«من؟ هیچی! من...»

همه‌ی سیما به هم گِره خورده بودن ولی وقتِ جَر بحث نبود چاره نداشتی! لباساتُ کندی با مایو همون‌طور که کلافِ سیما رُ بغل کرده بودی زیرپُل رفتی!

حالا دیگه پُل اون‌جا نیست! جاده رُ پهن کردنُ اون پیچم از بین رفته! اگه اون‌جا رُ ببینی نمی‌شناسی! ولی من خوب یادمه، قبل از این‌که خرابش کنن من اون‌جا بُردی! یادمه چه چیزایی از اون روز برام تعریف کردی! همون روزی که شروع افسانه‌ی تو، یا بهتره بگم تراژدی تو بود! دریا وحشی بود هوا سرد! موجای دیوونه به ساحل مُش می‌کوبیدنُ تو با اون سیمای گِره گِره‌ی که تو دستات بود از سرما می‌لرزیدی! نمی‌دونستی چرا به هم گِره خوردن! لَابد نیکوس بی‌خیال اونا رُ تو صندوق‌عقب انداخته بودُ از تکون خوردنِ تاکسی به این روز افتاده بودن! اون دویست متر سیم اتصال شده بود به کلافِ سَر دَرگم که گِره هرچاشُ باز می‌کردی به جای دیگه‌ش گِره می‌خورد! از زور عصبانیت به تیکه‌ی سیمُ گرفتی اون‌قدر کشیدی تا پاره شد! کلافِ باقی مونده رُ به گوشه انداختی سیم سالمُ اندازه گرفتی! چهل متر بیش‌تر نبود! هر چی از دهنتم درمی‌اومد بار نیکوس کردی! این سیم لعنتی فقط به پنجم اندازه‌ی لازم بود! صخره‌بی که قرار بود از پشتش فرار کنی دویست متر اون‌ورتر بود دیدِ خوبی داشت! وقتی لینکلن سَر می‌رسید، دُرُس قبل از رَد شدن از پُل پشتِ به تابلوی راهنمایی پنهون می‌شدُ تو از رو حسابایی که کرده بودی می‌دونستی باید دگمه‌ی انفجارُ فشاریدی تو دریا شیرجه بزنی! اَمّا از فاصله‌ی چهل متری باید واسه رسیدن به دریا صدُ شصت متر می‌دویدی! چاره‌یی نبود! به سَر سیمُ به مین‌ها وصل کردی راه اُفتادی ببینی تا کجا می‌رسی! لعنت به این شانس! از فاصله‌ی چهل متری جاده‌پیدا نبودُ عوضش تو دُرُس توی دید بودی! دوباره برگشتی! باید کنار جاده می‌موندی! تو فاصله‌ی ده متری بُمبا! به جور خودکشی بود اَمّا این خوبی داشت که می‌تونستی لینکلنُ ببینی! اَمّا کدوم خوبی؟ بایس واسه

دیدن لینکلن از کنار آسفالتِ جاده سَرک می‌کشیدی تازه تموم حسابات به هم ریخته بود! باید دوباره حساب کتاب می‌کردی! یک ثانیه اشتباه بس بود تا موفق نشی! ساعت هفت چهل پنج دقیقه بود لینکلن ساعت هشت می‌رسید اون‌جا! زود شروع کردی به حساب کردن: ماشین با صدتا سرعت جلو می‌اومد، صد کیلومتر می‌شه صد هزار متر، یه ساعت سه هزار شش صد ثانیه س، صد هزار تقسیم به سه هزار شش صد می‌شه تقریباً بیست هفت! پس لینکلن تو هر ثانیه بیست هفت متر جلو میاد! تویه دهم ثانیه می‌شه دو متر هفتاد سانت! اما چه طور می‌شه یه دهم ثانیه ر اندازه گرفت؟ گئورگازیس می‌گفت با صدا اندازه می‌گیرن: هزاریک، هزار دو، هزار سه... چندبار تمرین کردی! نگاه آخر به بُمبا انداختی آماده شدی! ساعت هفت پنجاه پنج دقیقه بود! پنج دقیقه وقت داشتی! پنج دقیقه برای استراحت فکر کردن... اسم آدمی که می‌باس بکشیش احتمالاً خودتم باهاس بمیری یورگوس پاپادوپولس بود! راستی چه جور آدمی بود؟ از نزدیک چه ریختی بود؟ اون فقط از رو عکساش می‌شناختی! تو عکسا شبیه یه قورباغه بود! یه سبیل نوک تیز مسخره و دوتا چشم و غ زده! دیکتاتور همیشه چشمای و غ زده دارن! مخصوصاً چش می‌درون تا دِلِ دوروریا ر خالی کنن! یه بار وقتی عکسش نیگامی کردی با خودت گفته بودی: دلم می‌خواد از نزدیک ببینمش! اما دیگه فکرش نکردی! تو اون دو هفته‌ی آخر که واسه حساب کردن زَمون انفجار فهمیدن ساعت رد شدن اون توی جاده و دورور و بلای خصوصیش پرسه می‌زدی می‌تونستی یه نگاه یهش بندازی، اما همیشه وقت رد شدن لینکلن یهش پشت می‌کردی! می‌ترسیدی تو ر بشناسن اما ته دلت دوس نداشتی قیافه‌ش ببینی! اگه یه دشمن از نزدیک ببینی، می‌فهمی با وجود همه‌ی بدیا اونم یه آدم مٹ تو! یادت می‌ره که اون نشونه‌ی چیه و کشتنش برات سخت می‌شه! بهتره خودت گول بزنی یگی یه ماشین لینکلن می‌کشی! احتاً وقتی بُمبا ر می‌ساختی صد هزار به سه هزار شش صد تقسیم می‌کردی، فکر داغون کردن یه ماشین بودی نه کشتن آدمی که توی اون نشسته بود! تازه اونا دو نفر بودن! راننده ر یادت رفته بود! خدایا! راننده چه جور آدمیه؟ بی‌گناه یا گناه‌کار؟ یه فلک زده‌س که واسه چندرغاز جون می‌کنه؟ اما یه آدم خوب حتماً راننده‌ی یه دیکتاتور نمی‌شه! شایدم یشه... نباید یهش فکر می‌کردی! تو جنگ بعضی از سوالا معنی ندارن! تو جنگ باید تیر بندازی، به هر کی خورد، خورده! تو جنگ دشمن یه آدم نیست، یه هدفه که بایس یهش نشونه رفت! همین بس! اگه کنارش یه آدم بی‌گناه یا یه بچه هم باشه مهم نیس! ولی واسه تو مهم بود! این دُرس نیس که آدم باخون ضد خون با ظلم ضد ظلم یجنگه! اصلاً کلمه‌ی احمقونه‌تر مزخرف‌تر از جنگ نیست! تو که اصلاً جنگ دوس نداشتی! از سربازی فرار کرده بودی از دست زدن به تُفنگ حالت به هم می‌خورد! وقتی به راننده فکر می‌کردی، عذاب می‌کشیدی سخت بود حرفایی که به رُفقات می‌زدی دوباره یگی:

-«ظلم، ظلم دُرست می‌کنه! خشم برده‌ها به مالکاشون مُقدّسه! اگه کسی تو گوشت زد، اون ور صورتت نشون نده، تو هم یه سیلی مهمونش کن! پاپادوپولس آزادی ر کشته! تو یونان باستان کشتن ظالما افتخار بود به گردن اون کسی که ظالم می‌کشت تاج گل می‌نداختن! من نمی‌تونم

یه آدم‌رکشم، اما یه دیکتاتور، آدم نیست!»
 ولی تو اون لحظه تموم این حرفا به نظرت مُفتُ چرت می‌اومدن! واسه همین سَرَدت شده بود؟ نه چون فقط یه مایو تَنَت بود از سَرما می‌لرزیدی! بین صخره‌ها قوز کرده بودی می‌خواستی با بازوهات پاهات گرم کنی! قایق‌موتوری سَر موقع اومده بود بین آبا دیده می‌شد! اما چه قدر دور بود! می‌تونستی یهش یرسی؟ شیرجه زدنُ شنا کردن تو آب سَرَد باید خیلی سخت باشه! اگه با ترکیدنُ بمبا تو هم می‌مُردی، دیگه سَرَدی آب بَرَات مُهم نبود! به زنده‌گی فکر می‌کردی!
 زنده‌گی... زنده‌گی چه قدر پوچه! یه پیچُ می‌چرخونی، یه سیمُ به قطبُ مثبتُ یه سیمُ به قطبُ منفی وصل می‌کنی... صدای ماشینایی رُ که نزدیک می‌شدن شنیدی! از جا پَریدی با صدای غَمَزده گفتی:
 «- یَجَنب! وقتشه!»

یه لشکر حسابی بودن! یه دسته‌ی سه‌تایی موتورسوار سمت چپُ یه دسته سمت راست، بعدش دوتا جیب، بعد از اون یه آمبولانس، بعد یه ماشین بی‌سیم، بعد لینکلن سیاه بعد از اون یه جیبُ سه تا موتورسوار دیگه! با سرعت همیشه‌گی جلو می‌اومدنُ تا چن دقیقه دیگه به پیچ می‌رسیدن! سَرک کشیدی تا بهتر ببینی! دو تا موتورسوار اول از پیچ گذشتن، اون قدر نزدیک بودن که می‌شد صورتاشونُ دید! تو فهمیدی که از اون‌جا نمی‌شه پُلُ دیدُ بایس بدون دیدن لینکلنُ بمبا رُ منفجر کنی! دوباره شروع کردی به شمردنُ ثانیه‌ها! تابلوی راهنمایی تا بمبُ اول هشتاد متر فاصله داشت! واسه گذشتن از هشتاد متر با سرعت صد کیلومتر، تقریباً سه ثانیه وقت لازم بود! مغزت داشت می‌پکیده! کلمه‌ی تقریباً‌ذیت می‌کرد! اگه تو هر ثانیه بیست هفت متر جلو می‌اومدن، تو سه ثانیه می‌شد هشتادُ یه متر، نه هشتاد متر! همین یه متر پسُ پیش کافی بود تا دیکتاتور یفله نشه! باید زَمون انفجارُ عقب می‌نداختی! اما چه قدر؟ شاید نزدیک یه سومُ ثانیه! اما یه سومُ ثانیه چه قدره؟ قَدِ یه پلک زدن؟ نه کم‌تر! آدم نمی‌تونه یه سومُ ثانیه رُ اندازه بگیره! یک سومُ ثانیه سرنوشتُ توست! بایس خودتُ به سرنوشت بسپاری وقتُ تلف نکنی! نباید ساعتُ نگاه کرد! باید آروم‌تر شمرد! هزارُ یک، هزارُ دو، هزارُ سه... از اینم آروم‌تر؟ جیبای اولی گذشتن، آمبولانس گذشت، ماشین بی‌سیم گذشت، لینکلن سیاه دیدی! دم به دم بزرگ‌تر سیاه‌تر می‌شد! از تابلوی راهنمایی گذشت! امیدوارم دستم نلرزه! نمی‌لرزه!
 امیدوارم سرعت لینکلن کم نشه! نمی‌شه! رسید! هزارُ یک، هزارُ دو، هزارُ سه... حالا!
 تو یه لحظه که اندازه‌ی هزارتا قرن گذشت، هیچ اتفافی نیفتاد! بعدش گوشات از صدای انفجار تیر کشید! یه عالمه سنگ هوا رفتنُ تو گردُ غبارگم شدن! فقط یه صدا! فقط یه بمب منفجر شده بود! آخه چه طور ممکنه؟ حتا یه سنگم بهت نخورده! به تَنَت دَس می‌کشیدی تا از سالم بودنش مطمئن یشی! سالم بودن نشونه‌ی شکست سُوقصد بود! اگه لینکلن منفجر شده بود، صدای بلندتری می‌شنیدی! کجا رُ اشتباه کرده بودی؟ تو ساختن خودُ بمبُ؟ تو شمردن هزارُ یک،

هزار دو، یا توی به سوم سرنوشت! اصلاً چرا بُمبِ دوّم منفجر نشده بود؟ سیما رُ خوب وصل نکرده بودی؟ چاشنیا ایراد داشتن؟ یا اندازه‌ی شیر کم بود؟ همین‌طور که این سوالا رُ از خودت می‌پرسیدی می‌دویدی! بدون این که خودت فهمیده باشی، بعد از انفجار تو گودی بر جاده پریده بودی می‌دویدی! تنها فکری که تو سرت بود رسیدن به دریا و شیرجه زدن تو آب زنده‌گی کردن بود! زنده‌گی! تا زانو تو آب بودی جلو می‌رفتی! آب سرد کم کم تا زیر بغلت بالا اومد! از خودت می‌پرسیدی: واقعاً آب سرده؟ برگشتی جاده رُ نگاه کردی! یه عالمه پلیس هفت‌تیر به دست روی جاده این‌ور اون‌ور می‌رفتن! زیر آب رفتی شروع کردی به شنا کردن! از بچه‌گی خوب شناسی کردی، اما دریا خیلی وحشی بود! موجا تو رُ به سمت ساحل می‌کشیدن از قایق دورت می‌کردن! دوباره واسه نفس کشیدن رو آب اومدی جاده رُ نگاه کردی! پلیسا به طرف زیر پل می‌رفتن! معلوم بود تو رُ ندیدن! می‌تونستی با خیال راحت شنا کنی اما موجا خیلی شدید شدن! یه موج بزرگ تو رُ کوبید به صخره! چسبیدی به صخره تا یه کم نفس بگیری وقت از دس دادی! وقتی فهمیدی نباید این کار می‌کردی که صدای روشن شدن موتور قایق بلند شد! به رفقات که تو قایق بودن گفته بودی فقط پنج دقیقه منتظرت بمونن واسه‌ی این که درس حالی‌شون بشه تأکید کردی:

«این یه دستوره!»

اونا بعد از پنج دقیقه راه می‌افتادن! بایس کاری می‌کردی! از آب دراومدی کنار ساحل شروع کردی به دویدن! هر قدمی که بر می‌داشتی، صخره‌ها یه جای پات زخمی می‌کردن اما عوضش به جایی که قایق وابستاده بود نزدیک شدی! فقط پنجاه یا سی متر مونده بود بعدش می‌تونستی صداشون کنی! بعدش یه شیرجه و یه کم شنا و اونا خودشون می‌اومدن استقبال! سی متر، بیست متر، ده متر...

«آهای! صبر کنین! اومدم!»

قایق موتوری راه افتاد رفت! رفت تو تا آخر عمرت نتونستی از خاطره‌ی دیوونه‌کننده‌ی قایقی که دور می‌شد تنها ولت می‌کرد خلاص بشی!

دلت می‌خواست گریه کنی! دلت می‌خواست داد بزنی: بی‌غیرتای کثافت! از خودت می‌پرسیدی: حالا چی کار کنم؟ حالا چی کار کنم؟ جاده رُ نگاه کردی! تموم اسکورت لینکلن رو جاده می‌دویدن مردای اونیفورم پوش فریاد می‌زدن:

«مواظب ساحل باشین! هر چی تکون خورد بزنین!»

چی کار باید می‌کردی؟ معلومه! باید جلدی قایم می‌شدی! اما کجا؟ دنبال یه سوراخ دور و ور نگاه کردی! آها! همون غار کوچولوی بین صخره‌ها! خیلی تنگه ولی چاره‌یی نیست! چهار دست پا رسیدی به غار مَثِ یه حلزون که تو صدف می‌خزه توش فرو رفتی! مثل یه جنین، پیشونیت روی زانوهای دستات دور ساق پاهات! شاید اگه تا شب طاقت می‌آوردی می‌تونستی فرار کنی! بالاخره تفتیش تموم می‌کردن اگه یه کم شانس می‌آوردی می‌تونستی خودت برسونی شهر!

ولی به این راحتیا هم نبود، نمی شد لُخت عور تنها با یه مایو تا شهر رفت! اما تو امتداد ساحل رُفقایی داشتی که می تونستی آزشون کمک بخوای... ولی چه جوابی واسه سوالا و ملامتاشون داشتی؟ می گفتی تقصیر سیمای کوتاه بود، یا حساب غلط، یا یه سوّم ثانیه، یا شایدم سرنوشت؟ حالا فهمیده بودی که هزار یک، هزار دو، هزار سه رُ خیلی یواش شمردی بودی! بُمبِ اوّل بعد از این که لینکلن سه متری از پُل گذشت مُنفجر شده بود! ولی چه طور می تونستی منفجر نشدن بُمبِ دوّم توجیه کنی؟ خُدای من! چن ماه کار بدبختی، برای هیچ پوچ؟ آگه به این چیزا فکر می کردی دیوونه می شدی! باید به بُمبای نمایشی دیگه که لابد تو پارک ورزشگاه مُنفجر شده بودن فکر می کردی به درختایی که روی تپه ها آتیش می گرفتن تا شهر از خواب بیدار کنن! به پَرنده ی آبی... اما نمی دونستی رُفقات به دستورا دُرس عمل کردن یا نه! اونا فقط چهارده نفر بودن! چهارده تا حواری واسه مسیحی که می خواست یه نفره استبداد کله پا کنه خیلی کم بود! ولی وقتی تو باختی اونا هم حق داشتن بازنده باشن! شاید تو پارک ورزشگاه بُمب منفجر نشده باشه! شاید درختای نوک تپه ها آتیش نگرفته باشن! گئورگازیس چی می گه؟ یا اون سیاست بازایی که با پُرحونه گی و وعده های آیکی شون سرت می بُردن؟ حتماً حالا به دوراندیشی خودشون می نازن: اون دیوونه ی تکروی رَجَزخون فکر می کرد می تونه یه نفری جای حزب ایدئولوژی رُ بگیره! تو تنها یه کار داشتی: فرار! مُچاله موندن تو اون سوراخ خیلی سخت بود! چه قدر دلت می خواست دست پات دراز کنی! همه ی مَفصلات درد گرفته بود خوابت می اومد! باید مقاومت می کردی! اما چه قدر خسته کننده بود! مخصوصاً صدای اون هلیکوپتر که مُرتب از بالای سرت می گذشت، واسه ت شبیه یه لالایی شده بود! چشمات می سُرَب سنگین بودن...

چه قدر خوابیدی؟ ساعت مچیت خیس شده بود کار نمی کرد! ولی دست کم دو ساعت خوابیده بودی! خورشید بالا اومده بود از شکاف سوراخ می تابید تو! دیگه سردت نبود، داشتی عرق می ریختی! شاید علتش اون صداها بودن! صداهایی که از همون نزدیکی می اومد تو اونا رُ خوب می شنیدی:

«- لای صخره ها رُ خوب بگردین!»

هلی کویتر هم اومده بود این دَقه صداسش تکره تر بود! مثل یه مسلسل سنگین! انگار تموم ارتش یونان اونجا جمع کرده بودن!

«- یه جوخه یره اون پایین!»

«- گروه بان! گزارش یده!»

«- صَف به هم بزنین پخش بشین!»

«- همه جا رُ وَجَب به وَجَب بگردین! شیرفهم شد؟»

«- بله جناب سروان!»

بعد از چن دقیقه چکمه هایی رُ دیدی که شکاف سوراخ پوشوندن! نفست حبس کردی! خودت تا

اونجا که می‌شد تِه گودی سوراخ کشیدی! یادبچه‌گی ت اُفتادی که از ترس کتکای مادرت فرار می‌کردی زیر تخت خواب، خودت محکم به دیوار می‌چسبوندی! فقط پاهای مادرت می‌دید صدای نفرینش می‌شنفتی با لبای بسته دُعا می‌کردی: خُدا یا! کاری کن من نبینه! کاری کن از اتاق یره بیرون! گاهی وقتا از اتاق می‌رفت بیرون تو رُ پیدا نمی‌کرد، اما تو از ترس همونجا می‌موندی با تشنگی گُشنگی شاشی که داشت مئانهت منجر می‌کرد، می‌جنگیدی! گاهی هم دولا می‌شد تو رُ می‌دید! بعد دستش دراز می‌کرد بیرونت می‌کشیدت می‌گفت:

«- گرفتمت! توله سگ! گرفتمت!»

ولی این بار چرا باید کسی تو رُ ببینه! حالا دیگه واسه خودت مَرَدی شده بودی! شانس هم باهات بود! تو همین شونزده ماهِ آخِر چن دَفه از خطر جسته بودی پس چرا از دیدن اون دوتا چکمه این قدر ترسیدی! صدای یکی بلند شد:

«- همه جا رُ خوب گشتیم! جناب سروان! هیچ کس اینجا نیست»

«- پس یرین اون بالا رُ ببین! بعد هم اونور صخره‌ها رُ!»

نفس عمیقی کشیدی مُشتات گره کردی با خودت گفتی: نجات پیدا کردم! اما همون لحظه که این جُمله از دَهنِت دراومد، پای سروان به یه سنگ گرفت زمین خورد! دُرس جلوی دهنه‌ی سوراخ اُفتاد تو رُ دید!

«- تیراندازی نکن! تیراندازی نکن!»

با دستای لَرزون هفت تیرش یهت نشونه رفته بود داد می‌زد تو نمی‌دونستی چی یهش بگی:

«- با چی تیراندازی کنم؟»

بازم داد زد:

«بیا بیرون! بیا بیرون!»

از تعجب قَلَج شده بودی! نمی‌تونستی خودت تکونیدی از سوراخ بیرون یکشی! اونا بیرونت کشیدن! با همون بی‌رحمی که ماهیا به پرنده‌ی آبی حمله کرده بودن! به هم‌دیگه تنه می‌زدن تا زودتر تو رُ بیرون یکشن! سرپا بند نبود! تموم تنت خشک شده بود نمی‌تونستی مٹ پرنده‌ی آبی از خودت دفاع کنی! اونا خیلی زیاد بودن! یه مَش اونفورم پوش که دم به دم بیش‌تر می‌شدن! تموم فُکر ذُکرشون کتک زدن گشتن تو بود! یکیشون دوبار به شقیقه و چشات کوبید! یکی دیگه با دو تا دستش دهنِت باز کرده بود پی سیانور می‌گشت می‌گفت:

«تُفش کن! تُفش کن!»

اون یکی مایوت پایین کشیده بود دنبال تپانچه می‌گشت! بعد دستات رو سرت گذاشتن از تپه بالا بُردنت! اما نمی‌تونستی راه یری! کف پاهات زخم شده بود با هر قدم صخره‌ها مٹ خنجر تو پاهات فرو می‌رفت! واسه این که درد نکشی راه نمی‌رفتی ولی اونا با مُشت لَگد قنداق مسلسل کتکت می‌زدن و ادارت می‌کردن جلو یری! وقتی کنار جاده رسیدی یه نفس راحت کشیدی، اما دیدن یه

صحنه داغونت کرد: اون جا که قرار بود چاهی باز بشه تنها یه سوراخ دو متری دیده می شد! فهمیدی اشتباهت فقط تو حساب کردن یه سوّم ثانیه نبوده، تو اندازه‌ی موادِ بُمب هم اشتباه کرده بودی! هلت دادن تو یه ماشینِ بزرگ! صندلیای ماشین خوابونده بودن تو رو همون صندلیای خوابونده نشوندن بازجویی شروع شد!

«- کی هستی؟»

«- کی بهت پول داده؟»

«- هم دستت کیه؟»

«- کیا سوار قایق موتوری بودن؟»

بارونِ مُشت لگد شروع شد! وحشی‌ترینشون یه موجودِ خیکی لباس شخصی بود! تموم صورتش زخمای آبله پوشونده بود! دستش میثِ یه مُشت زَن سنگین بود! هر چی از سکوت می گذشت، اون کلافه تر می شد:

«- حرف بزَن! قاتل! حرف بزَن و گرنه تیکه تیکه می کنم!... جواب بده لعنتی! جواب بده تا پوست از تیت نکنم!... واسه من قیافه نگیر! اگه جواب ندی می کشمت!... تو می دونی من کیم؟ می دونی؟»

نمی دونستی برات مهم نبود! تنها چیزی که اهمیت داشت سکوت بود! اگه اونا تو رو می شناختن دیگه رُفقات فرصت فرار نداشتن! بعد یه پلیس پیر نزدیک ماشین شد گفت:

«- جناب سروان! گوش کنین! من می دونم اون کیه! من تو گلیفادا خدمت می کردم اونم بچه‌ی همون محل بود! اسمش پاناگولیس و...»

مردکِ آبله‌پی نداشت حرفِ اون تموم بشه و دهنش باز کرد در حالی که آب دهنش به سر صورت می پاشید داد کشید:

«- پس تویی؟ کرم کثیف! فرار نکرده بودی خارج؟ ستوان یورگوس پاناگولیس!... همین جا بودی!... ها؟... آبله‌پی لعنتی! تموم این مدت تو آتن بودی تازه می خواستی بزنی به چاک؟»
یهو گردنت سوخت! مردکِ آبله‌پی سیگارش روی پوستت خاموش کرده بود! ناله کردی دیگه هیچی نفهمیدی...

تو سالای آخر زندگی، وقتی ماجرای دستگیری ت برام تعریف می کردی، دُرُس یادت نبود که بعد از سوزش گردنت چی شد! فقط چن تا تصویر دَرهم تو ذهنت مونده بود! پلیس پیر می خواست به مردِ آبله‌پی بفهمونه که تو یورگوس نیستی برادرش آلساندرو هستی ولی مردک که مطمئن بود که تو رُ شناسایی کرده اون هُل می داد عَرَبده می زد:

«- مرتیکه‌ی احمق! برو پی کارت! مگه نمی بینی کار دارم؟ مزاحم نشو!»

پلیس پیر رفته بود تو از کتکای دیگه‌پی که تو اون ماشین بزرگ خورده بودی چیزی یادت نبود! فقط یادت بود که دو ساعت بعد لاداس اومداون جا! لاداس وزیر کشور بود دست راست پاپادوپولس! دیواره‌ی اونیفورما کنار رفتن اون با صورتِ گردُ برآقش روت خم شد! با دستای خپلش روی شونه‌ت

زُدُ تو صدای زَنونه‌ش شنیدی:

«گوش کن، ستوان! من برادرت آلساندرو رُ می‌شناسم! از همون زمون که تو پُلی‌تکنیک با پسرِ هم‌کلاس بود می‌شناسمش! قبول دارم که بچه‌ی عجیبه! یه کمی آنارشپیسته! از کارامانلیس انتقاد می‌کنه، از دربار سلطنت نفرت داره، با آوروف‌آم چپ اُفتاده! از کمونیسم خوشش نمیداد، از فاشیسم خوشش نمیداد، از هیچی خوشش نمیداد! ولی بچه‌ی زرنگُ باهوشیه! اگه از راهش وارد می‌شد می‌تونستیم باهاش کنار بیایم! می‌دوننی چرا این حرفا رُ بهت می‌زنم؟ چون اگه آلساندرو این جا بود بهت می‌گفت: همه چی رُ واسه لاداس تعریف کن! می‌توننی به لاداس اعتماد کنی! اگه واسه اون اعتراف کنی، کاری می‌کنه که کلی از گرفتاریات کم بشه!»

این حرفا خوب یادت مونده بود چون وقتی لاداس می‌گفتشون عجیب دِلت می‌خواست بزنی زیر گریه! ولی نباید این کار می‌کردی چون این اشتباهشون خیلی به نفع تو بود! رُفات چن روز یا حتا چن ساعت وقت داشتن فرار کنن! هر چی بیش‌تر به خودت می‌گفتی این اشتباه به نفعته! بیش‌تر دِلت می‌خواست گریه کنی...

«- یورگوس! تو هم باید فرار کنی!»

«- آخه من افسر کادر ثابتم! نمی‌تونم!»

«- می‌توننی! باید فرار کنی، پس می‌توننی!»

«- آکوس! نمی‌تونم خودم راضی کنم!»

«- می‌توننی!»

بالاخره قانعش کرده بودی اونم فرار کرده بود! از رودخونه‌ی اوروس گذشته بود رفته بود تُرکیه! از اون جا بُنان از اون جا اسرائیل! هیچ کشوری کمکش نکرده بود! بعداً تو بندر حیفا، یه روز قبل از این که با کشتی به طَرَفِ ایتالیا راه بی‌افتی، اسرائیلیا گرفته بودنش! اون سوار یه کشتی یونانی کرده بودن تا ناخدا به پُلِیس آتن تحویلش بده! ناخدا اون توی یه کابین حبس کرده بود! وقتی کشتی به بندر پیره‌ئوس رسید، دیده بودن پنجره‌ی کابین بازه و توش خالیه! مردِ آبله‌یی می‌گفت گم شده ولی تو می‌دونستی که اون مُرده! مُردنش تو خواب دیده بودی! همون شبی که کشتی بین حیفا و پیره‌ئوس روی دریا بود خواب دیده بودی با یورگوس توی کوه قَدَم می‌زنی! از بالای یه درّه رد می‌شدین که دریازیرش بود! یهو کوه لرزیده بود سَنگای غَلتون رو سرِ یورگوس ریخته بودن! سعی کردی بگیریش اما نتونستی! یورگوس تو دریا اُفتاد! بین ماهیا...

ظهر بود که بُردنت! مردِ آبله‌یی طرفِ راست نشسته بود طرفِ چپت یه سرهنگ که باهاش دعوا می‌کرد! رو صندلیای خوابیده‌ی ماشین دو تا پُلِیس مسلسل به دست نشسته بودن کنار راننده هم یه پُلِیس دیگه بود! کلاً هفت نفر تو ماشین بودن! فشار تنشون نفست رُ بریده بود جای کبودیا و زخما ت درد می‌آورد! یه هفت تیر هم از پشت به پهلو ت فشار می‌داد! دسته‌ی هفت تیر تو دستِ مردِ آبله‌یی بود که یه دم زیر گوشت می‌گفت:

«- لال‌بازیت تموم می‌شه! ستوان! یه کم صبرکن تا بفهمی دنیا دستِ کیه!»
 هَر بار که این جُمله رُ می‌گفت از پُشت یه لَگد به پاهات می‌زد! تو بی‌صدا جاّده رُ نگاه می‌کردی
 خُدا خُدا می‌کردی یه چیزی بشه! مثلاً یه تصادف تا بتونی فرار کنی! وقتی ماشینای دیگه از
 کنارتون رَد می‌شُدن سعی می‌کردی یه چیزی تو صورتِ آدما ببینی! ولی اونا برمی‌گشتن
 بهت نگاه می‌کردن می‌شُدن بی‌خیالی تو صورتشون دید! فکر می‌کردی لا بُد زیر لَب می‌گن:
 «- کی گرفتن؟ یه دزد؟ چه خوب!»

اما، یه دُختر که کنار جاّده با یه پسر راه می‌رفت تا تو رُ دید می‌خُکوب شد! انگار همه چی رُ از نگاه
 تو فهمیده! دستِ پسره رُ کشید تو رُ با انگشتِ یهش نشون داد! این ماجرا دل‌گرمت کرد! انگار
 دختره نماینده‌ی تموم شهر بود! حس می‌کردی الان همه پنجره‌ی خونه‌هاشون باز کردن
 فریادمی‌زن:

«- دست‌گیرش کردن! دست‌گیرش کردن! پریم آزادش کنیم!»
 اما پسره شونه بالا انداخت از لباس خوندی که می‌گفت:
 «- ویش کن! به ما چه؟»

تموم اُمیدت از دست دادی! تلخی شکست کاملاً حس می‌کردی! تحقیر شده بودی! بین یه عده
 اونفورم‌پوش لُخت بودی! تنهاتر از همیشه به‌چیزایی که سر راهت بودن فکر می‌کردی: می‌تونم
 دووم بیارم؟

مردکِ آبله‌یی انگار که فکرت خونده باشه هفت‌تیر از پهلوت برداشت روی چونه‌ت گذاشت گُفت:
 «- چن دقیقه دیگه می‌رسیم! قسم می‌خورم که حرف می‌زنی، سرکار ستوان! ذره ذره داغت
 می‌کنم تو آروم آروم همه چی رُ برام تعریف می‌کنی! من حَتّامی‌تونم از یه مُجسمه اعتراف
 بگیرم! به من می‌گن: سرهنگ تنوفیلویاناکوس!»

اسمش شنیده بودی! جُکِ وحشت‌ناکی درباره‌ی اون تعریف می‌کردن! می‌گفتن: یه باستان
 شناس مُجسمه‌یی رُ از زیر خاک بیرون میاره وهرکاری می‌کنه نمی‌تونه بفهمه مالِ چه زمانیه!
 اون وقت دستیارش یهش می‌گه: بیرش پیش تنوفیلویاناکوس تا اون خودِ مُجسمه رُ به حرف بیاره و
 ازش بپرسه چه سالی ساختنش! فهمیدن این که طَرَف کیه خودش برات یه جور کمک بود! انگار
 بادی که از پنجره‌ی ماشین می‌وزید تموم ترست با خودش برد! حتا دیگه از باختن لُخت بودن
 نمی‌ترسیدی! پررویی جای ترس گرفته بود! تنها بودی اما خوب می‌دونستی که اونا بازی رُ
 می‌بازن! یه نگاه به اون منبع آبله و کثافت انداختی بعدش یهو بی‌هوا زدی زیر خنده!
 تنوفیلویاناکوس گُفت:

«- بخند! بخند!»

ماشین از جلوی استادیوم المپیک هتل هیلتون سفارت آمریکا گذشت! بعد از سفارت طَرَف راست
 پیچید قلیت شروع کرد به زدن! پُشت‌بوته‌های افاقی اداره‌ی حفاظت اطلاعاتِ پلیس شناختی!
 اِس، آ: مرکز شکنجه‌ها!

اون ساختمونم دیگه وجود نداره! اونجا رم خراب کردن تا جاش یه آسمون خراش بسازن! اما همه اعتقاد دارن ساختن برجای مسکونی توهمچین جایی بدشگونه! پشت اقاها چن تا دکل سر بریدهی برق یه میدون گاو پر از آشغال باقی مونده! وقتی باد از طرف دریا می وزه، کاغذپاره ها بالا می رن زنجیرا به بدنه دکل می خورن صدایی مثل صدای ضجه بلن می شه! اما محله هنوز یه محله آعیونیه! با خیابونای سبز روشن خونه های ویلایی سفید که صاحبشون هنوز آشپز نوکر راننده دارن! یا سفارت خونه های تر تمیز با باغچه های مرتب دریایی که دستگیره هاشون استیل ورشوس! نمی شه فکر کرد تو همچین محله یی صدای ناله آدمایی که شکنجه می شن بیچه راستی، پول دارایی که خونه شون اطراف اون اداره ی جهنمی بود، یا کارمندی سفارت امریکا، صدای ناله ها نمی شنیدن؟ شاید می شنیدن به روی خودشون نمی آوردن فقط غرغر می کردن که: اوه! خدایا! باز شروع کردن! کاش زودتر تموم بشه تا ککنل پارتی امشب کوفتمون نشه! آدمز بیرون باور نمی کرد که این ساختمون یه شکنجه خونه باشه! مثل ساختمون قشنگ لویوکا تو مسکو، یا ساختمون پلیس مخفی اسپانیا تو مادرید، یا سرباز خونه های کنار مدیترانه! تو ساختمون پر از اتاق انتظارای زشت بود با مبلا و زیرسیگاری های کثیف دفترکارایی که عکس اون دیکتاتور لعنتی به دیوارشون آویزون بودن زیر همه شون یه منشی عرق کرده ی بوگندو نشسته بود! با ناخای کثیف سیلای لافزن فنجونای قهوه یی که تو دست سربازای وحشت زده جاها می شدن: بله! قربان!... بله! تیمسار!... آمر بفرمایین! جناب سرهنگ! بعدشم زبرزمین زندان بود اتفاقا بازجویی! یکی از اتاقا تو طبقه ی آخر بود یه موتور داشت که آزش واسه خفه کردن صدای زندانیا استفاده می کردن! اینا ر یه ماه قبل از مرگت تو خاطرات نوشته بودی اما بعد اون صفحه ر پاره کردی به من تاکید کردی نخونمش! ولی من اون تیکه پاره ها جمع کردم اون صفحه ی وحشتناک خوندم! یه فهرست دقیق بود از همه ی چیزایی که تو بیست چهار ساعت اول زندانت دیده بودی! اون موقع زیاد برام جالب نبود اما امروز خوندن دوباره ش من می لرزونه! با دقت وسواس با تموم جزئیات نوشته بودی! بعد از اون همه سال هیچ اسم هیچ کاری یادت نرفته بود! انگار تموم اون اتفاقا مثل یه داغ تو حافظه ت ثبت شده بودن! تو اون صفحه نوشته بودی وقتی رسیدی همه ی سربازا آماده باش بودن توفیویاناکوس زیر گوشت گفت:

«خوش اومدی! سرکار ستوان!»

نگهبونا تا دندون مسلح به سربازا فرمون می دادن زمزمه هاشون می شنیدی که می پرسیدن:

«این جوونک لخت عور کیه؟... چی کار کرده؟»

تو ر به طرف پله ها هل دادن تو یه دفتر انداختن شروع کردن به عکس گرفتن واسه روزنامه ها! تو عکسا مثل یه شناگر به نظر میای با دستایی که از دو طرفت آویزونه و تو چشات یه درد موج می زنه که دل آدم مچاله می کنه! بعد یه دکتر صدا کردن تا معاینه ت کنه و ببینه کنه واسه شوک اون جووری لال شدی! دکتر موجود عجیبی بود! صورتش دوست داشتنی بود تو چشاش هم دردی

دیده می‌شد! انگار از رو تصادف اون جا اومده باشه! با تعجب قلابی جای سوختگی سیگار نگاه کرد پرسید:

«چی شده؟ تو رُ با زیرسیگاری عوضی گرفتن؟»

با یه ترس دروغی رو جای کبودیا دَس می‌کشید می‌پرسید:

«این جا درد می‌کنه؟... این جا چی؟»

بعد پرسید:

«خون مُرده گی روی شقیقه ت درد می‌کنه؟»

از این که جوابش ندادی تو لب رفت! معلوم بود آرت خوشش اومده و می‌خواد کمکت کنه! تو هم از اون خوشت اومد! اما چون اونیفورم تیش بود باهاش حرف نمی‌زدی! تَو دِلت می‌خواستی بیش‌تر اون جا بمونه و اونم موند! اون قدر موند تا بالاخره طاقتِ تتوفیلویاناکوس طاق شد گفت:

«بالاخره شوک وارد شده یا نه؟ دکتر!»

«خُب! فکر می‌کنم دُچار شوک شده! خیلی ترسیده! ولی برای این که مطمئن بشم باید اون به

اتاق معاینه‌ی خودم بیرمُ سر فرصت معاینه‌ش کنم!»

«کدوم معاینه؟ دکتر! این جا اداره‌ی پلیسه، اوزانس که نیست!»

«منم روان‌شناس‌آم، نه دام‌پزشک!»

«اگه روان‌شناسی چه جور می‌فهمی داره آدا درمیاره؟ همه‌مون دَس انداخته!»

«نه! باید پانسمان بشه!»

«ما خودمون پانسمانش می‌کنیم، دکتر! تو می‌تونی پری!»

با دست دَر خروجی نشون داده بود!

وقتی دیدی دکتر، شکست خورده از در بیرون می‌ره، خاطره‌ی دور شدنِ قایق موتوری برات زنده شد! دِلت می‌خواس دُنبالِ دکتره یدوی، آستینش بگیرِ التماس کنی: منُ با خودت بیر! یه بهونه پیداکن منُ با خودت بیر! اونم انگار حرفات شنیده باشه، برگشت یه چشمک بهت زد که می‌گفت:

می‌دونم سیاشون کردی! ادامه یده شاید بگیره! اما دیگه فیلم بازی کردن فایده نداشت! اونا

روششون عوض کردن! تو رُ به یه اتاق دیگه بردن که توش یه میز بود دو تا صندلی یه تخت آهنی بدونُ تشک که سه تا گروه بان دست به سینه‌ی باطوم به کمرکنارش وایساده بودن! باطوماشون قد گُز بود به هیکل گوربلی‌شون خوب می‌اومد! اون سه تا رُ نگاه کردی بعد به تخت فلزی خیره شدی! نمی‌دونستی به چه دردی می‌خوره، اما خیلی زود فهمیدی! دو تاشون تو رُ گرفتن خیلی بی‌خیال رو تخت خوابوندن! کفِ تخت میث سیم‌خاردار توتیت فرو رفت ناله ت بلند شد! لبات گاز

گرفتی خودت کنترل کردی منتظر موندی! از خودت پرسیدی: زود شروع می‌کنن؟ ولی زود شروع نشد! یه سروان سرفه‌کنون اومد تو و گفت:

«اجازه هس؟ سلام! اجازه هس؟»

انگار اون مرد لُخت روی تخت آهنی نمی‌بینه! رفت پشت میز تحریر نشست! یه پرونده و چن تا قلم

مرتب کرد شروع کرد به پرسیدن سوالایی درباره‌ی یورگوس:

«... اسمت چیه؟... تو چه سالی متولد شدی؟... کجا خدمت می‌کردی؟»

چون تو ساکت بودی، خودش جات جواب می‌داد:

«... آها! ببخشین! این‌جا نوشته! متولد هزار نه صد سی نه! خیلی از مَشمولای سال سی نه رُ

می‌شناسم! یکی‌شون رفیق بچه‌گیم بود! تو واحد پونصد سی چهار خدمت می‌کردیم! بچه‌ی

خوبی بود...»

نگاهش می‌کردی می‌خواستی بفهمی چه نقشی داره! اون فرستاده بودن تا وقت خالی رُ پر کنه

یا خودش یه تیکه از مراسم بود؟ شاید می‌خواستن روانیت کنن! انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، مهربون

می‌شن، اطمینان زندونی رُ به خودشون جلب می‌کنن همه چی رُ آزش بیرون می‌کشن! اما این

سروان اصلاً به حساب نمی‌اومد! وقتی درُ وا کردن همچین از جاش پرید که انگار یه ژنرال اومده

تو! ولی ژنرالی نبود، دو تالباست شخصی بودن! با یه اشاره‌ی سر سروان مرخص کردن رو به روت

نشستن! هر کدوم یه دسته کاغذ بیرون آوردن خیلی شمرده گفتن:

«... من کمیسر دوم مالیوس از سرویس ضد کمونیسم پلیس مرکزی!»

«... منم کمیسر دوم بابالیس از همون اداره!»

تو زمون بچه‌گی فیلمای ترسناک زیادی دیده بودی! از اون فیلمای علمی - تخیلی که قهرماناش

آدمهای ماشینی‌ان! اونا رُ با فرمولای عجیب‌غریب می‌ساختن واسه همین نمی‌تونستن بچه‌دار

باشن! با کفش کلاه به دنیا می‌اومدن همه‌شون یه شکل قیافه بودن! این دو نفر هم تو رُ یاد همون

فیلم می‌نداختن! تو نگاه اول، با اون لباسای خاکستری کراواتای یه شکل، بی‌آزار به نظر

می‌اومدن اما اگه یه‌شون دقت می‌کردی آزشون می‌ترسیدی! یکی بلند بود اون یکی کوتاه، یکی

سبیل داشت اون یکی نداشت، ولی بدجوری شکل هم بودن! وایستادنشون با شکمهای

بیرون‌زده، مدل نگاه کردنشون به تو مث این که دارن به مریض نگاه می‌کنن، درس مث هم بود

صداشون! صداشون با هم‌دیگه هم‌آهنگی عجیبی داشت! همین که حرف یکی قطع می‌شد اون

یکی شروع به حرف زدن می‌کرد حرفای اولی ادامه می‌داد! جس می‌کردی تماشاچی

اجباری‌بازی تنیس دو تا بازیکن حرفه‌یی هستی که هیچ کدوم توپی رُ از دست نمی‌دن صدای

یه‌نواخت ضربه‌هاشون هیچ وقت قطع نمی‌شه: توک!... توک!... توک!... توک!

«... ما درباره‌ی تو اطلاعاتی داریم، ستوان...»

«... پرونده‌ی برادرت آلساندروام این‌جاس...»

«... ما خیلی چیزا درباره‌ت می‌دونیم خبر داریم تو هم آزمون بی‌خبر نیستی...»

«... رادیوهای خارجی زیاد در موردمون حرف می‌زنن...»

توک!... توک!... توک!... توک!

«... یه‌مون تهمت می‌زنن می‌گن که ما زندونیا رُ شکنجه می‌کنیم...»

«... دروغ می‌گن! سیستم ما احتیاجی به شکنجه نداره...»

«... ما دلایلمونُ با صبرُ حوصله جمع می‌کنیمُ تو به لحظه متهمُ میخ‌کوب می‌کنیم»...
 «... متهم همیشه پیش این تکنیکِ ما خلع سلاح می‌شه»...
 توک!... توک!... توک!... توک!
 «... بعضیا بهمون می‌گن: هرچی می‌دونیم می‌گیم ولی واسه یکی آمان‌نامه می‌خوایم»...
 «... ما حرفِ اونُ می‌فهمیمُ بهش کمک می‌کنیم»...
 «... یکی دیگه بهمون می‌گه: من خونه‌ی فلانی قايم شده بودم اما تو رُ خدا اذیتش نکنین! زُنُ بچه داره»...
 «... ما کاری نمی‌کنیم فقط می‌ریم اون خونه و صاحبش نصیحت می‌کنیم»...
 توک!... توک!... توک!... توک!
 «... دوستی چیز خوبیه ولی می‌گیم شاید واسه دوستی باقی عمرشُ تو زندون بیوسه»...
 «... اون به زانو درمیادُ قسم می‌خوره که تا آخر عمرش دست به همچین کاری نزنه»...
 «... واسه همینه که کمونیستا از ما نفرت دارن»...
 «... واسه شایسته‌گی آماده‌گی ایدئولوژی‌مون»...
 توک!... توک!... توک!... توک!
 «... نمی‌خوایم با این حرفا خسته‌ت کنیم، ستوان»...
 «... می‌خوایم چن تا سوال آرت بی‌رسیم»...
 «... مثلاً این که آدرس خونه‌یی که توش قايم شده بودی کجاس؟»
 «... بعدش برات لباس میاریم! نمی‌شه که همین‌جور لُختُ عور بمونی»...
 «... کجا قايم شده بودی، سرکار ستوان»...
 توک!... توک!... توک!... توک! سیاهی چشمات مثل پاندل ساعت از صورتِ یکی رو صورتِ اون یکی می‌رفتُ قاطی می‌کردی کدوم مالیوس و کدوم بابالیس! صدای یک‌نواختشون اذیت می‌کرد!
 «... کجا زندگی می‌کردی؟ ستوان»...
 «... آره! کجا زندگی می‌کردی»...
 باید نگه‌می‌داشتیشونُ خسته‌شون می‌کردی! باید جوابشونُ می‌دادی و گرنه دیوونه می‌شدی:
 «... یادم نیست»!
 «... یادت نیست؟»
 «... نه! یادم نیست»!
 «... میدونی بازجویی یعنی چی؟ تو بازجویی حافظه‌ی همه کار می‌آفته! مطمئن باش»!
 «... یادم نیستُ فکر هم نمی‌کنم حالا حالاها یادم بیاد»!
 «... شاید خیلی هیجان‌زده شدی! به گیلان کنیاک یا به قهوه می‌خوای؟»
 «... هیچی نمی‌خوام»!
 «... شاید جات ناراحت و می‌خوای رو صندلی بشینی؟»

«- همین جا خوبه!»
 «- میث بچه‌ها رفتار می‌کنی، ستوان!»
 فایده‌پی نداشت، خسته نمی‌شدن! توپُ از دست نمی‌دادن! باید روشیت رُ عوض می‌کردی! شاید فحش دادن اثر می‌کرد! امتحان کردی :

«- پوزه‌ت ببند، مالیوس!...پوزه‌ت ببند، بابالیس!»
 اثر داشت! از هم جدا شدن! پرونده‌ها رُ کنار انداختنُ با دو تا صدای مختلف داد زدن:
 «- به ما میگی پوزه‌ت ببند؟ قاتل! چرا نمی‌گی خودم این کارُ کردمُ رهش افتخار می‌کنم؟ چرا میثِ
 یه مَرَد مسئولیتِ ترورُ به گردن نمی‌گیری؟»
 «- مَرَد؟ مگه نمی‌بینی مَرَد نیست؟ بین بی‌غیرت چه‌طور از ترس می‌لرزه!»
 «- برو دَرْتُ بذار، مالیوس! برو دَرْتُ بذار، بابالیس! تو می‌ترسی! آخته‌ی کثافت! همه می‌دونن
 تُخماتُ بریدن!»
 بابالیس گُفت :
 «- حروم‌زاده!»
 پرید طرفت !
 مالیوس دمِ آخر جلوشُ گرفت:

«- نه! بابالیس! عصبانی نشو! فایده نداره! خودِ ستوان سرِ عقل میاد!»
 «- سرِ عقل میاد؟ ما مودبانه حرف می‌زنیمُ این قاتل بی‌شرف لیچار بارمون می‌کنه!»
 «- آروم باش! یه کم آمون بده، همچین از نفس بیفته که نتونه جیک بزنه!»
 «- باشه!»

در اتاق وا شدُ تفویلیویاناکوس نعره‌کشون اومد تو!
 «- شما هم اُفتادین به خوش‌رفتاری؟ ها؟ بسپارینش دستِ من! احمقا! مگه نمی‌دونین با این باید
 به روش مخصوص رفتار کرد؟»

می‌گفتی تو هر رژیم دیکتاتوری، چه راستیُ چه چپی، چه غربیُ چه شرقی، چه دیروزُ چه امروزُ
 چه فردا، بازجویی میثِ یه نمایشه! یه نمایش بابازی‌گرایِی که هر کدوم سرِ وقتشون تو صحنه
 میان! دکور صحنه دُرست و کارگردان از پشتِ پرده نمایش می‌پادا! می‌گفتی هرکدوم از
 بازیگرانقش مخصوصی بازی می‌کنن اما هدفِ همه یه چیزه: اعتراف گرفتن از قربونی! واسه‌ی این
 که برنده بشن کارگردان که همون مُفتش اعظم‌یهشون کارتِ سفید میده و منتظر می‌مونه!
 مُهم‌ترین اسلحه همین روش بازجویی و متهم بعدِ چند روز تسلیم می‌شه! متهم واسه نباختن
 بایس با یه حمله راهِ عادی نمایشُ به هم بریزه! با اعتصابِ غذا، با دعوا راه انداختن، با فحش دادن!
 باید کاری کنه اونا مجبور شن مُحکم‌تر کتکش‌بزنن تا بی‌هوش بشه! وقتی متهم از کتکِ زیاد یا
 اعتصابِ غذا بی‌هوش می‌شه، بازجویی هم خود به خود تعطیل می‌شه! این یه فرصتِ تا

مُتهم استراحت کنه و واسه جنگِ بعدی آماده بشه! تازه تو هر تیکه‌ی نمایش کارگردانِ بهتر می‌شناسه و بهتر می‌تونه نقشه‌هاش خنثا کنه! تو از این چیزا خبر نداشتی، ولی بعد از دیدن بازجویی حرفایی که بین مالیوسُ بابالیسُ ردْ بَدَل شد، فهمیده بودی اونا از رو به متن حرف می‌زنن یه نفر از پشتِ پرده تکونشون می‌ده! می‌خواستن تو رُ خسته کنن پرده‌ی اولم اون سروانِ ترسو بازی کرده بود! از روی غریزه فهمیدی تنها راهِ دفاع اینه که کاری کنی زودترُ بیش‌ترُ کنکت بزنی تا بی‌هوش بشی بتونی یه کم یخوابی! باید فرصتِ این کارُ پیدا می‌کردی پیداش کردی! تتوفیلویاناکوس نعره‌کشون تو اتاق اومدُ گفت :

«- شما هم اُفتادین به خوش‌رفتاری؟ ها؟ بسپارینش دستِ من، احمقا! مگه نمی‌دونین با این باید به روش مخصوص رفتار کرد؟»

بعد رو به تو گفت:

«- ما که می‌دونیم تو کی هستی! حروم‌زاده! بدونِ زحمت فهمیدیم! تو همون جاسوسی که فرار کرده بود اسراییل! همونی که از کشتی فرار کرد!»

وقتش بود! مَثِ یه پلنگ از رو تخت پَریدی! با یه دست از پشت گرفتیش، دستِ دیگه‌تُ دور گردنش حلقه کردی داد زدی :

«- تتوفیلویاناکوس! فقط کو... یا لباس سرهنگی می‌پوشن!»

همون‌جوری شد که می‌خواستی: مالیوسُ بابالیسُ با اون سه تا گروه‌بانِ رو سَرت ریختنُ یه جنگِ نابرابر بین تو و اون شیش نفر را اُفتاد! بارونِ مُشت لُگد رو سَرت می‌بارید! سرُ می‌خوردی، می‌اُفتادی، بلند می‌شدی، باز سرُ می‌خوردی، می‌اُفتادی، بلند می‌شدی با مُشت ارنجُ لُگدمی‌جنگیدی! مثل یه پلنگ که می‌خواد تور دامُ پاره کنه! میز دَمَر شد! یه صندلی هوا پَریدُ کم مونده بود تو سرُ مالیوسُ بخوره! اون با وحشت به‌طرفِ در دویدُ کمک خواست! تتوفیلویاناکوس سعی کرد جلوش بگیره! دوس نداشت کسای بیش‌تری این افتضاح تماشا کنن! یه درجه‌دارمُسلسل به دست سرُ رسیدُ این اوج آرزوی تو بود! دامُ پاره کردی روی مُسلسل پَریدی! درجه‌دار با انگُش‌نای آهنیش مُسلسلُ گرفته بود! ولی توهمچین با قدرت می‌کشیدیش که دردِ باتوما رُ رو پشتُ شونه‌هاش حس نمی‌کردی! فقط صدای دادُ فریاد می‌شنیدیُ صدای خفه‌ی باتومایی که الله‌بختکی این‌ورُ اون‌ورُ می‌خوردن! اون قدر بی‌هوا می‌زدن که یکی‌شون به پیشونی مالیوسُ خورد! اوتمُ شاکی برگشتُ لُگدیشُ حواله‌ی گروه‌بانِ باتوم به دست کرد! گروه‌بانِ جاخالی دادُ لُگدُ خورد به بابالیسُ! بابالیسُ یه کف‌گُرگی تو دهن مالیوسُ زدُ بین خودشون دعوا شد!

«- احمق بی شعور! منُ زدُ!»

دعوا به اون یکی‌هام سرایت کرد! صحنه‌ی مضحکی بود! هم‌دیگه رُ کتک می‌زدنُ به هم می‌گفتن :

«- نزن! چته؟ بسّه! مگه نمی‌بینین ما رُ دست انداخته؟ بریم سراغ خودش!»

تو با درجه‌دارُ مُسلسلش کلنجار می‌رفتی! جس کردی انگُشتاش سُست شدن!

کشیدی... کشیدی! آها! حالا مُسلسل تو دستت بود! اون بُلندکردی تا نشونه بگیری که هزارتا ستاره تو چشات رقصیدن هزار تا دست گرفتنت...

نه! حیف که بی‌هوش نشده بودی! باتوما فقط گیجت کرده بودن! پلکاتُ وا کردی! می‌خواستی بدونی کجایی! رو همون تختِ آهنی بودی! مُچ‌دستُ پاتُ بسته بودن! یه گروه‌بان رو سینه‌ت نشسته بودُ یکی رو پاهات! تتوفیلوپاناکوس رو صورتت خم شده بودُ نفس نفس‌زنون می‌گفت:

«- به لجن می‌کشمت! ننه سگ!»

به چشاش خیره شده بودی! کاش می‌تونستی تو صورتش تُف کنی! کاش یه کم آب‌دهن داشتی! با زبونت چند قطره آب‌دهن جمع کردی، طَرَف‌فهمیدُ دیوونه شد:

«- گُرزُ بیارین!»

بابالیس گُرزُ آورد!

«- الان یهت می‌فهمونم، تروریستِ حروم‌زاده!»

گُرزُ به کفِ پاهات خورد! یک بار، دو بار، ده بار! اسم این شکنجه فالانگا بود! چه دردی! چه درد غیر قابل‌تحملی! انگار جریانِ برق از پاهات به مغزتُ از اون‌جا به چشات می‌رسیدُ دوباره تا کفِ پاهات برمی‌گشت! صدای اون لعنتیُ می‌شنیدی که می‌گفت:

«- اینم بگیر! اینم بگیر! اینم بگیر...»

واسه خودت دُعا می‌کردی: خُدایا! باید بی‌هوش بشم! بی‌هوشم کن! نذار داد بزمن! ولی چه‌طور می‌شد داد نزد؟ داد زدی بدتر شد! تتوفیلوپاناکوس دماغُ دهنْتُ گرفت تا صدات در نیاد! با دو تا انگشت دماغُ گرفته بودُ با اون یکی دست دهنْتُ بسته بود! نه! نباید خفه‌می‌شدی! هر چی کتیک تو دنیاس یهم بزنین، ولی هوا رُ آزم‌نگیرین! یه کم هوا! تو رُ خُدا! یه کم هوا! باید دستشُ گاز می‌گرفتی! آخرین جونی که برات مونده بودُ تو دهنْتُ جمع کردی! آروم دهنْتُ باز کردی! انگشتِ کوچیکشُ با تموم قوتُ گاز گرفتی! تا اون‌جا که قروچ قروچ صدا کرد! زوزه‌ش بُلند شد! انگشتشُ بیرون کشید! دو تکه شده بود! همه‌شون اُفتادن به جونت:

«- زیربته‌یی مُزدور! ولدِ زنا!»

همه با هم عربده می‌زدن! یکی دَر گوشت می‌زد! یکی سَرْتُ به تخت می‌کوبید! دیگه هیچ‌کدوم از اعضای بدنت به اختیارت تکون نمی‌خوردن! میله‌های تخت تو کمرت فرو رفته بودن دَر جاشُ با بی‌حسی عوض کرده بود! خُدایا! باید بی‌هوش بشم! بی‌هوشم کن! بذار استراحت‌کنم! آخرش تاریکی اومد! یه تاریکی طولانی! تو اون تاریکی لَم دادی سکوت تو گوشت پیچید! دهنْتُ پُر خون بودُ شقیقه‌ها تیر می‌کشید! هوشُ حواسیت تو تاریکی کمرنگ شدن...

وقتی چشاتُ باز کردی دیگه دستُ پاتُ بسته نبود! دیگه بدنتُ جس نمی‌کردی! فقط صورتت باهات بودُ بس! انگار سَرْتُ از تَنْتُ جدا کرده بودن! زبونتُ رو لبات کشیدی! به نَظَر خیلی بزرگ می‌اومدن! فهمیدی بدجوری باد کردن! سعی کردی چشاتُ باز کنی! از زور باد، به

هم‌دیگه چسبیده بودن! از میونِ مژه‌ها سایه‌هایی می‌دیدي که این‌ورُ اون‌ور می‌رن! یکی‌شون با

خنده می‌گفت :

«- عجب زوری زدیم!»

یه سایه از سایه‌ها جدا شد اومد کنار تخت! صدای تئوفیلویاناکوس شنیدی :

«- اینهاش! خودشه؟»

سایه روت خم شد میت یه آبر پوشوندت! یه صدای مُردد پرسید:

«- من می‌شناسی؟»

اشاره کردی :

«- نه!»

تئوفیلویاناکوس پرید و سَط که :

«- دروغ نگو! با هم‌دیگه تو دانش‌گاه آفسری بودین! می‌گی نمی‌شناسیش؟»

سایه بیش‌تر روت خم شد! شاید فهمیده بود تو یورگوس نیستی، ولی اطمینان نداشت!

تئوفیلویاناکوس بازم پرسید :

«- خُب؟ خودشه؟»

سایه ساکت مونده بود قطره‌های عرقش روت می‌ریخت! تئوفیلویاناکوس با اصرار دوباره گفت:

«- زود باش! خودشه یا نه؟»

«- نمی‌دونم! باید خودش باشه... خیلی عوض شده! شاید واسه بادِ صورتش!»

«- باشه! پس برو و فردا دوباره بیا!»

فردا برگشت فردای اون روز روز بعدش... ولی هر روز حرفِ روز قبل می‌زد! چون هر روز کتکت

می‌زدن قیافه‌ت روز به روز غیرقابل‌شناسایی‌تر می‌شد! همه می‌زدنت: آفسرا، درجه‌دارا، سربازا

که فرزندانِ مِلّت آن! همون مِلّتی که برایش اشک می‌ریختی، می‌جنگیدی، درد می‌کشیدی! همون

مِلّت همیشه بی‌گناه!!! پنج سال بعد، وقتی واسه‌ی رادیوگرافی بُردمت تا علّت تنگی نفست

بفهمم، دکتر رادیولوژی با تعجب عکسات‌نگاه کرد پرسید :

«- این مرد کیه؟ حتّاً یه دنده‌ی سالم نداره!»

با میله‌ی آهنی همه‌ی دنده‌ها تُ شکسته بودن! پای چپت با گُز له کرده بودن موقع راه رفتن یه

پات از اون یکی کوتاه‌تر به نظر می‌اومد! مچ‌دستات دَررفته بود! چند ساعت با طناب از سقف

آویزونت کرده بودن بازوها تُ خشک شده بودن! مچ دست چپت همچین داغون شده بود که تا آخر

عُمرت نتونستی ساعت بهش ببندی! رو سینه‌ت یه عالمه سوراخ بود، چون مُدام روش سیگار

خاموش کرده بودن! رو پشتت پهلوهات جای‌کابل فولادی باقی مونده بود! یه عالمه زخم رو رون

لَمبر دورور آلت تناسلیت بود! ترسناک‌تر از همه زخم رو قلب بود! مالِ اون روزی بود

که تئوفیلویاناکوس با یه کارِ پاکت باز کنی لب پَریده، پیش چشمای کنستانتین پاپادوپولس برادر

پاپادوپولس سینه‌ت پاره کرد! همون‌طور که برادر دیکتاتور هفت‌تیرش رو شقیقه‌ت فشار می‌داد

اون نعره می‌زد :

«- تو قلبت فرو می‌کنم! تو قلبت ...»

گوشتُ جای جراحی پُر کرده بودُ مَثِ چن قطره اشکِ سفید به نَظَر می‌اومد! وقتی یهش دست می‌زدی فکر می‌کردی چَن تا برنج زیر انگشتاته! تو رادیولوژی، دکتر رو زخماست دست می‌کشیدُ می‌گُفت :

«- باور نکردنیه! خُدای من!»

شکنجه‌های دیگه‌یی هَم بودن که به حساب نمی‌اومدن، چون اثری باقی نمی‌داشتن! مثلاً وقتی از زور بی‌خوابی می‌آفتادی دوباره بیدارت می‌کردن، یا خفه‌گی! فهمیده بودن طاقتِ خفه‌گی نَداریُ بیش‌تر با این روش عمل می‌کردن! بعد از این که انگشتِ تنوفیلویاناکوسُ گازگرفتی، اون واسه شکنجه از یه پَتو استفاده می‌کرد! دماغُ دهنِت رُ با پَتو می‌گرفتُ فشار می‌داد! شکنجه‌های جنسی هَم بود! هیچ‌وقت درباره‌ی این شکنجه‌ها چیزی یهَم نَگفتی! هَر دَفَه آرت می‌پرسیدم رَنگت می‌پَریدُ ساکت می‌شُدی! ولی یه جورشُ بَرَام تعریف کردی :سوزن تو مجرایِ ادرار! لُختت می‌کردنُ به تخت می‌بستنت! بعد یه سوزنِ آهنی که اندازه‌ی میل‌بافتنی بودُ تو مَجرای آلتت فرو می‌کردن! اون وقت با یه فندک تَه‌میلِه رُ داغ می‌کردن! آتَش مَثِ شوکِ برقی بودُ واسه این که نمیری یه دکتر به شکنجه نظارت می‌کرد!

پونزده روز همین‌جور ادامه دادنُ زیر رگبار سوال گرفتنت! سوالایی که حتّا اگه می‌خواستی هَم نمی‌تونستی جوابشونُ یدی، چون همه‌شون درموردِ یورگوس بودن:

«- جواب بده! ستوان! کی یهت کمک کرد؟ موادِ مُنفجره رُ از کدوم سربازخونه دُزدیدی؟ هَم‌دستات کیا بودن؟ الان کجان؟ برادرت آلساندرو کجاس؟ آخرین بار کی اونُ دیدی؟ بعد از این که از تو کشتی فرار کردی، کجا قایم شُدی؟ کجا تو آب پَریدی؟»

تو ساکت بودی! دهنِت فقط واسه داد زَدَن باز می‌شُد! بالاخره روز پونزدهم یه مَرَد با پیرهن سفیدُ کتُ کراواتِ آبی اومد اون‌جا! دستاش خیلی تمیز بود، انگار رو ناخوناش یه لاکِ بی‌رنگ زده باشه! از همه چی زودتر دستاشُ دیدی، چون پرونده‌یی که روش نوشته بود محرمانه تودستاش بود! پایین پرونده اسم یورگوسُ نوشته بودن! صورتشُ نگاه کردی... مَثِ دستاش بود! پیشونی بُلند دماغِ درازُ لبای باریک! باچشماس از پَس عینک واسه چَن دقیقه تو رُ بررسی کرد! انگار یه وسیله بودی نه یه آدم! تو سکوت شروع کرد به وَرَق زدنِ پرونده! بعد لباش تکون خوردُ با یه صدای یخی گُفت :

«- من سرهنگ هازیزکیس، معاونِ اِ، اِس، آ هستم! باید یه کم با هَم حرف بزیم! حالت چه‌طوره؟ آلساندرو! ... یا شاید دوس داری یهت یگم‌آلکوس؟»

«- بازجوی واقعی کتک نمی‌زنه! به جاش حرف می‌زنه و تَه دَلِت خالی می‌کنه و مُچِت می‌گیره! بازجوی واقعی می‌دونه از آدم کتک خورده اطلاعاتِ به‌دردبخور بیرون نمیاَد! بازجوی واقعی

شکنجهی روانی بعد از شکنجهی جسمی شروع می‌کنه! بازجوی واقعی می‌دونه هر آدم له لورده‌پی دوس داره بایکی حرف بزنه، حتا اگه طرف با حرفاش قصد آزارش داشته باشه! این بازجو می‌دونه که هیچی میت بی‌اعتنایی به اثر شکنجه‌ها متهم داغون نمی‌کنه! بازجوی واقعی هیچ وقت با بازی‌گرای دیگه‌ی نمایش از متهم بازجویی نمی‌کنه! اون صبر می‌کنه تا پرده‌ی اولی نمایش پایین بیاد بعد تو نقش یه کارگردان می‌پره تو صحنه و سوالاتش یکی یکی می‌گه و با نزاکت سکوت متهم تحمل می‌کنه! اون به مسائل پیچیده کاری نداره، جوابای کوتاه بی‌سر ته متهم براش جالب‌تره تا اونا ر میت یه پارل کنار هم بذاره و نقطه ضعفای قریونیش پیدا کنه! بعدش با همون نقطه ضعفای سعی می‌کنه ترس تو دل متهم‌بندازه و اون به زانو دربیاره! واسه‌ی همینا وقتی با یه بازجو روبه‌رو می‌شیم جواب ندادن به سوالاتی اون کافی نیست! باید هیچ حرفی با اون ردبک نکردر عوض مغز واسه شنیدن سوالاتش آماده نگه داشت! این کار خیلی سخته چون بعد از شکنجهی جسمی مغز آماده‌گیش از دست می‌ده! ولی باید از سوالاتی مطرح شده بفهمی که اطلاعات بازجو تا چه حده! باید چشم گوشت و نگه داری حافظه و تخلیت هم به کار بندازی! این بهترین راه چون بازجو تخیل نداره! اون موجودی که قدرت یه پدیده می‌بینه: یه موش وسیله‌ی جورواجور واسه ثابت نگه داشتن وضع موجود! بازجو خودش واسه فهمیدن مسائل اساسی خسته نمی‌کنه! نه این که موجود تشنه‌ی مقام باشه، نه! اکثراً جاه طلب نیست! به داشتن یه مقام کم‌رنگ کنار قدرت‌مندا فانه! باطناً آدم‌خیبی نیست! اکثراً عاشق نظم و از بی‌نظمی نفرت داره! قدرت اختناق برایش مثل خداس! الگویی که تو مغزش از نظم انضباط ساخته شبیه صلیبای ردیف شده تو قبرستونه! هر چیزی بیرون از این نظم برایش غیر قابل تحمله! از هر چیز تازه می‌ترسه! میت یه کنشیش قشری به رسمای کهن‌سال احترام می‌ذاره و مقررات وضع شده‌ی کلیسا ر آیه‌های خدایی می‌دونه و ازشون اطاعت می‌کنه! بازجوی واقعی موجود غم‌انگیزیه! از نظر فلسفی یه فاشیست تمام عیاره! یه فاشیست بی‌رنگ‌رو که نوکر انواع دیکتاتوراست نوکر هر حکومتی که نظمش شبیه صلیبای قبرستون باشه! تو هر مسلکی که اصولش سد راه آزادی‌های فردی باشن اون پیدا می‌کنی! تو همه‌ی کوچه و خیابونای این دنیا دفتر داره! تو هر کتاب تاریخی چن تا فصل به کارای اون اختصاص داده شده! دپروز نوکر دادگاهای تفتیش عقاید کلیسای کاتولیک رایش سووم بود امروز خادم استبداد شرق غرب چپ راسته! مرگ تو کارش نیست! همیشه و همه‌جا حاضره! ولی هیچ‌وقت نمی‌تونه یه انسان باشه! حتا شاید عاشق بشه و گاهی گریه کنه و روح لطیفی هم داشته باشه، ولی روحش ته یه چاهه و با بولدوزرم نمی‌شه بیرونش کشید! اگه این چیزا ر ندونی نمی‌تونی باهاش دووم بیاری تحملت تنها از یه غرور فردی سرچشمه می‌گیره! غرور شخصی خوبه ولی از نظر آرمانی درست نیست! اگه جلوی بازجو فقط مقاومت کنی می‌شی یه آدم شجاع مٹ سباستین قدیس! باید همون‌طور که مقاومت می‌کنی، بازجو و سیستم فکری کاری اون تحقیر کنی! اگه اون نسبت به خودش دستگاهی که بهش خدمت می‌کنه دچار تردید بشه، تو انتقام‌همه‌ی کسای که زیر فشار جهنمی اون له شدن آرزو

گرفتی!»

این حرفات باید چند سال بعد مُردنت چاپ می‌شد تا به دلیل عقلانی واسه‌ی نفرت تو از هازیزیکس باشه! هازیزیکس: تنها جَلّادی که هیچ‌وقت نتونستی ببخشی! این نفرت سیمج هیچ وقت ولت نکرد! دُرُس همون زَمون که اسمتُ به زبون آورد این نفرت هم متولّد شد :

«- حالت چطوره؟ آلساندرو! ...یا می‌خوای یهت یگم آلکوس؟»

تو به اون خیره شده بودی نمی‌دونستی چی بگی! خیلی دِلت می‌خواست با به آره یا نه جوابشُ بدی ولی انگار زبونت بُریده باشن، هیچ حرفی تو دهنتم نمی‌چرخید! مسئله این نبود که اسمتُ فهمیده بودن نیکوسُ رُفقای دیگه‌ت دستگیر می‌کردنُ حنا مُمكن بود پای گنورگازیس‌آموسط بیاد! وقتی اسمتُ فهمیده بودن لآبُد می‌فهمیدن چه کسی موادِ مُنفجره رُ برات جور کرده بوده و جنجال به پا می‌شد! ولی این هم مُهم نبود! مسئله‌ی مُهم این بود که تونسته بود تو رُ با روش جدید بازجوییش لال کنه! اعتماد به نفس لعنتیُ ملایم بودن تحقیرکننده‌ش برات چنَدش آور بود! وحشی‌گریُ توفیلویانا کوسُ هم دستاش به چارچوبِ مُشخص داشت! اونا گاهی آرت می‌ترسیدن یا از دستت عصبانی می‌شدن! ولی این یکی نه از دستت عصبانی می‌شد نه آرت می‌ترسید! راحت با اون لباس اتو کشیده پُشتِ میز نشسته بودُ با دستای لاک‌زده‌ش عینکش تمیز می‌کرد! خلاصه اون قدر راحت بود که انگار هیچ خطری تهدیدش نمی‌کنه! هیشکی هم واسه مُراقبت از تو خبر نکرده بودُ حنا گفته بود دستات باز کنن! به صندلی یهت تعارف کرده بود، انگار که تو به کافه نشستین نه تو مرکز بازجویی پُلیس!

«- جواب نمی‌دی؟ سکوت علامتِ رضایته و من از سکوتت خوش‌حالم چون لافل به نفر تو فامیلتون هَس که خوش‌حال باشه! پدرت وقتی ماجرا رُ شنیدسکته کردُ مادرت نزدیک بود دیوونه بشه! وقتی واسه بازرسی خونه‌تون رفتیم چه آلم‌شنگه‌یی به پا کرد! نمی‌داشت مُبلا رُ پاره کنیمُ قبابی عکسُ با خودمون ببریم تا بفهمیم اون پاکتِ پول از کجا اومده! دادُ بیداد می‌کردُ فُحش می‌داد! مجبور شدیم اونُ پدرتُ توقیف کنیم! می‌فهمی؟ توقیفِ دو تا آدم پیرخیلی تلخه ولی چاره‌یی نداشتیم! اونا رُ تو پُلیس مرکزی نگه داشتیم! باید به چند ماهی اون‌جا بمونن! تو با این کارت خیلیا رُ گرفتار کردی! اگه مَرزُ مصونیتِ سیاسی وجود نداشت، تموم زندونای ما پُر شده بود! ولی این حرفا واسه تو مُهم نیست، دُرسته؟»

با صدای گرفته جواب دادی:

«- نه!»

«- این بخشی از حقوقته! اگه اشتباه نکنم به انقلابی خوب احساسات نداره، نباید بذار دُچار احساسات بشه! به انقلابی خوب باید آماده باشه پدرُ مادرتُموم کسُ کارشُ فدای آرمانش کنه! انقلابی خوب قلب نداره! تو قلب داری؟»

«- نه!»

«- از همین می‌ترسیدم! لبات خُشک شده و با زحمت حرف می‌زنی! می‌خوای بگم به لیوان آب

برات بیارن؟»

«- آره!»

«- خیلی خوب!»

زنگ زدُ بابالیس تو اومدُ پاشنه‌هاشُ به هم کوبید! هم‌زادش باهاش نبود!

«- این دوستمون په لیوان آب می‌خواد! لباش خُشک شده!»

دوباره به طرفِ تو برگشتُ گفت:

«- کجا بودیم؟ ... آها! قلب! ... تو عروسی نکردی، دُرسته؟ حتا په دوست دخترم نداری! گاهی اگه

فرصت کنی با په دختر رو هم می‌ریزی، ولی دل‌نمی‌بندی! عشق بی‌عشق! تنها عشقت

سیاسته! شرط می‌بندم که تا حالا عاشق نشدی! من اینا رُ خوب می‌فهمم! په انقلابی خوب

نیاید به این چیزاتوجه کنه! اشتباه می‌گم؟ تو عاشق شدی؟»

«- تو چی؟ هازیزیکیس!»

«- نه! منم عاشق نشدمُ ازدواج نکردم، دُرست مثل تو! هیچ دُختری دوست نداشتم، دُرست مثل

تو! بین ما چیزای مُشترکی هس! بالاخره هم‌دیگه رُمی‌فهمیم! ... ایتم آب!»

بابالیس با لیوانِ آب اومدُ همه چی قبل از این که بفهمن اتفاق افتاد! لیوانُ طرفِ دهنِت بُردی!

اونُ شکستی پُردی رو میز تا گلوئ‌هازیزیکیسُ باهاش بُری! هازیزیکیس تو آخرین لحظه جاخالی

دادُ جون به در بُرد! بین تو و بابالیس کسی نبودُ راحت زَدیش! جراحتش سطحی بود چون

هازیزیکیس هدفِ اصلی تو بودُ به خاطر اون آب خواسته بودی! با لیوانِ شکسته به طرفش حمله

کردی! از این که با اون خون‌سردی جاخالی داده بود کلافه بودی! اون اصلاً دستپاچه نشده بود،

فقط تُند تُند زنگ می‌زد تا کمک برسه! سه تا گروه‌بان روز اول تو افاق‌ریختنُ سعی کردن لیوانِ

شکسته رُ از دستت بگیرن! با این که نمی‌تونستی تکون بخوری، لیوانُ مِثِ په بازیکنِ راگی روی

سینه‌ت نگه داشته‌بودیُ به این که داشت دستاتُ می‌بُرد توجه نمی‌کردی! بابالیس مُرتب داد

می‌زد:

«- بگیرینش! مُحکم نگه‌ش دارین!»

بالاخره انگشتاتُ وا کردنُ لیوانُ درآوردن، ولی انگشت کوچیکه‌ی دستِ راستت تا نصفه بُردُ

عصیش قطع شدُ! هازیزیکیس با همون لحن خون‌سردش گفت:

«- خُب! مثل این که امروز نمی‌تونیم حرف بزیم!»

تو رُ به بابالیس سپردُ رفت! بابالیس دستاتُ از پشت بستُ به دکتر دستور داد تا انگشتتُ بدونِ

بی‌جس کردن بخیه کنه!

هفته‌ی بعد دوباره سرُ کلّه‌ی هازیزیکیس پیدا شد! با همون پیرهن سفیدُ کتُ کراواتِ آبیُ با

همون ناخنای تمیز:

«- خیلی خوب! انگشتت چه‌طوره؟ بهم گفتن که خیلی شجاعیُ نداشتی وقتِ بخیه‌زدن

بی‌جست کنن! بهت تبریک می‌گم! راستی این تو بودی که انگشتِ سرهنگ دُومِ تتوفیلوباناکوسُ

گاز گرفتی؟ حالا هر دوتایی انگشتاتون پانسمان کردین! آگه اشتباه نکنم اونم همین انگشتش زخمی شده بود! مسلمونا په ضرب المثل دارن که می‌گه: چشم در مقابل چشم! یکی بز، یکی بخور! انگشت در مقابل انگشت! ... خُب! حالا حرف می‌زنیم!»

همیشه همین می‌گفت: خُب! حالا حرف می‌زنیم! دو ماه نیم تموم همین گُفت! دو ماه نیم تموم جسم روحت شکنجه کردن! توفیلویانا کوس جسمت هازیزیکس روحت ولی تو غیر لیچار هیچی رهشون نگفتی! دهنه فقط واسه همین وامی شد:

«آره! من نقشه‌ی ترور کشیدم اجراش کردم! از این که موقّ نشدم خیلی متأسفم! آگه نکشینم بازم این کار می‌کنم!»

اون یکبار حرف زده بودن! همه ر گرفته بودن روزی نبود که یکی‌شون پیش تو نیارن نخوان با حرفای اون وادار به تسلیمت کنن! صورتاشون ازکتک باد کرده بود تو چشاشون دیگه برق امید آرمان باقی نمونه بود! به تو می‌گفتن:

«آلکوس! بسّه! فایده نداره! ما طاقت نیاوردیم همه چی اعتراف کردیم!»

تو همونطور که به تخت بسته یا از سقف آویزون بودی می‌گفتی:

«این کیه؟ چی می‌خواد؟ من نمی‌شناسمش!»

آخرا سپتامبر، هازیزیکس توفیلویانا کوس از روی اعتراف کسای دیگه په اعتراف‌نامه دُرس کردن آرت خواستن امضاش کنی! په امضا! فقط په امضا و دیگه اذیت نمی‌کردن! قبول نکردی! فلکت کردن آرت خواستن امضا کنی، قبول نکردی! با سیم فلزی شلاق زدند خواستن امضا کنی، قبول نکردی! په شب نزدیک بود زیر شکنجه بمیری که سر کله‌ی ژنرال یوانیدیس رییس مرکز، اس، آ پیدا شد! په شب سرد ماه نوامبر بود! لُخت کت بسته رو تخت آهنی افناده بودی په رشته خون از دهنه سرزبر بود! باز با مشت یکی از دندونات شکسته بودن! صورتت میت شده بود! چن هفته‌ی خوابیده بودی چند روز هیچی نخورده بودی! به زور نفس می‌کشیدی! خلت خون لخته شده گلوت گرفته بود با همه‌ی اینا توفیلویانا کوس مرتب نعره می‌زد:

«چه حرف بزنی، چه زنی ما به همه می‌گیم که اعتراف کردی! چه امضا کنی، چه نکنی ما

برگه‌ی امضا شده‌ت تحویل دادگاه می‌دیم!»

در اتاق باز شد یوانیدیس با قدمای بلند اومد تو! دَس به کمر کنار تختت وایساد! می‌دونستی کیه! زود شناختیش! اون تنها رییس اس، آ نبود، مرد شماره‌ی یک یونان به حساب می‌اومد! حتا خود پاپادوپولس آرش حساب می‌برد! کم حرف بود سگ‌خُلق! همه آرش می‌ترسیدن ولی اون بیش‌تر دوس داشت تو سایه بمونه! همه می‌شناختنش درباره‌ی سخت‌گیری پشت‌کارش هم عقیده بودن! می‌گفتن آگه لازم باشه حتا مادرش تیربارون می‌کنه! می‌گفتن اون دیکتاتور بزرگ بی‌عرضه می‌دونه و فقط از روی حفظ اصول تو کودتای نظامی شرکت کرده! بدون اون کودتا هیچ وقت برنده نمی‌شد! وقتی هشت سال بعد کمده تاریخ اون به جای تو پشت میله‌های زندون فرستاد،

فهمیدم به همچین حریفی احترام می‌ذاری آرزو نداشتی! شاید واسه اتّفاقی که همون شب اُفتاد نمی‌تونستی آرزو متنقّر باشی، یا برای حرفایی که به تنوفیلو پاناکوس زد:

«کافیه! دیگه یهش دست نزنین! اصرارتون بی‌اثره! حرف نمی‌زنه! تو هر صد هزار مورد به بار اتّفاق می‌آفته و این همونه!»

بعد دستش طرف صورتت آورد آروم یکی از موهای سبیلت کند گفت:

«پاناکولیس! من تو رُ تیربارون می‌کنم!»

نوزده روز بعد، وقتی باد شمال تو ماه نوامبر شروع به وزیدن کرد، محاکمه شروع شد!

2

سألن دادگاه کوچیک بود بو گند می‌داد! تو راه‌روی بغلی چن تا مُستراح گلو گرفته ردیف شده بودن! رو دیوار اصلی سألن یه تمثالِ مریم مقدس که عیسیای نوزاد تو بغلش داشت آویزون بود پنداری داشت قُربونیا ی اون دادگاه بوگندو رُ تبرک می‌کرد! زیر تمثال یه میز دراز واسه قاضیا نظامی گذاشته بودن! اعضای دادگاه از میون افسرای نوکر ارتش انتخاب شده بودن! با اونیفورمای سبز بَطری شکل پراقای قرمز دُکمه‌های مطلقاً! سمت چپ قاضیا یه قاضی کچل چاق چله نشسته بود که واسه غیرنظامی بودنش می‌شد دادگاه بی‌صلاحیت اعلام کرد! اون لیاپیس، نماینده‌ی دادستان بود! سمت راست، قفس متهما بود! غیر از تو چهارده نفر دیگه تو اون قفس بودن! رو به روی قفس میز وکیلای مدافع بود! وکیلا توهمین روزای آخر انتخاب شده بودن همه تو لباسای سیاهشون از ترس سرما می‌لرزیدن! مَث گنجشکای خیسی که رو سیمای برق می‌شینن! یکی شون دم به دم غر می‌زد که: باید محاکمه رُ عقب انداخت! پشت اون میز خبرنگارا بود که با هزارتا اگر اما اجازه‌ی اومدن تو دادگاه پیدا کرده بودن! خبرنگارای رادیو حق ضبط صدا نداشتن خبرنگارای تلویزیون حق فیلم‌برداری! حتّا عکاسا هم فقط با اجازه‌ی رییس دادگاه می‌تونستن عکس بگیرن! وقتی تو سألن رفتی همه سر جاهشون نشسته بودن یه سکوت یخی تو فضا شناور بود! دست‌بند به دستات بود ولی سرت بالا گرفته بودی میون دوتا پلیسی که از دو طرف آرنجات گرفته بودن راه می‌رفت! با اون دوتا پلیس تو قفس رفتی کنار نرده‌ها نشستی! دست‌بندت وا کردن! یه لباس سربازی تیت بود! مخصوصاً یه لباس گل‌گشاد برات آورده بودن تا قیافه‌ی مسخره‌یی پیدا کنی! دو ساعت پیش‌کلی کتک خورده بودی چون این لباس نمی‌پوشیدی مَث متهمای دیگه لباس شخصی می‌خواستی! آخر لباسا رُ به زور تیت کردن با پوزخندیهت گفتن:

«دُرست اندازه‌س! مخصوصاً یقه و سرشونه‌هاش!»

گردنت تو یقه گم شده بود سرشونه‌ها رو بازوهات افتاده بودن! تو این سه ماه بیش‌تر از بیست کیلو وزن کم کرده بودی گونه‌ها از صورت گودرفتهت زده بود بیرون! یکی از فامیلا که با مکافات توی سألن اومده بود میون تماشاگرا نشسته بود دنبال تو می‌گشت همه‌ش می‌گفت :

«- اون نمی‌بینم! پس کی میارنش؟»

با این همه چشات هنوز دوتا چاه لب به لب از زندگی بود! لب‌خند می‌زدی شاد به نظر می‌اومدی! حس ترحم کسی نسبت بهت تحریک نمی‌شد! مردم تو نمی‌شناختن از بلاهایی که تو! اس، آسرت اومده بود خبر نداشتن! چیزی که مردم از تو شنیده بودن در حد - یه قاتل که واسه پول‌هرکاری می‌کنه - بود! این اطلاعات روزنامه‌چپای قلم‌به‌مزد میون مردم پخش کرده بودن! همون روزنامه‌چپایی که زمان دموکراسی خودشون قهرمان آزادی جا می‌زنن تا سایه‌ی سرب‌ی دیکتاتور روشن می‌افته میث یه نشمه باهاش هم‌خواب می‌شن! روزنامه‌چپایی که می‌تونن همون کسای که تا دیروز قدیس می‌دونستن به لجن بکشن همون کسای که تا دیروز محکوم می‌کردن تحسین کنن! قلم‌فروشی‌ای که از چهره‌ی خدایی موسولینی تو میدونن و نیز تعریف کردن، همین‌طور از بدن ورزیده‌ی دیکتاتور غول پیکر چین که تو هفتادچهار ساله‌گی تورودخونه‌ی یانگ‌تسه شنا می‌کرد! همونا که همیشه حاضرن ککشونم نمی‌گزه چون می‌دونن دنیا اونا ر لازم داره، همون‌جور که قبرکنا ر لازم‌داره! ارباب‌ای تازه بدون اونا چی کار کنن؟ دیکتاتورای مقدس بدون اونا چه‌طور ترس تو دلا بندازن با وعده و وعید ملت خام کنن؟ هشت سال بعداز جنازه‌ت تجلیل کردن تو روزنامه‌هاشون بهت لقب آتانانتوس دادن! آتانانتوس یعنی جاویدان! حالا بهت فحش می‌دادن چون یه‌حزب مشخص یا حتا یه دین رسمی نداشتی! اتهامات خوندن:

«- سعی در براندازی رژیم، اقدام به قتل شخص اول مملکت، حمل نگه‌داری مواد منفجره و فرار از خدمت نظام!»

خنده به لب بدون این که یه مژه بزنی اتهامات شنیدی! همه‌شون درس بودن تو خیال نداشتی منکرشون بشی، ولی آخر اون متن گفته شد که تویه تموم اتهامات اعتراف کردی تو اعتراف‌نامه‌ت همه‌ی رقیقات لو دادی زیر اعتراف‌نامه رم امضا کردی! این‌جا بود که تموم تماشاچیا صورت‌واقعیت دیدن! خودت از میون اون دوتا پلیس بیرون کشیدی، انگشتت رو به قاضیا گرفتی فریاد زدی:

«- دروغگوها! امضای من پای اون کاغذ نیست! هر سندی که امضای من پاش باشه دروغه!

هازبزیکیس تفویلوپاناکوس اعتراف‌نامه ر جعل کردن شماها این خوب می‌دونین! نوکرای دیکتاتور!»

«- متهم! ساکت!»

«- به من می‌گین متهم؟... به من می‌گین ساکت؟ شما من متهم می‌کنین؟ نه! این منم که شما ر متهم می‌کنم! من این حکومت به دروغ شکنجه متهم می‌کنم!»

خواستی پیرهنت یکنی جای چاقوی تفویلوپاناکوس رو سینه‌ت نشونیدی!

«- متهم نباید در دادگاه لخت بشه!»

«- اگه لازم باشه، باید لخت بشه! می‌خوام مدرک نشون بدم!»

«... چه مدرکی؟»

«... مدرک این‌که وقتِ بازجویی شکنجه شدم! با چاقو، با چماق باطوم، با شلاق فولاد...»

«... ساکت!»

«... با خاموش کردن سیگار رو آلت تناسلی، با فلک کف پا...»

«... ساکت!»

«... با فرو کردن سوزن تو مجرای ادرار، شکنجه‌های جنسی...»

«... ساکت! متهم! ساکت!»

«... با خفه‌گی، با چک مُشت لگد! همین الان قبل از اومدن به دادگاه کتک خوردم! از نود روز پیش

دست‌بند به دستامه! حتا وقت خواب وقت شاشیدن! من می‌خوام به دکتر تو این دادگاه من معاینه

کنه تا حرفام تأیید بشه! می‌خوام به پرونده علیه سرهنگ هازریکیس سرهنگ دوم

تتوفیلویاناکوس برای تقلب در اسناد رسمی کشور تشکیل داده بشه و به پرونده‌ی دیگه علیه

همین دو نفر به اضافه‌ی کمیسر دوم بابالیس کمیسر دوم مالیوس برادر اربابتون پاپادوپولوس چندتا

از افسرای ا.ا.س، آ که بعد اسمشون می‌گم اونا رو به اتهام شکنجه پای میز محاکمه می‌کشونم!»

«... متهم! این مسائل ربطی به محاکمه نداره!»

«... اگه اینا ربطی به محاکمه نداره، آقایون قضات! باید بگم واقعاً نوکر حکومتین!»

همون‌جا واسه توهین به دادگاه مقامات عالی‌یه مملکتی به دوسال زندون محکوم شدی! دادگاه

پنج روز طول کشید از نظر حقوقی به کمدی‌ترتیمیز بود! شاهدا همونایی بودن که شکنجه‌ت

می‌کردن! تند تند می‌ومدن صورت‌جلسه‌ها رو تأیید می‌کردن و کیلاک مدافع جیکشون در

نمی‌اومد فقط گفته‌های دادستان تأیید می‌کردن! لیباس که دادستان بود تموم تلاشش کرد تا برای

خوش‌آیند دیکتاتور بزرگ نقشش خوب بازی کنه و از تو به مزدور نوکر اجنبی بسازه که هوادار

پولیکاریو گنوگازسیه! تو رو آدم شرور ماجراجویی معرفی کرد که به همه حمله می‌کنه!

تنهامدار کشم اعتراف‌نامه‌یی بود که تو از اول دادگاه ردش کرده بودی! وکیل مدافعت نمی‌تونست

باهات حرف بزنه! تو تموم وقت دادگاه فقط چند دقیقه کنار تو اومد تو اون مدت دو تا پلیس

مُحافظت هی مزاحم شدن میون حرفتون پریدن! اما تو عقب‌نشینی نکردی دم به دم از جا بلند

شدی دروغاشون برملا کردی! کم کم خود قاضیا با تحسین بهت نگاه می‌کردن! هیچ وقت ندیده

بودن متهمی که چن قدم پیش‌تر با مرگ فاصله نداره می‌ت به دادستان ماهر از خودش دفاع کنه! با

خودشون می‌گفتن شاید تو نمی‌دونی که این حرفات محکومیت حتمی می‌کنه! تو می‌دونستی

که این کارا به قیمت زندگیت تموم می‌شه! انگار زندگی‌ت می‌ت به ژتون رولت رو میز قاضیا انداخته

بودی! ولی چشم بسته بازی نمی‌کردی! با زرنگی هر حرکتی قبل از انجام دادن سبک سنگین

می‌کردی هر جمله رو با غریزه و حسّ اندازه می‌گرفتی!

یه بازیکن بزرگ سر میز رولت به برد ناقابل قانع نمی‌شه! چند سال بعد این بهم گفتی! گفتی که

به هر حال احتمال نجات خیلی کم بود، یعنی نود نه درصد تیربارون می‌شدی واسه همین باید

اون قدر سنگین بازی می‌کردی که حتّا قاضی از خودش بپرسه: چرا این همه از خودش مطمئنه؟
 نکنه حق با اون باشه؟ روز به روز باجرُبزه‌تر می‌شدی! مُتهمای دیگه با توجیه کردن دروغ گفتن حتّا
 با مُتهم کردن هم‌دیگه تموم گناها رُ به گردن تو می‌نداختن تو بین اونا بیش‌تر از قبل به چشم
 می‌اومدی احتمال رسیدن به اون په دَرصد بیش‌تر بیش‌تر می‌شد!
 بالاخره روز خوندين دفاعیه‌ی تو و دادخواستِ لپاس تعیین شد تو په دَفعه عاشق مُردن شدی! چرا
 باید این بازی ادامه می‌دادی؟ چرا باید می‌داشتی محکومت کنن؟ چرا خودت با غرور از مرگ
 استقبال نکنی؟ نباید نقش قربانی بازی می‌کردی، با این نقش هیچی به دست نمی‌اومد! فرصت
 بزرگی برات پیش اومده بود باید به دنیا می‌گفتی کی هستی به چی ایمون داری! روزنامه‌های
 داخلی حرفات نمی‌نوشتن ولی تو کشورای دیگه این جور نبود! برای روزنامه‌نگارای خارجی
 نوشتن حقیقت، خطر نداشت! باید اونا ماجرای مردی که مردونه زندگی کرده بود مردونه
 هم می‌مرد می‌نوشتن! ماجرای کسی که تسلیم ترس نشد پیغمبر تنها چیز باارزش دنیا، یعنی
 آزادی بود! شاید تو مملکت خودتم کسی چیزی درموردت می‌نوشت! په قاضی پشیمون، په
 وکیل، یا حتّا په پلیس! خلیا می‌شنیدن از این به بعد دوسیت داشتن راهت ادامه می‌دادن! اون
 وقت دیگه تنها نبودی! رییس دادگاه گفت :

«- مُتهم! برای خواندين دفاعیه بلند شو!»

تو باید قبل از دادستان حرف می‌زدی! اون دوتا پلیس دستات ول کردن! بلند شدی! صورت تک تک
 قاضیا رُ نگاه کردی صدات، مُحکم باوقارتوی سألن پیچید... و چه قدر زیبا بود!

«- آقايون قضاة دادگاه نظامی! کوتاه حرف می‌زنم شما رُ کسبل نمی‌کنم! حتّا درباره‌ی بازجویای
 وحشیانه‌یی که تحمل کردم حرفی نمی‌زنم! په چیزایی گفته‌م همون برام کافیه! قبل از بررسی
 اتهامایی که تو بازجویی به من نسبت داده شده به بخش شرم‌آور دیگه‌یی از اون تکیه می‌کنم:
 مدارک جعلی، شهادتای از پیش‌ساخته شده و شهادای تحمیلی دروغ‌گو! این نوشته در واقع
 دفاعیه‌م نیست! بیش‌تر شبیه په دادخواست‌ه! از مدارک‌های تقلبی شروع می‌کنم که دادگاه از اول
 روی اونا چرخیده! این سندِ مکتوب شهادت می‌ده که قانون آزادی تو این دادگاه به قتل رسیدن!
 بدون شک شما تو این جنایت‌ت‌ها نیستین! همین لحظه که من دارم باهاتون حرف می‌زنم، تو
 کشورای دیگه‌آم، میهن‌پرستا تو دادگاه‌های نظامی رژیمای استبدادی تحتِ محاکمه‌آن اونا رُ هم از
 رو همین مدارک جعلی، شهادتای از پیش‌ساخته شده و شهادای تحمیلی دروغ‌گو محاکمه و
 محکوم می‌کنن! از رو اعتراف‌نامه‌هایی شبیه‌اعتراف‌نامه‌ی من که هیچ‌وقت ندیدمش امضاش
 نکردم! پای این سندم به جای امضای من، امضای هازیکیسُ توفیلویاناکوسه! جلا‌دایی که
 حتاقواعد ساده‌ی دستور زبان نمی‌دونن! دیشب تونستم این نوشته‌ها رُ بخونم بیش‌تر از دروغای
 شاخ‌دار از غلطای دستوریش حالم به هم خورد! اگه قبل‌آدیده بودمش مطمئن باشین که حتّا در
 حال کتک خوردن به اونا توصیه می‌کردم اصلاحش کنن! آخ که چه بی‌سوادایی نوکر این رژیم‌آن!

انگار واسه گزینششون لازم بوده که بی‌رحمی بی‌سوادشون به اندازه باشه! خُب! آقایون دادگاه نظامی! شما خوب می‌دونین که استناد به این مدرکای قلابی از نظر حقوقی اخلاقی قابل قبول نیست از اونجا که دادگاه از زمان شروع به همین مدرکا تکیه کرده، من می‌تونم دادگاه بی‌صلاحیت اعلام کنم، ولی این کار نمی‌کنم چون نمی‌خوام فکر کنین من از این اتهامات می‌ترسم! من این اتهامات وارد می‌دونم هیچ وقت ردشون نمی‌کنم! نه موقع بازجویی، نه پیش‌شما! ... بله! من مواد منفجره رُ کار گذاشتم! من بُمبا رُ منفجر کردم قصدم کشتن همون شخصی بود که شما یهش می‌گین رییس تنها از این که موفق نشدم رنج می‌برم! تو سه ماه گذشته این بزرگ‌ترین درد من بوده! همه‌ش از خودم می‌پرسم: کجا اشتباه کردم؟ حاضرم جونم یدم دوباره عقب برگردم کار تموم کنم! پس نفرت من از اصل اتهام نیست، نفرت من از اسنادی که توشون واسه لجن‌مال کردن من نوشتین که سایر متهمان رُ لو دادم! یا اسم اون وزیر قبرسی گنوگازیس آوردم! واسه بی‌آبرو کردنم تو پرونده اومده که من به تبه‌کار سابقه‌دارم زمان جوانی لات دزد چاقوکش بودم! پرونده‌ی سو سابقه‌م پیش شماست می‌تونین ببینین که نه لات بودم، نه دزد چاقوکش! من همیشه واسه یونان بهتر آینده‌ی بهتر مبارزه کردم اگه امروز من توجای‌گاه متهم می‌بینین علتش اینه که من به انسان معتقدم! اعتقاد به انسان یعنی اعتقاد به آزادی انسان! آزادی تفکر، آزادی بیان، آزادی انتقاد، آزادی مخالفت ... یعنی تموم اون چیزایی که یک سال قبل پاپادوپولوس با کودتای فاشیستیش لگدمالیشون کرد!

اما در مورد اتهام‌هایی که به من وارد شده:

اولین اتهام براساس اهمیت مربوطه به سعی در براندازی رژیم ماده‌ی پونصد نه قانون مجازات عمومی! مگه کسای که این اتهام به من نسبت دادن خودشون روز بیست یک آوریل سال هزار نه صد شصت هفت همین ماده رُ زیر پا نداشتن؟ پس چه کسی باید تو این قفس باشه؟ من یا اونا؟ هرکس تو این مملکت به جو عقل به کم خایه داشته باشه باید بگه: اونا! من با رد حکومت استبداد دقیقاً به ماده‌ی پونصد نه احترام گذاشتم! البته توقع ندارم شما درکم کنن چون اگه کودتا شکست خورده بود الان تموم شما تو این قفس بودین! پس دیگه در این مورد حرف نمی‌زنم سراغ اتهام دوم می‌رم: فرار از خدمت نظام! درست‌ه! من از سربازی فرار کردم! چند روز بعد از کودتا با یه گذرنامه‌ی تقلبی رفتم خارج! باید همون روز کودتا فرار می‌کردم نه چند روز بعدش اما تو روزی اول کودتا اوضاع بحرانی بود امکان داشت ترکیه به یونان حمله کنه و اگه جنگ می‌شد من به عنوان یه مهبین‌پرست باید به وظیفه‌ی خودم که جنگیدن بود عمل می‌کردم، ولی چون جنگ نشد به وظیفه‌ی دیگه‌م که همون فرار باشه عمل کردم! آقایون دادگاه! خدمت تو ارتش به دیکتاتور یعنی خیانت! پس فرار انتخاب کردم از انتخاب خودم خوش‌حالم! حالا بریم سراغ اون اتهامی که برای شما خیلی مهمه: اقدام به قتل شخص اول مملکت! این بگم که من با ظلم می‌ونه‌پی ندارم آرزو متفرم به همون اندازه از قتل، حتا از قتل سیاسی! وقتی تو یه کشور آزادی بیان عقیده وجود داشته باشه و یه همچین قتلی اونجا اتفاق بی‌افته من اون قتل محکوم می‌کنم، ولی وقتی تو

کشوری ظلم حاکم باشه و دولتش با ظلم مانع آزادی انسان‌ها بشه قتل لازم حتماً واجب! مسیح گاندی این نکته ر واضح‌تر از من اعلام کردن! تو همچین حکومتی راه دیگه وجود نداره و این مسئله که من موفق نشدم اصلاً مهم نیست! کسای دیگه همین راه ادامه می‌دن بالاخره موفق می‌شن! بدونین بترسین... اجازه بدین! آقای رییس! اجازه بدین حرفای من تموم بشه، بعدش شما می‌تونین همه جا فریاد بزنین که اونیفورمتون از حرفای من نمی‌آرزه! اتهام بعدی حمل‌موادِ مُنفجره‌س! قبلاً گفته‌م که تنها دو نفر از متهمای من می‌دونستن که من می‌خوام سوؤقد کنم ولی نمی‌دونستن کجا و علیه چه کسی! من مسئولیتِ اون‌دوتا انفجار توی پارک ورزشگاه ر هم به عهده می‌گیرم اعلام می‌کنم اون بمبا فقط نمایشی بودن طوری مُنفجر شدن که کسی صدمه نبینه! اگه متهمای دیگه اعترافاتِ دیگه‌پی کرده باشن برای رهایی از فشار شکنجه بوده! اگه منم امکان شکنجه کردنِ هازیکیسُ توفیلویاناکوس داشتم می‌تونستم کاری کنم که اونا اعتراف کنن مادرشون فاحشه و پدرشون کو...ی بوده! به گموتَم با همچین شکنجه‌هایی پای گنوگازیسُ توی این پرونده کشیدن! می‌دونم پاپادوپولوس خیلی دوس داره همچین اتهامی ثابت بشه تا به قبرس حمله کنه و استقلالِ آزادیِ اون‌جا ر هم مثل این‌جا زیرچکمه‌ی فاشیسم له کنه، ولی کور خونده! من اعلام می‌کنم که توی این سوؤقد هیچ کشور یا نیروی خارجی شرکت نداشته! برای همین اسم گروهِ مانهضتِ مقاومتِ یونانه! این شایعه که گنوگازیس برای گروه من کار می‌کرده همون‌قدر مضحکه که بشنویم فلان سرباز صفر، وزیر جنگُ به خدمتِ نظام احضار کرده! ولی شما حتماً می‌پرسین که موادِ مُنفجره ر از کجا آوردم! این هیچ وقت نمی‌فهمین! من زیر بدترین شکنجه‌ها حرف نزدم، اون وقت انتظار دارین تو دفاعیه همه چیز بگم؟ این راز با خود من می‌میره! دفاعیه من تموم شد، فقط باید به مسئله‌ی شخصی اضافه کنم که مربوط به حیثیتِ منه! شهوتون گفتن که من به آدم خودخواهم! بدونین اگه خودخواه بودم می‌تونستم راحت تو خارج از کشور بمونم، ولی برگشتم مُبارزه کردم! خطراتِ این برگشتن ر هم خوب می‌شناختم، همون‌طور که الان می‌دونم چه مجازاتی انتظارم می‌کشه! می‌دونم که شما به مرگ محکوم می‌کنین ولی حتی به قدم عقب نمی‌رم این حکم قبول می‌کنم چون خوب می‌دونم که به مُبارز واقعی، آخرین نفسشُ مِتْ آواز آخر قو، در مقابل جوخه‌ی اعدام، پیشکش می‌کنه!»!

دادگاه تو به سکوتِ مرگ‌بار فرو رفت! قاضیا هاچ واج مونده بودن! چند دقیقه‌ی وقت لازم بود تا رییس دادگاه خودش پیدا کنه و از لیپاس بخواد که متن دادخواست بخونه! لیپاس بی‌خیالِ دفاعیه تو، دادخواستِ طولِ درازش خوند توی اون برای تو و به متهم دیگه به اسم الفتریوس و ریواکیس تقاضای اعدام کرد! برای نیکوس حبس آبد برای بقیه‌ی زندانیا حبسای طولانی تقاضا کرد با بهونه‌ی تب داشتن یکی از قاضیا دادگاه واسه یه هفته تعطیل شد! می‌گن بعد از دفاعیه تو بین قاضیا اختلاف اُفتاده بود حتماً خود پاپادوپولوس تشخیص داده بود که تیربارون کردن تو بعد از اون دفاعیه خطرناکه! بالاخره آخرین جلسه‌ی دادگاه روز هیفده نوامبر هزار نه صد شصت

هشت تشکیل شد! تو خیلی آروم بودی! تو اون یه هفته اصلاً از حرفات پشیمون نشده بودی، تازه ناراحت بودی که چرا بیش‌تر از این حرف نزدی! یه شعر واسه مُردنت نوشته بودی!

کبوتران سپید پریدند آسمان در هجوم کلاغان گم شد!
سیاهی بال‌هاشان - وحشیانه -
لاجورد آسمان لحظه‌ی واپسین را پوشاند!
در حُفره‌ها خاک بریزید تا کبوتران سپید دوباره برگردند!
ولی حُفره‌ها تنها خاک را نمی‌طلبند،
خون می‌خواهند خاکستر... مُرده می‌خواهند!
این خاک می‌باید از خون سیراب شود!
با من بگو!

تا بازگشت کبوتران چند قطره خون مانده؟

با لب‌خند همیشه‌گی اومدی تو دادگاه! وقتی دادستان آرت خواست به عنوان آخرین دفاع حرفی بزنی، تو صدات کم‌ترین لرزشی نبود! با آخرین دفاعت تموم احتمالات نجات از بین بردی:
«- آقایون دادگاه نظامی! لیباس تو دادخواست خودت اسم تمیده خدای اساطیری عدالت آورد!
اگه قرار از اساطیر حرف بزیم حق نداریم هر جَفَنگی به زبون بیاریم از اونا به نفع خودمون استفاده کنیم! این جناب آقای دادستان اون قدر احمق که حتا نمی‌دونه دو تا تمیده وجود داره: یکی اون که تو دست‌راستش ترازو و تو دست چپش شمشیره و با چشای باز ترازو نگاه می‌کنه و یکی اون که تو دست چپش شمشیر و دست راستش ترازوس چشاش پایه چشم‌بند بستن! من می‌دونم شما شمشیر با چشم بسته نگاه می‌کنین! این یه محاکمه‌ی سیاسی! تموم اون جرُمایی که به من نسبت دادین، از سعی در براندازی گرفته تا فرار از خدمت همه‌شون به جور جرُم سیاسی‌آن! از این گذشته، آقایون قاضیا! شما که زمان کودتا با جونتون بازی کردین حالانبا با من مهربون باشین! اگه من محکوم نکنین خودتون کودتا ر محکوم کردین! یعنی اعتراف کردین گناه‌کارین! بدونین هیچ تخفیفی از شما نمی‌خوام! این منم که از شما تقاضای اعدام می‌کنم! خواهش می‌کنم من تیربارون کنین! این کار مبارزه ر تقویت می‌کنه! مبارزه‌ی همه‌ی کسای که دشمن این دولت کثیف‌آن! همین دولت پیزوری که یونان امروز لگدکوب کرده!»
حکم دادگاه این بود:

اعدام: به خاطر سعی در براندازی دولت .

اعدام: برای فرار از خدمت نظام .

پانزده سال زندان: برای اقدام به قتل شخص اول مملکت .

سه سال زندان: برای حمل نگاه‌داری مواد منفجره .

دو سال زندان: برای توهین به دادگاه مقامات کشوری.

جمعاً دو بار اعدام بیست سال زندان! وریواکیس به حبس ابد محکوم شد بقیه به حبسای بین

چهار تا بیست پنج سال! ژنرال فدونه گزیکیس زود حکم امضا کرد!

وقتی حکم خوردن حتماً به عضله‌ی صورت تکون نخورد! رنگتَم نپرید! با لب‌خند از وکیل مدافعت پرسیدی:

«چه جوری می‌شه به نفر دو بار اعدام کرد؟»

بعدش بدون این که منتظر جوابش بشی دستاتُ به طرفِ اون دوتا پلیس گرفتی تا دست‌بند بزنی! خودتُ سَبک حس می‌کردی! بعداً یهم گفتی که خوش‌حال بودی! از درد کشیدن خسته شده بودی، نه از زنده‌گی کردن!

معمولاً با یه محکوم به مرگ مهربونی می‌کنن! به تشکِ خوبُ غذای خوش‌مزه یهش می‌دن حتماً یه گیلاناس کنیاک تعارفش می‌کنن، کشیش‌خبر می‌کنن تا برآش و راجی کنه، می‌ذارن واسه فامیلا و دوستُ آشناس نامه بنویسه و دیگه شکنجه‌ش نمی‌کنن! ولی دربارهی تو از این خبران بود! باز بُردنتُ ای، اس، آ و تو همون سلولِ بی‌پنجره حبست کردن! اون‌جا سه تا افسر با کابلای فولادی منتظرت بودن! چند دقیقه بعد سر کله‌ی تئوفیلویانا کوسُ مالیوسُ بابالیس پیدا شد:

«خب! ما دستور زبان نمی‌دونیم؟ ها؟ جمله‌ها رُ غلط می‌نویسیم؟ آره؟ ما بی‌سوادُ احمقیم؟ دُرسته؟ الان حالیت می‌شه که چه قدر احمقیم! جوری آرت‌بازپرسی می‌کنیم که تو عُمرت ندیده باشی! هیچ‌کسَم نمی‌فهمه این‌جا مُردی یا جلو جوخه‌ی اعدام!»

با شلاقای فولادی اُفتادن به جونت! می‌خواستن بدونن یه نفر به اسم انگلیس تو سوؤقد دَس داشته یا نه! زیر کتک بی‌هوش شدی! وقتی هوش اومدی خیال می‌کردی داری خواب می‌بینی! هازیکیس با پیرهن سفیدُ کتُ کراواتِ آبیُ صورتِ شیش‌تیغه رو به روت نشسته بود:

«صبح به خیر! سقراط! شاید دوس داری دموستن صدات بزنی؟ نه فکر می‌کنم سقراط بیشتر یهت میاد! اونم مردِ زرنگی بودُ دفاعیه‌ی خوبُ مؤثری خورد! یهت تبریک می‌گم! سخن‌رانیت منم تحتِ تأثیر قرار داد! فکر نمی‌کردم بَلد باشی این جوری حرف بزنی! خیلی خوبه که آدمای بزرگی‌م‌تو محکوم به سرکشیدن شوکران بشن وگرنه تاریخ اصلاً متوجه وجودشون نمی‌شه! من به تاریخ خواهم پیوست تا یک ملتوی جدید باشم!»

دلت می‌خواس گریه کنی:

«برو گمشو! هازیزیکیس!»

«ای اهالی آتن! ای هم‌شهریان! نخست از اتهامات کذبی که به من نسبت داده‌اند، از اتهاماتی که ملتو به من وارد کرده تا به این محکمه‌آم بکشاند آغاز می‌کنم... می‌بینی؟ من دستور زبان نمی‌دونم اما حافظه‌ی خوبی دارم! می‌تونم رساله‌ی سقراط دربارهی جاودانگی روحِ آزر برات بخونم!»

«هازیزیکیس! برو گمشو!»

«اگر مرگ پایان همه چیز باشد - ای سیمیا! - چه اقبالِ نابیوسانی از برای تبه‌کاران! آزاد از

جسم، که جان نیز در آن نهفته و با آن رها می‌شود! آن جان که تبه‌کاری را بنا...»

«- برو گم‌شو! هازیزیکیس!»

«- بعد از این که چن تا سوال آرت کردم! ای سفراط! تو دیگه باید من شناخته باشی بدونی که واسه فلسفه‌بافی تفریح یا وقت‌گذرونی این‌جانمیا!...چی کار می‌کنی؟ داری گریه می‌کنی؟ کی فکرش می‌کرد؟ عجب گریه‌پی! اگه گریه کنی که نمی‌تونی جوابم یدی، عزیز! می‌خواستم بدونم که...»

سرت بلند کردی همین‌طور که اشک از صورتت سرازیر بود یهش گفتی:

«- من نمی‌میرم! هازیزیکیس! یه روز اشک تو ر درمی‌ارم چون یه روز تو زندون می‌افتی وقتی تو زندون بودی من می‌رم سراغ زنت کاری می‌کنم خون‌بشاشه! تو هم جز گریه کاری آرت ساخته نیست! قسم می‌خورم که...»

«- من که یهت گفتم زن ندارم! عزیزم! راستی بگو ببینم...»

«- ...من تو ر می‌کشم! هازیزیکیس!»

«- ...باشه! من می‌رم! سوالم از طرف کسای مطرح می‌کنم که اهل ادب نراکت نیستن! بالاخره باید بمیری!»

تو ر دست اون سه تا افسر سپرد رفت! اونا تا حد مرگ شلاقت زدن! می‌خواستن بدونن یه نفر به اسم کوستانتیوپولوس تو توطئه دست‌داشته یا نه!

تو بیست چهار ساعت بعدی اتفافی نیفتاد! روز بعدش یعنی صبح بیستم نوامبر تو ر سوار یه ناو موتوری کردن به آیگیتا بردن! اون جا سه روزسه شب منتظر تیربارون شدن بودی!

تو آیگیتا خیلی هوات داشتن! گوشه‌ی زندون یه ساختمون متروک قدیمی واسه ت آماده کرده بودن! بی‌سر صدا اون جا بردت هیشکی از ماجرا خبر نداشت! تو اون حیاط بیست تا نگه‌بان مسلسل به دست گذاشته بودن، تو پاگرد ساختمون پنج تا، تو کریدور نه تا و تو دروازه سه تا! سی‌هفت تا نگه‌بان واسه یه مرد تنها و دست‌بند به دست! با خنده یه گروه‌بان صدا زدی تا لااقل واسه چن دقیقه از دست‌بندا خلاصت کنه! اون یهت گفت باز کردنشون غیرممکنه چون دستور آکید داده بودن که طرف یه قاتل خیلی خیلی خطرناک و تا دستاش باز کنین می‌به حیوون به آدم‌حمله می‌کنه! تنها لطفی که یهت کردن باز گذاشتن در سلول بود، اونم واسه این که اگه به یکی از نگبانا حمله کردی اون یکیا بیان کمکش! ولی تو با چی می‌تونستی یهشون حمله کنی؟ تو اون سلول حتا یه تشک نبود باید رو زمین می‌خوابیدی! یه افسر کاغذ به دست تو اومد! گفت بایدجنبی، قانون می‌گه فقط رییس‌جمهور می‌تونه دخالت کنه وگرنه تا هفتادو ساعت بعد از صدور، باید حکم اجرا شه! اون موقع چهل هشت ساعت گذشته بود تو فقط دو روز وقت داشتی! افسر ورقه‌ی تقاضای عفو ر دستت داد تا امضا کنی! فقط یه امضا بس بود! ورقه ر نگاه کردی آروم‌گفتی :

«نه»!

چشمای افسر گرد شد!

«دُرُس فهمیدم؟... تو تقاضای عفو رُ امضاً نمی‌کنی؟»

«آره! امضاً نمی‌کنم! پاپادوپولاکی!»

«ببین! پاناگولیس! شاید تو فکر می‌کنی این کاغذ یه شوخیه، ولی به من گفتن که رییس

جمهور حاضره حکم اعدام به آبد تبدیل کنه!»

«می‌دونم! اون خیلی دوس داره تو تموم دُنیا جار بزنه که من آرش تقاضای عفو کردم! به

صرفشه که من اعدام نکنه!»

«به صرفهت که امضاً کنی! پاناگولیس!»

«نه»!

«اگه امضاً نکنی دیگه اُمیدی نیست!»

«می‌دونم»!

ورقه رُ تو جیبش گذاشت ولی هنوز واسه رفتن دو دل بود! می‌خواس یه جور تو رُ قانع کنه و

نمی‌تونست:

«می‌خوای... می‌خوای چن دقیقه فکر کنی؟»

«نه»!

با صدای عصبی گفت:

«پس فردا ساعت پنج نیم صُب حاضر باش!»

بعدش رفت!

یکی از سه تا نگهبانت داشت با خودش حرف می‌زد:

«اوه! نه!... خُدای من!... نه!»

هنوز پشت لیش سبز نشده! پیدا بود اونفورمش تازه از انبار ارتش بیرون اومده! داشت این صحنه

رُ می‌پایید با تعجب بهت نیگا می‌کرد!

کنارش رفتی پرسیدی:

«چه! پاپادوپولاکی!»

«من...»

«تو چی؟ تو هم می‌خواستی که من امضاً کنم؟»

«آره!»

«حرفای ما رُ شنیدی؟»

«آره! اما...»

«اما نداره! پاپادوپولاکی! آدم وقتی که لازمه باید بمیره!»

«آره! ولی هر چی باشه من دلم نمی‌خواد!»

«- منم همین‌طور!»

این نگران دومی گفت!

نگه‌بان سوم در اومد که:

«- منم همین‌طور!»

حرفاشون دلت لرزوند! انگار چند قرن بود کسی باهات مهربونی نکرده! وقتی تو ا، اس، آ واسه کتک خوردن اعتصاب غذا بردنت درمون‌گاه، یه پیره‌زنی که مستراحا رُ می‌شُست اومد کنار تو که به تخت بسته شده بودی نشست دستش رو پیشونیت گذاشت گفت:

«- حیوونی، آلكوس! پسرک بی‌چاره‌ی من! بین چی‌کارت کردن! همیشه تنهایی؟ هیشکی

باهات حرف نمی‌زنه؟ امشب خودم میام این‌جا و پیشت می‌شینم با هم حرف می‌زنیم!»

اما همون موقع یه پلیس دیده بودش هلیش داده بود سطل جاروش بیرون انداخته بود تو دیگه

هیچ‌وقت اون پیره‌زن ندیدی! بغضت قورت دادی بهشون گفتی:

«- آهای! پاپادوپولاکیا! بیاین این‌جا تا یه کم با هم گپ بزنینم!»

وقتی دورت جمع شدن، براشون گفتی که نباید ناراحت بود باید مبارزه کرد تا حتا مرگ هم بتونه

اثر داشته باشه و براشون شعری درباره‌ی آزادی خوندی! با احترام به حرفات گوش می‌دادن

بعضی‌جاهاش پشت پاکت سیگاراشون می‌نوشتن تا یادشون نره! هر سه تا خیلی جوون بودن!

جوجه آش‌خورایی که از ده‌کوره‌های دور اومده بودن اون‌قدر معصوم از دنیا بی‌خبر بودن که باید

خیلی ساده حرفات حالیشون می‌کردی :

«- مهم نیس که من موفق نشم! فهمیدی؟ پاپادوپولاکی! مهم اینه که یه نفر سعی خودش کرده

و کسای دیگه اون‌قدر این کار ادامه می‌دن تا موفق بشن!... تو! تو بگو بینم! مثلاً اگه وقتی داری تو

خیابون راه می‌ری، یه نفر بیاد در گوشت بزنه تو چی‌کار می‌کنی؟»

«- منم می‌زنم در گوشش!»

«- آفرین! اگه بدون دلیل با مشت بزنه تو چونه‌ت چی‌کار می‌کنی؟»

«- منم می‌زنم تو چونه‌ش!»

«- آفرین! اگه طرف بهت بگه حرف نزن، فکر نکن بعدش بندازت تو زندون فقط واسه این که مٹ

اون فکر نمی‌کنی تو زندونم حتا قانون به دادت نرسه، چی‌کار می‌کنی؟»

«- من؟... آها! من...»

«- تو طرف می‌کشی چون چاره‌یی نداری! می‌دونم آدم‌کشی کار وحشت‌ناکیه ولی تو زمونه

ستم یه حق و یه وظیفه‌س! آزاد بودن بیش‌تر وظیفه‌س تا حق!»

یه درجه‌دار از تو راه‌رو داد زد :

«- بس کن! پاناگولیس! دم گورم دنبال مرید می‌گردی؟»

یکی دیگه‌شون پشت تو در اومد بهش گفت :

«- خفه‌شو! خوک حروم‌زاده! وگرنه میام دهنِت پر خون می‌کنم!»

یه سیگار یهت تعارف کرد! دوباره تو دِلت آشوب شد! چرا همه یه دَفه باهات مهربون شده بودن؟
 ادما عجب دم دَمی آن! وقتی آزشون توقع داری هیچی یهت نمی دَن ولی وقتی ناامید شدی
 همه ی زنده گی یهت می دن! همه ی زنده گی؟ آره! بعضی وقتا یه نخ سیگار همه ی زنده گی!
 پنج بعد از ظهر کشیک اون سه تا سرباز تموم شد رفتن! با رفتنشون جس کردی یه چیز بزرگ از
 دست دادی! معلوم نبود چه ارادلی رُ جای اونامی فرستن! اما نگهبانای جدید هم مَثِ قبلیا بودن!
 همون قدر جوون همون قدر ساده و معصوم! آشوبت آروم گرفت رو یهشون داد زدی :

«- آهای پاپادوپولاکیا! بیاین جلو ببینم! کدومتون بلدین آواز بخونین؟»

همه شون یه جوون چاق چله که دستای زُمختش نشونه ی کار رو زمین بود نشون دادن گفتن:

«- اون! اون! تو دسته ی کلیسای دِه خودشون آواز می خونده!»

«- راس می گین؟ پَس مرثیه ی عشاء ربّانی مُردگان برام بخون!»

«- نه! این یکی نمی خونم!»

«- بخون دیگه!»

خوند ای کاش نخونده بود!

دِلت از اون صدا و اون شعر بدجوری گرفت!

«- آفریده گارا!

آسوده آرمیده بر خاک!

آفریده گارا!

از خاک بود این پیکره پاک!

این بنده را بپذیر که...»

خوندنش قطع کردی :

«- از این مرثیه خوشم نیومد، پاپادوپولاکی! کلمه ی بنده رُ دوس ندارم! باید یهم قول یدی وقتی

این دعا رُ برام می خونی بنده رُ آزش حذف کنی! هیچ کس بنده ی هیچ کس نیس...! فهمیدی؟»

جوونک هاچ واج قبول کرد!

گفتی:

«- کی ترانه ی پسر خندان بلده؟»

«- من!»

«- من!»

«- من!»

«- پَس همه با هم بخونیم!»

خوندین:

«- واسه قلبِ پاره پاره مرهمی نیست! مرهمی نیست!

عشقم کشتن این درد واسه من درد کمی نیست!

لبخند شیرین تو کو؟
چشمای غمگین تو کو؟
لغت به اون ساعت بد،
که دشمنای نابلد،
رودخونهی خنده‌هات
کشتن تو زندونِ یه سدا!

لبخند شیرین تو کو؟
چشمای غمگین تو کو؟...»

همه می‌خوندین! ولی بغض گلوٲ بسته بود صدات به زور شنیده می‌شد! تموم شب به آواز شوخی گذشت! سعی کردی به اون مرثیه و ناراحتی خودت فکر نکنی ولی نمی‌شد! همه‌ش از خودت می‌پرسیدی: چطور اتفاق می‌افتد؟ کجا کار تموم می‌کنی؟ اون‌ور جزیره، تو میدون تیر نیروهوایی؟ میدون تیر تو فضای بازه یا تو حیاط؟ کاش بارون نیاد... تو یه فیلم دیده بودی که پارتیزانی تو بارون اعدام می‌کردن اون افتاده بود تو لجن! دلت نمی‌خواس به صورت تیر بندازن! نمی‌دونستی چطور از سربازای جوخه بخوای که صورت نشونه نرن! از درد گلوله می‌ترسیدی! اما درد گلوله واسه کسی که چند ماه شکنجه ر تحمل کرده چیزی نیست! شنیده بودی که حداقل شصت ثانیه طول می‌کشه تا آدم درد گلوله ر حس کنه و تازه بعد از اون مرگ سر می‌رسه و همه‌چی تموم می‌شه! باید به چیزای جدی‌تری فکر می‌کردی! مثلاً به حرفی که باید قبل از تیربارون شدن می‌زدی! می‌تونستی بگی: زنده‌باد آزادی! ولی این کم بود! باید یه چیزی یهش اضافه می‌کردی، یه چیزی که لپ مطلب برسونه و معنی آزادی هم توش باشه! یه چیزی مثل حرفی که اون افسر ایتالیایی سال چهل رو به جوخه‌ی نازیا تو چفالونیا فریاد زده بود: من یه انسان‌آم! با پیدا کردن این جمله غصه‌هات از سرت پریدن، ولی بعد از چند دقیقه دوباره غمگین شدی! ناراحتیت درباره‌ی داد زدن داد نزدن نبود، درباره‌ی درد گلوله نبود، به بارونم ربطی نداشت! ماجرا این بود که تو فلان ساعت فلان روز تو می‌مردی! مردن زیر شکنجه، یا تو میدون جنگ رو مین رفتن یه جور مردنه که حداقل یه کم غیره‌منتظره‌گی باهاشه، ولی دونستن این که آدم قرار مثل ساعت راه افتادن قطار تو فلان ساعت فلان روز بمیره، درد بزرگی بود! یه شب دیگه و بعد از اون تو نبود! با وجود ایمونی که به هدفت داشتی نمی‌تونستی به این راحتی مرگ از پیش آماده شده‌ت قبول کنی! نمی‌تونستی بفهمیش! فهمیدنش به سختی فهمیدن اول آخر دنیا بود: زمانه و مکان مکان؟ خدا وجودداره یا نه؟ خدا از کی شروع شده؟ قبل از اون چیزی وجود داشته یا نیستی کامل بوده؟ نیستی کامل چیه؟ همین بودن نبودن ما؟ همین که حالا هستیم فردا نه؟ همین تیربارون شدن تو فلان ساعت فلان روز؟ همین مردن فردای شبی که مثلاً شجاعانه گذروندمش ولی تو دلم طوفان به پابوده؟ همون موقع یه شعرآم نوشتی:

مانند شاخه‌های درختان که گوش‌به‌زنگ صدای تبرهایند،
چشم در راه حکم سپیده‌آم
خاطراتِ پیری که مُرده‌شان می‌پنداشتم در سَرَم جولان می‌دهند!
به هق هق گریه می‌مانند،
گریه برای فردایی که فرا نمی‌رسد!
آرزومند اراده‌آم در سپیده‌دم، چرا که امید سفر را بار بسته است!
لیکن یک دم سَرخوش نیستم از آن که
جوخه انتظار می‌کشد!

شب که رسید تو هم حسابی خسته شده بودی! دو پاره شدنت تو اون سوالات پنهونی ظاهر
بی‌خیالت حسابی از پا انداخته بودت! پلکات مَثِدست‌بندت سنگین شده بودن! خوابت می‌اومد
هرچی فشار خواب بیشتر می‌شد، بیشتر می‌خواستی بیدار بمونی! نگهبانا می‌گفتن:
« بخواب! آلكوس! استراحت کن! چرا نمی‌خوابی؟ »

ولی تو از این حرفشون عصبانی می‌شدی! مسخره بود به کسی تو چند قدمی به استراحت
آبدی هی بگن: بخواب استراحت کن! دیوونه‌گی بود که همین به ذره عمر باقی‌مونده‌ت تو خواب
بگذرونی! واسه این که خوابت نبره بالا و پایین می‌پریدی قَدَم می‌زدی! نزدیکای ساعت
سه‌خسته‌گی بازی رُ برد! رو زمین دراز کشیدی به نکه‌بان گفتی ده دقیقه بعد بیدارت کنه! فقط
ده دقیقه! به دُفه خوابت بُرد اون خواب دیدی! احساس کردی به دونه‌ی بَدَری! اون دونه کم کم
بزرگ شد دوتا شد! بعدش سه تا و بعد ده‌تا! دونه اون‌قدر باد کرد تا ترکید زمین از هزارتا مَثِ خود
پوشوند! از هر کدومشون به گل جوونه زد از هر گل به میوه و هر میوه بازم ترکید هزارتا دونه هوا
پاشید! این‌جا بود که اتفاق عجیبی افتاد! از تویکی از گُلا به جای میوه به زن بیرون اومد از به گل
دیگه به زن دیگه و یکی هم از گل سوم! تو می‌خواستی خدمت همه‌شون یرسی با
خودت می‌گفتی: چی کار کنم؟ الان جوخه سَر می‌رسه و من می‌بره! باید بچنیم! زنی که نزدیکت
بود گرفتگی بدون این که به صورتش نگاه کنی، باهش خوابیدی! بعد اون یکی زن گرفتگی بعدش اون
یکی رُ... دیگه حسابشون از دستت در رفته بود! با هر ضربه یکی ناکار می‌کردی نگران
بودی جوخه سَر برسه! به نفر شونه‌ت تکون داد! از لای مژه‌هاش نگاه کردی! جوونک آوازه‌خون
بود:

« ساعت پنجه! آلكوس! ... دو ساعت خوابیدی! »

از جا پریدی! چپ چپ به سربازا نگاه کردی! گفته بودی بعد ده دقیقه بیدارت کن ولی اونا
گذاشته بودن دو ساعت بخوابی! از به طرف می‌خواستی بهشون فحش خواهر مادر یدی از طرف
دیگه می‌دونستی از رو محبت دل‌سوزی بیدارت نکرده بودن! با زور خودت کنترل کردی زیر لب
گفتی:

« دو ساعت از عمر من دزدیدین! سینده‌ها! »

بعد گُفتی می‌خواهی یری مُستراحُ دستُ صورتتُ بشوری! دست بسته، با مُصیبت ریدیُ آبی به دستُ صورتتُ زدی! ساعت پنجُ بیستُ پنج دقیقه شد! تو این پنج دقیقه به محکوم به مرگ درباره‌ی چی فکر می‌کنه؟ وقتی سالای بعد این سوالُ آرتُ پرسیدم گُفتی سعی کردی تو به شعرتعریفش کنی! گُفتی سه تا نویسنده در این باره چیز نوشتن که همون حالُ هوای تو بوده: داستایوسکی تو آبله، آلبرکامو تو بیگانه و کازانتزاکیس تو آخرین وسوسه‌ی مسیح! من می‌گُفتم که تو کتابِ آبله چیزی از این ماجرا نیستُ تو می‌گُفتی اشتباه می‌کنم! می‌گُفتی داستایوسکی تو جوونی واسه یه جُرم سیاسی به اعدام محکوم شده بوده و دُرس بیست دقیقه قبل از اجرای حُکمِ بهش عفو دادن! می‌گُفتی تو اون کتاب پرنس میشکین یه همچین صحنه‌یی رُ تعریف می‌کنه ولی یادت نبود تو کدوم فصل کتاب! واسه ثابت کردنِ حرفات ساعت‌ها هردو جلدِ آبله و رَق زدی ولی اون بخشُ پیدا نکردی گُفتی:

«- شاید اشتباه کرده باشم!»

اما اشتباه نکرده بودی من این بعد از مُردنت فهمیدم! یه روز اون صفحه رُ که پیش می‌گشتی پیدا کردم! تو یه تیکه کاغذ لای اون صفحه گذاشته بودی! بخشی که دُنبالش می‌گشتی این بود: «- بنابراین تنها پنج دقیقه از زندگی او باقی مانده بود، نه بیش‌تر! می‌گُفت آن پنج دقیقه در نظرش پایان‌ناپذیر بودُ به گنجی می‌مانست! به نظرش آمد که در آن پنج دقیقه می‌توان زندگی‌های بسیاری را زیستُ نباید به لحظه‌ی واپسینش اندیشید! دو دقیقه را به وداع با دوستان اختصاص داد، یک دقیقه رابرای اندیشیدن به خودُ بقیه را برای نگرستن به پیرامون... با خود می‌اندیشید: اگر نمیرم چه؟ و رنجی عظیم در برَش می‌گرفت! می‌گُفت: اگر به پَس بازگردم همه چیز از آنم خواهد بود! ثانیه‌ها را به قرن بَدَل خواهم کرد! هر لحظه را شُماره می‌کنم دَمی را از دست نمی‌دهم! از این خیال آن‌چنان به خشم می‌آمد که دعا می‌کرد زودتر تیربارانش کنند.»

تو کتاب زیر سوالِ آلساندرو پپاینُ جوابِ پرنس میشکین خط کشیده بودی:

«... و با آن ثروتِ بی‌مرزش چه کرد؟ هر دقیقه‌ی زنده‌گی را به شُمار می‌آورد؟ نه! به آن صورت که گُفته بود زنده‌گی نکردُ لحظاتِ بسیاری را از دست داد!»

جلوی حرفای پرنس میشکین یه علامتِ سوالِ بزرگ گذاشته بودی!

پنج دقیقه‌ی آخرت سه ساعت طول کشید! سر ساعت پنج نیم آماده بودی ولی جوخه نیومد! از گروه‌بان پرسیدی اون بهت گُفت:

«- لابد تا ساعت شیش میان!»

نیم ساعت دیگه رُ هم زنده‌گی کردی سر ساعت شیش مُنظر شدی... ولی جوخه باز نیومد!

گروه‌بان گُفت:

«- تا شیش نیم حتماً میان!»

ولی ساعت شیش نیم هم نیومد! ساعت هفت هم، هفت نیم هم، هشتم! هر نیم ساعت، نیم

ساعت خودت واسه مُردن آماده می‌کردی نمی‌مُردی! یه بار، دو بار، سه بار، چهار بار... آخرش از کوره در رفتی دادکشیدی :

«- پَس مُنتظر چی هستین؟»

همون موقع صدای چکمه‌ها رُ از تو راه‌رو شنیدی یه سروانُ تو آستانه‌ی در دیدی! با خودت زمزمه کردی: بالاخره اومدن! اون سروان با تعجب بهت نگاه کردُ گفت:

«- امروز تولدِ مریم مُقدّس وُ تو این روز کسی تیربارون نمی‌کنن! اجرای حُکم اُفتاده واسه فردا یعنی بیست دوّم نوامبر! مگه بهت نگفته بودن؟»

«- نه!»

«- عجب اشتباه بی‌رحمانه وُ کثیفی! حتماً یه ردلی خواسته دستت بندازه!»

تو سکوت پُشتت بهش کردی تموم روز ساکت موندی هیچ‌وقت نتونستی برام روشن کنی مَردي که بیست چهار ساعت دیگه رُ زنده‌س به چی فکر می‌کنه! یه روز یه شب فُرصت واسه نفس کشیدن، فکر کردن، بودن! وقتی آزت سوال می‌کردم دُنبالِ خاطره‌پی می‌گشتی که وجود

نداشت! آخرش با همون جُمله‌ی دیدار اولمون جوابم می‌دادی :

«- انتظار کشیدن دوباره شروع می‌شدُ همه چیز مثل دفعه‌ی قبل بود!»

بازم همون شُمارش لعنتی: پنج نیم، شیش، شیش نیم، هفت، هفت نیم، هشت، هشت نیم... همون افسری که دَفه‌ی قبل تقاضای عفو رُ برات آورده بود تو اومدُ با همون ژستِ قبلی وِرَقه رُ رو

بهت گرفتُ گفت:

-«امضاش کن! امضا کن!»

ورقه رُ قاپیدی، مُچاله کردی زدی به صورتش! طرفش پریدی یقه‌ش گرفت!

«- می‌دونستی دیروز تیربارونم نمی‌کنن! بی غیرت! خفت می‌کنم! نامرد!»

به زور اون از دستت نجات دادن! همون‌طور که می‌رفتُ گفت :

«- واسه نجاتِ خودت بود! نمک‌شناس! دیگه من نمی‌بینی!»

بعد یه چیزی زیر گوش نگهبانُ گفت که رنگ از صورتش پریدُ تو فکر کردی این‌بار دیگه نوبتِ توست، ولی هیچ اتّفاقی نیفتاد! دوباره شروع کردی به شُمردن نیم‌ساعتاً! نه نیم، ده، ده نیم، یازده...

ساعتِ یازده کفرت دراومده بود! فُحش می‌دادی، ساعت می‌خواستی، علتِ نیومدنِ جوخه رُ می‌پرسیدی :

«- لپاس نیومده؟»

لپاس از طرفِ دولت وظیفه داشت تو مراسم باشه! شاید دریا طوفانی بودُ قایقاً نمی‌تونستن به جزیره نزدیک بشن! یه نگهبانُ صدا زدی پرسیدی :

«- دریا چه‌طوره؟»

«- از صُبح آرومه! چه‌طور مگه؟»

«- هیجی! همین‌طوری!»

نکنه لیپاس با هلی کوپتر اومده و باد نداشته رو جزیره بشینه! باز نگه بان صدا کردی گفتی:
«- وضع باد چطوره؟»

نگه بان از گروه بانی که تو راه رو بود پرسید:

«- وضع باد چه طوره؟»

«- کدوم باد؟ باد نمیاد! واسه چی می پرسی؟»

«- همین طوری!»

اصلاً فکر نمی کردی پاپادوپولوس زنده ت بذاره! خبر نداشتی همون موقع که منتظر رسیدن مرگ بودی، تو تموم دنیا واسه نجات جونت مبارزه می کردی! با راه پیمایی تظاهرات جلوی سفارت یونان، کتک کاری با پلیس، تلگراف تلفن رؤسای کشور! اکثر دیپلماتا بین رُم آتن، لندن آتن، بِن آتن، بلگراڈ آتن واشنگتن آتن در حال رفت اومد بودن! لیندون جانسن اوتانت پاپ واسه تقاضای عفو کرده بودن! چه طور می تونستی خبر داشته باشی؟ بهت اجازه نداده بودن با پدر مادرت یا حتا با وکیل حرف بزنی! بعد از خوندن حکم تنهاتتوفیلویانا کوس هازبزیکیس مالیوس بابالیس دور ورت بودن، با همون جوجه سربازای از دنیا بی خبر! دنیات از همون سلول شروع وتو همون سلول تموم می شد! خودت مت یه خزیه دریایی تنها جِس می کردی! بعد از ظهر جوخه اومد:

«- بَلن شو! پاناگولیس!»

نگه بانا ر یکی یکی بغل کردی آرشون واسه بد اخلاقیات معذرت خواستی! سرباز کوچولوها گریه می کردن! اون سرباز چاق بدون خجالت زار می زد! رفتی کنارش با انگشت زیر چونه اش زد گفتی:

«- شجاع باش! پاپادوپولاکی!»

«- می تونم یه چیزی آرت بپرسم؟ آلكوس!»

«- معلومه! پاپادوپولاکی!»

«- چرا همیشه به ما می گی: پاپادوپولاکی!»

«- این حرف من گاهی به معنی پاپادوپولس کوچولوس گاهی به معنی نوکر پاپادوپولس! بستگی داره با چه لحنی یگمش!»

«- من اون جوری نیستم! من نوکر پاپادوپولس نیستم!»

«- پس با من داد بزن: مرگ بر پاپادوپولس! مرگ بر فاشیسم! زنده باد آزادی!»

«- مرگ بر پاپادوپولس! مرگ بر فاشیسم! زنده باد آزادی!»

«- حالا همه با هم داد بزنین: زنده باد آزادی!»

«- زنده باد آزادی!»

«- آفرین به شما! حالا کدومتون حاضره یه کاری واسه من یکنه؟»

«- من!»

«- من!»

«- من!»

«- خُب! تو!، اس، آه نفر هست به اسم هازیکیس، یهش تلفن کنین بگین من گفتم به حسابم یه مُرغ تو اسکولاپیو قُربونی کنه!»

«- یعنی چی؟»

«- خودش می فهمه!»

دُنبالِ جوخه بیرون اومدی! دو تا ماشین، یه کامیونُ یه جیب مُنتظرت بودن! بعد از این که نگاهی به آسمون انداختی سوار جیب شدی دسته راه اُفتاد! تو جزیره رُ خوب می شناختی خیلی زود فهمیدی که میدون تیر نمی رین! دسته طرفِ بندر می رفت:

«- من کجا می برین؟»

«- آتن! اونجا تیربارون می شی!»

تو رُ سوار ناوی کردن که باهاتش اومده بودی! تو یه کابین انداختنت دستاتُ به یه حلقه‌ی آهنی بستن! تو پیرئوس پیاده شدین سوار یه ماشینت کردن!

«- من کجا می برین؟»

«- به گودی! تو میدونِ نظامی گودی تیربارونت می کنیم!»

ولی تو رُ به ا، اس، اُ بردن! اون جا یه افسر که نمی شناختیش با عینکِ دودی دهن بوگندو رو به روت واپساده یهت گُفت :

«- روزنامه‌ها نوشتن که تیربارون شدی! تازه اولِ عشقِ ماست!»

تموم طولِ شب منتظر بودی بیان به همون تختِ آهنی بندنتُ شکنجهت کنن، ولی نیومدن! صُب تو رُ تو همون ماشین قبلی انداختن! گیج بودی خسته و تنها آرزوت این بود که همون نزدیکیا تیربارونت کنن! گودی خیلی دور بود! وقتی دیدی که اون جاده‌ی پُر درخت راهِ گودی نیست خوشحال شدی! فکر کردی لاًبد یه سربازخونه‌ی شهری رُ واسه اعدامت انتخاب کردن! بازم پُرسیدی:

«- من کجا می برین؟»

«- میدونِ اعدام! احمق جون! کجا می خواستی ببریمت؟ شوخی تموم شد!»

ولی تو رُ بردن بویاتی!

افسانه‌ی قهرمان با کار شجاعانه‌یی که باعث می شه همه‌ی دنیا بشناسنش تموم نمی شه! هم تو قصه‌ها و هم تو زنده‌گی واقعی، این یه جور شروع واسه قهرمانه! بعدش نوبتِ دستُ

پنجه نرم کردن با مرگ خطرای بزرگ تره! تو این بخش قهرمان تنهای تنهاست و سوسه‌ی تسلیم شدن به دم راحتش نمی‌ذاره! همه چیز برایش توطئه می‌کنن: تنهایی، فراموشی مردم، رنجای دم به دم! اگه قهرمان این دوره رُ با جُرزه رد نکنه و تسلیم بشه تموم کارای گذشته‌ی خودش به باد داده و رسالتش لگدمال کرده! دوره‌ی سختیای بزرگت از بویاتی شروع شد، همون جهنمی که بهترین زمانِ جوونیت اونجا گذاشتی قهرمان بودن خودت به همه ثابت کردی! برای همین مَث به آدم مریض که همیشه از دردش حرف می‌زنه، یا به سرباز پیر که خاطرات جنگای بزرگش تعریف می‌کنه، تو هم از گفتن خاطرات بویاتی خسته نمی‌شدی! حتا تو سالای آخرزنده‌گیت که خاطره‌ی کار گذاشتن بمبا و محاکمه کم کم از حافظه‌ت پاک می‌شد، هیچ وقت خاطرات بویاتی رُ فراموش نکردی! مقاومتت تو بویاتی برات با ارزش تر از تحمل تموم شکنجه‌ها بود! هر کس می‌دید از خاطراتِ سفرت به جهنم برایش می‌گفتی! از تنها چیزی که حرفی نمی‌زدی، احساس بدت قبل از رسیدن به بویاتی بود: تسلیم شدن به تیربارون!

بویاتی سی کیلومتری آن و پیدا کردنش خیلی راحت‌ه چون علامتای راهنمایی زیادی داره ولی تو اونا رُ نمی‌دید چون تموم راه به آسفالتِ جاده خیره شده بودی! وقتی جاده به یه تپه‌ی خاکستری رسید تو سرت بلند کردی یه ساختمون با دیوارای بلند برجکای مسلسل دیدی که رو درو رو پیش نوشته بود: زندان بویاتی! ماشین وارد محوطه‌ی زندان شد کنار شیش تا در سبز که بغل هم ردیف شده بودن وایساد! تو رُ پیاده کردن به طرف آخرین در سمت چپ بردن! بعد انداختنت اون تو! تلو تلو رفتی پس کله‌ت محکم خورد زمین! چشات سیاهی رفت چن دقیقه‌ی گذشت تا تونستی خودت پیدا کنی! کجا بودی؟ تو یه سلول نه قدم در هفت قدم خالی که تنها یه لگن واسه ریدن توش بود! جز تو هیچ کس تو سلول نبود! این مسئله تو فکر بردت! مقررات می‌گفتن یه محکوم به مرگ نباید حتا یه لحظه تنها بمونه! وقتی داشتی زمین می‌خوردی اون مردک عینک دودی با دهن بوگندوش گفته بود:

«... بیا! اینم خونه‌ت!... اگه شانسی بیاری اون قدر این جا می‌مونی تا یفله بشی!»

یعنی چی؟ نمی‌خواستن اعدامت کنن؟ شاید حکم اعدامت معلّق شده بود، ولی واسه چن وقت؟ یه روز؟ یه هفته؟ یه سال؟ خیلی سخته آدمی که خودش واسه مردن آماده کرده بخواد بازم به زنده‌گی برگرده! به دیوار سلول تکیه دادی گوشه و کنارش تماشا کردی! کنار در، یه سوسک داشت آروم آروم به طرفت می‌اومد! یه سوسک چاق چله‌ی سیاه! نیم متری کفشات که رسید پاهات تکون دادی گفتی:

«... برو! برو گم شو!»

ولی زود پشیمون شدی صدایش زدی :

«... بیا! بیا جلو!»

سوسکه هم انگار حرفات شنیده باشه، جلو اومد کنار پاشنه‌ی کفشت رسید! گفتی:

«... یجنب! بیا بالا!»

از پاشنه‌ی کفشت بالا اومد روی زانوت بی حرکت موند! خَم شُدی تماشاش کردی! پاهاش بلند
پشمالو بودن رو سَرش دو تا سبیل آنتنی داشت، ولی بالاش از همه جاش قشنگ‌تر بودن! یه
غلافِ مُحکم برّاق پوشونده بودشون! شاید می‌تونست پرواز کنه! دستات تکون دادی
تشویقش کردی :

«- پیر! پیر!»

سوسکه از دست‌بندت بالا رفت! به مَج دستت رسید کنار انگشتات متوقف شد! انگار داشت
تصمیم می‌گرفت از کدوم طرف بره! از رو کدوم انگشت؟ بالاخره شصت انتخاب کرد! اما یهو
تعادلش از دست داد با کله زمین خورد! خندیدی از صدای خنده‌ی خودت جس خوبی یهت
دست‌داد! باور نمی‌کردی بتونی بخندی! اونم تنها واسه زمین خوردنِ یه سوسک! آروم سوسک از
رو زمین وِرداشتی پشتش نوازش کردی! از خودت می‌پرسیدی: عُمَر یه سوسک چه قدره؟ اگه
تیربارونم نکنن تا کی می‌تونم باهاش زندگی کنم؟ راستی، می‌شه یه سوسک تربیت کرد؟ تو
زمون‌بچه‌گی تونسته بودی یه مارمولک تربیت کنی! سَر حال شُدی! چقدر خوبه آدم یکی ر داشته
باشه تا باهاش حرف بزنه و بازی کنه، بدون این که طَرَف دربارش اظهار نظر کنه! عجب شانسی!
آدم هر چی تو سَرشه ر می‌تونه به یه سوسک بگه! می‌تونستی یهش بگی ترس،
شُجاعت می‌سازه! می‌تونستی بگی تموم این ماها ر می‌ترسیدی! مخصوصاً وقتی منتظر جوخه
اعدام بودی! اونا نفهمیده بودن ولی این بی‌خیالی ظاهری‌برات خیلی گِرون تموم شده بود! وقتی
سوار ناو کردنت کاملاً تسلیم شده بودی! همین نیم ساعت پیش زنده‌گی دوس نداشتی ولی
حالا این جونور کوچولو که وقتِ عادی حالِ آدم به هم می‌زنه، یادت انداخته بود که زنده‌گی دوس
داری! فهمیده بودی تو یه زندون نه قدم در هفت قدم هم می‌شه زندگی کرد! کافی آدم تخت میز
صندلی یه مُستراح سیفون‌دار یه سوسک داشته باشه!

«- آخ اگه چن تا کتاب مداد کاغذ داشتم چه قدر عالی می‌شد! اگه تیربارونم نمی‌کردن می‌تونستم
کتاب بخونم شعر بنویسم! من تنها آدم دُنیا نیستم که توهلُف‌دونی افتاده! تو زندون بهتر می‌شه
با ظلم مبارزه کرد! اندازه‌ی ظلم هر حکومتی ر باید با تعدادِ زندونیای سیاسیش اندازه گرفت! نظر
تو چیه؟ دالی!»

می‌خواستی سوسکه ر به خاطر سیلای نازکش سالوادور دالی صدا بزنی!
همین‌طور مشغولِ اختلاط با سوسکه بودی که کلید تو قفل در سلول چرخید شیش تا نگه‌بان
واسه آوردن غذا اومدن تو! دالی آروم سَر جاش واپساده بود آنتناش تکون نمی‌خوردن! شاید از
حرفای تو کسبل شده بود داشت چرت می‌زد! به نگه‌بانا گفتی:

«- مواظب دالی باشین! پاپادوپولاکی!»

سَر بازی که سینی غذا تو دستش بود گفت:

«- مواظب کی؟»

«- دالی! رفیق منه!»

«- کدوم رفیق؟»

«- اون!»

سوسکُ نشونش دادی!

سرباز که چنڊیش شُد بود صورتشُ جمع کردُ با یه ضربه‌ی پوتین دالی رُ له کرد! مایع سفیدی رو زمین پاشید!

تعریف می‌کردی، بیش‌تر از اون مایع سفید، صدای شکستن غلافِ سوسک دبوونهت کرده بود! انگار جیغ دردناکِ اون شنیده بودی! مثل این که یه بچه رُ جلوی چشمت کشته بودن! فکر این که دالی دیگه وجود نداره و دوباره تنهای تنها شُدی خونتُ به جوش آورد! بازم تو مونده بودی یه سلولُ یه لگنِ یکبته! قدرتِ خشمُ تو تیت حس کردی! داد زدی :

«- قاتل!»

از جا پَریدی با دست‌بند به صورتِ اون سرباز کوبیدی! همه‌شون ریختن سرتُ چن دقیقه بعد یه تیکه خون بودی! رییس زندانم اومدُ داد کشید:

«- این حیوونُ کی این‌جا فرستاده؟... دیوونه‌س! یه سرباز برآش غذا آورده و اون یهش حمله کرده!... چرا؟ چون یهش لطف کرده و سوسکِ کثافت‌سلولشُ کشته! کارمندا، اس، آ حق دارن بگن تو خطرناکی! باید واسه تربیتت رام‌کننده‌ی حیوانات خبر کرد!»

مدیر زندان ذاتاً با سخت‌گیری مُخالف بود ولی در موردِ تو باید سخت‌گیری می‌کرد:

«- تخت‌خواب: ممنوع! خوردنِ نامه‌های پدرِ مادر: ممنوع! روزنامه و کاغذُ مداد: ممنوع! هواخوری روزانه: ممنوع! ملاقاتی: ممنوع... باید بیستُ چهارساعت دست‌بند به دستات باشه! وقتی با دستِ بسته نگه‌بانُ زخمی می‌کنی معلوم نیست با دستای باز چه کارایی آرت بر میاد!»

بی‌خیال نگاش می‌کردی، ولی درواقع داشتی تک تکِ جمله‌هاشُ سبک سنگین می‌کردی! وقتی تو رُ به تنبیه انضباطی تهدید می‌کنه معلومه که فعلاً از تیربارون خبری نیست! اون روز همین برات مُهم بودُ بس! فردا یه روز دیگه‌س!

اگه زندگی آدم جنبه‌ی انسانی نداشته باشه، فردا یه روز دیگه نیست! یه ماه بود که اون‌جا بودی وقتایی می‌شد که فرقی بین مُردنُ زنده بودنِ جس نمی‌کردی! از زنده بودن فقط نفس کشیدن سهم تو بود! نفس کشیدن تو اون سلولِ نم‌ناکِ سردِ بدونِ بخاری که یه بوی گند همیشه توش‌شناور بود! نگهبانا هر دو روز یه بار لگنُ گُه خالی می‌کردنُ وقتی تو سلول می‌اومدن با دست‌مالِ جلوی دماغشونُ می‌گرفتن! بعضی وقتا از بوی گندِ حالشون به هم می‌خوردُ استفراغ می‌کردن! تو به اون بو عادت کرده بودی ولی هر دفعه در سلول باز می‌شدُ بادِ هوای تمیزُ تو می‌آورد، تازه می‌فهمیدی تو چه جای تهوع‌آوری داری نفس می‌کشی! همیشه حالتِ استفراغ با تو بودُ نمی‌داشت غذا بخوری! نداشتنِ تخت هم یه مُصیبتِ دیگه بود! راضی نمی‌شدی مَث یه سگِ ول‌گرد رو زمین بخوابی! کفِ سلول از سرما یخ می‌بستُ تموم کاشیا رُ یه لایه کپک

پوشونده بود! سرماخورده گی قدیمی سرفه‌ها ت خوب نمی‌شدن! داد می‌زدی :
«- لافل یه بالش یهم یدین!»

ولی پاتسورا کوس مُدیر زندان خودشُ به کری می‌زد تا به خوش رفتاری با تو مُتهم نشه! جای بالیش از کت تا شده ت استفاده می‌کردی بدون کت از سرما می‌آرزیدی! تموم شبُ واسه گرم شدن تو سلول راه می‌رفتی، اما آخرش خسته می‌شدی به دیوارا تکیه می‌دادی مُنظر رسیدن آفتاب می‌موندی! ولی آفتاب توی سلول نمی‌تابید، تنها پنجره ی کوچیک سلولُ با یه تیکه مُقوا پوشونده بودن! آفتاب فقط یه کم هوا رُ گرم می‌کرد! منتظر آفتاب موندن سخت تر از منتظر غذا موندن بود! غذا برات اهمیت نداشت! از اون سینی کثافت حالت به هم می‌خورد دست بند به دست نمی‌تونستی غذا بخوری! هنوز دست بندا رُ باز نکرده بودن! روزای اول فکر می‌کردی حتماً یادشون رفته! هیچ کس زندونی رُ با دست بند توسلول نمی‌ندازه! یه بار که نگاهان واسه خالی کردن لگن اومد دستاتُ به طرفش گرفتی گفتی:

«- پاپادوپولاکی! دست بندا! دست بندا یادتون رفته!»

نگه بان یهت جواب ندادُ یه هفته ی بعد پاتسورا کیس برات روشن کرد که یه دستور آکید فقط دربارهی باز نکردن دست بندا داده شده! گفتی:

«- آخه از سیزدهم اوت دستای من تو دست بنده!»

«- تقصیر من نیست، پاناگولیس! به من دستور دادنُ باید اطاعت کنم!»

حتا برای ریدن دست بنداتُ باز نمی‌کردنُ تو مجبور بودی واسه پایین کشیدن شلوارت حرکات ژیمناستیک بکنی! زنجیر دست بندا سی سانتی متر بیش تر نبودُ حلقه هاش اون قدر تنگ بودن که همیشه از زخم مُچ دستات خون چرک بیرون می‌زد! اما بزرگ ترین درد تنهایی زندان انفرادی بود! از پس دیوارای سلولت خبر نداشتی به جز نگهبانایی که برات غذا می‌آوردنُ لگنتُ خالی می‌کردن کسی رُ نمی‌دید! چه باهاشون حرف می‌زدی چه فُحششون می‌دادی اونا لب از لب وا نمی‌کردنُ تو به جز صدای خودت صدای کسی نمی‌شنیدی! اون سکوت لعنتی به اعصاب فشار می‌آوردُ گاهی دلت واسه بازجویای آیکیتا تنگ می‌شد! می‌گفتی آدم با مرگ می‌تونه بجنگه، شکنجه رُ می‌تونه تحمل کنه ولی سکوت نه! اول گمون می‌کردی تو سکوت بیش تر بهتر می‌تونی فکر کنی ولی خیلی زود فهمیدی اشتباه می‌کردی! توی سکوت، مغز فقط از حافظه استفاده می‌کنه و خیلی زود خالی می‌شه! آدمی که کسی باهاش حرف نمی‌زنه مَثِ یه چاه که به هیچ چشمه یی وصل نباشه، آب این چاه کم کم می‌گنده و بخار می‌شه! گاهی با لکه های روی دیوار حرف می‌زدی! لکه های روی دیوار می‌تونستن یه هم صحبت خوب باشن، چون از جاشون تکون نمی‌خوردن! گاهی شبیه یه نیم رخُ به نظر می‌اومدن، یا صورت یه دوست، یا تن بدن یه نشمه! می‌تونستی با اونا مَثِ یه سوسک حرف بزنی! چه قدر جای دالی سوسکه خالی بود! اون قدر دلت واسه اون سوسک تنگ شده بود که گمون می‌کردی دیوونه شدی! آدم می‌تونه تو مرگ یه سگ یا یه گربه گریه کنه، ولی تو مرگ یه سوسک نه! همه جای سلول دُنبال یه سوسکه دیگه

گشته بودی ولی جُز چندتا گلوله‌ی بیضی سیاه که به نظر می‌اومد فضله‌ی موش باشن چیزی پیدانکرده بودی! چقدر دِلت می‌خواس یه موش داشتی! موشا از سوسکا زرنگ‌تَرَنُ بهتر تربیت می‌شن! ولی هیچ موشیُ هیچ موجود زنده‌ی دیگه‌یی تو اون سلُول نبود! اگه روزنامه یا یه کتاب داشتی می‌تونستی باخوندنش مغزُت کار بندازی، ولی ممنوعیتا ادامه داشتنُ تنها هم‌صحبت سکوت بودُ سکوتُ سکوت... وقتی آدم تو یه چاردیواری تنها با یه لگن بوگندو هم‌بند باشه، بی‌کاری یه عذابه بزرگه! هر دقیقه صد سال به نظر میادُ زمان معنی‌ش از دست می‌ده! دیگه نمی‌تونستی زمانُ اندازه‌گیری! ساعتُ گرفته بودنُ گاهی حتّا نمی‌تونستی بفهمی صُب یا شب! همّش از خودت می‌پرسیدی: الان ساعت چنده؟ تو! ایس، آ و ایگیتا هیچ وقت این سوالُ نمی‌کردی، ولی تو بویاتی فکر دونستن ساعت داشت دیوونه‌ت می‌کردُ اون اُرگلا جوابُت نمی‌دان!

«- ساعت چنده؟»

«...»

«- جواب بده! ساعت چنده؟»

«...»

انگار زبونشون بُریده بودن! حتّا حساب هفته و ماه هم از دستت دَررفته بود! تو هفته‌ی اوّل تا هوا تاریک می‌شد یه خط رو دیوار می‌کشیدی ولی بعداً یادت رفته بود این کارُ ادامه یدی!

«- امروز چن‌شنبه‌س؟»

«...»

«- تو چه ماهی هستیم؟»

«...»

«- بگو لعنتی! آخه برات چه زحمتی داره؟»

«...»

فکر می‌کردی دستِ کم سه ماه تو اون سلُول گُذروندی ولی اون روز که واسه بار اوّل بُردنت بیرون، فهمیدی تنها یه ماه گُذشته!

«- بیا بیرون! پاناگولیس!»

«- چیه؟ چی شده؟»

«- مُلاقاتی داری!»

«- کیه؟»

«- خودت می‌بینی!»

در حالی که آفتاب چشاتُ می‌زد تلوتلوخورون به طرفِ اتاق ملاقات رفتی! اگه مادرت بود بعد از دو سال می‌دیدیش! بعد از فرار از خدمت ندیده‌بودیش! واقعاً مادرت بود! با همون پالتو و با همون روسری! چرا رِهت سلام نمی‌کرد؟ چرا یه جای دیگه رُ نگاه می‌کرد؟ به میله‌ها نزدیک شدی، بغض

گلوت بسته بود نمی‌داشت حرف بزنی! سرفه کردی! مادرت برگشت! بدون توجه نگاهی بهت انداخت صورتش برگردوند!
عصبانی از نگهبانان پرسید:
«- بالاخره میاد یا نه؟»

«- اومده! مگه نمی‌بینیش؟»

نگاهش از روی تو گذشت! پشت سرت دنبال کسی می‌گشت پیداش نمی‌کرد! اون اسکلت رنگ‌پریده با چشای گودرفته و مچای نی‌قلیون اصلاً شبیه پسرش نبود:

«- نه! ... کجاس؟»

به زحمت لب‌ات باز کردی گفتی :

«- من اینجا!»

داد مادرت بلند شد :

«- باهاس چی‌کار کردین؟ قاتلا!»

باور نمی‌کردی مادرت گریه کنه! هیچ‌وقت به قطره اشک تو چشاش ندیده بودی، ولی الان داشت گریه می‌کرد کَلّی گذشت تا تونسستی آرومش کنی یادت بیاد شنیدن صدای یه نفر دیگه چه قدر لذت داره! خیلی چیزا داشتی براش تعریف کنی! می‌دونستی اون پدرت بازداشت کرده بودن! بهت گفت که بیست چهارم نوامبر آزاد شدن حال پدرت زیاد خوب نیست! صد سه روز زندان داغونش کرده! مادرت چیزی درباره‌ی حکم اعدامت بهش نگفته بود! حکمت فعلاً معلق شده بود از نظر قانونی فقط سه سال اعتبار داشت! پاپادوپولس نداشتته بود اعدامت کنن! تو تموم اروپا آرت حرف می‌زدن! به سمبل شده بودی درس واسه همین اجازه داده بودن مادرت بیاد ملاقات! پاتسورا کوس حتا اجازه‌ی آوردن غذا رهم به مادرت داده بود! آزش پرسیدی:
«- امروز چه روزیه؟»

«- مگه نمی‌دونی چه روزیه؟ بیست سوم دسامبر! ... پس فردا عید نوتله!»

«- نوتل؟ می‌خوای بگی من فقط یه ماهه این‌جا ام؟»

«- آره!»

بعد از شنیدن این جمله تصمیم گرفتی شورش کنی! آدم نمی‌تونه بدون دونستن زمان، زنده‌گی کنه! باید فرار می‌کردی! باید رفتار شون با توعوض می‌کردن! باید بهت یه تخت‌خواب می‌دادن یه ساعت یه مستراح درست حسابی! باید باهات حرف می‌زدن! کدوم قانون گفته که نمی‌تونن یه ساعت یه تقویم داشته باشی؟ چرا باید کسی نباشه که نیم‌کلام باهاس حرف بزنی؟ می‌دونستی باید اعتصاب غذا کنی تا دم مرگ جلو بری! اون وقت مسئله بزرگ می‌شد به گوش پاپادوپولس می‌رسید اون برای خوابوندن سر صداها تو اروپا، مجبور می‌شد دستور بده خواسته‌ها اجرا کنن!

ولی شروع کردن اعتصاب با اون غذاهای خوش‌مزه‌یی که مادرت آورده بود کار احمقانه‌یی به نظر

می‌اومد! اون خرگوش بریون شده معرکه‌س! اون جیگر خوک! اون قیمه‌ی گوشت باید خیلی خوش‌مزه باشن! باید یکی از اون سه جور غذا رُ انتخاب می‌کردی، مَثِ پاریس که سَرِ ماجرای سیبِ طلا خوشگل‌ترین الهه رُ انتخاب کرد! چند هزار سال بود که غذا نخورده بودی؟ سه روز طول می‌کشید تا اونا رُ تموم کنی! امروز جیگر می‌خوردی چون زود خراب می‌شد، فردا قیمه‌ی گوشت رُ روز عیدِ نونل خرگوش! سیبِ طلا به خرگوش می‌رسید بعدش اعتصابِ غذا رُ شروع می‌کردی! دو روز تموم اون قدر خوردی که حتّا واسه به قهوه جا نداشتی! شبِ عید قبل از خوردنِ خرگوش کَلّی باه‌اش حرف زدی شروع کردی به رقصیدن! آزاد بی‌خیال بین چهارتا دیوار می‌رقصیدی، اما یهو خشکت زد! از روزنه‌ی در سلّول نوری تابیده نمی‌شد! به در نزدیک شدی... یه نفر داشت از اون سوراخ تو رُ می‌پایید! لعنتی! حتماً دیده بود با خرگوش بریون حرف می‌زدی می‌رقصیدی! کارت خیلی احمقانه بود! باید طرف‌تنبیه می‌کردی! دستای دست‌بند زده‌ت بالا بردی انگشتِ سبابه‌ی دستِ راستت مُحکم تو سوراخ فرو کردی! یه فریادِ دردناک بلند شد بعدش صدای همهمه‌ها رُ شنیدی :

«- زود باشین بیرینش بهداری! ... زخمی شده! داره کور می‌شه... اصلاً انگار کور شده! حیوون وحشی! یریم خدمتش برسیم!»

یه صدای دیگه گُفت :

«- نه! نه! کور نشدم! خوب می‌بینم! ... ویش کنین! امشب عیدِ نونله!»

ولی فایده‌یی نداشت، در سلّول وا شد هفت نفر سَرَت ریختن:

«- حیوونِ کثافت! حالا یهت می‌فهمونیم عیدِ نونل یعنی چی!»

انگار همه‌شون بعد از یه ماه سکوت تارای صوتی‌شون کار انداخته بودن! نعره‌شون گوشت کُر می‌کرد! کم کم به جای فریاد فقط کتک می‌زدن! دست‌بندا مزاحم بودن نمی‌تونستی خوب دفاع کنی! بعد از چند دقیقه، سر تا پا کبود زخمی رو زمین افتاده بودی! میون تیکه‌های خرگوش که زیرپوتیناشون لِه شده بود گُته‌های بیرون ریخته از لگن! عیدت مبارک! آکوس! عیدت مبارک!

کتکی که خورده بودی تحمّل اعتصابِ غذای اوّل بَرَات آسون‌تر کرد! سه روز اوّل اعتصابِ غذا از همه جاش سخت‌تره، بعدش دُچار به ضعف‌بزرگ می‌شی خود به خود اشتها ت از دست می‌دی! اگه بعد از یه کتکِ دُرست حسابی شروع کنی، یادت نیامد چیزی نخوردی می‌توننی راحت‌تر سختی روزای اوّل بگذرونی! بعد از رفتن اونا تا هفتاد دو ساعت حتّا آبم نخوردی، بعدش یه فنجان قهوه خوردی دوباره اعتصاب شروع کردی اون قدر ادامه دادی تا کاملاً بی‌هوش شدی! سَر کله‌ی همون دکتری که تو اوّلین روز دستگیر شدن معاینه‌ت کرده بود پیدا شد! دو هفته بود که لب به غذا نزده بودی! یهو دستِ راستت سوخت جس کردی خونت داره گرم‌تر می‌شه! چشمات باز کردی اون دکتر دیدی! با همون صورتِ دوست داشتنی چشمای بَرّاق یهت گُفت:

«- سلام! آکوس! چه طوری؟»

«- کی هستی؟»
 «- من نمی‌شناسی؟ من دکترم! دکتر داناروکاس!»
 «- چی می‌خوای!»
 «- می‌خوام کمکت کنم!»
 «- من هم‌کاران که رو شکنجه کردن من نظارت می‌کردن؟»
 «- من به شکنجه‌ها نظارت نمی‌کنم!»
 «- دروغ‌گو...»
 از فرصت استفاده کردُ به تیکه شکلات تو دهنتم فرو بُرد!
 «- بگو چرا غذا نمی‌خوری؟»
 «- چون ساعت می‌خوام! ساعت تقویم! می‌خوام یکی باهام حرف بزنه!»
 «- چه کم! ... خُب! دیگه؟»
 «- می‌خوام دست‌بندامُ باز کن!»
 «- بازم چه کم! ... دیگه چی؟»
 «- می‌خوام به تخت برام بیارن!»
 «- هنوز کمه! بعدش؟»
 «- به مُستراح تمیز!»
 «- و بعد؟»
 «- روزنامه، چن تا کتاب، مدادُ کاغذ...»
 «- این‌جوری بهتره! اگه فقط به چیز بخوای یهت نمی‌دن، ولی اگه چن تا چیز بخوای یکی دوتاشونُ یهت می‌دن! ... من خواسته‌هاتُ یهشون می‌گم! فعلاً این شکلاتُ قایم کن! دفعه‌های دیگه به دردت می‌خوره!»
 با لیستِ خواسته‌هات رفتُ فردا به تخت‌خواب واسهت آوردن! دو روز بعد به سرباز تو سلول اومدُ گفتُ:
 «- صُب به خیر! آلكوس!»
 روز عیدِ نوئل نگه‌بانِ تو رُ به این سرباز سپرده بودنُ یهش گفته بودن تو به قاتل خیلی خیلی خطرناکیُ نباید حتّا به کلمه باهات حرف زد! اوتم ازرو فضولی چشمشُ چسبونده بود به سوراخ در تا ببینه به قاتل خطرناک چه قیافه‌پی داره وُ تو با انگشت تو چشمش زده بودی! با نفرت یهش‌نگاه کردیُ گفتی:
 «- تو کی هستی؟»
 «- همون که انگشت تو چشمش کردی!»
 «- تا تو باشی دیگه جاسوسی نکنی!»
 «- من جاسوس نیستم!»

«همه‌ی جاسوسا همین می‌گن!»
 سرباز خندید رفت لگن برداره! با خودت گفتی: اگه راست بگه چی؟ باید یه جوری امتحانش
 می‌کردی! شروع کردی به کرم ریختن گفتی:
 «- اینگار از گه جمع کردن خیلی خوشت میاد! پاپادوپولاکی!»
 «- نه! ولی مال تو ر با رضایت جمع می‌کنم چون برات احترام قائلم!»
 عجیبه! به نظر صمیمی می‌اومد! صبر کردی با لگن تمیز برگرده و دوباره شروع کردی به تحریک
 کردنش:
 «- پاپادوپولاکی! شلوارم پایین یکش! می‌خوام بشاشم!»
 لب‌خند زد... لگن تمیز سر جاش گذاشت با احترام شلوارت پایین کشید!
 «- حالا بهم کمک کن بشاشم!»
 «- نه! آکوس! این یکی نه! دست‌بندت باز می‌کنم تا خودت کارت انجامیدی!»
 «- مگه اجازه داری دست‌بندت رو باز کنی؟»
 «- نه! ولی خودم دلم می‌خواد این کار یکنم!»
 «- باور نمی‌کنم!»
 «- باور نکن!»
 «- پس چرا قبلاً نگفتی؟»
 «- چون نمی‌شناختمت!»
 «- یا شاید می‌ترسیدی! چون بهت گفته بودن حرف زدن با من قدغنه!»
 «- می‌دونستم حرف زدن با تو ممنوعه، ولی وقتی از زور اعتصاب غذا هدیون می‌گفتی باهات
 حرف می‌زدم!... بالاخره می‌خوای دست‌بندت رو باز کنم یا نه؟»
 «- اگه بازشون کنی فرار می‌کنم!»
 «- اگه فرار کنی می‌گیرنت جای من کسی رو پیشت می‌فرستن که رفیق نیست!»
 دست‌بندت باز کرد!
 «- اگه الان کلیدا و هفت تیرت آرت بگیرم چی کار می‌کنی؟»
 «- تو این کار نمی‌کنی!»
 «- چرا؟»
 «- چون این کار حماقته! ... پس چرا نمی‌شاشی؟»
 وقت شاشیدن از زیر چشم اون نگاه می‌کردی! از رو غریزه حس می‌کردی دروغ نمی‌گه! بعد از
 این که کارت تموم شد، دستات رو به اون گرفتی تادست‌بند بزنه! مچ دست راستت عفونی شده
 بود زخمش تقریباً به استخون رسیده بود! با دیدن زخم دستات بهت گفت:
 «- باید پانسما بشی! آکوس! باید زخمت بیندم!»
 «- معطل نکن! پاپادوپولاکی! بازی تموم کن!»

«- من رو همچین زخمی دست‌بند نمی‌زنم! الان می‌رم باندُ دوا میارم!»
«- نه!»

«- برمی‌گردم!»

رفتُ یه ساعت بعد با باندُ یه پُماذ برگشت!

«- خیلی طول کشید! پاپادوپولاکی! رفته بودی به بالا دستیا درباره‌ی پیش‌رفتِ کارت گزارشیدی؟»

«- نه! همین‌طور ول می‌گشتم تا دستات بیش‌تر آزاد باشن!»

به مُچ دستات پُماذ مالیدُ با باندُ بستشون! چیزی تو چشاش بود که قانعت کرد!
«- ممنونم! پاپادوپولاکی!»

«- اسم من پاپادوپولاکی نیست! من موراکیس‌آم! سَرخوخه موراکیس!»

نزدیکِ یه ماه گذشت تا قانع شُدی یهت دروغ نمی‌گه! واسه امتحان کردنش هر شی‌گردی بلد بودی به کار بُردی با بی‌رحمی تموم باهات رفتار کردی! آخرش فهمیدی که جاسوس نیست چون واقعاً یهت ایمون داشت! روزی سه بار لگنتُ خالی می‌کردُ برات روزنامه و قلم کاغذ می‌آورد! پاتسوراکوس یهت قلمُ کاغذ نمی‌داد! نه این که بخواد باهات لَج کنه، اون حتّا اجازه داده بود که به جای اتاقِ ملاقاتُ از پُشتِ نرده‌ها، توکلپسای زندونِ مادرتُ بیننی ولی یکی از نگه‌بانان دیده بود که تو یادداشتی به مادرت می‌دی از اون به بعد جیره‌ی قلمُ کاغذتُ قطع کرده بودن! از تموم اون چیزایی که با اعتصابِ غذا به دست آورده بودی تنها تخت‌خوابِ برات مونده بودُ بس! فقط موراکیس بدونِ اجازه‌ی بالادستیادست‌بندتُ باز می‌کرد! اگه اونا می‌فهمیدن دَمار از روزگارش درمی‌آوردن! همین موضوع باعث شدُ یهش اعتماد کنی پیش‌نهادِ فرارُ مطرح کنی! با تعجبُ یهت گفت:

«- می‌دونم، ولی خیلی سخته!»

«- نه! کافیه یه اونیفورم داشته باشی!... تو داری؟»

«- اونیفورم مُرخصیم هست!»

شونه‌هاشُ اندازه گرفت... تقریباً اندازه‌ی هم بودین! گفتی:

«- باشه! اونیفورم مُرخصیتُ به من می‌دی خودت همین لباسُ می‌پوشی!»

«- من؟»

«- معلومه! تو هم با من میای!»

«- اما من که...»

«- ناز نکن دیگه! وقت داری یهش فکر کنی! منم باید تو این مُدتُ خودمُ سَرحال کنم! این‌جوری حتّا تا در زندانم نمی‌تونم یَرم!»

«- فکر می‌کنی کی موقعش باشه؟»

«- نمی‌دونم! عجله‌یی نیست...! حالا برام یه شام حسابی بیار!»

هر روز حسابی غذا می‌خوردی اون قدر آروم شده بودی که پاتسورا کوس میز صندلی اجازه‌ی هواخوری رُ هم بهت داد! فقط درباره‌ی دست‌بند نمی‌تونست کاری یکنه! دستور آکید، اس، آهنوز پابرجا بود! به هر حال با همون دست‌بند هم حالت روز به روز بهتر می‌شد! وقتی بهار رسید زخمای مچ دستات تقریباً خوب شده بود آبی زیر پوستت رفته بود! گاهی که خیلی میزون بودی اون شعری که تو هفته‌ی تعطیلی دادگاه گفته بودی با صدای بلند می‌خوندی :

«- کبوتران سپید پریدند، لا لا لا! آسمان در هجوم کلاغان گم شد! لا لا لا!»

آواز خوندن دوست داشتی چون خودت می‌دونستی صدای نکره‌پی داری عمداً بلند می‌خوندی کفر نگه‌بونا رُ اون قدر درمی‌آوردی که داد می‌زدن:

«- پاناگولیس! پوزه‌ت بند!»

کم کم ماه مه با گرمای ملایمش رسید اون فاجعه اتفاق افتاد!

یه روز صب دست‌بندت وا کردن یه سطل آب گرم آوردن تا سرت بشوری صورتت بتراشی! بعدش یه پیرهن سفید یه شلوار اتو شده بهت دادن گفتن می‌توننی تو حیات زندان هواخوری کنی!

یهشون شک کردی اما با خودت گفتی: لابد از ممنوعیتاشون خسته شدن! چرا یه هواخوری رُ رد کنم؟ از سلول بیرون اومدی! هیشکی تو حیات نبود! به دیوار نکیه دادی گذاشتی آفتاب گرم کنه! یهو یه توپ جلوی پات افتاد! دورور نگاه کردی اما آفتاب چشات می‌زد دُرس نمی‌دید! گمون کردی موراکیس و توپ شوت کردی!... دوباره برگشت! حتماً موراکیس یه گوشه قایم شده بود می‌خواست باهات بازی کنه! خیلی وقت بود توپ‌بازی نکرده بودی ولی می‌باس یهش نشون می‌دادی که هنوز نفس بازی کردن داری! شروع کردی با توپ رویایی زدن!

«- یکی! دوتا! سه تا! چهارتا... خسته شدم! کجایی؟ موراکیس!»

هیچ‌کس جوابت نداد!

«- موراکیس!»

بازم جوابی نیومد! مگه ممکن بود موراکیس نباشه؟ چشمات کم کم به آفتاب عادت کرد یه درجه دار دیدی که با دست بهت اشاره می‌کنه توپ‌بازی! پشتت یهش کردی به سلولت برگشتی! فردا موراکیس اومد تا روزنامه‌های تو دستش دیدی همه چی رُ فهمیدی! تو صفحه اول تموم روزنامه‌ها عکسای تو در حال توپ‌بازی چاپ شده بود همه‌شون نوشته بودن که رادیوهای خارجی دروغ می‌گن که تو از نه ماه پیش دست‌بند به دستات و مِث سگ رو زمین می‌خوابی ماه به ماه رنگ آفتاب نمی‌بینی! خبرنگارای همه‌ی روزنامه‌ها دیده بودن که تو بدون دست‌بند با لباس ترمیز هر وقت می‌خوای از سلولت می‌ای بیرون قدم می‌زنی توپ‌بازی می‌کنی! موراکیس غمزده نگاهت کرد گفت :

«- روز مرخصی من بود! اگه این‌جا بودم خبرت می‌کردم! خودم همین دی‌شب فهمیدم!»

«- کجا قایم شده بودن؟»

«- تو اطاق ملاقات... از پنجره‌های همون‌جا عکس رُ گرفتن!»

چن دقیقه ساکت موندی بعدش یهو بغضت ترکیدُ با چشمای خیست به موراکیس نگاه کردی گفتی:

«- آماده باش! همین هفته باید فرار کنیم!»

شبِ جمعه پنجم ژوئیهی هزار نُه صد شصت نُه، زندان منگِ خواب بود که موراکیس اونیفورم پوشیده و ساک به دست اومد! اونیفورم پوشیدی لباسای خودتُ تو ساک تپوندی! پتوهای تختُ یه جوری جمع کردی که اگه کسی از سوراخِ در نگاه کرد، گمون کنه یکی تو تخت خوابیده! بعدش رو به موراکیس گفتی :

«- راه بیفتیم!»

انگار می‌خواستین برین گردش! موراکیس عصبی بود! می‌دونست از اون به بعد فراری از خدمت به حساب میاد، اونم یه فراری که خطرناک‌ترین زندونی رژیم هم فراری داده! دستاش از وحشت می‌لرزید! به در سلول اشاره کردُ گفت :

«- در بیند! ... من که نمی‌تونم!»

در بستنی تو تاریکی راه افتادین! نمی‌دونستین چه طور از خوانِ اول بگذرین! اگه نگه‌بانِ در زندان می‌شناختت چی؟ نگه‌بان داشت چرت می‌زد! موراکیس گفت :

«- تو حرف بز!»

جلو افتادی داد زدی :

«- آهای! چرت‌زدن تعطیله!»

بعد دسته کلید طرفش انداختی گفتی :

«- در وا کن!»

«- سرجوخه! به ما دستور دادن...»

«- وقتی با یه مافوق حرف می‌زنی، خبردار واستا!»

«- بله! سرجوخه!»

«- دگمه‌ها تُ چرا باز کردی؟ این چه قیافه‌یه؟ اونیفورم جدید اختراع کردی؟»

«- نخیر! قربان! ... عذر می‌خوام سرجوخه!»

«- این‌جا همه چی مرتبه؟»

«- بله! قربان! می‌تونین بازرسی کنین! قربان!»

موراکیس از پشت سرش با اشاره التماس می‌کرد که بی‌خیالِ بازرسی بشی، اما تو دلت می‌خواست بازم به اون کمدمی ادامهیدی شروع کردی به ایراد گرفتن:

«- این‌جا رُ ببین! عجب افتضاحی! این وضع دسته کلیده؟ خجالت نمی‌کشی؟ این‌طوری که هر

کی دلیش خواست می‌تونه فرار کنه! امشب گذشت می‌کنم ولی فردا باید گزارشت حاضر باشه!

...فردا! فهمیدی؟»

«- بله! قربان! ...بله! سرجوخه!»

«- دروا کن!»

«- بله! قربان!»

«- وقتی برگشتیم مسخره بازی در نیا! اسم شب این جور چیزا نباشه!»

«- بله! سرجوخه!»

دروا کرد به میدون نظامی رسیدن که زندان بخشی از اون بود! چه طور باید از خوان دوم می گذشتین؟ تکرار کردن کمدی خوان اول با نگره بان بعدی امکان نداشت! بالا رفتن از دیوارا هم خیلی خطرناک بود! نورافکنا هر پنجاه ثانیه یه بار از رو دیوارا می گذشتن ولی چاره ی دیگه یی نداشتین! یه جا نزدیک دیوار قایم شدین! نورافکنا که رد شدن گفتی:

«- راه بیفت!»

موراکیس رو شونه های تو رفت بعد دستش دراز کرد از دیوار بالا کشیدت! از لای سیم خاردارا گذشتین پریدین پایین! خشتک هردوتون پاره شد اما خوش بختانه پاهاتون سالم بودن! باید از تپه بالا می رفتین به جاده می رسیدین! یه چوپان سگ گله ش موی دماغتون شدن! سگه شمادوتا رو بو کشیده بود یه دم پارس می کرد! مٹ دوتا خرگوش به طرف جاده می دویدین! تو هر چند قدم به چند قدم می موندی دوباره نفس می گرفتی! آخرش خیس عرق به جاده رسیدین! حالا باید خودتون می رسوندین آن! معمولاً کسایی که از زندون فرار می کنن تو بیرون چن تاهم دست دارن! مثلاً کسی که با یه ماشین منتظرشون باشه، ولی بدبینی تو اجازه نداد موراکیس از کسای دیگه کمک بخواد! هیچ کس نباید می دونست که تو می خوای با اون فرار کنی! جاده خلوت بود! موراکیس پرسید:

«- حالا چی کار کنیم؟»

«- سوار اتوبوس می شیم!»

«- اتوبوس؟»

«- آره! مثل دوتا درجه دار که می رن مرخصی!»

یه اتوبوس داشت می رسید! دوتایی سوار شدین فوری فهمیدین اشتباه کردین! با اون اونیفورمای پاره به همه شبیه بودین جز دوتا درجه دار که دارن می رن مرخصی! بلیط فروش نگاهتون کرد پرسید:

«- دعوا کردین؟»

«- آره! یه عوضی به ارتشیا فحش داد دعوا مون شد!»

«- می رین شهر؟»

«- نه!... ایستگاه بعدی پیاده می شیم!»

پیاده شدین! یه تاکسی گرفتین ولی تاکسی محلی بود فقط چند کیلومتر جلوتر بردتون! دوباره تنها شدین! پشت یه درخت رفتین اونیفورماتون عوض کردین لباس شخصیای تو ساک پوشیدین!

خیالتون به کم راحت شد! اونا دنباله دوتا سرخوخی فراری می‌گشتن! نصفه شب بود که تا کسی سوّم شما رُرسوند آتن! تازه اونجا بود که فهمیدین فرار بی‌برنامه یعنی چی! موراکیس گفت: «من خونه‌ی یکی از دخترای فامیل قایم می‌شم! ... تو چی کار می‌کنی؟ خونه‌تون تحت نظره! رُفقات همه تو زندونن! چی کار می‌کنی؟»

«نگران نباش! هزارتا خونه هست که من پناه بده!»

کدوم هزارتا خونه؟ خونه‌ی همونایی که بعد از آب بُردن دنیا از خواب می‌پرن تنها لافِ آزادی می‌زنن؟ همون ترسوها‌ی وراجی که همیشه وقت‌عمل، کم میارن؟ بعضیاشون حتّا درُ روت باز نکردن...

«... کیه؟»

«منم! آلكوس! فرار کردم... بذار پیام تو!»

«برو! اینجا نمون! برو!»

بعضیا درُ باز کردن اما راهت ندادن...

«نمی‌تونم! آلكوس! خیلی خطرناکه!»

حتّا دخترت که می‌گفت دوستِ داره مِثِ به گدای جُدامی دَس به سَرَت کرد...

«برو گم‌شو! نمی‌خوام به خاطرت کارم به اِس، اِس، آ بیفته!»

ساعت سه بعد از نیمه شب بود هنوز تو محله‌های مُختلف ویلون بودین! موراکیس به دَم می‌پرسید:

«چی کار کنیم؟ کجا قایم کنیم؟»

خسته شده بودی پاهات از راه رفتن زیاد ورم کرده بود! باید استراحت می‌کردین! بالاخره به خونه‌ی خرابه رُ پیدا کردین تصمیم گرفتین اونجا استراحت کنین! زود خوابتون بُرد! تا صُبح مِثِ دوتا بچه کنار هم خوابیده بودین که به صدای نَکره از خواب پَروندتون:

«کو... یا! تو ساختمونِ مردُم کثافت‌کاری می‌کنین؟ بگیرینشون! ... پلیس!»

بُلد شدین فرار کردین! به دسته عمله دنبالتون کرده بودن! سَر به پیچ به موراکیس گفتی:

«باید از هم جُدا بشیم! زود باش!»

«نمی‌تونم ولت کنم! آلكوس! ... نمی‌تونم!»

«می‌تونی! برو! برو پی کارت!»

«آخه تو کجا میری؟ ... کجا؟»

«نمی‌دونم! فکرش نکن! ... فرار کن!»

عمله‌ها داشتن می‌رسیدن! موراکیس رفت تو حتّا نتونستی آرزُ خُداحافظی یا تشکر کنی باهات قرار بذاری!

این‌جوری شد که تکُ تنها موندی تو شهری که داشت یواش یواش بیدار می‌شد! روز روشن با عکسای که تو این شیش‌ماه آرت همه جا چاپ شده بود با اون سبیلایی که تو کشور مردای

سبیلو هم تو چشم می‌زد حتماً دست‌گیر می‌شدی! کاش اون سبیلار تراشیده بودی! شلوارخاکستری، پیرهن آبی‌ی که جفت سبیل! حتماً نشونیت همه جا پخش کرده بودن! ساعت هفت صبح بود لاید تا حالا فهمیده بودن فرار کردی! اصلاح نبود تا کسی بگیرد، اتوبوس از اون بدتر بود، چرخیدن تو خیابونا هم همین‌طور! باید تو همون محله‌یی که بودی به جا پیدا می‌کردی! اسم اون محله کیپسلی بود! به مغزت فشار آوردی تا یادت بیاد کی تو اون محله زنده‌گی می‌کردی! یادت اومد: دمتریو پاتیتساس! چرادی‌شب یادت نیفتاده بود! دمتریو نوه‌ی داییت بود با نهضت مقاومت هم‌کاری می‌کرد! تنوفیلویاناکوس چندبار به ضرب چماقش از تودرباره‌ی اون بازجویی کرده بود:

«این دمتریو که واسه شماها پاسپورت جعل می‌کرده کیه؟»

حتّا یه کلمه از دهنش در نیومده بود! حتماً بهت پناه می‌داد! آدرسش این بود: خیابون پاتموس شماره پنجاه یک! پیچیدی طرف راست، بعد به چپ بعدش به راست... رسیدی به پاتموس! عجب خیابون بلندی بود!

کنار شماره‌ی صد چهل نه بودی! تا شماره‌ی پنجاه یک خیلی راه مونده بود! صد چهل هشت، صد چهل هفت، صد چهل شش، صد چهل پنج... سرت پایین انداخته بودی تند تند راه می‌رفتی! فکر می‌کردی همین الان که بشنوی یکی به اون یکی می‌گه:

«این یارو پاناکولیس نبود؟»

بالاخره رسیدی به شماره‌ی پنجاه یک! زنگ زد! زنگ سمت چپ، یکی مونده به آخر! یه صدای خواب‌آلود از تو آیفون پرسید:

«کیه؟»

«منم!»

«من کیه؟»

«باز کن دمتریو! تو رُ خدا معطل نکن!»

در باز کرد! خبری از درون نبود! بین آسانسور پله‌ها دومی رُ انتخاب کردی! ماه‌ها بود که پله ندیده بودی بالا رفتن عذابت می‌داد! از هشت تا پاگردرد شدی که دیدی دمتریو با قیافه‌ی هاج واج نگاهت می‌کنه! منتظر اجازه‌ش نشدی! تو خونه رفتی در پشت سرت بستنی گفتی:

«فرار کردم! دمتریو! واسه یه شب من نگه‌دار!»

«فرار کردی؟ آخه بگو چه‌طور...»

«بعداً! الان یه تیغ بهم بده! باید سبیلم بتراشم!»

تو آینه خودت نگاه کردی! بدون سبیل نمی‌شد شناختت! اون‌جا یه پناه‌گاه عالی بود! خیابون پاتموس یه جایی مَث کازبا بود! آپارتمان پاتیتساس جای دنج اون خیابون بود! دوتا مهتابی کنار هم داشت که اگه لازم می‌شد می‌تونستی آزشون فرار کنی! فکر نمی‌کردی لازم بشه! به عقل جنم نمی‌رسید که تو اون‌جا قایم شده باشی! هیچ‌کس وقت اومدن تو پله‌ها تو رُ ندیدت از پنجره‌ی

ساختمون روبه رو هم چیزی پیدانبود! اتاقا ر شمردی! هال، حموم، آشپزخونه و یه اتاق در بسته! پرسیدی:

«اون جا چیه؟»

«اتاق یه دوست!»

«مگه تنها زنده گی نمی کنی؟»

«نه! ولی ناراحت نباش! یه دوست واقعیه! یه رفیقه!»

«اسمش چیه؟ چی کاره س؟»

«اسمش پردیکاریسه! دانش جوس!»

«می خوام باهاش حرف بزنم!»

در واکردی! زیر عکس برادرای کیدی یه پوستر گنده از میدان سُرُخ کاخ کرملین یه جوونک خوابیده بود! بیدارش کردی یهش گفتی:

«من پاناگولیسَم! از بویاتی جیم شدم! نمی خوام رو دست بخورم! حالته؟»

از تخت پایین پرید سعی کرد با ماچ بوسه و قسم خوردن وفاداریش ثابت کنه:

«آلکوس! نمی دونی چه قدر تحسینت می کنم! حاضرم جونم برات فدا کنم!» پاتیتساس به

پوسترای رو دیوار اشاره کرد گفت:

«یهت نگفتم؟ خیالت راحت باشه، بین رفقای بی بهتر از این نمی شه! حالا غذا بخور برامون تعریف

کن! بگو چه طوری فرار کردی؟ کلک!»

چپ راست آرت تعریف می کردن یهت دل داری می دادن! رادیو خبر پخش کرد! گفت که ساعت

هشت صبح مجبور شدن در سلولت بشکنن، چون کلیدا دست یه درجه دار به اسم موراکیس بوده

که با هم دستیش فرار کردی! باید از یونان می رفتی! پاتیتساس می گفت راه دریایی بهتره و تو

می تونی با یه کشتی تجارتنی یا تفریحی فرار کنی، ولی پردیکاریس می گفت از راه زمینی راحت تر

می تونی خودت به آلبانی یا یوگسلاوی برسونی! تو می خواستی از راه هوایی یری! بدون سبیل با

یه عینک اصلاً نمی شد شناخت! فقط یه پاسپورت جعلی کم داشتی که دمیتربو گفت فردا می ره

دنبالش! فردا رسید اون بهانه آورد که:

«امروز یکشنبه س همه می رن دریا! یکشنبه ها هیچ کاری نمی شه کرد!»

اونا یکشنبه با دوتا دختر قرار داشتن اگه نمی رفتن بد می شد! گفتن:

«موقع شام هم دیگه ر می بینیم!»

ولی موقع شام برنگشتن، تا نصفه شب همین طور! تا فردا صبح همین طور! غروب دوشنبه هم

رسید از اونا خبری نشد! با خودت کلنجار می رفتی صدتا فکر خاکستری از ذهنت می گذشت:

یعنی گرفتنشون؟ نه بابا اون وقت تا حالا سراغ منم می اومدن! نکنه تصادف کردن؟ نه! اگه این طور

بود هم باید تا حالا سرکله ی یکی پیدا می شد! نکنه رفته باشن پیش پلیس؟ ... نباید همچین

فکری بکنم! لابد اون دخترا حواسشون پرت کردن... اما اونا که می دونن من تنها و نگرانم! می دونن

وقت واسه م چه ارزشی داره! می دونن که تو خونه غذایی واسه خوردن باقی نمونده! فقط دوتا تخم مرغ و یه گوجه و یه کم پنیر بود که همه رُ خوردم! مگه اونا از این چیزا خبر ندارن؟ ... اما نه! دمتریو آدم مطمئنه! پردیکاریس آمیجی خوبی! حتماً دارن برام یه پاسپورت جور می کنن! به خودت دل داری می دادی اما شک تموم وجودت گرفته بود! تو اتاق قدم می زدی! رادیو رُ روشن خاموش می کردی تو خیالت اون دوتا رُ می دیدی که با بلوچینای احمقونه شون تو خیابونا قدم می زدن به هم می گن:

«چرا باید بین این همه آدم سر ما خراب شه؟ من واسه اون نمی رم زندون!»

«منم همین طور!»

«اگه بریم پلیس چی؟»

«نه! لازم نیست! اگه نریم خونه، گرسنه گی خدمتش می رسه و گورش گم می کنه!»

تازه فهمیده بودی که قایم شدن تو خیابون پانموس یه اشتباه بود! کلی وقت با ارزش تلف کرده بودی! باید تا هوا تاریک می شد از اون جامی رفتی! هوا داشت تاریک می شد! دُرس همون موقع که می خواستی بیرون یری در خونه باز شد اون دوتا اومدن تو و گفتن:

«امان از دست این زنا! عجب سلیطه هایی آن! ولمون نمی کردن! می گفتیم: اقللاً بذارین یهش

زنگ بزیم، ولی اونا آمون نمی دادن! کارای تو هم رو به راه شد! همه ش تو فکر تو بودیم! رفتیم بندر یه کشتی پیدا کردیم! یه کشتی تجاری که روز چهارشنبه یه راست می ره ایتالیا!»

تو سالایی که با هم زنده گی می کردیم تو رُ شناختم فهمیدم که همیشه درباره ی اون چند روزی که تو خونه ی پاتیتساس گذرونده بودی کم حرف می زنی! همیشه از تعریف کردن اون روز، فراری بودی ولی آخرش یه بار یهم گفتی تا اونا در باز کردن گفتن: امان از دست این زنا، عجب

سلیطه هایی آن ته دلت خالی شده بود! هر چی بیشتر نگاهشون می کردی، بیشتر شک ورت می داشت! یه چیزایی طبیعی نبود! اونا زیاد شاد بودن تو پُرحونه گیاشون حرفای ضد نقیض زیادی می زدن! هم می گفتن تموم مدت دخترا و لیشون نکردن، هم می گفتن تو همون روز فرار تو رُ برنامه ریزی کردن! کشتی رُ از کجا پیدا کرده بودن؟ چه طور با چه بهانه یی با کاپیتانش حرف زده بودن؟ این سوالا تو گوشت زنگ می زدن کلافهت می کردن! آخرش از کوره در رفتی داد زدی:

«کمتر چرند بیافین بگین چی کار کردین؟»

«باشه آلكوس! باشه! حوصله کن! چرا عصبانی می شی؟ تموم شب وقت داریم! بذار الان شام

بخوریم! مگه تو گرسنهت نیست؟ بین چیا آوردیم: بادمجون، کباب، دلمه!»

«اول خبرا رُ بگین بعدش غذا می خوریم.»

«پس به ما اعتماد نداری! خیلی تنها موندی عصبی شدی! باید دی شب برمی گشتیم اما مگه

اون دوتا پتیاره گذاشتن! ... من می خواستم امروز صُب یه سری یهت بزیم ولی اداره م دیر می شد!»

از پردیکاریس پرسیدی:

«- تو چی؟ تو هم ادارهت دیر می شد؟»
 «- نه ولی دانش‌گاه کلاس داشتم!»
 «- بعد از ظهرم کلاس داشتی؟»
 «- بی انصافی نکن! آکوس! بعد از ظهر رفتم بندر دنبال اون ناخدا که...»
 «- اسم این ناخدا چیه؟»
 «- یادم نیست! به اسم سخت خارجی بود... دمتریو! ژاپونی بود یا سوئدی؟»
 «- فکر می‌کنم سوئدی بود!»
 «- خود کشتی چی؟»
 «- اونم سوئدی بود... فکر می‌کنم!»
 یقه‌ش گرفتند داد زد:
 «- من دس ننداز! بچه!»
 اگه پاتیتساس جلوت نگرفته بود خفه‌ش می‌کردی! بهت گفت:
 «- آروم باش! آروم باش! من درکت می‌کنم! خسته شدی، اما چه ربطی به این بی‌چاره داره؟ من فرستادمش بندر، چرا یقه‌ی من می‌گیری؟ مگه بهم اعتماد نداری؟ ما هم دوستیم، هم فامیل! بچه‌گی مون با هم بازی می‌کردیم، یادته؟»
 هلیش دادی گفتی:
 «- من می‌رم!»
 «- مگه دیوونه شدی؟ می‌خوای خودت به کشتنیدی؟ باید بمونی! آکوس!»
 اون قدر بهت التماس کردن تا کوتاه اومدی قبول کردی شام بخورین! شراب گس سفید خیلی دوس داشتی تقریباً به سالی می‌شد مزه‌ش نچشیده بودی! چتول رو چتول اون قدر بالا انداختی که سرت حسابی سنگین شد! شنگول بودی تو همون عالم بازم گفتی:
 «- خب! بهتره از اون کشتی که فرار چهارشنبه راه بیفته حرف بزیم!»
 «- فردا، آکوس! امشب همه‌مون مستیم! بهتره یریم به چرتی بزیم!»
 خمیازه‌کشون رفتی تو اتاق پردیکاریس زیر پوستر برادرای کندی مناره‌های کرملین خوابیدی! به بختک افتاد به جونت! دوباره ماهیا بودن! خواب دیدی موراکیس لب به پرتگاه وابستاده بود داد می‌زد: چهارتا چشم بهتر از دوتا چشم می‌بینن! چرا از هم‌دیگه جدا شدیم؟ موج دوتا ماهی رو صخره‌ها انداخت! سعی کردی بگیریشون ولی لیز بودن از دستت فرار می‌کردن! تا یکی رو می‌گرفتی اون یکی فرار می‌کرد تومی‌دونستی که باید هر دوتا ماهی رو بگیري! از موراکیس کمک می‌خواستی ولی اون صدا نمی‌شنید! داشتی از صخره‌ها می‌افتادی! تو آخرین لحظه دیدی که موراکیس قبل از تو افتاده... پاتیتساس شونه‌ت تکون داد گفت:
 «- چته؟ حالت خوب نیست؟»
 «- چه‌طور مگه؟»

«- تو خواب غلت می‌زدی ناله می‌کردی!»
 «- خوابِ بَدی می‌دیدم! حتماً اِتِّفاقِ بَدی می‌أفته!»
 «- هیچ اِتِّفاقی نمی‌أفته! آلكوس! راحت بخواب!»
 پاتیتساس سه شنبه صُبِ زود بیرون رفت! تو خوابُ بیداری صداسُ شنیدی:
 «- دی‌شب از کشتی حرف نزدیم! وقتِ ناهار حرف می‌زنیم! من ببخش خیلی دیرم شده! فعلاً
 خداحافظ!»
 دوباره اون دل‌شوره‌یی که تو شراب حل شده بود، جون گرفت! به زور رهش غلبه کردی سوت‌زنان
 مشغولِ قهوه دُرُس کردن شدی! رادیو رُ روشن کردی! حرفای گوینده شکتُ بیش‌تر کرد! می‌گفت
 دولت واسه هر کسی که در موردِ جای پنهون شُدنِ تو اطلاعاتِ به درد بخوری بده
 نیم‌میلیون‌دراخما جایزه تعیین کرده!
 نیم میلیون دراخما خیلی پول بود! باید بیش‌تر از این احتیاط می‌کردی! پردیکاریسُ که تو اناق
 خوابیده بود بیدار کردی اَزَش پُرسیدی:
 «- می‌دونی که من نیم میلیون دراخما می‌آرزم؟»
 «- از دیروز همه دارن همین می‌گن!»
 غلت زد دوباره خُرناسش بُلند شد!
 از دیروز؟ پَس چرا زودتر یهت نگفته بودن؟ کی بهشون گفته بود؟ تو همه‌ی بخشای خِبِر گوش
 کرده بودی می‌دونستی که رادیو این خِبِر تازه‌پخش کرده! شاید تو روزنامه‌ها خونده بودن! نه!
 دوشنبه‌ها که روزنامه چاپ نمی‌شد! برگشتی تو اناق دوباره پردیکاریسُ بیدار کردی گُفتی:
 «- خِبِر جایزه رُ از کجا شنیدی؟»
 «- نمی‌دونم!... یادم نیست!... خیلی شراب خوردم!... بذار بخوابم!»
 باورش کردی! از بدبینی زیادِ خودت کلافه شده بودی! دراز کشیدی منتظر دمتریو موندی! گفته بود
 ظهر بَرمی‌گرده! طَرَفای ظهر بود که یه کلید تو قُفل در چرخید! رو ارنجت بُلند شدی صداسُ کردی:
 «- دمتریو!»
 دَر با صدای وحشت‌ناکی باز شدُ بیست نفر پُلیس لباس شخصی ریختن تو! هفت‌تیراشونُ به
 طرفت گرفتنُ داد زدن:
 «- دستا بالا! دستا بالا!»
 بعد از ظهر اون روز، قبل از این که به پادگانِ نظامی گودی یری، عکاسای روزنامه اَزت عکس
 گرفتن! تو اون عکسا چشماتُ دوختی به زمین‌دهنت بسته‌سُ دستای دست‌بند زده‌ت مثل
 دستای عروسکای خیمه‌شب‌بازی کنار تَت آویزونن! یه مجسمه‌ی شکستُ خجالت! بیش‌تر
 ازدست‌گیر شُدن، از حرفایی که وزیر امنیت به خبرنگارا می‌گفت خجالت می‌کشیدی! اون
 می‌گفت:
 «- اعضای سازمانِ خودش رهش خیانت کردن تا جایزه بگیرن! دوتا از اونا به اِسما پاتیتساسُ

پردیکاریس!»

کمیسری که دست‌گیرت کرده بود یهت گُفت :

«- خیال کردی همه‌شون سربازای توآن؟ ما از همون روز یک‌شنبه می‌دونستیم که تو خیابون پاتموس شماره‌ی پنجاه یکی! یک‌شنبه نیومدیم سراغت چون فکر می‌کردیم خودت میای بیرون! به پسرداییت قول داده بودیم تو خونه نریزیم! اون یهمون گُفت: خودش میاد بیرون! خیلی عصبیه! یه ذره غذاهم برآش نداشتیم! دو روز صبر کردیم! همه‌ی کارات می‌دیدیم اما آخرش خسته شدیم به پسرداییت گُفتیم: این مسخره‌بازی رُ تموم کن! اون به زندان‌عادت کرده و می‌تونه چند ماه تو یه خونه بمونه! پسرداییت گُفت: به هوای بندر بُردن میاریمش بیرون ولی ما کلیدا رُ آزش گرفتیم خودمون دست به کار شدیم! دبه کرد گُفت نیم میلیون دراخما برآش کمه و آزمون قول گرفت یه کار نون آب‌دار تو آلمپیک ایرلانز برآش پیدا کنیم! ما هم خیلی زود ترتیبش دادیم! ما آدمای باشرفی هستیم به قولامون عمل می‌کنیم! ما مَثِ رُفقای تو حقه‌باز نیستیم!»

یه کم بعد خبر رسید که موراکیس هم دست‌گیر کردن دارن آزش بازجویی می‌کنن! بازجوییش می‌کردن اون اعتراف می‌کرد، اعتراف می‌کرد، اعتراف می‌کرد...

4

چه‌طور یه محکوم به مرگ می‌تونه بعد از شکست تو فرار نقشه‌ی یه فرار دیگه رُ یکشه؟ فقط تو می‌تونستی برای همین همه باید تو رُ بشناسن! دُرُس یه ماه نیم بعد این که از گودی به بویاتی فرستادنت کرم فرار باز به تیت افتاد! پاتسوراکوس دیگه رییس زندان نبود! به خاطر فرار تو برکنارش کرده بودن! جلوی در سلول رییس جدید منتظرت بود! یه مردکی گنده‌ی خپل که حدود پنجاه ساله‌ش بود کله‌ی طاس دماغ عقاب‌ی داشت! یهت گُفت :

«- روز به خیر! آکوس! خوش اومدی!»

نگاهش کردی: چشمای بی‌حال خبیثش مَثِ چشمای خوک بودن! یه موجود دوگانه به نظر می‌اومد: دهن گاله‌ش هم می‌تونستن لیچار بگه و هم التماس کنه، دستای چاقش هم می‌تونستن نوازش کنن هم کتک بززن! پرسیدی:

«- تو کی هستی؟»

«- من نیکولا زاکاراکیس‌آم! رییس تازه‌ی زندون!»

«- چی می‌خوای؟»

«- می‌خوام باهات حرف بزئم یگم چی فکر می‌کنم!»

«- خُب، بگو! چی فکر می‌کنی؟»

«من... آها! من فکر می‌کنم تو آدم شجاع باارزشی هستی واسه همین در موردت با ژنرال یوانیدیس صحبت کردم یهش گفتم: گذشته‌ها گذشته، بیان اشتباهات این جوون فراموش کنیم یهش نشون یدیم که ما هم جس انسان دوستی داریم، تا خیال فرار به سرش نزنه! اون وقت خودش پشیمون می‌شه و رفتارش اصلاح می‌کنه! ژنرال پرسیدن: پیش نهاد شما چیه؟ می‌گین یهش تخفیف بدیم؟ منم جوابش دادم: باید باهانش حرف زد! باید دست‌بنداش باز کرد! یه سال دست‌بند به دستاشه! باید یهش حسن نیت نشون داد! البته ژنرال اولش راضی نبودن ولی به خواهش من قبول کردن گفتم: شما رییس زندانین! می‌تونین هر روشی که مایلین به کار بیرین...»

یه پخمه‌ی زیل بود! این جور آدم‌ا ر خوب می‌شناختی! کسای که به قدرت هر جلاادی تعظیم می‌کنن: زنده‌باد پاپادوپولس! زنده‌باد استالین! زنده‌باد هیتلر! زنده‌باد مائو! زنده‌باد نیکسون! زنده‌باد پاپ! زنده‌باد باداباد! همچین موجودایی معمولاً با آدمای قَلک‌زده درمی‌افتن تا عقده‌ی حقارت خودشون خالی کنن! دیکتاتور با کمک همین جونورا قدرت به دست می‌گیرن! از رو اتفاق همچین کسی رییس زندان نشده بود! باید فوراً حالیش می‌کردی با کی طرفه! باید تحریکش می‌کردی تا مبارزه دوباره شروع بشه! پَردی تو حرفش:

«- حرفات تموم شد؟ زاکاراکیس!»

«- نه! آلکوس! می‌خواستم بگم که...»

«- لازم نیست! می‌دونم چی می‌خوای بگی! می‌خوای بگی من خیلی تو دل‌بروام! خلاصه می‌خوای این یهم بگی! دیگه این روش کهنه شده، همه می‌دونن که نوکرای شورای نظامی چی‌کاره‌ان! اما من وقتش ندارم! زاکاراکیس! نه امروز، نه فردا و نه هیچ روز دیگه! تو اون قدر زشت حال‌به‌هم‌زنی که حتانمی‌تونم به نگاه به اون هیکل کج کوله‌ی بی‌فواره‌ت بندازم!»

فریاد کشید :

«- اوباش هرزه! کمونیست مزدور!»

فس‌فس‌کنون رفت!

چند ساعت بعد دوباره برگشت انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه یهت گفت:

«- از این که عصبانی شدم معذرت می‌خوام! نفهمیدم داری شوخی می‌کنی! تازه یهم گفتم که تو آدم خوش‌مزه‌بی هستی! باید من یبخشی! ... برای معذرت خواهی این برات آوردم! بیا! بگیر!»

یه کوبولوی برات آورده بود! چشمات برق زد! از یه سال پیش خواب یه همچین چیزی می‌دید! تو بچه‌گی عاشق بازی با کوبولوی بودی! تو زندان می‌تونستی وقتای بی‌کارت با اون پر کنی اما نباید قبولش می‌کردی! باید مَث صخره رو به روش می‌ایستادی حالیش می‌کردی که با خوش‌رفتاری شکنجه نمی‌تونه اراده‌ت بشکنه! باید می‌فهمید شما دوتا با هم دشمنین دشمن باقی می‌مونین! هوس دراز کردن دست‌گرفتن اون هدیه‌ی به‌دردبخور تو خودت کشتی با بی خیالی گفتمی :

«- نمی‌خوام!»

«- یالآ! ورش دارا! واسه تو آوردمش!»
 «- گفتم نمی‌خوام! من فقط یه چیز آرت می‌خوام: یه مستراح سیفون‌دار!»
 «- یه مستراح سیفون‌دار؟ ... برای چی؟»
 «- چون لگن نمی‌شه تحمّل کرد! بوی گند می‌ده و غیر بهداشتیه!»
 «- ولی این‌جا همه‌ی سلولا لگن دارن! هیچ سلولی مستراح سیفون‌دار نداره!»
 «- مال من باید داشته باشه!»
 «- ول کن! بهتره هدیه‌م قبول کنی!»
 «- من از فاشیستا هدیه قبول نمی‌کنم! من از فاشیستا فقط مستراح سیفون‌دار قبول می‌کنم، چون حق منه!»
 زاکاراکیس می‌دونست دیر یا زود کلمه‌ی فاشیست به کار می‌بری، واسه همین جوابش حاضر کرده بود:
 «- تو جوونی، آلكوس! هنوز تجربه نداری! منم وقتی به سن سال تو بودم خیلی از فاشیسم حرف می‌زدم!»
 «- البته بدیش نمی‌گفتی!»
 «- چرا اتفاقاً اون زمونا موسولینی به ما حمله کرده بود ما از فاشیسم دل خوشی نداشتیم! یادمه سال هزار نه صد چهل تو ریمینی اسیر جنگی بودم! پیش ایتالیا از موسولینی بد می‌گفتم!
 می‌گفتم: اون یه جلاّد و دشمن انسانیت...»
 «- آفرین! زاکاراکیس! آفرین!»
 «- اونا یهم می‌گفتن: موسولینی یه ملت به افتخار می‌رسونه و نظم آرامش تو تموم کشور برپا می‌کنه...»
 «- ... تو هم باور کردی؟ ... آره؟»
 «- نه! گفتم که، من اون موقع جوون بودم سرم باد داشت، عین امروز تو! حرفاشون باور نمی‌کردم سرشون داد می‌کشیدم: مگه نمی‌بینی چه قدر بدبختی سرتون آورده؟ اونا می‌گفتن: بدبختی ما تقصیر انگلیسا و جهودا و کمونیستاس! اگه بدونی من چه جوابی پهشون می‌دادم...! من باید سفیر می‌شدم، باورکن! پهشون می‌گفتم: ما هم از جهودا خوشمون نمیداد، ولی شما واسه چی به یونان حمله کردین؟ اومدین دنبال جهودا؟»
 «- بسّه! زاکاراکیس! سرم درد گرفت!»
 «- یه کم حوصله کن! می‌دونی اونا چی می‌گفتن؟ می‌گفتن: اگه ما به یونان نمی‌اومدیم شما آلبانی ر می‌گرفتین! سیمیش می‌داشتین! پیروس شمالی!»
 «- این یکی ر درست می‌گفتن! زاکاراکیس!»
 «- معلومه حواست با من نیست، چون من درست همون موقع پهشون می‌گفتم: آره! آلبانی مال ماست فاشیسم یعنی جنایت! حرف آخر اونا هم‌این بود که: هر کسی با فاشیسم می‌جنگه

جنایت‌کار چون به کمونیستا کمک می‌کنه! من الان می‌فهمم اونا حق داشتن! تو هم بدون این که بدونی داری همون جنایات انجام می‌دی!»

«- واقعاً این حرف باور کردی؟ زاکاراکیس!»

«- باور نکردم، یهش ایمان دارم! هر کس ضد فاشیسم باشه به نفع کمونیسم اتحاد جماهیر شوروی کار می‌کنه!»

وانمود کردی داری به حرفاش فکر می‌کنی با لب‌خند یهش گفتی:

«- جالبه! خیلی جالبه! زاکاراکیس! ... می‌تونم یه سوال آرت بپرسم؟»

«- آره پسر جون! بپرس!»

«- تو ایتالیایی حرف می‌زدی؟»

«- نه! من فقط یونانی بلدم! حتا انگلیسی فرانسه هم یاد نگرفتم! من یه ناسیونالیستم!»

«- خب! تو ریمینی ایتالیاییا یونانی حرف می‌زدن؟»

«- حتا یه کلمه هم نمی‌دونستن!»

«- پس تو که این قدر بی‌سوادی که حتا زبون یونانی رُ درست بلد نیستی، چه‌طوری این همه براشون وراجی می‌کردی؟ گوساله!»

قول قرارش با خودش یوانیدیس یادش رفت اون قدر با چوب زدت تا بی‌هوش شدی! دُرس همین می‌خواستی! یه بهونه دستت افتاده بود تا اعتصاب غذا رُ شروع کنی مُستراح سیفون‌دار بگیري!

مُستراح واسه فرار خیلی به درد می‌خورد! زاکاراکیس تا به حال اعتصاب غذا ندیده بود از سختی سه روز اولش خبر نداشت! تو سه روز اول که گُرسنگی دَمار از روزگار آدم درمیاره، بعد از اون سه روز دیگه میل به غذا از بین می‌ره! زاکاراکیس بعد از سه هفته سراغت اومد! سه هفته‌ی تموم فقط آب خورده بودی دیگه گوشتی تو صورتت باقی نمونده بود! پاهات مٹ مٹ دست یه بچه، نازک شده بود دهنِت بوی گندی می‌داد که نمی‌شد حتا یه لحظه کنارت نیشست! زاکاراکیس سراغ وزیر دادگستری رفته بود گفته بود:

«- داره می‌میره! داره می‌میره!»

وزیرا هم جواب داده بود:

«- اگه بمیره شما رُ توقیف می‌کنم! نمی‌خوایم جنجال بین‌المللی راه بیفته!»

زاکاراکیس از جوابی که تو وزارت‌خونه شنید زرد کرده بود! باید هرچور شده یه کاری می‌کرد تا یه چیزی بخوری! رفت آشپزخونه و یه بشقاب عدسی آورد گفت:

«- روز به خیر! ببین برات چی آوردم! بفرما!»

با صدایی که پنداری از ته چاه در می‌اومد گفتی:

«- چی می‌خوای؟ زاکاراکیس!»

«- این غذای خودمه! برای من پخته بودنش! حالا می‌دیش به تو!»

«- برو گمشو! زاکاراکیس!»

«- یه کم یچش! خیلی خوش مزه س! برات خوبه!»
 «- گفتم گورت گم کن!»
 «- شاید این غذا ر دوس نداری! می خوای برات بیفتک بیارم؟ سوپ دوس داری؟»
 چه قدر هوس سوپ کرده بودی!
 «- نه بیفتک، نه سوپ، من فقط یه مُستراح سیفون دار می خوام! همین!»
 «- دفعه ی قبلم یهت گفتم، تو این زندون هیچ کس مُستراح سیفون دار نداره!»
 «- تو که داری!»
 «- من رییس زندانم!»
 «- منم هستم! منم یه مُستراح سیفون دار می خوام!»
 «- نمی تونم همچین کاری یکنم!»
 «- خوبم می تونی! کافی یخری یدی سوار کنن!»
 «- نه!»
 «- پس منم می میرم تو ر به اتهام قتل غیر عمد تو همین سلول می ندازن! خبرنگارا از همه جای دنیا میان تو ر به کتک زدن شکنجه کردن من متهم می کنن! اون وقت دیگه یونان نمی تونه عضو بازار مشترک اروپا بشه و تموم اینا ر گردن تو می ندازن!»
 «- چی داری می گی؟»
 «- همین که شنیدی! پاپادوپولس یوانیدیس آم تو ر نمی بخشن! دیگه ولم کن! می خوام تو آرامش بمیرم! تو اون دنیا یه مُستراح سیفون دار پیدا می کنم!»
 زاکارا کیس دست از پا درازتر رفت اون شب خوابش نبرد! هر روز می اومد نبض تو ر می گرفت با نگرانی نگاهت می کرد! روز به روز بدتر می شدی این پنهنون نمی کردی! تا یهت نزدیک می شد ناله می کردی :
 «- دارم می میرم! دارم می میرم!»
 بالاخره یه روز تسلیم شد گُفت :
 «- آلكوس! صدای من می شنوی؟»
 «- آره...»
 «- اگه یه مُستراح سیفون دار برات بیارم، یه بُشقاب سوپ می خوری؟»
 «- نفهمیدم... دوباره بگو!»
 «- اگه یه مُستراح سیفون دار برات بیارم، یه بُشقاب سوپ می خوری؟»
 «- نه! اول یه مُستراح سیفون دار، بعداً سوپ!»
 «- باشه! باشه! یه مُستراح سیفون دار برات میارم!»
 «- همین امروز؟»
 «- همین امروز!»

نیمساعت بعد به عده عمله بنا با بیل کلنگ مالیه تو سلول اومدن تو بشقاب سوپ قبول کردی! فکر داشتن به مستراح سیفوندار، یا بهتر بگم فکر فرار از راه مستراح، از زمانی که تو گودی زندونی بودی به مغزت رسیده بود! می‌دونستی دبر یا زود به بویاتی می‌فرستت! اون سلول از همه نظر برای فرار خوب بود! تو طبقه اول بودی دیوار نمناک پوشیده‌یی داشت که به خیابون خلوت از پشتش می‌گذشت! کافی بود به وسیله‌واسه کندن داشته باشی به چیزی که باهات حفره رُ پوشونی! خاکای اضافه رُ می‌تونستی با سیفون مستراح سر به نیست کنی! داشتن مستراح نصب می‌کردن تو حال حوصله‌ی شوخی با زاکاراکیس پیدا کرده بودی:

«- آهای! پاپادوپولاکی! اون بشقاب عدسی کجاس؟»

«- امروز عدسی نداریم اگه بخوای برات مرغ می‌فرستم!»

«- باشه! مرغ بیار!»

تو فکر وسیله‌ی کندن بودی! حتا به چنگال نداشتی، برای غذا خوردن فقط قاشق بهت می‌دادن! اما چی بهتر از قاشق؟ نکنه انتظار داشتی برات مته یا کلنگ بیارن؟ قاشق زیر تخت قایم کردی وقتی نگه‌بان دنبالش می‌گشت گفتی:

«- من چه می‌دونم اون قاشق کثافت کجاست؟ لابد نگه‌بان قبلی بردنش!»

با قاشق دیوار زخمی کردی دیدی پیزوری‌تر از اون چیزی که فکر می‌کردی! پوسته‌ی نرمش راحت کنده می‌شد آجرش زود می‌شکستن! با به‌تیکه خمیر نون اون سوراخ پوشوندی! باید به پرده آزشون می‌گفتی اما با چه کلکی می‌شد این کار کرد؟ نباید دوباره اعتصاب غذا می‌کردی، این کار مؤثر بود ولی نباید راه به راه آزش استفاده می‌کردی! شاید تهدید بهتر بود! منتظر شدی زاکاراکیس بیاد توقع تشکر داشته باشه! اومد آرت پرسید:

«- راضی شدی؟ از مستراح سیفوندار خوشت اومد؟»

«- آره فقط به پرده کم داره!»

«- چه پرده‌پی؟»

«- پرده‌ی حیا! حالا که به مستراح سیفوندار دارم نکنه می‌خوای واسه دادن به پرده، گدا بازی دربیاری؟ مگه می‌شه پیش چشمای نگه‌بونایی که از سوراخ در این تو رُ دید می‌زنن، آدم یره دس به آب؟»

«- وقتی تو می‌خوای یری دس به آب، کی از سوراخ در نگاه می‌کنه؟»

«- همه! حتا خودت!»

«- من؟؟؟»

«- آره! زاکاراکیس! حقه‌بازی درنیار! ... خودم دیدمت!»

«- ردلِ دروغ‌گو!»

«- اگه فحش یدی من همه چیز تعریف می‌کنم!»

«- چی تعریف می‌کنی؟ حق‌السکوت می‌خوای؟»

«- نه! حق السکوت نمی‌خوام! فقط خجالتیم از هر مسئله‌یی لپام گل می‌ندازه! تازه پرده فضای این‌جا رُ شادتر می‌کنه! حتّا میزُ صندلیم ندارم!»

«- فهمیدم! تو به کم اثاث می‌خوای! منم بزرگواری می‌کنم میزُ صندلی برات می‌فرستم!»
«- با یہ پرده!»

«- پرده چیه؟ من پرده از کجا پیدا کنم؟»

تهدید فایده‌یی نداشت! التماسُ انتخاب کردی:

«- زاکاراکیس! تو رُ خدا یہ پرده بهم بده!»

«- من پرده ندارم!»

«- یہ تیکه پارچه و دوتا میخ بسّه!»

«- نه!»

«- چرا نه؟»

«- چون من تصمیم می‌گیرم! می‌فهمی؟ من رییس زندانم! اگه هر چی می‌خوای یهت یدم، کم کم تو می‌شی رییس زندان! از دستِ درخواستای تو هم ذلّه شدم! ... یهت یہ میزُ یہ صندلی دادم ولی از پرده خبری نیست!»

«- اگه پرده رُ ندی میزُ صندلی رُ پس می‌دم!»

«- نمی‌تونی این کارُ بکنی! دیوونه!»

دیوونه؟ آره! بهترین راه این بود که خودتُ به دیوونه‌گی بزنی تا اون تسلیمت بشه! صبر کردی تا شب شدُ همه خوابیدن، اون وقت میزُ زیر پنجره کشیدیُ صندلی رُ روش گذاشتیُ بالا رفتیُ شروع کردی به عربده زدن :

«- زاکاراکیس! خوابی یا بیدار؟ ... تو نباید بخوابی! ... باید پرده‌ی منُ بدوزی! یہ پرده‌ی آبی

منگوله‌دار! آهای! زاکاراکیس! پس پرده‌ی من چی شد؟»

سه چهار شبُ همین‌طور فریاد کشیدی! آخرش زندانیای دیگه شاکی شدنُ صدای اعتراضون بلند شدُ که :

«- آقای رییس! یہ پرده برّاش بفرستین! ... شبها خواب نداریم!»

شبِ هفتم زاکاراکیسُ چن‌تا نگه‌بان ریختن تو سلولتُ تا می‌خوردی با چوب کتکت زدن، اما بعد از

کتک پرده رُ آوردن! یہ پرده‌ی آبی‌منگوله‌دار! تونستی کندنِ سوراخُ شروع کنی! شبُ روز کار

می‌کردی! وقتی قاشق کج می‌شدُ با ناخن می‌کندی! تموم انگشتات زخمی شده بودولی

دردشونُ حس نمی‌کردی! دیدنِ اون سوراخ که هر روز بزرگُ بزرگ‌تر می‌شدُ یهت نیرو می‌داد! آواز

می‌خوندی، سوت می‌زدیُ می‌خندیدی! مخصوصاً وقتی خاکا رُ تو مستراح می‌ریختیُ سیفونُ

می‌کشیدی! بدونِ توجه به شکّ کردنِ کسای دیگه سیفونُ می‌کشیدی! حتّا وقتی زاکاراکیس اون

سوالُ آرتُ پرسید بازم متوجهِ خطر نشدی:

«- بینم تو مریضی؟ ... اسهالی چیزی داری؟»

«- نه! چه طور مگه؟»

«- صدای سیفونت دائم بلند!»

«- خوشم میاد! ... مگه قدغنه؟»

«- نه! قدغن نیست!»

ولی چشمای خوکیش برق زده بود!

بالاخره یه روز قطر دیوار به دو سه سانت رسید! چن تا ضربه کافی بود تا دیوار یرمبونه! باید منتظر شب می‌موندی! رو تخت دراز کشیدی شروع کردی به خیال‌بافی: وقتی رسیدم به خیابون، دست راست بیچم یا دست چپ؟ دست راست اتاقی زاکاراکیس و دست چپ آشپزخونه! ... بهتر بیچم دست راست! از دست نگهبانا چه طور فرار کنم؟ کاش موراکیس بازم همراهم بود! ... می‌شه تنهایی از دیوار بالا رفت؟ ... بیچاره زاکاراکیس! معلوم نیست بعد از فرار من چی به روزش میاد! اون سلول برام مٹ یه هتل کرده: عدسی، مستراح سیفون دار، پرده‌ی منگوله‌دار... ولی عوضش من اون تا حد جنون اذیت کردم! واقعاً که دیکتاتورا رو شونه‌ی همچین آدمای بدبختی واپستادن! اصلاً این آدم‌ها از همه پیش‌تر استعمار می‌شن! اونم مٹ من یه زندانیه! اونا هم حبسی همین زندون و تُف لعنت این همه زندونی تحمل می‌کنه! آلت دست آدمایی مٹیوانیدیس وزیر داگستری و دائم تیش می‌آزره! کاش می‌تونستم یهش بگم که باهانش دشمن نیستم می‌خوام نجاتش یدم! کاش می‌تونستم یهش بگم که با کتک زدن من داره خودش آزادی انسان کتک می‌زنه! کاش می‌شد حالیش کرد که اونم می‌تونه آدم آزادی باشه نه نوکر غلام حلقه به گوش! اگه می‌شد اپنا ر حالیش کرد...

تو همین فکر بودی که زاکاراکیس اومد تو سلولت با خسته‌گی گفت:

«- آلكوس! می‌خوام یه خواهشی آرت بکنم!»

«- بگو! زاکاراکیس...»

«- امشب حالم خوب نیست! می‌خوام بخوابم! امشب آواز نخون صدای سیفون درنیار!»

«- باشه!»

«- قول می‌دی؟»

«- قسم می‌خورم!»

«- تو با من دشمنی! این عجیب نیست! من زندان بان توأم...»

«- من با تو دشمنی ندارم! زاکاراکیس! من با رژیم می‌کنم دشمنی! تو هم

یه زندونی مٹی منی! عین پاتسوراکوس! عین زندان‌بانای تموم دنیا! چه تو کشورای دیکتاتوری چه

تو کشورای دیگه! وقتی آزادی به این کشور برگشت تو می‌فهمی که چرا رفتار من این‌جوری

بود! شماها گناهی ندارین! شماها قریونی نادونی خودتونین! گناه‌کار کسای آن که به امثال تو

دستور می‌دن! اونا بی‌رحمن! زاکاراکیس! تو بی رحم نیستی، فقط خنگی!»

دوباره اون برق تو چشماش دیدی این دفعه نگرانت کرد! فرصتی واسه عوض کردن برنامه ت نداشتی! منتظر موندی تا شیپور خاموشی بزنی تنهاسکوت شنیده بشه! ساعت یازده، دوتا مُشتِ مُحکمُ به ضربه‌ی آرنج دیوار داغون کرد! سَرَتُ بیرون بُردی! خیابون خلوت به نظر می‌اومد! هیچ صدایی شنیده نمی‌شد! سَرَتُ به شونه‌ت بیرون بُردی، اما اون یکی شونه‌ت گیر کرد! شاید تو محاسبه‌ی اندازه‌ی سوراخ اشتباه کرده بودی! شایدم تقصیر لباسات بود! کتِ چرمی پلوورُ پیرهنِ پشمی‌تُ درآوردی! تو به بُقچه گذاشتی انداختی شون بیرون! دوباره سَرُ به شونه‌ت بیرون بُردی! بعدش دستُ اون یکی شونه‌ت بعدش شکمتُ فقط نیم متر با زمین فاصله داشتی که صدای یه قهقهه‌ی پرده‌ی گوشتُ لرزوندُ زوزه‌ی زاکاراکیسُ شنیدی که می‌گفت:

«- هوا خیلی سَرده! آلكوس...! لُختُ پتی این‌جا چی کار می‌کنی؟ شرمُ حیات کجا رفته؟»

بیست‌تا سرباز تو خیابون کنار زاکاراکیس صف کشیده بودن! همه‌شون داشتن می‌خندیدن! همچین می‌خندیدن که لوله‌ی تفنگاشون مَث‌شاخه‌های یه درختِ خُشک تو باد نکون می‌خورد...

«- تو فکر می‌کردی من خنغم؟ آره؟ فکر می‌کردی کُر کورم نمی‌فهمم اون سیفون‌زدنُ پشتِ پَرده رفتن واسه چیه؟ می‌دونی واسه چی گذاشتم هَر غَلطی دِلت می‌خواد بکنی؟ چون می‌خواستم سَره‌زنگاه مُچتُ بگیرمُ تفریح کنم! آره! خیلی دَلَم خنک شدُ!»
می‌زدت: روی سَرُ صورتُ آلتِ تناسلیتُ داد می‌کشید:

«- من مَثُ تو زندانیم؟ من اصلاً به حساب نمیام؟ من رییس این‌جام! احمق! من یه رییس باهوشم! حتا حساب کردم که کی کارت تموم می‌شه! می‌دونستم امشب خیال داری فِلنگُ بیندی! همه می‌دونستن! همه ترکای روی دیوار دیده بودن! فکر نمی‌کردی دیوار از بیرون ترک برداره! آره؟»

بازم می‌زدت: روی سَرُ صورتُ آلتِ تناسلیتُ!

حرفاش دردناک‌تر از کتکاش بودن! نمی‌تونستی خاطره‌ی صدای اون خنده‌ها رُ از ذهنت پاک کنی! تو نیمه لُخت میون سوراخ گیر کرده بودی اون یهتُ گفته بود: هوا خیلی سَرده! آلكوس! لُختُ پتی این‌جا چی کار می‌کنی بار این سَرشکسته‌گی بیش‌تر از تَوایت بود! دِلت می‌خواس بمیری! طاقتِ کتک خوردنُ شکنجه شدنُ داشتی ولی طاقتِ تحقیر شدنُ نه! زاکاراکیس به دَم عربده می‌زد:
«- فکر می‌کردی واقعاً رفتم بخوابم؟ گمون می‌کردی تو تختِ خوابِ گرمُ نرمُ دراز کشیدمُ به مُزخرفاتُ تو فکر می‌کنم! می‌دونی از کی سربازا اون‌جام‌نظرت بودن؟ آره؟ از سه ساعت پیش! می‌فهمی؟»

پلکای ورم کرده‌تُ باز کردی صدات از میون لَبای خونیت بیرون اومد:

«- حسابتُ می‌رسم! زاکاراکیس! نمی‌دونم چه جوری، ولی یه روز دَمار از روزگارت درمیارم! کاری می‌کنم، تو تیمارستان بسترت کن!»

زاکاراکیس با لَگدِ آخرش جوابتُ دادُ در حالی که عرق از سَرُ صورتش می‌ریخت به مامورایِ اِ، اِ، اِ، آ

تحویلت داد! اونا تو رُ تو یه پتو پیچیدنُ به پادگانِ گودی بُردن! دوباره نمایش همیشه‌گی شروع شد! بازی‌گرای همیشه‌گی هم طبق معمول مالیوسُ بابالیسُ تئوفیلویاناکوسُ یوانیدیس بودن! تئوفیلویاناکوس مٹ همیشه وحشی‌تر از بقیه بود! آرت پُرسید :

«- بگو با چی نقب می‌زدی؟»

«- با یه قاشق! تئوفیلویاناکوس!»

«- امکان نداره!... باور نمی‌کنم!... یه‌م بگو کی باهات هم‌دسته؟»

«- هیچ‌کس!»

«- دروغ‌گو! دروغ‌گوی عَوَضی! زود به همه چی اعتراف می‌کنی!»

«- با همون اعتراف‌نامه‌های قلابی؟ هنوز منُ نشناختی! تئوفیلویاناکوس! می‌تونی با برگِ اون اعتراف‌نامه‌ها کونیتُ پاک کنی! حروم‌زاده‌ی بی‌سواد!»

«- می‌کشمت!»

یوانیدیس که کم‌تر از بقیه حرف می‌زد گفت :

«- من که گفته بودم باید تو رُ تیربارون کرد! پاناگولیس! حیف که پاپادوپولس خایه‌ش نداشت زیر خاک بفرستنت!»

و شکنجه ادامه داشت! فردای اون روز سرُ کله‌ی فندونه گزیکیس فرماندار نظامی آنن که حکم اعدام تو رُ امضاً کرده بود پیدا شد! جدی‌غمگین به نظر می‌اومد! واسه مُردنِ زَنش یه نوار سیاه عزا دور بازوش بسته بود! همین‌طور که دست‌بند به دست کنار ظرفِ دست‌نخورده‌ی غذا دراز کشیده بودی روت خَم شد!

«- از شما خواهش می‌کنم یه چیزی بخورین! آقای پاناگولیس!»

بعد از دست‌گیر شدنت این اولین بار بود که کسی شما خطابت می‌کرد! جواب دادی:

«- بدون قاشقُ چنگال؟ معذرت می‌خوام! ژنرال! من که سگ نیستم!»

«- حق با شماست! آقای پاناگولیس! ولی باید نگرانی اونا رُ هم درک کنین! به محض این که یه قاشق به شما میدن، شما باهاش نقب می‌زنین!»

یه فکر از ذهنت گذشت! فرصتِ خوبی بود که از زاکاراکیسُ همه‌ی اونایی که یهت خندیده بودن انتقام بگیری! به چشمای ژنرال نگاه کردی با تعجب پُرسیدی:

«- شما قصه‌ی قاشقُ باور کردین؟ ژنرال! دیوار که از شکلات ساخته نشده!»

«- چی می‌خواین بگین! آقای پاناگولیس!»

«- می‌خوام یگم نگه‌بانا یهم کمک کردن! همونایی که اون شب دست‌گیرم کردن! خودِ زاکاراکیس هم باهاشون بود! اصلاً این فکرُ اون به من منتقل کرد! جناب ژنرال! امیدوار بود بعد از فرار من به جای دیگه‌یی منتقل بشه! مٹ پاتسوراکوس! من حرفشُ باور کرده بودمُ نمی‌دونستم داره دودوزه‌بازی می‌کنه! اگه شما هم وضعیتِ منُ داشتین باور می‌کردین! وقتی رییس زندان به سلولِ یه زندانی بیادُ بگه: بیا با هم کنار بیایم! تو می‌خوای فرار کنی من می‌خوام منتقل بشم!

بعدشم بگه نگهبانا به زندونی کمک کننُ شبح آزادی رُ واسه زندونی نمایش یدن، اگه شما هم بودین گول می خوردین! من هنوزم نمی تونم باور کنم گولم می زده! اولاً خیلی صمیمی بود! شاید کم کم ترسیده یکی از نگهبانا لوش یده! خیلی دلش می خواد مثل پاتسورا کوس ازبویاتی بره!»

«- باور نکردنی! آقای پاناگولیس! باور نکردنی!»

«- واسه منم باورش مشکله! ژنرال! من با کمال میل این موضوع برای شما اعتراف کردم، چون می دونم شما به جنتمنُ به نظامی درست کارین! هیچ وقت با من بد رفتاری نکردین! خودتون خوب می دونین که هیچ شکنجه یی نتونسته دهن من باز کنه!»

«- بله! آقای پاناگولیس! باید یگم شما انسانِ باشرَفی هستین، ولی این موضوعی که برای من تعریف کردین واقعاً باور نکردنی جنجال برانگیزه!»

«- باور نکردنی! ژنرال! ولی حقیقت داره! متأسفانه حقیقت داره! وقتی کندن سوراخ جلو نمی رفت زاکاراکیس تو سلول می اومد من تشویق می کرد؛ یجنب! بازم سعی کن! اگه بخوای به تیشه بران میارم! به روز دیگه وقتی از کندن خسته بودم سرم داد کشید: نکنه انتظار داری من باقی سوراخ یکنم؟ بعدش چن تا نکه بانُ فرستاد کمک من! اگه بدونین چی در مورد افسرا می گفت! به خصوص در مورد نظامیایی مٹ شما، نه نظامیای شورای نظامی که خودمتم دل خوشی آژشون ندارم! به امثال شما مدام فحش می داد! ژنرال!»

«- از شما ممنونم! آقای پاناگولیس! شما یک دشمن درست کارین! اما بدونین که نمی تونم این اطلاعات پیش خودم نگه دارم! باید گزارش کنم!»

«- می فهمم! جناب ژنرال! اونا بازم من تهدید شکنجه می کنن، ولی اهمیتی نداره! شما گزارش کنین!»

«- به امید دیدار! آقای پاناگولیس!»

«- به امید دیدار! ژنرال!»

«- دستور می دم به قاشق براتون بیارن!»

«- ممنونم! ژنرال!»

«- و خواهش می کنم حتماً به چیزی بخورین!»

«- چشم! جناب ژنرال!»

دستش به طرف کلاهش برد سلام نظامی داد! انگار که تو مافوقش باشی بیرون رفت! چند دقیقه بعد جریان به یوانیدیس گزارش داد اونم باعصابیت تنوفیلویاناکوس احضار کرد گفت:

«- می گن اون نقب با به قاشق کنده!»

«- بله! جناب ژنرال! اون حروم زاده اعتراف کرده!»

«- با به قاشق معمولی سوپ خوری؟»

«- بله! جناب ژنرال! ما کاملاً اطمینان داریم!»

«- هیچ کس کمکش نکرده و تیشه براش نیاورده؟»

«- نه! قربان! همه اون می‌شناسنُ یهش نزدیک نمی‌شن!»
 «- تو یه بَبوی احمقی! تئوفیلوپاناکوس!»
 «- جنابِ ژنرال! من...»
 «- ...و یه بازپرس ساده‌لوح تُخمی!»
 «- ببخشید! جنابِ ژنرال! من فقط...»
 «- از جلوی چشم دورشو، تا با اُردنگی ننداختم بیرون!»
 نگه‌بانایی که وقت گیرافتادنِ تو یهت خندیده بودنُ به گودی اُوردنُ تو اتاقای کنار اتاق تو کتک‌شون می‌زدن! بعضیاشونُ باهات رو به رو کردن! همچین دربُ داغون بودن که واسه یه لحظه می‌خواستی بگی که خالی بستنیُ تبرئه‌شون کنی، ولی خاطرهای اون تحقیر شُدن نداشت این کارُبکنی! همون دروغایی که واسه گزیکیس بافته بودیُ تایید کردی اما این دفعه با رنگُ لعابِ بیش‌تر! سربازای کتک خورده رُ روبه‌روت ردیف‌کردنُ تو گُفتی:
 «- آره! همینا بودن! زاکاراکیس یهشون کلنگ دادُ اونا به من کمک می‌کردنُ خاکا رُ بیرون می‌بُردن تا سیفون گیر نکنه!»
 «- دروغ می‌گه! ما این کارا رُ نکردیم! این حرفا رُ از خودش دراُورده!»
 «- متاسفم! بچه‌ها! چون شُما خیلی پیزی فراخ بودینُ خاکا رُ زود بیرون نمی‌بُردین، مُستراح گرفت! یادتونه هَرچی اصرار کردم کسی واسه تعمیرش نیاوردین؟»
 «- دروغ‌گو! ما اصلاً از این چیزا خبر نداشتیم! ما بی‌گناهیم!»
 بازجویا ادامه داشت ولی تو زاکاراکیسُ ندیدی! یوانیدیس شخصاً حسابشُ رسیده بود! البته یوانیدیس کمی به تو مَشکوک بودمی‌دونست می‌تونی واسه ادیت کردنِ زاکاراکیس حتّا از افتخار فرار چشم‌پوشی کنی گناهُ به گردنِ اون بندازی! زاکاراکیسُ منتقل نکرد چون می‌دونست که حتّا اگه تو دروغ گُفته باشی، بعد از این هیچ زندان‌بانی مثل زاکاراکیس نمی‌تونست اَزت نگه‌داری کنه! اگه تو راست گُفته بودی هم به کم تحقیر شُدن واسه زاکاراکیس بس بود! اون احضار کردُ یهش گُفت:

«- تو می‌خواستی بازنشسته بشی؟ زاکاراکیس!»
 «- متوجه نمی‌شم! جنابِ ژنرال!»
 «- خوبم متوجه می‌شی! مردی که هیچ‌وقت حرف نمی‌زد، این‌بار همه چیز گُفت! دیگه بازی درنیار!»
 «- باور کنین متوجه نمی‌شم! ژنرال! البته خسته‌آم! پنج ماهه که اون مَرَدک روزگارمُ سپاه کرده! دَلَم می‌خواد منتقل بشم تا دیگه اونُ نبینمُ صداسُ نشنوم! می‌خوام فراموش کنم همچین جونوری تو دنیا وجود داره! ولی هنوز نمی‌خوام بازنشسته بشم!»
 «- دُرست شنیدم! زاکاراکیس! گُفتی هنوز نمی‌خوای بازنشسته بشی؟»
 «- بله! ژنرال! با این که دیگه طاقت ندارم، ولی نمی‌خوام بازنشسته بشم! ... باور کنین پاناگولیس

به شیطان»!

«من اون خیلی بهتر از تو می‌شناسم! شیطان ولی شرافت سرش می‌شه! درست برعکس تو که یه حیوونِ احمق بی‌شرفی! باید دستور می‌دادم توقیف کنی! باید به اتهام خیانت به دادگاه صحرایی راه می‌نداختم دَخِلْتُ می‌آوردم، ولی همه‌ی اینا برای تو خیلی کمه و مَثِ جایزه‌س...»
«دادگاه صحرایی؟ ژنرال! ... محاکمه به اتهام خیانت؟ اما من بودم که اون جنایت‌کار دست‌گیر کردم! من بودم که...»

«حرف من قطع نکن! زاکاراکیس! یه بار گفتم بازی درنیار! داشتم می‌گفتم دادگاه صحرایی برای تو مثل یه جایزه‌س، من می‌دونم چه‌طور مجازات‌کنم! تو رییس بویاتی باقی می‌مونی تا وقتی زنده‌یی باید اون تو زندانت تحمل کنی! قسم می‌خورم!»
«خواهش می‌کنم! جناب ژنرال! من...»

«ساکت! ... در ضمن باید برآش یه سلول مخصوص بسازی! سلولی که حتا اگه درش باز بمونه اون نتونه آرش فرار کنه! اگه فقط یه بار دیگه فرار کنه تو رُتا آخر عمر با اون تو یه سلول زندانی می‌کنم!»

دو هفته تموم زاکاراکیس مثل دیوونه‌ها دور خود می‌چرخید! یوانیدیس همچین حالش گرفته بود که بعدها برات اعتراف کرد حتا نمی‌تونسته با زنش بخوابه و اون مسخره‌ش می‌کرده و یهش می‌گفته :

«چی؟ مگه یهت گفتم پارتنون بسازی؟»

وارفته بود فقط وقتی به حال اولش برمی‌گشت که تو رُ تو اون سلول غیر قابل فرار ببینه! اما اون سلول باید چه‌جوری باشه؟ همین سوال اشتها و قوت جنسیت ضایع کرده بود! یوانیدیس یهش گفته بود :

«فقط سه ماه وقت دارن! زاکاراکیس! تا عید نوئل باید آماده بشه!»

شب روز کتابا و کاتالگای معماری رُ ورق می‌زد کلمه‌های عجیب غریبش آزر می‌کرد: نیروی پتانسیل، مقاومت اصطحکاک، تئوری ماکسول، تئوری بتی و... باید سلول با بتن مسلح می‌ساخت تا حتا با منته‌بادی نشه سوراخش کرد، با دو تا در فولادی پنجره‌های غیرقابل دست‌رس‌سقفی که یه جریان برق فشار قوی آرش بگذره! جوری که حتا نشه یهش نزدیک شد! اما باید یه چیز دیگه هم داشته باشه، یه چیزی که حتا رویاهای تو رُ هم زندونی کنه! باید جلوی فکر کردن تو رُ هم می‌گرفت! می‌دونست تو این دفعه به جای نقب زدن یه فکر دیگه به کلّهت می‌زنه و وای به حال اون اگه تو موفق می‌شدی! یوانیدیس حتماً کلکش می‌کند! یه روز تو قبرستون مقبره‌یی به چشمش خورد! یه مقبره با یه درخت‌سرو که کنارش سبز شده بود و فکر تازه‌یی به مغزش رسید! تصمیم گرفت برات یه قبر بسازه! یه سلول که اندازه‌ی یه مقبره باشه! شاید می‌تونست یه سرو هم کنارش یکاره! راستی دُرس وسط حیات زندان یه سرو سبز شده بود! مثل یه هنرمند که می‌ترسه خلاقیتش از دست بده، فوری برگشت بویاتی دست به کار

ساختن سلول شد دو ماهه حاضرش کرد! سلول وحشتناکی که از ماه فوریه تا چهار سال بعد توش موندی! صبح یه روز لعنتی ماه فوریه بود! هنوز تو گودی بودی به فکر نمی‌رسید که زاکاراکیس برات یه پارتنون ساخته باشه! گمون نمی‌کردی دوباره یری زیر دست زاکاراکیس! تو گودی وضعت بهتر بود! بهت دست‌بند نمی‌زدن اکثر نگه‌بانا باهات هم‌کلام می‌شدن! یه موراکیس‌دیگه پیدا کرده بودی که حاضر بود فراربت بده! یه روز بهت گفت:

«- آکوس! من نگاه کن! بین یادت نمیاد؟»

«- نه!»

«- ولی باید بشناسیم! قبلاً دیدی!»

«- کجا؟ کی؟»

«- بعد از دست‌گیر شدن! وقتی تو مرکز فرماندهی، ای‌اس، آکتک می‌خوردی!»

«- کدوم کتک؟»

«- بهمون دستور دادن تو رُ با باطوم کتک بزیم... منم زدم ولی بعداً از این کار خیلی خجالت کشیدم!»

«- باور نمی‌کنم!»

«- دروغ نمی‌گم! آکوس! اون قدر شرمنده بودم که به خودم قول دادم تو اولین فرصت تلافی کنم!»

«- باور نمی‌کنم!»

«- قسم خوردم اگه نکشنت، برات یه کاری بکنم!»

«- می‌دونی برای موراکیس شونزده سال زندون بریدن؟»

«- می‌دونم!»

«- دفعه دیگه مهربونی رُ کنار می‌ذارن به من هر کی هم‌راهم باشه تیراندازی می‌کنن!»

«- می‌دونم!»

«- تو هیچی نمی‌دونی! کله پوک!»

من همیشه اون قدر دستش انداختی تحقیرش کردی تا مطمئن شدی دروغ نمی‌گه! بعد با هم‌دیگه یه نقشه کشیدین! این دفعه باید با حساب‌کتاب جلو می‌رفتین! قرار شد این بار به غیر از اونیفورم، مدارک تقلبی هم داشته باشی! یه پاسپورت جعلی، یه عینک واسه شناخته نشدن یه ماشین که منتظر بود تو رُ برسونه به قایق موتوی تا با اون به آبای بین‌المللی یرسی! تنها مشکلتون قفلای سلول بود! کلیدا پیش یه سروان بود اون من چشاش هواشون داشت! قرار شد اون قدر کلیدای جورواجور رو قفلا امتحان کنه تا بالاخره باز بشن! روز اول با پنجاه تا کلید اومد یکی یکی رو قفلا امتحانشون کرد! یکی شون قفل اول باز کرد! فردا با صد تا کلید برگشت تو ساعت کشیکش از ده تا دوازده شب، شروع کرد به امتحان کردن کلیدا! تو هم تشویفش می‌کردی:

«- این یکی رُ امتحان کن! پسر!»

«- یهش نمی خوره!»

«- این چی؟»

«- نه!»

«- پس این امتحان کن!»

«- ... باز شد!»

کلید سی هشتم قفل باز کرد! یهت گفت که ماشین قایق واسه فردا شب حاضر قرار شد فردا ساعت دوازده شب با اونفورم عینک مدارک قلابی بیاد سراغت! صبح اون روز داشتی از خوش حالی واسه خودت آواز می خوندی که یه سرجوخه اومد تو سلولت یهت گفت:

«- یجنب! آکوس! ... راه می آفتیم!»

«- کجا؟»

«- بویاتی! پاناگولیس! برت می گردونیم بویاتی!»

با یه کامیون کوچیک راه افتادین! گریهت گرفته بود! زاکاراکیس دس به کمر دم در ورودی وابستاده بود با لب خند یهت گفت:

«- خوش اومدی! ... مشتاق دیدار...! ببین کی برگشته! بیا! عزیزم! اگه بدونی وقتی تو گودی استراحت می کردی چی برات ساختم!»

بعدش بازوت گرفت با هم طرف اون خیابونی رفتین که به سلول قدیمی ت می رسید! از جلوی سلول گذشتین طرف راست پیچیدین، بعدش چپ، دوباره راست! قلبت تاپ تاپ می زد! حس می کردی قرار بلایی سرت بیاد! یه بلا بدتر از همه ی بلاهایی که تا اون روز تحمل کرده بودی! زاکاراکیس گفت:

«- رسیدیم! عزیزم! ... بین خوشیت میاد؟ فقط واسه تو ساختمش!»

دیدن اون مقبره وسط زندان، با یه درخت سرو که کنارش بود شک یه سیلی ر برات داشت! زاکاراکیس ادامه داد:

«- درخت سرو هنوز کوچیکه، عزیزم! ... ولی بزرگ می شه!»

می گفتمی نمی شه اون سلول تعریف کرد، واسه همین بعد از سقوط حکومت سرهنگا از اونگولوس توسیتساس آرووف اجازه خواستی که از اون جا عکس بگیری ولی اون اجازه نداد! وقتی نماینده ی مجلس شدی بازم درخواست تکرار کردی گفتمی لازمه به دنیا نشونیدی تو دوره ی اختناق با زندونیا چه رفتاری می شه، اما بازم یهت اجازه نداد! سه سال تموم اون درخواست تکرار کردی جواب نه شنیدی! نداشتن حتا از کناربویاتی بگذری از دور زندون تماشا کنی! زندونی که تو اون زنده به گورت کرده بودن! بعد از مردنت وقتی مژ یه زائر دُنبالِ رد پات راه افتادم دیگه از دیوارا و برجکای مسلسل خبری

نبود! بولدوزر را به دستور اونگولوس توسیتساس آوروف داشتن اونجا رُ با خاک یکسان می‌کردن! با زحمت تونستم حیاتی که تو اون توپ‌بازی کردی تحقیر شدی رُ پیداکنم! دفتر زاکاراکیس دیدم سلولی رُ که آزش فرار کرده بودی! از خیابون کناری هنوز جای نقبی که زده بودی رو دیوار پیدا بود! میدونی که زاکاراکیس اونجا برات پارتنون ساخته بود خیلی زود شناختم سلول تو رُ... اغراق نکرده بودی! واقعاً یه قبر بود! فقط یه پنجره‌ی سی‌سانت در سی سانت داشت در کوچیکی که به سلول می‌رسید! وقتی تو می‌رفتی تازه تنگی سلول حس می‌کردی! بخش ورودی دو سوّم سلول اشغال کرده بود! اندازه‌ی سلول اصلی دو متر در سه متر بود! تقریباً اندازه‌ی یه تخت دو نفره! تنها فضای آزادش یه مستطیل نود در یک متر هشتاد بود، چون باقی فضا رُ یه تخت به دیوار پَرچ شده، گرفته بود! یه دست‌شویی توالت کوچیک هم تو سلول بود! تخت‌خواب پنجاه سانت از زمین بالاتر بود وقتی روش می‌خوابیدی حس می‌کردی تو تابوتی! سقف کوتاه بود سلول تاریک! غیر از یه لامپ کوچیک آبی تنها نوری که سلول روشن می‌کردی، نوری بود که از راه‌روی ورودی می‌تابید که اونم زیاد نبود! چون سقف از چندصفحه تور لونه‌مرغی پوشیده شده بود از لای اونا فقط سوزنکای نور رد می‌شد، عوض قطره‌های بارون خیلی راحت از اون می‌گذشتن تو رُخیس می‌کردن! معلوم بود اونجا رُ با توجه به قانون چهار فصل ساخته بودن تا تو رُ بیش‌تر عذاب یدن! رفتم تو سلولت!

سعی کردم توش قدم بزنم کم کم یکی از شعرهای تو یادم افتاد:

سه قدم به پیش

سه قدم به پس...

روزی هزار بار این مسیر را می‌روم

و باز می‌گردم!

گردش امروز خسته‌آم کرد!

دو قدم نیم بیش‌تر نبود! روی تخت تو دراز کشیدم! تنگی دیوارا و کوتاهی سقف نفس آدم می‌برید! دلم می‌خواست از اونجا فرار کنم ولی خودم‌کنترل کردم! به نظر می‌رسید چند ساعته اونجا‌ام! ساعت نگاه کردم، ده دقیقه بیش‌تر نبود! باز سعی کردم اونجا بمونم! اما زمان مَث یه‌لاک‌پشت می‌گذشت تو سکوت اون مقبره تنها یه فکر تو کله‌ی آدم جون می‌گرفت: فرار! اما تو پیش زاکاراکیس خودت نباختی! با لب‌خندیهش گفتی:

«- آفرین! زاکاراکیس! خودت درستش کردی؟»

«- آره! خود خودم!»

«- باور نمی‌کنم! تو پخته‌تر از این حرفایی!»

«- باور کن خودم ساختمش! قسم می‌خورم! نقشه‌ش خودم کشیدم!»

«- بهت تبریک می‌گم!»

بعدش با انگشت هشتی سلول نشون دادی پرسیدی:

«- اونجا مالِ منه؟»

«- نه! نگهبانا از اونجا يهت غذا می‌دن! اما اگه پسر خوبی باشی، روزی نیم ساعت يهت

هواخوری می‌دم!»

«- عالیه! زاکاراکیس! عالیه!»

«- حرفِ دیگه‌پی نداری؟»

«- چرا! زاکاراکیس! از اینجا فرار می‌کنم!»

«- نمی‌تونی!»

«- می‌تونم! ... شرط ببندیم؟»

«- ببندیم! سر چی؟»

«- سر یه اونیفورم سرهنگی!»

«- قبول!»

در سلولُ بستت تنها شدی! باید فکر می‌کردی از کوره در نمی‌رفتی! اگه کلیدِ لعنتی قفلِ دوّم یه روز زودتر پیدا شده بود تو فرار می‌کردی ولی نفرین کردنِ بخت اقبال فایده‌پی نداشت! نباید می‌داشتی اون قطره اشک از روی مُژه‌هات روی گونه‌ت بچکه! از اونجا هم می‌شد فرار کرد، تنها بایدراهش پیدا می‌کردی! چند روز اول سعی کردی از بیرون خبر جمع کنی! شونزده‌تا نگه‌بان هوای سلولُ داشتن! سه نفر کنار هر دیوار یه نفر سرهر کنج! غذا رُ چهار نفر با قیافه‌های آخمو می‌آوردن! اگه می‌تونستی از سلولُ بیرون یری یه مُشکل بزرگ‌تر سر راهت بود: سیم خاردار! نمی‌دونستی جریانِ برق آزشون می‌گذره یا نه! اگه می‌پرسیدی حتماً مشکوک می‌شدن! باید با چشم بسته بازی می‌کردی! اگه برق می‌گرفت می‌مردی معلوم می‌شد سیم‌خاردارا الکتریکی‌ان اگه سالم می‌موندی معلوم می‌شد که سیم‌خاردارا معمولی‌ان! یه فکر قیمتی از ذهنت گذشت! روز هفتم تصمیمت گرفتی! نزدیک غروب چهارتا نگه‌بان با جیره‌ی شبونه‌ی غذا تو سلولُ اومدن! دوتا شون تو هشتی موندن! یکی قفل در باز کرد اون یکی اومد تو سلولُ سینی غذا از دستش افتاد! سلولُ خالی بود! رو تخت خواب یه یادداشت گذاشته بودی:

زاکاراکیس عزیز!

برای گرفتن اونیفورم سرهنگی برمی‌گردم!

اگر تتوفیلوپاناکوس و هازیکیس را دیدی ،

بگو بلاپی سرشان می‌آورم که خون بشاشند!

به یوانیدیس بگو بازنشسته‌ات کند!

دوست‌دار تو! آلكوس.

دو تا نگه‌بان دیگه هم اومدن تو سلولُ همه با هم شروع کردن به حرف زدن:

«- کجاس؟»

«- نیس!»

«- غیرممکنه!»
 «- امروز کی صبحونه آورد؟»
 «- تو آوردی!»
 «- دروغ نگو!»
 «- به من می‌گی دروغ‌گو؟»
 «- آره! با توأم!»
 «- بچه‌ها آروم باشین! وقتی بیرون می‌رفتی در سلول خوب بستنی؟»
 «- معلومه!»
 «- بعدش کلیدا رُ به کی دادی؟»
 «- به تو! کلیدا رُ به تو دادم!»
 «- به من؟»
 «- آره!»
 «- دروغ‌گو!»
 «- دعوانکنین! بیاین دُنبالش بگردیم!»
 شروع کردن به تماشا کردنِ سقفِ دیوارا، انگار تو یه مگسی که باید پیداش کنن! همون‌طور که حساب کرده بودی تنها جایی که می‌شد توش‌قایم شد نگاه نکردن: زیر تخت‌خواب! تو اون زیر، پاهاتُ تو سیننه جمع کرده بودی زور می‌زدی جلوی خندیدنتُ بگیری! می‌شد یرن بیرونِ درُ باز بذارن؟ رو تخت نشستنُ با هم تصمیم گرفتن اعلام خطر کنن! از سلول بیرون دویدنُ درُ قفل نکردن! فریاد می‌زدنُ :
 «- خطر! خطر!»
 پادگانم با اونا فریاد می‌کشید! چن ثانیه صبر کردی بیرون رفتی! تو هم داد زدی:
 «- خطر! خطر!»
 پشت دیوار آشپزخونه یه سایه یهت نزدیک شدُ آرتُ پرسید:
 «- فراری رُ ندیدی؟»
 گفتی :
 «- از اون ور رفت!»
 با انگشتِ خلافِ جهتِ خودتُ نشون دادی! سرباز به اون طرف دوید! هیچ‌کس یهت نگاه نمی‌کرد! کسی فکر روشن کردنِ نورافکنا نبود! کنار دیوار رسیدی! آرتُ بالا رفتیُ به سیم‌خاردارا دست زدی! برق نداشتن اماُ تنتُ بدتر از دفعه‌یی که با موراکیس فرار کرده بودی زخمی کردن! قبل از رد شدن از سیم‌خاردارا باید اعلام خطرُ تموم می‌کردی، داد زدی :
 «- خطر رفع شد! خطر رفع شد!»
 یه صدای دیگه گفت :

«- خطر رفع شد!»
 همه با هم داد زدَن :
 «- خطر رفع شد!»
 یه گروه بانِ عصبانی سرشون داد کشید:
 «- کی میگه خطر رفع شده؟»
 «- اون!»
 «- اون کیه؟»
 «- یه لباس شخصی!»
 «- کدوم لباس شخصی؟ احمقا! اون خودِ فراریه! بگردین دنبالش!»
 سیم خاردار از پاهات جدا کردی یه دستت گیر افتاد! آستین پیرهنِت پُر خون شده! شاه‌رگت بود؟
 درد واسه یه لحظه فَلَاحِت کردُ یکی داد کشید:
 «- اوناهاش! ...رو دیواره! ...بگیرینش!»
 برق نورافکن چشما تُو کور کرد! داشتی از دیوار پایین می‌پریدی که دوتا دست گرفتنتُ یه سرباز
 داد کشید :
 «- گرفتمش! سرگروه بان! گرفتمش!»
 بعد از این فرار بازم اعتصابِ غذا کردی! تو همه‌ی کشورای دنیا از تو حرف می‌زدنُ زاکاراکیس
 می‌ترسید بمیری! بالای سرت اومدُ گفت:
 «- بخور! آلكوس!»
 «- نه!»
 «- خواهش می‌کنم!»
 «- نه!»
 «- دست پُختِ مادرتَه!»
 «- بگو خودش بخوره!»
 «- اذیت نکن! بگو چی می‌خوای؟»
 «- قبلاً گفتم: یه اونیفورم سرهنگی! حق منه! فرار کردم! مگه نه؟»
 «- نه! چون گرفتنت!»
 «- مهم نیست! شرط بسته بودیم از سلول فرار کنیم! مَنَم فرار کردمُ به همه ثابت کردم تو یه
 احمقی!»
 «- احمق خودتی!»
 «- نه! من باهوشمُ حالا یه اونیفورم سرهنگی می‌خوام!»
 «- می‌خوای با اونیفورم سرهنگی چی کار کنی؟»
 «- می‌پوشمش! روز کارناوال تنم می‌کنم! تو روز کارناوال همه لباسای مسخره می‌پوشن، مَنَم

لباس سرهنگی می پوشم چون مسخره ترین لباس دنیا! اربابت پاپادوپولس هم از همین لباس می پوشه!»!

«- حروم زاده!»

«- خودتی!»

هر روز همین حرفا بین شما دوتا تکرار می شد تا این که بالاخره یه روز زاکاراکیس عاجزانه فریاد زد :

«- برآش یه اونیفورم سرهنگی بیارین!»

یه سرباز جواب داد:

«- جناب رییس! ما تو این پادگان سرهنگ نداریم!»

«- از یه جهنمی پیدا کنین!»

اونیفورم پیدا کردن، آوردن، تو هم پوشیدی غذا خوردی! زاکاراکیس برگشت گفت:

«- حالا دیگه اونیفورم دربیار!»

«- مگه خوابش ببینی!»

«- بهت دادمش که غذا بخوری! حالا که خوردی باید پشیم یدی!»

«- نمی دم!»

نعره زد :

«- لباس از تیش یکنین!»

پنج نفر ریختن سرت! جا تنگ بود به هم دیگه می خوردن! بالاخره اونیفورم از تیت درآوردن کفشاتم باهاس بردن! پاپتی موندی دوباه اعتصاب غذا شروع کردی! باز سرکله ی زاکاراکیس پیدا شد گفت:

«- غذا بخور!»

«- نه!»

«- چی می خوای؟»

«- کفش!»

«- بیا! اینم کفشات! ...حالا غذا بخور!»

«- نه!»

«- دیگه چی می خوای؟»

«- می خوام حموم کنم! چون بو گند می دم شپش دارم! درس مِت تو!»

«- من بوی گند نمی دم! من شپش ندارم!»

«- چرا! داری! یه شپش گنده که نود کیلو وزنشه! اون شپش خودتی!»

«- می کشمت!»

«- اون وقت به اتهام قتل سر کارت با دادگاه نظامیه! حرفای اون یارو یوانیدیس که یادت نرفته؟»

«- باشه! ...حمومش کنین!»
 «- گرم! ... باید آبش گرم باشه وگرنه ذات‌الریه می‌گیرم می‌میرم! اون وقت بازم به اتهام قتل
 غیرعمد باید محاکمه بشی!»
 «- آب گرم برآش بیارین!»
 «- سلمونی یادت نره!»
 «- سلمونی خبر کنین!»
 یه طشت آب گرم آوردن! خودت شستنی! سلمونی هم اومد! ریشت تراشید موهات زد، اما از ته!
 دستور زاکاراکیس بود! دوباره صداش کردی:
 «- خوک کثیف! تو دستور دادی موهام یکنن!»
 «- موهات نکندن، با ماشین نمره صفر زدن! مگه خودت نگفتی شپش داری؟»
 «- شپش که فقط تو کله‌ی آدم نیست، هر جا مو باشه، شپشم هس! پس بایس موهای همه‌ی
 تنم بتراشی! زیر بغل کنار خایه‌هام!»
 «- تو دیونه‌پی!!! ...خدایا! گیر عجب دیونه‌پی افتادم!»
 «- خوب می‌دونی دیوونه نیستم! زاکاراکیس! فقط می‌خوام تو ر دیوونه کنم موقم می‌شم! از تو
 همین قبر دیوونه‌ت می‌کنم!»
 «- موهاش بتراشین!»
 «- اونا نه! خودت باید بتراشی! زاکاراکیس! چون می‌دونم که خوش‌داری بهم وریری! چون غیر از
 این که یه خوک کثیفی، اینه‌پی هم هستی!»
 دستور داد تو ر به تخت بیدن شخصاً کتکت زد! اون قدر زدت که خودش ترسید دکتر خبر کرد! سر
 تا پات کبود خون مرده شده بود! دکتر از دیدن تو وحشت کرد پرسید:
 «- کی این بلا ر سرت آورده؟»
 «- خود زاکاراکیس! می‌خواست پشمام بتراشه!»
 «- بتراشه؟»
 «- آره! می‌خواس بعدش بهم تجاوز کنه! ... می‌گفت تو خاتون‌بازارای ترکیه همه صاف صوفن! من
 مقاومت کردم اون کتکم زد!»
 «- می‌خواس بهت تجاوز کنه؟»
 «- آره! آره! همه می‌دونن این کاره‌س!»
 زاکاراکیس از عصبانیت یه هفته بستری شد!
 حالا دیگه دوتایتون مَثِ قریونی جلااد بودین! گاهی تو نقش جلااد بازی می‌کردی گاهی اون!
 معلوم نمی‌شد کدومتون بی‌رحم‌ترین! شاید تویی‌رحم‌تر بودی، چون نقشه‌های زاکاراکیس
 می‌فهمیدی ولی اون نمی‌فهمید! اصلاً چه‌طور می‌تونست درکت کنه؟ شما دو نفر به
 اندازه‌ی فاصله‌ی سیاره‌ی آلفا از زمین با هم فاصله داشتین! برآش خنده‌دار بود وقتی می‌گفتی

قهرمان واقعی باید از مقاومت طولانی‌ش شناخت! کلمه‌ی قهرمان تنها با تحمل شکنجه‌ها معنا نمی‌شود! قهرمان مَث به آینه باید زشتی شکنجه‌گر پهنش منعکس کنه! راز قهرمان تو تسلیم نشدنه! قهرمان نباید قربونی قصه باشه! نباید از خودش ضعف بی‌بته‌گی نشون بده! حتّا اگه لازم باشه باید جلاّد مسخره کنه! زاکاراکیس اینا رُمنی فهمیدُ واسه همین وقتی حمله‌های تازه‌ت شروع کردی بازم غافل‌گیر شدُ!

وقتی درد کتکایی که خورده بودی آروم گرفت، حمله‌ی تازه‌ت شروع کردی! یه شب خودت از میله‌های در سلول بالا کشیدی صداتُ رو به هشتی‌زندون ول دادی:

«توجه! توجه! اخبار رادیو بویاتی! اطلاعاتی مخصوص! نیکولا زاکاراکیس مدیر این زندان به بیمای کیدی مبتلا شده است! شایع شده بود که بیماری او بر اثر شوک عصبی به وجود آمده! چون او قصد داشته به یکی از زندانیان که از آدماي کو...ده خوشش نمی‌آید تجاوز کند، ولی این شایعه بعدها تکذیب شد! اخبار موثق حاکی از آن است که زاکاراکیس می‌خواسته زندانی را مجبور به تجاوز کند! هر کس مایل است این وظیفه‌ی تنفرآور را در مورد زاکاراکیس انجام دهد، به دفتر مخصوص زندان مراجعه کرده فرم لازم را تکمیل نماید! زاکاراکیس حق‌الزحمه‌ی او را با عدسی پرداخت خواهد کرد!»

شب بعد دوباره پُشتِ درِچه رفتی شروع کردی:

«توجه! توجه! اخبار رادیو بویاتی! اطلاعاتی مخصوص! زاکاراکیس در مورد بیماری کیدی خود دروغ می‌گوید! او بواسیر دارد! این‌جانب به عنوان یک زندانی این خبر را تأیید می‌کنم چرا که زاکاراکیس شخصاً بواسیرش را به من نشان داده است! زاکاراکیس اعتراف کرد که بواسیرش به علت کار در کو...ی بازارهای ترکیه و در اثر فشار تُرک‌ها به وجود آمده! این بیماری زاکاراکیس بعد از مُلاقاتش با وزیر دادگستری شدت پیدا کرده چرا که وزیر دادگستری بعد از زدن لگدهای متعدد به نشیمن‌گاهش او را از اتاق خود بیرون کرد!»

هر شب همین ماجرا ادامه داشت! دُرُس سر وقت ساعت معین اخبار پخش می‌کردی! اخبارت اون قدر جالب بود که تقاضای مرخصی تو پادگان کم شده بود:

«امشب چی کار می‌کنی؟ می‌ری سینما؟»

«نه می‌خوام اخبار پاناگولیس بشنوم!»

افسرای پادگانم جزو شنونده‌ها شده بودن هر شب با یه بی‌خیالی دروغی منتظر شنیدن خبرای رادیو بویاتی می‌موندن! اخبار تو بعد چند هفته تبدیل به یه سریال شده بود که ماجرای تجربه‌های جنسی زاکاراکیس تعریف می‌کرد! مهارت تو این بود که قصه رُ سر به‌زنگاه دُرُس‌جای حسّاسش تموم می‌کردی:

«شنوندگان محترم! فردا ادامه‌ی داستان را حکایت خواهیم کرد!»

اخبارت ادامه داشت! تو بخشی از داستان زاکاراکیس نقش مفعولُ ول می‌کرد تا تو بارگاه

وزیر اعظم نقش خواجه رُ بازی کنه و افتضاح تازه‌پی‌به‌بار می‌اومد پای بازی‌گرای دیگه‌یی به نمایش کشیده می‌شد! پاپادوپولس وزیر اعظم بود، یوانیدیس خلیفه، تئوفیلویاناکوس جَلَّادُ‌هازیکیس مشاور بدجنس! وزیر اعظم خلیفه از هم‌دیگه نفرت داشتن جَلَّادُ مشاور با هم لَج‌بازی می‌کردن! اگه پاش می‌افتاد همه‌شون دست به‌دست هم می‌دادن خواجه رُ به لجن می‌کشیدن!

آخرش یه روز زاکاراکیس پیش تو اومد! با خسته‌گی به در سلول تکیه داد گفت:

«- آلكوس! باید باهات حرف بزنم!»

«- بفرما! زاکاراکیس! مگه نمی‌بینی چقدر جا هست! این‌جا خیلی بزرگه! دوس داری رو مُبل بشینی یا کانپه؟ ... فقط به من دست نزن! حوصله‌ش ندارم!»

«- گوش کن! آلكوس! می‌دونم شوخی می‌کنی! می‌دونم من مردِ سالمی هستم یه زن دوتا بچه دارم!»

«- زن بچه بهانه‌س زاکاراکیس! خیلی از کو... یا هم زن دارن بچه‌هاشونم معلوم نیست مال کی‌آن!»

«- بی‌شرف!»

«- به من فحش نده! بهم دست نزن وگرنه امشب تو اخبار می‌گم که قرمساقم هستی! ... اصلاً تصمیم گرفتم تو رُ از مقام خواجه‌گی به قرمساقی بکشونم! تو رُ با سوگلی حرم‌سرای وزیر جُفتُ جور می‌کنم بعدش خلیفه زنت»...

«- ببین! آلكوس! من دردت می‌دونم! تو یه کتاب روان‌شناسی اینا رُ خوندم! تو جوونی از نظر جنسی یه سیری احتیاجات داری همین پریشونت کرده! منم وقتی تو ریمینی زندونی ایتالیایا بودم خیلی از نداشتن زن عذاب می‌کشیدم! اگه بخوای برات یه زن میارم! ماهی یه‌بار... نه اصلاً هفته‌یی یه بار! قبوله؟ ...ها؟ قبوله؟»

«- فهمیدم! زاکاراکیس! باز همون قصه‌ی قدیمی که می‌خوای ترتیب یدم؟ بیچاره زاکاراکیس! تو به کل خاطرخواه من شدی! لعنت به نفس روزگار! دلَم برات می‌سوزه! اگه می‌شد یه کاری برات می‌کردم! یه راه رفتن که چیزی آزم کم نمی‌کنه! ولی هزار دفه بهت گفتم: از تو خوشم نمیداد! چی کار کنم؟»

«- لاتِ بی‌همه‌چیز!»

«- دیوونه بازی درنیار! زاکاراکیس! لَج‌بازی نکن! خوب تو خیلی زشتی، کچلم که هستی، چی کار کنم که نمی‌شه؟ ببینم چرا زنت واسه من نمیاری! بین خودمون می‌مونه!»

«- اعدام!!! دارت می‌زنم!»

«- باشه! پس فداکاری می‌کنم می‌کشمت!»

جَلدی در سلول بستنی! با دست چپ دستاش محکم گرفتنی با دست راست شلوارش کشیدی پایین با زانو طرف دیوار هُلش دادی! نگه‌بونا صدای فریادش شنیدن دم آخر از دستت در آوردنش!

چند روز بعد، نُهَم آوریل بود که دُشکِ کاهی تو آتیش گرفت! زاکاراکیس همیشه به سَرزنُ بچّه‌ش قسم می‌خورد که تو خودت دُشکُ آتیش زدی من که توی دیوونه رُ خوب می‌شناختم حرفِ اونُ باور می‌کردم! بدِ فکری واسه کلک‌زدن نبود! نگه‌بونا می‌ریختن تو سلُولُ تو میونِ دودُ شلوغی می‌تونستی فیلنگُ بیندی! ولی یه چیز عجیب غریبم بود! دو روز پیش دُشکتُ بردنُ بعد با احتیاط پس آوردن! یکی از نگه‌بونا آرت پُرسیده بود :

«چیزی تو دُشکِ فایم کرده بودی؟ آلكوس! گروه‌بان کاراکاساس توش دنبالِ یه چیزی می‌گشت!»

موضوع دیگه این بود که بعدِ کتک خوردنِ زاکاراکیس کبریتُ سیگارُ گرفته بودن! تازه بعد از این‌که سوخته‌گیات بهتر شدُ سرگرد کورتاسِ بهت گفت :

«اگه سَر صدای این موضوعُ درنیاری کاری می‌کنم بتونی فرار کنی خارج!»

تو همیشه بهم می‌گفتی :

«قسم می‌خورم خودم دُشکُ آتیش نزدم! درباره‌ی خیلی چیزا دروغُ گفتم، ولی در این مورد نه! من حتّا یه چوب کبریت نداشتم اگه می‌خواستم نمی‌تونستم این کارُ بکنم! چرا حرفمُ باور نمی‌کنی؟ طرفای ساعتِ هفت صدای یه سوتُ شنیدمُ دُشکِ آتیش گرفت! شاید توش گوگرد گذاشته بودن!»

خُلاصه هرطور پیش اومده بود زاکاراکیس تموم تلاششُ کرد تا تو بمیری! خودتُ به میله‌ها چسبونده بودی داد می‌زدی :

«دارم می‌سوزم! دارم خفه می‌شم!»

ولی هیشکی از جاش تکون نمی‌خورد! دود تموم هشتی پُر کرده بود ولی هیچ‌کدوم از اون شونزده‌تا نگه‌بان کاری نمی‌کردن! یکی از نگه‌بونا کنارزاکاراکیس وایساده بودُ می‌گفت :

«داره می‌سوزه! قربان! باید کمکش کنیم! ...داره کباب می‌شه!»

زاکاراکیس جواب داد :

«آروم باش! لابد اینم یکی دیگه از کلکاشه!»

خُلاصه کلّی وقت گذشت تا تصمیم گرفتن درای سلُولُ باز کنن! سلُولُ مَثِ یه تنور شده بود! هنوز از تُشکِ آتیش بلند می‌شدُ تو یه گوشه افتاده بودی! وقتی دکتر اومد گفت باید زود منتقلت کنن بیمارستان وگرنه می‌میری، ولی زاکاراکیس حتّا اجازه نمی‌داد از تو اون قبر سیمانی بیارنت بیرون! فقط گذاشت تو رُ تو هشتی سلُولُ نگه‌دارن! دو روز تموم تو هشتی رو یه پتو افتاده بودی! روز دومُ بارون گرفتُ حسابی خیس شدی! تنهاکاری که دکتر تونست برات بکنه گذاشتن یه چتر بالای سرت بود! آخرش مجبور شدُ از وزیر دفاع کمک بخواد! خودِ پاپادوپولس دخالت کردُ زاکاراکیس تسلیم شد! خیلی داغون شده بودی! سبیلُ مژه و آبروهات سوخته بودنُ پوستِ صورتُ دستات پُر تاول بود! نه می‌تونستی جایی ربیننی، نه می‌تونستی حرف بزنی! وقتی تو بهداری گودی بستری شدی دکترتا تو خونت تَوُدُ دو درصد انیدرید کرینیک پیدا کردن! هفتادُ دو ساعت تموم

بی‌هوش بودی! وقتی به بویاتی برگردوندت دوباره زاکاراکیس جلوی در اصلی منتظرت بود با این جمله آرت استقبال کرد:

«هی! یه خبر خوب برات دارم! اون رفیقت ربق رحمت سر کشید!»

بعد یه روزنامه یهت داد که تیترو صفحه‌ی اولش این بود:

جسدِ پولیکاریو گنوگازیس، وزیر سابق دفاع قبرس کشف شد!

روزنامه نوشته بود جسدِ سوراخ سوراخش تو به ماشین پیدا کرده بودن! قاتلین متواری شده بودن

امیدی به پیدا کردنشون نبود! شب قبل از قتل گنوگازیس گفته بود واسه دیدنِ یه عده به یکی از

ده‌کده‌های اطراف می‌ره! تو آخرین لحظه زنش بغل کرده بود گفته بود:

«اگه دیر کردم، بگو دنبالم بگردن!»

بغضت ترکید! تو تموم جلسه‌های بازجویی زیر دست داشتن اون تو سوؤقصد زده بودی ولی

هازبیکس مدارک زیادی جمع کرده بود که هم‌کاری اون تایید می‌کرد! از اون به بعد روابط بین

دولتای یونان قبرس شکرآب شده بود گنوگازیس آم داشت کم کم قدرتش از دست می‌داد! دولت

قبرس دیگه آرت حمایت نمی‌کرد پاپادوپولس تو مجلس قسم خورده بود حسابش برسه! اما کی

ترتیب اون ملاقات مرگ داده بود؟ مامورای پاپادوپولس یا افراد سی، آی، ای؟ شاید هر دو با هم! به

هر حال دوست بزرگ تو دیگه زنده نبود! مردی که یهت اطمینان کرده بود همه چیز یادت داده بود تو

مث یه معلّم دوسش داشتی! اونم مرد، مثل یورگوس تو مقصر مرگش بودی، مثل یورگوس! اون

قدرگریه کردی که یه ماه تموم مریض شدی! تازه خوب شده بودی که یه روز زاکاراکیس خبر بد

بعدی ر آورد:

«بلندشو! خودت آماده کن! یجنب! آقای رییس جمهور لطف کردن چند ساعتی یهت مرخصی

دادن!»

«چرا؟»

«چون پدرت داره می‌میره و جناب رییس جمهور اجازه دادن باهاش خداحافظی کنی! این

کارشون خیلی بزرگوارانه‌س! اگه دست من بود حتماً نمی‌داشتی عکس بابات ببینی!»

پدرت خیلی دوس داشتی! برام اعتراف کردی که حتماً مادرت اون قدر دوس نداشتی چون خیلی

سخت‌گیر بود! شاید چون پدرت خیلی پیرتر از مادرت بود بیش‌تر دوسیش داشتی! پدرت تو پیری

ازدواج کرده بود مثل اکثر پدرای پیر دیگه رفتارش با بچه‌ها خیلی خوب بود! وقتی بچه بودی از ترس

کتکای مادرت زیر تخت قایم می‌شدی با میل شاشیدن می‌جنگیدی مادرت می‌گفت:

«بیا بیرون! باید بازم کتک بخوری!»

اما پدرت می‌گفت:

«بیا! آکوس! مادرت کاریت نداره! من مواظبت هستم!»

وقتی مدرسه می‌رفتی مادرت تموم بعدازظهر تو یه اتاق زندونیت می‌کرد تا درس بخونی اما پدرت

در باز می‌کرد یهت چشمک می‌زد می‌گفت:

«- فرار کن! باقیش با من!»

پدرت افسر بازنشسته‌ی ارتش بود شجاعتش تو میدونای جنگ زیر آتیش توپ تفنگ ثابت کرده بود! ارتش دنیای اون بود پرچم خداهش! وقتی تو به جای ارتش رفتی دانش‌گاه ریاضیات، آرت دِل‌گیر شد! دیش می‌خواست تو هم مَثِ یورگوس لباس ارتشی بپوشی! وقتی از ارتش فرار کردی خیلی عذاب کشید روزی که گرفتنت حسابی داغون شد! ضربه‌ی آخر زندونی شدنِ خودش بود! بعداً فهمیدی که تو اون صد سه روز حبس چه بلاهایی سرش آوردن! چک مُشت لگد هرجور بدرفتاری دیگه! با این که هفتاد شیش سال از سنش می‌گذشت کلی مدال نشان لیاقت‌نظامی داشت! موقع کتک زدن یهش گفته بودن:

«- بزرگ‌ترین جرمت اینه که همچین حیوونی دُرس کردی! ...حالا چرا عجله داری برگردی خونه؟ زنت دنیالِ هرزه‌گیای خودش و لایب داره به آلكوس کوچولوی دیگه دُرس می‌کنه! حوصله‌ش از به پیرمردِ پیروی مَثِ تو سر رفته!»

مُشتِ یکی از بازجوها به چشمش کور کرده بود حسّی واسه زنده‌گی تو وجودش باقی نمونه بود! از هشت ماه پیش چیزی به یادش نمی‌اومد! حتّا نمی‌دونست تو رُ گرفتن هَر لحظه ممکنه تیربارونت کنن! همه‌ش می‌پرسید:

«- آلكوس کجاس؟»

«- خارجه!»

«- چی کار می‌کنه؟»

«- درس می‌خونه!»

«- چرا نمیاد دیدنِ من؟»

«- میاد!»

«- می‌خوام اون ببینم! می‌خوام قبل از مُردن بغلش کنم!»

تو هم دِلت می‌خواس اون بغل کنی! می‌خواستی با این کار برگردی به زمونِ بچه‌گی! زاکاراکیس داشت این پا اون پا می‌کرد:

«- بالاخره قبل از این که پدرت بمیره راه می‌افتی یا نه؟»

«- نه!»

«- نه؟ گفتی نه؟»

«- گفتم نه! زاکاراکیس! نمی‌ذارم پاپادوپولس آرم به کمده تبلیغاتی دُرس کنه و تو تلویزیون نمایش بده چه‌طور با دِل‌رحمی اجازه داده فرزندِ دِل‌بند به دیدار پدر پیرش بره! ... بزَن به چاک زاکاراکیس!»

«- حیوون بی‌قلب!»

«- برو گمشو! زاکاراکیس!»

«- بالاخره عوض می‌شی! خودم عوض می‌کنم!»

«خفه شو! زاکاراکیس! وگرنه خفه می‌کنم!»

زاکاراکیس رفت بعد از ظهر برگشت گفت:

«مرد! لعنتی! مُردُ نتونست تو رُ بغل کنه!»

تو اون لحظه هیچ عکس‌العملی نشون ندادی! انگار کُر لال شده باشی یا قضیه برات اهمیت نداشتنه باشه! ولی به محض این که زاکاراکیس رو زمین تُف کرد نعره‌ی وحشت‌ناکی کشیدی طرفش پَریدی! گلویش چسبیدی اون قدر فشار دادی که صورتش کبود شد زبونش بیرون افتاد! وقتی نگه‌بونا به زور انگشتات از دور گردنش باز کردن تقریباً خفه شده بود!

5

مَثِ چکِ چکِ یه نواختِ قطره‌های آب! مَثِ پُتکی که همین‌طور سکوتِ شبِ می‌کوبه و صداش آدمُ به دیوونه‌گی می‌کشونه! حاضری هَر چی‌داری یدی تا صدای دیگه‌پی رُ بشنوی! هَر صدای دیگه‌پی، حتّا اگه صدای تیر خلاصیت باشه! بعد از اون روز که کم مونده بود نفس زاکاراکیس بگیری، سالای زیادی رُ تو اون قبر لعنتی گذروندی! تو تموم اون سالّا حتّا یه بار از اون دَخمه بیرون نبردنت! دَخمه‌پی که فقط همون لامپ کوچیکِ آبی روشنش می‌کرد! هیچ‌وقت پاتُ از درش بیرون نداشتی! بیرون شبُ روز جهاشونُ عوض می‌کردنُ تو احساسشون نمی‌کردی! نه اجازه‌ی قدم زدن داشتی، نه هواخوری، حتّا اون وقتایی که حالتِ بد می‌شد، دکتر اجازه نداشت تو درمون‌گاه بستری کنه! قبلاً واسه ملاقات با مادرت تا اتاقِ ملاقاتِ زندون می‌رفتی، صدُ بیستُ هفت قدم می‌رفتی صدُ بیستُ هفت قدم برمی‌گشتی، اما بعد از اون اتّفاق، از پُشتِ تَرده‌های در سلّول با مادرت ملاقات می‌کردی! با وجودِ تموم این زجر کشیدنا تو همون سالّا شروع به شناختن من کردی! کتابا و مقاله‌هایی رُ که توروزنامه‌های یونان چاپ می‌کردم می‌خوندی! شروع کردی به یاد گرفتن زبونِ مادری من! روزی بیست تا لغتُ دوتا فعلِ بی‌قاعده رُ آزر می‌کردی! می‌خواستی ببینیم باهام حرف بزنی! یاد گرفتن کلمه‌ها یهت کمک می‌کرد تا نداری اون قبر انفرادی لعنتی دیوونه‌ت کنه! تو زندون، تنهایی مَثِ یه مِه جلوی فکر آدمُ می‌گیره و نمی‌ذاره حتّا یه خاطره یادش بیاد! آدم تو زندون انفرادی خیال‌باف می‌شه! تو همون سالّا بهترین شعراتُ نوشتی! مهم‌تر از همه هیچ وقت تسلیمشون نشدی! هفده بار وقتی داشتی با ارّه‌های کوچیکِ سُرنگ تَرده‌های سلّول می‌بریدی غافل‌گیرت کردن! پنجاه‌دو بار واسه مجازات کردنت مدادُ کاغذُ فرهنگُ دستور زبانِ ایتالیایی روزنامه‌ها تُو قیف کردن! بیستُ نه بار کفش‌سیگارتُ گرفتن! هیچ‌ده بار اون قدر کتکت زدن تا بی‌هوش شدی! چند دفعه لباس دیوونه‌ها رُ یهت پوشوندن هفته‌ها همون‌طور ولت کردن! تعدادِ اعتصابِ غذاها تُو قدر زیاد بود که حسابشون از دستت دَر رفت! با یه حسابِ سَر

انگشتی: هفت تا اعتصاب پونزده روزه، چهارتا بیست پنج روزه، دو تا به ماهه، به چهل روزه، به چهل چهار روزه و به چهل هفت روزه! تو اعتصابای طولانی ترت فقط آب قهوه می خوردی! مژمرده های سائلن تشریح شده بودی! اون قدر مُردنی بودی که دکترا مجبور شدن از راه دماغ با لوله های پلاستیکی غذا به معده ت برسون! این کارشون خیلی عذابت می داد! وقتی اون لوله از دماغت می گذشت از گلو ت پایین می رفت به معده ت می رسید یاد روزایی می افتادی که تنوفیلوپانا کوس با دست جلوی نفس کشیدنت می گرفت! دُرس همون موقع که لوله رُ تو دماغت فرو می کردن تصمیم می گرفتی اعتصاب تموم کنی! اما بعدش دوباره شروع می کردی! اعتصاب واسه تو به جور جنگیدن بود! بعضی وقتا دلت می خواست زاکاراکیس کلک تازه پی سوارکنه و بهونه پی دستت یده تا اعتصاب غذا کنی از حوصله نیفتی! دفعه ی اول که کفشات آرت گرفت، با این که هوا سرد بود خیلی سرگرم شدی یابار اول که لباس دیوونه ها رُ تیت کردن! ولی کم کم اینا هم برات کهنه شدن! اون چیزی که بیش تر از همه سرگرمت می کرد اره های کوچیک مخصوص آمپول بودن که می خواستی با اونا نرده های فولادی سلول ببری! خیلی کیف داشت اون وقتایی که اره ها رُ تو غذایی که مادرت برات می آورد پیدا می کردی! به تیکه گوشت خرگوش تو دهن ت می داشتی صدای ساییده شدن فولاد می شنیدی! زاکاراکیس تا صدای غر غر بریدن می شنید می دوید تو سلول می گفت:

«- حروم زاده! چی کار می کنی؟»

«- من؟... هیچی!»

«- کجا قایمش کردی؟»

«- چی!»

«- اره رُ! لعنتی! اره رُ!»

«- کدوم اره؟»

«- خودم شنیدم داشتی میله رُ اره می کردی!»

بعدش نگهبانا رُ صدا می کرد می گفت همه جا رُ بگردن! زیر شلواریت، لبه ی آستینت، کف کفشات... اما چیزی پیدا نمی کردن! اره رُ جایی قایم می کردی که به فکره شون نمی رسید! توی دهن ت، لای موهات، یا لای برگای کتاب! به زاکاراکیس می گفتی:

«- من چیزی نمی بریدم! فقط داشتم موزیک می زددم!»

اون وقت انگشتت خیس می کردی، رو لبه ی لیوان می کشیدیش صدای بریدن آهن درمی آوردی می گفتی:

«- این طوری! حالا فهمیدی چی کار می کردم؟ خنگ خدا!»

دست انداختن اونا کسالت زندون کم رنگ می کرد! دم به دم با نقشه های جورواجور اونا رُ دست می نداشتی می خندیدی! ماجرای اون تپانچه پی که با خمیر نون صابون ساخته بودی خیلی جالب بود! دُرس مژ تپانچه ی راستکی بود! با کاغذ آلومینیوم پاکت سیگار به لوله ی مثلاً فلزی

براش ساختی با دوده‌ی کبریت حسابی سیاهش کردی! شب که شد اون تپانچه رو به دوتا نگهبانی که برات غذا آورده بودن نشونه رفتی گفتی:

«دستا بالا! کلیدا رُ بدین به من!»

نگه‌بانا اسلحه نداشتن تو تاریکی سلول اون تپانچه خیلی واقعی به نظر می‌اومد! سینی غذا از دست یکی شون افتاد اون یکی با دستای لرزون کلیدا رُ بهت داد! تو با خنده کلیدا رُ بهشون پس دادی، چون می‌دونستی بیرون به عالمه نگاه‌بان دارن پاس می‌دن ممکن نیست بتونی فرار کنی! به اتفاق جالب دیگه‌آم بود! زاکاراکیس به جوونک بیوی تازه از ده اومده رُ نگاه‌بان هشتی سلولت کرده بود تا تو به وقت میله‌ها رُ آره نکنی! به اون سرباز گفته بود تو به زندانی خیلی مهمی همین کلمه‌ی خیلی مهم باعث شده بود که اون آرت چش برندهاره و همیشه مَثِ به برده گوش به فرمونت باشه! حتا تو رُ عالی‌جناب صدا می‌کرد! بهش می‌گفتی:

«آهای! خنگل! این سیگار روشن کن!»

«چشم! عالی‌جناب!»

«یه کم بادم بزن!»

«بله! عالی‌جناب!»

یه روز رو زمین به تیکه سیم دیدی اون صدا کردی:

«آهای! بیا این‌جا!»

«بله! عالی‌جناب!»

«قفل در و کن! می‌خوام یرم بشاشم!»

«بله! عالی‌جناب! الان می‌رم کلید میارم!»

«چه ربطی به کلید داره؟ در که با کلید باز نمی‌کنن! ...مگه اون سیم نمی‌بینی؟ این قفل با اون باز می‌کنن!»

«دُرسته! عالی‌جناب! ببخشین اما تو دهمون قفلا رُ با کلید باز می‌کنن!»

«به من چه که تو دِه تو چه غلطی می‌کنن! زود در باز کن! شاشم ریخت!»

«چشم! عالی‌جناب! فقط چرا تو دست‌شویی خودتون نمی‌شاشین؟»

«مگه نمی‌دوننی سوراخش گرفته و مدیر زندون آرم خواهش کرده تا وقتی تعمیرش کنن اون‌جا نشاشم؟ ...زود باش در باز کن!»

سرباز بدبخت شروع کرد به تقلا کردن! هی سیم تو قفل می‌چرخوند ولی فایده‌یی نداشت! تو هم مدام سرش غر می‌زدی:

«واقعاً که بی عرضه‌یی!»

«ببخشید! عالی‌جناب! من نمی‌تونم بازش کنم! اجازه بدین یرم گروه‌بان صدا کنم!»

«اگه گروه‌بان صدا کنی خودم به مدیر زندون گزارش می‌کنم!»

از صدای شما دو تا، باقی نگهبانا اومدن نداشتن اون نمایش کم‌دی تموم بشه! این ماجرا هم مَثِ

جریانِ تپانچه‌ی صابونی خیلی باعثِ تفریحت شد! هر روز مطالعه می‌کردی اما این کار خلوتِ دورِ ورتُ پُر نمی‌کرد! گاهی فکر می‌کردی یه فعلِ زبانِ ایتالیایی رُ یاد گرفتی ولی بعد از نیم ساعت چیزی آزش به یادت نمی‌اومد! دوباره شروع می‌کردی به خوندن اما کم کم چشات سنگین می‌شدن رو تخت دراز می‌کشیدی تموم بعد از ظهر می‌خوابیدی! احساس می‌کردی گرفتار یه زنده‌گی گیاهی شدی! فکر فرار از سرت بیرون نرفتن بود اما کم کم عادت به همی اینا غلبه‌کرد! زنده‌گی کردن تو اون قبر تموم نیروی مقاومت تو رُ رو تو شعر جمع کرد! آزادی تبدیل به یه رؤیا شد نشونه‌ی این بی‌میلی به فرار تو ماجرای تو با اون سرباز عاشق سینما می‌شد دید! ماجرا از این قرار بود:

اون سرباز دهاتی با یه جوونِ دیگه که عاشقِ آرتیست شدن بود عوض کردن! یه بار که باهش هم‌کلام شدی فهمیدی هیچی بارش نیست می‌شه خیلی راحت فیلمش کرد! یهش گفتی: «پس می‌خوای آرتیست سینما بشی! قیافه‌ت بدک نیست! نیم‌رخت ببینم! ... آره! نیم‌رخت خیلی خوبه! آینده‌ی خوبی داری!»

«مشکل اینه که هیچ‌کس نمی‌شناسم! آقای پاناگولیس!»
 «نگران نباش! می‌شه یه کاریش کرد! ... تو واقعاً دوس داری بازی کنی؟ ... خوب کار خیلی خوبیه! زنای خوشگل، ویلا، استخر، میلیون میلیون پول... ولی اولاش خیلی سخته! بعضیا واسه آرتیست شدن حتا با جوشون بازی کردن! مث لورنس الیویه که کم مونده بود واسه چرچیل کشته بشه!»

«چه طور؟»

«اگه وقت شد بعداً برات تعریف می‌کنم! بگو ببینم! کلاس بازی‌گری رفتی؟»
 «آره! از وقتی بچه بودم!»

«عالیه! بازی‌گری هم مث یاد گرفتنِ زبانه! اگه از بچه‌گی یاد بگیری هیچ وقت فراموش نمی‌شه! ... راستی تو خوش عکسی؟»

«آره! تو تموم عکسا خوب می‌افتم... اما شما اینا رُ واسه چی می‌پرسین؟»
 «چون می‌تونم یهت کمک کنم!»

«از همین‌جا؟»

«نه! فردا با هم درباره‌ش حرف می‌زنیم! فقط یادت باشه از این حرفا چیزی به زاکاراکیس نگی! اون از فیلم سینما و تئاتر حالش به هم می‌خوره!»

«خیالتون راحت باشه! آقای پاناگولیس!»

«می‌توننی من تو صدا کنی!»

«خیالت راحت باشه! آلكوس!»

«فردا عکساتم برام بیار!»

«حتماً آلكوس!»

فردای اون روز وقتی عکسا رُ دیدی یهش گُفتی:

«- خیلی خوبه! صورتت واقعاً فتوژنیکه! ... تا حالا رُم بودی؟»

«- نه!»

«- شهر بی نظیره! بیش تر رُفقای من اون جا آن! سوفیا همیشه یهم می گُفت...»

«- کدوم سوفیا؟»

«- حرفِ من قطع نکن! ... سوفیالورن دپگه! تو رُم با اون شوهرش زنده گی می کردم! تو قلعه ی اونا

سوء قصد برنامه ریزی کردیم! ... اینا رُ به کسی نگی! شوهرش حتا کمکم کرد تا بُمبار سوار کنم!

عوضش آرم خواست یه سناریو برآش بنویسم!»

«- سناریو؟ تو واسه سوفیالورن سناریو نوشتی؟»

«- واسه سوفیا نه، واسه کارلو! شوهرشه! تهیه کننده س! ... البته من همیشه با یه اسم

مستعار می نویسم!»

«- عجب!»

«- تعجب نداره! مگه می تونستم خواهش یه رفیق که واسه من خطر زندون به جون خریده رد

کنم؟»

«- نه! معلومه که نه!»

«- رُم واسه بازی گر سینما شُدن بهترین جای دنیاس! حتا مالون براندو آم وقتی می خواد تو یه فیلم

حسابی بازی کنه اول یه سَری به رُم می زنه! اگه واقعاً می خواد سناره ی سینما یشی، بی خیال

هالیوود باش! بده دوباره عکسات ببینم!»

«- بفرما!»

«- عالیه! دماغت خیلی معرکه س! نیم رُخ سمت راستم خوبه! نیم رُخ سمت چپت... هوم... به

خوبی سمت راست نیست! اما بازم بدک نیست! مثل لورنس الیویه! فردا یادم بنداز حتماً ماجرای

اون با چرچیل برات تعریف کنم! ... خوب! می تونم سفارشت به سوفیا بکنم، اما نه! کارلو

بهمیره! می تونه بعد از امضای قرارداد به عنوان نقش مقابل سوفیا انتخاب کنه! قیافه ت مردونه س!»

«- چی داری می گی؟ آکوس! واقعاً جدی می گی؟»

«- آروم باش جوون! کارلو خیلی محتاطه! دست کم یه سال وقت می ذاره تا نقش مقابل سوفیا رُ

یهت بده! باید کلّی امتحان پس یدی! یه مدّتم می ری تلویزیون!»

«- من به همون تلویزیون قانعم!»

«- می دونم ولی نمی خوام تو ذوقت بخوره! تو تلویزیون از درآمد سینما خبری نیست! خیلی

درباری ماهی پنجاه هزار دراخما!»

«- پنجاه هزار!!!»

«- خیال می کنی خیلی پوله؟ ها؟ هیچی نیس! بعد می تونی خیلی خیلی بیش تر دریاری! مثلاً

پونصد هزارتا!»

همین‌طور روز به روز بیش‌تر باد تو کله‌ی اون می‌نداختی منتظر بودی ضربه‌ی آخرِ یهش بزنی!
وقتی ازت خواست به نامه‌ی سفارشی واسه اون‌به کارلو و سوفیا بنویسی حس کردی اون
لحظه رسید! گفتی:

«مگه دیوونه شدی؟ می‌خوای روزگار دوستانم سیاه کنی؟ مگه نمی‌دونی اونم تو ساختن بمبا
دست داشته؟ مگه نمی‌دونی با آمریکایا کار می‌کنه و اگه همچین نامه‌یی لو بره کارش به زندون
می‌کشه؟ اصلاً نمی‌شه همچین تقاضایی رُ تو نامه مطرح کرد، باید خودمم پیام رُم رو در رو
باهاش حرف بزئم! فکر می‌کردم خودت فهمیدی! اگه بهم کمک نکنی فرار کنم چه‌طور می‌خوای
آرتیست سینما بشی؟»

«فرار خیلی سخته! آکوس! خطرناکه!»

«کدوم سختی؟ کدوم خطر؟ حتا لورنس‌الیویه و چرچیل‌آم تونستن! تاریخ بخون! احمق جون! مگه
نمی‌دونی چرچیل با کمک لورنس‌الیویه از زندون نازیا فرار کرد؟ تازه لورنس‌الیویه نگه‌بان نبود، آشپز
زندون بود! واسه اون فراری دادنِ به زندانی خیلی سخته خطرناک بود! عوضش چرچیل هیچ‌وقت
محبتش فراموش نکرد وقتی نخست‌وزیر شد همه‌ی کاراش رو به راه کرد! به همه می‌گفت:
می‌دونم که نیم‌رخ لاری از به طرف‌خوب نیست ولی اون رفیق من و باید هرطور شده لورنس‌الیویه
بشه! ... مهم اینه که لورنس‌الیویه خایه‌ش داشت، اما تو نداری! حیف این همه‌وقتی که واسه تو
هدر کردم! برو پی کارت! دیگه نمی‌خوام قیافه‌ت ببینم!»

«نه! آکوس! گوش کن! من فقط...»

«برو! برو بیرون!»

دو هفته‌ی تموم برآش قیافه گرفتگی اون همین‌طور التماس می‌کرد بخشیش اما تو قبول
نمی‌کردی! آخرش به روز به پات افتاد التماس کردبذاری فراربت بده! تو تنها امید اون بودی!
هیچ‌کس حاضر نبود از اون به آبرستاره بسازه! اگه بدون تو به رُم می‌رفت کارلو و سوفیا حتا به نگاه
یهش نمی‌نداختن! پیشنهادش با به منت دروغکی قبول کردی! انگار داری لطف بزرگی یهش
می‌کنی! به چیز تو کله‌ش فرو کردی، اونم این که تنها از رو گذشت بزرگواری جواب پیش‌نهادش
دادی چون همین چند روز پیش لورنس‌الیویه به مادرت تلفن کرده بوده و گفته‌حاضره فراربت بده!
اما چون بعد فراری دادنت توقع داشت یری لندن پیشش فیلم‌نامه‌ی شاه ادیپ برآش بنویسی،
قبول نکردی! اصلاً آب‌هوای آبری لندن دوس نداشتی مه آداب رسوم پادشاهیش حالت به هم
می‌زد! پس این افتخار نصیب عاشق سینه‌چاک سینما کردی! برنامه‌ی فرار مثل همیشه بود:
اونیفورم، ساعت خاموشی، وقت آوردن غذا... دربارهی اون شونزده‌تا نگه‌بان دور و سلول هم
جای نگرانی نبود! شام همیشه دو نفر می‌آوردن که یکی از اون دوتا همون آرتیست بعدازاین بود!
می‌تونستی اون یکی نگه‌بان به‌جور بی‌هوش کنی! بعد لباساش دربیاری لخت عور به تخت
بیندیش جلوی داد فریادش با به تیکه نوار چسب بگیری! اون وقت اونیفورمش تنت کنی بزنی به
چاک! به آرتیست آینده گفتی:

«برام یه طنابُ یه نوار چسبِ محکم بیار!»
 فردای اون روز چسبُ طنابُ برات آوردُ گفت:
 «امشب می‌بینمت!»

طنابُ پشتِ مستراحِ قائم کردی نوار چسبُ زیر بغلت چسبوندی! منتظر رسیدنِ شب شدی اما
 اصلاً احساسِ خوش‌حالی نمی‌کردی! اینُ بعداً برام تعریف کردی! گفتمی قبل از تاریک شدنِ هوا
 خوابت بُردُ خواب دیدی داری با یه زن عشق‌بازی می‌کنی! بعد از اون شب که تو آیگیتا خوب دیده
 بودی چندبار دیگه‌آم این‌جور خوابا سراغت اومده بودن ولی هر دفعه خیلی کوتاهُ خلاصه بود!
 همیشه توی خواب از ترس این که بیانُ واسه تیربارونِ بَرنت زود کارتُ تموم می‌کردی، ولی این
 دفعه خوابت خیلی آرومُ شاعرانه بود! مثل حرکتِ نرمِ دریا که ساحلُ با کفِ موجاش ناز می‌کنه و
 بعدش عقب می‌شینه و دوباره جلو میادُ بازم ساحلُ مالِ خود می‌کنه... لحظه‌ی شلاقِ موجِ بزرگ
 آخر به صخره‌ها رُ عقب می‌نداختی! چقدر خوب بود که می‌تونستی لحظه‌ی آخرُ کشیدی! دریا تو
 مُشتت بود! جلو می‌اومد، تا نزدیکِ صخره‌ها و باز برمی‌گشتُ دوباره از نو...
 «بیدارشو! آکوس! بیدارشو! ... من اینجا‌آم!»

آرتیستِ داشت با دوتا دستاش تکونت می‌دادُ با چشماش یهت اشاره می‌کرد به سربازی که
 هم‌راهش بود حمله کنی! عصبانی نگاهش کردی فریاد زد:
 «نذاشتی تمومش کنم! لعنتی! ... نذاشتی تمومش کنم!»

سینی غذا رُ به طرفش انداختی اونُ نگه‌بانِ هم‌راهش از سلول بیرون کردی! تقریباً گریه می‌کرد!
 یهت گفت که تو دیوونه‌یی حق دارن لباس‌دیوونه‌ها رُ تیت کنن بعدش رفت پیش زاکاراکیس تقاضا
 کرد از نگه‌بانی دادن دم سلول تو معافش کنه! دیگه هیچ‌وقت ندیدیش! از این موضوع ناراحت
 نبودی! تخت‌خواب به نظرت ناراحت نمی‌اومد، سلولم زیاد کوچیک نبود، حقیقت ماجرا این بود که
 به زنده‌گی کردن تو اون قبرعات کرده بودی!

عادت بدترین بیماریه! کاری می‌کنه که آدم به هر بدبختی هر دردُ هر نیکتی سر خَم کنه و بتونه
 کنار آدمای نفرت‌انگیز دووم بیاره! زنجیراش تحمّل کنه و تسلیم بی‌عدالتیِ تنهایی رنجُ عذاب بشه!
 عادت بی‌رحم‌ترین سم تموم دنیاس، چون آروم آروم تو مغز آدم می‌ره و تا به خودت یجنبی
 می‌بینی که با تموم گوشتُ پوستت اسیرش شدی! اون شب که از خیر فرار گُذشتی دُرس
 همین اتفاق افتاده بود! چیزی که قبلاً هیچ وقت فکرش نمی‌کردی! فضای باز، سبزی زمینُ آبی
 آسمونُ دیدنِ دیگه برات جالب نبودن! وقتی توی تابستون آفتاب از بین تورای سقف‌هشتی
 توی سلول می‌تابید، تو مث یه خفاش تو تاریک‌ترین کنج سلول قائم می‌شدی منتظر رسیدنِ
 شب می‌موندی! اگه زاکاراکیس یه پنجره رو سقف سلولت باز می‌کرد تا از اون‌جا ستاره‌ها رُ تماشا
 کنی، فوری با روزنامه می‌پوشوندیش! ولی با همه‌ی اینا عادت کردن به تاریکی چن تا چیز تو وجود
 تو نکشته بود! قدرت خواب دیدن، رؤیا داشتن، داشتن آرزو و معجزه‌ی شعر! هر چی بیش‌تر بدنت

تسلیم تنبلی می‌شد، بیش‌تر با فکر می‌جنگیدی! از بچه‌گی شعر می‌گفتی اما تو زندون این ذوقت به اوج خودش رسیده بود! تقریباً روزی یه شعر می‌گفتی! امث:

برایم گریه نکن!
بدان که من می‌میرم از تو کاری ساخته نیست!
اما آن گل را بین که چگونه پژمرده می‌شود!
وصیتم این است:
سیرابش کن!

یا:

آن‌چنان به روشنی شیفته بودم که شمعی روشنم کرد،
اما من آن نور را
پیش از چشیدن لذتش هدر دادم
و دیدم که یک‌سره انعکاس تاریکی‌آم!
چرا که سایه‌ی هیبتم
جاده‌های مرا از سیاهی انباشته بود!

و یا:

خدایا!
من تو را نمی‌فهمم!
باز هم بگو!
از من چه می‌خواهی؟
شکر یا بخشایش؟

با این که زاکاراکیس چند دفعه قلم کاغذ گرفته بود، باز شعرات می‌نوشتی! مچ دستت می‌بریدی، کبریت توی خونیت فرو می‌کردی باهات شعر می‌نوشتی! هر جایی که می‌شد! روی کاغذ، رو باند پانسمان، رو پارچه، رو جعبه‌ی سیگار... بعد منتظر می‌شدی تا زاکاراکیس قلم کاغذت پس بده و شعرا ر با خط ریز تنگ هم رو اونا پاک‌نویس کنی از زندان بیرون بفرستی! افسانه‌ی تو به عنوان مردی که تو زندون مقاومت می‌کنه و شعر می‌گه به دنیا معرفی می‌شد! شعرا ر با روشای جورواجور از زندون بیرون می‌فرستادی: نواری کاغذی که شعرا ر روشن نوشته بودی توسطل آشغال می‌نداختی تا یه نگه‌بان که دوست بود اونا ر برداره و به مادرت برسونه! بعضی وقتا نواری کاغذ لای درز لباسایی که واسه شستن‌خونه می‌فرستادی می‌دوختی مادرت اونا ر برمی‌داشت! گاهی وقتا وقتی مادرت می‌اومد نواری کاغذ تو پستون‌بندش می‌داشت با

خودش می‌بردشون! قبل از تموم این کارا شعرا رُ آزیر می‌کردی تا اگه گُم شدن بتونی دوباره بنویسی شون! چه قدر با زاکاراکیس سر این جور چیزا دعواکردی! اون می‌خواست تموم شعراتُ بخونه و هر جایی رُ که خواست سانسور کنه! می‌گفت:

«- مگه نمی‌دونی مدیر زندان حق داره هر نوشته‌یی رُ که قراره از زندان خارج بشه سانسور کنه؟»

«- می‌دونم! زاکاراکیس! ولی نمی‌تونم اونا رُ ریخت یدم چون تو به جایی که درش قفله انبارشون کردم!»

«- کجا؟ می‌خوام اون انبار ببینم!»

«- اینها! این‌جا! زاکاراکیس!»

بعد سرتُ نشون می‌دادی!

«- باور نمی‌کنم! دروغ‌گوی پست! باور نمی‌کنم!»

ولی بالاخره باور کرد! وقتی چند سال بعد از تو همون انبار شعرای رُ درآوردی که قبلاً سانسور سوزونده شده بودن! وقتی کتابت چاپ شد خلیافکر می‌کردن که این شروع به زنده‌گی ادبیه! دعوای شما دو نفر فقط سر شعر نبود! گاهی وقتا اعداد علامتای عجیب غریبی کنار کاغذایی که شعر روشن نوشته بودی دیده می‌شد! چن تا از مسئله‌های ریاضی دوباره سراغت اومده بودن بازم مطالعه رُ شروع کرده بودی! زاکاراکیس آرت می‌پرسید:

«- بگو! این چیه؟»

«- یه قضیه‌س! زاکاراکیس!»

«- چه قضیه‌پی؟»

«- اگه برات تعریف کنم هم چیزی نمی‌فهمی!»

«- چرا؟ چون احمقم؟ آره؟»

«- آره! چون احمقی چیزی آزش نمی‌فهمی! پس پوزتُ ببندُ راحتم بذار!»

معمولاً از احمق بودنش شرمنده می‌شد عقب‌نشینی می‌کرد ولی بعضی وقتا هم با لُج‌بازی می‌خواست سر از کارت در بیاره و همون جنگای سالای اول زندون دوباره بین شما دوتا درمی‌گرفت! یکی از همین جنگا ماهای آخر زنده‌گی تو زندون تو رُ سیاه کرد! سال هزار نه صد هفتاد سه بود! زاکاراکیس داشت دنبال انبار شعرای تو می‌گشت می‌پرسید:

«- کجاس؟... بگو کجاس؟»

«- هزار دفعه یهت گفتم! زاکاراکیس! تو کله‌م!»

«- امکان نداره! تو دروغ می‌گی! هیچ‌کس نمی‌تونه این همه چیز آزیر کنه!»

یهو چشمش به یه تیکه کاغذ افتاد که روش نوشته بودی $Xm + Ym = Zm$: کاغذ قاپیدُ فریاد زد:

«- این چیه؟ این یکی نمره هم نداره! حتماً به جور علامت رمزه! حرومزاده!»

«- نه! زاکاراکیس! این علامت رمز نیست!»

«- رمز نیست؟ می‌خوای جناب ژنرالُ صدا کنم؟ می‌خوای اون با کتک آرت دربارِه که X کیه؟ یا Y قرار چی کار کنه؟ یا این m ها چی کاره‌ان؟»

با دستت تختِ خوابُ نشونش دادی تعارف کردی بشینه !

«- نمی‌شینم! باز مَثِ اون دُفه شلوارمُ پایین می‌کشی اُفتضاح راه می‌ندازی!»

«- نترس! زاکاراکیس! کاری به ماتحتِ لَتُ پارت ندارم...! قول می‌دم!»

«- اون وقت یهم می‌گی این حرفا اوّلِ اسم چه کسایِ آن؟»

«- ببین! زاکاراکیس m! ها عددنُ X و Y مجهولن!»

«- دروغ می‌گی! لعنتی! خیال می‌کنی می‌تونی منُ دَس بندازی؟ خودم کشف می‌کنم که این مجهولا کی‌ان!»

«- اگه این کارُ بکنی یه نابغه‌پی! سی‌صد سالِ هیچ‌کس نتونسته بفهمه!»

«- سی‌صد سال؟ باز منُ دس انداختی؟ حالا حالیت می‌کنم! نگه‌بان! ببندش به تخت!»

به تخت بستنت! آروم بودی اصلاً مقاومت نمی‌کردی! زاکاراکیس هر دقیقه عصبانی‌تر می‌شد!

فریاد زد:

«- حالا حرف می‌زنی یا نه؟ جواب بده!»

«- آره! حرف می‌زنم! زاکاراکیس! ولی اگه خَرَفهم نشی تا دستامُ واکنن جلدی می‌پرَمُ ترتیبُ می‌دم!»

«- حرف بز!»

«- خُب! گوش بده! اگه m یه عددِ صحیح مثبتِ بزرگ‌تر از دو باشه، معادله با اعدادِ صحیح غیر صفر با مجهول‌های X و Y و Z حل نمی‌شه و...»

«- خفه شو! دلفکِ لعنتی! احمق!»

«- احمق اسم توئه! زاکاراکیس! مگه تقصیر منه که معادله اینُ می‌گه؟»

«- کدوم معادله؟ پست‌فطرت!»

«- همون که تو دستته Xm! به اضافه‌ی Ym مساوی با Zm یه معادله‌س! یه معادله‌ی ریاضی! من تو پُلی‌تکنیک درس خوندم! اگه از حسابِ دیفرانسیل شروع کنی...»

«- بَسّه!!!»

با صورتِ قرمز شده بیرون رفت! کاغذِ رَمَزَم با خودش بُرد تا مثلاً توطئه‌ی تازه‌ی تو رُ خنثا کنه! فکر می‌کرد این نقشه‌ی یه فرار و با تمام وجودش می‌خواس یهت ثابت کنه خیلی زرنگه! شبای زیادی با اون کاغذ و رفت! می‌خواست لیاقتِ خودشُ به یوانیدیس نشون بده! اگه اون رمزُ به سازمانِ ضدّ جاسوسی می‌داد اونا تموم افتخار این کشفُ مالِ خود می‌کردنُ سر زاکاراکیس بی‌کلاه می‌موند!

بدون کمک گرفتن از دیگرانُ بامغز معیوبِ خودشُ به این نتیجه رسید: اون سه تا m سه تا سرباز بودن که قرار بود تو فرار یهت کمک کنن! آقای X و آقای Y و آقای Z اوّلِ سه‌تا غیرنظامی بود که بیرون زندون منتظرت بودن! آقای X ممکن بود کریتوس یا کریستوپولس یا کاراکولوپوس باشه! مگه

این که این حرفا جای اسم آدما اسم شهرها و کشورها باشن! اون وقت X می‌تونست Xania یعنی پایتخت جزیره‌ی کرت باشه، Y مخفف یمَن Z مخفف زوریخ! البته شاید X به معنای Xritugenna یعنی عید نوئل باشه! لُبّ مطلب این که قرار بود تو روز عید نوئل با هم‌دستی سه تا سرباز از راه یمَن به زوریخ فرار کنی! زاکاراکیس برگشت تو سلول یهت گفت:

«فکر کردی من پخمه‌آم؟ آره؟ همه چیز فهمیدم!»

«همه چیز؟ ... نه! زاکاراکیس! قسم می‌خورم هیچی نفهمیدی!»

«چرا! حالا همه چی رُ می‌دونم! می‌دونم X کیه، Y کیه و Z کجاس! می‌خوای فرار کنی به زوریخ؟ دُرس نگفتم؟ کثافت!»

«نمی‌فهمم چی می‌گی! بوزینه!»

«فهمیدم منظور از Z زوریخه!»

«خوب اگه منظور از Z زاکاراکیس باشه چی؟»

ساکت شد همین‌طور مَث بُز نگاهت کرد! معلوم بود به این یکی فکر نکرده بود! اگه منظور از Z زاکاراکیس بود معلوم می‌شد که تو قصد داشتی روز عید نوئل با هم‌دستی سه تا سرباز اون بکشی! گفت:

«پَس می‌خواستی من یکشی؟ باید خودم حدس می‌زدم!»

«نه! زاکاراکیس! تو اون قدر خری که کشتنت واقعاً اشتباه بزرگیه! بدون تو خیلی کیل می‌شم! باور کن منظورم تو نبود، منظورم فرما بود!»

«فرما کیه؟ اون نمی‌شناسم!»

«نبايدم بشناسیش! زاکاراکیس! اون یه ریاضی‌دان بوده که سی‌صد سال پیش زنده‌گی می‌کرده! تو ادبیات سیاستم دست داشته! اما از همه بیش‌تر تو حساب دیفرانسیل حساب احتمالات مطالعه کرده بوده و این معادله‌آم...»

بازم در رفت نداشت برآش توضیح یدی که قضیه‌ی فرما واقعاً وجود داشته! فرما سی‌صد سال پیش این فرمول اثبات کرده بود ولی همون موقع مدارکش ناپدید شدن! واسه همین از اون موقع تا حالا خیلی از ریاضی‌دانا سعی دارن اثبات کنن که X به توان m به اضافه‌ی Y به توان m مساوی با Z به توان m، ولی هیچ‌کدومشون نتونستن این کار بکنن! آکادمی علوم انگلستان واسه کشف این مسئله جایزه گذاشته بود تومی‌خواستی این جایزه رُ بیری! نه به خاطر پولش فقط واسه بی‌آبرو کردن حکومتی که تو رُ تو اون قبر زندانی کرده بود! وضع بدتر شد! زاکاراکیس دستور داد همه‌جای اتاق بگردن حتّا یه مداد شکسته‌آم برات باقی نذارن! اونا همه‌جا رُ گشتن ارّه‌هاتم پیدا کردن! حالا دیگه حتّانمی‌تونستی با خونیت چیزی بنویسی! سعی کردی تو ذهنت این مسئله رُ حل کنی، اما خیلی سخت بود! تا یه راه حل پیدا می‌کردی، جاهای قبلی مسئله یادت می‌رفت! آزر کردن شعر خیلی راحت‌تر از آزر کردن فرمولای ریاضی بود! یه شب به نظرت رسید جواب پیدا کردی! پریدی خودت به میله‌های سلول چسبوندی داد زدی:

«- کاغذ!!! مداد!!! زود باشین!!! آهای!!! خواهش می‌کنم»!!!
 ولی هیچ‌کس جوابت نداد!
 وقتی زاکاراکیس کاغذ مدادت پس داد، دیگه خیلی دیر شده بود! تموم راه حل فراموش کرده بودی!

چند سال بعد هنوز با تلخی از اون قضیه یاد می‌کردی، می‌گفتی خیلی بیش‌تر از کتک خوردن جیست زخمی کرده بود! از اون به بعد جس می‌کردی تموم کارای زاکاراکیس بخشیدی!
 نمی‌تونستی بیش‌تر از این اذیتش کنی! زاکاراکیس چون هنوز در مورد این که بالاخره X کریتوس یا کریستوپولس یا کاراکولوپوس شک داشت دست به دامن سازمان ضد جاسوسی شد تا اونجا فرمول برآش رمزگشایی کنی! یهش گفته بودن حق با تو بوده و این فرمول مال یه ریاضی‌دان فرانسوی قرن هیفده و از زاکاراکیس خواسته بودن دیگه با این اکتشافات احمقونه موی دماغ سازمان ضد جاسوسی نشه! زاکاراکیس دست از پا درازتر پیش تو برگشت یه دفترچه و یه خودکار قرمز یه خودکار آبی برات آورد! گفت:

«- من... اومدم بگم واقعاً متاسفم! تو حق داشتی! اون فرمی خیلی وقت پیش مرده»!
 «- فرمی نه، فرما! زاکاراکیس»!
 «- حالا چه فرمی چه فرما، من برات دوتا خودکار به دفتر آوردم»!
 «- دیگه به دردم نمی‌خورن! زاکاراکیس! چیزی که پیدا کرده بودم دیگه یادم نیست»!
 «- شاید بعداً یادت بیاد»!
 «- فکر نمی‌کنم... برو! زاکاراکیس! برو»!
 زاکاراکیس داشت بیرون می‌رفت که دوباره صدایش کردی:

«- هی»!
 «- چیه؟»

«- گوش کن! زاکاراکیس! همون اول که تو ر شناختم یهت گفتم الانم دوباره می‌گم: تو سندهی عجیبی هستی ولی تقصیر خودت نیست! وقتی تو دادگاه رو صندلی متهم بشوننت من واسه شهادت دادن علیه تو میام فقط همین جمله ر تکرار می‌کنم: سندهی عجیبی ولی تقصیر خودش نیست! اون وقت از دادگاه تقاضا می‌کنم واسه یه هفته تو همین سلول زندونیت کن»!
 «- من زندونی کنن؟ من رییس زندانم»!
 «- تو هیچی نیستی! زاکاراکیس بدبخت! تو یکی از گوسفندای همون گله‌یی که همیشه گوش به زنگ صدای چوپانه! تو اصلاً به حساب نمی‌ای، نه امروز، نه هیچ روز دیگه‌پی! همیشه زیر چکمه‌ی بالا دستیا می‌مونی! چه بخوای چه نخوای»!
 بعد از گفتن این حرف رو تخت دراز کشیدی به سقف سلول خیره شدی! حالا دیگه نمی‌تونستی آزش متنفر باشی!

یکشنبه نوزده اوت هزار نه صد هفتاد سه بود! یہ شبِ شرحی کہ سلولت گُر گُر می سوخت گرما خوابُ بہت حروم کرده بود! بلند شدی تا شاید یہ کم نسیم از اون درِچہ سی در سی سانت بہ صورتت بخورہ، ولی هیچ خبری نبود! دوبارہ رو تخت اُفتادی! یہ دستہ مورچہ داشتن رو کفِ سلولرژہ می رفتن! از طرفِ ہشتی ورودی می اومدن! عرض سلولُ رد می کردن تو یہ شکافِ پُشتِ کاسہی مستراح فرو می رفتن! ہفتہی پیش اونا رُدیدہ بودی می خواستی یکشیشون ولی خاطرہی دالی سوسکہ جلوتُ گرفتہ بود! از اون بہ بعد واسہ مستراح رفتن خیلی آروم از بینشون رَدمی شدی تا یہ وقت زیر پاہات نمون! اونا ہمِ خیلی مودب بودنُ هیچ وقت رو تخت نمی اومدن! تماشا کردنشون برات جالب بود! شمر دیشون! صدُ سی شیش تا بودن! صدُ سی شیشمی یہ دونہ سوزنک سَرُو با خودش می کشید! لآبد نہالِ سَرُو کنار سلول تا حالا خیلی قَد کشیدہ بود! بعد از برگشتن از بہداری گودی دیگہ اون درختُ ندیدہ بودی! خیلی مسخرہ بود کہ آدم درخت سَرُو رُ کہ تو چند مِتریشہ نبینہ! می تونستی با اون درخت سرگرم بشی! یہ درخت خیلی از مورچہ و سوسک بہتر بود! راستی اون سوسکہ کی مُردہ بود؟ بیستُ سومِ نوامبر هزارُ نہ صدُ شصتُ ہشت! تقریباً پنج سال پیش! لآبد تو این پنج سال خیلی پیر شدہ بودی! نمی تونستی این موضوعُ بفہمی، چون زاکاراکیس بہت آینہ نمی داد! می ترسید بہ عنوانِ اسلحہ آرزش استفاده کنی! می گُفت ہمون لیوانِ شیشہی ہم از سَرَت زیادہ! نزدیکای عیدِ نونلِ قبلی وقتی سلمونی واسہ کوتاہ کردنِ موہات اومدہ بود یہ بار صورتِ خودتُ دیدہ بودی! صورتت قراضہ بودُ پُر چینُ چروک! پوستت بہ سبزی می زدُ کم کم پنجاہ سالہ بہ نظر می اومدی ولی تنہا سیُ چہار سالت بود! سعی کردی این فکر رُ از سَرَت بیرون کنی! کتابِ دستور زبانِ ایتالیایی برداشتی شروع کردی بہ خوندنِ افعالِ شرطی:

«- اگر مرا دوست داشته باشد، اگر تو را دوست داشته باشد، اگر او را دوست داشته باشد، اگر ما را دوست داشته باشد، اگر شما را دوست داشته باشد، اگر آنها را دوست داشته باشد...»

بعد از جریانِ فرما دیگہ دلُ دماغ خوندنِ ریاضی نداشتی! از شعر زده شدہ بودی! سالِ ہفتادُ یک شعرای زیادی نوشته بودی! یہ دفتر شعر بہ اسمِ سفر نوشته بودی کہ ہمیشہ بہ اون می نازیدی! تو اون دفتر چندتا شعر واسہ یورگوسُ موراکیسُ گنوگازیس داشتی! سالِ بعدش کتابِ چہار پارہہای پاییزی نوشتی کہ شعرای کوتاہ بود! اما امسال فقط سی بیت شعر نوشته بودی! خیلی کم بود! کسبل شدہ بودی حتّا حوصلہ نداشتی قلم دستت بگیری!

کتابِ دستور زبانُ انداختی کنارُ یہ روزنامہی قدیمیُ وَرَق زدی! ہمہی خبراشُ آزر بودی ولی چیزی غیر از اون واسہ خوندن نداشتی! تو روزنامہ خبر شکستِ شورش نیروی دریاییُ توقیفِ کوتاہ وزیر سابق اونگولوس آوروف نوشته بود! تو از آوروف خوشیت نمی اومد! قبل از کودتا ہم آرش خوشت نمی اومد چون طرفدار سلطنت بود! بعد از خوندن اون خبر ہم آرش خوشت نیومد چون زود از زندون آزادش کردہ بودن این مشکوک بود! یہ نفر خودش اعتراف کنہ تو توطئہ واسہ براندازی رژیم دست داشته و بعدش راحت ویش کنن برہ خونہ؟ بدون این کہ یہ مو از سرش کم بشہ؟ مگہ

خودِ اون نبود که همه‌ش درباره‌ی سیاستِ پُل زدن و راجی می‌کرد؟ می‌گفت باید بین شورای نظامیِ آپوزیسیونِ پُل زده بشه! آپوزیسیون؟ کدوم آپوزیسیون؟ لابد آپوزیسیونِ خودش! پشتِ آزادی بی‌لک‌پیس اون یه تله بود! حتّا از تو اون قبر سیمانی می‌تونستی بوی دامِ حِس کنی! برات اصلاً عجیب نبود اگه پاپادوپولس با کمکِ آوروپ به حکومتِ غیرقانونیش رنگِ لعابِ آزادی بزنه و قانون‌اساسی‌بازی راه بندازه! حتّا حاضر بودی شرط‌بندی می‌شه این موضوع با مدرک ثابت کرد! آخ! اگه می‌تونستی همچین مدرکی رو کنی! کاش می‌شد به‌همه نشون داد که سرِ رشته‌ی دیکتاتوری همیشه تو دستِ همون کسای که از همه موش‌مُرده‌تر به نظر میان! همونایی که هم رژیمای سقوط‌کرده و هم رژیمایی که جای اون رژیمای رُ می‌گیرن آزشون حساب می‌برن! امثالِ آوروپ‌ها! قدرتی که هیچ وقت نمی‌میره و با لباسای مختلف دروغِ جار می‌زنه! کلافه بودی! بالای تخت رفتی با خوکار قرمزی که زاکاراکیس بهت داده بود رو دیوار نوشتی :

من ثابت خواهم کرد!

دُرُس همون موقع صدای دادُ فریادِ سکوتِ یک‌شنبه‌ی زندونُ شکست:

«- زنده باد! زنده باد! زنده باد...»

زندونیا بودن که داد می‌زدن! غیر از سقوطِ دیکتاتور فقط یه چیز می‌تونست اونا رُ این‌جوری شنگول کنه: عفو عمومی! همون چیزی که آزش می‌ترسیدی اتفاق افتاده بود! سیاستِ پُل زدن به همین زودی موفق شده بود! قدرتِ حِس کرده بود باید زنجیرا رُ یه کم سبک‌تر کنه و پاپادوپولس با عفو عمومی موافقت کرده بود تا بهتر بشه درباره‌ی آزادی پُرچونه‌گی کرد! از نگه‌بانایی که جیره‌ی شامتُ آوردن پُرسیدی:

«- چی شده؟ واسه چی عَر می‌زنن؟»

«- خوش‌حالن! فردا برمی‌گردن خونه‌هاشون!»

سرتُ پایین انداختی! ترسیت تایید شده بود! اگه تو رَم آزاد می‌کردن چی؟ لعنت به این شانس! یه گرفتاریِ دُرُسْت حسابی بود! بعد از اون چه‌طور می‌شد درباره‌ی استبدادِ مطلق حرف زد؟ مردم می‌گفتن پاپادوپولس اون‌قدر اَهَم آدمِ بدی نیست! حتّا کسی که قصدِ جونش داشته رُ تیربارون‌نکردُ تازه دستورِ آزادیش داد! اون وقت تموم شکنجه‌هایی که توی این پنج سال تحمّل کرده بودی کم‌رنگ می‌شدن! دِلِت نمی‌خواست آزادبشی! نباید می‌داشتی تو این نمایش مسخره بازیّتِ یَدَن! آزادی از راه فرار یه چیز بودُ اون آزادی که از طرفِ دشمن هدیه می‌شه یه چیز دیگه! اینا رُ با خودت می‌گفتی تو سلولِ بالا و پایین می‌رفتی! حتّا دیگه حواسیت نبود که مبادا مورچه‌ها زیر پاهات له بشن! مورچه‌ها یادت رفته بودن!

تموم شبُ به این ماجرا فکر کردی! گاهی باورش می‌کردی گاهی نه! یه آدم هر چی باشه یه آدم و از فداکاریِ خودخواهی ساخته شده، از جُرَبزه و ترس، از افتادنِ نیفتادن... هم امیدوار بودی اون اتفاق نیفته و هم از تَوِ دِل منتظرش بودی! جوون بودی دیگه نمی‌تونستی تو اون قبر لعنتی بمونی! پنج سال بود خورشیدُ ندیده بودی، آسمونُ ندیده بودی، یه زن ندیده بودی نتونسته

بودی یهش بگی: دوسیت دارم! همیشه تنها بودی تو اون فضای یه متر هشتاد در تود سانت دور خودت می چرخیدی بیرون از اون قبر زنده گی بود! فضا بود زنده گی، نور بود زنده گی، آدما بودن زنده گی، عشق بود زنده گی، فردا بود زنده گی ...

چه سخته آدم قهرمان باشه، چه قدر غیر انسانی، چه قدر احمقونه س! نمی دونستی هیچ کس واسه مقاومت آرت تشکر می کنه یا نه! نمی دونستی مجسمه ت می سازن سمت رو خیابونا و میدونا می ذارن یا نه! تازه اگه تموم این کارا ر هم می کردن برات اهمیت نداشت! مگه یه مجسمه، یه خیابون، یا یه میدون می تونه جوونی زلفه شده ی آدم یهش برگردونه؟ کافیه! از این فکر خیالای خودت شاکی شدی! آدم واسه تشکر کسای دیگه وظیفه ش انجام نمی ده! تو وظیفه ت انجام دادی تا شرافت آدم لکه دار نشه! می دونستی تو همین لحظه چند هزارتا آدم توکشورای شرق غرب حبس سلولای انفرادی آن، فقط واسه دفاع از حیثیت آدما دیگه و بدون این که توقع تشکر مجسمه داشته باشن! آدمایی که حتا اسمشون کسی نمی دونه و هیچ وقت هم به دنیا معرفی نمی شن! قهرمانای بی نام نشونی که تشنه ی همون خورشید همون آسمون همون عشق همون انسانیت آن! اونا هم حبس سلولای بی نور تنگی م سلول تو آن! اونا هم قریونی

زاکارا کیس هایی آن که واسه شکستنشون، کفش سیگار کتاب روزنامه و قلم کاغذشون توقیف می کنن! شعراشون می گیرن لباس دیوونه ها ر تیشون می کنن یهشون می گن: دیوونه! دنیا از این دیوونه ها پره! بهترین آدما همیشه کارشون به زندون می کشه! کسایی که خودشون به جریان رود می سپارن ساکت می مونن اطاعت می کنن دست دیکتاتورا ر به نشونه ی قبول برده گی می بوسن، هیچ وقت زندونی نمی شن! نباید تسلیم می شدی! کافی بود هوس دیدن کنار دریا، یا دراز شدن با یه نشمه تو وجودت بیدار بشه تا فراموش کنی کی هستی چی می خوای! شکنجه ها ر تحمل کرده بودی، جلوی جوخه ی اعدام و ایستاده بودی، پنج سال زنده گی تو اون سیاه چال گذرونده بودی تو تموم اون مدت فقط یه سوسک دیده بودی صد سی شیش تا مورچه ... می تونستی نمایش عفو عمومی ر هم پشت سر بذاری! اما اگه در سلولت باز می شد زاکارا کیس تو می اومد می گفت: تو آزادی چی؟ اون وقت باید چه جوابی یهش می دادی؟ این فکر خیالا خسته ت کرده بود! چشما ت بستنی چرت زدی! خورشید بالا اومده بود که صدای زاکارا کیس بیدارت کرد:

«... آکوس! بیدارشو! ... عفو شدی!»

چه قدر طولانی سکوتی که بعد شنیدن این جمله ی عزیز لعنتی به آدم دست می ده! پاهات تکون نمی خوردن زبونت تو دهنت نمی چرخید! بعد چن لحظه که همون طور موندی کم کم مغزت از اون شک آزاد شد دست پات شروع به تکون خوردن کردن! بلند شدی گفتی:

«... کدوم عفو؟ من که از کسی تقاضای عفو نکردم!»

«... تو تقاضا نکردی، ولی رییس ما به هر حال تو ر عفو کرده!»

«... رییس شما، تخم ما هم نیس!»

«- لعنتی! دارم بهت می‌گم که فردا می‌ری خونته! ... مگه حالیت نیست؟ فردا می‌ری گورت گم می‌کنی!»

«- اگه دلّم نخواد چی؟ زاکاراکیس!»

«- به زور می‌ندازمت بیرون! به زور!»

به دیوار مستراح سلّول تکیه دادی، دستات تو جیبات فرو کردی گفتی:

«- پَس باید همین کار بکنی، چون من از این‌جا نمی‌رم!»

«- خودت این کار می‌کنی! آکوس! الان نمی‌فهمی چی می‌گی! همین که پات بذاری بیرون نَظَرَت عَوَض می‌شه! زندگی شیرینه و...»

«- شَمّا حالی‌تون می‌شه آزاد کردنِ من سخت‌تر از زندونی کردنمه!»

زاکاراکیس دیگه جوابت نداد، شونه بالا انداخت از سلّول بیرون رفت درُ چهارطاق پُشتِ سَرش وا گذاشت! صداس کردی:

«- در سلّول! زاکاراکیس! یادت رفت درُ پُشتِ سَرَت ببندی!»

هیچی نگفت رفت! کنار در دوم به لحظه موند بیرون رفت! در دوم تبسته بود! دوباره داد زد:

«- درا رُ تبستی! زاکاراکیس!»

اون رفت تو از جات تکون نخوردی! از ته دل می‌خواستی یری بیرون اطراف تماشا کنی ولی

مقاومت کردی از سر جات جُم نخوردی! وقتی به ساعت بعد زاکاراکیس برگشت هنوز همون‌جا

کنار دیوار مستراح سلّول وایستاده بودی! دام آخر زاکاراکیس هم واسه شکستن تو عمل

نکرد! شروع کرد به عربده زدن گفتن این که تو به دیوونه‌ی حق‌شناسی! بعدش تموم قُفلا رُ

بست شب آخر تو بویاتی مَثِ تموم شبای دیگه‌گذروندی!

آزادی زندونیای بخشیده شده مراسم مفصلی داره که پیش چشمای دادستان انجام می‌شه!

اون حُکم می‌خونه، رییس کارمندای زندان خبردارگوش می‌کنن، بعد پرچم بالا می‌ره و به جوخه

سلام نظامی می‌ده! تو همه‌ی اینا رُ می‌دونستی واسه همین هیچ کدوم از کارایی که تو بیست

یکم‌اوت کردی تصادفی نبودن! درباره‌ی هر کدوم از حرفا و کارات چند ساعت فکر کرده بودی!

وقتی زاکاراکیس تو سلّولت اومد فقط به شورت پات‌بود! با تعجب پرسید:

«- چرا لباس نپوشیدی؟»

«- واسه چی بیوشم؟»

«- برای اجرای مراسم!»

«- کدوم مراسم؟»

«- مراسم آزادی از زندان!»

«- من که تو رُ آزاد نکردم! زاکاراکیس! تو هنوز زندونی منی!»

«- قرار نیست من آزاد بشم! تو رُ امروز آزاد می‌کنی! لباس می‌پوشی یا نه؟»

«- نه! دلَم می‌خواد با شورت پیام!»

«- ببین! آلكوس! تو به اندازه‌ی کافی من زجر دادی! یه امروز سَر به راه باش تا من جلوی دادستان کیف نَشَم! ... باور کن نمی‌شه با شورت بیای!»

«- چرا! می‌شه!»

«- خواهش می‌کنم! آلكوس! ببین! ... زانو می‌زنم خواهش می‌کنم!»

«- بلند شو! زاکاراکیس! من از دیدن کسی که زانو زده ناراحت می‌شم، حتّا اگه اون کس جونوری مَث تو باشه!»

بعدش آرام آرام شروع به پوشیدن لباسات کردی: شلوار آبی، کفش آبی، پیرهن آبی! دست به صورتت کشیدی گفتی:

«- آخ! ریشم که دارم! ... ریشم چی کار کنیم؟ زاکاراکیس!»

زاکاراکیس رو به هشتی فریاد زد:

«- سلمونی بیاد ریش زندانی بتراشه! یجنبن!»

«- چرا با عجله؟ زاکاراکیس! من عجله‌پی ندارم!»

«- من عجله دارم! دادستان کل فرماندار نظامی مقامات ارتش، همه منتظرن!»

«- به من ربطی نداره! من خوش دارم زیر دست سلمونی وقت بسوزونم!»

سلمونی اومد، ریشت زد! کافی نبود، گفتی موهاتم مرتب کنه! کافی نبود، گفتی یه دستی هم به سبيلات یکشه! زاکاراکیس داشت از کوره درمی‌رفت! فریاد زد:

«- حاضر شدی یا نه؟»

«- نه! اودکلن نزدم!»

«- اودکلن می‌خوای چی کار؟»

«- خیلی مهمه! من مَث تو بوگندو نیستم! زاکاراکیس! همیشه به خودم عطر می‌زنم!»

«- داری اون روم بالا میاریا!!!»

«- اگه اون روم بالا بیارم چی کار می‌کنی؟ لباس دیوونه‌ها رتتم می‌کنی؟ کنکم می‌زنی؟ من رو برانکار با سَر صورت خونی مالی به مراسم آزادی می‌بری؟»

«- برّاش اودکلن بیارین!»

اوردن! نپسندیدی! گفتی:

«- فرانسوی نیست! من فقط اودکلن فرانسوی استفاده می‌کنم!»

«- برّاش اودکلن فرانسوی بیارین!»

هیچ‌کس تو پادگان اودکلن فرانسوی نداشت اما یکی از افسرا یه لوسیون انگلیسی داشت مجبور شد کُلی درباره‌ی نزدیکی اودکلن فرانسوی بالوسیون انگلیسی سخن‌رانی کنه تا رضا یدی یه کم از اون لوسیون به خودت بزنی! نزدیکای ظهر بود که از سلولت بیرون رفتی! سه سال نیم بود که پات از در بیرون نداشتی بودی! حالت بد شد! مجبور شدن برگردونت تو سلول تا چند دقیقه رو

تخت دراز یکشی حالت جا بیاد! دوباره راه آفتادین! فاصله‌ی کوتا‌ه سلول تا اتاق فرمانده‌هی بیست دقیقه طول کشید! یه سرجوخه زیر بغلت گرفته بود تو چشات بسته بودی! نور آفتاب مردمک چشات می‌سوزوند!

تو اتاق فرمانده‌هی یه مشت اونیفورم پوش منتظرت بودن! تا رفتین تو همه بلن شدن با سینه‌های بیرون زده خبردار و ایستادن! تو یکی از صندلیا ر قاپیدی روش نشست! زاکاراکیس در حالی که داشت منفجر می‌شد خم شد در گوشت گفت:

«این صندلی دادستانه!»

«مگه خریده‌تش؟ یا شاید با خودش از آتن آورده؟»

دادستان گفت:

«آخه باید حکم شخص اول مملکت بخونم! آقای پاناگولیس!»

«برای تو حکم شخص اول مملکت! نوکر شورای نظامی! واسه من ورق‌پاره‌های یه دلفک بیش‌تر نیس! من با حکم پاپادوپولس فقط کونم پاک می‌کنم!»

«داری خیلی تند می‌ری! پاناگولیس!»

«پس بگو توقیفم کنن! بگو من برگردون تو سلول!»

«نمی‌شه! تو عفو شدی!»

«من عفو هیچ جلدی قبول نمی‌کنم!»

زاکاراکیس سرت داد کشید:

«زود باش بلندش!»

«نه! حتا اگه یکشیم بلن نمی‌شم!»

همه داشتن هاج و اج هم‌دیگه ر نگاه می‌کردن مونده بودن چی کار کنن! خطر جنجال قبول کنن به زور کتک سرپا نگه‌دارنت، یا بی‌خیال بشن بذارن موقع خوندن حکم رو صندلی بشینی! راه دوم بهتر بود! فرماندار نظامی منطقه گفت:

«مراسم شروع می‌شه!»

جوخه سلام نظامی دادن! سربازا پرچم بالا بردن دادستان شروع کرد به خوندن حکم! تو همون‌طور رو صندلی لم داده بودی مرتب خمیازه می‌کشیدی سوت می‌زدی خودت می‌خاروندی، مخصوصاً پاهات! آخرش دادستان خوندن حکم قطع کرد پرسید:

«چی کار می‌کنی؟»

«خودم می‌خارونم!»

«کجات می‌خارونی؟»

«کجام؟ خوب معلومه دیگه» ...

بعد با دست به یه جایی اشاره کردی که دادستان از خجالت سرخ شد! زاکاراکیس با دهن باز نگاهت می‌کرد! فرماندار نظامی چشم غره رفت دادستان شروع کرد به خوندن باقی حکم! وقتی

خوندنش تموم شد همه نفس راحتی کشیدن! بازم به تو دستور دادن از جات بلند بشی:
«- پاناگولیس! بلندش بریم!»

«- کجا؟ من جام خویه و تازه خیلی خسته شدم!»

«- باید برگردی سلولت تا جناب سرگرد بیان!»

«- شما من یبرین!»

«- چه طوری؟»

«- با همین صندلی! مثل پاپ که سوار صندلی مخصوصش می‌شه تا به مردم تبرک بده!»

حالا دیگه فرماندار نظامی ریسه می‌رفت عوضش زاکاراکیس گریه‌ش گرفته بود!

«- می‌بینی؟ تیمسار! تقریباً چهار سال تموم همین‌طور بوده! یه جونور حسابه!»

تو می‌گفتی:

«- گریه کن! زاکاراکیس! گریه کن! من از این‌جا تکون نمی‌خورم!»

دسته‌های صندلی محکم چسبیدی پاهات دور پایه‌هاش حلقه کردی! بالاخره مجبور شدن با

همون صندلی بیرنت! سرپازا صندلی روشونه‌شون گذاشتن تو خیلی جیدی اون بالا نیشستی!

وقتی به سلول رسیدین قرار شد اسباب جمع کنی، بازم شروع کردی! یه سرگرد تو سلول اومد

یهت گفت:

«- اثاث جمع کن! پاناگولیس! آزادی!»

«- من به چیزی دست نمی‌زنم! خودت بیارشون!»

«- مگه نمی‌خوای یری بیرون؟»

«- نه! هزار دفعه گفتم این‌جا یهم خوش می‌گذره و نمی‌خوام آزاد بشم!»

«- وقتی یری بیرون عقیده‌ت عوض می‌شه و...»

«- ...می‌فهمم که زندگی زیباس! آره؟ اینا رُ زاکاراکیس برام گفته! اثاثم بیار!»

سرگرد تسلیم شد شروع کرد به جمع کردن اثاث تو! تموم اثاث یه کیف سفری کوچیک پر از

لغت‌نامه و کاغذ بود! کیفی که آره‌های کوچیک تودسته‌ش جاسازی کرده بودی! سرگرد گفت:

«- بریم؟ پاناگولیس!»

«- بریم!»

برگشتی آخرین نگاه به سلول انداختی! تو نگاهت غم تأسف موج می‌زد! چن لحظه به اون

نوشته‌ی من ثابت خواهم کرد رو دیوار خیره‌موندی دنباله سرگرد راه افتادی! تو خیابون دست

راست پیچیدی! همون خیابونی که شب فرارت زاکاراکیس افرادش تو اون یهت خندیده‌بودن! سرت

پایین انداخته بودی چشات مژ زمونی که واسه مراسم آزادی می‌بردنت می‌سوخت! تموم وزنت

رو شونه‌ی یکی از نگه‌بانا بود! جست خیز مراسم آزادی خیلی خسته‌ت کرده بود! از خودت

می‌پرسیدی وقتی به در پادگان برسی نگه‌بانا ولت کنن چی کار باید بکنی! اصلاً خوش‌حال نبودی!

بالاخره به دروازه‌ی پادگان رسیدی نگه‌بانا درای بزرگ باز کردن! یه دره رُ پیش چشمت دیدی!

خیلی عمیق خیلی خالی! نزدیک بود استفرغ کنی این به خاطر فضای باز بود! تو اون قبر سیمانی یادت رفته بود فضا چیه! خیلی برات ترسناک بود! به فضای بدون دیوار، بدون سقفی که نفس بند بیاره، بدون دری که رو آدم بسته بشه، بدون قفل، بدون میله! پیش چشات به اقیانوس وارونه ر می دیدی که به زمین ختم می شد! به زمین با تپه ها و بوته ها و درختایی که این جا و اون جا سبز شده بودن! نگاه کردن به آسمون باعث شد دچار سرگیجه بشی! رنگ آسمون یادت رفته بود! مثل اسید چشمت می سوزوند! چشمت بستنی تا کور نشی! دستات جلو آوردی تا زمین نخوری! دلت می خواست برگردی سلولت دوباره تو سیاهیش گم بشی! زمزمه می کردی:

«- سلول من... من برگردونین تو سلولم!»

سرگردی که کیف اثاث می آورد کنارت اومد، دست رو شونه ت گذاشت گفت:

«- نترس!»

چشات باز کردی چن بار پلک زد! یک قدم برداشتی! بعدش به قدم دیگه! دوباره و ایستادی! مسئله ترس نبود، نمی تونستی تعادلت حفظ کنی! راه رفتن تو اون نور شدید مٹ راه رفتن تو خیابونای پادگان نبود! اون جا دیوارای بلند همه جا سایه انداخته بودن اما این جا به جز نور چیزی نبود! انگار داشتی رو لبه ی به دره راه می رفتی! حتا صاف راه رفتن هم برات خیلی سخت بود! چون دیواری نبود تا بهش تکیهیدی! دوباره حالت استفرغ یهت دست داد همه چیز داشت دور سرت می چرخید... کم کم به چیزایی می دیدی! چن تا سایه در حال حرکت بودن! آدم بودن یا پرنده؟ نه! آدم بودن چون صدای نامفهومشون می شنیدی:

«- آکوس! آکوس! آکوس...»

یه لکه از اون لکه ها جدا شد کم کم بدل شد به یه زن با لباس سیاه، کفش سیاه، جوراب سیاه، کلاه سیاه عینک سیاه! دوید طرفت! با انگشتای کشیدهش بغلت کرد! مادرت بود! چن لحظه بعد همه دورت گرفتن! فک فامیل، دوست آشنا، خبرنگارا! همه یهت تبریک می گفتن بغلت می کردن! دیگه دوس نداشتی برگردی تو سلول! خودت خوش بخت جیس می کردی! دلت می خواست گریه کنی! دلت می خواست یه حرف مهم بزنی، یه جمله تاریخی! هر چی بیش تر دنبال اون جمله می گشتی بیش تر گریهت می گرفت! بغض گلو ت بسته بود چشمت پُر اشک بودن! اون جیسی که از دیدن فضای باز یهت دست داده بود حالا داشت کم رنگ می شد! می دونستی آزادی هم برات رنج درد تازه میاره... و این مردی بود که بالاخره فردا باید اون می دیدم باهش یکی می شدم! مٹ دوتا قطار که شاخ به شاخ با هم تصادف کنن!

بخش دوم

قسمت دوم

1

کشفِ نبودنِ خُدا، کلمه‌ی سرنوشتِ کشت! اما بی‌خیالِ سرنوشتِ شُدنِ یه‌جور شجاعت‌ه! گفتن این که ما سرنوشتِ خودمونُ می‌سازیم دیوونه‌گیه! ولی اگه سرنوشتُ قبول نداشته باشی، زنده‌گی بَدَل می‌شه به یه عالمه فُرصتُ که از دست دادی شون! اون وقت تو حسرتِ چیزایی که نداشتی می‌تونستی داشته باشی زمونِ حالُ ضایع می‌کنی!

همیشه با تأسف آرم می‌پرسیدی:

«چرا زودتر هم‌دیگه رُ ندیدیم؟ وقتی بُمب می‌ساختم تو کجا بودی؟ وقتی شکنجه می‌شدم، وقتی محاکمه شدم، وقتی حُکم اعداممُ دادنُ تو اون سیاه‌چال زندونیم کردن تو کجا بودی؟ کجا؟»

منم با حسرت یهت می گفتم:

«- تو سایگون، هانوی، پنومپن، سائولوپلو، مکزیک، ریودوژانیرو، هنگ کنگ، لاپاز، کوکابامبا، عمان، داکار، کلکته، کلمبو، نیویورک...»

وقتی اسم این شهرای دورافتاده رُ برات ردیف می کردم، به نظرم می اومد دارم صحنه به صحنه یه خیانتُ تعریف می کنم! هیچ وقت یهت نگفتم من همون جا بودم که سرنوشت می خواست! نگفتم سرنوشت تعیین کرده بود که ما هم دیگه رُ تو اون روزُ اون ساعت ببینیم! تا قبل از اون روز راه ما دوتا اون قدر دور بود که هیچ کس نمی تونست به هم نزدیکمون کنه! فقط تو یه جا به هم نزدیک شده بودیم، اون موقعی که تو بعد از فرار از خدمت به رُم اومده بودی! بعداً با وَرَق زدن تقویم فهمیدیم که اون موقع هم من تو رُم نبودم! ولی تو سرنوشت هیچ چیزی تصادفی نیست! اگه اون روز هم دیگه رُ می دیدیم، به سمت هم کشیده نمی شدیم! اما بعداً این اتفاق افتاد، چون من تو اون مدت چندبار تو رُ تو سایگون، هانوی، پنومپن، سائولوپلو، مکزیک، ریودوژانیرو، هنگ کنگ، لاپاز، کوکابامبا، عمان، داکار، کلکته، کلمبو و نیویورک دیده بودم! چرخ سرنوشت می چرخید من به طرف تو می آورد! تموم اون چیزایی که دیده بودم باید اتفاق می افتادن تا من معنی عشق بزرگمون بهتر بفهمم!

تو اون سالاً صدتا صورتُ صدتا اسم داشتی! تو ویتنام اسمت هویت تی آن بود یه دختر ویت کنگ بودی با گونه و پیشونی پوشیده از زخم! تو خونته یه بسته دینامیت ترکیده بود که می خواستی باهاش دیکتاتوری به اسم وان تیو بکشی! با آب جوش شکنجهت کرده بودن با حوله نفستُ بند آورده بودن! یه مُش افسر اونیفورم پوش تو رُ محاکمه و محکوم به مُردن کرده بودن! وقتی تو اتاق پلیس مخصوص هم دیگه رُ دیدیم بانفرت نگام کردی چون منم اونیفورم ارتشی پوشیده بودم! یهت گفتم:

«- من سرباز نیستم! هوپی تی آن! روزنامه نگارم! از کشوری میام که با کشورت نمی جنگه!

می خوام از خوبیات بنویسم! هوپی تی آن! باهام حرف بز!»

تو جواب دادی:

«- نمی خوام آزم چیزی بنویسی! به دردم نمی خوره! تنها چیزی که یهم کمک می کنه اینه که از

این جا یرم بیرون دوباره بجنگم! می تونی از این جا نجات میدی؟»

«- نه! هوپی تی آن! نمی تونم!»

«- پس به کارم نمیای! بزنی به چاک!»

نگوین وان سام اسم دیگهت بود! یه مرد ریزه میزه پآپتی بودی با لباس سیاه شونه های باریک! کار وحشتناکی کرده بودی! دوتا بُمب کلیمون تو رستوران میکان ترکونده بودی یه عالمه آدم لَت پار

کرده بودی، واسه هیچ پوچ! می خواستی یه بُمب دیگه رُ کار بذاری که گرفته بودن کارت به اداره ی ای، اس، آی سایگون کشیده بود! اون جا مالیوسُ بابالیسُ تئوفیلوباناکوسای محلی تونسته بودن آرت چیزی دربیارن اما یه هازیکیس سایگونی تونسته بود! اسمش ستوان فام کوانت تان بود!

بهت گفته بود:

«اگه اعتراف کنی با افتخار تیربارون می‌شی، ولی اگه اعتراف نکنی میذارمت زیر چرخای کامیون بدون افتخار می‌میری!»

تو نمی‌تونستی قبول کنی بدون افتخار زیر چرخای کامیون بمیری! با لبای بادکرده از کتکت به فامکوانت تان گفته بودی:

«قول می‌دی اول من محاکمه کنی بعداً تیربارون؟»
«آره»!

«پس همه چی می‌گم»!

تو همون اتاق که فامکوانت تان شکنجهت کرده بود دیدمت! خیلی مهربون بودی وقتی من واسه مصاحبه می‌اومدم بهت خوش می‌گذشت، چون دستات باز می‌کردن می‌داشتن سیگار بکشی! دو شب باهات مصاحبه کردم چه قدر خوب بود! تو زندان سایگون شاعر شده بودی برام ازیه خدا با ریش موی طلاپی حرف می‌زدی که اسمش مسیح بود دو تا بال داشت رو آبرا پرواز می‌کرد! می‌خواستی مٲ یه پارتیزان ویتکنگ تیربارون بشی! برام تعریف کردی که تو ده‌کدهت خورشید موقع غروب تو سرخی شالی‌زارا غرق می‌شه و نسیم اون صحنه رُ هاشور می‌زنه! برام‌گفتی که کشتن آدما کار احمقانه‌یه! گفتی آدما بی‌گناهن چون آدم‌ان کارای احمقونه می‌کنن! کاری مثل کشتن دشمن! واسه همین باید به‌این‌جور آدما رحم کرد! موقع خداحافظی هر دو مومن ناراحت بودیم، تو از این که دیگه نمی‌تونستی سیگار یکشوی من از این که داشتیم کم کم عاشقت می‌شدم! وقت رفتن برات یه مرگ خوب آرزو کردم! همون چیزی که آرزوی خودت بود: خوب مُردن! تو بولیوی اسمت چاتوپره دو بود! آخرین پسر خانواده‌ی پره‌دو! برادر اولت با چه‌گوارا کشته شده بود برادر دوّم تو درگیری با پلیس! واسه راه‌انداختن دوباره‌ی مبارزه مسلحانه فرار کرده بودی جنگلای ایلیمانی قرار بود اون‌جا ببینمت، ولی ارتش میراندا جنگل محاصره کردتو هم گرفتار شدی! رفقات تو لاپاز من خبر کردن! منم رفتم دیدن پرزیدنت تورزا! آدم خیلی خوبی بود، اون‌قدر خوب بود که بالاخره ژنرال میراندا کشتش! به اون گفتم چاتو دست‌گیر شده و قرار تیربارون بشه! آزش خواهش کردم نجاتت بده! تورز نجاتت داد تو هیچ‌وقت نفهمیدی که اون نجات‌دهندهت بود من پی‌گیر این کار! تا وقتی اسمت چاتو بود هم‌دیگه رُ ندیدیم اما وقتی تو زندون اسمت به جولیو تغییر دادن دیدمت! با کلک یه سیری مدرکای قلابی وارد زندان شدم تو سلول خودت دیدمت! یه ریش انبوه صورتت پوشونده بود! هنوز شعر نمی‌نوشتی! داستان می‌نوشتی! با خط ریز تمیز! چند دقیقه با هم موندیم تو بهم اعتماد کردی! نقشه‌ی زندان آزم پرسیدی من جواب دادم! روزی که شنیدم تونستی فرار کنی از خوش‌حالی گریه کردم!

تو برزیل بهت می‌گفتن کارلوس ماریگوئلا! یه نماینده‌ی اخراجی پارلمان بودی! یه کمونیست دو‌آپیشه! فلوئری رییس پلیس‌سائوپائولو دنبالت می‌گشت می‌خواست مٲ یه خرگوش شکارت کنه! اون رییس اسکاداران مرگ برزیل بود! مخفی زندگی می‌کردی همه‌ش آدرس کلاه‌گیست

عوض می‌کردی، ولی با این همه می‌خواستی من ببینی اسنادی درباره‌ی کثافت‌کاری دیکتاتور برزلی بهم بدی! سه بار با هم قرار گذاشتیم! دوبار من نتونستم سر قرار پیام چون فلوئری به سیری مأمور برام گذاشته بود هر جا می‌رفتم با بارونیاک زردشون دنبالم می‌اومدن! تنها به دفعه تونستم از دستشون دربرم که اون دفعه هم تو سر قرار نیومدی چون تعقیبت کرده بودن! آخرش فلوئری تو رکشت! روز پنجم نوامبر هزار نه صد شصت نه تو تقاطع خیابون لورنا و کازابلانکا واسه تله گذاشت! با کمک دوتا از کشیشای عضو نهضت مقاومت به مِس پلیس لباس شخصی! دوتا از زنای پلیس با مسلسلشون سوراخ سوراخ کردن تا ترفیع بگیرن به حقوقشون اضافه بشه!

فکر می‌کنم عشق من یهت بعد از کشته شدن تو همون چهارراه شروع شده باشه!

و عشق دیگه‌م که تو باشی، کشیش تیتو دالناکارلیما بود! یه کشیش از فرقه‌ی دومینیکن که هیچ وقت قیافه‌ش ندیدم نفهمیدم چن سالشه! روز هفدهم فوریه سال هزار نه صد هفتاد ستوان مائوریچیلو تو ر گرفت به مرکز اطلاعات سائوپائولو برد! جایی که به زبون محلی بهم می‌گفتن:

بائیندرانتس! اون جا یهت گفت:

«- الان جهنم نشونت می‌دم!»

بعد گفت لخت مادرزاد کن از میله‌یی که مِث میله‌ی قفس طوطی به سقف وصل بود آویزونت کرد! بدنت تا کرد میله ر از زیر بغل زیر رونات رد کرد مچ دستات به مچ پاهات بست! بعد با اون درد کشنده تنهات گذاشت! تموم بعد از ظهر همون‌طور موندی بدنت شروع کرد به باد کردن! اون وقت پاینت آوردن تا شکنجه‌ی تلفن ر اجرا کنن! به کتک زدن هم‌زمان به هر دو گوش تلفن می‌گفتن!

بعد از این شکنجه تو ر انداختن تو یه سلول بدون تشک تخت صندلی که خیلی شبیه سلول بویاتی بود یهت گفتن:

«- فردا زبون باز می‌کنی! کشیش!»

ولی تو فردا هم زبون باز نکردی! نوبت سروان اومر شد که متخصص فلک کردن تخم مرغ داغ گذاشتن رو آلت تناسلی بود! اونم نتونست زبونت باز کنه و نوبت سروان آلبرناتس رسید! اون از همه بدتر بود! گفت:

«- ببین! کشیش! من وقتی میام بائیندرانتس، قلبم تو خونه جامی دارم واسه فهمیدن اون چیزی که دنبالشم هر کاری می‌کنم! هر دفعه که بگی نه، جریان برق بیشتر بیشتر می‌شه!»

اون وقت تو ر به صندلی ازدها بست که یه جور صندلی الکتریکی بود! سیماک برق به شقیقه‌ها و دست پا و آلت تناسلیت بست یه شک دویست و لتی یهت داد!

«- حرف می‌زنی یا نه؟»

«- نه!»

«- حرف می‌زنی یا نه؟»

«- نه!»

با هر دفعه نه گفتن تو یه شک دویست و لتی یهت می‌داد! ساعت دو شب خسته شد گفت

واسه تو به برنامه‌ی مخصوص آماده می‌کنه و فردا خدمت می‌رسه! برنامه‌ی مخصوصش عبارت بود از فرو کردنِ یه سیم برق تو ماتحت! فردای اون روز با این روش همچین شُکی بهت داد که تمام عضله‌هاش خون‌ریزی کردن گُه تموم دیوارای اتاق پوشوند! آلبرناتس با احتیاط از میون گُها رد شدُ بهت گُفت:

«- حرف می‌زنی یا نه؟»

«- نه!»

«- پس آماده‌ی مرگ باش! ... بیا! اینم نانِ مقدس!»

بعد سیم برق رو زبونت گذاشتُ یه شُکِ دوپستُ پنجاه وُلتی بهت داد! چهلُ هشت ساعت بعد تو با این که کشیش کاتولیکِ فرقه‌ی دومنیکن بودی تصمیم گرفتی خودکشی کنی! با این که تو مذهب خودکشی یه گُنا و کبیره بود! اومده بودن ریشتُ بتراشُنُ واسه تحقیر کردنت فقط به طرف صورتت تراشیده بودن! تیغُ از یکی از سربازا گرفتی تا طرفِ دیگه‌ی صورتتُ بتراشیُ به محض گرفتن تیغُ اونُ تو گودیِ آرنجت فرو کردی شاه‌رگُ بریدی! خون به دیوارای سلول پاشید! چند ساعت بعد تو اتاقِ بهداری به هوش اومدی! ستوان مائوریچیلو بالای سرت بودُ مثل زاکاراکیس به دُکترا سفارش می‌کرد که :

«- نذارین بمیره! دکترا! وگرنه گرفتار می‌شیم!»

تَمردی بعدها افسانه‌ی عذابتُ شنیدم! تو نامه‌هایی که به اُسقفت تو سائوپائولو نوشته بودی! نامه‌ها رُ از اون گرفتمُ تو تموم دُنیا منتشرشون کردم تا شاید کسی کاری برات بکنه ! تو تموم اون سالایی که چرخ سرنوشت داشت ما رُ به هم می‌رسوند، هیچ وقت ندیده بودمتُ اسمتُ صدا نَرده بودم! هیچ نامه‌پی به طرف داری از تو امضاً نکرده بودمُ تو هیچ تظاهراتی واسه آزادیت شرکت نکرده بودم! یه سطرَم درباره‌ت نوشته بودم! حتّا اون سی تا شعری که از زندانِ بیواتی بیرون فرستاده بودیُ تو ایتالیا ترجمه وُ چاپ شده بودُ نخونده بود! از ماجرای دست‌گیریِ تو چیز زیادی نمی‌دونستم! فقط وقتی تو ویتنام بودم شنیدم یه افسر یونانی می‌خواست دیکتاتورُ یکشه! ته دِلَم از این که تو یونان آم داره اتقاقایی می‌أفته خوش‌حال شده بودمُ بعدش ماجرا پاک یادم رفته بود! تو ویتنام غوغایی بود! یه مَلّت داشت مبارزه می‌کرد تا خودش از دستِ استبداد نجات بده وُ اسیر یه استبدادِ دیگه بشه وُ میون دودُ آتیش بوی گندِ اون همه جنازه دیگه جایی واسه اسم تو نبود! از دادگاهُ حکم اعدامت وقتی تو بیمارستانِ مکزیکوسیتی بستری بودم خبردار شدم! توی کشتار دسته جمعی گلوله به پای چپُ شونه‌ی راستم خورده بودُ عملم کرده بودن! تو روزنامه‌ها نوشته بود: سوْفصد کننده به پاپادوپولس تیرباران خواهد شدُ اضافه کرده بود خودت تقاضای اعدام کردی! این موضوع روم اثر گذاشت اما خیلی زود تو خاطره‌ی اون همه آدمی که تو میدونِ بزرگِ مکزیکوسیتی جلوی چشمام کشته شده بودن کم‌رنگ شد! اون بدَنایی که از رو پله‌ها پایین می‌آفتادن یا موقع جون‌دادن هوا می‌پریدن! اون بچه‌پی که رگبارِ مسلسل کاسه‌ی سرشُ متلاشی کرده بودُ یه بچه‌ی دیگه خودش روش انداخته

بود با گریه می‌گفت:

«- روبرتو! چی کارت کردن؟ روبرتو!»

اون زن آبستنی که شکمش با سرنیزه پاره کرده بودن! اون دختری که گلوله نصف صورتش بُرده بود هنوز جون داشت اون پزشکی که با صورت خیس گریه بالای سرش فریاد می‌زد:

«- بذارین بمیره! بذارین بمیره!»

اون مُرده‌هایی که چند ساعت منُ به خیالِ این که مُردم میونشون انداخته بودن! مُرده‌هایی که تو میدون با گلوله یا تو زندونا زیر شکنجه مُرده‌بودن! کم مونده بود منم مَثِ اونا بسوزونن، یا تو قبرای دسته جمعی چال کنن! تو اون وضع کسی از شنیدنِ این که یه زندانی واسه خودش تقاضای اعدام کرده تعجب نمی‌کنه! بعدا فهمیدم حکم اعدامتُ لغو کردنُ با خبر شدم که تو سلولت شکنجه می‌شی! اما یه سوال! اگه قرار نبودن یه تیکه از تقدیر تو یشم، چرا اون روز ماه اوت که یهت تلگراف زدم اومدم آتن تو دلم شورُ شوقِ عجیبی حس می‌کردم؟ تا از هواپیما پیاده‌شدم حس کردم ماجرای داره اتفاق می‌افته! واسه تو... و واسه خودم!

تو آتن هوا خیلی گرم بود! آفتابِ ساعتِ دو بعدازظهر تیغ کشیده بود آسفالتِ خیابونا داغ داغ بود لباسای خیس عرق به تنم چسبیده بودن! نسیم‌مُرده بود! از فرودگاه بیرون اومدم، یه تاکسی گرفتم آدرستُ به راننده دادم! دل‌هَره‌ی عجیبی داشتم! دُرُس مَثِ دل‌هَره‌پی که تو ویتنام باهام بود! وقتی دنبالِ یه دسته سرباز رو جاده‌پی که ممکن بود مین‌گذاری شده باشه جلو می‌رفتم! سعی می‌کردم پامُ جای پای سربازی که جلوم راه‌می‌رفت بذارمُ خوب می‌دونستم که این کارم بی‌اثر چون اون مینی که با رد شدنِ سرباز جلویی منفجر نشد، ممکن بود با یه میلیمتر جابه‌جا شدنِ پای من منفجر بشه! از این که گفته بودم منُ با خودشون ییرنِ پشیمون بودم! می‌خواستم از همون‌جا برگردمُ داد بزنم: جنگِ لعنتی شما به من مربوط نیست! کم کم این دل‌هَره به اضطراب تبدیل شد! همون اضطرابی که موقع گرفتن نامه‌های کشیش تیتو دالناکارلیما توسائوپائولو داشتم، میون اون مأمورایی که با بارونیا ی زردشون دورُ برَم پَرسه می‌زدن! همون اضطرابی که موقع رفتن تو میدون‌تلاتولو کوآم باهام بود! می‌دونستم قرار اون‌جا کشتار بشه ولی بازم رفتم! دُرست همون احساسُ داشتم! می‌دونستم قرار بلایی سرَم بیاد، اما نمی‌دونستم چه بلایی! راننده راهُ نمی‌شناخت! از اینُ اون می‌پرسیدُ اشتباه می‌رفتُ دوباره به همون میدون می‌رسید که یه گاراژ به اسم تکزاکوتوش بود! زیر گاراژ یه سرازیری تُند بود که به گودالِ سیاهی ختم می‌شدُ نگاه کردنِ یهش منُ می‌ترسوند! همون گاراژی که سه سالِ بعد تو راون تو انداختن! راننده عاجز شده بودُ به زبونِ عجیبِ غربی معذرت خواهی می‌کرد! زبونی که بعضی از کلمه‌هاش وقتِ مدرسه تو کتابِ اودیسه و ایلیاد خونده بودم! یهو کاغذی که تو دستش بودُ تکون دادُ کنار پیاده‌رویی که پُر درختای زیتون بود و ایستاد! اون‌ور پیاده رُ یه باغ‌کوچیک بود پُر از درختای پرتقالِ لیمو و بوته‌های گل سُرخ! راهِ باریکی از وسطِ باغ می‌گذشت که به یه ویلای زرد کوچیک می‌رسید! کرکه‌ی‌خونه زرد بودنُ دور تا دورش یه ایوونِ چوبی داشت! رو ایوون پُر آدمایی بود که

این‌ورِ اون‌ور می‌رفتن! سمتِ چپِ جادهِ یه درختِ نخل بود از تنه‌ش یه دسته سیر آویزون کرده بودن!

راننده گفت:

«این‌جا! این‌جاس!»

بعدش از خوش‌حالی صلیب کشید منتظر شد این زن لاغر خارجی که لباس مردونه پوشیده و موهای بلند خیس عرقش از پشت بسته از ماشین پیاده بشه و به طرف سرنوشتی که بهش محکومه بره!

هیچ تصویری از قیافه نداشتیم! هیچ‌وقت عکست ندیده بودم از خودم نپرسیده بودم که جوونی یا پیر؟ زشتی یا خوش‌گل؟ کوتاهی یا بلند؟ بوری یا سبزه؟ نمی‌تونستم بشناسم! همون‌طور که رو جاده به سمت ویلا می‌رفتم دلم می‌خواست زودتر ببینم! از ایوون بالا رفتم! رفتم تو یه سألن رنگ رو رفته که پر آدم بود! مَثِ کشورای عربی، پسرا یه طرف نشسته بودن دخترا یه طرف! پسرا همه شبیه هم بودن! هر کدومشون ممکن بود تو باشی! تماشا شون کردم مطمئن شدم که نمی‌تونم تو ر بشناسم، اما خیلی زود شناختم چون نگاهمون به هم گره خورد ثابت موند! اون مرد لاغر نیمه زشت، با چشمای کوچیک گزنده و سبیلای که تو صورت رنگ پریده‌ش به سیاهی می‌زدن نمی‌تونست کس دیگه‌پی‌باشه جز هویت‌تی‌آن‌نگوین‌وان‌سام‌چاتو و جوليو و ماریگوئلا و تیتو دالانکارلیما! هویت‌تی‌آن بود که بلند شد آغوشش باز کرد! نگوین‌وان‌سام بود که به طرفم اومد! چاتو و جوليو و ماریگوئلا بودن که بدون معرفی محکم بغلم کردن! کشیش تیتو دالانکارلیما بود که گونه‌هام با دستاش نوازش می‌کرد، ولی صدای تو بود که گفت:

«چاو! اومدی؟»

همون صدایی که با شنیدنش آرامشم واسه همیشه از بین رفت!

«منتظرت بودم! بیا!»

دستم گرفتی از بین جمعیت بیروتم بردی! از یه راه‌رو گذشتیم به اتاقی رسیدیم که تو اون یه طاقچه رُ به شکل محراب درآورده بودن روش پر بوداز تمثالای مسیح مریم مقدس شمع‌دون اسفندگردون نقره و کتابای دعا! گوشه‌ی اتاق یه تخت‌خواب پر کتابای یونانی رو کتابا یه دسته گل‌سرخ بود! اون برداشتی به من دادی گفتی:

«برای تو!»

«برای من؟»

«آره! برای تو»

بعد با تحکم فریاد زد:

«آندریاس!»

جوونکی که معلوم بود آندریاس اومد! قد بلند شیک، با شلوار آبی پیرهن سفید! تقریباً خبردار

وایستاده بود به حرفایی که به زبون یونانی رهش می‌گفتی گوش می‌داد به انگلیسی واسه م ترجمه می‌کرد! تو ایتالیایی تو زندان یاد گرفته بودی ولی فقط از روی کتاب دستور زبان واسه همین بهتر بود اون حرفات برام ترجمه کنه! قبل از همه معذرت خواهی کردی از این که تو به اتفاق خواب آرم پذیرایی می‌کنی! اتفاق خواب مادرت تنهاجایی بود که می‌شد توش بدون سرخر دو کلمه حرف زد! می‌خواستی بدونم اون کتابای روی تخت ترجمه‌ی یونانی کتابای خودم‌ان! تو زندان به‌خاطر داشتن اونا اعتصاب غذا کرده بودی تنها مونس تو سلول بودن! دسته گل با دوتا از دوستان فرستاده بودی فرودگاه ولی اونا نتونسته بودن پیدا کنن، چون ساعت دقیق اومدم تو تلگراف نوشته بودم! من مات مونده بودم گوش می‌دادم! حتا نمی‌تونستم به کلمه جواب بدم! این مرد کی بود که تا از زندون خلاصش کرده بودن از من با این شور اشتیاق استقبال می‌کرد؟ چرا جای این که از تعریفاش خوش‌حال بشم این جور نگران بودم؟ باید زود خودم از اون وضع خلاص می‌کردم بهت می‌گفتم که فقط واسه مصاحبه اون‌جا اومدم سفرم به سفر کاریه! بدون‌نگاه کردن به صورتت ازت تشکر کردم گلا رو به نیمکت گذاشتم ضبط صوت درآوردم ازت خواستم مصاحبه رو شروع کنیم! خیلی سرد حرفه‌یی! موقع گفتن این حرفا ورنه ازت می‌کردم زور می‌زدم این معما رو واسه خودم حل کنم! با خودم می‌گفتم تو به چیزی داری که هم جذب کننده‌س هم ترسناک! مث این که تو طبقه‌ی آخر به آسمون خراش باشی همون‌طور که از ارتفاع می‌ترسی، حس پرواز کردن بهت دست بده!

شاید صورتت بود، اما نه! هیچ چیز خاصی تو صورتت نبود! تنها قسمت جذابی پیشونیت بود! چه قدر بلند چه قدر کشیده، مثل آسمون! چشمات خیلی جالب بودن چون اندازه‌شون با هم فرق داشت! یکه باز بود اون یکی بسته! یکی گشاد بود اون یکی تنگ! اون که گشادتر بود آدم با غضب‌نگاه می‌کرد اما اون یکی حالت نگاه بچه‌ها رو داشت! تو اون چشما حریق شبونه‌ی به جنگل لونه کرده بود! باقی صورتت تعریفی نداشت! پلک‌چشمات مث دوتا فاشق گوستی، دماغت تاب‌دار با پره‌های قلمبه، گونه‌هاش گرد، چونه‌ت مث بچه‌های لچ‌باز، سبیلت پر پشت سیخ سیخ ابروهاش مث دوتا قلم‌مو! اما تن بدت! بدک نبود! شونه‌ها و کمر پاهات محکم به نظر می‌اومدن! اگه از اون لاغری وحشتناک خلاص می‌شدی تنت عالی بود، اما رو هم رفته به آدم معمولی بودی! با قد متوسط به قیافه‌ی نیمه دهاتی! نه! تو ظاهر تو چیزی نبود که بتونه من جذب کنه!

پس چی بود؟ شاید صدات! اون صدا به محض گفتن چاو! اومدی؟ مث خنجر تو قلبم فرو رفت! صدات، صدای عمیقی بود که نمی‌شد تعریفش کرد! شاید رفتارت با کسای دیگه به صدات لحن تحکم می‌داد! مث کسی که حرف هیچ‌کس قبول نمی‌کنه و به حرفای خودش شکی نداره! به پیپ درآوردی! خیلی آروم از توتون پرش کردی کبریت زدی! مث پیره‌مردا کامای طولانی می‌گرفتی این نشونه‌ی بی‌قید بند بودن بود! اما تو جوابایی که به سوالای من می‌دادی خبری از بی‌قیدی نبود! حتا وقتی بلند شدی تا بغلم کنی، این کارت از روی بی‌قیدی نبود! باید

دنبالِ هویتِ تی آن نگوین وان سامُ چاتو وُ جولیو وُ ماریگوئلا وُ تیتو دِ آنکارلیما بگردم! باید صورتتُ با اونا مقایسه می‌کردم! باید مُچ دستاتُ می‌دیدم که به خاطر آویزون موندن از سقفِ په خون مُرده‌گی دائمی داشتن، باید می‌فهمیدم لَنگی پای چَپتِ واسه اینه که با گُرز لِهش کردن! باید زخم وحشت‌ناکِ روی سینه‌تُ می‌دیدم اُون خراش روی گونه‌تُ که هنوزم آرش چِرک بیرون می‌زَد! گُفتم:

«- آکوس! منُ یادِ په کشیش برزیلی می‌ندازی!»

«- کشیش تیتو دِ آنکارلیما؟»

«- از کجا می‌دونستی؟»

«- می‌دونستم! نامه‌هاشُ خونده بودم! همون نامه‌هایی که تو چاپشون کردی... دِلَم می‌خواست واسه مَم این کارُ یکنی!»

«- من واسه تو هیچ کاری نکردم!»

«- مهم نیست! الان این‌جایی!»

پیپُ کنار گذاشتی هر دوتا دستمُ محکم گرفتی همون‌جور که چشات مِثِ مَمه منُ سوراخ می‌کرد گُفتی:

«- الان این‌جایی! بالاخره هم‌دیگه رُ پیدا کردیم!»

خیلی ترسیدم! تو به لحظه همه چی برام روشن شدُ فهمیدم مساوی بود با تعبیر همون جِسی که وقتِ پیاده شدن تو فرودگاهِ آن باهام بود! فهمیدم که تو اون اتاقِ جلوی اُون محرابِ پُر خِرَتُ پرت فقط با په سیری آرمانُ عقیده‌ی انسانی طَرف نبودم، اُون‌جا په بازیِ دیگه‌آم برقرار بود: رویه‌رویِ په زَنُ مرد که می‌تونستن دیوونه‌وار عاشق هم باشن! په عشق که با همون آرمانای انسانی هم هم‌خونی داشت نمی‌شد از جاذبه‌ش فرار کرد! سَعیمُ کردم!

دستامُ عقب کشیدم زیر میز قایمشون کردم! مِثِ په حلزون که تا دَس یهش می‌زنی تو لاکش فرو می‌ره! تو چشات نگاه نمی‌کردم پشتِ سوالام‌قایم می‌شدم! اما وقتی از خودت حرف زدی، از شکنجه‌ها و دادگاهِ حکم اعدامِ جهنمی که تموم اُون سالارُ توش زنده‌گی کردی تسلیم نشدی، دوباره به طرفت جذب می‌شدم! صدات منُ جذب می‌کرد چشمت اُون انگشتایی که هنوز با سماجت دنبالِ دستام می‌گشتن! بالاخره تسلیم‌شدم! از نگاهت فرار نکردم گذاشتم نگاهم تو چشات غرق بشه! دستامُ رو میز گذاشتم تا هر وقت خواستی پیداشون کنی بگیریشون!

مصاحبه‌همین‌جور ادامه داشت! وجودِ آندریاس کم کم بی‌مورد به نَظَر می‌اومد! مزاحم بود! ساعتاً همین‌طور می‌گذشتن! وقتی مصاحبه شروع شد آفتاب بالا بودُ نورش تو اُون شمع‌دونای نُقره منعکس می‌شد، بعد سایه شدُ بعدش تاریکی! په پیره‌زنِ سیاه‌پوش اومده بودُ چراغا رُ روشن کرده بود اما ما اصلاً یهش نگاه نکرده بودیم! ترسَم از بین رفته بود! پیره‌زنِ دوباره برگشت! من داشتم از تو درباره‌ی سیاست سوال می‌کردم! اُون سیاستی که وقتِ کار گذاشتن مِمبا داشتی نه، سیاستی که تو زندون پیداش کرده بودی! گُفتی هیچ وقت سیاست‌باز نبودی همیشه تقریباً

باسیاست هم‌خوابه شدی! مَثِ گاریبالدی، نه مَثِ کاوورا! بعد یه دفعه سکوت کردی! دستاتُ به طرفِ دستام آوردی مُحکم گرفتیشونُ خیلی آروم به زیونِ ایتالیایی گفتی:
 «- من از هم‌خوابه‌گی خوشم میاد، ولی عشقُ ترجیح می‌دم! عشق با عشق!»
 انگار زنبور نیشم زده باشه از جا پریدم! گفتم باید یرمُ یه هُتل پیدا کنم!
 خیلی قاطع گفتی:

«- تو هیچ‌جایی نمی‌ری! همین‌جا می‌مونی!»

بعدش همون‌طور که از دردِ پای چپت می‌لنگیدی به سمتِ پیره‌زنِ سیاه‌پوش توی آشپزخونه رفتی! دیگه شب بودُ تموم مهمونای دیگه بدونِ این که بتونن ببینن رفتن!

تو پیاده‌رو چهارتا پلیس کشیک می‌دادن! هوای ایوون خُنک بودُ بوی یاسمن همه‌جا پیچیده بود!
 نسیمی که می‌وزید اون دسته سیری که به‌درخت آویزون بودُ تکون می‌داد! به اونا اشاره کردمُ از آندریاس پرسیدم:

«- به چه دردی می‌خورن؟»

«- چشم بدُ می‌تارونه! پلیسُ مُصیبتای دیگه رُ... شبُ این‌جا می‌مونین؟»

«- نه! شُما واسه آلکوس توضیح بدین که باید یرمُ!»

«- باید خودتون رهش بگین! این کار زیاد آسون نیست! وقتی اون تصمیمی می‌گیره دیگه نمی‌شه نظرش عوض کرد!»

«- اما من اهل اطاعت کردن نیستم!»

«- همه همینُ می‌گن اما بعداً تسلیم می‌شن! تا حالا چهارده نفر به خاطر اطاعت کردن از اون زندون اُفتادن! اگه بخواین می‌تونین فوراً راه بیفتین! فکر می‌کنم یه پرواز شبونه به رُم باشه! اگه بخواین می‌رسونمتون فرودگاه!»

«- چرا؟ واسه چی نگرانین؟ می‌ترسین پلیسایه که بیرون واپستادن دست‌گیرم کنن؟»
 با لب‌خند گفت:

«- نه! پلیسا نه!»

«- منظورتونُ نمی‌فهمم!»

«- منظورم اینه که شُما با اون مصاحبه نکردین! کارتون بیش‌تر به تسخیر روح شبیه بودُ حالا اون باید استراحت کنه اما عشقُ استراحتُ نمی‌شناسه مخصوصاً اگه با تسخیر روح شروع بشه با تراژدی تموم می‌شه!»
 خیلی خُشک گفتم:

«- دارین اغراق می‌کنین!»

از یه طرف گستاخ بودنش کلافه‌م کرده بودُ از یه طرف می‌خواستم بیش‌تر حرف بزنه!
 نمی‌دونستم وقتِ مصاحبه چی دیده وُ می‌خواستم به حرف‌زدن تشویقش کنم! دوباره گفتم:

«- اغراق نکنین!»
 «- اغراق نکردم... شاید یه کم! ما یونانیا تراژدی رُ خیلی دوس داریم! چون خودمون دُرستش کردیم همه جا دنبالش می‌گردیم!»
 «- از کدوم تراژدی حرف می‌زنین؟»
 «- فقط یه نوع تراژدی هست که سه تا اصل همیشه‌گی داره: عشق رنج مرگ!»
 دُرُس همون موقع تو لنگون لنگون تو اتاق اومدی فریاد زدی:
 «- همه چی روبه‌راهه! تو اتاق پذیرایی می‌خوابی! به راحتی هتل برتانی نیست اما از تخت‌خواب بویاتی خیلی بهتره! چن دقیقه دیگه هم شام‌حاضره!»
 «- گوش کن! آلكوس! من...»
 «- از ملیتسانوسالا خوشت میاد؟»
 «- من باید...»
 «- از اسپاناکوپیتا چی؟»
 «- آلكوس! من...»
 «- آها! تو اصلاً نمی‌دونی اسپاناکوپیتا چیه! کوکوی اسفناج! عوضش ملیتسانوسالا یه جور سالاد بادمجونه! خیلی خوش‌مزّه‌س! می‌بینی! از عدسیای زاکاراکیس خیلی بهتره! ماجای عدسیای زاکاراکیس برات تعریف کردم؟»
 حرف می‌زدی، یه دم حرف می‌زدی نمی‌داشتی بگم نمی‌خوام شب این‌جا بمونم! از عدسیای زاکاراکیس گفتم، از روش دُرست کردنِ سالادِ بادمجون کوکوی اسفناج آخرش شونه‌هام گرفتت به میله‌های ایوون تکیه‌م دادی! پره‌های دماغت باز کردی هوای تازه رُ نفس کشیدی! گفتم:
 «- بعد پنج سال ده روز بار اوله بوی یاسمن می‌شنوم! دی‌شب این بو نبود!»
 آندریاس گفت:
 «- چرا! آلكوس! دی‌شبم همین بو می‌اومد!»
 «- نمی‌اومد!»
 «- باشه! هر چی تو یگی! آلكوس! نمی‌اومد!»
 شام آرومی بود! آندریاس‌آم دعوت شده بود! به نظر شاد می‌اومدی! از بویاتی تعریف می‌کردی می‌گفتمی مثل یه هتل درجه‌یک با استخرای آب گرم زمین گلف سینمای خصوصی! هتلی که تو رستورانش خاویار ایرانی سیرو می‌شه! موقع غذا خوردن از اون نگاهای سوزان بهم نداختی، خودمونی نشدی خلاصه کاری نکردی من بترسم! کم کم به خودم قبولوندم اون نگاه و دست‌درزایی تو موقع مصاحبه فقط یه جور رفتار ساده‌بین دوتا دوست بوده! تصمیم گرفتم میزبان بودن تو رُ واسه یه شب قبول کنم فردا عصر راه بیفتم! خونه داشت دوباره شلوغ می‌شد! فک فامیل‌دوست آشنا اومده بودن تو رُ ببین! عجب نمایشی بود، تو مت رهبری که از یه سفر دور دراز برگشته باشه با بی‌خیالی اونا رُ بغل می‌کردی! می‌خواستم بدونم چی بهشون می‌گی!

آزادی از زندان خوب بود ولی نباید خوابید! عفو عمومی یه کلک بود! می‌خواستن با اون جناح راست امثال اوانگوس آرووف پاپادوپولس تقویت کنن! تو خونه خوابیدن خیلی شیرینه اما مگه آدم از زندون بیرون میاد تا راحت باشه؟ تو بیرون اومده بودی تا دوباره مبارزه رُ شروع کنی! اسم آرووف با حالتی عصبی می‌گفتی از چیزایی که آندریاس برام ترجمه کرد فهمیدم از اون اندازه‌ی دیکتاتور بزرگ نفرت داری! مدام آندریاس سوال پیچ می‌کردم:

«چی می‌گه؟»

«می‌گه آرووف با اونا هم‌کاسه‌س!»

«چی می‌گه؟»

«می‌گه یه روز با سند مدرک حرفاش ثابت می‌کنه!»

«چی می‌گه؟»

«می‌گه پاپادوپولسا می‌گذرن اما آروفا موندنی‌ان!»

با همون خشم اسم آندریاس پاپاندرو نماینده‌ی تبعیدی جناح چپ می‌گفتی:

«چی می‌گه؟»

«می‌گه کسای می‌اون یه دیکتاتور جای دیکتاتور دیگه می‌شونن بهترین سکوی پرش‌ان واسه

حکومتای اتوریترایسم!»

این حرفا آزادی‌خواه بودن تو ثابت می‌کردن! همون چیزی که به خاطرش موقع مصاحبه اون قدر

خودم بی‌ت نزدیک حس کرده بودم! همه‌ی حرفات مهر تایید احساس مشترک من تو بود! از اون

هم‌دلی احساس آرامش می‌کردم، تا اون‌جا که قبول کردم شب تو اون خونه بمونم! بلندشدم به

مادرت که غرغرکنون داشت ظرفای شام جمع می‌کرد کمک کنم! آندریاس گفت:

«به نظر میاد آروم شدین!»

«آره! آروم شدم!»

«شب به خیر!»

«شب به خیر!»

به اون شب به خیر گفتم، به تو هم شب به خیر گفتم خسته و کوفته در اتاق پذیرایی بستم! در

شیشه‌ی ماتی داشت که نور چراغ هشتی خونه‌آزش می‌گذشت اما تا روی کاناپه دراز کشیدم

خواهم برد!

دو ساعت بعد بیدار شدم! صدای پا می‌اومد ته دلم احساس خطر می‌کردم! رو آرنج بلند شدم تا

بهتر بشنوم، اما همه جا ساکت شده بود! حتا صدای به هم خوردن برگای حیاطم نمی‌اومد!

اشتباه نکرده بودم! می‌دونستم صدای پا شنیدم! صدای پای کسی که رو پاشنه راه می‌رفت تا

کفپای شکسته‌ش درد نگیره! در شیشه‌ی رُ نگاه کردم! چراغ کم‌نوری تو هشتی روشن بود تو

نور اون کسی دیده نمی‌شد! شاید از ترس این که توانا قَم بیای، خیالات ورم داشته بود! رو کاناپه

برگشتم آماده شدم بخوابم! تا چشمم هم گذاشتم دوباره همون صدای پا شنیدم! سایه‌ی تو

پشتِ در شیشه‌پی ظاهر شد! سیاه ثابت! از جا پریدم و اسه‌ی لحظه که مَثِ یه قرن گذشت به سایه‌ت خیره موندم! سایه کم کم دور شد به طرفِ هشتی رفت، اما دوباره پشیمون شد برگشت پشتِ در و ایستاد! دستت بالا اومد دستگیره‌ی در گرفت! فوری و لیش کرد مَثِ این که به یه آهن داغ دست زده باشه! دوباره صدای پاشنه‌پی که رو زمین می‌خورد شنیدم! می‌ترسیدم در باز بشه و چیزی که نباید گفت یهت بگم! دوباره پشتِ در اومدی! دوباره دستت به طرفِ دستگیره رفت! دستگیره پایین اومد صدایی کرد، ولی با سرعتِ باورنکردنی و لیش کردی عقب رفتی صدای پات تا رسیدن به اتاقت شنیده شد: تَرَق! در اتاقت بستنی! نفس راحت کشیدم! این حس قبل از تجربه کرده بودم! وقتی تو ویتنام به گلوله از کنار سرمرد می‌شد نمی‌کشتم!

جنگ بی‌رحمه، چون دُرس همون موقع که فکر می‌کنیم نجات پیدا کردیم هدف قرار می‌گیریم! وقتی تو یه فضای بی‌جون پناه جلو می‌ریم هر دقیقه ممکنه کشته بشیم، هیچ اتفاقی برامون نمی‌افته اما تا حواسمون پرت بشه و فکر کنیم جامون آمنة گلوله، یا یه ترکش کوچیک خمپاره سَرمی‌رسه! اول خوش‌حالمون می‌کنه چون با بهونه‌ی زخمی شدن می‌تونیم مرخصی بگیریم بریم خونه اما کم کم می‌بینیم که ترکش اون‌قدا هم کوچیک نیست انگاری یه شاه‌رگ بریده و تو قلب فرو رفته! اون روز صُب همین اتقاق برام افتاد! منتظر گلوله‌ی اول بودم! موقع اولین دیدارمون تو راه‌رو گلوله شلیک شد من خیلی راحت جاخالی دادم! حتا از گلوله‌های بعدی هم جون سالم به در بردم! وقتی بغلم کردی گفتمی :

«- کالمیرا! صبح به خیر!»

خطر اصلی تو جمله‌پی بود که می‌خواستی یهم بگی من نمی‌خواستم بشنوم! واسه فرار از اون به کسای دیگه پناه بردم! به عکاسا و خبرنگارای دیگه‌پی که واسه دیدنت می‌اومدن! اگه واسه چند دقیقه تنها می‌شدیم با سوالای بی‌سَر ته کلافه‌ت می‌کردم تا نتونی اون کلمه رُ به زبون بیاری:

«- تا حالا پرودُن خوندی؟ باکونین خوندی؟ مارکسیست بودی؟...»

حالا از خودم می‌پرسم بهتر نبود جای پرسیدن این سوالا از اون‌جا می‌رفتم؟ پروازم ساعت هفت بود اما حاضر نبودم یه لحظه زودتر از اون‌جا برم! دوست نداشتم عقربه‌های ساعت نگاه کنم! هر بار صدای هواپیما رُ می‌شنیدم دلم می‌ریخت سعی می‌کردم یهت نزدیک بشم! اینا واقعا نشونه‌ی عاشق شدن بود؟ طَرفای ساعت یک آندریاس با چندتا دوست دیگه واسه ناهار اومدن! یه بحث تند بین شماها در گرفت که من چیزی آزش نفهمیدم چون به زبون خودتون بود! شماها داشتن تند حرف می‌زدین من به تو فکر می‌کردم! طبیعی مردی که چند سال تو زندون بوده به طرفِ یه زن که حرفای اون می‌فهمه جذب بشه! طبیعی مردی که اون همه سال هوس بغل کردنِ یه زن تو خودش کشته شبنونه بخواد بیاد تو اتاق من! شاید اون ماجراهای عادی به چشم بد دیده بودم! حالا بعد گذشتن بیست چهار ساعت جور دیگه‌پی می‌شناختم آندریاس آم به چشمم شبیه

کاساندرا می‌اومد! بلند شدم رفتم باغ آروم قدم زدم! ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود! جیرجیرکا لای درختای زیتون آواز می‌خوندن نسیم خنکی می‌وزید! به نخل تکیه دادمُ به سیگار آتیش زدم! داشتم به اون دسته‌ی سیر که از درخت آویزون بود نگاه می‌کردم که دیدمت! زیر تیغ آفتاب جلو می‌اومدی! رنگت اون قدر پریده بود که جای زخم صورتت به قرمزی می‌زد! یهم خیره شده بودی صدای پات مثل صدای پای دی‌شب بود! رو به روم و ایستادی! بدونِ گفتن حرفی مُچ دستم گرفتی، بدونِ گفتن حرفی من بُردی تو خونه، بدونِ گفتن حرفی تو اتاقت رفتیم! فقط واسه یه لحظه قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی آندریاسُ دیدمُ در اتاق بسته شد! یه صندلی نشونم دادی، خودت رو تخت نشستی گفتی:

«- بشین! حرف بزیم!»

نشستم! دستات رو هم اندختی گفتی:

«- تو نمی‌ری!»

«- نمی‌رم؟»

«- نه! نمی‌ری!»

«- چرا نباید برم؟ آلكوس!»

«- چون من دلم نمی‌خواد!»

«- گوش کن! آلكوس! من اون کاری که واسه آنجوم دادنش این‌جا اومدمُ تموم کردم! مصاحبه رُ

می‌گم! دیگه دلیلی نداره این‌جا بمونم!»

«- تو واسه مصاحبه این‌جا نیومده بودی! تو واسه من این‌جایی! واسه‌ی خودِ من!»

«- بله! برای تو اومدم، دُرست مثل تموم کسای دیگه‌پی که آرزون چیز نوشتن! تو بولیوی،

ویتنام، برزیل...»

«- دروغ می‌گی!»

«- ببین! آلكوس...»

باید از کوره در نمی‌رفتمُ با حوصله سر عقل می‌آوردمت! من داشتم با مردی حرف می‌زدم که بیستُ چهار ساعت قبل از تموم دردا و رنجاش برام حرف زده بودُ پپیشُ مَث پیره‌مردا با پُکای عمیق کشیده بود! ادامه دادم:

«- ...من دنبال ماجرا این‌ور اون‌ور نمی‌رم...»

«- منم همین‌طور!»

«- تو یه سنگ بودنُ یه آرمان داشتن فقط می‌تونه به یه دوستی ختم بشه! به رفاقت!»

«- می‌دونم!»

«- من حتا زبون تو رُ بلد نیستم...»

«- مهم نیست!»

«- تو یه کشور دیگه زندگی می‌کنم...»

«- مهم نیست!»

«- نمی‌تونم مدلِ زندگی‌م عوض کنم»...

«- مهم نیست!»

«- برعکس! خیلی هم مهمه! همه‌ی این چیزا مهمه و اگه دی‌شب می‌اومدی تو اتا‌قم همین حرفا رُ می‌شنیدی!»

مثل این که به زنبور گزیده باشدت از جا پَریدی! گفتم:

«- دی‌شب دیدمت! آلكوس! خُدا خُدا می‌کردم که نیای تو، چون»...

«- چون شجاعتش نداشتی!»

بُلد شدم! توهین کرده بودی باید جوابت می‌دادم:

«- شاید شجاعتش نداشته باشم اما به تو هم نیازی ندارم! چون به رنجی که تو وجودته احتیاج ندارم! من خرافاتی نیستم اما می‌دونم ادامه دادنِ رابطه‌ما تو فقط به بدبختی ختم می‌شه! آره! من از تو می‌ترسم! از تو، نه از خوابیدن با تو!»

باید آخرین تیرم شلیک می‌کردم! گفتم:

«- می‌خوای باهام بخوابی؟ پس زودباش چون همین امشب از این‌جا می‌رم!»

صورتت از عصبانیت قرمز شده بود! گفتم:

«- اما من دوست دارم!»

مثل یه جونور عصبانی به طرفم اومدی! دستات دور کمرم حلقه شد! لبای حریصُ داغتُ رو لبام چس کرده چشماتُ دیدم! چشمایی که قبل از اون جنگل آتیش گرفته رُ توشون دیده بودم بهم خیره شدن! یه لحظه مُردد موندم کم مونده بود آرت معذرت بخوامُ بگم که منم دوست دارم ولی بازم چشماتُ نگاه کردم پشیمون شدم! تو اون چشا مرگُ دیدم! شاید مسخره به نظر بیاد اما مرگ تو اون چشا شناور بود، دُرس همون مرگی که چند سال بعد سراغت اومدُ تو رُ تو خیابونِ ولیاگمنی غافل‌گیر کرد! تو سرازیریِ گاراژی که بالاش نوشته شده بود تک‌زاکو! نه! نباید عشقت قبول می‌کردم! نباید عاشقت می‌شدم! تو با اون کارت غرورم شکسته بودی من در حدِ یه سانچوپانزا پایین آورده بودی!

خودم از بغلت بیرون آوردم! از داغی لباتُ فشار بازوهات فرار کردم رفتم تو اون یکی اتاق! لباسامُ بدونِ تا کردن تو کیفِ سفریم چپوندم اندریاسُ صدا زدَم! پرسیدم:

«- می‌تونی الان من برسونی فرودگاه! باید ساعت پنج به پرواز باشه! الان ده دقیقه به پنجه! ده دقیقه‌یی می‌رسیم؟»

اندریاس گفت:

«- می‌رسیم!»

از جا پَرید! تو آروم به دیوار تکیه داده بودی دستاتُ تو جیبای شلوارت فرو کرده بودی واسه بی‌خیال کردنِ من کاری نمی‌کردی! فقط وقتی از مادرت خداحافظی کردم گفتم:

«- منم میام!»

باهام تا کنار ماشین اومدی، خیلی مودب کنارم نشستی به آندریاس گفتی:

«- یریم!»

تو تموم راه فرودگاه حرفی نزدی! منم یه کلمه حرف از دهنم در نیومد! به نظر می اومد حرفی واسه گفتن نداریم! رسیدیم فرودگاه پیاده شدیم! با آندریاس خداحافظی کردم! با هم دست دادیم گفتی:

«- چاو! ایاسو!»

به طرف سالن راه افتادم، هنوز چند قدم برداشته بودم که صدات شنیدم!

«- آفاپی!»

برگشتم! دست راست از پنجره ماشین بیرون بود انگشتات علامت V پیروزی نشون می داد!

وقتی ماشین دور می زد تو چشمات چیزی دیدم که بهم می گفت:

«- من پیروز می شم! حالا می بینی! تو برمی گردی!»

خیلی زود برگشتم! فردای اون روز اولین تلگرافت رسید!

نوشته بودی:

در انتظارت هستم!

دو روز بعد تلگراف دوم رسید که توش نوشته بودی:

پس منتظر چی هستی؟

سومی چهار روز بعد اومد توش نوشته بودی:

خیلی غمگینم، چون بدون شجاعت مانده‌م!

هفته‌ی بعد که تو بن بودم یه نامه آرت رسید که توش نوشته بودی قرار تو پلوی کلینیک سوکراتوس

بستری بشی!

با نامه یه شعر کوتاه هم فرستاده بودی:

خاطره‌ی عشق‌های نابه‌چنگ باز می‌گردند

و مرا به زنده‌گی دعوت می‌کنند...

زیر شعر نوشته بودی: برای تو!

قرار بود از بن برم نیویورک! بلیطم باطل کردم دنبال پرواز آتن گشتم! فقط یه پرواز ساعت دو از

فرانکفورت می‌رفت آتن! دربون هتل گفت اگه یه کرایه‌کش پیدا کنی که تند پروانه به پرواز

می‌رسی! همین کار کردم چند ساعت بعد تو کشور تو پیاده شدم! به سرنوشتی مکیده شده

بودم که فرار از اون امکان نداشت! سرنوشتی که جس دوس داشتن زنده‌گی وسوسه‌ی

خوش‌بختی ناکار کرده بود!

خوش‌بختی یه قهقهه‌س تو ساعت نه شب، وقتی تاکسی جلو بیمارستان وایسته و یه سایه از

تو تاریکی بیرون بیادُ بیره تو تا کسی بگه:

«- گریگورا! یجنُب!»

وقتی به بیمارستان رسیدم تو رُ تو بخش پاتولوژی بین دکترا دیدم! بدحالترین آدم دنیا به نظر می‌اومدی! با صدای ضعیفی آرم خواسته بودی ساعتِ نُ شب برگردمُ حالا سالمُ سرحال منُ بغل کرده بودی!

گفتی:

«- گریگورا! یجنُب!»

«- چی کار می‌کنه؟ چی شده؟»

«- فرار کردم!»

«- یعنی چی فرار کردم؟»

«- یعنی بُلن شدم، لباس پوشیدم، یه مُش زدم تو سر پرستارُ بعدش اومدم این‌جا منتظر تو شدم!»

«- با مُش زدی تو سر پرستار؟»

«- آره! نمی‌دانش پیام! می‌گف نمی‌شه! یهش گفتم حالا می‌بینی که می‌شه!»

«- چی کار کردی؟»

«- گذاشتمش رو تختم! تا پنج صبح همون‌جا می‌مونه! ساعت پنج باید یرمُ بازش کنم!»

«- بازش کنی؟»

«- آره! مجبور شدم با طناب دَس پاشُ ببندم! دهنشَم با یه تیکه نوار چسب بستم تا دادُ قال نکنه!»

«- باور نمی‌کنم!»

«- نبایدم باور کنی چون همه‌شُ خالی بستم! یهش نارو زدم! آزش پُرسیدم تا کی باید کشیکیدی؟ گفتم: ساعتِ نُ صبح! گفتم: خونه‌ت خیلی دوره؟ گفتم: خیلی! گفتم: خسته‌یی؟ گفتم: آره! گفتم: می‌خوای یه چرتی بزنی؟ گفتم: آره! چه جوری؟ گفتم: خُب این تخت اینم پیژامه! فقط کفشتُ یهم قرض‌بده! بعد رو صندلی نشوندمشُ کفشاشُ کندم! حالا لآبُد خوابیده! بچه‌ی خریه! تا برگردم از جاش جُم نمی‌خوره!»

خندیدم! بدون ترسُ دل‌واپسی خندیدم! خوش‌حال بودم که این روی سکه‌ی زنده‌گی تو رم می‌دیدم! اصلاً باور نمی‌کردم که تو از این شیرین‌کاریا هم بلد باشی! گفتی سَرَم کلاه گذاشته بودی فقط واسه چن‌تا آزمایش ساده بستریت کردنُ فردا مُرخص می‌شی! با هم‌می‌خندیدیم! راننده هم بدون این که ماجرا رُ بدونه از تو آینه ما رُ نگاه می‌کردُ می‌خندید! از وسط شهر گذشتیم! از کنار گاراژ تکزاکو رد شدیم! به همون رستوران رسیدیم که چند سال بعد آخرین شام خودتُ قبل مُردن اون‌جا خوردی! اگه تموم الهه‌های یونان اون شب یهم می‌گفتن که سرنوشت تو ایینه بازم باور نمی‌کردمُ می‌گفتم سرنوشت وجود نداره!

آرت پرسیدم:

«- کجا می‌ریم؟»

«- تسارویوس!»

«- کجا هَس؟»

«- به رستورانِ بدونِ سقف کنار دریا! ماهیای خوبی داره! دوس داری؟»

«- آره!»

«- من دوس ندارم چون شبِ قبل از سوْقصد همون‌جا ماهی خوردم!»

«- پَس واسه چی داریم می‌ریم اون‌جا!»

«- چون امشب می‌خوام با ماهیا هم دربیتم!»

خوش‌بختی حسّی که وقتِ رفتن تو اون رستوران تو رُ می‌آرزونه! همه به چشم خراب‌کارِ یهت نگاه می‌کردن! از نگاهشون تو یه قهرمان نبودى! یه قاتل بودى، یه هرجُ مرجُ طلبُ که بهتر بود تو همون هُلُفدونی نگهش می‌داشتن! از میزای مختلف صدای همهمه بلند شد :

«- این همون یارو نیست؟»

«- چرا انگار خودشه!»

به من تکیه دادی! واسه یه لحظه مونده بودی یری یا برگردی! بعدش با بی‌خیالی راه اُفتادی منُ طرفِ یکی از میزا بُردی! زمزمه‌ها بیش‌تر شد! تو خودتُ به نشنیدن می‌زدی متلکا ادامه داشتن!

چه قدر این کار بَرَات مُشکل بود! این آزادیِ لعنتی شکنجه‌آورتر از زندون بود! با انگشتم

دستت گرفتم تا یهت بفهمونم تنها نیستی! چه قدر قشنگ بود که این جنگُ با هم زنده‌گی کنیم!

چه قدر قشنگ بود بینی یه نفر یهت لبخند می‌زنه! هرچند قایمکیُ با ترس این که ببیننش پُشتِ

سَرش حرف در بیارن! یه گارسون با شجاعتِ تموم نزدیکِ میزمون شد، یه بطر شراب رو

میز گذاشت گُفت:

«- من این بطریُ باز می‌کنم به افتخار تو! آلكوس! این‌جا اومدنت باعثِ افتخار ماس!»

آسمون اون شب به آبی می‌زد ستاره‌ها فرشش کرده بودن! کم کم آدمای اون دورُ ورُ یادمون

رفتنُ فقط هم‌دیگه رُ می‌دیدیم!

یه زن گُلُ فروش کنار میزمون اومد! تو یه دسته گُلُ سُرُخ گرفتی رو دامن من گذاشتی شون! یه

گوژپُشت اومد که یه عالمه بلیطِ لاتاری تو دستش بود! تو یه ردیف از بلیط خریدی اونا رُ یهم دادی!

کارات خیلی خنده‌دار بود! یه ابراز علاقه‌ی ناشیانه! بی‌خیال بودن کم کم داشت فروکش می‌کرد!

قاشقُ چنگالِ هی از دستت می‌اُفتاد! مَثُ یه بچه سُرُخ می‌شدی!

آخرش هدیه‌یی که از قبل آماده کرده بودی طَرَقَم دراز کردی! یه کاغذِ مچاله که با خط ریز روش

چیزی نوشته بودن!

پُرسیدم:

«- آلكوس! این چیه؟»

«- یه شعر به اسم سفر که به تو تقدیمش کردم! ببین! اسمت اونا بالا نوشتم!»!

بعد شعر با صدای گرم خودت خوندی:

«- بر عرشه‌ی یکی کشتی به سینه‌ی دریا پارو می‌کشم!

ناوی که به هزار هزار کشتی دیگر

که در آب‌های جهان سرگردانند،

یا در بندرگاه‌ها به خوابند مانند است...

به سالیان به سالیان،

کشتی خود را از هر آنچه به من دادند آکندم

با لذتی بی‌مرز

و امروزش به رنگ‌های درخشنده پوشاندم

و هیچ نقطه‌یی را از یاد نبردم

تا برای سفر زیبا باشد

و آن سوی انتظاری بعید

لحظه‌ی برگرفتن لنگر فرا رسید لنگر برگرفتم»...

این جا که رسیدی خوندن شعر قطع کردی توضیح دادی منظور از سفر، زنده‌گی و اون کشتی

تویی! یه کشتی که از اون روز به بعد هیچ وقت لنگر ننداخته و نمی‌ندازه! نه لنگر علاقه، نه لنگر

هوس، نه حتا لنگر یه استراحت کوتاه! چون هیچ وقت تسلیم نمی‌شه! هیچ وقت از دویدن

دنبال رؤیاهات خسته نمی‌شی! به من گفتی اگه آزت بپرسم اون رؤیا چی هیچ جوابی برام

نداری! گفتی شاید امروز اون رؤیا حقیقت باشه و فردا آزادی! یا بلعکس! گفتی چی بودن اون رؤیا

مهم نیست! مهم اینه که دنبال اون سراب روشن بدویم!

خوندن شعر ادامه دادی:

«- زمان می‌گذشت من سفر را نظاره می‌کردم،

نه آن گونه که در بندرگاه مرا گفته بودند

آنچنان که خود می‌خواستم!

سفرم به هیچ سفر دیگری نمی‌مانست!

بار کشتی دیگر در نظرم بی‌هوده بود!

و تنها کشتی را ارزشی بود سفر را»...

و من از شنیدن تو خسته نمی‌شدم!

خوش‌بختی یعنی بعد نصفه شب تو خونه‌یی با باغای لیمو و پرتغال رفتن! بی‌خیالی پلیس‌ایی که

دور خونه کشیک می‌دادن! دو تا تو پیاده‌رو، دوتا کنار دیوارا... خوش‌بختی عطر درخت یاس، همونی

که پای پنجره‌ی تو سبز شده بود! یه مشت گل کنده اونا ر با خجالت به طرّقم دراز

کردی! خوش‌بختی رفتن به اتاقی که دیگه زشتی اون نمی‌بینم! مبلای چرب تمثالای مسخره و

دیلمای قاب شده‌ی رو دیوار نمی‌بینم چون توان‌جایی! خوش‌بختی بوسه‌ی غیر قابل پیش‌بینیه!
همونی که تو رو پیشونی من گذاشتی، وقتی نسیم از لای شاخه‌های زیتون می‌گذشت صدای
دریا رُ با خودش می‌آورد!

خوش‌بختی قطره اشکی که از رو گونه‌ی تو سُر می‌خوره، وقتی زمزمه می‌کنی:

«- خیلی تنها بودم! دیگه طاقتِ تنهایی رُ ندارم! قسم بخور هیچ‌وقت تنهام نمی‌ذاری!»

خوش‌بختی نزدیک شدنِ صورتِ تو به صورتِ منه، غرق شدنِ چشما‌ی غمگینت تو چشما‌ی من
حلقه شدنِ بازوی تو دور تنم! مَث دوتانوجوون تو اولین دیدار بودیم که فکر می‌کنن آینده‌شون به
همون لحظه‌ها بسته‌گی داره! تو دنبال حرکاتِ فراموش شده‌ت بودی اونا رُ پیدا کردی! هم‌آهنگ
هم‌طپش! دوباره، دوباره، دوباره... دیگه جوخه‌ی اعدامی منتظر نبود تا به میدونِ تیر ببردت! هر دو
سَر روی یک بالش گذاشته بودیم به سقفِ اتاق نگاه می‌کردیم که تو گفتی:

! «S` agapo tora ke tha s` agapo pantote !»

پرسیدم:

«- یعنی چی؟»

«- یعنی: تو را دوست دارم و دوست خواهم داشت! تکرارش کن!»

زیر لب تکرارش کردم گفتم:

«- اگه این‌طور نباشه چی؟»

«- همین‌طور می‌مونه!»

«- هیچی همین‌جور باقی نمی‌مونه! آلكوس! وقتی تو پیر شدی...»

«- من هیچ‌وقت پیر نمی‌شم!»

«- حتماً پیر می‌شی! یه پیره‌مرد حسابی با سبیلای سفید!»

«- سبیلای من خاکستری هم نمی‌شن، چه برسه به سفید!»

«- چه جوری؟ رنگشون می‌کنی؟»

«- نه! قبل از سفید شدنشون می‌میرم واسه همینه که باید همیشه دوستم داشته باشی!»

جدی حرف می‌زدی یا شوخی بود؟ خودم قانع کردم داری شوخی می‌کنی! نباید به حرفای
آندریاس که می‌گفت ما یونانیا فقط یه جور تراژدی داریم که سه تا عنصر ثابت داره: عشق رنج
مرگ... فکر می‌کردم!

خوش‌بختی بیدار شدن با صدایی که می‌گه:

«- زیبا هستی!»

خوش‌بختی دیدنِ ساعتِ پنج صبح و دونستن این که باید یری بیمارستان کفشای پرستارِ رهش
پس یدی!

خوش‌بختی بیرون رفتن از خونه تو هوای خنکِ قبل خروس‌خون و بی‌اعتنا بودن به پلیسایی که ما
رُ تا ایستگاه تاکسی تعقیب می‌کنن! تو ایستگاه از هم‌خدا حافظی کردیم می‌دونستیم که خیلی

زود هم‌دیگه رُ می‌بینیم!

خوش‌بختی یعنی برگشتن به اون خونه و باغ لیموش بدون متأسف بودن از مسئولیتی که رو دوشمه! مسئولیتی که از اون به بعد مَثِ به سنگ روشونه‌هام سنگینی می‌کنه!
خوش‌بختی یعنی بیدار شدن دنبال تو به بیمارستان اومدن! با آبُ تاب برام تعریف کردی هیچ‌کس نفهمیده تو دی‌شب جیم شده بودی! دکترامی خواستن مرخصت کنن چون رادیوگرافی مریضی ناجوری نشون نداده بود! هر چند شکنجه‌ها بدنت داغون کرده بودن اما قلب خیلی قوی بودریهات عالی بودن! واسه معالجه باید کم کم خودت تقویت می‌کردی به زنده‌گی عادی برمی‌گشتی!

بالاخره خوش‌بختی یعنی با خبر شدن از این که دی‌شب وقتی ما داشتیم عشق‌بازی می‌کردیم به بچه تو خونه‌ی بغلی به دنیا اومده که اسمش خریستوس گذاشتن! باید تولد اون بچه رُ جشن می‌گرفتیم! به روز خوب آفتابی بود! پریم دریا! پنج سالی می‌شد که دریا رُ ندیده بودی! بعد از آزاد شدن فقط دوبار از خونه بیرون رفته بودی: به بار واسه بردن من به تساروپوس به بار واسه رفتن به بیمارستان! به ساحل گلیفادرسیدیم! سرت پابین انداخته بودی جلو می‌رفتی، انگار می‌ترسیدی دریا رُ نگاه کنی! وقتی بالاخره سرت بلند کردی صدای ناله‌ت شنیدم! سمت دریا دویدی! با قدم‌های بلند، مَثِ به اسب مسابقه می‌دویدی داد می‌زدی:
«- زنده‌گی! زنده‌گی! زنده‌گی!»

به شنای ساحل رسیدی، سرت برگردوندی من صدا کردی، منم دویدم، تو بغل تو افتادم دوتایی رو ماسه‌های گرم غلت خوردیم! امروز دیگه مَثِ اون روز ماه اوت، کسی بین صخره‌ها دنبالت نمی‌گرده! امروز دیگه دریا بد نیست! موجا به ساحل می‌رسن رد خوش‌گیلی از کف سفید رو ماسه‌ها باقی می‌ذارن! بزیم به آب! تو به چش به هم زدن لباسامون می‌کنیم به آب می‌زنیم! آب اون قدر صاف که می‌شه سنگای کف دریا و ماهیا ردید! اما تو دیگه از ماهیا هم نمی‌ترسیدی! ما بودیم بوسه‌هایی که به آب شور دریا آغشته بودن... رو ماسه‌ها دراز کشیده بودیم از اشتیاق می‌لرزیدیم! راستی کسی به اسم پاپادوپولس تو دنیا هست؟ یوانیدیس کی میشناسه؟ یا توفیلویاناکوس یا هازیکیس یا زاکاراکیس؟ تو دیگه اونا رُ نمی‌شناختی! واسه به هفته حتا اسمشون به زبونمون نیومد!

خوش‌بختی اون فراموشی که فقط به هفته دووم داره! تو اون هفته‌یی که خاطره‌هاش تا همیشه بهم حمله می‌کنن، جدا از همه تو به خوش‌بختی بدون مرز فرو رفته بودیم! تو داشتی به زنده‌گی عادت می‌کردی! بهت یاد دادم چه جوری از خیابون رد بشی، یا تو پیاده‌رو راه یری بدون این که از تنه خوردن بترسی! یاد گرفتی به شلوغی شهر عادت کنی! تو قبر بویاتی همه‌ی اینا یادت رفته بود! نمی‌تونستی روز روشن از خونه بیرون یری، آگه هم می‌رفتی فوری سوار ماشین می‌شدی فقط تو اون احساس امنیت می‌کردی! تا از ماشین بیرون می‌اومدی همه چیز می‌ترسوندت! نمی‌تونستی درس راه یری! کج کج راه می‌رفتی به دیوارا می‌خوردی! واسه همین صبا تو رُ

می‌بردم شلوغ‌ترین خیابونِ مرکز شهر! اون‌جا مَثِ کوری که دنبالِ سگِ راه‌نمای خودش می‌ره دستِ من می‌گرفتی می‌اومدی!

کم کم عادتای گم شده‌ت پیدا کردی! بعد از ظهرا رُ تو خونه می‌موندم به صدای جیرجیرکی که زیر تیغ آفتاب می‌خوندن گوش می‌کردیم! خیلی کم حرف می‌زدیم! احتیاجی به حرف زدن نداشتیم! تا شب می‌شد تو مَثِ یه خُفاش، تازه سرحال می‌اومدی از خونه بیرون می‌زدیم! گاهی می‌رفتیم پیرونوس، اما اکثر شبا تو گلیفاد می‌موندم می‌رفتیم با توقِ زمونِ جوونی تو! اون‌جا یه پیره‌مرد چشم‌آبی بود که گیتار می‌زد با صدایی زخمی ترانه‌ی یک تخت برای دونفر رُ می‌خوند! تو اون ترانه رُ خیلی دوس داشتی چون از دوتا عاشق می‌گفت که رو یه تختِ کوچیکُ تنگ می‌خوابن! تختِ ما هم تنگُ کوچیک بود! همون تختی که تو از بچه‌گی روش خوابیده بودی! اگه هم‌دیگه رُ بغل نمی‌کردیم رو تخت جانمی‌شدیم! ولی یهو همه چیز تموم شد! بدونِ خبر آماده‌گی قبلی، از همون روزی که به آیگیتا رفتیم!

2

نگفته بودی می‌ریم آیگیتا! گفتی می‌ریم یه جزیره و منم نپرسیدم کدوم جزیره! نسیم خوش‌بختی من مَثِ یه برگ با خودش می‌برد! کشتی‌راه افتاده بود من رو دماغه‌ش محو تماشای دریابودم! یهو یه دلفین از آب بیرون پرید! آستینت کشیدم گفتم:

«نگا کن! یه دلفین! می‌بینی؟»

خیلی آرام گفتی:

«هیچی نمی‌دیدم! من تو یه انبار حبس کرده بودم!»

«تو یه انبار؟ ...از چی حرف می‌زنی؟»

«از اون روزی که من واسه تیربارون کردن بُردن آیگیتا!»

بعد از گفتن این حرف ساکت شدی هرکاری کردم هیچی نگفتی! وقتی از کشتی پیاده شدیم یه تاکسی گرفتیم تازه زبون وا کردی نشونوی به‌راننده دادی! از آبادی جزیره رد شدیم به یه جاده‌ی سربالایی رسیدیم! راننده راست شیکمش گرفته بود می‌رفت! کنار جاده پر درختای زیتون‌پسته و کاکتوسای بزرگ بود! چن تا ویلای کوچیک هم دیده می‌شد! با دیوارا و سقفای گنبدی سفید

سردرای سیاه! پرسیدم:

«کجا می‌ریم؟ آلكوس!»

«اون پایین!»

«کدوم پایین؟»

«- اون پایین!»

نمی‌تونستم سدِ سکوتت بشکنم! آبروها ت گره زده بودی منظره‌ها ر تماشا می‌کردی! اینگار پشتِ هر پیچ رو هر تپه برات به تله گذاشتن یا پشتِ اون درختای زیتون پسته و کاکتوسای بلند رازی هست که تو باید کشفش کنی! نکنه دنبال کسی می‌گشتی! شاید به قرار ملاقاتِ خطرناک داشتی! نه! غریزه‌م بهم می‌گفت ماجرا چیز دیگه‌یه! شاید می‌خواستی زندونی که توش سه روز سه شب منتظر جوخه‌ی اعدام بودی بهم نشونیدی! اما زندون نزدیکِ بندر بود تاکسی داشت خلافِ جهتِ زندون می‌رفت!

«- آلكوس...»

«- ساکت باش!»

«- آلكوس...»

«- ساکت!»

«- چرا بهم نمی‌گی؟»

«- گفتم ساکت باش!»

نیم ساعت همون‌طور بالا رفتیم تا راننده تو به جاده‌ی خاکی دربُ داغون پیچید جلوی به تیرکِ راه‌بند وایساد! با به ردیف سیم‌خاردار راه بسته‌بودن رو به تابلوی زنگ‌زده نوشته بود: منطقه‌ی نظامی - ورود ممنوع. پیاده شدیم! دوباره مهربونی تو برگشت! دستم گرفتی گفتی:

«- بیا! رسیدیم!»

گیج مات دنبال راه افتادم! دور ور نگاه کردم چیزی دست‌گیرم نشد! تو بلندترین جای جزیره بودیم! زیر پامون کوه با شیب تند تو دریامی ریخت! طرف راست مون هیچی نبود! نه خونه‌بی، نه درختی، نه آلونکی، هیچی! هر طرف چشم انداختم چیزی ندیدم! به جز صخره و دریا و تنهایی غم‌انگیز! سکوت پر دل‌شوره بود، اما با این همه یکی از قشنگ‌ترین منظره‌هایی بود که تو عمرم دیده بودم! مخصوصاً اون کوهی که تودریا شیرجه رفته بود صخره‌هایی که مٹ شعله‌های آتیش از دل آب سرزده بودن ماسه‌های سفید کنار ساحل که مٹ فسفر برق می‌زدن! از اون منظره‌هایی بود که آدم واسه دیدنش باید زانو بزنه و شکرگذاری کنه! واسه همین من اون‌جا آورده بودی؟ دلیل اون سکوت عجیب همین بود؟ می‌خواستی غافل‌گیرم کنی؟ برگشتم تا آرت بپرسم اما تو حواسیت نبود! رنگت پریده بود با انگشتت به همون صخره‌های بیرون زده از دریا اشاره می‌کردی جای نشون می‌دادی که من نمی‌دیدم!

«- اون پایین! اون پایین!»

«- کجا؟ کجا ر می‌گی؟ آلكوس!»

«- اون میدون!»

«- کدوم میدون؟»

«- اون میدون خاکستری! وسط اون مستطیل! مگه نمی‌بینی؟»

من نمی‌دیدم! ادامه دادی:

«اون پایین پایین! بین! از کنار ساحل شروع می‌شه و به اون دیوار کوتاه ختم می‌شه!»
 بالاخره دیدمش! یه میدون مستطیل شکل سیمانی بود که به دوتا دیوار می‌رسید! اما چی
 می‌تونست باشه؟ شاید فرودگاه هلیکوپتر بود! پس اون تابلوی ورود ممنوع واسه همین بود! یهت
 گفتم:

«دیدمش! یه باند هلیکوپتره!»

«نه! یه میدون تیره! محکوماً رُ اون‌جا تیربارون می‌کنن! قرار بود منم همون‌جا تیربارون کنن! پشت
 همون دیوار! ... همیشه از خودم می‌پرسیدم چه جورایی؟ کجاس؟ شنیده بودم که از این بالا
 می‌شه دیدش! ... از خودم می‌پرسیدم قشنگه یا نه؟ اما واقعاً قشنگه! از این بهتر نمی‌شه!
 جون می‌ده واسه مُردن! رو به رو خلیج سالونیک، بالای سر آسمون آبی زیر پا آتن... نگاه کن!
 سمت راست، دماغه‌ی سونیو پیداس! یه کم جلوترم لاگونیزی که ویلای پاپادوپولس اون‌جاس! اون
 پایینم پلی که بُمبا رُ زیرش کار گذاشتم! بعدشم ولیاگمنی بعدش گلیفادا! اون بالا دست چپم
 پیرونوس و بالاترش آکروپولیس! فکرش بکن اگه تیربارونم کرده بودن در حال تماشای آکروپولیس
 می‌مُردم! در حال تماشای خونه‌ی خودم محل سوُقصد! می‌تونست مرگ خیلی قشنگی باشه!
 حیف که از دَس دادمش!»

انگار تیربارون شدن موقع نگاه کردن به آکروپولیس خونه‌ی خودت، یه زین تو دل برو بوده که یه لحظه
 قبل تصاحب از دستت دررفته! دوباره رنگ به صورتت اومده بود گونه‌هات گل انداخته بودن! چشمت
 برق می‌زد خیال نداشتی از اون‌جا پری! من مُدام اصرار می‌کردم اما تو همون‌جا ایستاده بودی
 میدون تیر نگاه می‌کردی! هوا تقریباً تاریک شده بود که راضی شدی برگردیم تاکسی راه افتاد!
 دوباره رژه‌ی همون کاکتوسا و درختای سیب پسته رُ تماشا کردیم! وقتی به زندونی که سه شب
 مهمونش بودی رسیدیم هوا تاریک تاریک شده بود! تو اون ساختمون نمی‌شناختی! حنا
 نمی‌تونستی در ورودیش پیدا کنی! حافظه‌ت زیر رو می‌کردی بُلن بُلن با خودت حرف می‌زدی:
 «شاید من از در عقب آوردن! ... آره! باید یه راه مخفی پشت ساختمون باشه که به در آهنی
 می‌رسه! پشت اون در هم یه راه‌روی تنگ که فقط یه نفر می‌تونه آزش رد بشه! بعدش یه حیاط
 کوچیک با یه ساختمون که محکوم به مرگ رُ اون‌جا نیگه می‌دارن! یه راه‌رو داره که سلولا دو
 طرفش سلول من در آخر سمت راست بود! چهارمتر طول داشت سه متر عرض! دیوارش آبی
 رنگ رو رفته بودن! چراغ نداشت نور حیاط یه کم روشنش می‌کرد!»
 گونه‌هات گل انداخته بود... ادامه دادی:

«چه قدر دلَم می‌خواد اون‌جا رُ ببینم! اگه می‌شد! فقط واسه چن دقیقه! باورت می‌شه؟»

«یریم! آکوس! خواهش می‌کنم!»

«یه کم صبر کن!»

«برگردیم خونه! خواهش می‌کنم!»

رو زمین نشسته بودی، به یه بوته تکیه داده بودی بُلن نمی‌شدی! حتّا نمی‌گفتی واسه چی اون‌جا اومدیم! وقتی سوار کشتی شدیم گفتی می‌خواستی خاطره‌ها تُو دوباره زنده کنی! گفتی: «هر مردی به مرگ محکوم شده باشه و سه روز سه شب منتظر رسیدن جوخه مونده باشه، دیگه هیچ وقت اون آدم اول نمی‌شه! مرگ تا آخر عمر زیرپوستش حس می‌کنه! مث یه هوس ارضاء نشده! همیشه دنبال مرگه و خواب اون می‌بینه! شاید با بهانه‌ی آرمان مبارزه مرگ تعقیب کنه اما به هر حال تارسیدن مرگ آروم قرار نداره!»

قبل از رسیدن به خونه این حرفات بهم ثابت کردی! یه تاکسی داشت ما رُ به گلیفاد می‌بردُ نرسیده به خیابون تسالونیکا راه‌بندون شد تا یه دسته‌ی ماشین اسکورت که از جهت خلاف ما می‌اومدن رد یسن! چهارتا موتورسیکلت با سر صدا رد شدن، بعدش یه کامیون پلیس، بعدش دوتا موتورسیکلت دیگه و یه کامیون پلیس دیگه و آخر سر یه ماشین سیاه! لیموزین پاپادوپولس! من فقط صورت گرد سبیلای آرایش‌شده‌ش دیدم بعدش نعره‌ی تو بلند شد! دستت از پنجره درآوردی رو به دیکتاتور فریاد زدی :

«توله‌سگ آدم‌کش! دلک کثافت!»

سعی کردم جلوت بگیرم:

«نه! آلكوس! نه!»

«ولم کن! بذار پیاده‌شم! ولم کن!»

نیروی عجیبی پیدا کرده بودی! دست‌گیره رُ گرفته بودی داشتی پیاده می‌شدی! لیموزین دُرس کنار تاکسی رسیده بود من صورت پاپادوپولس می‌دیدم که داشت با یه لب‌خند موزیانه نگاهت می‌کرد! اگه یه لحظه دیگه می‌گذشت خودت یهش می‌رسوندی نگه‌بانا کلکت می‌کندن! سر راننده داد زدم:

«بهم کمک کن!»

فهمید! برگشت تو ر عقب هل داد گفت:

«مگه دیوونه شدی؟ رفیق!»

سنگینیت رو سینه‌م حس کردم فهمیدم بی‌هوش شدی! خوش‌بختی تموم شده بود از اون‌جا که گم کردن خوش‌بختی چشم آدم باز می‌کنه و قدرت قضاوت برمی‌گردونه، فهمیدم از اون به بعد دوست داشتنت برام مث یه درد بزرگ می‌شه!

آندریاس پرسید:

«کسی هم متوجه شما شد؟»

شونه بالا انداختم گفتم:

«گمون نکنم! همه داشتن ماشین پاپادوپولس نگاه می‌کردن!»

«راننده تاکسی چی؟»

«مرد خوبی بود! آدرس یهش دادم اون ما رُ تا دم در رسوند! ... تو راه فقط سرشُ تکون می‌داد هیچی نمی‌گفت!»

«این تازه اولِ کاره! می‌دونی که؟»

«آره! می‌دونم! ... تو واسه چی اومدی این‌جا؟ واسه پیش‌گویی بدبختیام؟»

«نه! خودش یهم گفته بیام! یه خواننده تو آتن هس ... یه خواننده‌ی تقریباً معروف که مخالف شورای نظامیه! یه کافه تو محله‌ی پلاکا داره و تا حالا چندبار از شما دعوت کرده اون‌جا یرین! صُب آلکوس یهم گفت یرم یهش یگم امشب می‌رین، به شرطی که فقط آهنگای ممنوع تنودوراکیس رُ اجراکنه!»

«اون وقت چه اتفاقی می‌افته؟»

«فکر کنم پلیس دخالت کنه! اون می‌خواد دست‌گیرش کنن تا به همه نیشون یده دیکتاتوری هنوز ادامه داره و هیچی عوض نشده! من می‌ترسم برنامه‌ش همین باشه، مگه این که...»

«مگه این که چی؟»

«نمی‌دونم! شاید داره یه برنامه‌ی مفصل‌تر می‌ریزه! باید دید که...»

دُرس همون موقع تو سر رسیدی به شوخی فریاد زد:

«توطئه! توطئه! داشتین توطئه می‌کردین؟ نه؟»

بعدش رو به من کردی گُفتی:

«حاضر شو! می‌ریم خوش بگذرونیم! می‌ریم موزیک گوش یدیم! امشب باید خیلی شیک بیوشی! لباس قرمز!»

رفتیم اون‌جا! میون بازوهای تو لمیده بودم به صدای سنگین نَفَسات گوش می‌دادم! سعی می‌کردم معنی اون اتفاقا رُ بفهمم! تا ما وارد شدیم خواننده یکی از سرودای تنودوراکیس خوند از اون موقع به بعد فقط آهنگای ممنوعه اجرا شد! ارکستر تو یه ایوون بزرگ سر باز اجرا می‌کرد صدا تا چن تا محله اون‌ورتر می‌رفت، اما پلیس کاری به کار ما نداشت! تو پیش‌نهاد کردی همه با هم آهنگ به پیش ای مُردگان که شعرش مالِ تو بود بخونن صدها حنجره شروع کردن به خوندن! صداشون پرده‌ی بنفش شب پاره کرد:

به پیش ای مُردگان!

درفش‌داران بی‌شمار ستیز با سیاهی!

تا اهتزاز رنگین درفش‌هامان،

همه با هم

مُرده و زنده...

اما پلیس حتا به اجرای این آهنگم اعتراض نکرد! فقط ساعت یک نصفه شب دوتا ژاندارم اومدن خواهش کردن زیاد سر صدا نکنیم چون چن تا از همسایه‌ها شکایت کرده بودن! بعدشم تشکر کردن رفتن! نه تهدید، نه دست‌گیری، نه حتا اخطار! تو رفتی تو خیابون با نعره بدترین فحشا رنثار پاپادوپولس یوانیدیس کردی! به ابرا و پلیسای که سعی می‌کردن آرومت کنن بعد هر فحش این جمله ر هم اضافه می‌کردی:

«- من پاناگولیس‌آم!»

اما بازم هیچ اتفاقی نیفتاد! انگار تموم پلیسا دستور داشتن حرفای تو ر نشنیده بگیرن! تا به خونه رسیدیم تو گوشی تلفن برداشتی شماره‌ی مرکز پلیس گرفتگی گفتی:

«- من پاناگولیس‌آم! با یوانیدیس کار داشتم!»

بعدش لیچارایی گفتی که مو به تن آدم سیخ می‌کرد! تلفن چی پلیس خودش نباخت مودبانه گفت:

«- جناب ژنرال شب‌ها در دفتر تشریف ندارن! می‌تونین براشون پیغام بذارین!»

فریاد زد:

«- خب! این پیغام برآش بنویس! حواست باشه یه کلمه‌شم جا نندازی: یوانیدیس کو...! کو...پاره!

دُرسته که پاپادوپولس تخم اعدام کردن من نداشت، اما تو هم تخم دست‌گیر کردنم ندار! این

بزرگ‌ترین اشتباه زنده‌گیته! چون یه روز بلایی سرت میارم که خون یشاشی!»

بعدش خیلی آروم گوشی ر گذاشتی گفتی:

«- ببینیم حالا میان دست‌گیرم کنن یا نه!»

هیچ‌کس نیومد! ساعت نزدیک ده صبح بود هیچ‌کس واسه بُردنت نیومد! نمی‌دونستم چرا جای

استفاده‌ی دُرست از آزادی وقتت با این کارای نمایشی بی‌خود تلف می‌کنی! مَثِ یه دایناسور که

تو جنگل راه می‌ره و بوته‌های کوچیک زیر پاش له می‌کنه! معنی این کارا چی بود؟

واقعا می‌خواستی به اون مرگی که تو آبیگیتا نصیبت نشده بود یرسی؟ خودم از بازوهات بیرون

کشیدم گفتم:

«- آلكوس!»

لب‌خند به لب بیدار شدی گفتی:

«- نیومدن دست‌گیرم کنن؟»

«- نه! نیومدن!»

«- می‌دونستم!»

«- می‌دونستی؟»

«- آره که می‌دونستم! یوانیدیس که خَر نیس! مگه می‌شه دیوونه‌یی ر که معرکه راه می‌ندازه و

به رییس ا، ا، اس، ا فحش می‌ده، جدی گرفت؟»

«- نگو مخصوصاً این کارا ر کردی!»

«- چرا! همین‌طور! می‌بینی امروز با خیالِ راحت می‌ریم دماغه‌ی سونیو!»

«- تو دماغه‌ی سونیو چه خبره؟»

«- اون‌جا به معبدِ خیلی قشنگه! معبدِ پوسیدون!»

تو هوای تمیز بعدازظهر، معبدِ سفید تا دلِ آسمونِ فیروزه‌پی قد کشیده بود! توریستایی که اون‌جا بودن دهنشون از دیدنِ اون همه قشنگی‌وامونده بودُ منم باهاشون هم‌عقیده بودم! گاهی خَم می‌شدم تا واسه یادگاری به تیکه سنگ از رو زمین بردارم! تو شاکی می‌شدی سنگُ آزرمی‌گرفتی! می‌نداختیش زمینُ می‌گفتی:

«- نمی‌شه! دزدی! خجالت یکش!»

«- چرا خجالت یکشم؟ به سنگ که بیش‌تر نیست!»

«- اگه هر نفر به سنگ برداره این‌جا چی باقی می‌مونه؟»

«- ستونا، سنگای مَرَمَر...»

«- اون وقت تو ستونا رُ هم می‌دزدی، سنگای مَرَمَر می‌دزدی، اون صخره رُ هم می‌دزدی! ...عجب صخره‌ی قشنگی! آیگنوس از اون‌جا خودشُ تودریا انداخت! افسانه‌ها می‌گن آیگنوس منتظر پسرش تسئوس بود! تسئوس رفته بود پی کشفِ درّه‌ی طلا! قرارشون این بود که اگه دستِ پُربَگشت بادبونا سفید کشتی وقت رسیدن به این‌جا بالا ببره! اما تسئوس الکی بودُ از زور مستی یادش رفته بود بادبونا رُ بالا ببره و...»

به چیزی تو کوله‌پشتیم اُفتادُ سنگینش کرد! پرسیدم:

«- چی تو کوله‌پشتی انداختی؟ آلکوس!»

«- آروم باش! به روت نیار! بهش دَس زن! دو تیکه از پله‌های معبد!»

«- دو تیکه پله‌ی معبد؟ اون وقت نمی‌داشتی من دوتا سنگِ معمولی یدُدم؟»

از تَه دل ریسه رفتی!

«- به خاطر تو چه کارایی که نمی‌کنم! دُدم شُدم! دُزد!»

نمی‌دونستم کی کش رفته بودیشون! همه‌ش کنار من بودی واسه برداشتن چیزی خَم نشدی! پرسیدم:

«- کی بلندشون کردی؟»

«- بلندشون کردم دیگه! وقتش چه اهمیتی داره؟ ...به کوله‌پشتی دَس زن! می‌خوای واسه دوتا تیکه پله بازم بفرستتم بویاتی؟ اصلاً بیا بریم! به کم‌قیافه یگیر! اون وقت خودمونُ جای عاشقای جا می‌زنیم که واسه دیدنِ معبد اومدن! این‌جوری!»

بازوی چپتُ دور بازوی راستِ من پیچیدی کوله‌پشتی بین ما دو نفر بود! از کیفِ دُزدی می‌لُزیدی باهام طرفِ صخره‌ها می‌اومدی! از معبد دورشُدمُ کنار به صخره که منظره‌ی قشنگی رو به دریا داشت وایستادیم! گفتی:

«پشت به معبد یشین! ... نه! بهتره نیمرُخ بشینی نگاه کنی کسی زاغمون چوب نزنه!»
نگاه کردم! نه! خبری نبود! توریستا مشغول تماشای معبد بودن کسی ما رُ نگاه نمی‌کرد! فقط به جوونک با پیرهن چارخونه کنار یه سنگ که اسم بایرون روش کنده شده بود و ایستاده بود رفته بود تو نخ ما! گفتم:

«- شاید اون جوونک دزدی دیده باشه! داره ما رُ می‌پادا! فکر می‌کنی یره لومون بده؟»
«- نه! این کار نمی‌کنه!»

«- خُب! حالا ببینیم چی کش رفتی!»
با شور شوق زیپ کوله‌پشتی باز کردم خنده رو لبام یخ بست! توی کوله‌پشتی به جای دو تیکه مرمَر دوتا جعبه‌ی سبز کوچیک بود! گفتم:
«- اینا چیه؟ آلكوس!»

«- توتون! روش نوشته! ویرجینیای طلایی!»
«- توتون؟ کی بهت داده‌شون؟»
«- یه دوست!»

«- یه دوست با پیرهن چارخونه؟»
«- آره!»
«- کی؟»

«- وقتی داشتم از آيگنوسُ تسنوس برات حرف می‌زدم! خیلی فرزند بود! نه؟»
«- واسه همچین کاری به سونیو اومدیم؟»
«- خُب یه توطئه‌گر دُرستُ حسابی همیشه به باستان‌شناسی علاقه داره!»
«- آلكوس! تو این جعبه‌ها چیه؟»

«- بهت گفتم توتونِ دیگه! ویرجینیای طلایی!»
جعبه‌ها رُ برداشتم سبک سنگین کردم! روشن نوشته بود: پنجاه گرم خالص، اما کم کم دوپست گرم وزنشون بود! در یکی از جعبه‌ها رُ باز کردم! زَرورقُ آلمینیومیش کنار زدم فهمیدم دُرُس حدس زده بودم! اون سنگای زَرْدُ خوب می‌شناختم! می‌تونستم تموم خاصیتشون برات ردیف کنم! چیزی که به عنوان کادو تو کیفم گذاشته بودی تریتول بود! دوتا صابون بزرگ تریتول!
حالا دیگه خورشید داشت غروب می‌کرد صدای توریستایی که می‌خواستن برگردن بالا گرفته بود! مرغای دریایی زیر نور نارنجی غروب پرواز می‌کردن یکی‌شون تو دریا شیرجه رفت! دُرُس مَثِ همون خوابی که دیده بودی! بعد از تماشا کردن اون به تو رو کردم گفتم:

«- با اینا می‌خوای چی کار کنی؟ آلكوس!»
به جای جواب دادن آزم پرسیدی:
«- بگو عشق چیه؟»

«- شاید حمل کردن دوتا صابون تریتول باشه!»

«- دُرسته! عشق نگه داشتنِ حمل کردنِ اوناس! مخصوصاً اونا رُ بهتِ دادم تا ثابت کنم که عشق یعنی هم‌دست بودن! عشق، دوستی که آدم تخت‌خوابش رُ باهاش آرزوها و تعهدش باهاش قسمت می‌کنه! من زنُ برای خوش‌بختی خودم نمی‌خوام! دنیا پُر زنایی که می‌تونن آدمُ خوش‌بخت کنن! توزنده‌گی من زنای زیادی بودن! حال که فکرش می‌کنم دوره‌ی زندان برام به استراحت بود! الان به هم‌رزم می‌خوام! زنی که رفیق باشه! دوست باشه! شریکِ جرم باشه، خواهر باشه! من دارم مبارزه می‌کنم این کارُ ادامه می‌دم! همیشه و تو هر شرایطی که باشه! حتا تو بهشت! شکل دیگه‌یی از زنده‌گی رُ نمی‌شناسم! مگه آدم چه قدر تو این سیاره زنده‌گی می‌کنه؟ جمعیتِ جهان سه میلیاردُ نیمه! اگه سه میلیاردُ چهارصدُ نوُدُ نه هزارُ نه صدُ نوُدُ نه نفر دیگه تصمیم بگیرن دیگه مبارزه نکنن، یعنی اکثریتِ مطلق مینهای یک، من بازم مبارزه می‌کنم! داشتنُ نداشتن تریتول برام اهمیتی نداره! اصلاً تریتولُ دوس ندارم! هیچ‌چور خشونتِ رُ دوس ندارم! نمی‌تونم به اتوبوس پُر بچه رُ منفجر کنم، چه به اسم وطن، چه به اسم هر ایدئولوژی مُزخرفِ دیگه‌یی! به جنگ اعتقاد ندارم! به انقلابای خونین اعتقاد ندارم! این کار فقط اربابا رُ عوض می‌کنه! صدای تیراندازی عذابم می‌ده! اما وقتی پای آزادی وسط میاد، خیلی چیزا باید...»

«- بگو می‌خوای با اینا چی کار کنی؟ آکوس!»

«- ببین! پونصد گرم تریتول هیچی نیس! اما با همین قدر می‌شه خیلی کارا کرد! به فتیله می‌خواد، به کم فکرُ به رفیق که کمک کنه! بهت احتیاج دارم!»

«- واسه این‌ور اون‌ور بُردنِ جعبه‌های ویرجینیای طلایی بدونِ جلبِ توجه؟»

«- نه! واسه خیلی بیش‌تر از اینا! واسه این که تنها نباشم! اگه پیشم بمونی، اگه تنهام نذاری بهت می‌گم چه خیالی دارم!»

تو صدا و چشمات شیطون لونه کرده بود! اراده‌ی مردی که واسه ایمنش به هر کاری دَس می‌زنه و زنده‌گی احساسُ خوش‌بختی خودشُ کسای دیگه رُ تباه می‌کنه! اما این حرفای تو زیباترین ابراز علاقه‌یی بود که ممکن به آدم تو زنده‌گیش یسَنوه! به هزارتا عشق‌بازی می‌آرزید! به هزارمرتبه گفتن تو را دوست دارم دوست خواهم داشت می‌آرزید! اون دایناسوری که شبِ قبل موقع لگد کردنِ بوته‌ها دیده بودمش دایناسور نبود! به مرد بود! به مرد تنها، اون قدر تنها، که تنها گذاشتنش بی‌غیرتی بود! گفتی:

«- زنی می‌خوام که رفیق باشه، دوست باشه، شریکِ جرم باشه، خواهر باشه! قبول؟»

«- البته!»

«- باشه! ... تا حالا آکروپولیس دیدی؟»

نقشه‌ی آکروپولیس به دیوونه‌گی بود! می‌خواستی بعد از تموم شدنِ ساعت بازدید اون‌جا رُ اِشغال کنی بعدش به پرچم سُرخ بزنی تُک‌پارتنون! نه واسه این که از پرچم سُرخ خوشیت میاد، فقط واسه چیزوندنِ شورای نظامی که از همه چیز بیش‌تر از پرچم سُرخ نفرت داشتن! تازه‌یه پرچم

سُرخ میونِ اون مَرَمَرای سفید حسابی تو چیش می‌زد! بعدش تهدید می‌کردی که با بُمبات آکروپولیسُ منفجر می‌کنی اون وقت تموم دنیا صداتُ می‌شنیدن! یهت گفتم:

«دوتا قالبِ کوچیکِ تریتولِ حتّا نمی‌تونه یه ستونِ آکروپولیسُ خراب کنه!»

«دُرسته اما اونا که نمی‌دونن ما فقط دو تا قالب تریتول داریم! اگه یکی از بُمبا رُ واسه تَرسوندنشون منفجر کنیم دیگه به اون‌جا نزدیک نمی‌شن!»

«باور نمی‌کنن! آکوس!»

«باور می‌کنن! چون می‌دونن من هَرکاری می‌کنم! حتّا می‌تونم پارتنونُ داغون کنم!»

«واقعاً می‌تونن اون‌جا رُ خراب کنن؟»

«هیچ وقت! حتّا نمی‌تونم فِکرشُ یکنم!»

اول می‌خواستی چن تا از توریستای آمریکایی رُ گروگان بگیری اما بعدش فکر کردی اون وقت باید براشون آبُ غذا و دوا پیدا کردُ خلاصه موی‌دماغ می‌شن! عوضش پارتنون نه آبُ نون می‌خواس، نه می‌تونست فرار کنه! تازه هیچ گروگانی به عزیزی پارتنون نبود! می‌گفتی فرهنگ‌دوستا هنوز دارن کینگسمارکُ تَفُ لعنت می‌کنن چون سالِ هزار شش‌صد هشتاد هفت واسه بیرون انداختن تُرکا پارتنونُ به توپ‌بست! واسه همین اگه اون‌جا رُ فُرُق می‌کردی سفارت‌خونه‌های تموم کشورای دُنیا به شورای نظامی فشار می‌آوردن واسه برپا موندنِ اون چهل‌شیش تا ستون با خواسته‌هات موافقت کنه! پرسیدم:

«کدوم خواسته؟»

«تو یه رژیم دیکتاتوری می‌شه خواسته‌های زیادی پیدا کرد!»

اصلاً فکر شکستُ نمی‌کردی! می‌گفتی آکروپولیس غیرقابل تسخیره! رو یه صخره ساخته شده، دو ورش پُر پرت‌گاه و فقط یه راه ورودی‌داره! راه پروپینلی! می‌گفتی اون‌جا دوازده تا چریکِ مُسلح می‌تونن از پس یه آرتش بر بیان! جای سختِ کار پیدا کردن اون دوازده تا چریک بود! گفتم:

«دوازده تا چریک؟ چن تا هلی‌کوپتر چن تا تک‌تیرانداز کافی که تو پنج دقیقه دَخل همه رُ بیاره! تازه اگه گاز اشک‌آور چیزای دیگه رُ حساب نکنیم!»

«نه! با اولین تیراندازی اولین گاز اشک‌آور یه قسمت از پارتنون منفجر می‌شه و اونا حسابِ کار دستشون میاد!»

«مگه نگفتی دِلت نیما د پارتنونُ منفجر کنی؟»

«کی گفته باید واقعاً یه تیکه از پارتنونُ منفجر کرد؟ اونا از کجا می‌فهمن سنگایی که منفجر شدن مالِ پارتنون؟»

«اگه تموم اینا دُرست از آب دربیاد، فکر می‌کنی چند وقت می‌تونن مقاومت کنن؟ یه روز؟ دو روز؟»

«با یه کم ذخیره‌ی غذایی حتّا سه روز سه شب می‌شه اون‌جا موند! فِکرشُ یکن که سه روز سه شب پرچم سُرخ بالای پارتنون باشه! بین اون همه مَرَمَر سفید مَثِ گُل خشخاش تو چشم

می‌زنه و از تموم محله‌های شهر دیده می‌شه! فیلم‌بردارا و عکاسا و خبرنگارا از تموم دنیا میان اون وقت آبروی‌شورای نظامی می‌ره و اون تسلیم می‌شه!»
«اون کیه؟»

«یوانیدیس! منظورم اونه! پاپادوپولس داره روز به روز بی‌زوری‌تر می‌شه و دیر یا زود یوانیدیس کلکش می‌کنه!»

«می‌خوام باهاش مذاکره کنم! بالای آکروپولیس! اون وقت از صخره‌ها بالا میاد»...
«فکر یکره همین بود؟»

«خب، آره!»

«یوانیدیس هیچ وقت اون‌جا نمیاد! آکوس!»

«من یوانیدیس می‌شناسم! حتماً میاد، چون با جریره‌س از مَم متغره!»

در مورد اومدن یوانیدیس هیچ شکی نداشتی! اون قدر به این نقشه خوش‌بین بودی که هیچ‌جوری نمی‌شد مُصرفت کرد! می‌گفتی اون میاد تو آکروپولیس می‌بینت تو با اون نیم کیلو تریتول که تو حییت بود آزش پذیرایی می‌کنی! می‌گفتی تا دیدیش می‌گی:

«یه تیریک می‌گم! یوانیدیس! من ناامید نکردی! پنج سال پیش گُفتی از بین هر ده هزار نفر فقط یه نفر زیر شکنجه‌ها دهنش باز نمی‌شه و امروز من یه تیریک می‌گم که از بین هر ده هزارتا ژنرال فقط یه نفر همچین دعوتی قبول می‌کنه! اون روز من دست‌بند به دستم بود امروز نوبت توئه! اصلاً بهتره دَس‌بند به دست جُفتمون باشه!»

بعدش با دست‌بند دست راستت به دست چپ اون می‌بندی یهش می‌گی:

«این بُمب می‌بینی؟ یوانیدیس! به یه چاشنی خیلی دقیق وصله! اگه یه حرکت عوضی بکنی جُفتمون می‌ریم رو هوا!»

گفتم:

«باور نمی‌کنم! آکوس! تو همچین کاری نمی‌کنی!»

«اگه لازم باشه هرکاری می‌کنم! می‌بینی!»

«بعدش چی؟»

«بعدش خواسته‌هام اعلام می‌کنم از همون‌جا پرواز می‌کنیم به الجزایر!»

«الجزایر؟»

«آره!»

«مستقیماً از آکروپولیس؟»

«آره!»

«با یوانیدیس؟»

«آره! اون جای گروگان با خودم می‌برم! با یه هواپیما یا هلی‌کوپتر»...

«اگه اون برای این که نذار تو دیرری حاضر به مُردن باشه چی؟»

«اون حاضر ولی طرفداراش نمی‌ذارن! کل ارتش زیر دستِ اونه! کل منطقه‌ی آتیکا! کسای که می‌خوان اونُ جای پاپادوپولس بشونن نمی‌ذارن خودشُ نِفله کنه وُ با درخواستای من موافقت می‌کنن! تازه چاشنی بُمب تو دستِ منه وُ اگه لازم باشه حاضرَم مِت ژنرالی که می‌خواس با هیتلر بمیره، باون بمیرم!»!

«- تو دیوونه‌یی!»!

«- شاید، اما دیوونه‌ها تاریخ می‌سازن! اگه دَس رو دَس بذاریم دربارهِی عاقلانه بودن یا نبودن کارامون فکر کنیم، زمین به گردشش ادامه نمی‌ده وُ معنی‌زنده‌گی از بین می‌ره!»!

معلوم نبود که نقش من تو اون دیوونه‌بازی چیه! یه دِل‌گرمی ساده هم یا یه نقش اساسی دارم! گفتی:

«- اگه سه نفر تو ضلع شمالُ سه نفر تو ضلع جنوبیُ دو نفر تو شرقُ چهار نفر جلوی در ورودی بذارم خودم تو محوطه بی‌دفاع می‌مونم! راستی تو بلدی بامسلسل تیر بندازی؟»

این مسئله که شاید من با تیراندازی مخالف باشم اصلاً به ذهنت نمی‌رسید! از اون گذشته موافقت یا مخالفتِ من برات مهم نبود! تو دماغه‌ی سونیو با هم فراری گذاشته بودیم که بهم اجازه نمی‌داد پُشتتُ خالی کنم! حالا دیگه سانچوپانزای تو بودم! مگه وظیفه‌ی سانچوپانزای تعقیبُ کمک به دیوونه‌گیای دُن‌کیشوت نبود؟ تنها مسئله‌یی که نگرانت می‌کرد پیدا کردنِ دوازده‌تا چریک بود! دوازده‌تا چریک که عضو حزبی نباشنُ خودشونُ به دسته‌یی نفروخته باشن! پیدا کردن همچین آدمایی زیاد آسون نبود! در اتاقتُ بستنی، یه فهرست جلوت گذاشتیُ شروع کردی به حذف کردن:

«- این نه! این خوب نمی‌شناسم...! این یکی هم نه! نمی‌تونه جلوی زبونشُ بگیره! ...اونم نه! خیلی بی‌بخاره...»!

هیچ جوری نمی‌شد بی‌خیالت کرد! فقط وقتی خبر رسید که تو شیلی کودتا شده وُ آئنده رُ کشتن، واسه چند روز گروگان گرفتن آکروپولیس یادت رفت اما دوباره برگشتی سر جای قبلی! این دفعه دیوونه‌تر شده بودی، مِت چوب‌پنبه‌یی که هرچی بیشتر زیر آب باشه با صدای بلندتری بیرون می‌پره! مُردنِ آئنده کلافهت کرده بود! می‌گفتی:

«- بغل پرچم سُرخ یه دونه پرچم شیلی رم هوا می‌کنیم! آزادی وطن نداره!»!

یه فهرست از رُفقات نوشته بودی می‌خواستی قبل از این که نقشه‌تُ یهشون یگی، اونا رُ ببینی! تَک تَک می‌اومدن به دیدنت! با قیافه‌ی مظلومی بغلشون می‌کردی با هم می‌رفتین تو اتاق پذیرایی! یه ضبط صوت سرودای نیروی مقاومتُ با صدای بلند پخش می‌کردُ با این کار مهموناتُ امتحان می‌کردی! اگه اونا می‌گفتن که گوش کردنِ این آهنگا با صدای بلند خطرناکه، فوری از لیستِ حذفشون می‌کردی اما اگه ساکت می‌موندن یا از آهنگا تعریف می‌کردن، روشون کار می‌کردی! اخلاقُ جُربزه، نفرتشون از دیکتاتورُ هوش اونا رُ اندازه می‌گرفت! مِت یه حشره‌شناس که با حوصله راه‌رفتن مورچه‌ها رُ نگاه می‌کنه یا یه خیاط که با تارُ پودِ پارچه ور می‌ره تا بفهمه که مرغوبه یا نه!

نتیجه افتضاح بود! فقط تونستی پنج نفر پیدا کنی که سه‌تاشون همون اول گفتن جرأت این کار ندارن دوتای دیگه بدتر بودن!

یکی‌شون چند ساعت وقت خواست که بتونه فکر کنه و بعدش با یه تیکه کاغذ برگشت تا بهت بگه که نقشه‌ی تو در حد یه بلوفِ نه چیز دیگه! می‌گفت تو نمی‌توننی به دولتیا یقبولونی که اون‌جا رُ مین‌گذاری کردی! می‌گفت پارتنون خیلی محکم‌تر از اون چیزیه که به نظر میادُ خراب‌کردنش به این راحتی نیست! برای خراب‌کردنش فقط دوتا راه وجود داره و هر دو راهم با مین‌گذاریِ ستونا عملی می‌شه! یکی از راها این بود که زیر هر کدوم از ستونا دینامیت کار بذارین! تو یه سوراخ به عمق پونزده سانتیمتر! واسه هر ستون ده کیلو دینامیت لازم بود! یعنی بیست‌تا شمع‌دینامیت نیم‌کیلویی! اما تو هر سوراخ بیش‌تر از ده تا دینامیت جا نمی‌شد! پس واسه هر ستون دوتا سوراخ لازم بود! یعنی واسه همه‌ی پارتنون که چهل شیش‌تا ستون داشت نود دوتا سوراخ لازم بود! سوراخ کردنِ مَرَمَر کم کم یه ساعت وقت می‌برد! اونم با مته‌برقی! یعنی نود دوساعت کار تقسیم بر دوازده‌تا چریکی که قرار بود مسلسل رُ زمین بذارن عمَله‌گی کنن تا هرکدومشون بتونن سه چهارتا ستون آماده کنن! یعنی هشت ساعت کار بدون تعطیلی! مثلاً از ده شب تا خروس‌خون! تازه دوازده تا مته‌برقی لازم بود یه موتور برقی قوی! موقع کار سر صدای عجیبی راه می‌افتاد تموم شهر از پیرئوس تا کیفیسیا بیدار می‌کرد! می‌شد همین کار یه ساعته تموم کرد اما اون وقت باید چهل شش نفر کنار باشن!

خیلی عصبی حرفای اون قطع کردی گفتی:

«من که آرت مقاله‌ی علمی در مورد خراب کردن پارتنون نخواستم! خیال خراب کردن پارتنون ندارم تموم این محاسبه‌ها تم حرف مفته!»

اون گفت:

«نه! آلكوس! برای کارام دلیل دارم! اگه یوانیدیس از چندتا آدم وارد در مورد مین‌گذاری پارتنون بی‌رسه اونا تموم این محاسبه‌ها رُ تحویلش می‌دن یهش می‌گن که واسه خراب کردن پارتنون نیم تن دینامیت لازمه! ده کیلو زیر هر ستون! ... واسه چهل شیش‌تا ستون تقریباً نیم‌تن دینامیت می‌خوایم! ... اما یه راه دیگه هم هست! می‌تونیم دینامیتا رُ تو بسته‌های بزرگ با نوار چسبی محکم روی ستونا ببندیم! دیگه احتیاجی به مته و موتور برقی هم نداریم اما هر ستون دویست کیلو دینامیت می‌خواد! یعنی ده تن دینامیت لازم داری! خلاصه واسه این که شورای نظامی همه‌ی دنیا نقشه‌ی تو رُ باورکنن، ده تن یا کم کم نیم تن دینامیت لازم داری!»

دوباره حرفش قطع کردی اما این دفعه عصبانی نبودی! خیلی آروم گفتی:

«اصلاً دینامیت نمی‌خوایم! خوب فکری به سرم زد! فقط کافیه چهل شیش‌تا کیسه‌ی خالی اون‌جا ببریم دویست سی صد متر نوار چسب یه بسته سیم! آکروپولیس پر سنگ و هیشکی نمی‌فهمه چی تو کیسه‌ها گذاشتیم!»

اون با تعجب نگاهت کرد بلند شد رفت!

نفر دوم قبول داشت که نقشه‌ی کیسه‌های خالی تو رُ می‌شه عملی کرد! می‌گفت تو شجاعت زرتگیت زمانِ زندونی بودنت به همه نشون دادی! اون با کسای که می‌گفتن نقشه‌ی تو موفق نمی‌شه موافق نبود! می‌گفت به ذهن یوانیدیس دولتی نمی‌رسه که شاید کیسه‌ها خالی باشه! تنها واسه اون سوال بود که هدفت از این نقشه که ممکن بود همه‌تون توش یفله یشین چیه! تو گفتی:

«... جلب کردنِ توجهِ دنیا به یونانِ ضعیف کردنِ شورای نظامی!»
حرفات تأیید کرد، یه کم ساکت موند، بعدش گلویش صاف کرد شروع کرد به موعظه کردن! بعضی از حرفا که به نظرش مهم می‌اومدن به انگلیسی ترجمه می‌کرد تا شاید بتونه تایید منم به دس بپاره! گفت:

«... کسی یادش نرفته موقع جنگ جهانی دوم یه جوونِ تترس به اسم گلازوس بالای آکروپولیس رفت پرچم نازیا رُ پایین کشید پاره کرد! اما اون کار فقط یه شیرین کاری بود! یه نمایش که توش دشمن مسخره شد! همین! الانم فقط به این درد می‌خوره که بچه‌ها تو کتابای درسی شون قصه‌ش بخونن! کار اون جوون نه خطِ حوادثِ عوض کرد، نه مردم تشویق کرد شورش کنن! این جور تک‌روی کردنا و قهرمان بازی خیلی بی‌آثرن! رمانتیسیم بازیای خیلی سطحی‌ان که هیچ فایده‌یی ندارن! بدبختی اینه که ما یونانیا عاشق این جور نمایشایم! برتراند راسل یه مقاله در همین مورد داره که توش می‌گه: یونانیا یه جور عرقِ ملیِ افراطی دارن که خیلی احمقانه‌س! این عرقِ ملی تو بعضی از اونا اون قدر زیاده که گاهی دس به کارای سمبولیکِ عجیبِ غربی می‌زنن که فقط خودشون معروف می‌کنن و نشونه‌ی ناآگاهی سیاسی... از این حرفا گذشته واسه فهمیدن این که نقشه‌ی تو فقط یه ژست سیاسی نیازی به حرفای راسل نیس! این کار توده‌ی مردم منزوی می‌کنه چون خودشون جلوی این دو سه تا قهرمانِ بی‌کله، ترسو می‌بینن سرخورده می‌شن! واسه همین فداکاریِ هر قهرمانی یه کار خودخواهانه‌س!»
«... خودخواهانه؟»

سوالت مث یه کشیده بود! اون جواب داد:

«... آره! آکوس! یه کار خودخواهانه‌س! شاید بهتره بگم یه جور خودپرستیه که صد درصد اشتباهه!»

«... خودپرستیه؟ اشتباهه؟»

چشات داشت از حدقه در می‌اومد! اون گفت:

«... آره! ببین! آکوس! تو بازم داری اشتباه پنج سال پیشت تکرار می‌کنی! قبلاً هم یهت گفتم با قهرمان بازیای انفرادی دیکتاتورا نابود نمی‌شن! با مردم یه دیکتاتور هیچ کاری درست نمی‌شه! دیکتاتوری با تربیت جمعی توده‌ها می‌شه از بین برد! با مبارزه‌ی سازمان داده شده! وگرنه با مردم یه دیکتاتور، دیکتاتور دیگه‌یی میاد دوباره روز از نو، روزی از نو!»
دیدم که فشار دندونات داره دسته‌ی پیپ می‌شکنه! گفتی:

«پس من به هیچ دَرَدی نخوردم! به هیچ دَرَدی نمی خورم!»
 «من این نگفتم! آکوس! برای من اصل ایدئولوژی مطرحه! من از نظر ایدئولوژیک مسایل بررسی می کنم! باید قبول کنی که قهرمان عاشق خودنماییه!»
 «خودنمایی؟»

از جا پریدی! یقه‌ی اون گرفتی! همون طور که داشتی با کراواتش خفه‌ش می کردی، گفتی:
 «گوش یده! آقای عالم! هرکی تخمیش نداره زیر چتر علت معلول ایدئولوژیک قایم می شه! هر کی ایمون نداره به عقل منطق آویزون می شه! تو اون موقع کجا بودی؟ تو که یه دم حکم می رینی، وقتی تو زندون من به تخت بسته بودن شکنجه می کردن کجا بودی؟ وقتی منتظر حکم اعدام بودم کجا بودی؟ داشتی کتاب می نوشتی تا توده ر تربیت کنی؟ داشتی توده‌ها رو واسه سال دوهزار سی صد سی سه سازمان دهی می کردی؟ ... گم شو برو بیرون!»
 بعد از رفتنش رو صندلی نیشستی بغض ترکید! لوله‌های نیم کیلویی دینامیت، مته برقی، ضرب تقسیم، چهل شش ضرب در دو مساوی با نو دو، برتراندراسل، خودخواهی، توده‌ها... پس تو این شهر هیچ کس نبود، حتا یه نفر که به تو اعتقاد داشته باشه و یهت کمک کنه؟ خیال می کردم حالت بهتر شده اما چیزایی که اون روز دیدم من دوباره یاد دمی انداخت که می خواستی خودت جلوی ماشین پادوپولس بندازی! تو عجب دامی افتاده بودم! تو چه ماریج بی انتهایی!

مٹ گم شده‌یی تو یه سرزمین غریبه که راهات نمی شناسه و سر هر چهارراه می مونه تا کسی بیاد راه یهش نشون بده، منم بعد از رفتن اون پنج نفر که دست رد به سینه زد، هاج واج نگاهت می کردم! اونا به من فهمونده بودن توی دنیای خودت میون همزبونای خودتم یه موجود غیرقبل درکی! مٹ گیاهی که واسه بی نظم کردن باغچه‌ها قد کشیده باشه! یا قارچ قشنگی که هیچ کس از ترس مسموم شدن اون نمی چینه! بعد از سفر به آیگیتا دچار دلهره شده بودم! تو واقعاً شبیه هوبت تی آن نگوبن وان سام چاتو و جولبو و ماریگوئلا و تیتو دالنکار لیمابودی؟ همون چیزی بودی که من خیال می کردم؟ خوب کاری کردم که برگشتم قول دادم کنارت بمونم؟ آندریاس حق داشت که می گفت باید منتظر عشق رنج مرگ باشم؟ تو با منطق می جنگیدی! با شور شوقی که بهتره اسم دیوونه گی رووش بذارم دست به هر کاری می زدی! خیلی خون سرد نظر خودت به دیگران حقه می کردی همه چیز همه کس به نظرت مسخره می اومد! مبارزه واسه تو مٹ نفس کشیدن بود! مبارزه‌پی که هدف مشخصی نداشت! مبارزه واسه مبارزه! هدفت یه رؤیا بود که بعضی وقتا آزادی صداس می زدی بعضی وقتا چیزی مٹ آسیابادی دن کیشوت بود! پوچ تو خالی! یه بهونه واسه زنده گی کردن! همین بس! چون زنده گی یعنی حرکت ایستادن یعنی مُردن! دوس داشتن تو، یا بهتره بگم قبول کردن تو دُرس مٹ قبول کردن نقش سانچوپانزا بود هم سفری با دن کیشوتی که گرم جنگیدن با یه دشمن غیر قابل شکسته! تحمل به درد غیر قابل تحمل! دست زدن به ستاره‌های دور از دست! همه‌ی اینا رو می دیدم از خودم می پرسیدم که خود

تو هم می‌دونی همه چیزیه شعر درباره‌ی دیوونه‌بازیای قلابیه؟ واسه همین بود که خودم سر به چهارراه حس می‌کردم هوس فرار به سرم زده بود! فراری که رابطه‌مون سست محکم می‌کرد! چون می‌دونستم همون چیزی که من ازت دور می‌کنه، من به طرفت می‌کشونه! انگار شبیه نبودنمون ما رو بیشتر به هم‌گره می‌زد!

بین موندن نموندن مُردد بودم! خوب می‌دونستم نمی‌تونم از سرنوشتی که الهه‌ها برام رقم زدن فرار کنم! سعی می‌کردم خودم باهات هم‌رنگ کنم بیشتر بفهممیت! تو بعضی وقتا به بچه بودی بعضی وقتا به پیرمرد! دو شخصیت دور از هم! دوتا رودخونه که به یه دریا می‌ریزن! پیرمرد آروم راه می‌رفت هیچ وقت پیپش از کنج لباس دور نمی‌شد! مهربون بود تموم سختیا رو تحمل می‌کرد! با صدای درخشانی حرف می‌زد! همون صدایی که تو یکی از روزای ماه اوت من گرفتار کرد! وقتی از بچه‌ی درون اون پیرمرد می‌پرسیدم، می‌گفت:

«اون منه! اون دانایی واقعیه! دانایی واقعی قیافه‌ی آخمویی نداره! شاد شاده! دانایی اگه با شادی هم‌راه نباشه پخته‌گپه!»

عوضش اون بچه مدام ورجه وورجه می‌کرد! مثلاً وقتی خیال می‌کرد چریکا رو واسه حمله به آکروپولیس پیدا کرده! اگه شاد بود مثلاً توله سگی که با استخون بازی می‌کنه و این‌ور اون‌ور می‌ندازتش بالا پایین می‌پرید! وقتی از پیرمرد درونش آزش می‌پرسیدم جوابای بی‌سرت ته می‌داد! مثلاً می‌گفت:

«من منم! من با اون منم! من با تو منم! برای همینه که من منم!»
من آلتاکی صدا می‌زد! یعنی پسربچه! بعضی وقتا مهارت خودش تو زبون ایتالیایی بهم نشون می‌داد! از هم‌صدا بودن کلمه‌ی te به معنی تو و te به معنی چای استفاده می‌کرد جمله‌های بامزه‌پی می‌ساخت:

«من تو رو نمی‌خوام، چایی می‌خوام! من چایی نمی‌خوام، تو رو می‌خوام»...
اسباب‌بازی رو خیلی دوس داشت کادویی که واسه خریستوس بچه‌ی هم‌سایه خریده بود واسه خودش نگه داشت! یه زنگ طلایی بود که صدای قشنگی داشت! هم‌زیستی این پیرمرد بچه خیلی باحال بود! اونا دوتا قطب مخالف بودن تو وجود مردی مثلاً تو زنده‌گی می‌کردن! مردی که قلباً رو تسخیر می‌کرد! بی‌خود نبود که زنا و حتا مردا عاشقت می‌شدن! البته تو نمی‌فهمیدی یا شاید خودت به بی‌خیالی می‌زدی! از زنا بدت نمی‌اومد! مخصوصاً تو چند ماه اول آزادیت کلی خاطرخواه پیدا کردی! اون موقع زنا جوون پیر، فقیر مایه‌دار، احمق باهوش، تو یه مسابقه‌ی خنده‌دار سعی می‌کردن خودشون یهت برسونن! با تلفن، با نامه، با کادو، با پیغام پَسغام کردن، با یادداشتایی که زیر چشم من تو جیب کیت می‌داشتن! زنده‌گی مشترک ما دوتا اونا رو بی‌خیال نمی‌کرد، تازه بیشتر تحریک می‌شدن! حالا دیگه یاد گرفته بودی تو خیابون راه پری! پات‌دیگه زیاد نمی‌لنگید کسای که قبلاً نمی‌شناختن حالا دنبالت می‌افتادن! من ناظر تموم این ماجراها بودم سعی می‌کردم بهتر بشناسمت! باخودم فکر می‌کردم اگه این همه زن مرد عاشق

تو آن، پس چرا اونقدر تنها مونده بودی هیشکی حاضر نمی‌شه اون‌جور که تو می‌خوای بادیکتاتور
 ی‌جنگه؟ چرا خودتُ به کم با اطرافت هم‌رنگ نمی‌کردی؟ چرا با به سازمان مبارزه هم‌کاری
 نمی‌کردی؟ چرا واردِ به جریانِ موردِ تاییدِ همه نمی‌شدی؟ چرا می‌خواستی تنهایی اوضاعِ عَوَض
 کنی، با اون کارا و حرفایی که بیش‌تر مَثِ نمایش بودن؟ روزای زیادی گذشت تا بتونم بفهمم
 یاغی‌گری هنر استقامتِ همین کارا مشخص می‌کنن! برنامه‌ی آکروپولیس از مغزت بیرون
 نمی‌رفت! نه غیرممکن بودنِ جور کردنِ اون همه چریک، نه محاسبه‌های اون به قولِ تو جوونک، نه
 گذشتِ زمون نه هیچ برنامه‌ی دیگه‌یی نتونست تو رُ از این کار منصرف کنه! به روزیهم گُفتی:

«- می‌ریم جزیره‌ی کرت!»

«- واسه چی؟»

«- واسه پیدا کردنِ چریکا! تو کرت پیدا می‌کنم!»

رفتن به کرت به راهِ دیگه بود واسه فهمیدنِ این که تو چه قدر واسه انجام دادنِ نقشه‌ها کینه‌پی!
 وقتی به فکری به سرت می‌افتاد دیگه هیشکی جلو دارت نبود! فکر بستنِ اون کیسه‌های خالی به
 ستونای آکروپولیس به دمِ راهت نمی‌داشت، تازه به چیز مسخره‌ی دیگه‌آم به نقشه اضافه کرده
 بودی! می‌خواستی رو هر کیسه‌یی که به ستون می‌بندی شعار بنویسی! می‌گفتی:

«- رو مَرَمَر ستونا نباید چیزی نوشت، چون هم پستی بلندی داره و هم کثیف کردنشون با رنگ کار
 دُرستی نیست! عوضش رو کیسه‌ها هر چی بخوایم می‌تونیم بنویسیم! رو هر ستون به کیسه و
 رو هر کیسه به حرف! از چند کیلومتری شعارا رُ می‌شه خوندا! جالبه! نه؟»

جالب بود! اشکالش فقط پیدا کردنِ شعاری بود که حرفاش اندازه‌ی ستونا باشن! جلو و عقب
 معبد هشت تا ستون بود! پس شعار اون‌جا باید هشت حرفی باشه! دو طرفِ معبد هیفده تا ستون
 داشت، پس به شعار هیفده حرفی هم لازم بود! ولی چهارتا ستونای کنج نمی‌شد با به شعار
 چهار حرفی پُر کرد! باید به شعار شش حرفی جلو و عقبِ معبد می‌نوشتی به شعار پونزده حرفی
 دو طرفش! تازه باید فاصله‌های بین کلمه‌ها رُ رعایت می‌کردی! شعاری که به نظرت می‌رسیدن،
 یا خیلی کوتاه بودن یا خیلی بلند!

«- اختناق!»

«- خیلی بلنده!»

«- مردم!»

«- کوتاهه!»

بالاخره به جمله پیدا کردیم که خیلی خوب بود، چون چهل چهارتا حرف داشت هفتا فاصله‌ی
 خالی!

مبارزه برای آزادی - مبارزه بر علیه دیکتاتوری‌ست.

همه چی خوب بود فقط کلمه‌ی kata tis tirannias بود که به حرف اضافه داشت! دل‌سرد

نشُدی! گُفتی :

«- این جمله خیلی خوش‌آهنگه! مَثِ یه مار دور پارتتون می‌چرخه و تازه گورپدر زیباشناسی! حرفِ tīr رو دوتا ستونُ یه کیسه‌ی بزرگ جا می‌دیم!»

واسه مطمئن شدن از اجرای نقشه دوباره رفتیم بالای آکروپولیس! من آدای یه باستان‌شناس حرفه‌پی رُ در می‌آوردم مُدام اون ساختمونُ تحسین می‌کردم عکس می‌نداختم تا یه وقت کسی بهمون شک نکنه! تو دنبال جاهایی می‌گشتی که بشه توشون سنگر گرفت! با قدم فاصله‌ی بین پروپیلئو اَره‌تو، یا فاصله‌ی تتو و پارتتون، یا فاصله‌ی پارتتون تا پروپیلئو رُ اندازه می‌گرفتی! با وسواس صخره‌ی شمالی‌نگاه می‌کردی تا ببینی چه‌طور می‌شه از اون بالا رفت! گلازوس از همین صخره بالا رفته بود تا پرچم نازبا رُ پاره کنه! توریستا رُ می‌شیمردی‌زاغ نگه‌بونا رُ چوب می‌زدی! دنبال یه جا می‌گشتی که بشه ترتیولا رُ اون‌جا منفجر کرد! می‌گفتی:

«- می‌خوام یه نقشه‌ی کامل به کرت بیرم!»

وقتی من می‌گفتم به اجرای دُرستِ نقشه مشکوکم، می‌گفتی:

«- همه چیز دُرست می‌شه! می‌بینیم!»

خیلی از خودت مطمئن بودی! می‌گفتی هیچ‌کس نمی‌فهمه می‌خوای یری سفر! نه قراری گذاشته بودی، نه بلیطی رزرو کرده بودی، نه تو هتل به اسم خودت اتاق گرفته بودی! فقط چن تا از رفیقای خیلی مطمئن می‌دونستن که می‌خوای یری سفر! ممکن بود وقتی بیرون می‌ریم پلیس‌دنبالمون بیاد، اما هیچ خبری نبود! خیلی راحت از بازرسی گذشتیم ولی وقتی سوار هواپیما شدیم تازه فهمیدیم که حتّا نفس کشیدنمون کنترل می‌کنن! صندلیای ما دوتای آخر سمت چپ بودن پشتشون یه جای خالی دو متری وجود داشت که دوتا پلیس لباس شخصی اومدن اون‌جا و ایستادن! با دستشون پشتِ صندلی ما رُ گرفته بودن بوی گندِ سیری که خورده بودن حالمونُ به هم می‌زد! می‌خواستن بهمون بفهمونن واسه پاییدن ما اون‌جا اومدن! مخصوصاً کرم می‌ریختن با دست زدن به موهاتُ خنده‌های نخودی‌شون می‌خواستن کفرتُ دربیارن! بُلن بُلن باهم‌دیگه حرف می‌زدن:

«- تو ایتالیایی بلدی؟»

«- آره!»

«- به سفر به خیر، چی می‌گن؟»

«- سَفَرُ یَلّا خیر!»

«- هه! هه! هه!»

چون تو تموم مدّت پرواز و ایستاده بودن، معلوم بود مأموریت رسمی دارن! تو بهم اشاره کردی که ساکت بمونم دوتایی تا نشستن هواپیما با هم حرف نزدیم! وقتی پیاده شدیم ماریون و فبو اومدن استقبالمون! ماریون یه دختر بود که تو پلی تکنیک باهات خیلی رفیق بود فبو یکی از بچه‌های نهضت مقاومت بود که همین تازه‌گیا عفو یهش خورده بود از زندون اومده بود بیرون! اونا رُ بغل

کردیم خیلی تلگرافی ماجرای هم‌سفرامون یهشون گفتیم! دیگه از بوی گند سیر خبری نبود! پنداری اونا دست از سَرَمون برداشته بودن! تو راه کسانیا هیچ ماشینی رنوی فبو رُ تعقیب نکرد! رسیدیم جلوی هُتل! گفتم:

«- شاید می‌ترسیدن تو هواپیما رُ بدزدی! واسه همین دنبالمون نیومدن!»
همون موقع تو گُفتی:

«- نه! نه!»

با انگشتت ماشین سفید پُلیس که رو به روی هُتل پارک شده بود نشون دادی!
رفتیم تو اتاقمون! یه اتاق قشنگ که مهتابی رو به دریا داشت! رفتی تو مهتابی، اما خیلی زود برگشتی دستور دادی:

«- زودباش چراغُ خاموش کن!»

«- واسه چی؟»

«- یَجُنُب! الان می‌گم!»

چراغُ خاموش کردم پُرسیدم:

«- چیه؟ چی شده؟»

«- نگا کن!»

به دریا اشاره کردی! منم نگاه کردم چیزی ندیدم! فقط دریا رُ دیدم که زیر نور مهتاب مَثِ جیوه برق می‌زد موجای نرم نقره‌بیش به تن ساحل می‌کشید! دَقْت کردم یهو دِلَم لَرزید! بیست متر اون‌وَرتر از ساحل یه کشتی لنگر انداخته بود رو عرشه‌ش سه تا مَرَد با دوربین داشتن ما رُمی‌پاییدن! برنامه‌ی هر شب‌شون همین بود! اون کشتی آولای صُب می‌رفت تنگِ غروب بَرمی‌گشت همون‌جا لنگر می‌نداخت یه نفر ما رُ با دوربین دیدمی‌زد! این کارشون فقط واسه اذیت کردن بود! می‌خواستن عصبی‌مون کنن! چون با نگاه کردنِ اتاق هیچی نمی‌فهمیدن! نمی‌خواستن هُتل عوض کنی! وقتی شباً بَرمی‌گشتیم تموم پنجره‌ها رُ باز می‌داشتی چراغُ روشن می‌کردی شروع می‌کردی به قدم زدن! هنوز از ماجرای هواپیما کلافه بودی! اونا به موهات دست زده بودن دستت انداخته بودن اما تو هیچی نگفته بودی! هرچی می‌گذشت بیش‌تر عصبی می‌شدی! به سَرتر زده بود که تو اتاق میکروفن کار گذاشتن! لای مُبلا وُ تو کشوها وُ بین تُشکا پی میکروفن می‌گشتی! به جای حرف زدن بَرام یادداشت می‌نوشتی بعد از این که خوندمش تو زیرسیگاری آتیشش می‌زدی! تو تخت‌خوابُ موقع خوابیدنم راحت نبودیم! حتّا حوصله‌ی نوازش هم‌دیگه رُ نداشتیم! انگار دیوارای اتاق شیشه‌پی بودن! دائم تو جات غلت می‌زدی می‌گفتی:

«- این جورى نمی‌شه زنده‌گی کرد!»

بیرون اومدن خورشید شروع بدیختیای تازه بود! تا از هُتل بیرون می‌زدیم اون ماشین سفید پُلیسم راه می‌افتاد هر جا می‌رفتیم دنبالمون می‌اومد! اگه پیاده بودیم همیشه کنارمون بود اگه با تاکسی یا ماشین فبو می‌رفتیم با چن متر فاصله دنبالمون می‌اومد! تازه یه عالمه مأمور لباس شخصی

هم دور ورمون می‌پلکیدن! سفر بی‌خودی بود! با این وضع اصلاً نمی‌شد دنبال چریک گشت! روز اول فکر می‌کردیم می‌تونیم تودفتر معماری فبو که طبقه‌ی پنجم به ساختمون بزرگ بود قرار بذاریم، ولی تا سوار آسانسور شدیم بوی گند سیر بلند شد فوری قرار به هم زدیم! مجبور شدی تو مهمونی رستورانای شلوغ با کسای که قرار بود باهات کار کنن حرف یزنی! اما همه چیز نمی‌شد تو همچین جاهایی گفت کاراجلو نمی‌رفت! همه‌ش غرغر می‌کردی که:

« وقت تلف می‌کنیم! داریم وقت تلف می‌کنیم! »

گاهی اون قدر عصبانی بودی که نمی‌شد باهات حرف زد! صدات می‌شنیدم که حتا تو خوابم به یونانی می‌گفتی:

« شذنی نیست...! عملی نیست! »

فکر می‌کنم روز پنجم سفر بود که مثل بادکنکی که مدت‌ها بهش فشار آورده باشن ترکیدی! رفته بودیم مقبره‌ی ونیزلوس ببینیم مَثِ اون روز تو آگیتا وسوسه‌ی مرگ تو رُ جادو کرده بود! می‌گفتی:

« هیچ آدمی نمی‌تونه به خوبی بعد از مُردنش حرف یزنه! هیچ آدمی نمی‌تونه وقتی زنده‌س وجدانِ آدمی رُ به خوبی بعد از مرگش بیدار کنه! شاهدِ حرقم همین مقبره‌س! آگه ونیزلوس می‌اومد زیر بغلم می‌گرفت دیگه این‌جوری فکر نمی‌کردم، اما اون دیگه رفته زیر خاک! »

بعدش از یانپالچ گفتی از خودسوزی اون تو پراگ جلوی مجسمه‌ی ونچسلاو! می‌گفتی:

« پارتنون خیلی از ونچسلاو بهتره! اون‌جا رُ فقط چکسلاو می‌شناسن اما پارتنون تموم دنیا! »

خودمُ به اون راه زدمُ پرسیدم:

« چه ربطی به پارتنون داره؟ »

« خیلی هم ربط داره! می‌دونی آگه یه نفر تو آکروپولیس دُرست وسطِ پارتنون خودکشی کنه چه آبرویی از شورای‌نظامی می‌ره؟ همه‌ی دنیا می‌گن که... »

« ... اون یه دیوونه‌س! »

« چرا؟ یانپالچ دیوونه بود؟ اون مویدِ ویتنامی که تو سایگون خودسوزی کرد دیوونه بود؟ برای مبارزه راهای زیادی هست که یکی از اونا خودکشیه! من هیچ وقت به فکر خودکشی نیفتادم، حتا وقتی شکنجه می‌شدم طاقِتِ درد کشیدن نداشتم! اون موقع فکر می‌کردم یه عده بیرون به فکرمن بودندشون دل‌گرم می‌کرد، اما آگه هیشکی به حرفِ آدم گوش نده و هیشکی کمکش نکنه و تنهایی هم کاری از دستِ آدم برنیاد، خودکشی معنای مقدّسی پیدا می‌کنه! »

« با یه پیت بنزین؟ »

« نه با پونصد گرم تریتولُ یه چاشنیِ یه کبریت! »

« آلكوس!!! »

« ناراحت نشو! آدمایی مَثِ من تَكُ تنها می‌میرن! حتا آگه عاشق باشن کسی دوستشون داشته باشه! ... آخ!!!! امشب می‌خوام تا مرز استفرغ مَسْت کنم! »

به قولت وفا کردی! چَتولُ پُشتِ چَتولُ! بطری پُشتِ بطری! کلافه و ناراحت بطریا رُ خالی

می‌کردی! تو به تنهایی بزرگ غرق شده بودی اون قدر بالا انداختی که باورم نمی‌شد به آدم بتونه اون‌همه مشروب بخوره! تو به رستوران بدون سقف جلوی هتل بودیم! رو به میز کنار پیاده‌رو نشسته بودیم! به ماشین آبی هر چند دقیقه به بار از کنارمون می‌گذشت دوتا مرد از تو اون با دقت نگاهت می‌کردن! تو اونا رو نمی‌دید! مستی کورت کرده بود! هر دفه بهت می‌گفتم:

«- پاشو پریم... به ماشین مشکوک مدام از کنارمون رد می‌شه!»

می‌گفتی:

«- کدوم ماشین؟ من که این‌جا ماشینی نمی‌بینم! پونصد گرم تریتول به چاشنی به کبریت! تمومه!»

بالاخره وقتی قبول کردی برگردیم هتل دیگه قدمات مال خودت نبود! مث به درخت بزرگ که رو بوته‌ی کوچیکی می‌افته روم افتاده بودی! با چه مصیبتی از خیابون ردت کردم، با چه مصیبتی از پله‌ها بردمت بالا، با چه مصیبتی سوار آسانسورت کردم با چه مصیبتی در باز کردم رو تخت انداختمت!

از اون شب به بعد، شبای زیادی مجبور شدم تو رو که پاتیل می‌شدی تا تخت‌خواب یکشونم! کم یاد گرفتم وادارت کنم با قدمای بریده‌بریده‌ی خودت راه پری! به قدم این‌جا، به قدم اون‌جا و ... فهمیده بودم تو واسه کیف کردن مشروب نمی‌خوری! اون برات مث به مسکن بود که باهانش ناامیدی‌ها ت زلفه می‌کردی! می‌گفتی:

«- مستی سه تا مرحله داره: مرحله اول مرحله‌ی بیداری ذهنه! زبون سُرُخ به کار می‌ندازه و به قول سقراط دواخوری به به محفل روشن‌فکری بدل می‌کنه! مرحله دوم شکستن سدهای درونی آدمه! آدم با رها شدن از فکر خیال به مرز فراموشی نزدیک می‌شه! مرحله سوم رسیدن به سرزمین فراموشیه! فرو رفتن اسرارآمیزی به درون! به استراحت مطلق! مرگ موقت!»

بعدا بهم فهموندی با دونستن وضعیتت وارد هر مرحله می‌شی! می‌دونستم باید تو رو با تموم عیبا و ضعفات دوس داشته باشم به کارای عجیب‌غریب عادت کنم! ولی اون شب هنوز به این چیزا عادت نکرده بودم از دیدن این وضعیت داشتم شاخ درمی‌آوردم جس ترخم تحریک شده بود! واقعاً به قهرمان می‌تونست اون قدر ضعیف باشه؟

«- پونصد گرم تریتول به چاشنی به کبریت! تمومه!»

«- ساکت! آلكوس! ساکت!»

بعدش رو تخت افتادی تیت از سرما مث به تیکه مرمَر شد عوضش سرت داغ داغ بود! هذیون می‌گفتی! وقتی رو صورتت خم می‌شدم تا حالت بفهمم، با آرنجت چشما می‌پوشوندی فریاد می‌زد:

«- نه! کافیه! نه! نه!»

بی‌خودی سعی می‌کردم آرومت کنم! تو اصلاً من نمی‌دید! شبخ اون جلا دار می‌دید! شبخ مالیوس با بالیس هازیکیس توفیلویانا کوس! بعدا فهمیدم تو اون لحظه‌ها درد شکنجه‌ها یادت

می‌آفتادُ اون خاطره‌های جانی سُرَغت می‌اومدن! بعدش شروع می‌کردی به هذیون گفتنُ آخرش شُرُ شُرُ عرق می‌ریختی میونِ رختِ خوابِ خیس خوابت می‌بُرد!
تموم شبُ بالای سَرَت بیدار موندم! تُکِ روز بیدار شُدی! حالت خوب بود! گفتی:
«- صُب به خیر! خوب خوابیدی! چه روزی! عجب آفتابی! می‌دونی امروز کجا می‌برمیت؟ هراکلیون!
چمدونِت حاضر کن!»!

«- تو هراکلیون چه خبره؟»

«- خودت که می‌دونی؟ معبدِ کنوسوس اون‌جاس!»!

«- به جُز معبدِ کنوسوس چی؟»

«- باید یه نفرُ اون‌جا بینم!»!

فیو رُ صدا کردی! آرش خواستی با ماشینش ما رُ اون‌جا ببره!

تو راه می‌گفتی:

«- حیف نیس آدم تو همچین آفتابی سفر نَکنه؟ داشتن رفیقی مثِ فبو غنیمته! اگه پای ماریون وسط نبود، از فبو می‌خواستم که تو برنامه‌ی آکروپولیس شرکت کنه! حتماً قبول می‌کرد! اما نمی‌شه از اون توقّعی داشت! نمی‌شه اونُ از ماریونُ بچه‌هاش گرفت! عیبِ زنُ بچه داشتن همینه! سالِ شصتُ شیشم افرادُ از مجردا انتخاب کردم!»!

یه دم حرف می‌زدی! بی‌خیالِ میکروفونایی که به قولِ خودت ممکن بود هر جایی کار گذاشته باشن! حرفات کنار مقبره‌ی ونیزلوس یادترفته بود! یان‌پالاچُ خودکشی با تریتولُ فراموش کرده بودی! درباره‌ی شبِ قبلُ اون مستی ترس‌ناکُ تبُ هذیون هیچی نگفتی!

«- دیگه خبری آرش نیست!»!

«- از چی؟»

«- ماشین سفیدِ پلیس!»!

«- مطمئنی؟»

«- آره! برگرد ببین!»!

برگشتم پشتِ سَرُ نگاه کردم! خبری از اون ماشین نبود! گفتم:

«- دِلِتُ خوش نَکن! شاید رفتن یه دوری بزَن!»!

«- نه! دربونِ هُتلُ گُفت از دی‌شب رفتن!»!

هر چی فکر کردم چیزی از دی‌شب یادم نیومد! موقعِ رَد شدن از خیابون اون‌قدر زیر فشار سنگینی بدنِ تو بودم که حواسم به دورُ وَر نبود! به‌هرحال خیلی عجیب بود که اونا رفتن! فبو گُفت:

«- شاید تصمیم گرفتن بی‌خیالت بشن!»!

«- شاید!»!

«- بعید نیس تو جاده بیان پی‌مون!»

سوار ماشین شدیم! فبو راننده‌گی می‌کرد! تو کنار اون نشستی منم از در عقب سوار شدم! بدون سرخر از شهر زدیم بیرون! انداختیم تو جاده‌ی هراکلیون هنوزم کسی پی‌مون نمی‌اومد! فقط گاهی یه ماشین کوچولو یا یه کامیون آزمون سبقت می‌گرفت! همین! تو همه‌ش می‌گفتی:
«- من که نمی‌فهمم!»

واسه این که بینم کسی با فاصله تعقیبمون می‌کنه یا نه، ماشین کنار یه کافه‌ی بین راه پارک کردیم نیم ساعتی منتظر شدیم! آخرش همه باورکرده بودیم کسی تعقیبمون نمی‌کنه! حالا به هر علتی اونا تصمیم گرفته بودن کاری به کارت نداشته باشن! شاید گمون می‌کردن سفر تو به‌کرت یه سفر تفریحیه! با خیال راحت سوار ماشین شدیم راه افتادیم! فبو گفت:
«- تا یه ساعت نیم دیگه می‌رسیم!»

منظره‌های جاده‌ی بین کسانیا و هراکلیون مَثِ کارت‌پستال بودن! جاده‌پی که از کنار فیروزه‌پی‌ترین دریای دنیا می‌گذشت کنارش پُرصخره‌های قهوه‌رنگ بود که بعضی جاها به قرمزی می‌زدن! آسمون دُرس هم‌رنگ دریا بود! حتّا یه تیکه آبر دیده نمی‌شد! بین جاده و دریادشتای سرسبز پُر گوسفندی بود که هر آدمی از دیدنشون کیف می‌کرد، مخصوصاً اگه کسی تعقیبش نکنه!
می‌خندیدی برامون خاطره تعریف می‌کردی:

«- صاحب هتل، زن خیلی خوبی بود! نمی‌داشت کرایه‌ی اتاق یدیم! ... تازه گفت باید کتاب مهمونای افتخاری هتل امضا کنیم...! وقتی بالای امضام نوشتیم: آزادی گریه کرد!»
«- یه سبَد میوه هم داد به من!»

«- میوه... تو قبرس از زور گُشنگی مجبور بودم میوه‌های باغ مردم یدُدم! تا به حالا بدون چاقو هندونه دُزدیدی؟ پیر آدم درمیاد!»

«- آلكوس! ماجرای سیگار دُزدیت تو آتن واسه فبو تعریف کن! بگو چه‌جوری دُزدی می‌کردی!»
«- راهش اینه: دکه روزنامه رُ که دیدی! اول سیگار از دکه‌چی می‌گیری بعدش وانمود می‌کنی که پولت افتاده زمین! خم می‌شی پول برداری همون‌طور دولادولّا دکه رُ دور می‌زنی فیلنگ می‌بندی!»

«- عجب کلکی!»

«- اون موقع از سربازی فرار کرده بودم یه دراخما تو جیم نبود!»

«- آلكوس! راه دُزدی از قنادی رُ هم برّاش بگو!»

«- راهش اینه: جلوی یه بچه رُ می‌گیری می‌پرسی: دلت می‌خواد یه دل سیر شیرینی بخوری؟ وقتی قبول کرد می‌گی: پس باهام بیا! من نمی‌خوام تنهایی شیرینی بخورم! بعد با هم می‌رین تو قنادی تا می‌تونین شیرینی می‌خورین! بعدش به بچه می‌گی: من الان میام! اگه گارسون پُرسید بگو بابام رفته دَس به آب! اون وقت از قنادی میای بیرون می‌زنی به چاک! هیچ کسم اون بچه رُ دست‌گیر نمی‌کنه!»

«- خیلی حقّی!»

«- حالا تو تعریف کن! بگو عیدِ پاکِ سالِ شصتْ هشت چى خوردى؟»

«- باید فکر کنم! اون سال تو ویتنام بودم! تو جبهه‌ی دانانگ! لابد از غذای آمریکایا خوردم! کنسرو

این جور چیزا! تو چى؟»

«- یه جعبه خاویار!»

«- اون وقت شکایتَم می‌کنی؟»

«- تو ویتنام بودی من تو رُم! داشتم مقدمه‌ی سوؤقصدُ برنامه‌ریزی می‌کردم! طبق معمول یه پولِ

سیاه نداشتم از گشنگی هلاک بودم! تو اون خونه‌ی که قایم شده بودم فقط یه جعبه خاویار بود!

اگه مجبور می‌شدی واسه سیر کردنِ شیکمت یه جعبه خاویار بدونِ نون بخوری می‌فهمیدی چى

می‌گم! از اون موقع حالم از خاویار به هم می‌خوره! نمی‌دونم چرا بعضیا خاویار دوس دارن! ... فبوا!

تو خاویار دوس داری؟»

فبو حواسش به حرفات نبود! رنگش پریده بود از تو آینه‌ی ماشین جاده رُ می‌پایید! زیر لب

می‌گفت:

«- لعنتیا! لعنتیا!»

«- چى شده؟ فبو!»

«- بی‌خود به خودمون وعده دادیم! دارن تعقیمون می‌کنن!»

برگشتم نگاه کردم، ماشین سفید نبود، اون ماشین آبی بود که دی‌شب موقع مس‌ت بودنِ تو هی

جلوی کافه رژه می‌رفت! سی‌صد متری ما بودهمین‌طور داشت دنبالمون می‌اومد! عجیب بود که

تا حالا ندیده بودیمش! فبو بعد از رد شدن از ده‌کده دیده بودش اما چیزی نگفته بود چون فکر

می‌کرد آزمون سبقت می‌گیره و می‌ره پی کارش! اول فاصله‌ش زیاد بود اما حالا نزدیک اومده بود

سایه به سایه‌ی ماشینمون می‌اومد! توجاده هم ماشین دیگه‌ی نبود! فبو رو فرمون کوبید گفت:

«- تو گه فرو رفتیم!»

«- گه نیست، سرنوشته!»

صدای یخزده‌ی تو جوابش داد! برگشته بودی پشت سر نگاه می‌کردی! تو صورتت هیچی نبود! نه

تعجب نه خشم! آروم بودی تماشا می‌کردی، انگار تعقیبِ اون ماشین یه چیز خیلی عادی باشه،

اما چشات مَثِ دوتا چاه لب‌به‌لب از نفرت بودن! به فبو گفتی:

«- بازم امتحان کن!»

فبو گاز داد پنجاه متر جلو افتاد! ماشین آبی هم تند کرد دوباره رسید بهمون! گفتی:

«- خُب! دیدم! چه قدر مونده تا هراکلیون؟»

«- بسته‌گی به سرعتمون داره!»

«- از رتیمو گذشتیم؟»

«- آره!»

«- از پراما چی؟»

«- آره!»

رو به من کردی گفتی:

«- پلیس تو اعتصابه!»

«- اعتصاب؟»

«- آره! فکر می‌کردی اون ماشین پلیسه؟ نه اونا پلیس نیستن!»

«- پس کی آن؟»

«- فاشیستا!»

«- از کجا می‌دونی؟»

«- می‌دونم! از فیو بیُرس!»

پُرسیدم اما جواب نداد! حواسش به جاده بود سعی می‌کرد از دستِ اون ماشینِ دَریره! کم کم

صدُ سی تا سُرعتش بود! سَر پیچای تُند لاستیکاجیغ می‌زدن! هر دو طرفِ جاده صخره‌ها قَد

کشیده بودن نزدیک بود باهاشون تصادف کنیم! گفتم:

«- فیو! مواظب باش! مواظبِ صخره‌ها باش!»

تو گفتی:

«- نترس! بذار بره! بعداً باید بترسی! وقتی اونا حمله کنن!»

«- مگه می‌خوان حمله کنن؟»

«- آره! یه نقشه‌س! بعدش کی می‌تونه ثابت کنه تصادف بوده یا قتل عمد؟»

«- اگه همچین خیالی داشتن معطلش نمی‌کردن! آکوس!»

هنوز این جمله از دهنم در نیومده بود که دیوار صخره‌های کنار جاده تموم شد تازه فهمیدم

نقشه‌ی اونا چیه! از اون‌جا به بعد هیچ مانعی دو طرفِ جاده نبود عوضش دره‌های عمیق کنارمون

دهن باز کرده بودن! تصادف کردن تو اونا جاده مساوی بود با افتادن تو دره‌ها! همون موقع

ماشین‌آبی به ما رسید!

با سرعت به طرفِ ما اومد دُرُس تو لحظه‌ی آخر زد رو ترمز! سیپرشُ به سیپر عقبِ ماشین ما

چسبونده بود جلو می‌اومد! اون‌قدر فاصله‌مون کم بود که می‌شد قیافه‌ی هَر دوشونُ خوب دید!

سبیلای سیاه نوک‌تیز پوستِ زیتونی! اون که پشتِ فرمون نشسته بود به من می‌خندید! صدای

فریادِ خودم شنیدم:

«- تو حق داشتی! می‌خوان بندازنمون تو دره!»

به فیو رو کردی:

«- برو وسطِ جاده! فیو! برو وسطِ جاده!»

فیو فرمونُ پیچوندُ سعی کرد ماشینُ رو خطِ وسطِ جاده نگه داره، اما ماشینِ پشتی دوباره خودشُ

سمتِ چپِ ماشین ما کشید! تو گفتی:

«- فبو! گاز بده! تُندتر!»

ماشین از اون تُندتر نمی‌رفت! فقط باید آرزو می‌کردیم که هدفشون ترسوندنِ ما باشه! دُرس همون موقع دماغه‌ی ماشینشون به گلگیر سمت‌چپ ماشین ما خورد! یه ضربه‌ی آروم! مَث پنجول کشیدنِ بی‌خطر یه بچه‌گُربه، اما همون ضربه ما رُ به طرفِ راستِ جاده منحرف کرد! به طرفِ درّه‌ها! فبو با تموم زورش فرمونُ پیچوندُ قبل از نزدیک شدن به درّه‌ها ماشینُ دوباره وسطِ جاده کشوند! بعد از حدودِ یه دقیقه ضربه‌ی دوم به ماشین خورد که از اولی محکم‌تر بود! رنوی ما مَث این که رو یه فرش روغنی سُر بخوره چرخ‌ی زُد برای چند ثانیه که اندازه‌ی هزار قرن گذشت رو لبه‌ی درّه جلو رفت! فقط چن سانتیمتر با اُفتادن تو درّه و تیکه تیکه شدن فاصله داشتیم! فبو دوباره فرمونُ پیچوندُ ماشینُ برگردوند رو خطِوسطِ جاده! ده متری هم از ماشین عقبی جلو زد! تو یه سیگار روشن کردی گفتی:

«- آفرین! فبو! آفرین!»

این که تو اون شرایط آدم بتونه سیگار در بیاره و آتیشش بزنه بَرام باور نکردنی بود، اما تو آتیش زده بودی داشتی می‌کشیدی! صورتت آروم‌صدا ت خون‌سرد بود! اصلاً شبیه موجودِ مَسْتِ فَلک‌زده‌ی دی‌شب نبودی! حتّا به تَظَر می‌اومد از تو خطر انداختن دوتا آدم دیگه بَدِت نیومده! روبه من کردی گفتی:

«- دارن میان! اومدن! زودباش یه قَلَم یهم یده! باید نمره‌ش بُردارم!»

راس راسی داشت به طرفِ ما می‌اومد! فقط تونستم دماغه‌ش ببینم که با اون دوتا چراغ سفید شبیه صورتِ یه آدم بود! تو یه چش به هم زدنِ آزمون سبقت گرفتُ یهو زد رو ترمز! فبو فریاد زد: «- یا مسیح!!!»

فرمونُ به طرفِ چپ کشیدُ ماشینِ آبی رُ مو به مو رد کرد! لَج کردنُ دوباره آزمون سبقت گرفتن تا بازم فبو رُ وادار به اون مانور خطرناکِ قبلی کنن! می‌خواستن اونُ خسته کنن تا کنترُلِ ماشین از دستش در یره و تو درّه بیفتیم! بازیِ موشِ گُربه راه انداخته بودن! ما موش بودیم اونا گُربه! ماشین‌اونا خیلی قوی‌تر از ماشین ما بود! محکم بودُ رو جاده لیز نمی‌خورد! هرچور دِلش می‌خواست ویراژ می‌دادُ راه ما رُ سد می‌کرد! واسه سوّمین دَفه آزمون سبقت گرفتُ ترمز کرد! واسه چهارمین دَفه و پنجمین دَفه... ما برای سوّمین دَفه کم مونده بود تو درّه بیفتیم! برای چهارمین دَفه و پنجمین دَفه... اون چند صدمتر آخر جاده به تَظَرَم اندازه‌ی یه عُمَر گذشت! فبو دم به دم عصبانی‌ترُ خسته‌تر می‌شدُ رَنگ‌پَریده‌گی صورتش به سبزی می‌زد! برعکس تو که آروم بودی سیگار دود می‌کردی به اون دِل‌داری می‌دادی:

«- عالی بود! فبو! از اون طرف! فبو! تُندتر! فبو!»

فبو نفس نفس‌زنون گفت:

«- کاش یه ماشین دیگه سَر یرسه!»

ولی هیچ‌کس نمی‌اومد، حتّا از جهتِ مخالف! رو اون جاده فقط ما بودیم اون ماشین لعنتی، با اون

دوتا چراغ سفید که شبیه صورتِ یه آدم بود! می‌گم ماشین چون دقیقاً منظورم همون ماشین نه دو نفری که توش نشسته بودن! از اون روز به بعد برای من یا شاید واسه هر دوی ما مرگ، هیبتِ یه ماشین داشت! رنگِ مدلیش مهم نیست! اون روز آبی بود روزای دیگه قرمز، یا سفید، یا کرم، یا مغز پسته‌یی ...

خودش واسه حمله‌ی آخر آماده کرد چون جاده بدون حفاظ داشت تموم می‌شد چندصد متر جلوتر به یه جاده صاف دیواره‌دار می‌رسیدیم! اون‌جادیگه کاری از دستِ ماشین نکبتی ساخته نبود، اما می‌تونستیم برسیم؟ کنار ما اومده بود سپر به سپر ماشینمون جلو می‌اومد! من از ترس ناخام‌تو شونه‌ی تو فرو برده بودم به فیو‌التماس می‌کردم تندتر بره! نزدیک جاده‌ی صاف، فیو سرعت کم کرد گفت:

«اگه سرعتمون کم باشه اثر ضربه‌ی اون کم‌تر می‌شه!»

فقط دویست متر مونده بود! دویست، صد، پنجاه، سی، بیست، ده، پنج، سه، دو، یک... درس اولِ جاده‌ی امن به ما کوید! به در عقب سمت چپ! به طرف راست منحرف شدیم، ولی نه خیلی زیاد چون فیو سرعت کم کرده بود محکم فرمون گرفته بود! رنوی ما دور خودش چرخید اما فبوفرمون ول نمی‌کرد! ماشین همین‌طور مِتِ فریره دور خودش می‌چرخید من فکر نمی‌کردم هیچ وقت ثابت بشه، ولی ایستاد! مات مبهوت‌هم‌دیگه ر نگاه کردیم فهمیدیم که هنوز رو جاده‌ییم جاده خلوت خلوته! ماشین آبی ناپدید شده بود! تو کاغذی که روش نمره‌ی اون نوشته بودی تگون دادی گفتی:

«حالا تو هراکلیون خدمتشون می‌رسیم!»

خیلی زود فهمیدیم که تو هراکلیون نمی‌تونیم خدمتشون برسیم! چند کیلومتر مونده به شهر، دوباره سر کله‌ی ماشین سفید پلیس پیدا شد! خیلی آروم تو جهت مخالف ما جلو می‌اومدن پنداری دنبال چیزی می‌گشت! شاید دنبال ماشین له شده‌ی ما می‌گشتن! تا ما رو دیدن دور زدند تا خود شهر دنبالمون اومدن! اون‌جا یه ماشین قرمز پلیس مخفی هم بهشون اضافه شد سیم‌چتر از قبل دنبالمون می‌اومد! مثلاً وقتی تو یه رستوران رفتیم تا نهار بخوریم، یه مأمور دم در کشیک می‌داد، یکی پشت رستوران یکی تو خیابون! نمی‌خواستی آروم از رستوران بیرون بیای! آدای توریستای خوش‌گذرون دربیاری! خون‌سردیت ته کشیده بود خیال داشتی با اونا دس به یقه یشی! با زحمت جلوت گرفتیم فیو رفت تا با تلفن‌قرارای ملاقات به هم یزنه! من تو رفتیم قصر کنوسوس! هنوز از پله‌ها بالا نرفته بودیم که بوی گند سیر به دماغت خورد! از عصبانیت منفجر شدی به طرف یکی از اون پلیس‌مخفیا رفتی خابوندی در گوشیش فریاد زد:

«نوکر اونیفورم‌پوش! کون‌پاره!»

هم‌کاراش سر رسیدن اون از دستِ نجات دادن! جالب این بود که تو دست‌گیر نکردن! باید زود برمی‌گشتیم کسانیا، اما چه طوری؟ اونا توشب می‌تونستن یهمون حمله کنن! من گفتم بهتره

یریم پیش پُلِیسُ ماجرای صُبُ برایشون تعریف کنیم! اونا حتماً آزمون حمایت می‌کردن! توبه حرفام گوش نمی‌دادی داد می‌زدی:

«من یرم زیر چتر حمایتِ پُلِیسُ؟ من؟ ... من پاناگولیسیم! پاناگولیس!»

آخرش فبو یه راه حل پیدا کرد! باید کاری می‌کردیم اونا مشکوک یشن واسه یه لحظه تنهامون نذارن! همین کار کردیم! از کوچه پس کوچه‌ها و از خیابونای ورود ممنوع رد شدیم! خلاصه اون قدر بهمون مشکوک شدن که یه ماشین پُلِیسُ از هراکلیون تا کسانیا دُنِبالمون اومد! یه کم توهراکلیون موندیم فهمیدیم نمره‌ی اون ماشین آبی جعلی بوده! تو باغچه‌ی لیمو و پرتقال خونگی تو قَدَم می‌زدَم از خودم می‌پرسیدم کی اون ماشین آبی رُ آجیر کرده؟ کی دستور قتل تو رُ داده، اونم طوری که یه تصادف به نظر بیاد؟ پاپادوپولس؟ شاید، اما واسه اون زنده نگه داشتنت با صرفه‌تر بود، چون باهات می‌تونست کم‌دی آزادی تو یونان نمایش بده! یوانیدیس؟ شاید، اما اون دِلِش می‌خواست تیربارونت کنه، نه این‌که تو تصادف یمیری! تئوفیلوپاناکوس هازیکیس؟ دار دست‌های اونا از آزاد بودن تو می‌ترسیدن می‌خواستن سرت زیر آب کنن؟ شاید، اما عجیب بود که اون قدر خطر کنن نقشه‌ی یه تصادف ساخته‌گی یکشن! شاید کار سازمانای مخفی دولت بود؟ به همه می‌شد شک کرد! به هر حال دستور مرگ تو از یه مقام بزرگ صادر شده بود! از طرف کسی که یه گوشه‌ی قدرت تو دستش بود، وگرنه چه‌طور اون ماشین سفید پُلِیسُ زودتر از ما به هراکلیون رسید اون سه نفر چه‌طور تونستن سه شب تموم بدون مزاحمت پُلِیسُ با دوربین از تو بندر ما رُ دید بزنن؟ تنهامی‌دونستم چرا به جای آتن تو کورت یهت حمله کرده بودن! به خاطر اون جاده‌ی بی‌حفاظ بود یا به خاطر این که از نقشه‌ی آکروپولیس توبا خبر شده بودن؟ تازه اگه با خبر شده بودن هم یه نقشه که اجرا کردنش تقریباً غیرممکن بود نمی‌تونست اونا رُ اون قدر بترسون که طرح کشتن تیریزن! ساده‌تر این بود که هوا ت داشته باشن نذارن این کار یکنی! کم کم جواب سوالام پیدا کردم! دولت از نمایشی که خیال داشتی با چند گرم تریتول تو آکروپولیس یدی نمی‌ترسید، از خود تو وحشت داشت! از آشوبی که هر جا قَدَم می‌ذاشتی راه می‌نداختی! از وقتی اومده بودی بیرون، یه دم آروم نداشتی! حرفایی که تو مصاحبه‌ها با روزنامه‌های داخلی خارجی زده بودی اعتراض کردند حتماً قدرت عصبانی می‌کرد! حتماً به لایحه‌ی عفو عمومی ایراد گرفته بودی گفته بودی غیر قانونی چون شامل حال شکنجه‌گرا هم شده! گفته بودی مگه می‌شه کسی که محکوم نشده رُ عفو کرد؟ مگه عفو شکنجه‌گر تایید شکنجه نیست؟ چند دفعه تو خیابون به پاپادوپولس بد بی‌راه گفته بودی به، اس، آ تلفن کرده بودی! حسابی محبوب شده بودی! نمی‌تونستی راحت تو خیابون قَدَم بزنی! مردم بغلت می‌کردن باهات حرف می‌زدن! روزنامه‌ها خیلی به ما توجه داشتن! این رابطه‌ی غیر قابل پیش‌بینی من تو خوراک خبری اونا شده بود! یه زوج خبرساز شده بودیم این موضوع قدرت عصبانی می‌کرد! تازه هیچ‌کس نمی‌تونست فکر کنه فردا ممکن چه نقشه‌یی به سرت بزنه و چه دسته‌گی به آب یدی! تو رژیم دیکتاتوری همچین رفتاری مساوی با حکم مرگه! باید خیلی زود از یونان می‌رفتی!

«- داری چه نقشه‌یی می‌کشی؟»
 همچین پشتِ سَرَم داد کشیدی که خیال کردم تموم فِکرامُ خوندی! گفتم:
 «- نقشه نمی‌کشیدم! داشتم فکر می‌کردم... فکر می‌کردم که...»
 «- ... فکر می‌کردی که دیر یا زود کلکِ منُ می‌کننُ می‌خواستی یدونی این ماجرا کی اتفاق
 می‌افته! زیاد مُهم نیست! فکرش نکن! من همیشه موی دماغ‌همه‌آم! تو هر کشور تو هر رژیمی!
 کسی که منُ می‌کشد بین اون کسای نیست که تو پهبون فکر می‌کنی!»
 «- آکوس! داشتم فکر می‌کردم که...»
 «- ... که باید نقشه‌ی آکروپولیسُ از سَرَم بیرون کنم؟ نه! فکر یکره! آزش نمی‌گذرم! فوقش اگه
 کسی رُ پیدا نکرده باهام هم‌دست بشه برنامه رُ کوچک‌تر می‌کنم فقط نمایش می‌دم! بدون
 تریتل، بدون گروگان فقط با شعار! فقط چهل چهار تیکه پارچه لازمه و شبا هیچ‌کس آدم
 نمی‌بینه!»
 «- چرا! می‌بینت! شبا آکروپولیسُ با نورآفکن مَثِ روز روشن می‌کنن!»
 «- خُب اولُ صُب پارچه‌ها رُ وصل می‌کنیم!»
 «- قبل از این که شهر بیدار بشه همه‌ی اون پارچه‌ها رُ می‌کنن!»
 «- شعارا رُ با رنگ می‌نویسیم! گور پدر مَرَمَرای باستانی! فقط چَن تا اسپری لازمه!»
 «- گوش کن! آکوس! تو باید این فکرُ از کلّهت بیرون کنی! باید از یونان یری!»
 «- آها! پس داشتی این کلکُ جور می‌کردی! امکان نداره! حاضرَم خودمُ جلوی پارتنون یکشم، اما
 این کارُ نکنم!»
 «- هیچ مردی تو زنده‌گی مَثِ وقتی که می‌میره حرف نمی‌زنه!»
 «- دُرسته!»
 «- اما داری اشتباه می‌کنی! آکوس! مرده‌ها واسه همیشه لال می‌شن! این زنده‌ها هستن که
 از طَرَفِ اونا حرف می‌زنن! مرده‌ها هیچ دَرَدی رُ دَوانمی‌کنن، چون خیلی زود فراموش می‌شن! اولُ
 همه فکر می‌کنن که نمی‌شه اونا رُ فراموش کردُ باید تا آبد یادشون زنده نگه داشت، اما خیلی
 زود یادشون می‌ره که همچین کسای به دُنیا اومدن!»
 «- اشتباه می‌کنی!»
 «- نه! مرده‌ها اشتباه می‌کنن! آکوس! چون مُردن! تو باید زنده‌گی کنی! زنده‌گی! برای زنده‌گی
 کردتم باید از یونان یری!»
 «- حرف مُفت می‌زنی!»
 رفتی تو خونه و در اتاقُ رو خودت بستی! بعد از چند دقیقه بیرون اومدی آروم گفتی:
 «- می‌دوننی من چی می‌گم؟ این قصه‌ی آکروپولیس حوصله‌مُ سر بُرد! دیگه نمی‌خوام اسم
 پارتنونُ یشنوم! باید به فکر دیگه یکنم!»
 «- بازم با تریتل؟»

«نه! اونا ر... اونا رُ دی شب به صاحیشون پَس دادم! همون موقع که از کرت برگشتیم! گُفتیم می تونی باهاشون آتیش بازی کنی، من کارای مُهم تری دارم!»

3

واسه این که از خر شیطون اومده بودی پایین برنامه‌ی آکروپولیس گذاشته بودی کنار خیلی کیفور بودم! از خودم نپرسیدم چرا به این نتیجه رسیدی! از خودتم نپرسیدم! حتا سالای بعد که سعی کردم تموم خاطراتم با تو رُ مِت تیکه‌های کاشی کنار هم بذارم مُردنت بفهمم، علت این تصمیم پیدا نکردم! حرفای حساب من باعث نشده بود که نظر تو عوض بشه! شاید علتش اون بختک بود! نمی تونستی خوابا و رؤیاهات به حقیقت نزدیک کنی! هر چی بیش تر رو به نقشه کار می کردی اون نقشه بیش تر وقتت می گرفت، دُرس موقع اجرای نهایی بی حوصله می شدی می داشتیش کنار! برای همین به مدت با تموم نیرو به یه کار می چسبیدی زنده گی خودت کسای دیگه رُ واسه انجام دادن اون به خطر می نذاختی مِت یه تانک بی ترمز همه چیز سر راحت داغون می کردی بعدش، یهو بی خیال انجام دادن اون کار می شدی! حتا حرفش نمی زدی! فقط تو دو مورد موفق شدی نقشه هات اجرا کنی: یکی سوُقصد به پادوپولس که زنده گیت شیکل داد یکی دُزدیدن مدارکی که باعث مرگت شدن! یعنی اول آخر افسانه‌ی تو! در مورد شاعرا و هنرمندا همیشه همین اتفاق می افتنه! مخصوصاً درباره‌ی یاغیای تک‌رویی که می دونن خیلی زود می میرن! معمولاً کاراشون مِت یه مُش بذر که تو باد پاشیده باشن، بدون این که بدونن سبز می شه یا نه و اگه سبز می شه چه میوه‌ی می ده! اونا وقت حال حوصله‌ی فکر کردن به این موضوع ندارن، چون باید همیشه دنبال چیزای تازه باشن! همیشه باید از نو شروع کنن! با یه جور بی برنامه گی که اگه دُرس بهش نگاه کنیم یه برنامه‌ی فوق العاده‌س! ثباتی که توش همه چیز، حتا کسای دیگه برده‌ی هدَف آن! بعضی وقتا فکرایبی که به سرت می زُد از کسای دیگه می گرفتی! وقتی کسی می خواست راه‌نماییت کنه می گفتی: من توصیه لازم ندارم! نصیحت نمی خوام... اما اگه همون حرف با تخیلت قاطی می شد به چیز تازه‌ی می رسیدی قبولش می کردی! اصرار من واسه رفتن تو از یونان آم از این فکرا بود! یه شب که آروم کنارت خوابیده بودم با تون بیدارم کردی گفتی:

«چشمات باز کن! چشمات باز کن!»

«چی شده؟»

«پیدا کردم!»

«چی پیدا کردی؟»

«باید راه بیفتیم!»

«- کجا یریم؟»

«- اروپا! ایتالیا! ... از یونان باید رفت!»

«- [؟؟؟]»

«- موافق نیستی؟ ها؟ فعلاً که این جا کاری از دستم بر نیاید! دستام بسته‌س! خیلیا تو نخ من آن مردم آزشون می ترسن! تو خارج خبری از شورای نظامی نیست! می شه سازمان راه انداخت عضوگیری کرد! از بین مهاجرا! می فهمی؟ اروپا پر مهاجر یونانیه! می تونم یواشکی برگردم! هر موقع دلم ریخواد می رم میام... فردا می رم تقاضای گذرنامه می کنم! پاپادوپولس حرات نداره بهم گذرنامه نده!»

«- یوانیدیس چه طور؟»

«- هنوز تو بعضی از کارا حرف پاپادوپولس بیش تر برو داره!»

رژیمای دیکتاتوری، چه راست چه چپ، چه شرقی چه غربی، چه دیروز چه امروز چه فردا، همه شون به هم دیگه شبیه آن! سیستمای اختناق دست گیری بازجویی زندونای انفرادی زندون بانای سادیسمی همه شون یه جوره! حتا سیستم اذیت تهدید سعی برای کشتن یه زندونی آزادشده اما به قول اونا آدم نشده هم تو همه ی کشورا مثل همه! تو یه مورد همه شون با هم مرز مشترک دارن: جلوگیری از خروج زندونی آزاد شده از کشور! وقتی یه زندونی سابق که هنوز آدم نشده می خواد از کشور بره بیرون، شاید به نظر بیاد به رژیم لطف داره که به قول معروف زحمت کم می کنه اما این جور نیست! اون با رفتنش به دیکتاتور دهن کجی می کنه و هیچ رژیمی این دوس نداره! چون اگه زحمت کم کنه چه طور می تونن بازم زجرش یدن کنترولش کنن دوباره بفرستنش زندون یا تیمارستان؟ چه طور می تونن جلوی رواج عقیده ش بگیرن؟ تو کشورای دیکتاتوری یه یاغی غربت نشین خطرناک تر از یه یاغی خونه گی! چون تو خارج می شه حرف زد اظهار عقیده کرد! برای خلاص شدن از دست همچین آدمی باید یه مزدور آجیر کرد تا اون تو هر کشوری هس با گلوله یا مثلاً با تبر از پا دربیاره! گلوله مثل قتل برادرای روسلی تو پاریس تبر مٹ سلاخی تروتسکی تو مکزیکوسیتی! پس بهتره این موجودات نفرین شده رو تو خونه نگه داشت تا هر وقت لازم شد بشه راحت زندونی یا حتا تیربارنشون کرد!

«- گذرنامه؟ برای چی؟ ... آه! ... بله! ... حتماً! فقط باید یه رونوشت از ثبت احوال بیارین یه برگه ی عَدَم سؤپیشینه و...»

تو اداره ی ثبت گلیفاد گفتن نمی تونن رونوشت به تو یدن چون برگه اون دفتر رسمی که روز تولدت توش ثبت شده بوده دیگه سر جاش نیست! خود به خود گم شده بود، یا یوانیدیس دستور داده بود یکنیش؟ دفتر ثبت سالم بود! اسم همه ی اعضای خانواده ام اون جا بود، همه به جز تو! مسئول اداره ی ثبت گفته بود:

«- کاری نمی شه کرد! ایشون در ثبت احوال وجود خارجی ندارن!»

مادرت جوابُ برات آورد! مثل همیشه شیک پوشیده بود! کلاه سیاه، لباس سیاه، کیف سیاه، جوراب سیاه، عینک سیاه! گفت:

«- تو به دنیا نیومدی!»

«- چی؟»

«- می‌گن تو به دنیا نیومدی! تو دفتر ثبت احوال چیزی در مورد تو نیست!»

اصلاً انتظارش نداشتی! این زاده نشدن از تموم فحشای دنیا برات بدتر بود! صدای فریادت پنجره‌ها رُ لرزوند:

«- من زاده نشدم؟! من؟! من زاده نشدم?!»

اگه گفته بودن تو مُردی، زیاد دل‌خور نمی‌شدی اما این زاده نشدن خیلی برات سنگین بود! تو دنیا آدمای کمی بودن که مث تو اظهار وجود کرده باشن! تو همچین زاده شده بودی که می‌خواستن تیربارونت کنن! آخه چه‌طور می‌شه آدمی رُ که زاده نشده تیربارون کرد؟ الان بود که یری‌اداره‌ی ثبت احوال شهرداری از شهردار گرفته تا همون کارمند زیر مُشت لگد یگیری همچین کتکی یهشون بزنی که دسته جمعی آواز بخونن:

تو زاده شدی! آلكوس! تو زاده شدی!

چه قدر زحمت کشیدیم تا تونستیم قانعت کنیم با اون‌جا رفتن دعوا راه انداختن کاری دُرُس

نمی‌شه! گفتیم که اونا منتظر همین عکس‌العمل‌آن! بهتر بود خیلی ساده دوباره درخواست

رسیده‌گی می‌کردی! باز مادرت با کلاه سیاه لباس سیاه کیف سیاه جوراب سیاه عینک سیاهش

اون‌جا رفت تا بگه دنبال صفحه‌ی گم شده بگردن! از اون روز این کار هر روز مادرت شد! هر روز

اون‌جا می‌رفت داد بیداد راه می‌نذاخت می‌گفت که از زاده شدن تو مطمئن چون نه ما تموم تو رُ

تو شیکمیش داشته و بعد زاییده! بعدشم هر چی از دهنش در می‌اومد بار اونا می‌کرد می‌گفت:

«- دزدای پدر سگ! شما همه خوب می‌دونین که اون به دنیا اومده و باید زود برگه‌ی ثبتش پیدا

کنین! نوکرای پاپادوپولس!»

بعضی از کارمندا به جای دل‌گیر شدن باهانش هم‌دردی می‌کردن می‌گفتن فردا برگرده اما فردا

دوباره همون آش بود همون کاسه! مادرت همیشه تولب برمی‌گشت خونه و می‌رفت تو اتاقش

کنار کمد تمثالای مقدسش زمین زمان لعنت می‌کرد! تمثالا رُ به بی‌غیرتی بی‌خیالی متهم می‌کرد

می‌گفت اگه اون برگه پیدا نشه شمعای کنارشون خاموش می‌کنه و در کمد می‌بنده و می‌ذاره

تو تاریکی کپک بزنی! اما تمثالا در جواب تهدیدای اون هیچ‌کاری نمی‌کردن اون برگه پیدا نمی‌شد!

تقاضای گذرنامه بدون اون برگه امکان نداشت، واسه همین بود که یه شب، اطلس‌بزرگ جغرافی

رو میز پهن کردی!

گفتی:

«- بیا! بیا این‌جا نگاه کن!»

«- چیه؟ چی شده؟»

«از موقعی که فهمیدم زاده نشدم فکر خروج غیر قانونی افتاده تو کلمه!»

«اوه! نه!»

«اوه! آره...! گوش بده!»

می‌گفتی دو راه بیش‌تر نیست! یکی زمینی یکی دریایی! بهتره از راه هوایی حرف نزنیم! می‌شد چهارتا کشور رفت: یوگسلاوی، آلبانی، بلغارستان، ترکیه! باید بی‌خیال ترکیه می‌شدی چون رابطه‌ی دوتا کشور شکرآب بود مرزا رُبدجوری می‌پاییدن! بلغارستان‌آم به همین دلایل باید فراموش می‌کردی! آلبانی‌آم همین‌طور، چون اون‌جا فراریا رُخیلی اذیت می‌کردن! لااقل سه تا یونانی رُ می‌شناختی که بعد از کودتا فرار کرده بودن آلبانی هنوز داشتن تو زندونای اون‌جا آب خنک می‌خوردن! گفتی:

«به گمونم می‌شه از راه زمینی رفت یوگسلاوی!»

«آره! فکر می‌کنم گذشتن از مرز ازنیس زیاد سخت نباشه و بشه از اون‌جا پناهنده‌گی سیاسی گرفت!»

«مشکل رسیدن به مرز ازنیس نه گذشتن از اون! از آتن تا اون‌جا شیش ساعت راه و اون حسابی وقت دارن که من تعقیب کنن بگیرن یا حتا اگه دلشون خواست یه گوله تو مخم خالی کنن! فکر می‌کنم راه دریا امن‌تر باشه!»

دوباره رو نقشه خم شدی!

ادامه دادی:

«اولین راه فرار دریایی، از ساحل ولیگامنی که دو تا امتیاز داره: هم وسط گلیفاد و هم می‌شه از اون‌جا نیم‌ساعته به دریای آزاد رسید! فقط مشکل اینه که تو این فصل کشتیای تفریحی زیادی تو ساحل نیستن ممکن قایق تفریحی تو باعث شک کردن مأمورای مرزی بشه!»

«قایق تفریحی من؟ کدوم قایق؟»

«همون که فرار پیدا کنی! یه قایق خارجی با چهار پنج تا آدم ظاهراً پولدار خوش‌گذرون که واسه گردش تفریح اومدن دریای اژه!»

«من از کجا یه قایق خارجی با چهار پنج تا آدم ظاهراً پولدار خوش‌گذرون پیدا کنم؟»

«از ایتالیا! چه می‌دونم! فعلاً حرقم قطع نکن تا راه دوم یهت یگم: راه دوم راه پیرئوس که بازرسی اون‌جا سفت‌تر اما عوضش شلوغه و کم‌تر جلب توجه می‌شه! اگه بشه انتخاب کرد من پیرئوس انتخاب می‌کنم! خلاصه چه تو پیرئوس سوار بشیم چه تو ولیگامنی جای سخت کارموقع لنگر کشیدن چون باید مقصد به پلیس اعلام کنیم! به پلیس می‌گیم می‌ریم جزیره‌ی کرت اما از پلوپونسوس رد می‌شیم می‌ریم طرف کیتیرا! وقتی اون‌جا رسیدیم می‌پیچیم دست راست»...

«آلکوس!»

«...یه جزیره به اسم پلوپونسوس رد می‌کنیم خیلی زود به آبای آزاد دریای ایونی می‌رسیم اگه

بخت یارمون باشه گاردِ ساحلی به گُردمون نمی‌سه و می‌تونیم تو بریندیزی یا تارنتو پیاده بشیم!
البته کوتاه‌ترین راه از طرفِ دریای پاترای کورینتوس اما احتمالِ گیرافتادن اون‌جا بیش‌تره! چون از
راهای معروفن»...

«- آلكوس!»

«... از پیرئوس تا کیتیرا یا از ولیگمنی تا کیتیرا معمولاً به شبِ روز راهه که خیلی زیاد و باید
هَر جور شده راه کوتاه‌تر کنیم! باید به قایق تندرپیدا کنی!»

«- آلكوس!»

«- به هفته دیگه راه می‌افتیم!»

«- به هفته؟»

«- شایدم ده روز! چیزی به اکتبر نمونده و تا اوایل ماه اکتبر گردش تفریحی عادی به نظر میاد!»
«- عاقل باش! آلكوس! قایق تاکسی نیست که با سوت زدن تو بیاد! تازه پیدا کردن سه چهارتا
خارجی که حاضر باشن بیان این‌جا و آدای گردش کردن دربارن تو ر فراری یدن زیاد آسون نیست!»
«- خیلی هم آسونه! باید پیدا کنی وگرنه مجبور می‌شم از مرز یوگسلاوی دربرم قبل از رسیدن به
مرز اژنیس مغزم پریشون می‌کن!»

فکر این که به کار غیر ممکن از من می‌خوای به مغزت نمی‌رسید! شاید می‌رسید به روت
نمی‌آوردی! خلاصه بی‌خود زور می‌زدم بهت بفهمونم اجرای همچین نقشه‌یی کم کم به ماه وقت
می‌بره! برای اجرا کردنش تو ده روز، به چراغ جادوی علاءالدین لازم بود! مثل همیشه وقتی
فکری به سرت می‌زد، حسابی خوش‌بین می‌شدی صدای عقل نمی‌شنیدی هر دلیل عاقلانه‌یی
که برات می‌آوردم داد می‌زدی:

«- تو من دوس نداری!»

می‌خواستی تا نقشه‌ی فرار معلوم شد من برم پی پیدا کردن قایق! با همون هیجانی که
فاصله‌ی پروپلئی اره‌تو و پارتون تعدادِ حروفِ شعارا ر اندازه می‌گرفتی، شروع کردی به زیر و
کردنِ خطوطِ دریایی مقررات بندرا و روشای بازرسی قایقا و فاصله‌ی آبای بین‌المللی! بعد
از آکروپولیس، حالا پیرئوس شده بود پاتوقِ تحقیق تو! می‌خواستی از پیرئوس راه بیفتیم! شبی
نبود که تریم کنار بندر کشتیای تفریحی به بهونه‌ی تماشای انعکاس ماه تو آب دریا، چیزیای دیگه ر
محاسبه نکنیم! یادداشت برمی‌داشتی، فاصله‌ها ر اندازه می‌گرفتی راهای دیگه ر امتحان
می‌کردی! تو بندر به قایق نشونم می‌دادی می‌گفتی:

«- اون نگاه کن! اگه اون قایق ما باشه می‌تونم تو تاریکی سوارش یشم! اون دسته ر نگاه کن که
با تاکسی اومدن! تاکسی درست تا کنار اسکله می‌ره و از اون‌جا فقط سه متر تا قایق فاصله‌س!
می‌پریم تو کشتی جای به ملوان می‌گیرم! سبیلام می‌زنم لباس ملوانی می‌پوشم! اول صب لنگر
می‌کشیم راه می‌افتیم! دو روز تو آتن می‌مونیم! تو نباید زیاد از قایق پیاده شی! ممکن
بشناسنت! باید به کلاه‌گیس سیاهم سرت بذاری به گذرنامه‌ی تقلبی پیدا کنی! گذرنامه‌ی یکی

از دوستانُ که یهت شبیهِ قرض بگیر! اما اون یکیا باید گذرنامه‌ی واقعی داشته باشن! باید دُرست
 مِتِ توریستا بی‌خیال باشن! اصلاً تلفن نکن! باهام تماس بگیر! تنها چیزی که لازم دارم اسم
 کشتی ساعت لنگر انداختنش! خودم بقیه‌ی کارا رُ دُرست می‌کنم! واسه خبر دادن به
 کارت‌پستال بفرستُ به اسم جوزپه امضاش کن! خبرا رُ زیر تمبر بنویس!»
 «- زیر تمبر؟»

«- آره! خودم کشفش کردم! رو به چارخونه اندازه‌ی تمبر می‌نویسی بعدش تمبر می‌چسبونی
 روش می‌فرستی برام! مَم کافى تمبر خیس کنم برش دارم نوشته‌ی زیرش بخونم!»
 من به حرفات گوش می‌دادمُ تو دِلِم خدا خدا می‌کردم صفحه‌ی گم شده‌ی اداره‌ی ثبت پیدا بشه،
 تو از نظر قانون به دنیا بیای بی‌خیال این نقشه‌بشی! خودم کم کم به کمڈ تمثالای مقدس چپ
 چپ نگاه می‌کردم! حس می‌کردم عَزَّ جَزای مَم به دعاهاى مادرت اضافه شدن!
 مادرت به مدتِ سعی می‌کرد با عُرْعُرُ تهدید اونا رُ وادار به انجام دادنِ معجزه کنه ولی بعدش
 استراتژی‌ش عوض کرد!

از وقتی فهمید می‌خواه قاجاقی از یونان فرار کنی دیگه از همه‌ی تمثالا کمک نخواست! تمثالِ
 سن جورجُ مرخص کرد چون اون حامی‌سربازا بود احتمال داشت با افرادِ شورای نظامی همکاری
 کنه! تمثالِ سن ایلپا رُ مرخص کرد چون فقط مراقبِ کوه‌نوردا بود امکان داشت تو روادار کنه از راه
 یوگسلاوی فرار کنی جونتُ به خطر بندازی! تمثالِ سن نیکلای رُ هم مرخص کرد چون حامی
 دریانوردا بود مُمکن بود به سرتو بندازه با قایق فرار کنی بعدش غرق کنه! پس همه‌ی دعاها وُ
 التماسا وُ شمعاش رو تمثالِ سن فانوریو مقدس متمرکز کردُ بس! سن فانوریو حامی آدم‌ا وُ
 اشیاء گم‌شده بود! بالاخره دِلِ سن فانوریو روز جمعه، یعنی همون روز که اَلتیماتومت منقرض
 می‌شد، به رَحْم اومدمعجزه کرد!

داشتم چمدونمُ واسه رفتن به رُم می‌بستم که فریادِ خوش‌حالِ تو خونه رُ لرزوند:
 «- به دنیا اومدم! به دنیا اومدم!»

از خونه بیرون زدم! تو داشتی به کاغذُ تو دستیت تکون می‌دادی فریاد می‌زدی! زود چمدونُ باز
 کردم سفرمُ به هم زدم! حالا می‌شد تقاضای گذرنامه کردُ به گرفتنش امیدوار بود! اون کاغذ خود
 به خود پیدا نشده بود! پاپادوپولس دِلِش خواسته بود مدارکتُ دُرست کنه! حالا باید
 می‌دیدیم یوانیدیس چه عکس‌العملی نشون می‌ده! می‌گفتی یوانیدیس نمی‌ذاره تو به این راحتیا
 از یونان پری اشتباه نمی‌کردی! بعد از این که اون کاغذُ به دست آوردی پلیسای دور خونه دو برابر
 شدن! دوتا مأمور تازه سر پیچُ سه تا تو کوچه‌ی بَغلی! یه نفرم از پنجره‌ی خونه‌ی یکی
 از هم‌سایه‌ها همه‌ش مواظب ما بود! شنیدیم یکی از افسرای اِس، آ خلیا رُ تهدید کرده که با تو
 رفتُ آمد نکن! البته نیازی به تهدید نبود، بعد از برگشتن از کرت، دور بُرت حسابی خالی شده بود!
 دیگه اونایی که واسه دیدن می‌اومدن اونایی که تو رُ به خونه‌هاشون یا به رستوران
 دعوت می‌کردن به تعداد انگشتای دست نبودن! دیگه از دخترایی که دنبالت می‌افتادن، حتا از

سیمج تَرینشون خبری نبود! حتّا اون دوستایی که گمون می کردی تا آخر خط باهاتن هم یا غیبتشون زده بود یا بهت می گفتن:

«دلم می خواد کمکت کنم! آکوس! اما نمی تونم! زن بچه دارم! خودت می فهمی که؟»

«بیا پریم بینیم گذرنامه حاضر شده یا نه! ... به گذرنامه زنگ زدی؟ ... بازم پُرس بین حاضر شده یا نه!»

مثّ یه دهاتی که چش براه بارونه و با هر نسیمی تو آسمون پی آبر می گرده، تو هم دائم گوش به زنگ اداره گذرنامه بودی انتظار داشتی بهت یگن: بفرمایین تشریف ببرین! سفر بخیر! من پیشتر از تو دلم می خواست از یونان برم! دلم می خواست به دنیای خودم برگردم، به زنده گی کارخودم! برای تو هواپیما نیشستن کنده شدن از خاک آتن ثانیه شماری می کردم! می خواستم زودتر از این اضطراب تپش قلب ترس مداوم خلاص بشم! مثل سربازایی شده بودم که نمی دونن تو فاصله ی دوتا حمله چه جوری وقت کشی کنن! سربازایی که بلد نیستن لحظه های صلح زنده گی کنن گوش به زنگ شنیدن دوباره ی صدای توپ خمپاره، خمپازه می کشن! حالا دیگه همه چیز اون جا حالم به هم می زد: فضای شرقی اون شهر که شبیه بیروت یا تل آویو بود، شهری که غربی نشده اما شرقی هم نیست، ساختمانای زشت بدترکیب، تپه های بدون علف، سنگا و درختای خشک شده از بی خیالی، عاداتای ترکی، قهوه هایی که تو فنجونا ی بزرگ عروسک شکل ریخته می شن تا مجبور بشی یه کم از مزه ی لجنیشون بچشی، بی حالی خواب اجباری بعد از ظهر که همه ر تو یه تنبلی طول دراز تا شیش بعد از ظهر قلج می کرد بالاخره اون بی خیالی تسلیم شدن به دیکتاتوری که تو صورت اغلب مردم پیدا بود! همون حالتی که تو صورت تموم ما وجود داره، همه مون می گیم: دلم می خواد کمک کنم، اما نمی تونم! زن بچه دارم! می فهمی که؟ اما وقتی همین رفتار از دیگرون می بینیم کلافه می شیم! اون خونه داشت دیوونه می کرد! اون خونه ی زشت که تنها جای فشنگش باغ لیمو و پرتقالش بود! تو نمی داشتی زیاد پریم تو باغ، چون اون مردک جاسوس از پنجره تماشا مون می کرد! واسه همین همیشه تو اتاقای سیاه بدترکیب اون خونه زندونی بودیم! اون درای شیشه یی نمی داشتن احساس کنم به زنده گی خصوصی دارم! تازه هر اتاق دو سه تا در داشت! همیشه از پشت شیشه ها دو تا چشم حسود مادرانه به ما خیره شده بود! گرفتاریای کوچیک دیگه یی هم بود: زخم اولیه ی عشق داشت کم کم خوب می شد می فهمیدم خیلی چیزا برام قابل تحمل نیست! مثلاً بوی گند مرغ دونی پشت آشپزخونه و مرغابی که با قدشون آدم دیوونه می کردن! یا صدای وحشتناک خروسی که اول صب گوشم کر می کرد! از اون خروس متنفر بودم! همین طور از جد اعظمش که مومیاییش کرده بودن حالا تو اتاق پذیرایی بود با چشمای شیشه یی پیش من یه سردار فاتح من نگاه می کرد! هر وقت اون می دیدم داغم تازه می شد می گفتم:

«باید یه سری به اداره ی گذرنامه بزنی؟ ... به اون جا تلفن زدی؟ ... بازم پُرس بین حاضر شده یا

نه!»!

کلی کلک سوار کردم تا شاید کار صادر کردن گذرنامه‌ی تو جلو بی‌افته! مثلاً به نیویورک زنگ می‌زدم طوری حرف می‌زدم که خیال کنن یه گروه دانش‌گاهی از آمریکا تو ر واسه یه کنفرانس دعوت کرده! با یه دوست قرار گذاشته بودم اون خودش یه ناشر بزرگ معرفی می‌کرد مدام زنگ می‌زد می‌پرسید واسه چی گذرنامه‌ی تو حاضر نمی‌شه و داد بیداد راه می‌نذاخت که چیزی تا تاریخ کنفرانس نمونه و باید دعوت‌نامه‌ها چاپ بشن هیئت علمی هیئت دیپلماتیک شهردار روزنامه‌نگار ر دعوت کنن! بعد از دروغ درباره‌ی کنفرانس، یه دروغ درباره‌ی دکترای افتخاری جور کردم که قرار بود یهت یدن! تو اول توی تلفن با فروتنی کامل اون دکترای رد کردی اما بعد گفتی اگه بتونی گذرنامه بگیرم واسه گرفتن اون دکترای آمریکا! صداها‌ی عصبانی از بوستون شیکاگو و فیلادلفیا زنگ می‌زدن خودشون رییس دانش‌گاه، یا شهردار، یا رهبر حزای جمهوری خواه معرفی می‌کردن می‌پرسیدن پس این گذرنامه‌ت چی شد! اونا تو تلفن می‌گفتن جلوگیری از خروج تو یه توهین بزرگ به فرهنگ آمریکا! می‌گفتن اگه دولت یونان همین‌طور از خروج تو جلوگیری کنه سناتورای آمریکایی تو مجلس سنا یه جنجال بین‌المللی راه می‌نذرن! هیچ وقت اسم سناتورای ر نمی‌بردن! می‌ترسیدن کنترول بشه و گند دروغا دربیاد! دوسال بعد فهمیدیم که همون دروغا خیلی تو تصمیم‌پادپولس تأثیر داشت! یکی از افسرای سازمان جاسوسی بعداً به تو گفت مسئله‌ی سناتورای آمریکایی خیلی پادپولس نگران کرده بود!

تو حسابی کلافه بودی مدام خودت لعنت می‌کردی که چرا از راه دریا فرار نکردی منتظر گرفتن گذرنامه موندی! می‌گفتی حتا اگه گذرنامه یهت یدن بازم قاچاقی از راه یوگسلاوی فرار می‌کنی برات مهم نیست که یه گولّه تو کلّهت یکارن! یه روز گفتی شب با قطار می‌ری از نیس! اون موقع بود که مادرت با تموم قدیسا به جز سن‌فانوریو آشتی کرد از همه‌شون کمک خواست! برای همه‌شون شمع روشن کرد قول داد اگه کارا ر درست کنن گذرنامه‌ی تو ر بگیرن، تا آخر عمر مواظبشون باشه و دیگه یهشون بد بی‌راه نکه! به گمونم یکی از همون قدیسا دیش به حال مادرت سوخت کارت درس کرد! قبل از سپیده بود که صدای پاهای اون تو راه رو شنیدیم بیدار شدیم! داشت چمدونا ر حاضر می‌کرد! وقتی علت این کارش پرسیدیم، خیلی قاطع گفت که دی‌شب سن کریستوفر تو خواب دیده که یه تاج از ستاره‌ها رو سرش داشته و یه شمشیر از آتیش تودستش! می‌گفت عباش همچین برقی می‌زده که هنوز چشمش از یادآوری اون می‌سوزه! خلاصه سن کریستوفر یهش لب‌خند زده و از همین‌کارش معلوم بود گذرنامه حاضره! مادرت می‌گفت تا اداره‌ها باز یشن می‌تونیم یریم گذرنامه‌ت بگیریم قبل از غروب می‌تونیم راه بیفتیم! ماحرفای اون باور کردیم! مگه سن کریستوفر چی از سن‌فانوریو کم داشت؟ وقتی اون تونسته بود رونوشت اداره‌ی ثبت برات جور کنه، لابد اینم از پس جور کردن گذرنامه برمی‌اومد! رفتیم اداره‌ی گذرنامه و واقعاً گذرنامه‌ت حاضر بود! تا اون گرفتگی دستت پرسیدی:

«- ساعت چنده؟»

«- نه نیم!»

«- چه ساعتی واسه رُم پرواز هَس؟»

«- ساعتِ دو!»

«- می‌ری بلیط بگیری؟»

«- آره! فقط رفت؟»

«- نه! رفت برگشت!»

مَثِ یه پَرنده سَبک شُدِه بودم! می‌خواستم پرواز کنم! تموم چیزای زشت یادم رفته بود! فردا بَرام مَثِ رنگین‌کمون بود! مَرَدُم با تعَجَب نگاه‌می‌کردن! می‌دویدم می‌خندیدم، اما تا بلیط دستم دادن یه دَفه حالم گرفته شد! یه بلیط ساده بیش‌تر نبود! یه کاغذِ مستطیل شکل با اسمِ آرم‌شرکتِ هواپیمایی! وقتی تو دستم گرفتمش یه غم عجیب به دلم افتاد! همون دل‌شوره‌پی که وقتِ پیاده شدن تو آتن باهام بود! اما علتش چی بود؟ شاید رنگِ مغزپسته‌پیش اذیتم می‌کرد! رنگِ جعبه‌ی همون توتونای ویرجینیا بود! سعی کردم یهش فکر نکنم! سوار یه تاکسی شدم به‌خودم گفتم اگه آدم بین یه مَثِ آدم خُرافاتِ زنده‌گی کنه خودشم کم‌کم خُرافاتِ می‌شه! تاکسی طَرَف خیابونِ ولیگامنی پیچید واسه چن دقیقه دل‌شوره‌م از بین رفت! از جلوی گاراژ تکزاکو گذشتیم که یه دهنه‌ی سیاه سرازیری داشت! دوباره اضطرابم برگشت! چرا اون قدر گرم بود؟ مگه تو ماه اکتبر هوا چه قدر می‌تونه گرم باشه؟ شاید تب داشتم! خیلی خسته شده بودم! تهدیدِ شبونه‌ی تو که می‌خوای از مرز اُنیس فرارکنی، از خواب پَردنِ اوّلِ صُب به خاطر سن کریستوفر، صادر شدنِ باور نکردنی گذرنامه، مسافرتِ هول‌هول‌کی، این هیجانای پشتِ سرِ هم‌برام خیلی زیاد بودن! خلاصه با همین استدلالای آیکی خودم راضی کردم که دل‌شوره‌م چیز مهمی نیست! به خونه رسیدم! بلیطاً رُ بهت دادم گفتم:

«- بگیر!»

«- نمی‌خوان بذارن ما یریم!»

این جمله رُ با نفرت زمزمه کردی! پرسیدم:

«- از کجا می‌دونی؟»

«- بوی گندِ سیر می‌ادا! کم کم بیست تا پُلِیس دور ورموتن!»

اطراف نگاه کردم چیزی ندیدم! سالن انتظار فرودگاه مَثِ همیشه بود! مسافرایی که رو صندلیا ولو شده بودن چُرت می‌زدن، بچه‌های شیطونی که این‌ور اون‌ور می‌دویدن توریستای خارجی که داشتن آخرین سوغاتیاشون می‌خریدن! هیچ‌کسُ چه سیر خورده و چه سیر نخورده، ندیدم که قیافه‌ش به پُلِیس مخفی بخوره! پُلِیس مخفیا همیشه یه چیز مشترک دارن که از چشم آدم فضول دور نمی‌مونه! یه چیزی تو صورتشون که هم‌کله‌پوکی هم زرنگی! چشماشون هم بی‌خیال هم پیا! حتا اگه پشتیت به اونا باشه می‌تونن رد چشماشون جس کنی اگه برگردی نگاهشون

کنی سُر می خورنُ فرار می کنن! بعدش با یه حواس پرتی دروغکی برمی گردنُ بی خیال از کنارت می گذرن! انگار تو یه موجود بی آرزویش بیشتر نیستی! گاهی وقتا از کمدی همیشه گی شون می گذرنُ احمقانه وُ با پروپی تو چشات زل می زنی خیال می کنن آزشون می ترسی! چون نوکر قدرتن خودشونُ قدرت مند جس می کنن!

«- من کسی رُ نمی بینم! آکوس!»

«- مگه اونا رُ نمی شناسی؟ ...اون یه پلیسه! ...اون یکی هم! ...اون دوتا هم!»

«- از کجا می دونی؟»

«- از کفشاشون! همه شون کفش بندی پوشیدن! حتا اون جوونک بلوچینی!»

رفتم تو نخ اونایی که نشونم داده بودی! بی آزار به نظر می اومدنُ مَثِ مردمی بودن که سرشون به کار خودشونه! گفتم:

«- حق با توس! اما نمی دونم چه طور می خوان جلوی رفتنمون بگیرن! از کنترل که رد شدیم، کارت پروازم که تو دستمونه، اگه می خواستن جلومون بگیرن زودتر از این دست به کار می شدن!»

«- قبلاً نمی شد! روزنامه نگارا این جا بودن!»

دُرست می گفتمی! خبر حرکتت فوری به روزنامه ها رسید بودُ تا همین چند دقیقه پیش خبرنگارا باهامون بودنُ عکس می نداشتنُ سوال می کردن! اگه تو همچین شرایطی جلوی اون همه شاهد دست گیرت می کردن، کلی برات تبلیغ می شد!

«- دُرست! ولی آخه چه طور می خوان جلومون بگیرن؟»

«- خیلی زود می فهمیم!»

تا این گفتمی بلندگو پرواز رُم اعلام کرد:

«- مسافرن محترم! لطفاً به خروجی شماره ی دو مراجعه کنند!»

راه افتادیم! تو صف وایستادیم! جلوی در خروجی شماره ی دو رسیدیم! کارتا رُ دادیمُ یهو یه مهمان دار ما رُ عقب زدُ گفت:

«- شما نه!»

گفتم:

«- چرا نه؟»

«- یرین عقب!»

«- عقب؟»

دوباره کارت پرواز به طرفش دراز کردم! تو یه چش به هم زدَن همونایی که کفش بندی پاشون بودُ تو شناسایی کرده بودیشون اومدن طرفمون! دُورمون حلقه زدَن! جواب سوالای من با سکوت می دادن! من همین طور دادُ فریاد می کردم:

«- همه ی مدارکمون دُرسته!»

سکوت!

«- ما باید سوار هواپیما بشیم!»

سکوت!

«- ما حق داریم علّت این رفتار بدونیم!»

سکوت!

«- من خارجی‌ام، اگه هواپیما رُ از دست یدم تو سفارت آرتون شکایت می‌کنم!»

سکوت!

تو عصبانی فریاد زدی:

«- باهاشون بحث نکن! آدم که با گه بحث نمی‌کنه!»

یکی از پلیسا دستش از جیبش درآوردُ حالتِ حمله گرفت! گفتم:

«- آکوس! مواظب حرفات باش!»

تو احتیاجی به خون‌سردی نداشتی! حسابی آروم بودی، مَثِ همون موقعی که تو جاده‌ی

هراکلیون ماشینِ آبی دُنالمون افتاده بود! گفتم:

«- چی کار کنیم! آکوس!»

«- هیچی! باید صبر کنیم بینیم کدوم برنده می‌شه: پادوپولس، یا یوانیدیس!»

مهمان‌دار داشت کارتِ مسافرای دیگه که بی‌خیال از کنار ما می‌گذشتن می‌گرفت! پنج دقیقه

بعد، ما مونده بودیم حلقه‌ی مردای کفش‌بندی!

پنج دقیقه، ده دقیقه، پونزده دقیقه، بیست دقیقه... هر کدوم از دقیقه‌ها مَثِ نیشتر تو دلم فرو

می‌رفتن! مَثِ تانتالوس شده بودم که هلاک‌تشنه‌گی بود اما تا دهنش باز می‌کرد از آب آبشار

بخوره، قطره‌های آب ناپدید می‌شدن! هواپیما اون‌جا بود، چند متر اون‌ورتر دُرس جلوی درخروجی!

از پشتِ شیشه معلوم بود! هنوز درش باز بود! فقط کافی بود چند متر جلوتر یریم، سوار بشیم

خَلاص! یه کارمندِ هواپیمایی داشت ردمی‌شد! جلوی اون گرفتُم پُرسیدم:

«- خلبان دُرُ واسه ما باز گذاشته؟»

«- بله!»

«- یعنی هنوز ممنوع‌الپرواز بودنِ ما قطعی نشده؟»

«- نه!»

بعد انگار از این بی‌احتیاطی ترسیده باشه جلدی راهش گرفتُ رفت!

بیست دقیقه، بیست پنج دقیقه، نیم ساعت... دوباره سر کله‌ی اون کارمند پیدا شدُ گفت:

«- حاضر باشین! دارن با رییس‌جمهور حرف می‌زنن! اگه موافقت شد، زود سوار شین! ممکنه

دوباره دستورش لغو کنن!»

«- مگه ممکنه دستور لغو کنن؟»

«- تا حالا سه بار دستور لغو کردن... یه لحظه بذارین بینم...»

چراغ بیسیمش روشن خاموش می‌شد! اون به طرفِ گوشیش بُردُ سرشُ تکون داد! به طرفِ پلیسا

رفتُ یهشون حالی کرد دستور رییس جمهورچیه! بعدش به طرفِ ما دوید، کارتای پرواز از دستمون قاپیدُ گفت:

«- یجنین سوار شین!»

تو یه چش به هم زدن سوار هواپیما شدیم! در هواپیما رُ قفل کردن! گفتم:

«- موقّ شدیم! آکوس!»

«- شاید!»

«- واسه چی شاید؟»

«- چون هنوز موتوراً روشن نکردن!»

حق با تو بود! موتوراً خاموش بودن! دوباره زمان گذشت! پنج دقیقه، ده دقیقه، پونزده دقیقه، بیست دقیقه، بیست پنج دقیقه، سی دقیقه، سی پنج دقیقه، چهل دقیقه... یعنی دوباره اون دستور لغو کرده بودن؟ از پنجره دوتا از پلیسارُ می دیدم که داشتن با کارمندی که ما رُ سوار کرده بود دعوامی کردن کارمندِ موقع حرف زدنُ تند تُند دستاشُ تگون می داد! دستِ تو رُ گرفتم! اون قدر خیس بودن که دستم لیز خورد! حسابی عرق کرده بودی! قطره های دُرشتِ عرق از رو پیشونیتُ شقیقه هات سُر می خوردنُ رو پیرهنت می اُفتادن! از گرما بود یا اضطراب؟ حرف نمی زدی!

«- الان راه می اُفتیم! آکوس!»

«- هوم!»

«- جرأت ندارن ما رُ پیاده کنن!»

«- هوم!»

«- جنجال به پا می شه!»

«- هوم!»

یهو صدای غرّش پیروزمندانهِی موتوراً بلند شد! هواپیما آروم به طرفِ باند جلو رفتُ اونجا چند لحظه موندُ بعدش شروع کرد به سرعت گرفتن! سرعتش هی زیادُ زیادتر شدُ کم کم چرخاش از باند کنده شدنُ تو آسمونِ لاجوردی فرو رفت! چند دقیقه بعد آتن شبیه نقشه پی که تو واسه پیدا کردنِ راهِ فرار رو میز پهن می کردی شده بود! با خونه های کوچیکُ درختای قدِ سوزن! بعدشتم شدُ یه لکه ی کوچیکِ خاکستری، رنگِ خاطره های ماهِ اوتُ گلای یاسمن! نفس عمیق کشیدی گفتی:

«- من یه بار دَر یه زُنرال گذاشتم!»

«- چی؟»

«- پشیموتم نیستم! فقط حیقم میاد که واسه یوانیدیس تعریف نکردم!»

بعد از خسته گی چشماتُ بستیُ خوابت بُرد!

وقتی چشماتُ باز کردی رو خلیج کورینتوس بودیم! لیوانِ شامپاینی که مهمان دار آورده بودُ برداشتیُ خوندی:

«- زنده‌گی را فهمیدم!

یک بلیط مرگ گرفتم

هنوز در سفرم!

چندی می‌پنداشتم

که به انتهای راه رسیده‌ام!

لیکن تنها از سدها گذشته‌بودم، در راه سفر!»

«- مث‌یه شعره! آلكوس!»

«- آره! یه شعره! یه شعر قدیمی که تو بویاتی نوشتی! وقتی زمان قانونی حکم اعدام سر اومد

زنده موندن دوباره تمدید شد!»

«- اما شعر غمانگیزه»

«- هر تمدید غمانگیزه! مخصوصاً اگه بدونی یه تمدیده!»

دوتا هواپیمای شکاری کنار هواپیمای ما اومدن! چند دقیقه‌یی با همون سرعت تو همون ارتفاع

پرواز کردن! انگار داشتن ما رُ اسکورت می‌کردن! بعد به سمت چپ پیچیدن دو تا رد سفید از

خودشون باقی گذاشتن! دوتا علامت سوال بزرگ! دیگه دل‌واپس نبودیم! شامپاین موثر بود! شعر

غمانگیز هم یادمون رفت! دوباره خودت پیدا کردی! نبرد پارتیزانی تو کوها، حمله به پادگانا، گرفتن

ایست‌گاه رادیو و تشویق مردم به شورش هزارتا برنامه‌ی دیگه رُ تو اروپا می‌شد برنامه‌ریزی کرد!

داشتیم آروم می‌گرفتم اما یه مرتبه صدات تو سرم پیچید که می‌گفتی :

«- تمدید! تمدید! تمدید...»

تازه فهمیدم اون دل‌شوره که موقع گرفتن بلیط مغزیسته‌یی به جونم افتاده بود از کجا آب

می‌خورد! می‌دونستم تو اینتالیا یا اروپا یا هر جای دیگه وضع تو عوض نمی‌شه! کم‌تر رنج نمی‌بری!

بعد از ظهر اون روز تو کرت درس گفته بودی که: من همیشه موی دماغ همه‌ام! تو هر کشور توهر

رژیمی! هر جایی می‌رفتی یه گیاه غیر عادی باقی بودی که تو باغچه بی‌نظمی درس می‌کنه و

باید ریشه‌کنش کرد! چه تو یونان، چه تو هر کشور دیگه بالاخره کلک تو رُ می‌کندن! نه به خاطر

نقشه‌هایی که تو سرت بود، نه به خاطر نبرد پارتیزانی تو کوها، نه به خاطر حمله به پادگانا، نه به

خاطر گرفتن ایست‌گاه رادیو، فقط به خاطر اون چیزی که بودی! به خاطر این که یکه بودی، یه

شاعر یاغی بی‌ترمز که بی‌خیال هر مشروع نامشروعیه، یه قهرمان تنهای بدون مرید! کسی که

جماعت تو خیابونا نمی‌ریزه، اما با شعراش، با رفتاراش راه واسه قیام باز می‌کنه! حتا اگه بعضی از

کارات مسخره باشه، حتا اگه کسی بهت توجه نکنه، باز تو مث یه سنگ‌ریزه، آب مرده‌ی یرکه رُ

به هم می‌زنی سد دیکتاتوری خفقان‌می‌آرزونی مزاحم سیم می‌شی! هر کاری یکنی، هر چی

یگی، حتا یه کار بی‌فایده یا یه نقشه‌ی ناموم، مث یه دونه‌ی بذر گل می‌کنه! عطرش تو باغچه

می‌مونه و یه الگو می‌شه برای بوته‌های بی‌عار توسری خورده! برای ما که شجاعت تو رُ نداریم!

قدرت می‌دونه که تو دشمن اصلی هستی باید سرکوبت کرد! قدرت می‌دونه کسی نمی‌تونه

جای تو رُ پُر کنه! اگه یه رهبر سیاسی بمیره، می‌شه رهبر دیگه‌یی جای اون گذاشت!
 می‌شه‌جای هر آدم سیاسی رُ با یه آدم سیاسی دیگه پُر کرد، اما با مُردنِ یه شاعر، یه قهرمان،
 یه جای خالی پُر نشُدنی دُرُس می‌شه و تنها باید چشم‌به‌راهِ خدایان بود تا یکی دیگه مثل اون
 بیآفرینن! بیرون بُردنت از یونان هیچ فایده‌یی نداشت فقط یه تمدید بود!
 یه تلاش واسه زنده نگه داشتن بیش‌تر تو!

بخش سوم

قسمت سوم

1

زنده‌گی مَرَدی که محکوم به شاعر بودن قهرمان بودن و واسه همین بایس به چهارمیخ کشیده
 بشه، یه جنبه‌ی دیگه‌آم داره! اونم اینه که هر زنی عاشقش باشه سعی می‌کنه از سرنوشتی
 که سر راهش فراریش یده! با ناز نوازش، با دُرُس کردنِ یه فضای آروم، با قصه گفتن از پیروزی
 بزرگی که تو راهه! کسی که خاطرش بخواد نمی‌تونه به مرگ تقدیمش کنه! به خاطر درُردنش، به
 خاطر عقب انداختن روز مرگش به هر روشی متوسل می‌شه! برای همین بود که هیچ‌کس مَث
 من تو رُ نمی‌فهمید هیچ‌کس نمی‌تونست به اندازه‌ی من از مرگ دورت کنه! وقتی رسیدیم ایتالیا
 من هنوز تسلیم نشده بودم نمی‌تونستم باور کنم جنگیدن برات مَثِ نون و خطر کردن مَثِ آب! هنوز
 باور نکرده بودم تو بدون این نون آب مَثِ یه درختِ عقیم توسری خورده می‌پلاسی! وقتی تو رُم
 رسیدیم اتاق هتلمون همه چیز فهمیدم! با دقت هر سه تا اتاق و رانداز کردی از اون مهتابی‌خیابون
 و نتو رُ پاییدی! مِلا و فرشای قیمتی چراغای کریستال نگاه کردی کنار میزی که روش یه سبِ

بزرگ گُلُ یہ بطر شرابِ تگریٰ یہ بشقاب میوه بود وایستادی گفتی:

«- گُلا مالِ منه یا مالِ تو؟»

«- مالِ تو!»

«- میوه‌ها مالِ منه یا مالِ تو؟»

«- مالِ تو!»

«- شرابِ مالِ منه یا مالِ تو؟»

«- مالِ تو! هَمَش مالِ توه! آلكوس!»

«- آره! دارم می‌بینم...»

بعدش سکوت کردی، یہ سکوتِ طولانی! نشست، پپتُ درآوردی، پُرش کردی آتیشِ زدی!
بعدش با صدای خفہی غم‌انگیزی گفتی:

«- می‌دونی! یہ شب تو بویاتی یہ خوابِ عجیب دیدم! تو همچین هُتلی بودم! دُرس مٹِ همین‌جا بود! همین مُبلا، همین فرشا، همین چراغا، همین بالکن... یہ سبِ میوه، یہ بطر شراب... زنی که من اُون‌جا بُرده بود مُدام می‌گفت: هَمَش مالِ توست! هَمَش مالِ توست! ...من خودمُ بدبختِ جس می‌کردم! اولاً نمی‌فهمیدم واسه چی این‌جوری‌آم، اما بعدش حالیم شد! خودمُ بدبختِ جس می‌کردم چون دَس‌بند به دستام بود! عجیب بود! زاکاراکیس موقع خوابیدن دَس‌بنداً رُ باز کرده بود، اما تو خوابِ بازم دَس‌بند به دستام بود! اُون‌قدر دَس‌بنداً مُحکم بسته شده بودن که نمی‌تونستم در بطریُّ باز کنم! بطری از دستم اُفتادُ شکست! از هُتل فرار کردمُ دادِ زدم: گنِدِتِ یَزَن! برگشتم تو سلولمُ اُون‌جا دیگه دَس‌بندی رو دستام نبود!»
من لب‌خندِ زدم، بطریُّ دادم دستِ تو و گفتم:

«- بازش کن! امروز نمی‌شکنه!»

بطریُّ گرفتی، اُونُ بالای سَرت بُردی ویش کردی! با صدای بُلند رو پارکت چوبی اتاق شکست! دادِ زدی:

«گنِدِتِ یَزَن! گنِدِتِ یَزَن!»

فاجعه‌ی آدمی که محکوم به تَن‌ندادنِ یہ جنبه‌ی دیگه‌آم داره و اُونِ اینه که کسای دیگه می‌خوان با بی‌رحمی شخصیتی از اُونِ بسازن که باشخصیتِ خودش هزار سالِ نوری فاصله داره! یهش توصیه‌ها و اخطارایی می‌کنن، یا ازش سوالایی می‌پرسن که حسابی کلافه‌ش می‌کنه! هرکسی اُونُ از پُشتِ عینکِ ایسمای خودش نگاه می‌کنه! با همون اظهار نظرای آبکی که هَمَشون یہ پولِ سیاه ارزش ندارن! هر بار یہ چهره اَزت می‌ساختن: دینامیت‌چی، قُربونی، انقلابی، رهبر... بی‌رحم‌ترینشون همونایی بودن که تو لحظه‌ی اومدنت به رُم رو سَرت آوار شدن! با ماچُ بوسه‌بَعَلت می‌کردنُ فریاد می‌زدن:

«- خوش اومدی! به جمع ما خوش اومدی! خُدا رُ شُکر که این‌جایی!»

اغلبشون فضولایی بودن که تو برایشون اصلاً مهم نبود، فقط آشنا شدن با تو واسه‌شون مایه‌ی

قُمپُر در کردن بود! فکر می‌کردن از تو طلبکارن چون موقع دادگاهت تو به میتینگ و راجی کرده بودن یا تو به راه‌پیمایی چند قدمی راه رفته بودن! تعداد دوستایی که بعد از بینشون پیدا کردی خیلی کم بود! حتّا همون رُفقا هم همیشه تو رُ از پَس عینکاشون نصیحت می‌کردن! نصیحت به قُربونی:

«- رنج کشیدن کافیه! زنده‌گی سگی بسّه! باید حسابی استراحت کنی! به استراحتِ طولانی! به هیچّی فکر نکن! تو کار خودتُ کردی! بخور، بخواب، کیف کن! گور بابای سیاست! مگه اومدی این‌جا که با سیاست دَخل خودتُ بیاری؟ فردا شب به شام حسابی با هم می‌خوریم!»
اخطار به دینامیت‌چی:

«- مواظبِ کسای که سُرّاغت میان باش! وای به حالت اگه به پُستِ یه گروه عَوّضی بخوری! تو نقشه‌ی بعدی، مین به کار تیر! هم سنگینه و هم سخت! از پلاستیک استفاده کن! مثِ فلسطینیا! باید یری لُبّانُ یه کم باهاشون تمرین کنی!»
انتقاد به انقلابی:

«- عجب کراواتِ قشنگی! عجب پیرهنِ شیکی! یهت خوش می‌گذره؟ راستی چرا اومدی این هُتل؟ این‌جا که جای تو نیست! جای ستاره‌های سینما و کیسینجرُ شاهِ ایرانه! طبقه‌ی کارگر چی می‌گن؟ مَرْدُم چه فکری می‌کنن؟ باید زود از این‌جا یری! بیا خونه‌ی ما! یه تخت تو راه‌رو بَرَات جور می‌کنم!»

سوال از رهبر:

«- چی کار می‌خوای بکنی؟ چه برنامه‌پی داری؟ چه جوری می‌خوای با مَرْدُم حرف بزنی؟ باید زود موضع ایدئولوژیتُ روشن کنی! جنگیدن با دیکتاتور که کافی نیست! باید جای حرف زدن در مورد آزادی یه کنفرانس مطبوعاتی بذاری! چرا یه مقاله نمی‌نویسی؟»
حتّا یکیشون آرت نمی‌پرسید واسه چی اومدی رُم! یهو کنترولتُ از دَس دادی! داشتی با یکی از اون انقلابیای قلابی حرف می‌زدی! همون که قرار بود تو راه‌روی خونه‌ش یه تخت یهت بده و می‌گفت جات توی هُتلی که مثِ یه قصر نیست! حوصله‌ت سر رفت! تا اون‌جا با جُمله‌های کوتاه‌یا با سکوت جوابشُ داده بودی، اما یه دُفه جوش آوردی نعره زد:

«- همه‌تون از این‌جا گُم شین! تا هر وقت بخوام تو این قصر می‌مونم! بعدش بیستُ چهارتا پیرهن ابریشم می‌خرم، با بیستُ چهارتا بارونی انگلیسی‌بیستُ چهارتا کفش سگک‌دار شیک! همه‌تون بزنین به چاک!»

بعدش همچین زدی زیر گریه که ماجرای شکستن بَطریِ شرابُ گندت بزنه گفتنت یادم رفت! در حالی که زار می‌زدی می‌گفتی:

«- من برمی‌گردم! باید یرم آتن! یریم آتن!»

خُلاصه جنبه‌ی دیگه‌ی فاجعه‌ی آدمی که به دردِ هیشکی نمی‌خوره و محکوم به تنها موندنه، اینه که وقتی از جایی که توش زنده‌گی کرده بیاد بیرون هیچّی جز یه برهوتِ خُشک خالی دورورش

نمی‌بینه! سیاست‌یه روزی واسه‌ش مَثِ رُویا بوده اما تو غربت بیش‌تر یه شغل یا یه مذهب! وقتی یازده ماه دیگه برگشتی یونان این موضوع کاملاً دستت اومد! تو ایتالیا از این‌جور آدم‌ها زیاد دیدی! آدم‌های خودخواهی که فقط واسه پُرکردن جیب خودشون به یه کرسی پارلمان می‌چسبن، کاسب‌کارایی که فقط به پول زیرمیزی فکر می‌کنن، وامونده‌های کارتنک بسته‌یی که فقط بلدن پُر تاریخ پُر افتخار مملکتشون یدَن، شارلاتانایی که کلمه‌ی انقلاب مَثِ سَقَرِ تو دهنشون این‌وَرِ اون‌وَرِ می‌شه وُ براشون چیزی در حدّ وقت گُذرونیه! یه چیزی که جای لُژیونای خارجی رُ بگیره! تنها چیزی که از سیاست‌بازی تو ایتالیا دستت اومد همین بود! بعد از اون شوکِ اوّل‌جُدا شُدَن از این فکر که من دست پات بستم، واسه پیدا کردن کمک برای کله‌پا کردنِ شورای نظامی رفتی بین این‌جور سیاست‌چیا وُ همه چیز فهمیدی! مَثِ این می‌مونست که بخوای با یه مَشِ کُر لال درباره‌ی جاودانه بودنِ روح حرف بزنی! پُشتِ تلفن نشستِ شماره‌ی چندتا از رهبرایی که می‌شدُ روشون حساب کردُ گرفتِی! سوسیالیستا، کمونیستا، جمهوری‌خواها وُ کاتولیکای چَپ!

«- آلو! من پاناگولیس‌آم!»

«- کی؟»

«- پاناگولیس! آلساندرو پاناگولیس! می‌خواستم با رفیق... صحبت کنم!»

«- درباره‌ی چی؟»

«- ... می‌خواستم احوال‌پرسی کنم!»

«- نیستن! جلسه دارن! فردا تلفن کنین! نه... فردا تعطیله! یعنی پَسُ فردا تعطیله وُ ما فردا رَمِ

تعطیل کردیم! چن روز دیگه تلفن کنین!»

یا:

«- آلو! من پاناگولیس هستم!»

«- تاراتاگوس؟»

«- نه! پاناگولیس! آلساندرو پاناگولیس! آلكوس! می‌خواستم با عالی‌جناب... صحبت کنم!»

«- منظورتون جناب آقای وزیره؟»

«- آها! نمی‌دونستم وزیر شُدَن! بله! منظورم ایشونه!»

«- نمی‌شه مزاحم آقای وزیر شُد!»

«- پَسُ براشون یه پیغام می‌ذارم! تا خبر یَشَن باهام تماس می‌گیرن!»

«- امکان نداره! آقای وزیر کارای مهمّی دارن نمی‌تونن جوابِ تلفنِ رُ یدَن!»

یا:

«- آلو! من پاناگولیس‌آم!»

«- بَلَن‌تر حرف بزنی! صدات نمیا! کی هستی؟»

«- پاناگولیس! آلساندرو پاناگولیس!»

«- یہ رفیقی؟»

«- آره!»

«- یہ کم لہجہ داری! روسی؟»

«- نہ! یونانی آم!»

«- خُب چی می خوام؟»

«- می خوام با دبیرکل صحبت کنم!»

«- اگہ یونانی هستی وصلت می کنم به بخش امور خارجیا!»

«- اما من...»

خُلاصہ یا بہت روی خوش نشون نمی دادن، یا می گفتن گرفتارن وقت ندارن، یا تو رُ بہ وردستِ وردستاشون حوالہ می دادن! زَدَنِ چندتا ضربہی دوستانہ روی شونہات، دردی رُ آرت دوا نمی کرد! بہت می گفتن:

«- آکوس عزیز! آلساندروی عزیز! خیلی از دیدنت خوش حالم!»

اما تو چشاشون این سوال می لرزید:

«- با این مصیبت چی کار کنم؟ چہ بلایی سَرش بیارم!»

براشون بہتر بود تیربارون می شدی یا تو زندون می موندی! یہ مرد تو زنجیر خیلی بہ دردِ اونا می خورد! اون وقت یہ بہونہی خوب بودی واسہ بازی کردنِ کمدی انترناسیونالیستی گُردُ خاک کردن! اما الان کہ آزاد بودی پُر می خوردی جای خوب می خوابیدی چی کار می شد باہات کرد؟ تازہ چی می خواستی؟ می خواستی با رؤسای حزب حرف بزنی؟ بہتر بود از دیدنت فرار کنن فراربت یَدَن! فقط سہ تا سیاست باز مو سفید کردہ دیدنت!

اولی پیرفروچوپاری بود کہ نہضتِ مقاومتِ شُمالِ ایتالیا رُ رہبری می کرد! دیدنش خیلی بَرَات خوب بود! تموم سَرخوردہ گیات گُم کردی! دیگہ نمی گفتی: برگردیم آتن! خیلی آزش خوشت اومدہ بود! ہمیشہ خاطرہی اون دیدارُ با آبُ تاب تعریف می کردی! اول آزش ترسیدہ بودی چون نمی تونستی قیافہش ببینی! پاری اون موقع ہشتادُ سہ سالش بود پیری ستون فقراتش مٹ ترکہی نرم یہ درخت خَم کردہ بود! جلوت واپستادہ بود اما تنہا چیزی کہ آزش می دیدی یہ کت شلوار سیاہ بود یہ عالمہ موی شکن شکن رنگِ عاج! بدون صورت! مٹ کسایگی کہ عیب ایرادای خودشون مسخرہ می کنن بیش تر تو خودش فرو رفتہ بود نمی داشت صورتش ببینی! بالاخرہ دیدیش! صورتش استخوانی بود رنگ پَریدہ، سبیلُ آبروہاش قہوہ پی بودن چشاش مٹ آتیش می سوزوندن! دُرس مٹ نیش یہ پشہی مزاحم! خیلی زود مہربون شد با دستای لاغرش گونہت نوازش کردُ گفت:

«- خوب کردی از یونان زدی بیرون! پسر جون! کارت خیلی دُرس ت بود! الان می تونی دوبارہ یہ مبارزہی تازہ رُ سازمانیدی! بشین! پسر م! بشین کنارم! خیلی چیزا هست کہ باید آرت پُرس م! اول بگو چی کار می تونم بَرَات یکنم! تو تنہایی بایس کمکت کرد!»

حرف زدن با نفر دوم هم خیلی برات جالب بود! ساندروپرتینی رییس مجلس! خیلی شبیه هم بودین! اون قدر که رفاقتتون تا موقع مرگت ادامه داشت! همیشه می‌گفتی چه جوری از پشت میزش بلند شده بودی تو رُ بگل کرده بودی! دلت از این کارش حسابی قُرض شد! لاغر بودی چن تاتیک عصبی داشت! خیلی شبیه تو بودی! خوش حال شدن از کوره در رفتنش تو به لحظه اتفاق می‌افتاد! حتّا پپیش مِت تو می‌کشید! بهت گفت:

«- آفرین! آکوس! تصمیم عاقلانه‌ی گرفتی که اومدی ایتالیا! این‌جا باید واسه مبارزه‌ی مسلحانه به راه خوب پیدا کرد! منم وقتی از زندون اومدم بیرون همین کار کردم! آره! مبارزه‌ی مسلحانه! راه دیگه‌ی وجود نداره!»

تند تند حرف می‌زد تشویقت می‌کرد! تو حسابی ذوق کردی خودت واسه شروع خیلی کارا آماده کردی اما خیلی زود نفر سوم دیدی!

سومی اسمش پیترو نینی بود با هم به خونه‌ش تو فورمینا رفتیم! یهو تموم اون اشتیاق فروکش کرد! اون تو رُ بیدار کرد دیدی که تو ساحل وجدانت فقط لاشه‌ی ماهیای مرده و شن ماسه باقی مونده! رسوب حقیقت!

اون پیره مرد خیلی خوب یادم مونده! تو رُ با عینک ته استکانیش تماشا می‌کردی حتّا به عضله تو صورتش که پُر چین چروک بود به یه سر طاس ختم می‌شد تکون نمی‌خورد! مِت مومیایی فرعون بود! مِت به مرشد دانا که از هیچی تعجب نمی‌کنه، چون همه چیز دیده و همه چیز می‌شناسه و به هیچی هم اعتقاد نداره! تو رُ خیلی طولانی بگل کردی با صدای بَمش گفت:

«- آلساندرو!»

دو بار تو رُ با تأسف بوسید رو صندلی بزرگ خودش نشست شروع کرد به مطالعه کردنت! مِت به دانش‌مند که نمونه‌ی جالبی رُ پشت میکروسکوپش تماشا می‌کنه! به گذشته و رنجایی که بردی اشاره‌ی نکرد، نگفت به ایتالیا اومدنت خوب بوده یا بد، آرت سوالی درست حسابی می‌کرد:

«- پاپادوپولس چند وقت دیگه دووم میاره؟ یوانیدیس واسه نغله کردن اون چی کار می‌کنه؟ این عوّض شدن آدما تو دولت خوبه یا بد؟ شورای نظامی رو چند درصد از افسرای ارتش نفوذ داره؟»

تو رو به روی اون تو یه مبل نرم بزرگ فرو رفته بودی! قبل از جواب دادن بهش حرفات مزه مزه می‌کردی اما شور شوق نداشتی! می‌خواستی جای خبر دادن یری سراغ اصل ماجرا و بالاخره گفتی:

«- فقط با مبارزه‌ی مسلحانه می‌شه شورای نظامی سرنگون کرد!»

نینی فقط گفت:

«- مبارزه‌ی مسلحانه...»

اون می‌دونست مبارزه‌ی مسلحانه غیرممکن اما بهت چیزی نگفت بازم مطالعه رُ ادامه داد! به نظر می‌رسید دنبال یه چیزی می‌گرده ...

بالاخره پیداش کرد گفت:

«- منْ یادِ یکی از بچه‌های تورینو می‌ندازی که خیلی دوستش داشتم! یه سوسیالیست بود که تو جنگای داخلی اسپانیا کشته شد! اسمش فرناندو دروزا بود! بیش‌تر از اون که سوسیالیست باشه یه آنارشویست بود! اون دُرسِ مِتِ تو یه سوْقصِدِ شکست خورده تو کارنامه‌ش داشت! وقتی پرنس اومبرتو دی‌ساوویا اومده بود بروکسل تا با ماریا خوزه نامزد بشه یهش تیراندازی کرد اما تیرا خطا رفت! بعدش رفت اسپانیا و عضو گروه‌رزمی شد! خیلی زود همون‌جا مُرد! با یه گلوله تو سَرش! سالِ هزار و نه‌صد و سی‌وشش بود! آره! خیلی شبیه دروزایی! اون موهاش بور بود چشمش آبی، اما همین خواب‌زده‌گی بی‌طاقتی شجاعتِ تو رُ داشت!»

صورتت داشت کم کم به قرمزی می‌زد! از من پرسیدی:

«- چی می‌گه؟»

«- می‌گه شبیه فرناندو دروزایی! یه سوسیالیست... یا بهتر بگم یه آنارشویست که تو جنگای داخلی اسپانیا کشته شد! اون خیلی دوست داشته!»

«- آنارشویست؟»

می‌خواستی جوابش یدی اما اون ادامه داد:

«- واقع‌بینی یا شک! همون شکِ که به آدم هجوم میاره و کاری می‌کنه که از خودمون بپرسیم: آدمایی مِتِ تو و دروزا حق دارن یا آدمایی که مِتِ من زیرپرچم گفت‌گو و عقل می‌جنگن! همین شک آدم عذاب می‌ده! چون می‌فهمی انسانا با اون چیزی که آرزشون تصوّر داری خیلی فرق دارن! مُردمِ اون چیزی نیستن که ما آرزشون تو ذهنمون ساختیم! سوسیالیسم اصلی به سوسیالیسم ما شبیه نیست! اون وقت می‌فهمیم باید به همه چیز با عینکِ بدبینی نگاه کنیم... دربارهی این حرفا، حالا که تو تبعیدی بیش‌تر فکر می‌کنی! منم یه مدّت تبعید بودم؟ زمانِ فاشیستا سیزده سال تبعید شدم پاریس اروونی!»

اولین دفعه بود که یه نفر دربارهی تو کلمه‌ی تبعید به کار می‌برد! تا اون روز هیچ‌کس این کلمه رُ نگفته بود! هیچ‌کس به این راحتی علّتِ سفرت به ایتالیا رُ تو یه کلمه جمع نکرده بود! هیچ کلمه‌یی برای تو از کلمه‌ی تبعید وحشت‌ناک‌تر نبود! زیر چشمی نگاهت کردم! یه پرده‌ی درد روی چشمات پوشونده بود تو صندلیت مُچاله شده بودی! حتّاً به اسمِ آدرسِ آدمایی که نینی یهت می‌گفت امیدوار بود کمکت کنن گوش نمی‌دادی! گفتی:

«- دیر شده! باید پریم!»

رفتیم! تموم راه تا رُم خوابیدی، یا لاقل من این‌جوری فکر می‌کردم! تا رسیدیم هتل تُند از ماشین پیاده شدی به طرفِ آسانسور دویدی پنج‌دقیقه بعد صدای نعره‌ت سه تا اتاقِ هتل لَرزوند:

«- بلیطِ من کجاس؟»

به طرفِ اتاق رفتیم! تموم لباسا رُ کفِ اتاق ریخته بودی! حتّاً کیفای منم باز کرده بودی تموم کاغذام ریخته بودی بیرون! با تعجب نگاهت کردم پرسیدم:

«- بلیط؟ کدوم بلیط؟»

«- بلیط برگشت من! بلیط رفت برگشت بود! آره یا نه؟»

«- آره! رفت برگشت بود! چه طور مگه؟»

«- بلیط برگشت گم شده!»

«- آروم باش! گم نشده! تو کیف بغلیت بود! امکان نداره افتاده باشه! بذار با هم بگردیم!» «- هزار

دفعه گشتم! نیست!!!»

«- عیبی نداره! برات پیدا می‌کنم! الان که به درد نمی‌خوره! فعلاً که نباید یری آتن!»

«- چی گفتی؟»

«- گفتم الان که به درد نمی‌خوره! فعلاً که نمی‌خوای یری آتن!»

«- فهمیدم! تو برداشتیش! تو بلیط من کش رفتی! نمی‌خوای بذاری برگردم! می‌خوای من تو

تبعید نگه داری! تو تبعید!»

«- من هیچی ندیدم! اگه بلیط گم کردی فقط باید به زنگ به شرکت هواپیمایی بزنی تا به بلیط

تازه برات صادر کنن! من تو تبعید نگهت نداشتم! خودت هر وقت خواستی می‌تونی برگردی!»

بعدش پکر تو اتاق خودم رفتم در پشت سرم بستم! فردا صب فهمیدم که تو تخت خوابیدی!

همون جور با لباس رو زمین خوابیده بودی! گفتی:

«- یه آدم تبعیدی باید این جوری بخوابه! من که نیومدم بیلاق! از خودم کلافه‌آم! باید دوباره خود

خودم پیدا کنم!»

خسته و پشیمون به نظر می‌اومدی! بخشیدمت، اما دیگه اون بلیط پیدا نکردیم هیچ وقت

نفهمیدم واقعاً گمش کرده بودی یا می‌خواستی اون‌نمایش کمدی راه بندازی! شاید خودت اون

بلیط پاره کرده بودی که جلوی وسوسه‌ی برگشتن به آتن بگیری! جلوی سفری که هم

می‌خواستی یری هم نمی‌خواستی!

ایالت توسکانا تو پاییز خیلی قشنگ بود! آدم می‌تونس تو کوره‌راه‌های قشنگی که پر بوی قارچ

گُلای وحشی بود قدم بزنه و به صدای باد که از بین درختای سرو کاج می‌وزید گوش بده، یا تو

برکه‌های زلال مارماهی بگیره یا تو بیشه‌های سُرخ پی خرگوش تیهو یگرده! پاییز فصل انگورچینی!

انگورای بنفش بین برگای درهم باد کرده بودن! انجیرا رو شاخه‌ی درختای پر گنجشک آویزون بودن!

تو بیشه پاییز آتیش برگای زرد نارنجیش علو داده بود سبزی برگای تابستون می‌سوزوند! اگه از

دست خودت کلافه‌پی، شک نکن که هیچ‌جا مٹ پاییز توسکانا نمی‌تونه آرومت کنه! بردمت

توسکانا! خونه‌ی قدیمی بالای تپه رُ هیچ وقت به اون قشنگی ندیده بودم! پیچکای آتیش‌رنگ دور

تا دور خونه رُ تاپنجره‌های طبقه‌ی دوم بُرج بلند دودکش پوشونده بودن! بوته‌ها گل سُرخ گل کرده

بودن! خوشه‌های بلند لوبیا با گُلای آبی از مهتابی طبقه‌ی دوم لب‌پر زده بود! چیاک‌های کنار

کلیسا هم غرق شکوفه بود پرنده‌های شیکمو به میوه‌های قرمزش تک می‌زدن! نیلوفرای آبی

سفید خودشون روحوضای آب پهن کرده بودن... اما تو بی‌خیال به تموم این چیزا یه نگاه انداختی

خودتُ تو اتاق حبس کردی! روزا گذشتُ تو بیرون نیومدی! هیچ وقت تو انگورستان قدم نزدیُ یہ حبه انگور تو دھنت نداشتی، هیچ وقت به پیشه نزدیک نشدیُ تو هوای تمیزش نفس نکشیدیُ از بالای تپه منظره‌های قشنگش تماشا نکردی! فقط یہ بار سی‌متر از در باغ بیرون رفتی، چون از شنیدن صدای رسیدنِ بلوطا تو غلافِ خاردارشون تعجب کرده بودی! باور نمی‌کردی گردوها یہ پوسته‌ی سبز داشته باشن! از ماهیای تو حوض باغ ترسیدیُ پرسیدی:

«- تو حیاطِ کلیسای گوشه‌ی باغ مُرده هم دفن شده؟»

اون خونه پُر از اتاقای قشنگ کتابای خوندمی بود، اما تو فقط تو یہ اتاق می‌موندی، چراغا رُ روشن می‌داشتی کرکره‌ها رُ می‌کشیدی چرت می‌زدی! وقتی خسته می‌شدی تو اتاق قدم می‌زدی با کوبولوی بازی می‌کردی موزیک گوش می‌دادی!

«- آکوس! حالت خوب نیس؟»

«- من؟ نه!»

«- پس چرا از خونه بیرون نمی‌ری؟ چرا کرکره‌ها رُ پایین می‌کشی؟ چرا با چراغ روشن

می‌خوابی؟ چراغ خاموش کن! بذار آفتاب بتابه تو اتاق!»

«- نه! آفتاب نه! اذیت می‌شم! حواسم پرت می‌شه!»

«- خوبه که حواست پرت بشه! راه بیفت یریم بگردیم!»

«- نه! خسته می‌شم! همین‌جا بمونیم... بیا! بیا پیش من!»

«- آخه! آکوس! این که همون زنده‌گی زندانه!»

«- واسه همین خوشم می‌ادا! مگه واسه‌ت نگفتم آدم خودشُ تو زندون چه قدر آزاد حس می‌کنه!

بی‌کاری به آدم اجازه می‌ده هر چه قدر عشقشه فکر کنه! تو زندون انفرادی می‌تونی هرچی دلت

می‌خواد گریه کنی، آروغ بزنی، خودت بخارونی! ولی تو دنیای آزاد، فقط وقتی کسای دیگه بذارن

می‌تونی فکر کنی! تو دنیای آزاد گریه علامتِ ضعیف بودنه و آروغ زدنُ خاروندنُ تن بی‌ادبیه!»

«- پس تو اتاق از بن کارا می‌کنی؟ گریه و آروغ خاروندن؟»

«- نه من این‌جا دارم کار می‌کنم!»

«- کار می‌کنی؟ چه کاری؟»

«- فکر می‌کنم!»

«- تو فکر نمی‌کنی، می‌خوابی!»

«- اشتباه می‌کنی!»

حتا نمی‌تونستم عصبانیت کنم! مَثِ نسیمی که آبرا رُ با خودش می‌بره، زود از کوره در رفتنُ آتیشُ

مزاج بودنُ تو غیب شده بود!

حسابی تنبل شده بودی! فقط گه‌گاه از خودت یہ کم شورُ شوق نشون می‌دادی! مثلاً وقت

خوردنِ غذا سر میز می‌اومدی با اشتها می‌خوردی می‌نوشیدی می‌گفتی:

«- با هم بخونیم! آخ! اگه دریا شراب بودُ کوه پنیر گوسفندی...»

یا اگه از لای کرکره‌ها تو حیاط نگاه می‌کردی می‌دیدی سگ سیاه کله‌شقمون لیلو به جایی بسته شده، فوری بیرون می‌رفتی بازش می‌کردی می‌گفتی:

«- حتّا یه سگ نباید با زنجیر تحقیر کرد! برو! لیلو! فرار کن!»!

بعد از شام وقتی سعی می‌کردی شعرایی که تو بویاتی گفته بودی یادت بیاری! چشمات می‌بستی پیشونیت چین می‌نداختی تو صندوق‌چه‌ی حافظه‌ت پی شب‌پره‌ها می‌گشتی! وقتی اولین سطر یکی از اون شعرا یادت می‌اومد مَثِ بچه‌پی که یه شب‌پره رُ گرفته باشه فریاد می‌زدی:

«- گرفتمش!!! گرفتمش!!!»

بعد ترجمه می‌کردی دعوا می‌شد چون از کلمه‌پی استفاده کرده بودی که تو ایتالیایی وجود نداشت! می‌گفتی:

«- حتّا اگه تو ایتالیایی همچین کلمه‌پی نباشه من اختراعش می‌کنم!»!

خُلاصه جُریحَتِ بین ما به یه دعواي کوچولو ختم می‌شد فقط وقتی نصفه شب زیر اون پتوی گُل‌دوزی شده می‌اومدی سُرَاغم، آشتی می‌کردیم، ولی همه‌ی اینا مَثِ جرقه‌های کوچیکی بودن که گاهی از خاکستر تنبلی تو بلند می‌شدن! دوباره صُب می‌شد روز از نو و روزی از نو! کرکره‌های‌اتاق می‌کشیدی چراغا رُ روشن می‌کردی قدم می‌زدی!

«- افلاً کرکره‌ها رُ باز کن تا آفتاب بتابه!»!

«- نه!»!

«- از خونه بزن بیرون! یه کم راه برو!»!

«- نه!»!

«- می‌خوای یه کتاب برات بیارم تا بخونی؟»

«- نه!»!

«- تو تاریکی چی کار می‌کنی؟»

«- کار می‌کنم!»!

«- چه کاری؟»

«- فکر می‌کنم!»!

«- تو فکر نمی‌کنی، خوابی!»!

«- اشتباه می‌کنی!»!

بالاخره خودم زدم به بی‌خیالی! از خونه می‌رفتم بیرون! با خودم فکر کردم من که نباید تموم عمرمُ صرفِ فهمیدنِ این دیوونه‌بازیای تو کنم! یه‌عالمه کار داشتم! باید اون کتابی رُ که قبل از سفر به آتن نیمه‌کار مونده بود، تموم می‌کردم! این فکر که بی‌کار بودن تو رُ خَلّاق‌تر می‌کنه رُ باورنداشتیم! بعضی وقتا خیلی نگرانت می‌شدم! هر شعری که می‌نوشتی درباره‌ی مرگ بود! مَثِ:

آن دم که مُرده‌گان را به یاد می‌آوری،
از یاد مَبَر که آنان نیز زنده‌گی کرده‌اند!
سرشار از امیدُ آرزو و چنان زنده‌گانِ پیرامونت!
آنان نیز از این راه که تو درمی‌نوردی، گذشتند
و هنگام عبور به گورها نیندیشیدند!

یا:

همه چیز مُرده است!
آن چه را جُمنده می‌بینی، زنده مَبندار!
باد است که بر سرگین‌زار می‌وزد!
آنان تکان می‌خورند اما زنده‌گی نمی‌کنند!
هر جُمنده‌پی مُرده است!
مُرده است هنوز
رنج می‌برد...

تازه تنها این شعرا نبود! یہ ترانه‌ی یونانی‌آم بود که مُدام یهش گوش می‌دادی! ترجیع بندش
شبیهِ هق‌هق گریه بود تو از شنیدنش خسته‌نمی‌شدی! می‌نشستی با آبروهای دَرهم گوش
می‌دادی! نمی‌شد فهمید پُشتِ اون آخم به چی فکر می‌کنی! وقتی آرت پُرسیدم چرا این‌قدر
اون‌ترانه ر دوس داری گفتی:

«- چون از چیزی می‌گه که نباید فراموشش کنم»!
«- چی می‌گه؟»

«- می‌گه: زنده‌گی کوتاهه! خیلی خیلی کوتاهه»!
تازه با سگمون لیلوآم درباره‌ی مُردن تفاهم داشتی! این وقتی فهمیدم که لیلو زیر چرخای یہ
ماشین مُرد، چون تو بازم زنجیرش باز کرده‌بودی! سَر همین جریان دعوا مون شد!
«- چرا بازش کردی! خیال می‌کنی من از رو لَج‌بازی زنجیرش می‌کردم؟ اون از ماشینا نفرت داشت
واسه گاز گرفتن دنبالشون راه می‌افتاد! همین‌می‌خواستی؟ می‌خواستی اون بمیره؟ آره؟»
«- اون حق داره اگه دلش بخواد زیر چرخ یہ ماشین له بشه! نمی‌تونی این حق آرش بگیری!
عشق این نیس که به کسای که می‌خوان مبارزه کنن حتا تو اون راه بمیرن زنجیر بزنی! عشق
اینه که بذاری تو هر راهی که می‌خوان همون‌جور که دوس دارن بمیرن! این چیزیه که هیچ وقت
نفهمیدی»!

بعد به من پُشت کردی رفتی تو بُرج کلیسا و تا آخر شب اون‌جا موندی به صدای جیرجیرکا گوش
دادی! مَث یہ مُرتاض که چله‌نشینی می‌کنه!
اون روزا آتن تو آتیش بود تو این می‌دونستی! همون هفته که ما به خونه‌ی کوهستانی اومدیم

مردم آتن تو خیابونا ریخته بودن داد زده بودن: مرگ بر استبداد! مرگ بر پاپادوپولس... نزدیک معبد زئوس تظاهرات کننده‌ها با سنگ کواکتل مولوتف به پلیس حمله کرده بودن! پلیس با تیراندازی خیلیا رُ کشته بود! دستگیر شده‌ها منتظر شروع محاکمه بودن! تو تظاهرات همه بدون ترس اسم تو فریاد می‌زدن! پس چرا تو مثراتضا تو خودت فرو رفته بودی؟ چرا خودت تو اون اتاق تاریک حبس می‌کردی فقط زیر پتوی گل‌دوزی شده یاد من می‌افتادی؟ شاید می‌خواستی زنجیری رُ که به گردنت بسته بودم تا زیر ماشین نری پاره کنی! یا شاید اصلاً اون قدر بی‌خیال این چیزا بودی که حتا اسم خودت می‌دادی! باید به جواب واسه این کارات پیدا می‌کردم! باید کسی رُ پیدا می‌کردم تا باهاش درددل کنی! درس همون موقع که تو این فکر بودم به مرد پنجاه ساله به خونه‌ی بالای تپه اومد! زنگ مودب بود کمی لاغر! تو چشاش به چیز دلگرم کننده موج می‌زد! اسمش نیکلا بود! وقتی تو زمان دانش‌جویی فاطمی کار سیاست شدی آرت خوشیش اومد تو جبهه‌ی جوانان سوسیالیست که رییسش بود، به مأموریت یهت داد! همون کسی بود که بعد رفتن از قبرس با گذرنامه‌ی جعلی گئوگازیس واسه دیدنش به رم اومده بودی! همون کسی که تو روزای قبل از سوؤقصد خیلی هوات داشت شریک تنهایی گرسنه‌گیت بود! همیشه با احترام ستایش آرش حرف می‌زدی! از مخالفت شدیدش با خطر کردن می‌گفتی دقت زیادش تو عملیات دست‌مال چهارتا شده‌ی سفیدی که همیشه از جیب کت آیش بیرون زد بود! ناراحت بودی که چرا نمی‌تونن اون بینی! نیکلا تو زوربخ زنده‌گی می‌کرد! می‌گفتی:

«نیکلا تنها آدمی که یهش اعتماد دارم! من بهتر از همه می‌شناسه!»

بالاخره اون اومد تو درای زندانت باز کردی! تنبلیت ناپدید شد از خونه بیرون زدی تو کوهستان بییشه‌ها قدم زدی! دوباره نور آفتاب کشف کردی! اون قدر پرچونه‌گی کردی که تموم نگرانیام از بین رفت! اما وقتی از نیکلا پرسیدم درباره‌ی چی حرف می‌زدی، زانو هام از وحشت لرزید!

«دیوونه‌گی! دیوونه‌گی محض! برگشتن مخفیانه به یونان! حمله به سربازخونه‌ها و مقاومت مسلحانه! اونم تک تنها! می‌گه این‌جا هم کسی کمکش نمی‌کنه و به حرفاش گوش نمی‌ده! می‌گه فقط سه تا پیرمرد مردنی دیده و واسه همین می‌خواد تنهایی ادامه بده! می‌گه از مردن نمی‌ترسه! اما عجب نقشه‌های دقیقی داره! با تموم جزئیات!»

«آخه کی اون نقشه‌ها رُ کشیده؟ نیکلا! کجا؟»

«همین‌جا! تو همین خونه! وقتی شما فکر می‌کردین داره چرت می‌زنه و با کوبولوی بازی می‌کنه، اون داشته خیلی جدی کار می‌کرده! دیوونه‌گیاش مث پریاضی‌دان برنامه‌ریزی کرده! همیشه همین‌جوری بوده! همیشه!»

«من فکر می‌کردم به مردن فکر می‌کنه! همیشه از مرگ حرف می‌زد!»

«درسته! اجرای هر کدوم از این نقشه‌ها بدون پشتیبانی یه حزب با خودکشی فرقی نداره! اونم این می‌دونه! برگشتن مخفیانه به یونان برآش درس‌م‌په خودکشیه! به عنوان کسی که می‌تونه شورش راه بندازه می‌گیرن مث یه سگ می‌کشنش!»

«می‌خواه برگردی یونان؟»

«آره! زده به سرش! می‌خواه هیفته نوامبر، یعنی همون روزی که به مرگ محکوم شده تو آتن باشه!»

«به منم نگفته؟»

«درسته!»

«تو آتن چیزی رُ از من مخفی نمی‌کرد!»

«اون موقع نفهمیده بود که شما می‌خواهین نجاتش بدین زنده نگهش دارین! حالا این فهمیده و روزی که یه شه‌ما تعجب می‌کنین! چون می‌گه مثلاً برای خریدن سیگار بیرون می‌ره، اما دیگه برنمی‌گرده و از یونان سردرمی‌اره! شاید هم یه دعواي آلكی راه بندازه و به هوای قهر کردن بزنه بیرون چن ساعت بعد با یه گذرنامه‌ی جعلی بره آتن!»

«گذرنامه نداره!»

«پیدا می‌کنه!»

«شما سعی نکردین منصرفش کنین؟»

«چرا! بهش گفتم یه گوسفندِ قربونی به درد هیچ‌کس نمی‌خوره! با دلیل مدرک بهش ثابت کردم شورشایی که این روزا تو یونان راه افتاده هیچ‌ی عوض نمی‌کنه و تو خون خودش خفه می‌شه! بهش گفتم تاریخ تکرار نمی‌شه و اون باید همین‌جا بمونه و از محبوبیت خودش واسه مبارزه استفاده کنه! اما من خوب می‌شناسمش! اگه بهش بگی این کار نکن، می‌کنه و اگه بگی بکن، نمی‌کنه! اگه زیاد سعی کنی از کاری منصرفش کنی بیشتر به اون کارت شویق می‌شه! فقط یه جور می‌شه این فکر از سرش بیرون کرد، باید یه فکر تازه تو کله‌ش بندازی و انمود کنی که خودش اون مطرح کرده! باید درگیریه نقشه‌ی تازه بشه! شما چه جوری تونستین بیارینش ایتالیا؟»

«تقریباً با یه همچین نقشه‌ی!»

«بازم امتحان کنین! با یه فکر تازه درگیرش کنین! باید از این‌جا دورش کرد!»

این فکر از تو کله‌ت دربارم یه فکر تازه برات پیدا کنم! تا اون‌جا که می‌شه از این‌جا دورت کنم... اما کجا؟ اون سر دنیا! آمریکا! به نیکیلا گفتم این کار می‌کنم ولی فراموش کرده بودم اژدهایی که نمونه‌ی دمکراسی تو دنیاس با تموم کشورهای استبدادی یه وجه مشترک داره و اونم یه دولت قوی زورگوی بی‌رحم با قانونای خشک دیوونه کننده‌س که آدم روانی می‌کنه! اژدها آدمایی که هم‌رنگ جماعت نمی‌شن دوست نداره! از کسپایی که تو کامپیوترش جا نمی‌شن کارت شناسایی کد مذهب ندارن نفرت داره! تو یه نفرین شده‌ی تنها بودی! نفرین شده‌ی که نه حق خروج داره و نه حق ورود! برای بیرون رفتن از مرزای استبداد بهش گذرنامه نمی‌دن برای پا گذاشتن تو اژدهایی که سمبل مثلاً آزادیه هم ویزا برآش صادر نمی‌کنن! چون تنه‌است هیچ حزبی پشت سرش نیست تا ضامنش بشه! عجیب اما حقیقت داره! مخالفایی که شوروی ر ترک می‌کردن نفرین شده‌های

تنها نبودن! طبقه‌بندی می‌شدن حساب‌داری اژدها به چشم کالاهای مبادلاتی یهشون نگاه می‌کرد! به چشم پولی که واسه تعادل جهانی خرج می‌شه! من به تو یه کوروالان می‌دم تو به من یه بوکوفسکی! من جاسوس X رُ بهت می‌دم تو سولژنیتسین یهم تقدیم می‌کنی! نجات جون اون برام مهم نیست! من فقط می‌تونم با مغز اون ثابت کنم که تو بدی همین برام کافیه! اما پشت سر دُن‌کیشوتی که به درد هیچ دولت هیچ سنگری نمی‌خوره و موی دماغ همه‌س کی وایستاده؟ پشت سر کسی که به هیچ باندسازمانی وصل نیست با تاکسی پسرعموش می‌ره پی بُمب‌گذاری کی وایستاده؟ پشت سر کسی که فقط به خودش رُباهاش تخیل دیوونه‌وارش تکیه داره کی وایستاده؟ کدوم دولت کدوم سیاست ضامن اون می‌شه و برآش کاری می‌کنه؟ می‌شه اون تو یه طبقه‌بندی جا داد آزش به جای کالای مبادلاتی پولی که واسه تعادل جهانی خرج شه استفاده کرد؟ پس حالا که کالا نیست باید با اژدها مذاکره کنه، اما اژدها هیچ وقت با فردمذاکره نمی‌کنه مخصوصاً با کسای که کارت شناسایی ندارن! اون با دولت مذاکره می‌کنه، با مذاهب حزبایی که خودشون یه دولت کوچیک‌ترن! چه بهتر که حزبا مخالف اون آدم باشن! اگه کمونیست نیستی، آمریکا تو رُ نمی‌خواد! کمونیست یا فاشیست، یا بوداییست... خلاصه باید یه‌ایست داشته باشی نوکر یه جور تشکیلات باشی، یه فرد - توده، که قابل طبقه‌بندی قابل پیش‌بینی باشه و قابل معامله! تو مث یه ذره فقط خودت معرف خودت بودی نمی‌شد تو کامپیوتر کارت مخصوصی برات صادر کرد! اگه تو رُ وارد کامپیوتر می‌کردن اون می‌سوزوندی! تنو دوراکیس می‌ره آمریکا چون یه کمونیسته! یعنی تو طبقه‌بندی جا شده و می‌شه آزش استفاده کرد! تازه اون یه آهنگ‌ساز محبوب توده‌ی مَرْدَم و یه وزنه‌س واسه ترازوی تعادل جهانی، پس می‌دارن یه آمریکا! بدون این که به این چیزا فکر کنم با این خیال که اژدها یه موجود مهربونه و یادش نرفته که همین آدمای در به در از همه جای دُنیا سرازیر شدن اون دُرست کردن، می‌خواستم تو رُ وادار کنم که تقاضای ویزا کنی اصلاً فکر نمی‌کردم که این تقاضای تو رد بشه!

«- آلكوس! باید یرم آمریکا! دو سه هفته اون‌جا می‌مونم»!

«- آمریکا؟ دو سه هفته؟»

«- آره! حیف که تو نمی‌تونی بیای! می‌تونستی اون‌جا با دیگران تماس بگیری دنبال کمک بگردی»!

«- کمک از آمریکا؟ با یه رییس‌جمهور مث نیکسون یه وزیر خارجه مث کیسینجر اون سازمان سیا که شیلی رُ تحویل پینوشه داد آئنده رُ شهید کرد؟ مگه یادت رفته چه کشوری از پاپادوپولس حمایت می‌کنه و با اون منافع مشترک داره؟»

«- نه! اینا یادم نرفته! آلكوس! ولی آمریکا فقط نیکسون کیسینجر سیا نیست! من تو آمریکا خیلی بیش‌تر از اروپا آدم شورشی دیدم! چه بخوای چه نخوای باید قبول کنی، اون‌جا تو سر آدم یه عالمه فکر تازه به دُنیا میاد...»

«... و همون جا هم می‌میره! اونا شورشی‌هایی‌ان که به حساب نمیان! هیچی به دست نمیارن هیچ اثری رو تصمیمای کیسینجر نیکسون سیاندارن! نمی‌تونن جلوی جنگای نابرابر تصفیه‌های کثیف آدم‌کشیا ر بگیرن!»

«قبول دارم، اما بعضی از اعضای کنگره خیلی خوب رفتار کردن جانشون مجبور کردن پیش پاپادوپولس وساطت کنه که تیربارونت نکن!»

«هوم!»

«تازه تو آمریکا سازمان ملل هست اوتانت هست! وقتی محکومت کردن اوتانت حسابی اعتراض کرد!»

«هوم!»

«از اون گذشته تو آمریکا کلی یونانی هست! فکرش بکن! فقط هفتصد هزار نفر تو نیویورک هستن، هفتصد هزار نفر تو شیکاگو، سی صد هزار نفر تو سان‌فرانسیسکو، دوپست هزار نفر تو واشنگتن! تازه اگه شهرای دیگه ر به حساب نیاریم تو آمریکا بیش‌تر از ایتالیا و آلمان سوویس یونانی هست!»

«خب؟ منظور؟ یونانیای ایتالیا و آلمان سوویس هنوز یونانی‌ان، اما یونانیای آمریکا دیگه آمریکایی شدن! نه یونانی حرف می‌زنن، نه یونان‌براشون مهمه!»

«اشتباه می‌کنی! یونانی حرف می‌زنن! حتا جون‌تراشون! گل فروش من تو نیویورک به یونانی و یونانی حرف می‌زنه! گارسونای رستوران بغل‌گل‌فروشی هم یونانی‌ان یونانی حرف می‌زنن! اگه تو می‌اومدی آمریکا می‌بردمت پیش به عالمه دانش‌جو که یونانی حرف می‌زنن دشمن شورای نظامی‌ان! بعدش می‌بردمت پیش نماینده‌هایی که آرت دفاع کردن! پیش اوتانت دوستای سازمان مللی! اون وقت می‌تونستی تو دانش‌گاه تلویزیون حرف بزنی...»

«... آره! اونا هم می‌داشتن من تو تلویزیون حرف بزدم!»

«آمریکا کشوری که همه ر قبول می‌کنه حتا اونایی ر که آرش انتقاد می‌کنن!»

«آمریکا به غوله که می‌تونه همه چیز هضم کنه، حتا نظر مخالف! اگه آرش انتقاد کنی حتا قِلِقِلکش نمیداد! تازه اگه هم قِلِقِلکش بیاد فقط می‌خنده! مثل این که زیر بغل من قِلِقِلکیدی! تازه من منتقد آمریکا نیستم، دشمن اونم! به مانعم می‌خواستم کلک یکی از نوکراش یکنم! یادت رفته؟ وقتی به مانع‌سَر راه به فیل می‌داری به فکر بازی کردن نمی‌افتی، مانع له می‌کنه و رد می‌شه!»

تا این‌جا خوب پیش رفته بود حالا باید کلک اصلی می‌زدم!

«تو دلت می‌خواد یری آمریکا؟»

«چه‌طور مگه؟»

«چون بعضیا حتا به فکرشون نمی‌رسه که یرن مردم فرهنگ اون‌جا ر بشناسن، به نظرشون رفتن به آمریکا به خیانت بزرگ و مانعی‌گری...»

پیشونیتُ چین انداختی فهمیدم زدم به هدف!

«- مانی گری یعنی چی؟»

«- یعنی شقه کردن دنیا و زنده گی به دو بخش: بدی خوبی! به طرف زیبایی به طرف زشتی!

خُلاصه سیاه سفید!»

«- آه! فئاتیسم!»

«- آره!»

«- دگماتیسم!»

«- آره!»

«- می خوای بگی منم از اونا آم؟»

«- نه! اما...»

«- اما چی؟ فکر می کنی من تو خودم به پرده ای آهنی کشیدم؟ کی گفته من نمی رم آمریکا؟ من

همه جا می رم! آمریکا، روسیه، چین، قطب شمال... هر جا که قابل شناختن باشه! هر جا به نفر به

حرفام گوش بده! کی گفته من نمی تونم برم آمریکا؟»

«- هیچ کس همچی حرفی نزده! آکوس! اما تو ویزا نداری...»

«- خُب تقاضا می کنم می گیرم! کجا باید درخواست بدم؟ کجا باید رفت؟»

«- درست نمی دونم! معمولاً تو کنسول گری میلان ده دقیقه پی ویزا می دن!»

«- خُب پس چمدونا رُ ببند!»

«- چمدونا؟»

«- آره! بریم میلان!»

«- میلان؟»

«- آره! بعدشم می ریم آمریکا! می خوام این فیلُ ببینم! می خوام اون سناتورا و اون گارسون و اون

جوونی که یونانی حرف می زنه رُ ببینم! می خوام اوتانتُ اون گُل فروشُ هر کسی که حاضر باشه به

حرفای من گوش یده و بهم کمک کنه رُ ببینم! مسافرتِ خوبی می شه! چرا زودتر به فکرم

نرسید؟»

تو میلان حتا نخواستی به تُکِ پا بیای هُتل! می ترسیدی ساعت پنج بشه و اداره ها تعطیل بشن!

چمدونا رُ گذاشتیم هُتل رفتیم کنسول گری! کارمندِ کشیک کنار پرچم اژدها ما رُ دید! پرچمی که از

عرق ریزی نفرین شده های تنهای زمین به وجود اومده بود آدم یادش می رفت امروز به چه هیولایی

بدل شده! کارمندِ کشیک به جوونکِ بور کک مککی با دماغ کوچیک بود! رو میزش نوشته شده بود:

معاونِ کنسول! اسمش کارل مک کولوم بود می شد تو صورتش خوند از این که آخر وقتِ اداری

گیرش انداختیم شاکیه! لابد می خواس بره خونه و بعد از به روز بی کاری خسته گی در کنه! واسه

این که زود از شرّت راحت بشه به کاغذ داد دستت تا روش بنویسی کمونیست نیستی، به خدا

اعتقاد داری دروغای دیگه! بعدش مهر ویزا رُ رو پاسپورتت زد تا سمت با تاریخ اعتبار روش بنویسه!

داشت امضاً می‌کرد که منشی کنسولگری که به خانوم بود تو رُ دیدُ باصدای مادرانه گفت:
«- طفلکی! لآبُد خیلی رنج کشیدی!»

اون پسرک قَلَمشُ از رو صفحه‌ی پاسپورت برداشتُ با تردید وَرَأندازت کردُ گفت:
«- Why! where have you been in these years?»

ماجرأ رُ رو ورقه‌ی پرسش‌نامه نوشته بودیم! من دستپاچه برات ترجمه کردم:
«- می‌خواد بدونه این سالأ رُ کجا بودی!»

«- خودت یهش بگو!»

یهش گفتم، امأ حالیش نَشُد! پرسید:

«- Boiati? what is Biati? is it a clinic, a hospital?»

«- می‌خواد بدونه بویاتی کلینیک یا بیمارستان!»

برات ترجمه کردم کم کم داشتم به ازدها مظنون می‌شدم! می‌ترسیدم یه بار دیگه وُ این دفعه به خاطر تو زیر دستُ پاش خورد بشم! عوضش تویی خبر از همه جا لب‌خند می‌زدی! اصلاً گمون نمی‌کردی اوضاع خراب شده باشه! معلوم بود تبلیغاتی که از ازدها کرده بودم حسابی روت اثر گذاشته! همه رُ می‌پذیره، حتأ کسای رُ که ازش انتقاد می‌کنن... واسه اون جوونک توضیح دادم:

«- بیمارستان؟ نه! بیمارستان نبود! دقیقاً بیمارستان نبود!»

گفت:

«- No exactly? what do you mean by saying not exactly?»

به تو گفتم:

«- می‌خواد بدونه منظورم از دقیقاً نه چیه؟»

دوباره با لب‌خند جوابش دادی:

«- منظور اینه که بویاتی یه زندونه! یه زندونِ نظامی کثیف!»

قلم از دستِ جوونکِ کک‌مکی زمین اُفتاد!

«- why have you been in a prison, a military prison?»

«- می‌خواد بدونه چرا تو زندونِ نظامی بودی؟»

لب‌خند از لبات رفتُ با صدای گرفته گفتی:

«- یهش بگو!»

یهش گفتم:

«- جناب آقای معاون! این شخص آلساندرو پاناگولیس، قهرمانِ نهضتِ مقاومتِ کشور یونانه!»

«- Greek Resistance? Resistance for what? against whom?»

«- می‌خواد بدونه مقاومت برای چی؟ علیه کی؟»

با صدای گرفته گفتی:

«- بگو گذرنامه رُ پَس بده!»

«- بدونِ ویزا؟»

«- بدونِ ویزا!»

«- باشه! ممکنه لطفاً...»

اما قبل از این که جمله م تموم بشه گذرنامه تو کشوی میز ناپدید شد!

«- Sorrt, I can not sign it! nor i can I give it back to you!»

نگاهت کردم! رنگت پریده بود! مَثِ یه آدم کور رهش خیره شده بودی! یه جوری که انگار

نمی‌دیدیش!

«- چی گفت؟»

«- گفت نه می‌تونه امضاش کنه، نه می‌تونه یهمون پَسش بده!»

«- رهش بگو حق نداره! اون آمریکایی و گذرنامه‌ی من یونانیه! تازه ما تو خاکِ ایتالیا ییم! بگو اگه

پَس نده خودم پَس می‌گیرم!»

حرفات ترجمه کردم خودمم اضافه کردم اون حق نداره گذرنامه‌ی کسی توقیف کنه! گفتم اگه پَس

نده وکلای خودم سفارت پُلِیس ایتالیا رُ خبرمی‌کنم و اون با این که مصونیتِ سیاسی داره می‌افته

هَلْفَدونِی! جوونک از حرفای من وحشت کرد! اشتباه کرده بود ولی حالا چی کار باید می‌کردیم؟ با

لُکنت می‌گفت:

«- نه! نمی‌شه! رو گذرنامه مَهر خورده و... خُدای من! عجب اشتباهی!»

و می‌لرزید! مَثِ یه خرگوش می‌لرزید! مَثِ اون خرگوشایی که وقتی به قفسشون نزدیک می‌شی

قلبشون آماده‌ی تِرکیدنه و از این طرفِ قفس به اون طرف می‌رن با پنجه‌هاشون شبکه‌ی توری

قفس می‌گیرن ناله می‌کنن! کشوی میز قفل کرد کلیدش تو جیب کنش گذاشت تا یه وقت

آزَش نَقاپیم! بعد تلفن از رو میز برداشت رو زانوش گذاشت تا یه وقت پُلِیس وکیل مون خبر نکنیم!

سعی کرد تلفن تو یکی از کشوها جا بده اما نتونست آخر سر اون به مُنشی سپرد! مُنشی

بی‌خود زور می‌زد خَرَفهمش کنه اون مَهر بدونِ امضای ارزشه! ترس خنده‌دار معاونِ کنسول به

کمک خواستن از درگاهِ قادر بخشنده ختم شد:

«- Oh, merciful Lord! oh mighty lord!»

بعدش از جا پرید تا بره اتاقِ مافوقش به جنایتش اعتراف کنه و آزَش کمک بخواد! وقتی برگشت

تقریباً آروم شده بود! پرسید:

«- Are you a communist?»

جواب دادی:

«- نه! کمونیست نیستم!»

«- Do you belong to any party?»

«- نه! عضو حزبِ دسته‌یی نیستم!»

پس کالای مبادلاتی نیستی! نمی‌شه تو راه تعادل جهانی خرجت کرد! نمی‌شه کارتت داد به کامپیوتر! هیچ مقام هیچ دسته و حزبی ضمانت نمی‌کنن! گفت واسه پس دادن گذرنامه‌ت باید از دولت یونان کسب تکلیف کنه!

«- از کی؟»

«- از دولت یونان!»

نگاهت کردم! از خشمی که تو چشات موج می‌زد ترسیدم! انگشت اشاره‌ت تا جلوی دماغ حریف بالا آوردی گفتی:

«- یانکی! زودباش پاسپورت من بده! زود!»

اون با لُکنت گفت:

«-But then...I must cancel...the stamping...»

ترجمه کردم:

«- می‌گه باید مهر گذرنامه ر باطل کنه!»

«- بهش بگو تخم‌شتم باطل کنه! اگه داشته باشه!»

«-He says that you can cancel your balls too,if you have any!»

فوری کلید از جیبش درآورد! کشور ر باز کرد گذرنامه‌ت میون پنجه‌های خرگوش بود! گفت باید دوباره با مافوقش حرف بزنی و آرت خواهش کردناراحت نشی آروم باشی! وقتی گذرنامه ر بهت پس داد صفحه‌ی مهر شده با یه لکه‌ی بزرگ سیاه پوشیده شده بود روش اون کلمه‌ی نه حرفی بود که معنی باطل شد ر می‌ده. Cancelled. مرد تنها مساوی با: باطل شد! فردای اون روز یه نامه به سفیر اژدها نوشتم! یه نفر به اسم ولپه‌که ایتالیاییا بهش می‌گفتن گولپه! یعنی کودتاچی! اونم به جای معذرت خواهی با یه زن به اسم مارگارت هوسمن که کنسول آمریکا تو رم بود به ما خبر داد که آقای وزیر اعتقاد دارن آقای کارلمک کالوم معاون کنسول رفتار دُرستی داشته چون بر اساس مقررات 9 (a) و 10 (a) و 28 (a) و 212 (a) اداره‌ی مهاجرت به شخص نامبرده ویزا داده نمی‌شه! تو اون نامه‌ی بی‌نزاکت اصلاً نیوشته بود اون عددا و علامتای جادوگرانه‌چه معنایی دارن! بعداً فهمیدیم که منظورشون فساد اخلاقی تو بوده! از نظر اداره‌ی ملی مهاجرت ایالات متحده‌ی آمریکا قصد ترور یه دیکتاتور سرنگونی یه حکومت دیکتاتوری داشتن یه جور فساد اخلاقی بود! بعداً معلوم شد این نظر تو واشنگتن‌آم توسط موجودی به اسم کیسینجر که ظاهراً وزیر امور خارجه بود، ولی شخص اول دولت آمریکا به حساب می‌اومد هم تایید شده! امید نبود رأی اونا عوض بشه اما سرنوشت بازای زیادی داره! از این که آمریکا بهت ویزا نداده کلافه بودی با گذرنامه‌ی سیاه شده رفتی زوریخ پیش نیکلا! هفدهم نوامبر، روز محکوم شدن تو به مرگ رسید تو به آتن نرسیدی! اون‌جا یوانیدیس منتظرت بود می‌خواس به وعده‌ی خودش عمل کنه: من تو رتیرارون می‌کنم! پاناگولیس!

«- حالا چه طوری برگردم؟ چه طوری؟»

تو آن غوغایی بود! تظاهرات میلیونی شده راه افتاده بود مردم تموم شهر سنگربندی کرده بودن! نشونای شورای نظامی ر از در دیوارا پایین کشیده بودن! عکسای زیادی از اون جا به دستمون رسید! عکس اتوبوسایی که روشن با حروف بزرگ نوشته شده بود: مرگ بر شورای نظامی، مرگ بر فاشیسم، مرگ بر آمریکا و نوکراش. تو به عکس مادرت دیده می شد که دانش جوهای پُلی تکنیک سر دست بلندش کرده بودن ساک خریدش هنوز تو دستش بود! تو به عکس دیگه نزدیک ده هزار نفر دانش جو دیده می شدن که از حیاط دانش گاه بیرون ریخته بودن همه جا پر پرچمای قرمز بود! حتا به پلیسم تو عکس دیده نمی شد! اما اون عکس مالِ یه روز قبل بود خرابایی که فردا رسید با چیزی که تو اون دیده می شد خیلی فرق داشت! یه کم بعد از نصفه شب حدود پنجاه تا تانک با توپای نود به طرف شهر سرازیر شده بودن یه راست رفته بودن طرف دانش گاه! درهای آهنی دانش گاه شکسته بودن شروع کرده بودن به تیراندازی کُلی از اونایی که تو عکسا دیده بودیمشون کشته بودن! بین عکس کشته شده ها عکس اون جوونکی که تو آکروپولیس با پیرهن چارخونه بهت تریبول داده بود هم دیده می شد! اون وقتی داشت یکی از سروادای تو ر می خوند کشته شد هیچ وقت کسی آزش یاد نکرد! چون تاریخ به سیاهی لشکرا اهمیت نمی ده!

مَث یه بیر هار تو اتاق نیکلا قدم می زدی می گفتی:

«- حالا چه طوری برگردم؟ چه طوری؟»

وقتی سعی می کردم آرومت کنم بهت می گفتم سرنوشت هیچ آدمی قابل پیش بینی کردن نیست، تو گرفتار شدنت گردن من می نداشتی:

«- تقصیر توس! تو! تو بودی که با فکر رفتن به آمریکا وقتم تلف کردی! تو با اون کنسولگری گه گرفته حواسم پرت کردی! با اون فاشیستای کثیفی که حتا جرأت معرفی خودشونم ندارن! تو من بردی تو دفتر اون خرگوش زبون بریده! اگه تو نبودی حالا تو آتن بودم! می تونستم با گذرنامه ی خودم برگردم اما حالا نمی شه! نمی شه...»

بعدش چشات از اشک پر می شدن! از اشک ناامیدی!

نیکلا با روزنامه های عصر اومد! قبل از سپیده دانش گاه تخلیه کرده بودن! دولت کشتار قبول کرده بود! اولین خبر دوازده کشته و صدها مجروح بود! سرکوبی مردم به سالونیک، پاتراس ده کده های مگارا هم کشیده شده بود اما مرکز درگیریا خود آتن بود! تانکا جلوی پارلمان صف کشیده بودن حکومت نظامی از ساعت چهار بعد از ظهر شروع شده بود! مهم ترین چیز سخن رانی پاپادوپولس تو رادیو بود! اون تو رادیو گفته بود فرق نظامی که از ماه اوت لغو شده بود دوباره برقرار می شه تا نظم اداره ی کشور به دست یه مَث اقلیت کمونیست مزدور نوکر بی گانه به هم نخوره! تو پرسیدی:

«- واقعا اینا ر گفته؟»

«- آره!»

«- تو رادیو، نه تلویزیون! دُرسته؟»

«- آره!»

یهو خشم اون ببر فروکش کرد دیگه تو نگاهت به من عصبانیت دیده نمی‌شد! گفتی:

«- خُب، پَس معلومه پاپادوپولس با یه تپانچه روی شقیقه‌ش حرف می‌زنه! تپانچه‌ی یوانیدیس!

حالا دیگه پاپادوپولس شده یه عروسک‌خیمه‌شب‌بازی تو دست یوانیدیس! دموکراسی‌بازی چاخانکی اون تموم شد! می‌خواس رژیمش با یه انتخابات آلفی قانونی کنه اما ارتش خیرش‌گرفت! اون تانکا مال یوانیدیس آن نه مال اون! یوانیدیس اول گذاشت تا شورش اوج بگیره و بعد با خشونت خفه‌ش کرد! کشتار پلی‌تکنیک راه‌انداخت تا ثابت کنه پاپادوپولس بی‌عرضه‌س! حالا دیگه قدرت تو دست یوانیدیس آرتشه!»

نیکلا زیر لب زمزمه کرد:

«- پس اگه تو برگردی، از لحظه‌ی پیاده شدن تو آتن با مرگ پنج دقیقه فاصله داری!»

تو مَث دیوونه‌ها خندیدی گفتی:

«- الان دیگه لازم نیس برگردم! اگه برگردم منم تو سلول کناری پاپادوپولس زندونی می‌کن!»

«- چی گفتی؟»

«- می‌گم که یوانیدیس اهل سازش نیست! پاپادوپولس می‌ندازه زندون! همه‌مون رودست خوردیم! مردم شورش نکرده بودن! این کودتا تو ذلیه کودتای دیگه بود! یوانیدیس واسه کنار گذاشتن پاپادوپولس برقراری یه دیکتاتوری کاملاً نظامی کودتا کرده! تا یه هفته دیگه همه چیز اعلام می‌کن!»

پیش‌گویی دُرست از آب دراومد! هشت روز بعد یوانیدیس دستور داد پاپادوپولس تو خونگی خودش دستگیر کنن رئیس‌جمهوری رُ به ژنرال فدونه گزیکیس سپرد! همون ژنرالی که سال شصت حکم اعدامت امضا کرد بعدش اومد به زندون گودی تا تو رُ تشویق به غذا خوردن کنه!

«- از شما خواهش می‌کنم یه چیزی بخورین! آقای پاناگولیس!»

«- بدون قاشق چنگال؟ معذرت می‌خوام! ژنرال! من که سگ نیستم!»

«- حق با شماست! آقای پاناگولیس! ولی باید نگرانی اونا رُ هم درک کنین! به محض این که یه قاشق به شما میدن، شما باهانش نقب می‌زنین!»

تو افسانه‌ی تو همیشه بازیگرا دوباره روی صحنه برمی‌گردن! خیلی کم پیش میاد یکی از اونا از صحنه خارج بشه و تو فراموشش کنی! انگار خدایان از به کار بردن مداوم اونا به عنوان طعمه‌ی واسه تو تله انداختن تو لذت می‌برن!

برگشتیم هیل دنج خودمون تو خواستی همون اتاق قبلی یهمون یدن! از این کارت تعجب کردم! مگه رفقای مثلاً انقلابیت واسه همون اتاق یهت زخم‌زبون زده بودن؟ صُب بود تو مَث یه مأمور خنثا کردن بمب شروع کردی به گشتن پرده‌ها و چلچراغا و فنر مِبلَا و هواکش شومینه! پرسیدم:

«- دنبالِ چی می‌گردی؟»

«- هیچی!»

«- چرا به هم می‌ریزی؟»

«- سس‌س!»

بالاخره بعد از این که برای بار صدم همه جا رُ گشتی رو مُبلِ نیشستی بلند بلند گفتی:
 «- ننی می‌گه من تو تبعیدم اما یوانیدیس این‌جوری فکر نمی‌کنه! شنیدم گمون کرده من رفتم آتن
 دستور داده زیر تموم ستونای پارتون بازرسی کنن! اون آروم نمی‌گیره! جُنُبُ جوش یه رویسپیر
 کوچولو رُ داره و بَلَدِ چه‌جوری دیکتاتوری نظامی رُ حفظ کنه! می‌دونه تو دیکتاتوری نظامی کسی
 که رییس‌جمهور حکومت نمی‌کنه، قدرت دست کسی که ارتش زیر دستش! بی‌چاره آرووف! باید
 از سر شروع کنه! با همون سیاست پُل‌رَدَن! این دُفه باید با یوانیدیس طَرَف بشه!»
 «- آرووف؟»

اصلاً انتظار نداشتم این اسم دوباره به زبونت بیاد!

«- آره! آرووف! همون که شورش نیروی دریایی رُ طراحی کردُ بعدش همه چی رُ لو داد! همون که
 همیشه گلیمش از آب بیرون می‌کشه! معلوم نیست به پاپادوپولس چه قولی داده! خُدا می‌دونه
 داره چه کلکی واسه یوانیدیس سَوار می‌کنه! شاید داره گزیکیس می‌پزه!»
 «- چه ربطی به آرووف داره؟»

«- ربط داره... اوف!!! چه قدر گرمه!»

بعد بلند شُدی پنجره‌ها رُ باز کردی رفتی تو مهتابی به من اشاره کردی دنبالت بیام! زمستون
 داشت نزدیک می‌شُد هوا به سردی می‌زَد! بادِ خوری دنبالت اومدم گفتم:
 «- چیه؟ چی شده؟»

«- هیس! یواش حرف بزن!»

«- یواش؟ خودت که داشتی نعره می‌زدی!»

«- می‌خواستم خوب بشنون!»

«- کییا؟»

«- همونایی که گوش می‌کنن! می‌دونم یه جایی میکروفون کار گذاشتن!»

«- چه میکروفونی؟ کی میکروفون کار گذاشته؟»

«- هر کی! سفارت یونان، سازمان جاسوسی آمریکا، سازمان جاسوسی ایتالیا واسه
 خوش‌خدمتی به سازمان جاسوسی آمریکا یا سفارت یونان...»

«- پس داشتی دنبال میکروفون می‌گشتی؟»

«- آره!»

«- چرا وقتی اومدم هتل همین اتاق خواستی؟»

«- چون هیچ جایی مطمئن‌تر از اون‌جا که کنترل می‌شه نیست! وقتی این بدونی می‌توننی حریفُ

با خبرای آلكی گول بزنی! می‌خوای امتحان کنیم؟»

«- چه جوری؟»

«- برمی‌گردیم تو اناق من می‌گم دارم برمی‌گردم آتن! تو فقط باید دنباله‌ی بازی ر بگیر! نخندیا!

باشه؟»

«- باشه!»

هر چی بود از سرمای مهتابی بهتر بود! از اون گذشته، ماجرای میکروفنا تو کلهت افتاده بود باید ته توش درمی‌آوردم! گفتم:

«- قبول!»

برگشتیم تو اناق تو دوباره شروع کردی به بلند بلند حرف زدن!

«- پس من فردا می‌رم آتن! یه پرواز واسه هفت بعدازظهر می‌گیرم!»

«- جا رزرو کردی؟»

«- نه! هیچ وقت نباید رزرو کرد! نباید اونا بفهمن! تو لحظه‌ی آخر می‌رم جا پیدا می‌کنم! به نظرت

عقلانه‌س اسمم از دو روز قبل بذارم تو لیست پرواز؟»

«- مگه می‌خوای با اسمم گذرنامه‌ی خودت یری؟»

«- آره! شاید!»

«- من خیلی نگرانتم!»

«- به خیر می‌گذره! یهت قول می‌دم!»

«- آخه می‌ری آتن چی کار کنی؟ آلكوس!»

«- عجب خنگی هستی! خب معلومه! واسه یه سوؤقصد تازه می‌رم!»

«- به کی می‌خوای سوؤقصد کنی؟»

«- به یوانیدیس دیگه! خیال می‌کنی به کی؟»

واقعاً یه کلک شیطانی بود! واسه شروع به یه دوست تو آتن زنگ زد گفتی فردا عصر یره

فرودگاه بینه اون‌جا چه خبره! بعدش ترتیبی دادی که سه ربع قبل پرواز آتن تو فرودگاه رم باشی!

پای نیکلای بی‌چاره رم هم وسط کشیدی! قرار بود تو اون هفته نیکلا تو ر بیره اشتوتگارت تاچن تا از

تبعیدبای یونانی بینی! البته قرار بود هم‌دیگه ر تو زوربخ بینین ولی تو واسه نقشه‌ت نیکلای

بی‌چاره ر کشیدی به رم! گفتم:

«- اما اونا می‌فهمن داری بلوف می‌زنی! آلكوس!»

«- نمی‌فهمن! بذار کارم بکنم! فقط کافیه وقت بیرون اومدن از گمرک من با اون بینن! بعدش

می‌دونم چه جور بزنم به چاک که اونا خیال کنن سواره‌واپیما شدم!»

بعد با تلفن یه تاکسی خبر کردی گفتی حسابی عجله داری پروازت دیر شده! با یه ساک سفری

از هتل اومدی بیرون م کسی که وقت سفر رفتن آخرین سفارشها ر می‌کنه زیر گوش من زمزمه

کردی! نباید قبل از تو به هتل برمی‌گشتم نباید جواب کسای که سراغت می‌گرفتن می‌دادم! قرار

شُد هم‌دیگه رُ وقتِ شام با نیکلا تو یه رستوران ببینیم! قرار شُد ساعتِ دوازده شب به همون دوستِ آتنی تو زنگ بزنم ببینم تو فرودگاه‌خبری بوده یا نه! قبول کردم این کارا رُ بکنم! مَثِ مادری که شیطنتِ بچه‌ش تحمل می‌کنه! من گمون می‌کردم ماجرای میکروفنای مخفی فقطیه خیالِ اما حقیقت داشت! نصفه شب دوستِ آتنی تو خبر داد که از ظهر تموم فرودگاهُ محاصره کرده بودن رُ باند پُر بوده از سربازُ جیپای بیسیم‌دارُ آمبولانس! خلاصه فقط تانک نیآورده بودن! تازه وقتی پرواز ساعتِ هفت می‌شینه همه‌ی مسافرا رُ مَثِ جنایت‌کارا بازرسی می‌کنن حتّا یه اسپانیولی می‌گیرن! یه اسپانیولی مو سیاہ سبیلو که شبیه تو بوده!

«- دیدی ماجرای میکروفنا دُرست بود؟»

یه لب‌خندِ قهرمانانه تو صورتت برق می‌زد اما نیکلا حسابی عصبانی بود! پوشیتیش به‌هم‌خورده بودُ دیگه مهربونی همیشه رُ نداشت! می‌گفت این کارت یه مسخره بازی بی‌خودی بوده و خیلی زود تاوانش می‌دی! تو باید دست از این دونلای مسخره برمی‌داشتی! باید سیستم کارات عوض می‌کردی! می‌خواستی مبارزه‌ی مسلحانه کنی؟ باشه اما مبارزه رُ با کارای بچه‌گونه‌ی انفرادی شروع نمی‌کنن! باید نفر پیدا می‌کردی! باید دوباره دنبال نفر می‌گشتی اگه این گشتن یه هفته و یه ماه طول می‌کشید نباید دل‌سرد می‌شدی! باید صبر می‌کردی!

«- یجنین یریم اشتوتگارت! از اون‌جا شروع می‌کنیم!»

آلمان، فرانسه، سوییس، اتریش، جنوبُ شمالِ ایتالیا... چه سفرای ناامید کننده‌ی واسه پیدا کردنِ چن‌تا آدم با جُرزه بین یونانی‌ای فراریُ تبعیدی! از این بدتر نمی‌شد! نیکلا تسلیمت بودُ با وجودِ ناامیدی هرجا می‌رفتی باهات می‌اومد! من هیچ‌وقت باهاتون نیومدمُ شاهدشکستنت نبودم، اما هر بار که برمی‌گشتی دیدنِ قیافه‌ی تولیت کافی بود که تموم ماجرا دستم بیاد! وقتی می‌اومدی چمدونُ مَثِ کوله‌بار بدبختیات رو تخت می‌نداختی زیر لب می‌گفتی:

«- حرف! حرف! حرف!»

بعدش ماجراهاییُ تعریف می‌کردی که همیشه مَثِ هم بودن! استقبالِ گرمُ آن‌چنانی وقت رسیدنت، کف زدنِ فراوون تو میتینگایی که به افتخارتو راه می‌نداختن، شام مفصل، چن‌تا محافظ شخصی که با کلتای اتوماتیک هواتُ داشتن، ماچُ بوسه، بغل کردنُ عرضه کردنِ زَنای رخت‌خوابی... آخرشم حتّا یه سگ پیدا نکردی که بگه: یریم با یوانیدیس بجنگیم! هم‌ش می‌پرسیدی:

«- آخه چرا؟»

این یه سوالِ احمقانه بود! دیده بودم تو یونان هم حقیقتُ تدید می‌گرفتی و واسه همین نتونستی چن‌تا داوطلب واسه برنامه‌ی آکروپولیس پیدا کنی! همین ماجرا تو ایتالیا هم ادامه داشت! این‌جا هم کسی حاضر نبود تو خودکشی برنامه‌ریزی شده‌ت شرکت کنه! تازه هیچ حزب‌گروهی هم آرت حمایت نمی‌کردن! هم جهت‌گیری عجیبُ غریبِ سیاسیت، هم تنها بودنت باعث می‌شد نشه

مَثِ سکه یا به کالای مبادلاتی‌واسه تعادلِ جهانی خَرجت کرد! وقتی زهر وجدانا رُ مسموم می‌کنه فقط مغز رهبر خارجی یا کامپیوتر اژدها رُ از کار نمی‌ندازه، مغز برادرای هم‌وطنتم دُچار همون مسمومیت می‌شه و اونا هم همون سوالا رُ می‌پرسن: مگه مُمکنه کارت نداشته باشه؟ مگه مُمکنه عضو حزبی نباشه؟ اون عضو کلیسا هم نیست؟ هیچ فایده‌یی هم نداشت یهشون بگی: اون پاناگولیسه! همون کسی که می‌خواد شُما رُ از برده‌ی دیکتاتور بودن نجات یده! همون کسی که به خاطر همین هدف محکوم به مرگش کردن سال‌ها تو یه مُرغ‌دونی بدون پنجره حبس شد! گذشته‌ش، رفتارش، صداقتش بهترین ضامنشه! چشمای اونا به سراب خیره بود گوشاشون هیچی نمی‌شنید دوباره حرفای خودشون می‌زدن! می‌گفتن: خیل خُب، اما بگین کارت عضویتش کجاس؟ برگه‌ی مشخصات نداره؟ کمونیسته؟ سوسیالیسته؟ بوداییه؟ ... بدتر از همه این که تو نمی‌تونستی یهشون حالی کنی چرا یه ایدئولوژی یه ایسم قبول نداری! تو که فیلسوف نبودی! تو هیچ وقت درباره‌ی این چیزا عمیقاً فکر نکرده بودی! تو فقط می‌تونستی بگی یه آدمی! می‌تونستی بگی آدم بودن یعنی آزاد بودن، یعنی شجاعت، یعنی قبولِ مسئولیتِ مبارزه! واسه همین باید با دیکتاتور جنگید! با این صورت تنها به اعتبار اسم خودت گذشته‌پی که کارت شناساییت شده بود با یونانیای آلمان فرانسه و سوییس ایتالیا حرف می‌زدی مُدام سرت به سنگ می‌خورد! دعوت به مبارزه‌ی مسلحانه همیشه با همون جمله‌ی معروف می‌خوام، اما نمی‌تونم! می‌دونی... من زن بچه دارم، رد می‌شد! همه‌ی اونا می‌خواستن بدونن تو چه جور می‌خوای مسلحشون کنی کی پشت سرت! تازه خلیاشون قبلاً توسط کمونیستا و طرفدارای پاندرئو خریداری شده بودن! اگه کمونیست بودن که حرفای تو هیچ فایده‌یی نداشت چون آزادی‌خواه بودنت با دگماتیسم نمی‌خوند رمشون می‌داد، اونایی که طرفدار پاندرئو بودن رُ هم احمق می‌دونستی چون طرفدار کسی بودن که یه حزب با اسم فامیلش اداره می‌کرد! اونم نه با اسم خودش، با اسم پدر سرشناسش که حالا استخواناشم پوسیده بود! از اون خیلی بدت می‌اومد! از همون روز اول که دیدمت مسخره‌ش می‌کردی! کافی بود کسی اسم پاندرئو رُ بیاره و تو بگی:

«- همون وراج بی‌خیال؟ همون مترسک عوام‌فریب؟»

با یه کینه‌پی آزش حرف می‌زدی که اولاً فکر می‌کردم یه خورده حساب شخصی با هم دارین! شاید به خاطر وعده‌هایی که قبل سؤقصد یهت داده بود، یا سفرای بی‌خودی که واسه اون دروغاش رفته بودی آزش شاکی بودی یا شاید هم به زنده‌گی راحتش تو تورنتو حسودی می‌کردی! خیلی از سرکرده‌ها تا وقتی داخل کشور خطرناکه با خیال راحت تو خارج زنده‌گی می‌کنن تا خطر از سر گذشت برمی‌گردن نتیجه‌ی زحمت کسای دیگه رُ صاحب می‌شن! وقتی شورش پلی‌تکنیک در گرفت پاندرئو اومد رُم تا بگه راه انداختن شورش کار اون بوده و اون که رهبریش می‌کنه و بعدش گفت که کشته شده‌ها چهل نفر نیستن چهارصد نفر! اون وقت همه چی برام روشن شد! فهمیدم پاندرئو از چشم تو مَثِ یه غده‌ی سرطانیه که مسری هم هست! مردمی بودن دروغی کسی که فقط پارس می‌کنه، یه انقلابی مَثِ موسولینی که ادعا می‌کنه

عاشقه‌مردمه، به آدم افراطی که صفتِ سوسیالیست بودنِ مَثِ به لباسِ مَدِ روز تنش می‌کنه و دروغایی می‌گه که به نفعشه! فهمیدم تو با اون دُشمنی‌شخصی نداری! نظرت نسبت به تموم چپای سیاست‌باز همین بود! ماجراجوهای مَرْدَمَرنگ کنی که به جناح راست میدون می‌دن تا کودتا راه‌بندازه و پرچم قانونِ عَلمِ کنه!

دُرست همین چپا بودن که آخر کار بیش‌تر از کسای دیگه بهت پُشت کردنُ تنهات گذاشتن! هیچّی بیش‌تر از خاطره‌ی برگشتن تو از اون سَفَرَمَن اذیت نمی‌کنه! با یه قیافه‌یی برمی‌گشتی که تو همون نگاهِ اوّل می‌شد فهمید بازم کسی رُ واسه مبارزه پیدا نکردی! صورت پُف کرده بودنشون می‌داد بازم سُراغ الکل رفتی! از همون دوره بود که مَسِت کردن واسه تو یه جور خودآزاری شد! یه خودآزاریِ عادی! یه ناامیدی زیر پوستت‌لونه کردُ آروم آروم دَخِلتُ اوْرُد! همون زمان بود که سانچوپانزا بازم سپربلا و پرستار تو شدُ بی‌خودی سعی کرد با وسوسه‌ی یه عشقِ مُسکن‌یه خونه تو دِلِ جنگل تو رُ به قفسِ آمنی یکشونه!

2

تو تموم قصه‌ها یه خونه‌ی جنگلی هَس که قهرمانِ قصّه واسه استراحتِ آماده‌ی جنگای تازه شدن می‌ره اون‌جا! تو افسانه‌ی تو هم همچین خونه‌یی تو فلورانس بود! قبل از نو شدنِ سال، یواشکی اسباب‌کشی کردیم اون‌جا! گفتم یواشکی چون تعدادِ کمی از دوستانمون از وجودش‌باخبر بودن! تازه پیدا کردنش خیلی سخت بود! کاشی خونه رُ گذشت زمان تقریباً سفید کرده بودُ دیگه شماره‌ش خونده نمی‌شد! آدمای‌انگشت‌شمارِی که می‌اومدن دیدنمون هم هر دفعه کلّی می‌گشتن تا بتونن خونه رُ پیدا کنن!

یادته؟ اون خیابونی که از محله‌های اعیونی فلورانس می‌گذشتُ درختای سپیدارُ زیرفون دو طرفش قَد کشیده بودن؟ کنار اون خیابون یه دیواربلند بودُ دمِ ایست‌گاه اتوبوس یه در پیچک‌پوش دیده می‌شد! پُشتِ در یه کوچی خصوصی بود که زیگ‌زاگ پایین می‌رفتُ دورش جنگل‌درختای کاجِ سَرُو شاه‌بلوط گرفته بود! آخر پیچ اون کوچی و پُشتِ یه عالمه شمشادِ خونه‌ی جنگلی ما بود! یه ویلای چهار طبقه که قبلاً ویلای‌اختصاصی یه خونوار اشرافی بودُ بعدها توش سه چهارتا خونوار زنده‌گی می‌کردن! بعد از مرگِ صاحب‌خونه ویلا رُ به چن‌تا آپارتمان تقسیم کرده‌بودنُ خونه‌ی ما یکی از اون آپارتمانا بود! یه سوییت تو بخش شمالی طبقه‌ی سوّم که یه در جُدا و یه پله‌کان شیش‌پاگردی داشتُ هیچ وقت اون‌جا با کسی روبه‌رو نشدیم! مگه با یه سگِ کوچولوی شیطونُ یه سگِ تیره که مدام خرناس می‌کشید!

اتاقمون خیلی بزرگ بود! حمومُ آشپزخونه داشتُ نور اون پنجره‌های بزرگ روشنش می‌کرد! یکی

از پنجره‌ها به ایوون نَرده‌پوش باز می‌شدُ روبه‌روش همون کوچه درختی بود که به یه دوراهی می‌رسیدُ دورتادورشُ بوته‌های بنفشه گرفته بودن! پنجره‌ی بعدی به باغ باز می‌شدُ از اون فقط سبزی درختا پیدا بود! بعضیاشون اون قدر بزرگ بودن که می‌شدُ حدس زد کم کم دوپست سالشونه! خیلی به مهتابی نزدیک بودنُ می‌شدُ دست‌دراز کردُ به پوستِ سفتِ بلوطا دست کشیدُ اونا رُ چید! یه چیز دیگه‌ی اتاقم خیلی قشنگ بود! رو دیواری که رو به روی پنجره‌ی بزرگ اتاق بود یه ردیفِ کمُدِ آینه‌یی لباس ردیف شده بودُ عکس درختا تو اون مُنعکس می‌شد! انگار جای اتاق وسط یه جنگل وایستاده باشی! اگه پنجره رُ باز می‌داشتی همین جس به پرنده‌ها هم دست می‌دادُ می‌اومدن تا به خیالِ خودشون رو شاخه‌ی درختا بشینن اما به آینه‌ها می‌خوردنُ می‌دیدن خبری از درخت نیست! بعدش می‌ترسیدنُ هاچُ واج دنبالِ یه شاخه شروع می‌کردن تو اتاق پرواز کردن! آخرش خسته می‌شدنُ رو چلچراغ می‌شستنُ با سرُ صدا از این شاخه به اون شاخه‌ی چراغ می‌پریدن! نمی‌تونستن سرابُ از واقعیت تشخیص یَدَن! برای این که بتونن بیرون برن باید با یه حوله کمکشون می‌کردیمُ به سمتِ پنجره کیششون دادیم! یه روز صُب یه سینه سُرُخ تو اتاق اومدُ با اشتیاق به طرفِ جنگل خیالیش رفتُ به آینه خوردُ بالش شکست! خیلی کوچیک بود! تو همون‌طور که دستات می‌آرزید، بلندش کردی! بالش با یه تیکه چوب کوچیکُ یه نوارچسب بستى تو یه کلاه گذاشتیش! دو روزُ دو شب تموم با صدای جیک جیک آرومی ناله می‌کرد! صداش فقط تو صُبح روز سوّم قطع شد! تو ازجا پریدی گفتی:

«- خوب شد! خوب شد!»

اما خوب نشده بود، مُرده بود! در حالی که پَرای نَرم اون سینه‌سُرُخ مُرده رُ نوازش می‌کردی گفتی:

«- سراب تو رُ کشت! می‌بینی اگه دنبالِ چیزی که وجود نداره یری چی به سَرت میاد!»

بعدش جسدشُ تو یه جعبه‌ی حلبی گذاشتی زیر یه درختِ سَرو چالیش کردی!

خونه‌ی جنگلی عیبای بزرگی هم داشت مثلاً این که کوچه‌ش هیچ جای فراری نداشتُ خیلی خلوت بود! در همه‌ی خونه‌ها بسته بودنُ هیچ مغازه‌یی اون‌جا وجود نداشت! فقط یه ایست‌گاه اتوبوس بود که توش پَرنده پَر نمی‌زد! در خونه‌ی ما هم همیشه‌ی خُدا باز بود! تو تموم کوچه حتّایه تیر چراغ برق وجود نداشتُ واسه همین باید از کوچه تا در ورودی خونه رُ که صد متری می‌شدُ تو تاریکی مطلق می‌رفتیم! اگه کسی می‌خواست تو رُ بدزده یا یهت حمله کنه کافی بود پشتِ یکی از شمشادا قایم بشه! شبا احتیاط می‌کردیمُ با تاکسی به خونه برمی‌گشتیم اما خیلی از راننده‌ها حاضر نمی‌شدن تا جلوی در خونه بیان اگه می‌اومدَم قبل از این که ما کلیدُ تو قفل در بندازیم، می‌رفتن! اگه کسی می‌خواست بکشدت می‌تونست از همین فرصت استفاده کنه!

من به این چیزا فکر می‌کردمُ تو اجازه کردنِ خونه مُردد بودم ولی تو گفتی هر زیبایی خطرای خودشُ داره و باید واسه همچین خونه‌ی قشنگی‌پی‌ی این خطرا رُ هم به تمنون یمالیم!

قراردادِ اجازه رُ بستیمُ اسباب‌کشی کردیم! تابلوها رُ زدیم به دیوار، کتابا رُ تو قفسه‌ها چیدیم، یه

میز تحریر گوشه‌ی اتاق گذاشتیم^۱ به تاب^۲ تو ایوون بستیم^۳ آخر کار به چراغ قیمتی تیغانی گذاشتیم
رو میز!

تو قول دادی:

«اینجا راحت زنده‌گی می‌کنیم! می‌بینی!»

به قولت عمل کردی! ولی فقط اون اولاً! اون روزایی که من فکر می‌کردم به خوش‌بختی واقعی
رسیدم! شبا عاشق‌تر از همیشه تو بغل هم‌می‌خوابیدیم، طوری که تخت‌خواب دونفره برامون
خیلی بزرگ به نظر می‌اومد!

روزها با هم دیگه می‌نوشتیم^۴ هیچ‌کس مزاحم اون یکی نمی‌شد! با هم تو پارک قدم می‌زدیم^۵ مژ
تازه‌نامزدا تو کافه‌ها با هم قرار می‌داشتیم! تو به‌روز که اومدی خونه به انگشتر نامزدی برلیان برام
خریده بودی^۶ مژم خیلی زود به پلاتینش^۷ برات خریدم، اما تو اندازه گرفتن اشتباه کرده بودم^۸ برات
کوچیک بود! آخر مجبور شدی اون^۹ تو انگشتر کوچیک دستت بندازی! چه قدر دوتایی می‌خندیدیم
وقتی تو تلفظ ایتالیایی اشتباه می‌کردی^{۱۰} جای کلمه‌ی انگشتر کلمه‌ی گوسفند^{۱۱} ر^{۱۲} به کار می‌بردی^{۱۳}
ع^{۱۴} می‌زدی که:

«چه گوسفند کوچیکی!»

گاهی هم بداخلاق می‌شدی! مثلاً وقتی نامه‌ها^{۱۵} از پست مرکزی می‌گرفتی! مخصوصاً صندوق
پستی گرفته بودی تا کسی نشونی خونه‌ی جنگلی مون^{۱۶} ر^{۱۷} پیدا نکنه! گاهی وقتا تو نامه‌هایی که از
آتن می‌رسید چیزایی نوشته بود که با خوندنشون احساس گناه می‌کردی دوباره یادت می‌افتاد تو
تبعیدی! اما آروم‌تر شده بودی دیگه اون حالت هیستریک^{۱۸} تو آلمان سوویس^{۱۹} فرانسه^{۲۰} ر^{۲۱} نداشتی!
یه سیری مقاله به اسم مقاومت در یونان واسه یه روزنامه‌ی چاپ ر^{۲۲} می‌نوشتی، شعرات^{۲۳} جم
می‌کردی تا تو یه کتاب^{۲۴} دو زبانه‌ی ایتالیایی یونانی چاپ بشه! یه سیری مهر می‌ساختی تا با اونا
بشه علیه شورای نظامی اعلامیه چاپ کرد! این کارت خیلی جالب بود! می‌دونستی چاپ کردن
اعلامیه تو یونان خرج زیادی داشت که فقط کمونیستا^{۲۵} و پاندرئویست^{۲۶}‌ها از پشیم^{۲۷} برمی‌اومدن!
اما با مهرای تو فقط کاغذ^{۲۸} یه جاجوهری^{۲۹} بس بود تا آدم هر چه قدر دلش می‌خواد علیه شورای
نظامی اعلامیه چاپ کنه!

اون شعاری که واسه ستونای آکروپولیس ساخته بودی هم رو یکی از مهرها دیده می‌شد: مبارزه
برای آزادی - مبارزه بر علیه دیکتاتوریست .

صد پنجاه‌تا از این مهرها^{۳۰} دُرُس کرده بودی که هرکدومشون اندازه‌ی یه پاکت سیگار بودن! اونا ر^{۳۱} تو
چمدونا جاسازی می‌کردی^{۳۲} با مسافرای که می‌رفتن یونان واسه رفقات می‌فرستادی! سه تا از
چمدونا رسیده بود به مقصد^{۳۳} چهارتا دیگه‌ش تو کم^{۳۴} آینه‌دار منتظر مسافرای تازه بودن! اون موقع
خیلی کم مشروب می‌خوردی! تا موقع شام فقط آب^{۳۵} پرتقال می‌خوردی!

فقط دو سه شب سرت سنگین شد! از اون مستیای ملاپم^{۳۶} که طنزت^{۳۷} زنده می‌کرد^{۳۸} زبونت^{۳۹} به کار
می‌نداخت:

«- باشه! قبول! امشب زیاده‌روی کردم! اما مگه می‌شه آدم با سقراط کریتون فدونه و سیمیا بشینه و آب‌پرتقال بخوره؟»

تنها دفعه‌پی که نگرانم کردی اون سفر اسرارآمیزت به سوئد بود!

یه روز بی‌هوا گفتم:

«- باید یرم استکلهم!»

«- بازم دنبال مهاجرا؟»

«- نه! نه!»

«- پس چرا می‌ری استکلهم؟»

«- آه! بازم بازجویی شروع شد؟»

از استکلهم با یه پاکت یه بسته‌ی بزرگ برگشتی اونا رُ تو کشوی میزت گذاشتی درش فُفل کردی! بعدش کلیدُ تو جیبت گذاشتی هیچی به من نگفتی!
پُرسیدم:

«- آکوس! چی اون‌جا فایم کردی؟»

-«هیچی!»

«- بازم تریتولو؟»

«- چی؟ تریتولو؟»

از این کارت خوشم نیومده بود همیشه با ترس به اون کشو نگاه می‌کردم، اما تو دیگه نه از مبارزه‌ی مسلحانه حرف می‌زدی نه از برگشتن به یونان!
بعدا فهمیدم خوش‌اخلاق شدنت تو اون مدت فقط یه جور صحنه‌سازی بود تا من گول بزنی سیاه کنی!

«- هنر تو احتیاج به دنیا میاد تو ثروت می‌میره!»

«- این حرف فقط تو بعضی موارد دُرسته! آکوس! مثلاً تو نمی‌توننی بگی مجسمه‌ی فیدیا با اصلاً کار هنری نیست، یا نمازخونه‌ی کاپلاسیستینا هنر نیست! هر دوتا اینا تو ثروت زاده شدن نه تو احتیاج!»

«- پوزتُ ببند! با تو که حرف نَزدم، دارم با این حرف می‌زَم!»

سَر میز شام بودیم، با ناشری که قرار بود کتابِ شعر تو رُ چاپ کنه! نسخه‌ی کتابُ برای غلط‌گیری آورده بود! اگه تنها بودیم کمتر عصبانی می‌شدم!

«- چه طوری به خودت اجازه می‌دی؟ بی‌تریت!»

«- گفتم پوزتُ ببند! تو از فیدیا با چی می‌فهمی؟ هنوز سیگار کشیدنم بلد نیستی! نگاش کن!

نمی‌تونه از دماغ نفس بکشه! اگه بلد نیستی واسه چی سیگار دود می‌کنی؟»

«- هر کس هر جوری دِلش می‌خواد سیگار می‌کشه! اصلاً فیدیا با چه ربطی به سیگار از دماغ

نفس کشیدن داره؟»

این ناشر که ماتش زده بود گفت بعدش واسه این که آروم کنه سیگاری آتیش زد دودش فقط از دهنش بیرون داد! اما این کارش تو رُ بیش تر تحریک کرد! گفتی:

«آها! پس با هم دَس به یکی می‌کنین! اتحاد می‌کنین! تو داری از یه مظلوم دفاع می‌کنی؟ اما شک نکن که اون مظلوم نیست! از منم قوی تره! از آهن ساخته نش! قلبش آهنیه! تا حالا گریه کردنش دیدی؟ ها؟»

وقعاً داشتم دیوونه می‌شدم! هیچ وقت این جور ندیده بودمت! ادامه دادی:

«نه سیگار کشیدن بلده، نه سیگار آتیش زدن! بلد نیست از فندکش استفاده کنه! کم کم سی ثانیه قبل از روشن کردن فندک درش باز می‌کنه و کَلّی گاز هدر می‌ده! تازه فقط اینا نیست! می‌دونی چه طوری تمبر رو پاکت می‌چسبونه؟ سر ته! مثلاً تمبر نقشه‌ی ایتالیا رُ سر ته می‌چسبونه! وقتی هم یهش بگی سر می‌چسبونه و می‌گه عیبی نداره! این زن به هیچی احترام نمی‌ذاره! به هیچی اعتقاد نداره!»

اگه مشروب خورده بودی می‌گفتم لابد مست کردی اما اون شب حتّاً یه پیکم نزده بودی! فقط یه لیوان شراب جلوت بود که هنوز نصف نشده بود! قلبش بینمون دعوایی نبود! قبل از این که حرف به هنر مردنش تو ثروت برسه خیلی مهربون مؤدب بودی! نکنه داشتی دیوونه می‌شدی! دیدم که تو چشای ناشر هم همین سوال برق می‌زنه! اون کم کم داشت از کوره در می‌رفت! گفت:

«همین طوره! آلكوس! آدم واسه این که بتونه کارای عجیب غریب تو رُ تحمل کنه باید قلبی از سنگ داشته باشه! اگه من جای اون بودم تا حالا سکنه می‌کردم!»

«اتحاد! اتحاد! اتحاد! اتحاد ادامه داره!»

«مسئله اتحاد نیست! آلكوس! مسئله...»

«...مسئله اینه که تو نمی‌دونی کاپلاسیستینا رُ کی کشیده! زود باش! بگو! کی کاپلاسیستینا کشیده؟»

«وینستون چرچیل!»

«خُب بگو کار اصلی چرچیل چی بوده؟»

«قهرمان بسکتبال!»

«عالیه! حالا بگو وینستون چرچیل کی مرده؟»

«سال هزار نه صد شصت پنج تو نود یه ساله گی!»

«غلطه! غلطه! چرچیل سال هزار نه صد شصت هفت تو هشتاد ساله گی مرده!»

به اونم بند کرده بودی! منم می‌خواستم سکوت دل‌خور بودنم بشکنم تو بازی شرکت کنم!

«حق با اونه! آلكوس! چرچیل هزار نه صد شصت پنج تو نود یه ساله گی مرده!»

«گفتم سال هزار نه صد شصت هفت تو هشتاد ساله گی!»

«نه! آلكوس! متأسفم که باید بگم اشتباه می‌کنی! اون سال شصت پنج مرده! درست روز بیست

چهار ژوبیه سالِ شصت پنج! من خوب یادمه چون اون موقع لندن بودمُ فرداش پسرَم به دنیا اومد!»
ناشر هم سر لَج اُفتاده بودُ تو دُرُس همین می خواستی! یهش گفتی:

«- دروغ می گی!»

«- دروغ نمی گم! از هر کی می خوای بپرس! از آرشیو روزنامه می شه پرسید!»

من بلند شدمُ گفتم:

«- می رم بپرسم!»

با تلفن پرسیدمُ برگشتم!

«- دایرةالمعارف نگاه کردن! چرچیل دُرست روز بیست چهار ژوبیه سالِ شصت پنج تو نودُ یه

ساله گی مُرده!»

از کوره در رفتی!

«- آرشیوا اشتباه می کنن! دایرةالمعارف اشتباه می کنن!»

«- دیگه داری گندشُ درمیاری! آکوس!»

«- ای؟ پس این طور! خیل خُب!»

یه مُش پول رو میز ریختی قبل از تموم کردنِ غذات بدونِ خُداحافظی از رستوران رفتی بیرون!
وقتی نصفه شب برگشتم خونه گمون می کردم منتظرَم باشی، ولی اون جا نبودُ اون کشوی همیشه بسته باز مونده بود! از پاکت خیری نبودُ فقط بسته ی بزرگ مونده بود! خُدا یا! تو اون پاکت چی بود؟ در کمُد آینه دارُ باز کردم! می خواستم ببینم اون چهارتا چمدون سر جاشون هستن یا نه!
اگه بودن معلوم بود جای ترفتی! دوتا از چمدونا کم بود! بی پرو برگرد با یه گذرنامه ی قلابی رفته بودی آتن! حتماً گذرنامه تو اون پاکت بود! پس تو اون جعبه چی می تونست باشه؟ بازش کردم! یه گُلاه گیس بلوطی مردونه بود! شاید رفته بودی زوریخ! به نیکلا تلفن زدم!

«- منتظرشی؟ قرار بیاد پیش تو؟»

«- نه!»

«- مُمکنه سرزده بیاد پیشت؟»

«- نه! واسه چی می پرسی؟»

«- چون...»

«- الان راه می اُفتم!»

فردا صُب سر کلهش پیدا شد! با همون دستمالِ چهارگوش تا شده تو جیبش با همون صبوری!

«- وقتی از سوئد برگشت خوش حال بود یا ناراحت؟»

«- خوش حال!»

«- پاکت چه قدی بود؟»

«- این قد!»

دستامُ به اندازه ی بیست سانت از هم باز کردم!

«- اندازه‌ی یہ گذرنامه؟»

«- تقریباً!»

«- پس این‌طور! الان با یہ گذرنامه‌ی سوئدی به اسم آقای یرسن یا آقای ایریکسون تو راه یونانه!»
«- پس چرا به من نگفت!»

«- به همون دلیل که همیشه ساکت و نقشه می‌کشه! نمی‌خواد تو نگه‌ش داری! روشیش این نیست! تحریکت می‌کنه، بهت لیچار می‌گه، این روش اونه! اگه اون بهت توهین نمی‌کرد تو هم هیچ وقت جوابش نمی‌دادی اون بهونه‌یی واسه رفتن پیدا نمی‌کرد! اون وقت تو دنبالش راه می‌افتادی! فقط دعوا یہ سفرناگهانی توجیه می‌کنه! نیازی به دروغ گفتن نداره!»
«- باید فکرش می‌کردم!»

«- به هر حال از یہ راه دیگه کلافه‌ت می‌کرد! تو دیوونه کردن آدما استاده! خدا می‌دونه چه قدر دربارہ‌ی همین کم‌دی که واسه‌ت اجرا کرد فکر کرده!»
«- بهم اعتماد نکرد!»

«- نه! یہ دلیل واسه کارش داره! همیشه می‌گه کسی که چیزی ندونه حرف نمی‌زنه! اگه ندونیم کجاس چی‌کار می‌کنه ساکت بودن زحمتی نداره! اگه بدونیم امکان داره سکوت بشکنه و خیانت اتفاق بی‌افته! اون یہ روش دیگه هم داره! قبل از این که خودش درگیر یہ کار خطرناک کنه با تموم کسای که دوستشون داره قطع رابطه می‌کنه! اکثراً با دعوا راه انداختن! فکر می‌کنه کسی که بهش توهین شده کمتر از مردن یا زندونی شدن اون ناراحت می‌شه! این ماجرا برآش خیلی اهمیت داره! باور کن! دیشب خیلی پریشون بوده! از همین کشوی نیمه باز کلاه‌گیسی که یادش رفته معلومه! کاش نقشه‌ی تازه‌یی که کشیده بتونه یہ کم بهش روحیه بده و از این خموده بودن بیرون بیاردش! حالا که تموم تبعیدیا و مهاجرای یونانی دست رد به سینه‌ش زدن می‌خواد ثابت کنه که تنهایی هم می‌شه مبارزه کرد! مگه یادت نیست که می‌گفت: من همه کارا ر تنهایی می‌کنم! بدون کمونیستا، بدون پاندرئویستا، بدون خداوند عالم... اون هیچ وقت عوض نمی‌شه!»

«- حالا چی‌کار کنیم؟ نیکلا!»

«- هیچی! فقط باید صبر کنیم امیدوار باشیم برگرده!»

روز چهارم برگشتی!

با تلفن زنگ زدی گفتی:

«- من اینجا ام!»

«- کجا!»

«- ایست‌گاه راه‌آهن رم! الان ترن می‌گیرم میام!»

سه ساعت بعد پیدات شد! بارش بلند! کثیف چروکیده! مٲ گدایی که سه روز تموم تو فاضلابا خوابیده باشه! تو صورتت یہ لب‌خند بود مٲ لب‌خند بچه‌یی که تو امتحان یا یہ مسابقه برنده

شده!

«اونجا بودم! اونجا بودم! بذار دوش بگیرم، بعدش بیام همه چیز برات تعریف کنم!»
 بعدش وان پُر کردی مَثِ بچه‌ها با جیغ داد توش شیرجه زدی! ماجرای دیوونه‌گیات برام تعریف کردی بدون این که واسه حرفای تو رستوران معذرت‌خواهی کنی! رفته بودی یونان! با همون سیبل همون پیپ همون کوبولویی که تو رُ بین هزار نفر دیگه قابل شناسایی می‌کرد! با اولین پرواز صُب تو آتن پیاده شده بودی پاسپورت سوئدی آقای برگن‌گوستاوسون داده بودی دست مأمور گمرک! با خودت حساب کرده بودی مأمورای گمرک اغلب اوقات اصلاً به صورت مسافرا نگاه نمی‌کنن به مقایسه‌ی عکس پاسپورتا با عکس آدمای تحت تعقیب رضایت می‌دن! باید ریسک می‌کردی!
 وقتی آدم راه دیگه‌یی نداشته باشه باید به شانس پناه بپاره! مأمور گمرک با بی‌حواسی پاسپورت ورق زده بود تو لیست آدمای تحت تعقیب دنبال اسم آقای برگن‌گوستاوسون گشته بود! آخرشم همون جور که خمیازه می‌کشید بهت گفت:
 «Thank you very much.»»

کیفِ بزرگ‌تر تو دست راستت بود! همون کیفی که توش بیست هفت تا مهر کوچک جاسازی کرده بودی تو کیف کوچک‌تری که دست چپت بودهم دوازده تا مهر داشتی! وقتی به مأمورای گمرک رسیدی دل تو دلت نبود! ممکن بود دوباره گذرنامه‌ت کنترل کنن یا به سنگین بودن کیفا شک بپرن! اما اگه آدم به این چیزا فکر کنه که کاری پیش نمی‌ره! وانمود کردی کیفا خیلی سبکن!
 وقتی جلوی مأمور گمرک رسیدی قیافه‌ی آدمای گیج به خودت گرفتی!
 نه! آقا! من هیچی ندارم! نه مشروب، نه سیگار نه چیزای دیگه! فقط یه مقدار مهر واسه چاپ اعلامیه علیه شورای نظامی باهامه که چیزی آزشون بهتون نمی‌گم، چون خنگین نمی‌تونین پیداشون کنین! اما اگه خنگ نبودن چی ... اونجا هم به خیر گذشت! رسیدی شهر دلت بدجوری هوس رفتن به باغ لیمو رُ کرده بود! می‌خواستی مادرت بغل کنی، اما خونه نرفتت! بیست چهار ساعت خونه‌ی یکی از دوستان موندی مهرا رُ گذاشتی پیش اون! چهارتا از رُفات دیدی!
 اسم دسته‌تون گذاشته بودی: ارتش مردمی مقاومت یونان! از این اسم خیلی خوشت می‌اومد چون با حرفای اول اون لغت Laos دُرس می‌شد که به یونانی می‌شد مردم Laicos! یعنی مردمی، Antochi یعنی مقاومت، Oplofori یعنی مسلحانه و Styatos یعنی ارتش! رو همه‌ی مهرها هم کلمه‌ی Laos نوشته شده بود!

گفتم:

«آخه با چهار نفر می‌خوای چی کار کنی؟»

«می‌بینی! فعلاً که به چهارتا هَنگ تقسیمشون کرد! لائوس یک، لائوس دو، لائوس سه و لائوس چهار! یه نفر توی هر هَنگ!»

«تو از لاف اومدن دَس برنمی‌داری؟»

«نه!»

روز بعد قَدای کاری کرده بودی که خیلی بَرَات مُهم بود: کِیف کردنِ یوانیدیس! خیلی راحت بود! باید تو چندتا از خیابونا و محله‌های آتن ظاهریشی بعدش زود جاتُ عَوَض کنی! تو یه کافه، تو یه پیاده‌رو، تو یه تاکسی، تو لابی یه هُتل... تا فریادِ پاناگولیس! پاناگولیس! بلند می‌شد، فِلِنِگُ می‌بستی از تو یه محله‌ی دیگه سَرِ دَرَمی‌آوردی! شایعه‌ها شروع شد:

«- پاناگولیس برگشته! اونُ تو میدونِ قانون‌اساسی دیدن!»

«- نه! جلوی پُلّی تکنیک بوده!»

«- نه! تو کلوناکی بوده!»

«- من شنیدم تو کیپسلی!»

«- نه! بابا! تو پاگاراتی بود!»

«- نه‌خیر! تو پلاکا دیدنش!»

«- نه! تو پیرئوس!»

«- تو گلیفاد...»

«- امکان نداره!»

«- چرا! خودم دیدمش! با همون پیپُ با همون کوبولوی!»

«- من می‌خواستم یهش سلام کنم که از خیابون رَد شدُ یهو غیبش زد!»

خیلی زود شایعه‌ها به خبر بَدَل شدُ خبرا به مرکزِ اِس، آرسید! گفتی یوانیدیس باور نکرده بود! پرسیدم:

«- تو از کجا می‌دونی؟»

«- می‌دونم چون دوبار به اون‌جا تلفن زدَمُ گفتم: مواظب باشین! پاناگولیس اینجاس! به ژنرال خبر دیدین! تلفن‌چی یهم گفت این خبر قبلاً هم به مرکز رسیده و حقیقت نداره! بعدش دوباره تلفن زدَمُ

گفتم: حقیقت داره چون پاناگولیس منم! می‌دونی اون کله‌پوک چی جواب داد؟ گفت: خُب

پَس منم کارمانلیس‌آم! اون‌جا بود که یه فکر تازه به سَرَم زد! باید یه مَدَرِکِ دُرُسْتُ حسابی بَراش می‌فرستادم! با یکی از رُفقام رفتم آکروپولیس‌جلوی پارتنون روزنامه‌ی همون روزُ تو دستم گرفتم

عکس انداختم چون می‌خواستم تاریخُ عنوانِ روزنامه قشنگ دیده بشه تا اونا گمون نکنن یه عکس قدیمیه! گوش می‌دی؟ بعد دادم یه دونه کارت‌پستالیشُ بَرام ظاهر کردنُ اونُ واسه یوانیدیس

فرستادم! پُشتش نوشتم: تقدیم از طرفِ اِلِساندرو پاناگولیس که هر وقت بخواید به یونان می‌آید و مایل است تو هم این را بدانی!»

«- باور نمی‌کنم!»

«- قسم می‌خورم!»

از تو وانِ حموم بیرون پَریدی تا کپی عکسا رُ نشونمیدی! همون جورِی بودن که می‌گفتی! پرسیدم:

«- پَس چه‌طوری برگشتی؟»

«خُب این قسمتش سخت بود! نه اصلاً شبیه معجزه بود! کارت پرواز یکی از دوستانم گرفته بود ولی گذشتن از کنترل آسون نبود! ترسیده بودم اما بیهوده دسته‌ی سی نفری توریست دیدم قاطی اونا شدم! اون قدر شلوغ‌بازی در می‌آوردن که پلیس بدبخت حسابی گیج شده بود! نفهمید گوستاسون کدوم اوناس گذرنامه رُ مهر کرد! بین!»

نگاه کردم خُشکم زد! نه واسه مهر، چون مهر معمولی فرودگاه آتن بود، واسه عکس بالای گذرنامه‌ی جعلی تو! اون برگن گوستاوسون جوون همون قدر شبیه تو بود که یه چینی رنگ‌پریده شبیه یه سگ سیاه نژاد آلان باشه! صورتش ظریف بچه‌گونه بود اول فکر می‌کردی یه دختره! موهاش بور بود چشماش روشن! تقریباً زال بود! تاریخ تولدش به قیافه‌ش می‌خورد! هیجده ساله‌ش بود!

«تو دیوونه‌یی! آلكوس!»

«شاید حق با تو باشه! باید عکس گذرنامه رُ عوض کنم! یا سبیللم بزئم!»

نه سبیللات زدی نه عکس عوض کردی! یه گذرنامه‌ی ایتالیایی که عکسش یه کم شبیه‌ت بود پیدا کردی دوباره شروع کردی به سفر رفتن! خیلی کم پیش می‌اومد بهم خبر یدی داری می‌ری! دوس داشتی اصل مسخره‌ت رعایت کنی: کسی که چیزی ندونه نگران نمی‌شه و نمی‌تونه به کسی چیزی بگه! هر دفه یه بهونه واسه دعوا پیدا می‌کردی تا رفتنت توجیه کنی! من با این که کلک تو رُ می‌دونستم، باز می‌آفتم تو تله! مثلاً:

«حتّاً تلفن کردن بلد نیستی! چرا وقتی نمره می‌گیری انگشتت از سوراخ صفحه‌ی گردون بیرون

نمیاری؟ اون صفحه خودش برمی‌گرده سر جاش!»

«ولم کن! آلكوس! من هر جور بخوام تلفن می‌کنم!»

«نه! ولت نمی‌کنم! انگشتت بردار! من کلافه می‌کنه!»

«راحت می‌ذاری یا نه؟»

«باشه! راحت می‌ذارم! می‌رم!»

یا:

«ونیز مٹ یه عروس مُرده‌س!»

«شاید... اما من دوسش دارم!»

«چون سلیقه نداری!»

«هر چیزی می‌تونی بگی جز این که هر کس ونیز دوس داره بد سلیقه‌س!»

«من که نظرم اینه! مثلاً این عطر بو کن! صاحبش بد سلیقه‌س! بوی گند میده! بوی عروسک

مُرده! واسه همینه که از ونیز خوشت میاد!»

«احمق بی‌تربیت!»

«احمق؟ بی‌تربیت؟»

«- آره! اعتراف می‌کنم بد سلیقه‌آم! دلپیش اینه که دارم با تو زنده‌گی می‌کنم!»
 «- از امروز دیگه مجبور نیستی این کار بکنی! من می‌رم!»
 می‌رفتی من روز بعدش تازه می‌فهمیدم که بازم مَثِ یه احمق تو دامت افتادم! سه چهار روز بعد دوباره سر کله‌ت پیدا می‌شد می‌گفتی:
 «- منم! خودمم! حدس بزن کجا بودم؟»
 یا می‌گفتی:

«- چاو! آلتاکی! برات از آتن یه عطر آوردم! این یکی بوی گند نمی‌ده!»
 دل‌خوریم از بین می‌رفت! نگرانی وقت نبودنت عصبانیتم خنثا می‌کرد! وقتی برمی‌گشتی، خوش‌حالی دیدنت باعث می‌شد همه چی یادمیره! می‌خواستم آرت بپرسم این سفرای آرتیستی به چه دردی می‌خورن؟ می‌خواستم بپرسم لائوس یک دو و سه و چهار دیدی؟ می‌خواستم بپرسم می‌خوای چند صدتا از کمونیستا و پاپاندرئویستا ر طرفدار خودت کنی تا از این تنهایی بزرگ خلاص یشی؟ اما چون نمی‌خواستم ناراحت کنم این سوالا ر آرت نمی‌پرسیدم! این‌جوری نشون می‌دادم که سفرا خیلی خیلی مهم‌ان نتیجه‌های بزرگی می‌دن!
 یه شب آخرای فوریه تو خونه نشسته بودیم من داشتم روزنامه می‌خوندم که چشمم افتاد به خبری از آتن:

شب قبل چهار بمب در یک کارخانه منفجر شد اما به کسی صدمه‌پی وارد نیامد. هنگامی که دو متخصص مواد منفجره یک نظامی یک شخصی - در حال خنثا کردن بمب پنجم بودند آن بمب منفجر شد و هر دو متخصص کشته شدند. پلیس درمحل بمب گذاری اعلامیه‌پی پیدا کرد که توسط لائوس هشت امضا شده بود .
 تو ر نگاه کردم پرسیدم:

«- راستی اون چهارتا هنگ تو چی کار می‌کنن!»
 «- حالا دیگه چهارتا نیستن، هشت تا شدن...»
 با لب‌خند ادامه دادی:

«- هنگامی دیگه هم درست کردم: لائوس پنج، لائوس شش، لائوس هفت و لائوس هشت! چن روز دیگه می‌بینی چه کارایی می‌کنن!»
 «- اونا شروع کردن! آلكوس! همین دك شب!»
 «- چی؟»

«- پنج تا بمب! یکی از اون بمبا وقتی داشتن خنثاش می‌کردن منفجر شده و یه نظامی به شخصی کشته شدن!»
 «- کجا؟»

«- تو یه کارخونه!»

«- ربطی به من نداره!»

«چرا ربط داره! اعلامیه‌های لائوس اون‌جا بوده!»
 لب‌خند از لب‌ات پَرید! از جا پَریدی، روزنامه رُ از دستِ من قاپیدی! گفتی:
 «باید راه بیفتم!»
 «کجا؟ برای چی؟»
 «چون تَمَرُد کردن! تَمَرُد!!!»
 «از چی؟»
 «از همه چی! از همه چی! نباید اون‌جا منفجر می‌شد! نباید کسی رُ می‌کشتن! نباید
 آدم‌کشی راه بندازن! احمقا! بی‌شعورا!»
 «آلکوس! آدم وقتی بُمب می‌ذاره باید بدونه که کم کم اون‌که واسه خنثا کردن بُمب میاد مُمكنه
 کشته بشه! شیش سال پیشم مُمكن بود همین اتّفاق واسه تو بیفته! هر چند یکی از بُمبات
 منفجر نشد!»
 «می‌دونم باید راه بیفتم!»
 «مقاومتِ مسلّحانه یعنی جنگ! تو جنگ هم شکلات قسمت نمی‌کنن! اگه خودتم تو سوؤقصد
 موقّی می‌شدی، خُدا می‌دونه چن نفر کشته می‌شدن!»
 «می‌دونم! باید یرم!»
 «نه! نمی‌ری! این دُفه دیگه نمی‌دارم!»
 نرفتی! من زیاد اهمّیت ندادم! این کار همیشه بود که برعکس حرفات رفتار کنی! گفتی مُردن
 اون دو نفر خیلی شُکته کرده بوده و راه عاقلانه‌اینه که واسه یه مدّت نری یونان! دیگه در این
 مورد حرف نزدی! تو این مدّت ماجراهایی اتّفاق اُفتاد که بعداً تعریف می‌کنم! دُرست از
 وقتی رسیدیم رُم گفتی می‌خوای یری میلان! هیچ بهانه‌یی واسه اون‌جا رفتن نداشتی! گفتم:
 «تو چشای من نگاه کن! آلکوس! میلان یا آتن؟»
 «آتن واسه چی؟ چه ربطی داره؟ اگه باور نمی‌کنی خودتم باهام بیا!»
 «باشه!»
 «امشب؟»
 «امشب!»
 «پس یه واگن خواب رزرو کن!»
 «واگن خواب؟ تو که هیچ‌وقت نمی‌گرفتی! مگه نمی‌گفتی خطرناکه و مُمكنه کلیدُ بدزدنُ بیان تو
 قطار؟ مگه نمی‌گفتی هواپیما بهتره؟»
 «نه! هواپیما نه! این دُفه نه!»
 یه واگن خواب رزرو کردمُ تو تموم روز همه‌جا ماجرای سَفَرْتُ جار زدی مخصوصاً از اتاقی که توش
 میکروفن کار گذاشته بودن! چندبار به‌متصدّی هتل زنگ زدی با صدای بلند ساعت حرکتِ قطارُ
 پُرسیدی! خلاصه وقتی از هتل رفتیم، تموم سگُ گُربه‌های اون محلّه هم از سَفَرْتُ به میلان با

خبر شده بودن! رسیدیم ایستگاه، سوار قطار شدیم مُستخدم چمدونامون تو واگن گذاشت!
دُرُس همونجا بود که پرده‌ی کمیدی بالارفت! یهو پرسیدی:

«- تو می‌خوای با من بیای میلان؟»

«- یعنی چی؟ آلكوس! مگه نمی‌بینی اینجا؟»

«- نه! از قیافه‌ت دل‌خوری می‌باره! تو سَفَر تا بیدین قیافه‌ی عبوس ندارم!»

«- داری اشتباه می‌کنی!»

«- اشتباه نمی‌کنم با تو پیام میلان! من تا بیدین هم‌سفری با یه آخمو ر ندارم!»

«- خوب گوش کن! آلكوس! میلان رفتن فکر تو بود! من کاری اونجا ندارم! نه آخم کردم نه تو ر

چَپ چَپ نگاه می‌کنم! تو می‌خوای دعوا راه‌بندازی! اَلْبُد می‌خوای بگی چرچیل امروز صُب تو

بیست ساله‌گی مُرده!»

فهمیدم ماجرای میلان رفتن یه کلک بود واسه رد گم کردن کسای که زاغِت چوب می‌زدن! این

نقشه ر کشیده بودی تا یری آتن من دنبالت نیام! بازم دروغ گفته بودی من مَثِ احمقا باور کرده

بودم! ساعت مُ نگاه کردم! یه دقیقه به راه اُفتادنِ قطار مونده بود وقت نمی‌شد چمدونا ر

خالی کنیم! تازه با این کار همه می‌فهمیدن تموم نقشه‌ی تو به هم می‌ریخت! هیچ کاری

نمی‌شد کرد! خودم روی صندلی واگن انداختم صدام شنیدم:

«- افلاً من مُ معاف می‌کردی!»

«- نه! نمی‌تونستم!»

رفتی تو راه‌روی قطار! درُ باز کردی پَریدی پایین! وقتی قطار راه اُفتاد سایه‌ت دیدم که بدون سَر

بَرگردوندن زیر طاقیای ایستگاه می‌دوید! یه روز، دو روز، سه روز... فکر می‌کردم دیگه نتونم این

کارت ببخشم! برگشته بودم خونه‌ی جنگلی تا اثاثم جمع کنم یه نامه برات بذارم توش عِلت قطع

اون رابطه ر بنویسم! من پنهلوپه نبودم که چش به راه اولیس کفن می‌بافت!

نامه ر این جوری شروع کرده بودم: من خودم یه اولیسم! همیشه مثل اولیس زنده‌گی کردم! فقط

واسه تو به خودم خیانت کرده بودم یه سانچوپانزا شده بودم، دلیل نمی‌شد که با من همچین

رفتاری یکنی! سانچوپانزا هر چی که باشه هم‌پای دون کیشوت بود سنگِ صورت‌نهاییاش! نباید اون

مَثِ یه چمدون تو کوپه‌ی قطار ول کرد! اما وقتی چهار روز بعد با اون وضعیت دیدم عصبانیت

فروکش کرد! قیافه‌ت مَثِ دل‌کای سیرک شده بود! نصف صورت سُرُخ کبود بود نصفش سفید! اون

خطی که صورتت نصف می‌کرد از پیشونی شروع می‌شد از روی دماغت می‌گذشت تا گردن

پایین می‌رفت! چشم قسمت سفید صورت معمولی بود اما چشم طرف قرمز صورت بدجوری

ورم داشت!

«- چی کار کردی؟»

به جای جواب دادن یه بطری شراب باز کردی سَرکشیدی! خیلی خون‌سرد ساکت! لیوان پشت

لیوان! فقط گاهی زیر لب می‌گفتی:

«مَس نمی‌شم! مَس نمی‌شم!»

واقعاً مَس نمی‌کردی! شمرده حرف می‌زدی سَر پا بند بودی! وَسَطای بطری بود که دوباره رفتی طرفِ بارُ شیشه‌های دیگه رُ بیرون کشیدی! زیاد از مشروبای دیگه خوشت نمی‌اومد اما این بار همه رُ روی میز ردیف کردی از همه به ترتیب نوشیدی! مخصوصاً قاطی‌شون می‌کردی! وُدکاروی وِبسکی هَر دو روی کنیاک! بعد با آخم آدمی که دوای خیلی تلخی رُ بخوره همه‌شون با هم بالا می‌نداختی! بالاخره اون‌جور که می‌خواستی مَس شُدی! رسیدی به همون مرحله‌ی سوّم که اسمش گذاشته بودم مرگِ موقت! اما این بار به خوابِ رؤیاهای قشنگ نرسیدی واردِ قصرخوش‌گل فراموشی نَشُدی! بیدار شُدی بیدار شُدنت با یه گریه‌ی دل‌خراش شروع شد! هق‌هق سکسکه‌ی وحشت‌ناک! صدات بُریده بُریده ازین دست‌مالِ خیس شنیده می‌شد هَر چند وقت یه بار می‌گفتی:

«- به من گفتن: برو گُم‌شو! گُم‌شو! گُم‌شو!...»

«- کی به تو گفت؟ کی؟»

«- اونا به من گفتن: برو گُم‌شو! گُم‌شو! گُم‌شو!...»

تموم شب طول کشید تا بالاخره فهمیدم تو آتن چی شُدی! بعد از اون پنج‌تا بُمبُ دوتا کشته، دیگه کسی دِلِ نزدیک شُدن یهتُ نداشت! فقط دونفرشون قبول کرده بودن تو رُ کنار دریا بینن اما نه واسه این که به حرفات گوش یدن، واسه‌ی خداحافظی! رَوش مبارزه‌ی تو برایشون جالب نبود! می‌خواستن واردِ یه حزب بشن! یهتُ گفتن: موفق باشی! خداحافظ! آرتُ پرسیدم:

«- شبُ کجا خوابیدی؟»

«- سگای ول‌گردُ گداها کجا می‌خوابن؟»

بعدش برام تعریف کردی تموم شبُ دنبالِ یه سوراخ واسه خوابیدن گشته بودی آخرشَم از زور خسته‌گی طَرَفای صُب رو ماسه‌های ساحل دریاپه پهلو دراز کشیده بودی! یه طرفِ صورتت رو کت جیرت بودُ یه طرف رو به آفتابی که داشت سَر می‌زد! بعدش از حال رفته بودی! تا بعدازظهری هوش بودی! از خواب پَریدی دیدی یه دسته بچه دورت جمع شُدنُ یهتُ سنگ می‌زننُ روت آب می‌پاشنُ داد می‌زنن:

«- مُرده! مُرده!»

بُند شُدی! حتّا جونِ فُحش دادن یهشونُ نداشتی! پیاده خودتُ رسوندی به فرودگاه!

«- یه طرفِ صورتُ یه چشمم می‌سوخت! آفتابِ این موقع آتن مَثِ تابستون آدمُ می‌سوزونه!

می‌ترسیدم دیده بشه اما تو قطار قرمز شد!»

با پُماِدِ ضِدِ سوخته‌گی صورتتُ ماساژُ دادمُ گفتم:

«- عیبی نداره! آلکوس! تو سفر بعدی...»

حرقمُ بُریدی:

«- سَفَرِ بعدی وجود نداره! از امروز دیگه واقعاً یه تبعیدیم! چه بهتر! دیگه به بُمبُ انفجارُ اسلحه

اعتقاد ندارم! هر احمقی می‌تونه ماشه‌ی یه تفنگِ یچکونه، چاشنی یه بمبُ فعال کنه و دوتا مأمور بدبخت یا حتّا خودِ دیکتاتورُ بکشه! ولی بعدش چی؟ چه فرقی می‌کنه؟ یه دیکتاتور می‌میره و یه دیکتاتوردیگه علم می‌کنن! اکثراً دیکتاتورای بعدی همونایی‌ان که دیکتاتورِ اولی رُ کشتن! نه! با مُرده تولید کردن آدم نمی‌تونه دنیا ی قابل تحمّلی بسازه! فقط آرمانا می‌تونن! آرمانا بمبای واقعی‌ان! خُدایا! خُدایا! چند سالُ هَدَر کردم! وقتشه فکر کنم! از بدبختی خسته شدم! خیلی خسته‌ام! خیلی...»

این اولین باری بود که یهم می‌گفتی آرمانا بمبای واقعی‌ان هر احمقی می‌تونه ماشه‌ی یه تفنگِ یچکونه، چاشنی یه بمبُ فعال کنه و دوتا مأمور بدبخت یا حتّا خودِ دیکتاتورُ بکشه! مات مونده بودم! از کی این موضوعُ فهمیده بودی؟ چی باعث شده بود به این نتیجه برسی؟ مُردنِ اون دوتامأمور یا شُکی که از عقب‌نشینی ارتش هشت نفرهت یهت اومده بود؟ شاید تموم این اتّفاقا باعث شده بودن بذری که تموم این سال‌ها تو وجودت بود بترکه و جوونه بزنه! چه قدر خوب بود که به فکر افتاده بودی، چه قدر خوب بود به اون چیزایی که تو شعرات می‌نوشتی رنگُ بوی تازه‌یییدی! چه قدر عالی بود که می‌تونستی با حقیقت روبه‌رو بشی! حقیقتی که اغلبِ آدمای جرأتِ روبه‌رو شدن با اونُ ندارن چون به صرفه‌شون نیست! چون دیکتاتورای چشم‌ماشونُ رو به اون حقیقت بستن! حالا می‌تونستی بفهمی چرا تنهایی همیشه تنها می‌مونی! می‌تونستی بفهمی چه قدر این تنهایی برات خوب بوده! سخت بود اما خوب بود! تو به خیلی چیزا رسیده بودی! تنها شکل انسانی مبارزه همین بود! ایمون به آزادی‌ارزوی یه دنیای پاک‌تر، عاقلانه‌تر، قابل تحمّل‌تر! دنیا یه مفهوم کلّی نیست! دنیا یعنی من، یعنی تو، یعنی اون... اگه من عَوّض نشم، اگه تو عَوّض نشی، اگه اون عَوّض نشه، اگه تکِ تکِ آدمای تنها واسه این که خودشون می‌خوان عَوّض نشن، هیچی عَوّض نمی‌شه و برده‌گی باقی‌می‌مونه! خودت اعتراف کردی خسته شدی! من این خسته‌گی تو رُ از چند وقت قبل حس کرده بودم! اگه هفته‌های آخرُ مرور می‌کردم حتّامی تونستم بگم از چه روزی بعد از چه اتّفاقی خسته بودنِ تو رُ فهمیدم! الان ماجرا رُ تعریف می‌کنم!

اولای بهار، یعنی دُرس قبل از اون سفر ناامید کنندهت به آتن که همه‌ی امیدای تبعیدتُ نِفله کرد، خونه‌ی جنگلی ما رُ پیدا کردن! ما از اون‌جا بو بردیم که دیدیم هر روز از سرِ صُب تا بوقِ سگ یه مُش جوونکِ بلوچین‌پوش جلوی ایست‌گاهِ اتوبوسِ علاّفن! نگاهشون که می‌کردی به نظرمی اومد منتظر رسیدنِ اتوبوسِ آن اما وقتی اتوبوس سَرمی رسید سوار نمی‌شدن! وقتی آزشون دور می‌شدی با هم جر بحث می‌کردن اما تابهشون نزدیک می‌شدی خفه‌خون می‌گرفتن! گاهی سه نفر بودن گاهی پنج نفر! اما دوتاشون هیچ وقت غیبت نداشتن! همون دوتایی که روسگگی کمر بندشون علامتِ صلیبِ شکسته بود! ایتالیایی بودن یا یونانی؟ با خودمون گفتیم شاید ول‌گردنُ از یلکیدن اون دورُ ورا خوششون میاد، یا شاید اصلاً تو همون پارک زنده‌گی می‌کنن! زاغ شون چوب زدیم دیدیم اصلاً تو پارک نمی‌رن! مطمئن شدیم واسه تو اون‌جا آن! واسه چی اومده بودن اون‌جا؟

واسه این که روزُ ساعتِ سَفَرای تو به یونانُ بفهمن، یا این که می‌خواستن تو رُ بدزدنُ کلکتُ یکنن؟ هفته‌ی اولمی‌خواستی باهاشون طَرَف بشی اما اونا کاری نمی‌کردن که آتو دستِ تو یَدَن! به این نتیجه رسیدی بهتره نشون یدی اصلاً نمی‌بینی‌شون! تنهاکاری که می‌کردی این بود که وقتی از کنارشون رَد می‌شدی پیپتُ مَثِ یه چاقو تو دستت می‌گرفتی! می‌گفتی:

«- می‌دوننی این پیپ چه اسلحه‌ی خوبیّه؟ اگه کسی یخواد باهات گلاویز بشه فقط کافیه پیپُ تو چشمش فرو کنی!»!

«- اگه به چشمش نخورد چی؟»

«- فرقی نمی‌کنه! به هر جا بخوره سوراخ می‌کنه فقط باید لوله‌ی پیپ صاف باشه! صافُ بدون قوس!»!

وای به حالِ من اگه می‌گفتم بهتره یه رُولور بخری تو کیفیت یداری! داد می‌کشیدی:

«- اسلحه لازم نیست! حق نداری بخری!»!

تو هنوزم به پیپ لوله بلندت اعتماد داشتی اصلاً به پیش‌نهادِ من گوش نمی‌کردی! از اون گذشته هیچ‌وقت نمی‌تونستم تو رُ تپانچه به دست‌مجسم کنم! تو وقتی عاشق موادِ منفجره، مبارزه‌ی مسلحانه و حمله به پادگانا بودی هم از اسلحه نفرت داشتی! حتّا نمی‌تونستی آزش استفاده کنی! فنداقُ کج می‌گرفتی اُونُ به صورتت نمی‌چسبوندی! هیچ‌وقت هدفُ نمی‌زدی حتّا اگه هدف یه پرنده‌ی بی‌حرکت تو فاصله‌ی دو متریت بود! بعد از پریدن هدف به خودت دل‌داری می‌دادی:

«- اگه یه دفه دیگه اون پرنده رُ بینم با یه ضربِ پیپ پهنش می‌کنم!»!

برگردیم به جوونکای بلوجین‌پوش! بهار ولرم شده بودُ به طرفِ تابستون می‌خزید که کشیکِ اون جوونکا جلوی خونه تموم شدُ اونا روشیشون عوض کردن! هر شب که چراغا رُ خاموش می‌کردیم می‌رفتیم بخوابیم از پنجره‌ی مهتابی یه نور توی اتاق می‌تابیدُ می‌آفتاد رو ما! نمی‌دونستیم چه جور می‌تونن با اون دَقّت نورُ تو اتاق بندازن! یه چراغ قوی بود که از پشتِ دیوار پارک بیرون می‌زد! از بین یه عالمه شاخُ برگ می‌گذشتُ باوجودِ کرکره‌های کشیده حسابی اذیتمون می‌کرد! گاهی آروم روی دیوارا وُ سقف چرخ می‌زدُ گاهی از بالا به پایین از چپ به راست می‌رفت! انگارداشت برامون صلیب می‌کشید! گاهی هم زیگ‌زاگ می‌رفتُ دُرس رو چشممون می‌آفتاد! اون موقع بود که تو شاک می‌شدی می‌پریدی کرکره‌هارُ باز می‌کردی از رو مهتابی داد می‌زدی:

«- ترسوها‌ی بی‌بته! از تو تاریکی بیاین بیرون وگرنه خودم میام پایین!»!

ولی خودت می‌دونستی که پایین نمی‌ری! این دُرس همون چیزی بود که اونا می‌خواستن! می‌خواستن تو یری پایین تا حسابتُ یرسنُ بعد یگن‌اَوُل تو یهشون حمله کردی! یه روز از کوره در رفتی! تا نور رو صورتت آفتاد از تخت پریدی پایین شلوارت پوشیدی! کفشات پات کردی قبل از این که بفهمم تو ایوون بودی داشتی داد می‌زدی:

«- اومدم!»!

بعدش دویدی طرفِ در! فقط تونستم قبل تو خودمُ به در برسونمُ کلیدُ تو قفل بچرخونمُ از تو قفل در بیارمُ تو مُشتم بگیرم! یهم حمله کردی سعی کردی کلیدُ از تو مُشتم دربیاری! انگشتمُ تک تک باز می کردی اما من محکم تر کلیدُ تو دستم فشار می دادم! مُچمُ پیچوندی کم مونده بود کتفمُ از جا دربیاری! من انداختی زمینُ خودتمُ افتادی! فقط با یه دست بازوم می تونستم از خودم دفاع کنم! تو سکوت با هم دیگه کشتی می گرفتیم، مِت دوتا مار که بخوان هم دیگه رُ خفه کنن! هیچ کدومون تسلیم نمی شدیم! هیچی نمی گفتیم فقط صدای نفسامون شنیده می شد! یهوضربه یی به شکم خورد که نفسمُ برید! کلید تو دست تو بود! صدام سکوت شکست چیزی گفت که تو از اون بی خبر بودی:

«- بچه»!

خُشکت زدا! انگار یه گلوله به مغزت خورده باشه! چند دقیقه با چشمای وق زده و لبای نیمه باز من تماشا کردی بعدش صدایی از دهنِت دراومد:

«- اوه! خدا! خدای من»!

بعد بدونِ این که به نور تو اتاقُ به من که رو زمین افتاده بودمُ اون درد وحشتناکُ مِت زخم هزارتا خنجر تو شیکم تحمّل می کردم توجه کنی، اون قدر خندیدی که فکر کردم دیوونه شدی! دست می زدی بالا پایین می پریدی می رقصیدی! بعدش بدونِ این که هدفت آروم کردنِ دردم باشه از رو زمین بلندم کردی رو تخت خوابوندی سرت رو شیکم گذاشتی زمزمه کردی:

«- روز به خیر! کوچولو! لنگر لنگرا، زنجیر زنجیرا! لذت تموم لذتا! شراب ترین شراب! تو نمی دونی من کی هستم! من توأم! تو نمی دونی خودت کی هستی! تو منی! تو یه زنده گی هستی که نمی میری! زنده گی! زنده گی! از تاریکی فرار کن! زودتر فرار کن تا بریم اون دوردورا! یه جایی که هیچ کس پیدامون نکنه! یه جایی که بتونیم بازی کنیم! جنگیدن بسه! رنج کشیدن بسه»!

چه حرفای قشنگ تلخی! ساده و دل خراش! درد شکم بیشتر بیشتر می شد از این که زودتر این موضوعُ یهت نگفته بودم احساس گناه می کردم! نمی دونستم تنها رقیب سرنوشت می تونه یه بچه باشه! اگه می دونستم اون بچه رُ دوست داری جلوت نمی گرفتمُ اون زدُ خورد پیش نمی اومدُ اون مُشتی که نطفه رُ زخمی کرده بود تو شکم من نمی خورد! نطفه حسابی زخمی شده بود! مطمئن بودم چون علائمش می دیدم! هیچ معجزه پی دیگه نمی تونست اون موجودی که تو شکم من دفن شده بود زنده کنه! اما ساکت بودم نمی خواستم شادی تو رُ بشکنم! بهتر بود تو رُ با اون حال خوب راحت می داشتمُ یه کم استراحت می کردم تا بتونم خودمُ به یه دکتر برسونم! همین کار کردم! صُب بدونِ این که بیدارت کنم رفتم پیش دکتر تا تایید اون چیزی که خودم آرزو مطمن بودم رُ بگیرم! حساب همه چیز کرده بودم جز این که تو از شنیدن اون خبر داغون بشی! عذاب وجدان مِت خوره همه ی وجودت گرفت دوباره یاد کسای افتادی که دوستشون داشتی از دست داده بودیشون! پدرت، برادرت یورگوس، پلیکارپوگنوگازیس... وقتی من

با شکم از شکل افتاده دیدی زمزمه کردی:

«- من مرگم! هر جا می‌رم با خودم مرگ می‌برم پخش می‌کنم!»

بعدش چهار روز ناپدید شدی وقتی برگشتی نمی‌شد شناخت! چشمای گود افتاده، ریش بلند، پیرهن کثیفی که روش پر جای ماتیک بود نفسی که بوی گند آکل می‌داد! تلوتلوخورون مٹ آدم فلک‌زده‌پی که چهار روز چهار شب تموم شکمش از هر کثافتی که دستش اومده پر کرده باشه! خدا می‌دونه کجا و با کی بودی! بعدش بدون این که حال من بپرسی رو به کاناپه افتادی نالیدی که:

«- پیر شدم! موهای سفیدم ببین! کمرم درد می‌کنه! کبدم تیر می‌کنه! سرفه می‌کنم!»
موهای نقره‌بیت سوغاتی بود که از بوپاتی با خودت آورده بودی، کمر دردت یه رماتیسم خفیف بود، تیر کشیدن کیدت به مشروب خوردن زیاد مربوط می‌شد سرفه‌ها اثر سیگار پیپی بود که می‌کشیدی، ولی تو اون لحظه واقعاً خودت پیر جِس می‌کردی!
تموم وجودت داغون شده بود!

اما با این همه به فکر افتادی! با زحمت گاهی با حماقت! از هر مشکلی سردر نمی‌آوردی می‌داشتیش کنار! یه چیزایی کشف خودت می‌دونستی که صد پنجاه سال پیش تو مکتب آنارشیسم فردگرا ثبت شده بودن! همون عبارتی که نینی در مورد تو به کار برد! اما به هر حال داستی فکرمی‌کردی! جدا از اون چارچوبای دیکتاتوری روشن‌فکرانه که تو اون سالها همه ر کور کرده بودی! می‌خوندی می‌نوشتی! وقتی به خونه یا هتل برمی‌گشتم تو مشغول خوندن نوشتن می‌دیدم! نوشته‌ها با خوش‌حالی بچه‌پی که واسه زنگ انشا به انشای خوب نوشته، برام می‌خوندی:

«- گوش بده! بین امروز چی نوشتم: روزگار، روزگار ایسم‌هاست! کمونیسم، کاپیتالیسم، مارکسیسم، هیستوریسیسم، پروگریسم، سوسیالیسم، دوی‌یاسیونیسم، کورپوراتیویسم، سندیکالیسم، فاشیسم و کسی نمی‌بیند که همه‌ی این ایسم‌ها با فاناتیسم هم‌قافیه‌اند!
دوران، دوران آنتی‌هاست! آنتی‌کاپیتالیست، آنتی‌مارکسیست، آنتی‌هیستوریسیست، آنتی‌پروگریست، آنتی‌سوسیالیست، آنتی‌دوی‌یاسیونیست، آنتی‌کمونیست، آنتی‌سندیکالیست، آنتی‌فاشیست و هیچ‌کس نمی‌داند که تمام این ایست‌ها با فاشیست قافیه می‌سازند! هیچ‌کس نمی‌گوید که فاشیسم به معنی آن است که انسان بالاجت آنتی چیزی باشد، یعنی نوعی پیش‌داوری! نفی جنبه‌های مثبت یک مکتب برای کشف حقیقت! فاشیسم یعنی بسته‌بندی کردن خود در جزئیات! یعنی ایمان کورکورانه به این که: ما حقیقت را دریافته‌ایم! چه آن حقیقت بکارت مریم عدرا باشد، چه دیکتاتوری پرولتاریا و چه نظم قانون‌مندی، درتمام این موارد آزادی از میان می‌رود! آزادی تنها مفهوم غیرقابل تجدیدنظر است! جالب است بدانید این واژه مترادفی ندارد! تنها صفت توصیف دارد: آزادی فردی، آزادی جمعی،

آزادی شخصی، آزادی فیزیکی، آزادی طبیعی، آزادی مذهبی، آزادی سیاسی، آزادی مدنی، آزادی تجاری، آزادی قضایی، آزادی اجتماعی، آزادی هنری، آزادی بیان، آزادی عقیده، آزادی پرستش، آزادی مطبوعات، آزادی اعتصاب، آزادی سخن، آزادی ایمان، آزادی وجدان... و آزادی تنها ایسم، یعنی تنها فئاتیسمیست که قابل قبول است، چرا که بدون آن نه انسان، انسان است نه اندیشه، اندیشه!»

«- عالیہ»!

«- خوشیت اومد؟ واقعاً خوشیت اومد؟ پس این یکی رُ بشنو که مهم‌تره! درباره‌ی چپ راسته! درباره‌ی روشن‌فکرای گه‌گرفته‌ی چپی که واقعاً حالمُ به هم‌می‌زن!»

یه کاغذُ که پُر از اصلاحُ خط‌خورده‌گی بود، تو هوا تکون دادی شروع کردی:

«- بسیاری از روشن‌فکران بر این گمانند که روشن‌فکر بودن یعنی تولید ایدئولوژی یا دست کاری کردن آن تا جایی که فرمول‌هایش قابلیت این راداشته باشند که بتوانند زنده‌گی را تفسیر کنند! بدون توجه به حقیقت، به انسانُ شخصیتِ او و بدون توجه به این که خود آن‌ها هم از مغز خالی دُرست‌نشده‌اند! قلبی دارند، یا حداقل چیزی شبیه قلب، روده‌یی چیزهای دیگری و در نتیجه احساساتُ احتیاجاتی که به هوش انسانی ارتباطی ندارند تحت‌کنترل آن نیست! این روشن‌فکران هوش‌مند نیستند، نادانند! اصولاً روشن‌فکر نیستند، مُریدان یک ایدئولوژی‌اند با همان دُگم‌اندیشی یک مُرید قبول‌نمی‌کنند که با کرنش کردن به یک ایدئولوژی دیگر قادر به اندیشیدن آزاد نخواهند بود، حتّاً اگر در آن ایدئولوژی زنا و طلاق حرام تلقی شده باشد! علّت عدم آزاداندیشی این است که باید همه‌ی جنبه‌های زنده‌گی را مطابق قالب‌های آن ایدئولوژی قضاوت کنند! یک طرف بهشت، یک طرف دوزخ! یک طرف مشروع یک طرف نامشروع! نتیجه این که از پی‌گیر شدن دست می‌شویند شرافتِ خود را بر باد می‌دهند! نمونه‌آش همین روشن‌فکری چپ که این روزها خیلی مُد شده است! همیشه حاضرند دیکتاتورهای راستی را محکوم کنند اما خود مقابل دیکتاتورهای چپ زانو می‌زنند! دیکتاتورهای راستی را آنالیز می‌کنند با اعلامیه و کتاب با آن‌ها مبارزه می‌کنند اما در مورد دیکتاتورهای چپی یا سکوت می‌کنند و یا چس‌نالهی انتقادی دیگر هیچ! گاهی هم به‌ماکیاولیسم متوسل می‌شوند که: هدف وسیله رُ توجیه می‌کند! کدام هدف؟ جامعه‌پی که براساس اصولِ مجردِ محاسباتِ ریاضی پی‌ریزی شده است؟ دو به اضافه‌ی دو مساویست با چهار تروُ آنتی‌تر معادل است با تروُ تازه بدون در نظر گرفتن ریاضیاتِ مدرن که در آن دو به اضافه‌ی دو لزوماً چهارنمی‌شود و یا در فلسفه‌ی پیش‌رفته که در آن تروُ آنتی‌تر عین همدیگرند ماده و ضدّ ماده جنبه‌های مختلفِ یک واقعیتند؟ به خاطر همین محاسباتِ براساس همین فاناتیسم کورِ ایدئولوژیکیست که کشتار جمعی قتلُ اختناق در یک رژیم راست‌گرا محکوم می‌شود اما همان کشتار جمعی همان قتلُ همان اختناق اگر در رژیم چپ‌گرا اتفاق بی‌افتد مشروع قابل توجیه است! نتیجه این که بلای بزرگِ قرن ما ایدئولوژیست! بیماری همه‌گیری که حامل‌ویروس‌های آن همین روشن‌فکران نادانند! این مُریدان چشمُ گوش بسته! همان‌هایی که قبول نمی‌کنند زنده‌گی،

یا آنچه آنان تاریخ می‌نامند عاقبت جَق زَدَن‌های فکری آنان را تعدیل می‌کند سطحی بودن جزمیاتشان را به اثبات می‌رساند! اگر این‌گونه نیست پس چرا رژیم‌های کمونیستی به خباثت رژیم‌های کاپیتالیستی‌اند؟ چرا در همان رژیم‌ها هم یوانیدیس‌ها و هازیزیکیس‌ها و زاکاراکیس‌ها و تنوفیلویاناکوس‌ها وجود دارند؟ چرا در حالی که احساسات مشابهی مانند عشق به میهن ناسیونالیسم بی‌چون چرا دارند با هم می‌جنگند؟ اکنون بدون ترس تردید، زمان افشای این خیانت است برای این کار نباید به مارکس مارکسیسم اکتفا کرد! باید لااقل به دوهزار سال پیش برگشت! به ایدئولوژی مسیحیت! به همان چیزی که دنیا را به دو بخش خوب بد بهشت دوزخ تقسیم کرد! امروز هم این نظریه پردازان چپ که ارباب مغز ما شده‌اند، جز این کاری نمی‌کنند! صلیب را از پرچم برمی‌دارند داس چکش به جای آن می‌گذارند! هیچ فرقی نمی‌کند! باز هم همان است که بود! کهنه پاره‌یی با همان امتیازات همان جاه طلبی همان دروغ‌ها... خوشیت اومد؟ ها؟ خوشیت اومد؟ می‌دونی... اینا یادداشتای پراکنده‌س! کاش تو بویاتی نوشته بودم! حیف شد! اشکال اینه که زندان نمی‌ذاره آدم فکر کنه! به عالم وقت هست اما نمی‌شه فکر کرد! همین که تو شعر فریاد بزنی، خیلی کار کردی!»!

می‌خوندی، می‌خوندی، می‌خوندی... نوشته‌های پرودون می‌خوندی! سوسیالیسم آزادیبخشش خیلی با روحیه ت هم‌ساز بود! آفلاطون می‌خوندی! خودتم نمی‌دونستی تو کتابای آفلاطون دنبال چی می‌گردی! کتاب نویسندگی‌هایی مثل آلبرکامو ر هم می‌خوندی اون کامی صدامی‌زدی چون تو بزبون یونانی u را تلفظ می‌کنی! هرکاری کردم کامو صدایش بزنی فایده نداشت!

کامو - کامی ر می‌پرستیدی! تو آواخر نوجوونی کتاب مجادله‌ش با سارتر خونده بودی! یه ایده‌آلیست که می‌تونه جلوی الهامات اصول مطلق ایستاده‌گی کنه، این نظر تو در مورد کامو - کامی بود! گاهی هم یه جمله‌یی از خودت به نوشته‌های اون اضافه می‌کردی جمله‌یی به وجود می‌آوردی که وقتی دکلمه‌شون می‌کردی آدم یاد شعرای خودت می‌نداختن:

«این گوش کن: مذهب‌های سازمان یافته پاسخ‌گوی نیازهای انسان نوین نیستند! سکوت مذهبی در زمانه‌ی ما معنا ندارد! چه از کلیسا باشد، چه لباس‌عاریه‌ی مارکسیسم را به تن کرده باشد! حالا این یکی ر بشنو: انسان باهوش نمی‌تواند ایدئولوژی‌یی را بپذیرد که او را تماماً تسلیم تاریخ کند یک مفعول تاریخی از او بسازد! از انسان‌ها با عبارات وظایف تاریخی آنها صحبت کردن رذالت است خطرناک! چرا که بعد آوردن این حرف‌ها در کتاب، او را وادار به اجرایشان می‌کنند: در چه ساعتی باید به تخت خواب رفت یا نرفت، در چه ساعتی می‌شود یک بطر شراب نوشید یا ننوشید و خلاصه آنان را به صف می‌کنند تا در میدان سُرُخ مقابل جسد مقدس لنین زانو بزنند! نه! نمی‌شود همه چیز را با منطق تاریخ توجیه کرد! منطق تاریخ را نمی‌سازد!»

«کامو همچین چیزی نمی‌گه! آکوس! می‌گه: تاریخ همه چیز نیست! از بطری شراب جسد مقدس لنین آم حرفی نمی‌زنه!»!

«خب چه عیبی داره؟ من تکمیلش کردم! کاملش کردم!»!

عوضش با وسواسِ یہ خطاط کہ انجیلُ با خطِ خوشِ رو کاغذِ پاپروس می نویسه نقلِ قولات از این اُونُ با دقتِ تمومِ برامِ دکلمه می کردی:

«- امروز می باید دو سوال را مطرح کرد! آیا قبول می کنید مُستقیم یا غیر مستقیم کشته شوید یا موردِ ستم قرار بگیرید؟ آیا گمان می کنید می توانید مُستقیم یا غیر مُستقیم یکشید یا ستم کنید؟ کسانی که به هر دو سوال جوابِ مثبت بدهند به طور اتوماتیک درگیرِ عواقبی می شوند که شکلِ جدیدی از مبارزه را مطرح می کند!»
یا این که :

«- از آن جا که انسان را تماماً به تاریخ تسلیم کرده اند، او دیگر نمی تواند به آن تکه‌ی دیگر خود که به شهادتِ تاریخ وجودِ خارجی دارد مُراجعه کند! برای همین ما در وحشتِ مداوم زنده گی می کنیم! برای نجات از این وحشت باید فکر کنیم مطابق آن چه می اندیشیم تصمیم بگیریم! سرنوشتِ میلیون‌ها اروپایی منجر از عذابِ دروغِ سرخورده از امیدهای بزرگ در میان است! آنان از خیالِ کشتن هم‌نوعانشان حتّاً به قیمتِ اقناعشان بیزارند! برای همین از اقناع شدن وحشت دارند!»

تو این نوشته‌ها دنبال چیزی می گشتی که تغییر عقیده ت تأیید کنه! دیگه به بُمب انفجار مبارزه‌ی هم‌راه با خون‌ریزی اعتقاد نداشتی! اون قدر این تغییر عقیده تو ذهنت نفوذ کرده بود که دیگه علّتش از خودم نمی پرسیدم، فکر می کردم شاید تخم این فکر سال‌ها تو وجدوان تو مونده بوده و مُردن بچه‌مون چاشنی تولدش بیدار کرده! نه نشونی از پشیمونی دیده می شد، نه هوس برگشتن به کارهای شجاعانه و جنگای ناممکن! کارای منطقی می کردی! شرکت تو کنفرانسا و میتینگا، پخش کتابِ شعرت بین یونانیای مهاجر، رفتن به بروکسل واسه دیدن رهبرای بازار مُشترک... دوباره به فکر تازه به سرت افتاده بود که از فکرای قبلیت عاقلانه تر به نظر می اومد! می خواستی از رادیو ایتالیا وقت بگیري هر دوهفته برنامه‌ی یونانی داشته باشی! از چند سال پیش همچین برنامه‌پی از فرانسه و انگلیس آلمان پخش می شد اما به خاطر دوری راه تو یونان خوب شنیده نمی شد، عوضش رادیو ایتالیا طولی موجی داشت که می تونست تموم منطقه‌ی یونان دریای اژه رو پوشش بده! مرتب می رفتی رم تا این ماجرا رو به وزیرا و معاون وزیرا و رییسای حزب حالی کنی! حوصله‌ت سر نمی رفت مصمم بودی از بی تفاوتی دورویی حقه بازی اونا خسته نشی! تازه وقتی فهمیدی نمی شه این کار کرد بی تفاوتی دورویی حقه بازی مٹ همیشه برنده شده، روشنت عوض نکردی! گفتی:

«- چیف شد! اینم به سرخورده گی! کاری نمی شه کرد، تاوانی که باید داد!»

حالا دیگه این جمله برام خیلی عزیز شده بود! هر بار که می شنیدمش گوشام باور نمی کردم! هیچ وقت ندیدم تو قصد برگشتن به راه روش بدگذشته رو داشته باشی! انگار صدای ناقوسا اولیس بین سکولا و خاریبیدی صدا می زدن: بیا! ای اودیسه‌ی بی باک! کلام مرا بشنو! پسر لائرتس! لنگر به آب رها کن!

فلسطینیا تو همه‌ی جای اروپا آتیش‌بازی راه انداخته بودن، تو آلمان جنگِ خیابونی حرفِ روز بود، تو ایتالیا فلسفه‌ی نفرت داشت اوج‌می‌گرفت! آدم‌زدی! آدم‌کشی! تیراندازی خیابونی دیگه فقط کار راست‌گراها نبود، به دسته چپ افراطی هم متولّد شده بود معلوم بود حال‌حالاها از بین نمی‌ره! اگه سیرن‌ها باعث می‌شدن اولیس زنجیرای خودش از تیرکِ بادبون کشتی باز کنه، چی می‌شد؟ اگه اولیس به صداشون پاسخ می‌داد تغییر روشیش فراموش می‌کرد دوباره مَث دُن‌کیشوت به جنگِ آسیابای بادی می‌رفت چی می‌شد؟ پرسیدم تو دادزدی:

«از من هیچی نفهمیدی!!! چه‌طور به خودت اجازه می‌دی من با این پاپاخ به سرای فاناتیک تو به صف جا یدی؟ با این بروکرات‌های تروریست! با این بی‌کله‌هایی که مَث جان‌وبن تو میدونِ دموکراسی تیراندازی می‌کنن! این دموکراسی مریضه ولی به هر حال دموکراسیه! این فرقه‌گراها مگه خطرشکنجه و جوخه‌ی اعدام تجربه کردن؟ نه! من تروریست نیستم! هیچ وقت نبودم! من به دموکراسی عقیده ندارم! من علیه دیکتاتور جنگیدم! نکنه یادترفته؟ تو حق نداری من با این حروم‌زاده‌هایی مقایسه کنی که واسه قالبای ایدئولوژیکشون خون می‌ریزن! این انقلابیای فاشیستِ تُخمی!»!

از اون روز به بعد این عبارتِ انقلابیِ تُخمی وردِ زبونِ تو بود! عبارتِ دیگه‌یی که واسه محکوم کردنِ دموکراسیِ پیزوری به کار می‌بردی این بودکه: این دموکراسی نیست، این کارناوالِ دموکراسیه! شبی که رُم شلوغ شد همه‌جا ماشینای سوخته و ویتربنای شکسته و مغازه‌های غارت شده دیده می‌شد فهمیدم چرا کنار کتابای پرودون کتابای افلاطون گذاشته بودی! اون شب صفحه‌ی علامت‌گذاری شده‌ی یکی از کتابای افلاطون باز کردی خوندی:

«آن‌گاه که رهبرانِ ملّتی تشنه‌ی آزادیِ ساقیانِ ناآگاهی باشند، در جامِ آنان هر چه بخواهند می‌ریزند! تا حدِ سرخوشیِ فراموشی! پس هر آینه که حاکمان در برابر تقاضای بیش از حدِ بنده‌گان مقاومت و رزند، لعنت‌ها نثارشان شود به دشمنی با آزادی محکومشان کنند! هر آن کس مافوقِ خود رافرمان بردارد بی‌خصلت برده تلقی شود پدرانِ ترس‌خورده با پسران به تساوی رفتار کنند پسر را دیگر احترامی به والدین خود نباشد! آموزگاران راجسارتِ ملامتِ دانش‌آموزان نباشد! ایشان را تملق کنند دانش‌آموزان آموزگاران را ملعبه کرده حقوقِ پیران را از ایشان متوقع باشند! پیران برای دوری از دژخویی حق را به جانبِ جوانان بدانند! جانِ اهالی شهر آزرده شود هر شخص آگاهی بانگِ اعتراض بردارد اطاعت از میان رود به قوانین نبشته و نانبشتهِ واقعی نهاده نشود! هیچکس را احترامی به هم‌نوع خود نخواهد بود! از بستر این خودسری‌هاست که گیاهی هرز جوانه می‌زند: استبداد و از این‌رو هر افراطی به تفریط می‌رسد، چه در اقلیم، چه در نبات، چه در جسم چه در دسته‌بندی‌های سیاسی!»!

اما قدرتِ حاکم واقعاً همیشه‌گیه! قدرتی که همه رُ زیر بوغ خودش داره و هیچ وقت نمی‌میره! قدرتِ کور کوری که هیچ چی جز خودش نمی‌شناسه! دُرس همون شب کیسینجر اومد رُم! همون موجودی که ندادنِ ویزای آمریکا به تو رُ تایید کرده بود! به سفر رسمی بود صدپنجاه تا محافظ

مخصوص هواس داشتند! با احترام کامل اومد! مَثِ یه ساتراپ! مسخره این که تو هُتل ما اُناق گرفت! از اون به بعد توسرتاسر شهر هیچ کس به اندازه‌ی تو که علیه نفرت حرف می‌زدی کتاب افلاطون می‌خوندی تحت نظر نبود! همه‌ی اتاقای کنار اتاق ما رُمأمورای اِف، بی، آی اشغال کردن حتّا از درز پنجره‌های ساختمون روبه‌رو هم قیافه‌ی حال‌به‌هم‌زنِ مأمورا رُ می‌دیدیم که با پیره‌های هاوایی بطری آب‌جو به دست ما رُ می‌پاییدن! راه‌رو جلوی اتاق ما رُ هم افرادِ شخصی‌پوش هفت‌تیر به کمر فُرق کرده بودن! حتّا اتاق ما رُ گشتن! یه بارکه از بیرون برگشتیم دیدیم اثاثیه یه کم جابه‌جا شدن! شاید اشتباه کرده بودم که قدرت کور کر و هیچ چیز جز خودش نمی‌بینه! قدرت همه چیزمی‌بینه و می‌شنوه و بو می‌کشه! خودشون می‌دونستن که دشمن اصلی موجودایی مثل کیسینجر تویی، نه اونایی که تو خیابونا سنگر گرفته‌بودن به جای فاشیستا به آدمای بی دفاع بی‌آزار تیراندازی می‌کردن!

3

وَسَطای ماهِ ژوئیه، یه روز صُب از خواب پَریدی گُفتی:

«- شورای نظامی همین روزا سقوط می‌کنه!»

بعدهش خوابی که دیده بودی می‌گُفتی تعبیرش سقوط شورای نظامیه رُ برام تعریف کردی! تَه یه چاه تاریک پُر ماهی بودی! چاه اون‌قدر عمیق بود که آسمون دیده نمی‌شد! پنداری از هزار قرن پیش فقط یه فکر تو سرت بود: فرار به طرفِ آسمون! اما دیوارای چاه صاف لیز بودن روشن‌سوراخ یا جای دستی نبود که خودت آزشون بالا یکشی! فقط باید منتظر یه معجزه می‌موندی! این معجزه اتفاق افتاد! یهو رو دیوارای چاه‌سوراخایی سبز شد تو شروع کردی به بالا رفتن! خیلی سخت بود! هی لیز می‌خوردی می‌افتادی میون ماهیا و باز از نو شروع می‌کردی! قد یه قرن عذاب کشیدی تا رسیدی به دهنه‌ی چاه! یه کم تو دهنه موندی تا نفس تازه کنی اون موقع بود که دور وَر دیدی! یه صحرای پوشیده از شین! وسط صحرا یه کوه بود یه تخته‌سنگِ دُرشت رو نوکش! یهو صدای وحشت‌ناکی بلند شد! مَثِ همون صدایی که وقت اومدن زلزله یا بهمن شنیده‌می‌شه! تخته‌سنگ لَرزید، از نوکِ کوه قِل خورد به طرفِ پایین اومد! کم کم تبدیل شد به تیکه‌های کوچیک اون تیکه‌ها هم تبدیل به شین شدن! همون شینایی که صحرا رُ پوشونده بود! تو خوش‌حال شدی! اما خوش‌حالیت به اندازه‌ی یه چش به هم زدنِ دووم داشت! بعدش عصبانیت جای اون شادی رُ گرفت چون نوکِ کوه یه تخته‌سنگِ دیگه سبز شده بود! دُرُس مَثِ اولی بود اما جاش مُحکم‌تر به نظر می‌اومد! فُرص بودن جای تخته سنگ کلافه‌ت کرده بود! جس می‌کردی نیرویی داری که می‌توننی باهاش اون تخته‌سنگِ کَله‌پا کنی! همون موقع خواستی خودت از دهنه‌ی چاه یکشی

بیرون اما نمی‌شد! یہ نیروی اسرارآمیز ہر دوتا پات مٹ دوتا بلوکِ سیمانی سنگین کردہ بود! تو بازوہات جونی نداشتی! بازمرسعی کردیٰ بہ خودت فشار آوردیٰ اما آتری نداشت! رو لہے چاہ گیر کردہ بودیٰ رنج می‌کشیدیٰ! می‌دونستی باید اون تخته‌سنگ تازہ رُ از جاکند! اگہ از جا نمی‌کندیش پایین نمی‌افتادُ تبدیل بہ شین نمی‌شد! یادت نیست چہ قدر با همون وضع اون‌جا موندیٰ عذاب کشیدیٰ! تو خواب، خیلی طولانی بہ نَظرت رسیدہ بود! گرما و سَرمَا جا عوض می‌کردن! بارون می‌اومد، آفتاب می‌زد، اما تو همون‌جور بہ لہے چاہ چسبیدہ بودیٰ! نصفِ بدنت تو چاہ آویزون بودُ نصفش بیرون چاہ! تمام مدّت داشتی بہ اون تخته‌سنگ نگاہ می‌کردیٰ! اول تابستون بودُ بعدش برف اومدُ بعدش سَرُ کلّہی پرستوها پیدا شد! یہ روز کہ پرستوها بالای سَرت پرواز می‌کردن تصمیم گرفتی بہ کاری بکنی! دستت دراز کردی تا از رو زمین بہ سنگ برداریٰ بہ طرفِ تخته‌سنگ بندازی تا تعادلش از دست بدہ! کار خطرناکی بود! خودتم می‌دونستی، چون می‌دونستی سوراخای دیوارای چاہ ناپدید شدُ بودُ اگہ لیز می‌خوردیٰ می‌افتادی تہ چاہ، دیگہ اُمیدی بہ بالا اومدنت نبود! می‌دونستی باید این کار بکنی! سنگ برداشتی، دستت بُردی عقب تا بندازیش! اما دُرس همون موقع یہ صدای وحشت‌ناک بلند شدُ تو رُ لہے چاہ کندُ انداخت میون ماہیا!

«عجب خوابِ ترس‌ناکی! آکوس!»

«آرہ! خیلی ترس‌ناک بود! نمی‌تونم فراموشش کنم!»

«خوابی کہ تعبیرش سقوطِ شورای نظامیہ کہ نباید ترس‌ناک باشہ!»

«نہ! اما اون چیزی کہ منُ انداخت تہ چاہ شورای نظامی نبود، وارثای اون شورا بودن!»

«بس کن! تو نمی‌آفتی تو چاہ! اینا رُ تو خواب می‌بینی چون تموم روز یهشون فکر می‌کنی!

خوابی کہ شباً آدم می‌بینہ، یہ پردہی تارُ درہم از ماجراہایی کہ روز قبل تو بیداری بہ سَرش

اومدہ! علم ثابت کردہ کہ...»

«علم وجود ندارہ! علم فقط یہ عقیدہسُ ہیچّی ثابت نمی‌کنہ! مخصوصاً زندہ‌گی مرگ!»

در موردِ تعبیر چیزایی کہ تو خواب دیدہ بودیٰ ہیچ بَحثی نداشتیم: کوه نشونہی قدرت بودُ تخته

سنگِ بالای اون نشونہی کسی کہ قدرت تاوقتی بہ دردش بخورہ نگہش می‌دارہ و وقتی شرایط

عوض بشہ فیلش می‌دہ پایین تا رژیمِ دیگہ‌پی رُ جانشینش کنہ! دیکتاتوری، دموکراسی، انقلاب...

ہمہ تخته‌سنگای لَرزونی بالای کوه قدرت بودن! همون بلایی کہ بعد جمع شدنِ آدمَا تو یہ قبیلہ

نازل می‌شہ! اما اگہ اون تخته سنگی کہ افتادُ ریز ریز شدُ سمبلِ شورای نظامی بود، پَس

تخته‌سنگِ تازہ نشونہی چی بود؟ چرا می‌خواستی اونم بندازی پایین؟ مگہ جای شورای نظامی رُ

نگرفته بود؟ چرا اون‌جوری تو دهنہی چاہ گیر کردہ بودیٰ نمی‌تونستی بیای بیرون؟ دلم می‌خواس

اینا رُ بدونم!

«آخہ اون تخته‌سنگی کہ جای شورای نظامی رُ گرفت، چی بود؟»

«اسمشُ می‌خوای؟ می‌خوای بدونی چہ شکلیہ؟ خُب یہ اسم رسمی دارہ!»

«- خُب بگو!»

«- نه! خیلی زود معلوم می‌شه!»

«- کی؟»

«- چند روز، یا شاید چند ساعتِ دیگه!»

بیست چهار ساعت بعد تو قبرس کودتا شد! به ماکاریوس سوؤفصد کردن تُرکیه به جزیره حمله کرد! به هفته بعد شورای نظامی، رهبرای احزابِ سیاسی یونان که پادوپولس کنارشون گذاشته بود احضار کرد مسئولیتِ نجاتِ یونان از جنگ با تُرکیه رُ به اونا سپرد! تو زیاد ازاین وضع راضی نبودی! فقط گفتی:

«- تخته سنگ لَرزیده اما هنوز نیفتاده پایین! کی می‌ری آتن؟»

«- کی می‌رم، یا کی می‌ریم؟»

«- کی می‌ری؟ من نمیام!»

«- چرا نمیای؟ نمی‌فهمم!»

«- وقتی به صدای ترم لطیف یهت سلام کرد، خودت می‌فهمی! اون صدا یهت می‌گه: دوست عزیز! چه قدر از دیدنتون خوش‌حالم! من همه‌ی کتابا و مقاله‌های شما رُ خوندم از طرف‌دارای پَر پا قُرض شما هستم! شاید هم بشه گفت یه هم‌کار! راستی می‌دونستین منم می‌نویسم؟»

بدون تو رفتم آتن! اولش منظور تو رُ نفهمیدم! تا پیاده شدم من بُردن به یه اتاقکِ پلیس کم کم ماجرا دستم اومد! اون روزا همه راحت می‌رفتن یونان، حتّا تنودوراکیس‌آم از پاریس اومده بود راحت از بازرسی گذشته بود! اما انگار من تو لیستِ سیاه بودم! واسه این که تکلیفم مشخص بشه کلی زمان گذشت! یکی از پلیسا با ورود من موافق بود یکی دیگه نه! بینشون بگو مگو شده بود که چه کسی می‌تونه اجازه‌ی ورود بده: وزیر جدید کشور یا اِس، اِس، اِس؟ شب قبل کارمانلیس از تبعید برگشته بود واسه نخست‌وزیری سوگند خورده بود! کابینه‌ی تازه از آدمای غیرنظامی تشکیل شده بود که خودشون قبلاً تحت تعقیب شورای نظامی بودن! اما گریکیس هنوز رییس جمهور بود ارتش اِس، اِس، اِس هنوز زیر دست یوانیدیس بودن! حتّا یه نفر از سرانِ قبلی رژیم دست‌گیر نشده بود زندونیای سیاسی هنوز تو زندون بودن! هر جور نگاه می‌کردی یه جای ماجرا مشکوک به نظر می‌اومد! همه همین می‌گفتن همه در این مورد هم‌نظر بودن که شورای نظامی سقوط نکرده، فقط جابه‌جا شده! اونم نه به میل کسای که عضوش بودن، فقط با دستور آمریکا که مخالف جنگِ تُرکیه و یونان، یعنی دوتا کشور عضو ناتو بود! جابه‌جایی تو یه رژیم‌نشونه‌ی سقوطش نیست، مخصوصاً که جاهای حسّاس مَث ارتش رییس‌جمهوری رُ واسه خودش نگه داشته باشه! بعید نبود که یه شبه دوباره قدرت به دست بگیره اوضاع یه دفعه عوض بشه! نبض قدرت هنوز تو دست یوانیدیس بود! همه می‌دونستن چند روز پیش یوانیدیس واسه اولتیماتوم سفیر ایالات متّحده تن به این ماجرا داده و شنیده بودن که حتّا سر اون داد کشیده که:

«- خود شما پیش‌نهاد کردین تو قبرس کودتا راه بندازم! من باش که چه ساده بودم گولتون»

خوردم!»

اما با تموم این حرفا یوانیدیس خودش شکست خورده نمی‌دونست! دم به دم ارتشی ر که
افرادش حاضر بودن واسه ی اون جونشون فدا کنن تانکایی ر که منتظر به اشاره‌ش بودن به رخ
مردم می‌کشید اونا ر می‌ترسوند! بعد از این که آبا از آسیاب افتاد مردم دوباره تو خونه‌هاشون
تپیدن هیچ کس حرفی از آزادی نمی‌زد! خود کارامانلیس با اون قیافه‌ی آخموی بدعق منتظر
اتفاقای بدتری بود! تنها کسی که تو ظاهر وحشتی‌نداشت آوروف بود! همون که با صدای نرم
لطیفش بهم گفت:

«دوست عزیز! چه قدر از دیدنتون خوش‌حالم! من همه‌ی کتابا و مقاله‌های شما ر خوندم از
طرف‌دارای پر پا فرص شما هستم! شاید هم بشه گفت یه هم‌کارا! راستی می‌دونستین منم
می‌نویسم؟»

تو قاب در اتاق من ایستاده بود! یه افسر نیروی دریایی اسکورتش می‌کرد! با دوتا دستش م
لاکای به صدف دست من گرفته بود و نمی‌کرد! نگاهش کردم! زیر آبروهای پریشتش دوتا چشم
هیپنوتیزم کننده بهم خیره شده بودن! م دوتا دونه زیتون که تو یه کاسه روغن شناور باشن! زیر
سیبیلای خاکستریش دهنش م دهن پیرمردا بدون دندون به نظر می‌اومد، اما این جور نبود،
وقتی م به خاطرخواه که سال‌ها از معشوقه‌ش دور بوده و حالا دیدتش بهم لب‌خند زد دندوناش
دیدم! نقشی که بازی می‌کرد نه به قیافه‌ش می‌خورد، نه به سن سالش! یه مرد حدود شصت
ساله بود با شونه‌های کوچیک شیکم بالا اومده و دماغ کج عقابی! صورتش هیچ جذابیتی
نداشت! اما پیشونیش بلند بود باهوش به نظر می‌اومد! حتا قبل از شنیدن حرفاش می‌شد حدس
زد باهوش یا حداقل نقش یه آدم باهوش بازی می‌کنه! سخت‌گیر بددل هم به نظر می‌اومد! این
فقط حس می‌کردم چون تو رفتاراش چیزی دیده نمی‌شد که سخت‌گیر بودنش توجیه کنه، اما با
این همه سخت‌گیر به نظر می‌اومد! سخت‌گیریش تو بی‌حال بودنش پنهون شده بود! دستم از بین
صدفی که واسه یه لحظه نیمه‌باز شده بود بیرون کشیدم گفتم:

«بفرمایید! آقای وزیر! بنشینید!»

اومد تو اتاق! افسر با یه حرکت خشک آمرانه مرخص کرد رو یه مبل نشست تعارفات شروع شد!
«آقای وزیر! ابداً راضی نبودم که شما زحمت بکشین تشریف بیارین این‌جا! وظیفه‌ی من بود
خدمت برسم!»

«دوست عزیز! دوست بسیار عزیز! یه کاوالیه هیچ وقت به خودش اجازه نمی‌ده مزاحم یه خانم
بشه! اوتم خانمی به زیبایی جذابیت شهرت شما! اگه من خدمت نمی‌رسیدم بزرگ‌ترین بی‌ادبی
دنیا ر مرتکب می‌شدم! ایتالیایی من می‌فهمین؟»

ایتالیایی عالی حرف می‌زد! بی‌غلط بدون لهجه! گفتم:

«ایتالیایی‌تون حرف نداره، آقای وزیر! چه در انتخاب کلمه‌ها و چه در تلفظ! حتا پاناگولیس‌آم به

خوبی شما حرف نمی‌زنه!»!

مخصوصاً اسم تو رُ بردم تا عکس‌العملش ببینم اما اون هیچ عکس‌العملی نشون نداد! انگار چیزی نشنیده باشه!

«دوست عزیز! دوست بسیار عزیز! من ایتالیایی تو ایتالیا یاد گرفتم! می‌دونستین؟ من تو

ریمینی به عنوان اسیر جنگی زندانی بودم!»!

«ریمینی؟ زاکاراکیس آم تو ریمینی اسیر جنگی بوده!»!

«زاکاراکیس کی هست؟»

«رییس زندان بویاتی! زندان پاناگولیس!»!

بازم واکنشی نشون نداد!

«ریمیتی... رُم... دوران خوبی بود! اون سال‌ها همه‌ی ما ایتالیایی یاد گرفتیم!»!

«اما زاکاراکیس یاد نگرفته بود! راستی، آقای وزیر! وضع کسای مثل زاکاراکیس تئوفیلویانا کوس هازبیکس چه‌طور می‌شه؟ نه! بهتر پرسیم با یوانیدیس چی کار می‌کنین؟ همه همین سوال دارن!

می‌گن اگه شورای نظامی سقوط کرده، پس چرا یوانیدیس هنوز رییس ای، اس، آ باقی‌مونده؟»

یه نفس عمیق کشید! دوبار توی مبلش جا به جا شد! چشم‌اش باز بسته کرد بالاخره شروع کرد

به مقدمه‌چینی! می‌گفت قبل از جواب دادن به سوال من باید چندتا نکته رُ که هیچ‌کس آژشون

خبر نداره واسه من تشریح کنه!

«خیلیا فکر می‌کنن که علت تغییر دولت کودتا، کودتای احمقانه‌ی قبرس بوده! نه! این جور نبود!

کودتا شروع ماجرا بود! چیزی که نظامی رُ مجبور کرد کنار یکشن قدرت دست غیرنظامی ادن

فاجعه‌ی بود که بلغارستان می‌خواست راه بندازه!»!

«بلغارستان؟»

«بله! دوست من! از طرف کمونیستا! همیشه پای کمونیستا وسطه! می‌دونید وقتی روابط ما و

ترکیه تیره شد کمونیستای بلغارستان چی کار کردن؟ ده‌ها هزار سرباز تو مرزای یونان مستقر

کردن! پانصد هواپیمای روسی تو فرودگاه‌های بلغارستان نشستند دو هزارتا تکنسین روس از

راه‌رومانی اومدن بلغارستان! اعضای شورای نظامی ترسیدن! ترسی که سی شش ساعت طول

کشید! سی شش ساعت که بدترین لحظه‌های زنده‌گی شون بود... چون وطن پرست آن! به

هر حال باید قبول کنید وطن پرست آن! وطن پرست واقعی! یوانیدیس آم همین‌طور... حتا بیش‌تر از

کسای دیگه! گزیکیس رؤسای ستاد ارتش جمع کرد پهبشون گفت: وطن از دست رفت! آفایون!

برای نجات وطن باید حکومت بسپاریم به غیرنظامی! بعدش ما رُ خواست...»

همین‌طور ور می‌زد! داشتم به خودم فحش می‌دادم که چرا دنبالش فرستادم! واقعاً چرا دنبالی

اون فرستاده بودم؟ چه کسی اون بهم پیش‌نهاد کرد؟ تو اسم اون بُرده بودی هیچ اشاره‌ی

پهبش نکرده بودی! آها! کانه‌لوپولس بود! نخست‌وزیر قبلی که تو شب کودتا دست‌گیر شده بود قرار

بود جای کارامانلیس بگیره! کانه‌لوپولس می‌شناختم! همون روزایی که تو تقاضای گذرنامه کرده

بودی باهش آشنا شدم! بعد از اون ملاقات دوستای خوبی برای هم شده بودیم! صورت لاغر خسته‌ش خیلی برام جالب بود! صورتِ په پیره‌مردِ سرخورده! شجاعتِ فرهنگ‌لیبرالِش خیلی دوس داشتم! تا از اتاقِ فرودگاه آزادم کردن رَتم دیدنِ اون! مفصل با هم گپ زدیم! بدون هیچ مشکلی! فقط درباره‌ی احضار کردنِ کارامانلیس حاضر نشد حرف بزنه و گفت:

«- نمی‌تونم در این مورد جوابتون بدم! باید اجتناب کنم! این از آوروف بپرسین!»

به آوروف تلفن کرده بودم اون گفته بود حاضر بیاد هتل من! عجیب بود! اون تخته سنگ بالای کوه بود؟ با این که حرفای ماهرانه‌یی درباره‌ی خطر بلغاریا زده بود شورای نظامی رُ بی‌گناه حتا وطن‌پرست نامیده بود، بازم په حلقه واسه کامل کردن زنجیر کم داشتم! په حلقه که شاید همین‌جا دم دستم بود اما پیداش نمی‌کردم! مث این که دنبال عینکی که به چشمت یگریدی! باید با دقتِ بیش‌تری به حرفاش گوش می‌دادم!

«- ... خُب! دوست عزیز! حالا براتون می‌گم گزیکیس رؤسای ستادش چه جوری با ما رفتار کردن! مردونه! رفتارشون واقعاً مردونه بود! حتماً شنیدین که تابستون قبلی تو ماجرای شورش نیروی دریایی پای مَم وسط کشیده شد دست‌گیر شدم! واقعیت اینه که په مو هم از سَرَم کم نشد! رفتارشون خیلی خیلی خوب بود! ... دیروزم همین‌طور! ما پخش پلا سر رسیدیم گزیکیس منتظر ما بود! مؤدب با روی خوش آزمون استقبال کرد یهمون صندلی تعارف‌کرد! آب پرتقال قهوه سفارش داد وقتی همه جمع شدن دعوتمون کرد پای میز گفت میهن در خطر! تراژدی نزدیکه و واسه همین شورای نظامی تصمیم گرفته تموم مراکز فرمانده‌هی به جز فرمانده‌هی ارتش به غیرنظامیا بسپاره! بعد رؤسای ستادش خبر کرد اونا تک تک حرفاش تایید کردن! بعد بحث کردیم مسئولیتا ر تقسیم کردیم! کار گزیکیس واقعاً انسانی قابل ستایش بود! خودش مث په گوسفند قُربونی کرد! گفت می‌دونم که سرنگونی‌رژیم به په قُربونی احتیاج داره و من حاضر این وظیفه ر انجام بدم! من نمی‌خواستم رییس‌جمهور بشم اما حالا که قبول کردم باید عواقبش هم قبول کنم! باید از مجازاتِ مردمِ دوری کنیم! همه با هم توافق کردیم متحد شدیم! رسیدیم به مهم‌ترین مسئله یعنی انتخاب کسی که دولت تشکیل بده! همه‌کانه‌لوپولس می‌خواستن اما من با کارامانلیس موافق بودم!»

«- چرا کارامانلیس؟ آقای وزیر! چرا خودتون نه؟»

«- خیلی ساده‌س دوست من! چون من هیچ‌وقت از وزارت دفاع کنار نمی‌کشم! همیشه تو این مورد قاطع بودم! همیشه!»

«- و موفق شدین؟»

«- بله! من اگه چیزی بخوام به دستش میارم اگه دوتا چیز بخوام هم همین‌طور!»

وزارت دفاع ارتش! حلقه‌ی گم شده همین بود! راستی تو در مورد ارتش چی می‌گفتی؟ آها: هر کسی تو یونان به ارتش حکومت کنه، به تموم یونان حکومت کرده! دنبال اون دوتا زیتون شناور گشتم پرسیدم:

«- امروز چه کسی به ارتش حکومت می‌کنه؟ آقای وزیر!»

اون دوتا زیتون جمع شدن صدای لطیف یخ زده گفت:

«- دوست عزیز! شما چی فکر می‌کنین؟»

«- تا یک ساعت پیش به فکر یوانیدیس بودم!»

«- نه! دوست عزیز! یوانیدیس از من فرمون می‌بره! من به ارتش حکومت می‌کنم!»

«- تو یونان هر کس به ارتش حکومت کنه، به تموم یونان حکومت کرده! درست‌ه؟»

«- کی این گفته؟»

«- پاناگولیس!»

از جا پرید گفت:

«- از دیدارتون واقعاً خوش‌حال شدم! خیلی خوب بود متأسفم که باید برم!»

رفت به طرف در، دستش به طرفم دراز کرد! دستم تو دستای بی‌استخونش که مٲ دو تا لاک صدف بودن گرفت گفت:

«- از طرف من به دوست مشترکمون بگین امیدوارم زودتر بینمش! کی برمی‌گرده؟»

بدون این که منتظر شنیدن جواب من بشه رفت! دیگه هیچ شکی نداشتم! دو روز بعد دوباره شک

من شروع شد! زندونیای سیاسی رُ کم کم آزادمی‌کردن مردم دوباره سر شوق اومده بودن! بوی

آزادی داشت آروم آروم شنیده می‌شد!

نکنه اشتباه کرده باشم؟

خندیدی گفتی:

«- تخته سنگای بالای کوه همیشه بدذات نیستن! اگه زندونا رُ از زندونیای سیاسی خالی نکنن

چه‌طور می‌تونن درباره‌ی آزادی لاف بزنن؟ اون هیچ وقت مٲ به دیکتاتور عمل نمی‌کنه! زرنگه!

می‌دونی چه‌طوری کانه‌لوپولس از بازی بیرون کرد؟ وسط جلسه‌ی قهوه و آب‌پرتقال پیش‌نهاد یه

کم تنفس داد با رهبرای سیاسی از اتاق بیرون رفته! بعدش به بهونه‌ی دست‌به‌آب رفتن تو قصر

ریاست‌جمهوری موند با گزیکیس به کارامانلیس توپاریس زنگ زد گفته: فوراً راه بیفت بیا دولت

تشکیل یده! وقتی اون یکیا داشتن واسه پیدا کردن شخص اول با هم وراجی می‌کردن

کارامانلیس‌مأموریت قبول کرده بوده و با هواپیمای ژسیکاردیستن راه افتاده! عجب نقشه‌یی!

سرم یره اگه اشتباه کرده باشم! آروم نقشه رُ قبل کله‌پا شدن‌شورای نظامی حاضر کرده بود!»

«- به هر حال می‌گفت از دیدن تو خیلی خوش‌حال می‌شه!»

«- عجب جونوره!»

«- بعدشم از من پرسید تو کی برمی‌گردی! ... راستی کی برمی‌گردی؟»

به جای جواب دادن رفتی کنار پنجره و یه زن مرد که تو کافه نشسته بودن نشونم دادی! یه

جونک بلوچین‌پوش یه زن! یه زن حدود سی‌ساله‌ی تو دل برو با سینه‌های درشت موهای طلایی

مایل به خاکستری!
 «- اونا کی آن؟ آلكوس!»
 «- نمی دونم! پسرکُ تا حالا ندیدم اما زَنکُ چرا! همین دیروز تو ژنو بود!»
 فردای روزی که من رفته بودم آتن تو هم رفته بودی ژنو تا تو به کنفرانس درباره‌ی قبرس شرکت کنی!
 «- تو ژنو؟»
 «- آره! لا اقل دوبار!»
 «- بار اول نشناختمش! فقط به خورده دلشوره داشتم! اما دفعه‌ی دوم...»
 «- شناختیش؟»
 «- آره! اون تو استکهلم دیده بودم! هر جا می‌رفتم سر کله‌ش پیدا می‌شد! اولاً زیاد بهش اهمیت نمی‌دادم! گفتم یکی از دیوونه‌های سوئدی! اما نه دیوونه بود، نه سوئدی!»
 «- چه طور؟»
 «- چون سوئدی بلد نبود!»
 زَنکُ تماشا کردم گفتم:
 «- مطمئننی؟»
 «- مطمئن مطمئن! مخصوصاً واسه این که کلاه‌گیس خیلی دوس داره! تو استکهلم موهاش مث این‌جا بور بود اما تو ژنو کلاه‌گیس خرمایی گذاشته بود واسه همین من اول که دیدم، نشناختمش!»
 «- خوب فکر کن! آلكوس! شاید این زن، اون زن توی ژنو نباشه! شاید فقط شبیه‌ش باشه! آدم از دور اشتباه می‌کنه!»
 «- نه! مسئله راه دور نیست! تو هواپیما هم با من بود باهام اومد رم! اون موقع فرصت داشتم خوب تماشا کنم!»
 «- اونم فهمید؟»
 «- امیدوارم نفهمیده باشه! از جلوی پنجره بیا کنار! نمی‌خوام بفهمه!»
 اومدم کنار گفتم:
 «- اون جوونک چی؟»
 «- تا حالا ندیده بودمش! به هر حال نباید زیاد مهم باشه! زنه من تعقیب می‌کنه و اون مهمه! خیلی حرفه‌پی عمل می‌کنه! به جاسوس درجه یکه!»
 «- جاسوس کی؟»
 «- نمی‌دونم! واسه دونستنش باید گیرش بندازم واسه گیر انداختنش باید حوصله کنم بذارم هر کاری عشقشه بکنه! می‌تونه جاسوس هر کسی باشه! جاسوس سرویس یونان یا سرویس ایتالیا! سرویسای ایتالیا و یونان زیاد هم‌کاری می‌کنن!»

«- سرویس اطلاعاتی یونان زیر دست شورای نظامی بود! آلكوس!»
 «- خُب! که چی؟ الا تم از دولت اطاعت می‌کنه! سرویس جاسوسی همیشه نوکِ قدرته! با عوض شدن سیاست یا حتّا خودِ دولتِ اونا عوض نمی‌شن! گاهی وقتا واسه حفظِ ظاهر به عده‌شون عوض می‌کنن! مثلاً چندتا از رییسار! اما مَثِ اینه که آدمِ به دست‌کش تازه مَثِ دست‌کش قدیمیش دستش کنه! من فکر می‌کنم آوروف حتّا به فکرِ به دست‌کُشه تازه واسه سرویس جاسوسی یونان نیست!»

«- باشه! اما دیگه چه دلیلی داره که سرویس اطلاعاتی یونان یا ایتالیا تو ر تعقیب کنه؟ به مرد با گذشته‌ی تو و...»

«- واسه بعضیا گذشته‌ی من اهمیت نداره! مهم حالِ آینده‌ی منه!»
 آینده‌ی تو! آینده‌ی تو! این سوالی بود که بعدِ سقوطِ شورای نظامی اذیتم می‌کرد! می‌خواستی واسه آینده چی کار کنی؟ چه جوری زنده‌گی کنی؟ دنبالِ چشات گشتم!
 «- خُب! آلكوس! کی برمی‌گردی؟»

اما دوباره حرفِ عوض کردی! اون زنِ اون جوونکُ نشون دادی گفتی:
 «- شرط می‌بندم اون دو نفر، یا بهتره بگم اربابای اون دو نفر خیلی دلشون می‌خواد من تو به تابوت برگردم یونان!»

این دفعه هم جوابم ندادی! همین‌طور فردا و فرداهای بعدی! همه یکی یکی برمی‌گشتن! سیاست‌مدارا، ستاره‌های سینما، دانش‌جوها، نویسندگها و بینشون کم نبودن کسایی که فقط از ترس جونشون زده بودن به چاکِ حالا فیلم بازی می‌کردن شعار می‌دادن که من قربانی اون حکومت بودم! مرگ بر شورا! ... تو فرودگاهِ به مَثِ از همونایی که تو ر طرد کرده بودن می‌اومدن استقبالِ همین حضراتِ قهرمانِ سر دست‌بلندشون می‌کردن نعره می‌زدن: زنده‌باد خلق! زنده‌باد آزادی! قهرمانا هم خیلی زود از رو کولِ اونا پایین می‌اومدن تا یرن پُستای پارلمانی مقام‌منصبشون تحویل بگیرن! لیبرالها، سوسیالیستا، آنتی‌فاشیستا، فرصت‌طلب! و تو ساکت ساکت بودی! مَثِ به جنگ‌جوی باستانی ستایش می‌شدی! پنداری آگامنون بالای حصار تروا بر می‌گرده! پاپاندرئو به روزنامه‌ها خبر داده بود که از راه دریا میاد به پاتراس تا با بعد از استقبال هزارها ماشینی که با پرچمای سُرخ اون‌جا منتظرش بودن به آتن بره! همه فریاد می‌زدن: زنده‌باد آندرناس! و تو ساکت ساکت بودی! من علّتِ برنگشتنت نمی‌فهمیدم! شاید حالت از این سگایی که بعدِ گذشتن خطر پارس می‌کردن به هم می‌خورد! شاید نمی‌خواستی یکی از این شُغلا باشی که با مردنِ کسای دیگه پروار می‌شن! شاید کشورت بدونِ دیکتاتور دوس نداشتی! شاید زنده‌گی عادی برات کسیل‌کننده بود! فکر می‌کردم شاید این درام خیلی از مردای جنگ‌جو باشه که بعد از تموم شدن جنگ نمی‌تونن با صلح کنار بیان! خیلی از حرفایی که قبلاً زده بودی من زیاد بهشون فکر نکرده بودم حالا دیگه داشتن تو گوشم زنگ می‌زدن! یه بار گفته بودی:
 «- چه‌گوارا ر خیلی خوب درک می‌کنم! منم اگه جای اون بودم به جای ول‌گشتن تو کوبا می‌رفتم

بولیوی!»!

یه بار دیگه گفته بودی:

«- امروز صُبْ یه یونانی رُ دیدم که واقعاً می‌جنگید! تروتسکیسته! حیف که کارتِ عضویت داره و نمی‌شه باهاش کار کرد! اون یهم گفت: دوستِ عزیز! اگه شورا سقوط کنه ما دو نفر بی‌کار می‌شیم ریشمون به زمین می‌رسه»!

تو ایتالیا هنوز ریش تو به زمین نرسیده بود! اون جوونکا هنوز با سگکای صلیب شکسته‌ی کمربنداشون دنبالت بودن! اون زَنکِ کلاه‌گیسی هم‌زاغتُ چوب می‌زدُ شاید می‌خواس با تابوت بفرستت یونان! اون تعقیبای مشکوک ادامه داشتُ نگرانم کرده بودم! بعد از این که مقاله‌ی تودرباره‌ی اتفاقاتِ روز بیستِ سه‌ی ژوویه رُ تحویل روزنامه دادم با هم رفتیم زوریخُ تو یه رستوران نزدیکِ خونه‌ی نیکلا شام خوردیم! وسط‌شام تو یه دُفه گفتی:

«- اوه! نه! تو هواپیما ندیدمش»!

«- نگو این‌جاس! آلكوس»!

«- چرا اتفاقا خودشه! برنگرد! دُرس پشتِ سر تو نیشسته»!

«- تنهاس یا با یه نفر دیگه؟»

«- تنها»!

«- این دُفه چه رنگیه؟»

«- سیاه! این دُفه موهاش سیاهه»!

«- چی‌کار کنیم؟»

«- باید امتحانش کنیم! از این رستوران می‌ریم یه رستورانِ دیگه! اگه اون‌جا هم دنبالمون اومد... شاممونُ نصفه گذاشتیم اومدیم بیرونُ رفتیم تو یه رستورانِ آلاچیق‌دار که اون‌ور شهر بود! چند دقیقه بعد سرکله‌ش پیدا شد! با آدای این که مثلاًداره دنبالی کسی می‌گرده نگاه‌ی یهمون انداختُ از کنارمون گذشت! بعدشم رفت بیرون! انگار کسی که دنبالش می‌گشته رُ پیدا نکرده!

«- آلكوس! بیا بریم دنبالش یقه‌ش بگیریم»!

«- با چه بهونه‌یی؟ کلاًگیس عَوْض کردنُ تو یه شهر بودن که جُرم نیست»!

«- تو یه شهر یه خیابونُ یه رستوران بودن چه‌طور؟ اگه نمی‌خوای باهاش دریفتی بذار یریم به پلیس شکایت کنیم»!

«- آفرین! خُب بگو ببینم به پلیس چی می‌خوای یگی؟ می‌خوای یگی یه زنِ موبور... نه!

موخرمایمی... نه! موسیاه هست که هر‌جا ما می‌ریم اون‌جا پیداش می‌شه؟ تازه مگه نمی‌دونی همه‌ی سرویسای جاسوسی با پلیس هم‌دستن؟ بذار بازم یهش میدون یدیم! خیلی دلم می‌خواد سر به زنگاه مچش بگیرم»!

شاید این موضوع بود که نمی‌داشتت تو به یونان برگردی! تو خارج بیش‌تر خطر دورُ ورت می‌پلکید تا توی یونان! این برات جالب بود! تویونان برات دست می‌زدن اما اون زنده‌گی برات کسیل کننده بود!

به شب یهو گفتی:

«می‌خوام سیزدهم اوت برگردم! سال‌گرد سوؤفصد به پاپادوپولس!»

«پس منتظر رسیدن این روز بودی؟»

«نه! دقیقاً نه، اما فکر می‌کنم غبارروبی کردن از حافظه‌ی بعضیا رُ خیلی دوس دارم! منظورم از این بعضیا فقط یوانیدیسُ آوروف نیست! منظورم خیلی از کسای دیگه‌س! کسای که هیچ کاری نکردن!»

«منظورت چیه؟ آلكوس!»

«منظورم... آها! یادته آزم پُرسیدی بین کاوورُ گاریبالدی کدومُ دوس دارم؟»

«آره! تو هم گفتی از کاوور بیشتر خوشت میاد!»

«یعنی از سیاست! خُب بعد از این که به عالمه فکر کردم، دربارهی چیا و راستا و آدما... الان دیگه زیاد مطمئن نیستم از اون سیاست خوشم بیاد! برگشتن به یونان برگشتن به اون سیاسته!»

بعدش یهو حرفُ عَوَض کردی! انگار که این حرفا اذیتت می‌کرد! می‌گفتی مهم‌ترین چیز این که منتظر رسیدن روز سیزده اوت باشیم!

تا سیزدهم اوت باید احتیاط می‌کردی! اول از همه این که نباید به پاتوقای همیشه‌گیت مَثِ خونه‌ی جنگلی وبلای توسکانا می‌رفتی، چون ممکن بود اونا که دنبالت بودن دَخِلِتُ بیارن! واسه همین تصمیم گرفتیم چند روزی یریم کنار دریا تا هم استراحت کنیم هم به کم خَلوت کنیم! یکی از دوستامون تو جزیره‌ی ایسکیا هتل داشت حتا اگه سرزده می‌رفتیم می‌تونست به جا برامون دست پا کنه! گفتی:

«فقط نباید هیچ‌جا حرفشُ بزیم! نباید جایی اتاق رزرو کنیم! نباید چمدون برداریم! هیچ‌کس نمی‌فهمه و نمی‌تونن پیدامون کنن!»

ولی بیستُ چهار ساعت بعد دوباره سرُ کله‌ی اون زَنک پیدا شد! با همون حواسِ پُرتی دروغی با همون سینه‌های برجسته با همون کلاه‌گیس بورمایل به خاکستری! تو ایست‌گاهِ رُم ده متر اون‌ورتر از ما منتظر تِرَن وایستاده بود! قطار سریع‌السیر ناپل! تنها هم نبود! یه جوونکِ شبیه همون جوونکِ بلوچین‌پوش تو کافه‌ی میلان باهاش بود!

«نمی‌فهمم! آلكوس! آخه چرا دوس دارن بدونن تو کجایی چی کار می‌کنی؟»

«شاید منظورشون این نیست! شاید چیز بیش‌تری می‌خوان! دارم کم کم فکر می‌کنم خیالاتِ دیگه‌یی دارن!»

«با این همه بازم یریم سفر؟»

«آره! هر جا یریم اوضاع همینه! می‌خوام ببینم حرکتِ بعدی‌شون چیه!»

«باشه!»

تو به کوبه‌ی پرت نشستیم! به زن شوهر پیر هم تو کوبه بودن! چند دقیقه بعد سر کله‌ی اون جوونک پیدا شد! به بسته‌ی زورق پیچ زیر بغلش بود! بسته رُ تو جای اثاث گذاشت نیشست کنار تو و شروع کرد به ورق زدن به مجله‌ی سیکسی! رو سگکِ کمر بندش به صلیب شکسته داشت، دُرس مَثِ همون صلیبی که رو سگکِ کمر بندِ جوونکای دور وَرِ خونه‌ی جنگلی بود! اما چیزی که ناراحت می‌کرد حالتِ عصبی بود نه صلیب‌روی کمر بندش! انگار دل‌واپس به چیزه! مجله رُ می‌نذاخت کنار، آه می‌کشید، اون بسته رُ نگاه می‌کرد، بُلن می‌شد بسته رُ برمی‌داشت دوباره سر جاش می‌داشت! زن شوهر پیر ترسیده بودن! یهو بلند شد، بسته رُ برداشت درحالی که بد بی‌راه می‌گفت از کوبه رفت بیرون! گفتم:

«- آکوس! یریم دُنبالش؟»

«- نه! اون همین می‌خواد! می‌خواد دعوا راه بندازه! اگه حواسمون پرت بشه اون زنیکه رُ از دست می‌دیم نمی‌فهمیم سوار کشتی ایسکیا می‌شه یا نه! باهات شرط می‌بندم همون کشتی رُ بگیره! منم منتظر همینم! مچش می‌گیرم می‌پرسم چه کسی آجیرش کرده و هدفش چیه؟ دیگه حوصله‌م داره از دستش سر می‌ره! باید تو تله بندازمش حرفاش از حلقومش یکشم بیرون!»

کشتی ایسکیا خیلی شلوغ بود! به زور سوار شدیم مَثِ ساردین تو صفِ جمعیت گیر افتادیم! نمی‌شد به جای راحت پیدا کرد! حتا نمی‌تونستیم نیم‌متر جابه‌جا بشیم! گفتم:

«- گُمش کردیم!»

«- شاید!»

«- باید وقت پیاده شدن از ماشین مچش می‌گرفتیم!»

«- شاید!»

وقت پیاده شدن از قطار دیده بودیمشون! جوونکِ بسته به دست زیر طاقی ایستگاه ایستاده بود زَنک داشت با حرارت یهش چیزایی می‌گفت! بیش‌تر شبیه به دعوا بود! شاید واسه این که تو رُ به اندازه‌ی کافی تحریک نکرده بود! به روت نیاوردی وانمود کردی ندیدیشون! دست من گرفتگی گفتی:

«- بیا! پشت سر نگاه نکن!»

فاصله‌ی ایستگاه قطار اسکله کم بود مخصوصاً پیاده رفتیم تا بینیم دُنبالمون میان یا نه! اما ندیدیمشون! گفتم:

«- شاید تاکسی گرفتن زودتر از ما به اسکله رسیدن!»

«- شاید!»

«- اون وقت باید الان بین مسافرا باشن!»

«- شاید!»

«- شایدم دیگه دُنبال ما نیاد تو ناپل بمونه!»

«- شاید!»

موتورای کشتی نعره زدن کشتی خیلی آروم از اسکله کنده شد! گفتی:
«- درست شد»!

اما تا این کلمه از دهنت دراومد اون زن دیدیم که رو به روی ما تو کشتی نیشسته بود داشت با دو نفر تو اسکله خداحافظی می کرد! یکی همون جوونکِ توی قطار اون یکی یه جوونکِ دیگه که صورتش پر لک پیس بود! زنک دستش شبیه گوشه تلفن دم گوشش گرفته بود داد می زد:
«- ساعت هشت! ساعت هشت خبرتون می کنم»!

یه صدای پررو که ایتالیایی ر خیلی خوب حرف می زد! اون دو نفر هم سرشون تکون دادن طوری که انگار دارن از یه رییس اطاعت می کنن! پھوزدی به سدِ مردم بی توجه به داد فریادشون به طرف تو کشتی رفتی! ده دقیقه بعد برگشتی گفتی:
«- نیست»!

«- چه طور نیست؟»

«- پیداش نکردم! تموم کشتی گشتم! نیست»!

«- من می رم بینم»!

رفتم دوباره صدای داد بیدار مردم بلند شد! همه جا ر گشتم، حتا توالتا ر اما پیداش نکردم! برگشتم گفتم:

«- ندیدمش»!

«- خلاصه تو این کشتیه»!

«- معلومه که این جاس»!

«- بازم بگردیم... نه بهتره موقع رسیدن غافل گیرش کنیم»!

زودتر از همه پیاده شدیم کنار پله کان کشتی منتظرش موندیم! همه ی مسافرا ر با دقت نگاه می کردیم! می خواستیم خفتش بگیریم! حتا یه لحظه هم چشم از اون پله کان برنداشتیم، به جز موقعی که یه زن داد بی داد راه انداخت که کیفش زدن یه عده رو هم ریختن ما از پله کان دور شدیم! شاید تو همون لحظه از دستمون فرار کرد! یه کم بعد دیدیم از تو پنجره ی ماشینی که از اسکله دور می شه یه کلاه گیس زرد مایل به خاکستری پیداس!

روز اول هیچ اتفاقی نیفتاد! تموم روز راحت گذروندیم! دوست هتل دارم یه اتاق خوب رو به دریا بهمون داده بود! هتل خیلی باحال بود دوتارستوران یه پلاژ خصوصی یه استخر داشت یه محوطه ی بزرگ که با تابلوهای ورود ممنوع فرق شده بود! با هم دیگه تصمیم گرفتیم از چیزی عیبانی نگران نشیم این چند روز مرخصی خوش بگذرونیم! فقط باید یه کم احتیاط می کردیم! نباید می رفتیم تو خیابون نباید موقع شنا زیاد از ساحل دور می شدیم! باید بین جمعیت که می تونستن شاهدای احتمالی باشن باقی می موندیم! اما تو فردا صب بیدارم کردی!
«- بیدار شو! بیدار شو»!

«- چی شده؟»

«- نگاه کن!»

دُرُس رو به اتاق ما، تو پونصد ششصد متری ساحل به قایق بزرگ کابین دار وابستاده بود!

«- خُب ما کنار دریاییم ماهم ماه اوته! مگه دیدن قایق تو دریا تعجب داره؟»

«- روزا نه، اما این قایق از دی شب اون جاس!»

«- خُب! که چی؟»

«- شبا با قایق نمی رن گردش این جوری به جا لنگر نمی ندازن!»

«- شاید دارن ماهی می گیرن!»

«- آره! قبول! شاید ماهی می گیرن اما چرا اصلاً از جاشون تکون نمی خورن؟»

«- شاید موتور قایق خراب شده!»

«- اگه خراب شده بود تا حالا می رفتن واسه تعمیر یا لااقل بکسلش می کردن! من می دونم

موتورش خوب خوب کار می کنه! شرط ببندیم؟»

بستیم من باختم! چند دقیقه بعد موتور قایق صدایی کرد قایق به دوری زد دوباره سر جای اولش

وابستاد! تا ظهر همون جا بود اما دوباره راه افتادیه دور بزرگتر زد برگشت صد متر نزدیکتر به

ساحل وابستاد! ساعت سه بعد از ظهر دوباره این کار کرد! موقع غروب به بار دیگه! هر سه

ساعت به سه ساعت این کار می کرد هر بار صدمتر به ساحل نزدیکتر می شد! چهار نفر تو قایق

بودن! چرا هیچ کدوم پیاده نمی شدن! از نجات غریق هتل پرسیدیم! گفت تابستون اونورا پر آدمای

بی کار دیوونه س تعریف کرد سال قبل به زن شوهر به هفته کنار ساحل لنگر انداخته بودن اُسمش

گذاشته بودن! مسابقه استقامت! جوابش برامون قانع کننده بود خیالمون اونقدر راحت کرد که

شام با صاحب هتل به یه رستوران کنار بندر رفتیم! بااشتها شام مشروب خوردی شب آروم

خوابیدی! اما من خوابم نبرد! حتا به کلمه از حرفای نجات غریق باور نکردم! تو رستوران همه ش

حواسم به دور اطراف بود هی از پنجره نگاه می کردم بینم قایق موتوری کجاس! همون جا بود! زیر

نور مهتاب آروم تکون می خورد بی آزارترین قایق دنیا به نظر می اومد! تا صب رو موجای آروم دریا

تکون می خورد! تمام صب تمام ظهر هم همین طور! ساعت سه بعد از ظهر جای رفتن به اتاقمون

رفتیم تو اون محوطه ی هتل که تابلوی ورود ممنوع داشت، اما بازم قایق از جاش تکون نخورد!

بدون ترس از خلوت بودن پلاژ رفته بودیم اونجا! قایق تو دوست متری ساحل شناور بود! اون

نشونت دادم پرسیدم:

«- واقعاً دیگه نگران اون قایق نیستی؟»

بی خیال خندیدی گفتی:

«- دی شب خیلی راحت می تونستن تو رستوران ترتیم بدن! اشتباه کرده بودم! واسه من این جا

نیومدن! خطری ندارن!»

«- شاید خطرناک نباشن اما خیلی خیلی مشکوکن! اونجا زیر آفتاب موندن! مگه گرمشون

نمی‌شه؟»

«- خُب یه قایق کابین‌داره!»

«- یعنی هوس نمی‌کنن شیرجه بزَنن تو آب؟»

«- لابد تنبلن!»

«- پس چرا خودشون نشون نمی‌دن؟ یه چیز دیگه هم من مشکوک کرده! کشتی رو آب تاب

می‌خوره! انگار لنگر ننداخته! چرا لنگر نمی‌ندازن؟»

یهو لب‌خند از لب‌ات رفت! انگار فکر تازه‌پی به سرت زده باشه! از جا پریدی گفتی:

«- تکون نخور! من می‌رم یه دیدی بزَنم!»

قبل از این که من بتونم بگیرم پَریدی تو آبُ به طرفِ قایق‌موتوری شنا کردی!

ماجرا خیلی تُند اتفاق افتاد! مَثِ فیلمی که با دور تُند نمایشش یَدَن! صحنه‌ها یکی یکی از جلوی

چشم‌ام می‌گذشتن جالب این بود که هردو تانمون آروم آروم بودیم! باید خودمون بی‌خیال نشون

می‌دادیم! با شنا تا پنجاه متری قایق رفتی که موتوراش صدایی کردن روشن شدن! توزیر آب

رفتی وقتی بیرون اومدی خیلی مصمم به طرفِ ساحل شنا کردی! انگار خوش‌داشتی به اونا

امتیازیدی، مَثِ آدمی که از برنده شدن خودش مطمئنه! بالاخره چهارتا سرنشین قایق دیدم!

سُکان‌دار یه جوونکِ موبورُ سه‌تای دیگه موهای سیاه داشتنُ سی‌ساله به نظر می‌اومدن! تو

نگاهشون نفرت موج می‌زدُ هر چی فاصله‌شون با تو کم‌تر می‌شدُ این نفرتُ بیش‌تر می‌دیدم! تو

با این که جس می‌کردی داره فاصله‌شون باهات کم می‌شه باز مَثِ اولُ شنا می‌کردی! آرومُ

مصممُ برنمی‌گشتی نگاه‌شون نمی‌کردی! عصبی بودیُ راست می‌اومدی طرفِ دهنه‌ی بندرگاه

که تابلوی ورود ممنوع داشت! اون دهنه تنگ بودُ قایق با سختی می‌تونست آزش رد بشه! با هر

دست زدن دو متری جلو می‌اومدی! کافی بود خودتُ به صخره برسونیُ آزش بالا بریُ نجات پیدا

کنی اما بدا به حالت اگه دل‌سرد می‌شدی! دل‌سرد نشدی! رسیدی به دهنه‌ی بندرگاه، از صخره

بالا رفتی، با قدمای آهسته رو ساحل راه افتادی، بدونِ این که پشتِ سرتُ نگاه کنی! انگار اون

قایقُ اون آدما برات اهمیت‌ندارن! جوونکا داشتن با هم بحث می‌کردن نمی‌دونستن پیاده یشن

یا نه! منم آدای تو رُ درمی‌آوردمُ سعی می‌کردم با قدمای آروم به طرفت پیامُ به صورتِ تو هم

رفته‌ت که به سیزی می‌زد نگاه نکنم! چشمات از تعجب بیرون زده بودُ قلبِ من مَثِ قلبِ یه پرنده

می‌زد! حوله و لباسُ کفش توو لباسای خودمُ تو ساحل ول کرده بودم، چون باید نشون می‌دادیم

که هیچ اتفاقی نیفتاده و فقط واسه چن دقیقه داریم از ساحل دور می‌شیم! می‌دونستم مچ

دستمُ می‌گیریُ من به طرفِ استخرُ از اون‌جا به طرفِ آسانسور می‌بریُ می‌گی :

«- لب‌خند بزَن!»

دستمُ به طرفت دراز کردم! مچ دستمُ گرفتی گفتی:

«- لب‌خند بزَن! لب‌خند بزَن!»

من بُردی طرفِ استخرُ بعدش سوار آسانسور شدیم! تو آسانسور آرمُ پرسیدی:

«- کلیدِ اتاقِ داری؟»

رفتیم تو اتاق! از لای کرکره بیرون نگاه کردی گفتی:

«- دوتاشون پیاده شدن منتظرمون! خوب کردی لباسا رُ تو ساحل گذاشتی!»

«- آگه بیان این جا چی؟»

«- نمیان! تخمشُ ندارن! صبر می کنن یریم پایین لباسا رُ برداریم! لباس بیوش!»

«- بعدش چی؟»

«- می پریم تو یه تاکسی، می ریم بندرِ اولین کشتی رُ سوار می شیم! بدون وسایلمون! اونا

همون جا منتظرمون می مونن! فردا تلفن می کنیم تا حسابِ هتل با وسایلمون برامون بفرسته! تا

فردا هیشکی نباید بفهمه رفتیم! هیشکی!»

صورتت آروم بود اما رنگت هنوز پریده بود وقتی لباس می پوشیدی می دیدم که دستات می لرزید!

حتا وقتی بی خیال از جلوی دربون هتل رد می شدیم دستات می لرزید، حتا وقتی سوار تاکسی

شدیم، حتا تو اون کشتی که از ناپل آورده بودمون! از بندر ناپل تا ایستگاه راه آهن دودیم سوار یه

قطار درجه دو شدیم! فقط اون جا بود که گونه هات یه کم گل انداخت سکوت شیکستی!

«- درست حدس زده بودی، لنگر ننداخته بودن! وقتی لازم آماده ی رفتن باشن، لنگر نمی ندازن!

همین که کنار قایق رسیدم اون موبوره داد زد: اون جاس! بعدش سر کله ی سه تای دیگه پیدا شد!

یکی شون تپانچه داشت اما با این همه فکر نمی کنم خیال کشتن من داشتن! برای این کار خیلی

فُرصت داشتن! مطمئنم می خواستن من بدزدن!»

«- چند ساعت دیگه هم فرصت این کار دارن! آکوس! پرواز تو پس فرداس!»

«- می دونم ولی امشب کاری نمی کنن! راه افتادن ما رُ ندیدن! کی فکر می کنه ما از اون جا رفته

باشیم؟ چمدونا تو هتله و حسابم که هنوز ندادیم! هیشکی بونمی بره رفتیم رُم!»

اون قدر مطمئن حرف می زدی که من نمی تونستم یگم باور نمی کنم اونا پیدامون نکنن! رسیدیم

رُم تو وقتی یریم هتل! بعدش من بردی یه رستوران تو تراس ته وره! داشتیم شام می خوردیم که

یهو تموم نفست از ریه هات بیرون دادی گفتی:

«- این جاس که طاقت آدم طاق می شه و تحملش ته می کشه!»

«- چرا این می گی؟»

«- چون دوباره پیدامون کردن! اون ماشین سبزه رُ نگاه کن! اون جا!»

نگاه کردم! یه پژوی سبز سیر روبه روی رستوران پارک کرده بود! تو ماشین یه عینکی نشسته بود!

گفتم:

«- شاید منتظره کسی یه!»

«- آره! منتظره ماس!»

«- شاید یه کم دیگه بره!»

«- نمی ره! نیم ساعته اون جاس!»

«- شاید تصادفی باشه!»

«- شاید ولی این جور نیست!»

حساب رستوران دادیم یه تاکسی صدا زدیم! همین که راه افتادیم اون پژوی سبز سپر به سپرهمون راه افتاد! اون قدر رو دنبالمون می اومد که راننده تاکسی دوبار سرش از پنجره درآورد داد زد:

«- چی می خوای؟ جونور!»

خیلی زود فهمیدیم چی می خواد! تو بولوار کنار رودخونه اون مرد عینکی ماشینش کنار تاکسی آورد! خیلی نزدیک بود می شد دید داره بهمون می خنده! صورتش شیش تیغ شده و دستای دستکش پوش کت شیک چارخونه و کراوات آبیفش فشننگ معلوم بود! چند دقیقه کنار ما روند بعدش ازمون جلو زد دوباره برگشت کنار تاکسی! بالاخره من اون ماشین تو جزیره کرت، با یه ترمز تاکسی ما رو تو پیاده رو انداخت! راننده ی مادست فرمون خوبی داشت! نداشت ماشین به درخت کنار بولوار بخوره! تو تحریکش کردی دنبال پژو بره و شمارهش برداره و اون این کار کرد! اما یه نمره ی قلبی رو پژو بود! واسه همین نمره ی قلبی من حسابی کلافه شدم داد بی داد راه انداختم که نمی دارم تو رو با تابوت بفرستن یونان از پلیس کمک خواستم! پلیسم سه تا محافظ شخصی پوش برات فرستاد! تو سرم داد کشیدی:

«- لعنتی! این نوکرای قدرت دنبال راه انداختی تا بروم بی بی؟ مگه نمی دونی کمک خواستن از پلیس کار آدمای احمقه؟ کارت نشونه ی اینه که آدم هنوز قدرت نشناختی!»

حق داشتی! بعد از مردنت فهمیدم قصد پلیس ایتالیا بیش تر کنترول کردن تو بود تا پیدا کردن اون چند نفر که می خواستن بدزدن یا بکشنت! پلیس ایتالیا حتا اون زنک کلاه گیس به سر می شناخت! اهل کروواسی بود اسمش یاگودا! معروف بود به سالاماندر! یه جاسوسه ی سازمان اطلاعات ایتالیا بود! نشمه ی یه ژنرال فاشیست معروف مادر روحانی یه گروهک فاشیستی! اونا سه تا پلیس فرستاده بودن تا به اون جاسوسای ناشی هشدار بدن که: مواظب باشین بچه ها! فعلاً مزاحم نشین وگرنه مجبور می شیم دستگیرتون کنیم! کارای اون سه تا پلیس خیلی مسخره بود! سه تایی دور تو رو گرفته بودن، من پرستارایی که زیر بغل یه مریض مردنی رو می گیرن می برن! چهار چشمی عابرای بی آزارمی پاییدن، انگار جای خیابون دارن تو یه جنگل پر حیوونای وحشی راه می رن! مخصوصاً دکمه ی کنشون باز می داشتن تا تپانچه هاشون دیده بشه! سر این موضوع دعوا مون شد من بلیطم به اتن لغو کردم یه بلیط واسه نیویورک گرفتم! بیست چهار ساعت آخر با هم سر کردیم، اما من دوتا غریبه که نمی خوان پیش کسای دیگه آبروشون بیره! واسه همین اون سوالی که چند دفته سعی کرده بودم آرت بپرسم تو هر دفته حرفم قطع کرده بودی بدون جواب موند: چه طوری می خواستی به سیاست برگردی؟ اونم به سیاستی که بعد کلنجار رفتن با خودت یهش اعتقاد پیدا کرده بودی؟

پرواز آتن نیویورک تقریباً به ساعت بود دعوا موندن یادمون رفت! به شوخی به جمله از سانچوپانزا برات گفتم که تو لحظه‌ی جدا شدن از دن کیشوت گفته بود اون حاکم بارترا می‌شه اما دوباره برمی‌گرده تا در رکاب دن کیشوت باشه! با همین جمله یخ دعوا موندن آب شد! تو از من معذرت خواستی من از تو! حالا دوتایی منتظر ساعت پرواز موندن نشسته بودیم حرفای آخر به هم می‌زدیم! قرار شد خونه‌ی جنگلی رو نگاه داریم تا دو هفته‌ی دیگه یا تو بیای دیدن من یا من پیام دیدن! خلاصه این که نباید زمان زیادی از هم‌دیگه دور می‌موندیم نباید می‌داشتیم زنده‌گی تو دوتا کشور مختلف رو رابطه‌مون اثر بذاره! این فقط به موقعیت بود واسه آزادی بیشتر ما دوتا! اما هر دو تهِ دلمون می‌دونستیم به فصل دیگه از زنده‌گی موندن بسته شده و غصه‌دار بودیم! افسوس می‌خوریم چرا خیلی وقتاً حرفای هم‌دیگه رو نفهمیدیم با هم دعوا کردیم! افسوس می‌خوریم از این که اون بچه رو از دست دادیم دیگه هیچ وقت نمی‌تونیم صاحبش بشیم! گاهی سکوت می‌کردیم، دستامون به هم گره می‌خورد تو نگاه هم غرق می‌شدیم! حرفای بی‌خودی هم می‌زدیم! واسه پر کردن دقیقه‌ها! مثلاً گفتم:

«- به راست می‌ری نیویورک یا به واشنگتن آم به ساری می‌زنی!»
یا من گفتم:

«- تا رسیدی تلفن کن! نامه هم بنویس!»
اما تو یهو گفتم:

«- راستی! کشیش تیتوده‌آلنکارلیما چی شد؟»
مات موندم! به سال پیش ماجراش برات تعریف کرده بودم تو این به سال حتاً به بار هم اسمش نبرده بودی نپرسیده بودی چی کار می‌کنه! گفتم:
«- تو پاریسه! تو هنوز تو بوپاتی بودی که دولت برزیل اون هفتاد تا زندونی دیگه رو با به سفیر که دزدیده شده بود معاوضه کرد! اول رفت سانتیاگوی شیلی تا موقع کشته شدن آنده اون جا موند! بعدش با فشار سازمان ملل، پینوشه مجبور شد اجازه خروج از شیلی رو ریهش بده! پاریس انتخاب کرد تو به کلیسای کشیشای دومینکن معتکف شد! چی شد یاد اون کشیش افتادی؟»
لب‌خند زدی گفتم:

«- مگه نمی‌گفتی من شبیه کشیش تیتوده‌آلنکارلیما ام!»
«- قبل از شناختن با خلیا مقایسه کردم... بگو چی شد یاد اون افتادی؟»
«- دیشب خوابش دیدم!»

باز آم؟ پس مرض خواب دیدن تو هیچ وقت خوب نمی‌شد!
«- خب! تعریف کن! کشیش تیتوده‌آلنکارلیما تو خواب تو چی کار می‌کرد؟»
«- دستاش بلند کرده بود رو برگ درختا راه می‌رفت!»
«- این یعنی چی؟»

«- نمی‌دونم... اما جس می‌کنم اصلاً خوش‌بخت نیست حوصله‌ی مبارزه رو نداره! بدبختی بزرگی

که یہ مبارز دیگہ حالِ مبارزه نداشته باشه! آدم دستاشُ به نشونه‌ی تسلیم بالا می‌بره و می‌میره!»!

بُلندگو با خِرخر پرواز آتنُ اعلام کرد! بُلند شُدیمُ رفتیم طرفِ در خروجی!
«- فعلاً خُدا حافظ!»!

«- چاو!»!

«- حتماً خلیا منتظرت‌ان!»!

«- خُدایا! چه جمعیتی!»!

«- مواظبِ خودت باش!»!

«- نگران نباش! هنوز کَلّی زنده‌گی برام باقی مونده! لااقل دوسال! اون خوابم که به لَبه‌ی یہ چاه چسبیده بودمُ یادت میاد؟ یہ تابستونُ یہ پاییزُ به زمستونُ یہ بهار گذشتُ بعدش یہ تابستونُ یہ پاییزُ یہ زمستونُ دیگه... وقتی طوفان شدُ پرستوها تو آسمون پرواز کردن... می‌شه تقریباً دو سال!»!

«- چَرند نگو!»!

«- چَرند نیست! چندبار رِهت یگم خوابا چَرند نیستن؟»

چند هفته بعد یہ روزنامه به دستم رسید که تیترش این بود: خودکشیِ یک کشیشِ دومنیکن در پاریس! اون کشیش، تیتوده‌آلنکارلیما بود! تو خبر اومده بود جَسَدشُ با رگای بُریده تو یہ جنگل پیدا کرده بودن! تشخیصِ هویتش خیلی سخت بوده، چون پونزده‌روزی از مرگش می‌گذشته!
اون احتمالاً روز سیزده اوت مُرده بود!

بخش چهارم

قسمتِ چهارم

توی قصه‌های حماسی، برگشتن به وطن تموم رنجای قهرمان توجیه می‌کنه و دردش تسکین می‌ده! غیبت طولانی قهرمان بدون برگشتن معنا نداره، اما همین برگشتن، تلخ‌ترین جنگی که قهرمان باهاش روبه‌رو می‌شه! چون به محض رسیدنش به وطن خدایان باهاش مخالفت می‌کنن پیش پاش سنگ می‌ندازن تا اون از همیشه آب‌دیده‌تر کنن! تازه وقتی رسید به شهر میون آدامای عادی رفت باید بی‌تفاوتی ناسپاسی‌اونا رم تحمل کنه! این حکایت فقط تو قصه‌ی یه قهرمان نیست: تو افسانه‌ی یه جنگ‌جوی سُرخ‌پوست به اسم موجوکونداآم اومده اون‌واسه این که بیش‌تر از آداما سرخورده نشه از خدایان می‌خواد اجازه بدن به یه خواب هزارساله فرو بره، وقتی از خواب بیدار می‌شه دیگه آداما رُشایسته‌ی این نمی‌دونه که بتونن رنجای اون بفهمن! واسه همین تو یه غار معتکف می‌شه و منتظر یه خواب بدون بیداری می‌مونه!

تو تموم اینا رُ می‌دونستی، دُرس از لحظه‌یی که سوار هواپیما شدی! بعد از اون سفرا و از وقتی بی‌خیال برگشتن به یونان شدی، تموم اینا رُ فهمیده بودی! از وقتی اون مثلاً رُفا تو رُ دور انداخته بودن نصف صورتت تو ساحل سوزونده بودی به حق‌نشناس بی‌تفاوت بودن همه ایمون‌آوردی!

واسه همین سخت بود زنده‌گی تو تبعید کنار بذاری! حتا بعد سقوط شوراها دودل بودی به مملکت برگردی چون می‌دونستی اون‌جافقط تنهایی منتظرته! چپُ راست، ایدئولوژی، حزبا، کارتای کامپیوتری... تنها چیزی که فکرش نمی‌کردی این بود که تا به آتن یرسی سیلی‌بخوری! هیچ شکی نداشتی که اون‌جا استقبال باشکوهی آرت می‌شه! منم همین فکر می‌کردم! تو فاصله‌ی عَوَض شدن دوتا رژیم هر فرصتی‌واسه تظاهرات غنیمته! موقع پرواز کردن به نیویورک با خودم فکر می‌کردم، هزارون نفر به استقبال کارامانلیس که یازده سال تموم داشت تو پاریس خوش می‌گذرند، یا پاپاندرئو که هفت سال تو کانادا شکم گنده می‌کرد رفته بودن! حتا همین تعداد واسه استقبال از فُربونیا‌ی کوچیک رژیم که واسه زنده‌گی راحت‌تر فِلینگ بسته بودن اومده بودن! پس خدا می‌دونه روز سیزدهم اوت چند نفر واسه استقبال از تو میان‌روزنامه‌ها چه تیتراپی برات می‌زنن! حتماً می‌نویسن برگشتنت روز سیزدهم اوت یعنی همون روزی که می‌خواستی کلک دیکتاتور یکنی وطن به آزادی برسونی، یه اتفاق بزرگ معنی داره!

همین فکرا باهام بودن اما وقتی از نیویورک بهت تلفن زدَم جوابت مِثِ یه چماق تو سرَم خورد! فقط یکی دوتا روزنامه خبر برگشتنت زده بودن اوتَم تو چند خط خشک خالی میون خبرایی که

واسه کسی مهم نبودن! گروه کوچیکی که اومده بودن دیدنت از دوستا و آشناها و اون دخترای رخت‌خوابی که خاطرخوات بودنُ عمو و عمه و خاله و دایی پسرعموای دسته دیزی! تازه اونا رُ هم تو آخرین لحظه با تلفن خبر کرده بودن: تو رُخدا بیان فرودگاه! بذارین یه کم آدم جمع بشه! یکی‌شون یه پلاکارد زنده‌باد آزادی دستش بودُ یکی یه پرچم قرمز! وقتی رسیدی یه نفر دادزد:

«- راهُ باز کنین! راهُ باز کنین!»

اما اون‌جا اون‌قدر خلوت بود که نیازی به باز کردن راه نبودُ تو این می‌دونستی! صدای کف زدن بلند شده بود، دُرس مَثِ کف زدن جشن تولدِ یه بچه! گذاشته بودی با دهنای لَزجشون از چپُ راست ماچ بشیُ با بدَنای عرق کرده محکم بَغلیت کنن! بعد تو یه ماشین ناپدید شده بودیُ تا فرداش هیچ‌کس تو رُ تو آتن ندیده بود! پُرسیدم:

«- چرا؟ آلكوس! چی کار می‌کردی؟»

«- مَثِ یه خوک عرق خوردمُ مست کردم! بعدشم با یه نَشمه رفتم! با یه نَشمه‌ی خیکی!»

«- چرا؟ آلكوس! چرا؟»

«- چون منُ مَثِ یه جایزه‌ی بخت‌آزمایی برنده شد!»

لحن مرگ‌بار صدات منُ بیش‌تر از ماجرای اون فاحشه ناراحت کرده بود! وقتی تو سالای بعد از مُردنت کارای عجیبُ غیرمنطقی تو رُ بررسی می‌کردم، مَسِت کردنای بی‌معنیُ خوابیدنت با زناي هَرجایی بعد دورانداختنشون، به این نتیجه رسیدم که همه‌ش بعد از برگشتنت تو سیزدهم‌اوتُ اون استقبالِ مسخره شروع شده بود! وقتی فهمیدی سیزدهم اوت تو کشوری که برآش جنگیده بودی هیچ معنایی نداره یه چیزی تو دلت شکست! هزارون نفر رفته بودن استقبالِ کارمانلیسُ پاپاندرئو اما هیچ‌کس استقبالِ تو که تنها و با شجاعت جنگیده بودیُ جونتُ به خطر انداخته بودی نیومده بود! این ناامید شدن تو رُ به سمتِ جنونُ مازوخیسم کشوند! خوب می‌دونستی اگه یه مَهره تو بازیِ کارمانلیسُ پاپاندرئو بودی، نوکر چَپ بودی یا نوکر راست، یعنی همون چیزایی که دنیا رُ تقسیم کرده و آدمای چندرغازیُ مَثِ بازی‌کنای فوتبالِ طرف‌داراشون روبه‌روی هم گذاشته... آره! اون وقت روزنامه‌ها به تو هم اهمیت می‌دادنُ روز سیزدهم اوتُ جشن می‌گرفتنُ هزارون نفر می‌اومدن استقبال! چون اونا رُ به خط می‌کردنُ می‌فرستادن، همون‌طور که به صفشون کردنُ فرستادنشون استقبالِ کارمانلیسُ پاپاندرئو! بهت گفتم:

«- بگو بینم! یه کم از مَرَدَمَ نیومده بودن؟»

مَثِ بُمب تِرکید:

«- مَرَدَمُ!!! مَرَدَمُ خوبِ بی‌گناهی که همیشه هم بخشیده می‌شن، چون فقیرانُ احمقُ بی‌گناه!

چون همیشه استثمار شدن، بازی‌چه شدن، خفه شدن! انگار ارتش فقط از سرهنگا و ژنرالا دُرسِت می‌شه! انگار تو جنگا فقط ژنرالای ارتش به آدمای بدبخت تیر می‌ندازنُ شهرا رُ آتیش می‌زنن! مگه سربازای جوخه‌پی که قرار بود تیربارونم کنن فرزندانِ خَلَفِ همین مَرَدَمُ نبودن؟ مگه

اونا که شکنجه‌م کردن فرزندای مَرَدَم نبودن؟»

«- آروم باش! آلكوس!»

«- مگه این مَرَدَم نیستن که به نیشستن شاها رو تخت شاهنشاهی رضایت می‌دن؟ مگه همین مَرَدَم نیستن که جلوی دیکتاتورا زانو می‌زنن دستشون می‌بوسن؟ همین مَرَدَم نیکسُن‌ها رُ انتخاب کردن به اربابا رأی دادن!»

«- آروم باش! آلكوس!»

«- مگه بدون توافق مَرَدَم بدون سکوت بدون بی‌غیرتی‌شون کسی می‌تونه آزادی شهید کنه؟ مَرَدَم یعنی چی؟ مَرَدَم کیه؟ من مَرَدَم‌آم!!! همون آدمای‌انگشت‌شُماری که مبارزه کردن مَرَدَم‌آن! همونایی که از ظلم اطاعت نمی‌کنن مَرَدَم‌آن! این یکیا که مَرَدَم نیستن! یه گله گوسفندن! گوسفند»!!!

و گوشی گذاشتی!

یه نامه برات نوشتم! یکی از نامه‌هایی که تو اون سال‌ها واسه هم نوشتیم تعدادشون زیاد نبود! نوشته بودم دارم رنج می‌برم اما نه واسه خاطر مست کردنت یا به خاطر اون نشمه‌ی چاقی که برگشتن قشنگ تو رُ خراب کرده بود، می‌دونستم از این مست‌کردنا و فاحشه‌بازی با نشمه‌های چاق لاغر رنگ و وارنگ باز سر راهت هَس... اون چیزی که من رنج می‌داد حرفای آخرت تو تلفن بود! حرفات نشون می‌داد اون روزای فکر کردن تو خونه‌ی جنگلی به هیچ دَرَدی نخورده‌بود! مگه خودت قبلاً این چیزا رُ نمی‌دونستی؟ مگه اون شعری که تو بویاتی درباره‌ی گله‌ی گوسفندا گفته بودی یادت رفته بود:

همیشه بی‌آن‌که بی‌اندیشدُ

بی‌آن‌که به خویش ایمان آورد:

یک روز

غریو تحسینُ

یک روز

خروش مُرده‌باد!

مگه یه دل سیر با هم درباره‌ی مَرَدَم حرف زده بودیم؟ مگه نگفته بودیم همیشه تقلید می‌کنن؟ مگه نگفته بودیم همیشه کاری می‌کنن که کسای دیگه فرمونشُ دادن؟ مگه نگفته بودیم جوری که یهشون تلقین شده فکر می‌کنن؟ مگه نگفته بودیم تسلیم قدرتِ حاکم‌آن؟ تسلیم‌کلیساها و ایسما و مُدای روز! همیشه هم یه آدم عوام‌فَریب پیدا می‌شه که تموم بی‌غیرتیاشون توجیه کنه؟ مگه نمی‌دونستیم همین آدمای‌عوام‌فَریب‌آن که سرنوشتِ مَرَدَم به سَرسوزن برآشون اهمیت نداره و فقط فکر کولی گرفتن بیش‌تر از اونا‌آن؟ مگه نگفته بودیم این آدم‌ها به مَرَدَم‌می‌گن تجرید عددی، یعنی چیزی که با اون می‌شه فردُ از مسئولیتش جدا کرد؟ مگه نگفته بودیم تنها حاصل

جامعه فرد و مسئولیتش نسبت به خودش کسای دیگه؟ مگه اون بخشی که به فشننگِ امِ شونزده مربوط می‌شد تو کتابم درباره‌ی جنگِ ویتنام نخونده بودی؟ گلوله‌یی که تقریباً با سرعتِ صوت جلو می‌ره و موقعِ جلو رفتنِ همین‌طور دور خودش می‌چرخه! وقتی به گوشت می‌رسه هم باز دور خودش می‌چرخه و بدن تیکه‌تیکه می‌کنه و حتا اگه به عضله بخوره بازم آدم قبل ربع ساعت می‌میره! این گلوله خیلی بی‌رحمه، اما بی‌رحم‌تر کسی که اون ساخته و بی‌رحم‌تر از اون دولتی که اون سفارش داده و بی‌رحم‌تر کارخونه‌یی که با ساختن اون پولدار شده! اما اون کارگرایی هم که با دقت با تاییدِ سندیکا و حزبی سوسیالیستِ صلح‌طلبِ خودشون تو کارخونه‌ی سازنده‌ی اون فشننگا کار می‌کنن اگه فشننگی عیبی داره یعنی سرعتش کم‌تر یا خوب نمی‌چرخه و خوب آدم نمی‌کشه، اون کنار می‌ذارن هم همون اندازه بی‌رحمان! بی‌رحم‌تر از همه‌ی اینا اون سربازایی آن که دُرُس هدف می‌گیرن تا فشننگا هَدَر نَرَن بعدش با این شعار کثافت خودشون تیرنه می‌کنن که: من دستور اجرا می‌کنم! من دستور اجرا می‌کردم! من دستور اجرا کردم! برات نوشتم دیگه طاقت ندارم بشنوم که همه چیز تقصیر ژنرال و مایه‌دارا و صاحبای قدرته! پس ما چی کاره‌ییم؟ اسم رسم شماره‌شناسنامه‌هایی که فقط به درد انتخابات و جنگ می‌خورن؟ به ابزار تو دست مذهب و ایسما و ایدئولوژیا؟ پس تقصیر من تو هم هست! تقصیر ما و هر کسی که تحمل می‌کنه و اجازه می‌ده اون گلوله‌ها اختراع بشن، سفارش داده‌شن ساخته و شلیک بشن! این که ما بگیم مردم قریونیای بی‌گناه‌ان، دروغ دورویی، توهین به شعور منیت هر مرد هر زن هر آدمه! مردم از فرد فرد آدم درست شده و هرکدوم از اونا قدرت تصمیم گرفتن دارن! با آوردن این بهونه که ژنرال نیستیم یا پول قدرت نداریم نمی‌تونیم از زیر بار تعهد شونه خالی کنیم! آخر نامه نوشتم قصدم تنها نوشتن اینان بود! خود تو اینا رو می‌دونستی! می‌خواستیم به حکایت برات تعریف کنم که بهت مربوط می‌شد! ماجرای که اول قرن نوزدهم تو نیوانگلند اتفاق افتاده! ماجرای به مستعمراتی هلندی تو آمریکا، به دهاتی به اسم ریپ‌وان‌وینکل:

وقتی ریپ مِت تو به سرزمینش برگشت، همه چیز عوض شده بود! داشتن به انتخابات برگزار می‌کردن چون صدسال می‌گذشت نه کسی اون می‌شناخت، نه اون کسی رو! ریپ با تفنگ شکاری تو ده‌کده راه افتاد! به دسته بچه و چندتا زن هم دنبالش روون شدن! بعد از به کم ول‌گشتن به به می‌خونه رسید که توش جلسه‌ی انتخاباتی راه انداخته بودن! اون فقط می‌خواس گوش بده اما چون سر ریختش با همه فرق داشت سیاست‌بازا رفتن تو نخش! بعد تموم شدن سخن‌رانی اون که داشت حرف می‌زد رفت ریپ کشید به کنار آزش پرسید می‌خواد به کدوم حزب رأی بده! دهن ریپ از تعجب باز مونده بود! یکی دیگه از بین جماعت بیرون اومد ریش ریپ کشید گفت: فدرالیستی یا دموکرات؟ ریپ همون‌جور هاچ واج اونا رو تماشا می‌کرد! به مرد گردن کلفت که کلاه ملوانی سرش بود به چماق تو دستش داشت جلو اومد روبه‌روی ریپ و ایستاد آزش پرسید موقع انتخابات با به تفنگ به دسته ول‌گرد که دنبالش راه انداخته چه خیالی داره، می‌خواد انتخابات به هم بزنه؟ ریپ به زیون اومد گفت آدم شریفیه و تو همون‌جا به دنیا اومده! حالا برگشته

تا به مسئولیتِ فردیش عمل کنه! ریپ گفت مَرَدایی مَثِ اون همیشه با تفنگ این وِراون وِر می رَن
 اما هیچ وقت آرزش استفاده نمی کنن! آخرشَم گفت نمی خواد رأی بده، نه به فدرالیستا و نه به
 دموکراتا! این جا بود که همه ریختن سَرشُ فریاد زَدَن :په نفر که نه به فدرالیستا رأی می ده و نه به
 دموکراتا! غُرَبتی! خیانتُ کار! بیرونش کنین! بیرونش کنین! بعدش ریپُ گرفتنُ په کتکِ مفصلِ رهش
 زَدَن! تو همینی آلکوس! واسه اون جماعتِ سیاست باز تو مَثِ ریپ وان وینکل می مونی!
 البته اصل قصه این جور نبود! من هَر جاشُ دِلَم می خواس عوض کردم! مثلاً په جا ریپ واسه
 تیرنه کردنِ خودش می گفت :من آدم فقیریم! آقاییون! اهل همین سرزمینمُ عاشقِ صلحُ آرامش!
 بنده ی اعلیحضرتِ همایونی که خُدا حفظش کنه! تازه اون په قهرمانِ واقعی نبودُ تمومِ اینا رُتو
 خواب دیده بود! ولی تو اینا رُ نمی دونستی تا نامه به دستت رسید بهم تلفن کردی گفتی:
 «- قصه ی ریپ خیلی قشنگ بود اما منُ اون په فرقای بی با هم داریم! اون با چماق زَدَن منُ نه!
 همین روزا قرار انتخابات بشه و اونا منُ می خوان! باور می کنی؟ همه شون دنبالِ منن! از
 کارمانلیس گرفته تا پاندرنو! از کمونیستا گرفته تا میانه روها!»
 «- غیرممکنه!»

«- نه! تو سیاست بازی همه چیز ممکنه! هر کسی به درد می خوره، اگه بشه باهاش په کرسی
 پارلمانُ به دست آورد!»

صدات شادِ شاد بودُ معلوم بود ضربه ی روز اولِ یادت رفته! پرسیدم:

«- تو چه خیالی داری؟ آلکوس!»

«- من از اون کلاه مَلوانیه خیلی خوشم اومد!»

«- آلکوس...»

«- چیه؟»

«- آرت په سوال پرسیدم!»

«- چه سوالی؟»

«- خوب شنیدی!»

«- آره شنیدم! من می خوام از تو په سوال کنم: راهی بلدی که آدم بدونِ وارد شدنُ به دنیای
 سیاستُ باز بتونه کار سیاسی بکنه؟ من می خوام کار سیاسی کنم! سیاست برام په وظیفه س!
 په وظیفه واسه مبارزه! آخه مبارزه واسه ی آزادی باید به سیاست کشیده بشه! اونم تو این
 آب باریکه ی آزادی که حال جریان داره! می خواستم په آدمُ بکشتم تا کار سیاسی کرده باشم، کلی
 دردُ تحمل کردم، زندون رفتم، تبعید شدم تا کار سیاسی کرده باشم! خُب حالا که داریم صاحبِ په
 پارلمان می شیم باید یرم پی کارم؟ من باید عضو اون پارلمان بشم، مَثِ اولیس که با اسبِ چوبی
 رفت تروا! منم اسبِ چوبی می خوام!»

«- یعنی په حزب؟»

«- آره! په حزب! منظورت چیه؟»

«- منظورم اینه که اون وقت باید به خواسته‌های حزب عمل کنی!»
 «- ولی وقتی وارد تروا شدم دیگه مجبور نیستم! کار خودم می‌کنم! راه دیگه‌یی نیس! تنها اشکالِ کار... بگذریم! چاو! حرف زدن درباره‌ی این چیزا بین‌آتن نیویورک خیلی خیلی خرج داره!»

چند روزی بهت زنگ نزدم! اشکالِ کارت می‌دونستم! اشکالِ کارتِ عضویت نداشتن، بدونِ معبدِ بدونِ وطن بودن بود! اشکالِ کار کسای که می‌خوان دنیا رُ عَوَضِ کنن، بدونِ این که تو صفِ کارتِ شناسایی کامپیوتری وایستن! نمی‌دونستی تسلیمِ کدومِ حزبِ یشی! نه با کارمانلیس می‌تونستی کنار بیای نه با پاپاندرئو! بعد از کنار گذاشتن این دوتا هیچی به جز حزبِ کمونیستُ حزبِ میانه‌رو باقی نمی‌موند! این حزب‌امعجونی بودن از سوسیالیستا، سوسیال‌دموکراتا و گروه‌های دیگه‌ی چپ! بعید می‌دونستم از طرفِ حزبِ کمونیست تو انتخابات شرکت کنی! کافی بود اونا این جمله‌ی تو که: دیکتاتورای دستِ راستی دیر یا زود سقوط می‌کنن اما دیکتاتورای چپ تا همیشه موندگارن بشنون تا حسابی خدمتت یرسن! این که خودت تسلیمِ حزبِ میانه‌رو کنی هم به نظر مسخره می‌اومد! این کار بیش‌تر شبیه به جور مازوخیسم بود! به جز ماوروس رهبر حزب، باقی افرادش از یه مُش موجود بی‌بخار بی‌آرمان تشکیل شده بود! چاره‌یی نداشتی، اگه می‌خواستی تو پارلمان شرکت کنی باید یکی از این دوتا حزبُ به اسم نامزدِ مستقل قبول کنی! سکوت کرده بودی سکوت همیشه با دردسر همراه بود! بالاخره حریفِ فضولیم نشدمُ بهت تلفن کردم! این دفته صدات سر‌حال نبود! مَثِ یه رودخونه‌ی عصبانی می‌غرید! گفتم:

«- تصمیم گرفتی؟»

«- آره!»

«- با کی؟»

«- یعنی چی، با کی؟»

«- یعنی با کدوم حزبِ چپ؟»

«- چپ؟ چپ یعنی چی؟ چپ یه کلمه‌ی دروغه، مَثِ کلمه‌ی مردُم! یه زیرشلواری که روش کلمه‌ی مردُم نوشته شده! چپ همچین پرچمی داره! آره! یه زیرشلواریه واسه شطرنج بازی کردن با راست! من رُخ می‌زنم تو فیل، من شاه می‌زنم تو ترتیبِ وزیر می‌دی! هم‌شون مُهره‌آن، فقط رنگشون عوض شده! اگه نخوای دست رو دست بذاری باید یکی از اون زیرشلواریا رُ پات کنی یکی از اون پرچما بشی! باید به خودت یه اتیکت یچسبونی! حق با تو بود! یه جور برده‌گیه! آره! من یه برده شدم!»

«- با کی؟ آکوس! با کی؟»

«- می‌خواستی با کی خودم معرفی کنم؟ یه جور برده‌گی انتخاب کردم که کم‌تر برده‌گی به نظر میاد! حزبی که کم‌تر از اون یکیا حزب بود: میانه‌رو!»

«- آها!»

«- می‌دونم انتخاب بزرگی نیس! ولی حداقلش اینه که اون‌جا نمی‌خوان ملت رنگ کنن! اون‌جا کشیشی هم ندارن که بخواد رو محراب مقدس تاریخ شم‌روشن کنه! شاید بتونم باهاشون کنار پیام!»

«- منظورت چیه؟ مگه مث‌یه عضو منفرد تو انتخابات شرکت نمی‌کنی؟»

«- نه! عضو شدم!»

«- عضو شدی؟»

لال شدم! پس حسابی تسلیم شده بودی! پس دیگه بی‌کارت بی‌وطن بی‌معبد نبودی! اما مگه راه دیگه‌پی داشتی؟ فقط می‌تونستی مث‌سقراط خونه به خونه پری نصیحت کنی یا مث‌اون انقلابیای تخمی بمب بندازی!

«- آلو! آلو! کجایی؟ صدام می‌شنوی؟»

«- آره! آکوس!»

«- فکر می‌کردم گوشه‌ی رُ گذاشتی!»

«- نه! داشتم فکر می‌کردم!»

«- به چی؟»

«- مهم نیست! عزیزم! مهم نیست!»

«- بهم تبریک نمی‌گی؟»

«- چرا! عزیزم! از ته دل بهت تبریک می‌گم!»

«- کی می‌ای این‌جا؟ ها؟ کی می‌ای؟»

«- کی می‌ای؟»

دیگه تموم تلفنای تو با این سوال هم‌راه بود تقریباً هر روز تلفن می‌زدی! تلفن مستقیم، رزرو شده، شبونه، روزانه، حساب شده تو آتن، حساب شده تو نیویورک! دلیل تلفن کردنات هم این نبود که دل‌تنگ من شده باشی یا یخوای چیزی بهم بگی! بیش‌تر واسه این بود که تلفن یکی از تفریحات بزرگت بود! این عشق علاقه‌ت به تلفن برمی‌گشت به سالای نوجوونی! نمی‌دونم از کجا شروع شده بود اما می‌دیدم که حتا سرویسای جاسوسی کشورای مختلفم نتونستن این عشق تو رُ نابود کنن! پای تلفن توطئه می‌چیدی، حرفای عاشقونه می‌زدی، نصیحت می‌کردی، کلک می‌زدی، رفیق پیدا می‌کردی وقتای بی‌کارت پُر می‌شد! همیشه می‌گفتی:

«- کاش تو بویاتی به تلفن داشتم!»

وقتی اومدی ایتالیا اولین سوال این بود:

«- این‌جا چندتا تلفن داری؟»

وقتی فهمیدی فقط به خط تلفن هست خیلی پکر شدی! تو باغ لیمو دوتا خط تلفن داشتی! تو

اتفاق نماینده‌گی مجلس لابد باید شیش خط تلفن بیهت می‌دادن! حتّا اگه همه‌ی اون تلفنا با هم زنگ می‌زدن ناراحت نمی‌شدی! صداشون کیفورت می‌کرد! صدای درهم زنگا تو گوشت مث‌یه جور آهنگ بود! یه کنسرت با چنگ و یلن فلوت قره‌نی! تماشا کردنت وقتی مث علی‌ورجه از این تلفن رو اون یکی می‌پری می‌باس خیلی جالب باشه! هیچ تلفنی بی‌جواب نمی‌داشتی! حتّا از دست مزاحما هم ناراحت نمی‌شدی! همچین رو گوش‌ی می‌پریدی که انگار یه آدم گرسنه‌یه ساندویج خوش‌مزه دیده باشه! گوش‌ی برمی‌داشتی می‌گفتی :

«- منم! خودمم!»

بیش‌تر خوش‌داشتی که تو به کسای دیگه زنگ بزنی! وقتی تو ایتالیا بودی روزایی پیش می‌اومد که انگشت تو از شماره‌گیر تلفن کنده‌نمی‌شد! وقتی آخر ماه برگه‌ی پرداخت تلفن می‌اومد، رَقمایی روش نوشته شده بود که هر دو مومن دچار عذاب وجدان می‌کرد بعد هم‌دیگه رُنصیحت می‌کردیم به هم قول می‌دادیم که: باید این کار بذاریم کنار! چند ساعتی به قولمون وفا می‌کردیم اما تو خیلی زود یادت می‌رفت دوباره تلفن جلو می‌کشیدی شماره‌پی می‌گرفتی به یه دوست تو یه شهر یا یه کشور دور می‌گفتی: منم! خودمم! تلفنای بین شهری خوش‌حالت می‌کرد، تلفن به کشورای دیگه باعث می‌شد هیجان‌زده بشی تلفن به قاره‌های دیگه تو رُ می‌برد بهشت!

می‌گفتی حرف زدن با یه آدم که تو اون‌سر دنیاس داستانی داره، مخصوصاً اگه تلفن مستقیم باشه! همه‌ش دنبال کسای می‌گشتی که تو کشورای دور زنده‌گی کنن تو بتونی یهشون تلفن کنی! بعدها وقتی فهمیدی ژاپن‌آم خط مستقیم داشته و تو چیزی آزش نمی‌دونستی حسابی پکر شدی! چند ماه تموم آزم می‌پرسیدی:

«- خیال نداری یری ژاپن؟»

بالاخره یه روز مشکوک شدم آرت پرسیدم :

«- چه کلکی تو کار؟ واسه چی می‌خوای من بفرستی ژاپن؟»

تو هم اعتراف کردی :

«- هیچی... ولی اگه یری ژاپن بیهت زنگ می‌زنم!»

تلفن زدن به نیویورک‌آم فقط یه بهونه بود تا به یه کشور دور زنگ زده باشی! واسه همین این سوال مداوم تو که: کی می‌ای؟ زیاد برام ناراحت کننده نبود! ولی وقتی رسیدم آتن از همه‌چیز تعجب کردم!

انگار یه سال تموم مریض بودی! صورتت لاغر شده بود گونه‌های برجسته‌ت دیگه دیده نمی‌شد! فقط یه پیشونی تو صورتت معلوم بود دوتا چشم گودرفته و یه دماغ یه سبیل! هیکت از بین رفته بود شونه‌ها خمیده بود! بدن محکمت مث یه بوته‌ی پیزوری آب‌ندیده تلوتلو می‌خورد! به جز اینا سر وضع هم افتضاح بود، انگار می‌خواستی با اون قیافه معترض بودن خودت نشونیدی!

موهات چرب درهم، ناخنات سیاه، کتت از ریخت افتاده و پر وصله، شلوارت چروک زانو انداخته، پیرهن کثیف بی‌دکمه و کراوات کج کوله... بوی گند می‌دادی! بوی گند آدمی که حموم نمی‌کنه

و با لباسش می‌خواهه! اون قدر از دیدنِ سر و وضعت ناراحت شدم که به جای رفتن خونه تورا بردم هتل خودم تو وان حمام انداختمت لباسات فرستادم واسه شستن! بعدش سلمونی صدا کردم! اما بعد حمام زدن ریشتم بازم قیافه‌ی فلک‌زده‌پی داشتی! نمی‌تونستم علتش بفهمم! نمی‌تونستم دلیل اون ریختی شدنت بفهمم! بالاخره وقتی راه افتادیم طرفِ دفتر تو خیابون سولونوس، بارون سوالم شروع شد!

«- بگو بینم! چته؟ آلكوس!»

از جواب دادن فرار می‌کردی! گفتی :

«- خانواده بار سنگینه! یه پناه‌گاه اما دردسر زیادی داره! یه جور برده‌گی که تو تموم زنده‌گی هم‌راه آدمه! از بچه‌گی تا نوجوونی جوونی حتا پیری! یه حزب که از لحظه‌ی تولد باید اجباراً عضوش بشی! یه جور دیکتاتوری که نمی‌شه باهاش یجنگی چون ته دلت دوسش داری! مثلاً مادر آدم! مادر زمین‌آسمون تموم کهکشون، قانون تموم قانونا، عشق‌ترین عشق عشقا... خلاصه یه چیز همه‌گیر جهانیه! تو هندوستان مادر با چهارتا دست چندتا سرنقاشی می‌کنن! سر بچه‌هایی که خورده! واسه همین یهش می‌گن کالی که به معنی خون‌آشامه! تو غرب اون با یه هاله‌ی نور بالای سر لب‌خند به لب‌نقاشی می‌کنن! یه صورت آرامش‌بخش که یهش می‌گن مریم عذرا! مسیح بی‌چاره هم سی‌سال تموم وقت گذاشت تا تونست خودش از بند عشق‌مادری خلاص کنه! مادرش می‌خواست پسرش یه نجار بشه! تو اسطوره‌های یونان مادر چندتا مدل داره! یکی تتیس با شونه‌های گرد افتاده، یکی گایاس با پستونای درشت، یکی جونونه‌س با کمر پهن، یکیش پالاس آتنه با چشمایی که مژ چشم جغد برق می‌زنن آخریش یوکاسته که از همه ترس‌ناک‌تره چون با ادیپوس عروسی می‌کنه! خودش اون می‌زاد با همون ازدواج می‌کنه و چشاش درمیاره! خلاصه همیشه این مادر، یا اون چیزی که مادر صداس می‌زنیم که ما ر می‌سازه و نابود می‌کنه! از ما حمایت می‌کنه و مجازاتمون می‌کنه! همون که ما ر با محبت حسادتش آخته می‌کنه! ای لعنت به...» «- نه! آلكوس! این نیست!»

آه کشیدی گفتی:

«- حق با توست! اینا درستن، اما دردم این نیست!»

«- پس چته؟»

بازم کلک زدی شروع کردی به تعریف این که زنا راحت نداشتن! زناپی که بی‌رحم‌تر از یوکاسته و مریم کالی بودن! می‌گفتی تقصیر من بود که باهاش نیومده بودم یونان تو ر مژ یه اسباب‌بازی بین اون همه زن تنها گذاشته بودم! می‌گفتی:

«- مرد از گوشت درس شده و گوشت ضعیفه... این جوری نیگام نکن! زیر فلانم می‌گیرن منم و می‌دم! بعضیاشون حاضرن جونشون بدن تا تو آسانسورآم که شده یه کاری دستشون یدم! وقتی هم این لطف یهشون می‌کنم دیگه رنگ خوشی نمی‌بینم! از همه بدتر اینه که اون زنگ خیکی شوهرداره و دست‌بردار هم نیست! عجب سلیطه‌بیه! گفتم این جوری نیگام نکن! همه‌ش تقصیر

خودته!»

«نه! آلكوس! اينم نبود! بگو چته؟»

«حق با توئه! اينم نبود!»

«پس چيه؟ بگو!»

كلکِ بعدی این بود که شهر نشون یدی یگی:

«نگاه کن! کافیه نگاش کنی تا بفهمی! وقتی من بچه بودم این میدون روبه رو پُر خونه‌های قشنگ بود با میله‌کاریای خوش‌گل پُشت‌بومای قرمز! حالانگاش کن! پُر شده از ساختمونای گنده که مَثِ سربازخونه می‌مونن! نشونه‌ی دنیایی که نه می‌تونه بسازه، نه می‌تونه گذشته‌ش حفظ کنه! فقط خراب‌می‌کنه! همین! همه چیز یادمون رفته! حتّا سقراطُ افلاطون! فقط دریا و آسمون برامون باقی مونده و آفتاب و آسه پُختنِ گوجه‌فرنگی! آبرومون رفته! دیکتاتوری هفت سال طول کشید، چه قدر خون تو قبرس ریخته شد تا همین آزادیِ نصفه نیمه رُ با رهبریِ آوروف به دست بیاریم! لیاقتِ مردم‌همینه! فقط بلدانِ بدِ کسای دیگه رُ بگن! فقط بلدانِ توطئه بچیننُ بقُ بقُ کنن! به ما می‌گن خائنُ حق دارن! من که دیگه به هیشکی اعتماد ندارم! نمی‌تونم کسی رُ باور کنم! لعنت به...»

«نه! آلكوس! اينم نبود! بگو چی شده؟»

«حق با توئه! اينم نبود!»

«پس بگو! چيه؟»

صورتتُ با ناامیدی بالا آوردی گفتی:

«اینه که... اینه که همه چی رُ اشتباه کردم!»

«همه چی رُ اشتباه کردی؟»

«آره! این انتخاباتِ فلّابیه! یه حقه‌س که اون تُنکه‌هایی که روشن نوشته آزادی تُوجیه کنه! انتخاباتِ اونم وقتی که یوانیدیس رییسِ اِس، آست! تئوفیلوباناکوسا، هازیکیسا و مالیوسا و بابالیسا دارن ول ول می‌گردنُ هنوزم می‌گن انتخاباتِ آزاده! پاپادوپولس‌آم راحتُ بی‌خیال توویلا لاکونیسِ تَمَرگیده! فقط دارن زَنِ دسپینا رُ محاکمه می‌کنن! اونم واسه ده‌هزار دراخما حقوقی که از سازمانِ جاسوسی می‌گرفته! دادستان‌می‌گه اون عَوَضِ این حقوق هیچ کاری نکرده و واسه همین حیفُ میلِ اموالِ دولتی به حساب میاد! اگه جاسوسی می‌کرد حتماً آدم شریفی بود! اگه بگی اون‌یه کثافته، همه می‌گن: چه‌طور شد؟ حالا دیگه دموکراسیه و انتخاباتِ آزاد و پاناگولیس‌آم نامزد شده! من نمی‌خوام کاندید بشم! نمی‌خوام شریکِ این کارناوالِ مسخره باشم! غلط کردم جوابِ مثبتِ دادم! غلط کردم برگشتم! تو همه چیز اشتباه کردم! تو همه چیز... می‌رم! می‌رم!»

«می‌ری؟... کجا؟»

«وقتی شورا جابه‌جا شد، می‌رم همون‌جایی که باید یرم! شیلی، بین باسکا، هر جهنمی! هر

جا که یه مبارزه‌ی راستکی باشه، نه مُشت‌بازی باسایه‌ها!»

پس واسه همین گونه‌ها از بین رفته بود چشات گود افتاده بودن! پس واسه همین لاغر شلخته شده بودی! تو عوض نشده بودی! من عوضی فکر کرده بودم که تو این چند ماهه عوض شدی! آرمانا واسه کم بودن! نمی‌تونستی با عقلت یجنگی جذاب بودن خطر فراموش کنی! اسرارآمیز بودن اون مرگی که تو آییگیتا باهاش طرف شده بودی هنوز هواییت می‌کرد! نگاهت کردم! مٹ نگاه کردن به دری که به عمر واسه بازکردنش زور زدی اما یهو می‌فهمی که از قبل بازش کرده بودن! چه جوابی بهت یدم؟ با کدوم جمله کمکت کنم؟ با همون جمله‌ی احمقانه که مرگ آسونه و زنده‌گی سخت؟ یا با اون یکی جمله که می‌گه در جنگ ساده می‌شود قهرمان شد در صلح دشوار؟ هیچی نداشتیم بهت یگم چون حرفایی که زده بودی حقیقت محض بود! اون انتخابات فقط به نفع کارمانلیس‌ها و پاپاندرئوها و آوروف‌ها بود کلمه‌ی دموکراسی فقطیه بازی‌چه بود واسه رسیدن به قدرت!

«- نمی‌دونم چی یگم! آلكوس!»

«- می‌دونم! بیا این‌جا!»

رسیدیم خیابون سونولوس راه افتادیم طرف ساختمونی که دفترت اون‌جا بود! سوار آسانسور شدیم، از یه راه‌روی تنگ تار گذشتیم جلوی دری رسیدیم که اسم تو روش نوشته شده بود من یهو خشمم زد! زیر اسمت یه صلیب کشیده بودن زیر صلیب نوشته بود: 17 نوامبر 1968 تا 17 نوامبر 1974

آزت پرسیدم:

«- این یعنی چی؟ آلكوس!»

«- یعنی کسی که از زنده موندن من تو شیش سال گذشته کلافه‌س، امیدواره تو هیفدهم نوامبر بمیرم! ... اصلاً می‌دونی چیه؟ من نمی‌رم! تو انتخابات شرکت می‌کنم... آخ! چه قدر دلم می‌خواد هیفدهم نوامبر ببینم!»

دُرُس همون‌طور که اون نویسنده‌ی ناشناس تهدید نوشته بود، انتخابات روز هیفدهم نوامبر شروع شد! این خبر چند روز بعد اعلام کردن!

انگار به یه درخت خشک آب داده باشن، تو یه هفته دوباره نونوار شدی! قیافه‌ی مُردنی چشمای گودرفته و ولنگار بودنت غیب شد! دُن‌کیشوت دوباره سوار اسب خیال‌بافیا شد چهارنعل تو دامنه‌ی دیوونه‌گی شروع به تاخت تاز کرد!

«- چه فکر یگری! اون دوتا تاریخ زیر صلیب یه فکر تازه بهم داد! ده‌هزارتا اعلامیه چاپ می‌کنم با شعار: هفدهم نوامبر هزار نه‌صد شصت هشت شورای نظامی پاناگولیس را به مرگ محکوم کرد و هفدهم نوامبر هزار نه‌صد هفتاد چهار مردم او را به عنوان نماینده‌ی پارلمان انتخاب می‌کنن! آره! کلمه‌ی مردمم توش تپوندم! این جور تَنکه‌پوشا هم به من رأی می‌دن!»

«- آره! آلكوس! ولی...»

«... اصلاً بهتره نصفش اعلامیه چاپ کنیم نصفش تمبر! دیگه پولِ چسبم نمی‌خواد، یه تُف می‌زنی می‌چسبونی! همه جا می‌چسبه! رو شیشه‌ی تاکسی، اتوبوس، تو کافه، رو صندلی، رو میز، رو لباس مردم... یکی داره رد می‌شه و تو... تالاپ! می‌چسبونی به پُشتش! رو شونه‌ش، یا رو کونش! قیافه‌ی آوروفا با تمبر من رو کونش تصوّر کن!»

«... آره! اما...»

«... این یکی گوش کن! جای اعلامیه‌های معمولی می‌خوام کتابِ شعرمُ پخش کنم! به نظرت باکلاس نیست؟ تازه ادبیاتم اشاعه می‌ده!»

«... آره! آکوس! اما کی برات تبلیغات انتخاباتی می‌کنه؟ حزب؟»

«... حزب؟ به حزب چه ربطی داره؟»

«... خیلی هم ربط داره! چون تبلیغات انتخاباتی کم خرج نیست!»

«... چه خرجی داره!»

«... مثلاً پولِ چاپ اعلامیه و تمبر همون هزارتا کتاب!»

«... کتابا رُ با تخفیف می‌خریم تمبر اعلامیه رم خودمون یه جوری چاپ می‌کنیم! من از حزب یه

شاهی هم نمی‌گیرم!»

«... نکنه خیال کردی تبلیغات انتخاباتی می‌شه با یه مُش کتاب شعر چسبوندن تمبر رو کون مردم

تموم کرد؟»

«... نه! چندتا میتینگ می‌دم...»

«... میتینگ هم خرج داره! واسه برپا کردنش کلی آدم لازمه و...»

«... دوستام هستن!»

«... ماشین لازم داره و...»

«... ماشین رُفا هست!»

«... تلفن لازم داره!»

«... آره! می‌دونم! ترتیبش می‌دم!»

«... دفتر می‌خواد!»

«... دفتر دارم!»

«... منظورت همون سوراخ خیابون سولونوس؟ اون که از سلولت تو بویاتی آم کوچیک‌تره! گوش کن!

آکوس...»

«... نه! دیگه حرفات گوش نمی‌دم! چون تو منطق به رُخم می‌کشی منطق دل‌سردم می‌کنه!

اگه دل‌سرد بشم موفق نمی‌شم! پول پیدا می‌کنیم! اگه پیدا نکردیم مهم نیست! بدون دفتر

ماشین تلفن کار می‌کنم! چندتا قوطی رنگ برمی‌دارم رو دیوارا اسم خودم می‌نویسم! اگه پول

رنگ قلم‌مو نداشتم، بازغال این کار می‌کنم! همه جا می‌نویسم: من انتخاب کنین!»

هیچ مشکلی تو رُ نمی‌ترسوند، برعکس خیال‌بافیات تقویت می‌شد! می‌گفتی:

«اگه قبول داریم این دموکراسی قلبیه، پس چرا روش تبلیغات انتخابات این دموکراسی رُ عَوَض نکنیم؟ میلیارد پول خرج می‌کنن تا به میتینگ یا به مهمونی عیاشی راه بندازن! جنگلا رُ می‌بُرَن تا کاغذ بسازن حروم اعلامیه کنن! به رودخونه بنزین می‌سوزونن تا آقايون کاندیداها این‌وَر اون‌وَر یرن! اگه کاندیدا شَرَف داشته باشه باید با به دوچرخه وُ به بلندگوی دستی واسه خودش رأی جمع کنه! حتّا اگه طرف‌دارا بخوان واسه انتخابات کمکی یکنن بازم اون پولاً به جور رشوه‌س که دیر یا زود باید پَسش بدی! یا عوضش به طلبکارا لطفی بکنی سَر یکی دیگه رُ شیره بمالی!»

سَر حال اومده بودی! از همون روزی که فهمیدم پنج میلیون لیر از ایتالیا قاچاق کردی تا خرج انتخابات کنی!

بالاخره قبول کردی با دوچرخه وُ بلندگو دستی شعار نوشتن رو دیوار نمی‌شه تو انتخابات شرکت کرد! پس باید چندتا اعلامیه چاپ می‌کردی به دفتر می‌گرفتی که اندازه‌ش از سوراخ موش خیابون سولونوس بزرگ‌تر باشه! نمی‌خواستی به شاهی هم از هم‌وطنات بگیری! منُ به عنوان‌خزانه‌دار خودت تو خارج انتخاب کردی فرستادی ایتالیا تا از اون تنکه‌پوشای مَرْدَم‌پَرست به کم پول گِدایی کنم! این کار به اشتباه احمقونه بود چون چشمُ چراغ سوسیالیستای ایتالیا حضرتِ پاپاندرئو بودُ هم‌رزمی انترناسیونالیستی‌شون فقط واسه اون مصرف می‌شد! اما به روزِ خبر پیروزی رسید! با کمکِ نینی به گروه دورافتاده‌ی سوسیالیست دستور کمیته‌ی مرکزی رُ زیر پا گذاشته بودنُ به کم پول جمع کرده بودنُ تو ونیز منتظرت بودن! اتفاقاً همون موقع به جشن‌واره‌ی دوسالانه تو ونیز برپا بودُ برات بلیطِ مجّانی هواپیما فرستاده بودن! پس بدونِ خرج‌کردنِ به شاهی می‌تونستی اون پولُ صاحب بشی! پرسیدم:

«چه قدری پول هست؟ آلكوس!»

«زیاده!»

«چه قدر زیاده؟»

«خودت می‌بینی!»

بیستُ چهارساعت بعد تو رُ تو میدونِ سن‌مارکو دیدم که داشتی از اون دوتا مَرْدِ خیری که از مودنا اومده بودن پول می‌گرفتی! هم‌دیگه رُ بغل‌کردین بوسیدین، بعدشم اونا بقچه‌یی رُ که با نخ بسته شده بود یهت دادن! آزشون خُداحافظی کردی اومدیم هُتلُ با دستای لَرزون نخ بقچه رُ بازکردیم! اسکناسای ده‌هزار لیری رو تخت‌خواب ریخت!

«همین بود؟ آلكوس!»

«آره! پنج میلیون!!! فکرش بکن! می‌دونی با این پول چی‌کارا می‌شه کرد؟»

همون‌طور که اسکناسا رُ می‌شمردی اونا رُ با دقّت تو کیفیت می‌داشتی تا همه‌جا با خودت بیری! تو قایق‌موتوری، تو گوندولا، تو رستوران، تو موزه‌ها... حتّا تو افتتاحیه قصر دوجی کیفُ رو زانون گذاشتی همون‌طوری نطق کردی! سَر میز شامم کیفُ مُحکم بین دوتا پات نگه داشته‌بودی! می‌گفتی اگه کیفُ تو اتاق هُتل بزاری باید فاتحه‌ی انتخابات بخونی! چون همه‌ی هوش حواست

پیش کیف بود، فکر می‌کردم درباره‌ی بُردنِ پولا به یونان فکر نکردی! اون موقع قانون ایتالیا درباره‌ی قاچاق آرز خیلی سفتُ سخت بود! وقتی با کیفِ پولا رفتی دست‌شویی بعدِ نیم ساعت با کیفِ خالی برگشتی فهمیدم که حَواست به همه چیز بوده! فقط خیلی عجیبُ غریب راه می‌رفتی! زانوهاتُ خَم نمی‌کردی، انگار که حُف پاهات چوبی باشن! بدتر این که پاهاتُ از رو زمین بُلند نمی‌کردی! مَثِ یه آدم‌آهنی! پُرسیدم:

«چی کار می‌کنی؟ آلكوس!»

«نیم میلیون تو یه کفشُ نیم میلیون تو اون یکی، یه میلیون دور پای راستُ یه میلیون دور پای چپ، بقیه شَم تو شُرتمه! چاو!»

بعدش لب‌خند به لب خودتُ به پُلِیس کنترُل معرفی کردی! اون زیر بغلُ دور کَمَرَتُ دنبالِ اسلحه گشتُ بعدش به کیفُ مدارکت نگاهی انداختُ پُرسید:

«پولِ ایتالیایی ندارین؟»

«حتّا یه لیر!»

«متشکرم! سفر به خیر!»

«اختیار دارین! من ممنونم!»

بعد مَثِ یه آدم‌آهنیُ همون‌طور که پاهاتُ رو زمین می‌کشیدی گنجینه‌تُ بُردی! تو آتن هیچ بانکی حاضر نمی‌شدُ اون پولا رُ تبدیل کنه! بَس که کجُ کوله وُ بدبو بودن! بیش‌تر شبیه جورابِ پاره بودن تا اسکناس! خلاصه به هَر بدبختیی بود اون پولا رُ به دراخما تبدیل کردی با یه بخشش‌جاییُ اجاره کردی که بهش می‌گفتی:

ستادِ مرکزی من!

ستادِ مرکزیت دوتا اتاق کثیفِ دربُ داغون بود، با یه در شیشه‌یی که عکس بزرگتُ نصفشُ پوشونده بود! عکسُ تو دادگاه آرت گرفته بودن! رودیوارم یه پوستر بزرگ بود که سمبلِ انتخاباتُ روش کشیده بودن! یه مُشتِ بسته با یه کبوتر سفیدُ یه شاخه زیتون! پُرسیدم:

«کبوتر یعنی چی؟»

«معنی نداره! خوشم اومده بود!»

«اون زیتون چی؟»

«از اونم خوشم میاد!»

«آخه معنیش چیه؟»

«چه می‌دونم!»

اثاثیه‌ی ستاد عبارت بودن از دوتا میز تقُ لُقُ یه میز تحریر رنگ‌رورفته وُ هشت‌تا صندلی که هَرکدوم یه شکل بودن، چون هشت نفر مختلف اونارُ بهت هدیه کرده بودن! یه مبلِ نِشست کرده، یه گُل‌دون، یه قهوه‌جوشُ چندتا تلفن که یکیش قرمز بودُ جای سکه داشت! کساییی که تو

سنادت بودن اصلاً تجربه سیاسی نداشتن! پسرایبی بودن که تو رُ می پَرستیدن یا دخترایی که عاشقت بودن! باقی شون فامیلُ دوستُ آشنا بودن که با په تعارفُ تو چنگِ تو اُفتاده بودن هَر کدومُ سرِ په کاری گُذاشته بودی، حتّا اون زین چاقی رُ که یهش لقبِ سلیطه‌ی خیکی داده بودی! په سیری دانش‌جوی پزشکی برات اعلامیه می‌چسبوندن، په سیری دانش‌جوی معماری برات با رنگ رو دیوارا شعار می‌نوشتن، حتّا عمّه وُ خاله‌ی پیرتُ پای تلفنُ قهوه‌جوش گُذاشته بودی! با این که همه شون از تَه دِل زحمت می‌کشیدن بازم وضع تبلیغات افتضاح بود! به جُز تمیرایی که روشن تاریخ هفدهم نوامبر هزار نُه صدُ شصتُ هشت و هفدهم نوامبر هزار نُه صدُ هفتادُ چهار نوشته شده بودُ په عالمه اعلامیه‌ی بزرگ با علامتِ زیتون کبوتر، تنها اسبابِ تبلیغات همون اعلامیه‌های کوچیکی بود که عکس پاسپورتت روشن چاپ شده بود! اما درباره‌ی اون هزار جلد کتاب شعر! اونا تو انبار گُمُرک مونده بودن قبول نمی‌کردی عوارضُ یدی! مطبوعاتم هیچ توجهی بهت نداشتن! همه مشغول بازارگرمی واسه مشتریای چپ‌راستی خودشون بودن حتّا نمی‌نوشتن که تو هم کاندید شدی! خودتم هیچ‌کاری واسه جلب توجه اونا نمی‌کردی! فقط این‌ورُ اون‌ور سُخن‌رانی‌راه می‌نداختی این نقطه ضعف بود! تو دادگاهُ رودرروی مرگ خوب حرف زده بودی اما تو وضعیتِ عادی اصلاً استعدادش نداشتی! نمی‌تونستی خوبُ روون حرف بزنی، دم گرم نداشتی از زور خجالت موقع حرف زدن کارای عَوَضی می‌کردی! مثلاً دستت می‌کردی تو جیب، یا پیپتُ مَش‌مشیر تکون می‌دادی! حتّا صدای جَدابتم عَوَض می‌شدُ با تُیق زَدَنای دم به دم با کلمه‌های رَکیک شنونده رُ کلافه می‌کردی! خودتم با میتینگ سُخن‌رانی می‌ونه‌یی نداشتی!

می‌گفتی سخن‌رانی تمرین قُلْمبه‌گویی، په نمایش واسه رنگ کردن مَرْدُم و عده دادن کارایی که هیچ‌وقت یهشون عمل نمی‌شه! چون می‌خواستی این‌جوری نباشی واقعیتُ خیلی لُخت بی‌پرده واسه مَرْدُم عنوان می‌کردی کلمه‌هایی به کار می‌بردی که به مذاق کسای پی که تو میتینگ بودن خوش نمی‌اومد! کلمه‌هایی مَث زهر ایدئولوژیا، دیکتاتوری مذهب، دروغ بودن ترقّی، بی‌غیرت بودن توده‌ی مَرْدُم! تازه همه‌ی اینا رُ با دادُ فریاد می‌گفتی! هَر دَفه بالای تریبون می‌رفتی حرف بزنی، با خودم می‌گفتم: خُدایا این دَفه چه گندی بالا میاره؟

زیاد به میتینگت نمی‌اومدم! سعی می‌کردم از این عذاب فرار کنم! تازه زیاد هم زبونتُ نمی‌فهمیدم! ولی اگه می‌اومدم کلمه‌هایی مَث سوسالیسیسموس به معنی سوسالیسیسم، یا فاسیسموس به معنی فاشیسیسم، یا آپاناستاسیسیس به معنی انقلاب، یا لائوس به معنی مَرْدُم، یا سووراکا به معنی تَنکه، اوگیوستُ پاندرتو به معنی پسر پاندرتو رُ می‌شنیدم می‌فهمیدم داری چی می‌گی! متن‌اکثر سخن‌رانیات همچین چیزی بود:

«- سوسالیسیسم؟ کدوم سوسالیسیسم؟ امروز همه درباره‌ی سوسالیسیسم و راجی می‌کنن! سوسالیسیسم شده چاشنی هَر آشی گُل سینه‌ی هَر دروغ‌گویی! اصلاً سوسالیسیسم این‌جا مُد شده! نَکنه یادتون رفته موسولینی‌آم همین کلمه‌ی سوسالیسیسمُ قَرقره می‌کرد؟ عشقش سوسالیسیسم بود! تازه هیتلر چی؟ مگه همین کلمه‌ی نازیسم مخفّف ناسیونال‌سوسالیسیسم

نیست؟ تا یکی می‌گه سوسیالیسم همه دنبالش راه می‌افتن بدون این که بدون منظورش چیه! مثلاً همین پسر پاپاندرئو رو زیر شلواریشم نوشته: سوسیالیسم، انقلاب، مقاومت! کدوم انقلاب؟ کدوم مقاومت؟ حتّا پاپادوپولوس آم به کودتای خودش می‌گفت انقلاب! پینوشه آم همین عقیده رُ داشت! تو جناح راستم هیچ دیکتاتوری پیدا نمی‌شه که حرف از انقلاب نزنه! همه می‌خوان انقلاب کنن هیچ اتّفاقی نمی‌افته! از همه بدترم اونایی آن که به خودشون می‌گن انقلابی، چون با انقلاب فقط اربابا رُ عوض می‌کنن! انقلاب نمی‌شه سازمان داد! فقط اون انقلابی انقلابی که تو درون افراد ریشه بده و ذاتشون منقلب کنه! یه دفه نمی‌شه انقلاب کرد! انقلاب اون چیزی نیست که اینا براتون می‌گن! به حرفِ کسایی که وعده‌ی معجزه می‌دن گوش نکنین! اون که می‌گن همه کارا رُ مَثِ جادوگرا با اشاره‌ی انگشتاشون روبه‌راه می‌کنن دروغ‌گوآن! اون شُما دست انداختن شُما هم که همیشه مَثِ احمقا آماده‌ی گول خوردن بودین! آگه دنبال این انقلابیای تُخمی راه بیفتین همین دموکراسی شُل و لَم باد می‌بره! همین یه ریزه آزادی رُ که با خون قبرس یهمون پیش‌کش شده بچسبین! آره! آگه حواسمون نباشه همین آزادی هم به کامیون زهر می‌شه و وارثای شورای نظامی دوباره سر کار میان! شورا رنگش عوض شده اما هنوز سقوط نکرده! قدرت داده دستِ یه مَثِ لیبرالِ شارلاتان! خوکای نجسی مَثِ او انگلوس توستیتساس آوروف! همون جناح کثیفِ راستی که سال‌ها این‌جا دیکتاتوری کردن! همونایی که تا همین دیروز واسه پاپادوپولوس یوانیدیس خوش‌رقصی می‌کردن، حالا شُدن هم‌سنگر رزمنده‌های توتالیتاریسم! شُما هم که نمی‌فهمین، چون فکر نمی‌کنین! آخه همیشه یکی دیگه جای شُما فکر کرده و جای شُما تصمیم گرفته! بگو چی کار کنم؟ ارباب! بگو چی کار کنم؟ رفیق!...

جمعیت کِیف می‌شُدن از خودشون می‌پرسیدن: آخه این مرد چی می‌گه؟ چرا توهین می‌کنه؟ چرا می‌خواد آرزو هامون خراب کنه؟ منظورش از این حرفا چیه؟ زیرشلواری آزادی حرفِ مُفت بودن سوسیالیسم چاشنی مُد روز یعنی چی؟ منظورش از فکر کردن فکر نکردن ما چی بود؟ مَرْدَم همیشه شنیده بودن که خوب خوبه و بد بده! همیشه خوبا یه طَرَف بودن بدا یه طَرَف! هیچ وقت نشنیده بودن که بد خوب مَثِ هم‌دیگه آن باید هرکس به تنهایی انقلاب کنه! آخه چه‌طوری می‌شه تنهایی انقلاب کرد؟ از دستای پینه‌بسته‌ی شنونده‌ها می‌شُد فهمید آدمای بدبختی آن که از اولِ عمرشون دستور کسای دیگه رُ اطاعت کردن قریونی خودکامه‌ها بودن مَثِ یه کالا بین برژنفاها و پینوشه‌ها یا آوروف‌ها و پاپاندرئوها دَس به دَس شُدن! کافی بود یه کم به قیافه‌هاشون نگاه کنی تا بفهمی اومدن میتینگ تا چهارتا حرفِ امیدوار کننده یشتون نه سرکوفت! این جماعت حرفِ جوونکی که آلکن حرف می‌زد گاهی جیغ می‌کشید نمی‌فهمید! برای همین میتینگات با سردی تموم می‌شُد فقط چند نفر محض نزاکت کف می‌زدن! کف زدن که صداس مَثِ بارون نیمه‌جون ظهر تابستون بود! بعدش تو سوار کامیون بی‌اُبّهت می‌شُدی! کامیونی که از همه چیز پوشیده شده بود، از تمبرای چسبون گرفته تا اون عکس زشت روی پاسپورته! تازه تا هُلش

نمی‌دادن روشن نمی‌شد! واقعاً دیدنی بود وقتی که هن کنون کامیون هُل می‌دادی! بعضیا تحسینت می‌کردن بعضیا کارات مسخره می‌دونستن! مخالفت بی‌رحم بودن انتقام می‌گرفتن! مخصوصاً همون روشن‌فکرایی که باد تو غیب می‌نداختن می‌گفتن سی چهل تا کتاب مارکس انگلس آزرِن چهل پنج تا کتاب لنین کتاب علم منطق هگل خوندن! اونا داد می‌زدن تو هیچی نمی‌فهمی افکارت سسته! با پوزخند می‌گفتن:

«- بذارین حرفش بزنه! خودشم نمی‌دونه چی کار می‌کنه! به رمانتیکِ خَشینه، به دینامیت‌چی سرخورده‌س! تازه مگه چی کار کرده؟ دوتا بُمب گذاشت که یکیش تَترکید اونم که تَترکید فقط اسفالت سوراخ کرد! همین!»

این حرفا کلافهت می‌کرد اما به روی خودت نمی‌آوردی دوباره افشاگری می‌کردی! سوار کامیون قراضهت می‌شدی به میز صندلی شکستهت چسبیده بودی! از اون پنج میلیون پولم فقط چند دراخما برات باقی مونده بود! می‌جنگیدی به بُردنِ خودت تو این قمار بزرگ ایمون داشتی! می‌گفتی:

«- مَرْدَم تو عمق دِلاشون حرفای من می‌فهمن یهم رأی می‌دن!»

بالاخره روز انتخابات رسید!

مَثِ کسی که منتظر شنیدن حکم دادگاهش باشه، مَثِ کسی که چشم‌به‌راه نتیجه‌ی به آزمایش پزشکی درباره‌ی مُردن یا زنده‌موندنش باشه، هَر چی جواب دیرتر می‌رسید دل‌واپسی از این که مرض بی‌درمون‌تر حکم سنگین‌تر باشه بیش‌تر می‌شد! همین‌طور تو اتاقِ اون هُتل مزخرف‌آردن بالا و پایین می‌رفتم منتظر تلفنِ تو از آتن بودم!

جرأت نکردم آخرین میتینگِ تو رُ ببینم، اما تو آتن از مهتابی هُتل برتانی میتینگِ کارمانلیس دیدم مَرْدَمی که گمون می‌کردی حرفات فهمیدن! اومدنِ اونا رُ دیدم! مرتبُ منظم، دسته دسته، مَثِ یه گله که واسه چرا به اون‌جا که حاکم خودکامه وعده داده سرانبر می‌شه! همون حاکمی که وعده و وعید می‌ده و رَنگشون می‌کنه! احتیاجی به تماشای خیابون نبود! خیابون مَثِ رودخونه‌یی از پَر بود که به میدونِ موردِ نظر قدرت می‌ریخت! این دَفعه میدونِ سینتاگما تو آتن بود زنده‌باد کارمانلیس، قبل از اون میدونِ ونیز تو رُم بود زنده‌باد موسولینی، میدونِ سن‌پیترو تو واتیکان بود زنده‌باد پاپ، میدونِ الکساندر تو برلن بود زنده‌باد هیتلر، میدونِ ترافالگار تو لندن بود زنده‌باد علیاحضرت‌ملکه، میدونِ کنکورده تو پاریس بود زنده‌باد دوگل، میدونِ صلح آسمانی تو پکن بود زنده‌باد مائوتسه‌تونگ، میدونِ سُرُخ تو مُسکوبود زنده‌باد استالین، نه زنده‌باد خروشچف، نه زنده‌باد برژنف... خلاصه زنده‌باد هَر که باداباد! زنده‌باد هَر کسی که بالای قلّه وایستاده! هیچ‌وقت کلمه‌ی زنده‌باد خرج اون آدمای فَلَک‌زده‌یی نمی‌شه که واسه نجاتِ مَرِدا و زَنا از زنده‌گی گوسفندی با جونشون بازی می‌کنن! واسه هم‌چین آدمایی فقط تو مراسم کفنِ دفنشون دَس می‌زنن، چون دیگه نمی‌تونن مزاحم قدرت باشن!

دیدم که میدون پُر شد، یه ارتش هزار نفری! ترسیدم! نه از تعدادشون فقط از نظمی که اونا رُ شکل داده بود! با یه ریتم منظم پلاکاردا و پرچما رُبالا و پایین می‌بردن با اشاره‌ی مأمورای بی‌سیم به دست فریاد می‌کشیدن: کار... را... ما... نلیس! مٹ چهارتا گُلوله‌ی توپ که با فاصله‌های منظم شلیک بشن! صداها اونقدر بلند بودن که خودِ ناطق باورش شده بود! طَرف کنار آوروف وایستاده بود نعره می‌زد حرفاش شنیده نمی‌شد! من فقط کلمه‌ی نئادموکراسیا رُ شنیدم که اسم حزیش بود معنی‌ش می‌شد دموکراسی نوین! شاید داشت توضیح می‌داد این دموکراسی نوین چیه و چه جوری می‌شه با اون مردم رُنگ کرد! جماعت کاری به این حرفا نداشتن! اونا فقط اومده بودن هورا یکشن! حتّا اگه کارامانلیس به جای سخن‌رانی نتیجه‌ی فوتبالِ منچستر رُنالِ مادرید اعلام می‌کرد دو بر یک به نفع منچستر، بازم مردم دست می‌زدن، یا حتّا اگه طرز پختن بیفتک یاد می‌داد بازم اوضاع همین بود! همون چهارتا گُلوله‌ی توپ، همون تکون دادنِ پرچما و پلاکاردا و همون اطاعتِ دسته‌ها از سردسته و سردسته‌ها از مأمورای بی‌سیم‌چی مأمورا از کارگردانِ عظمّا! راستی اونا کارگردان کی بود که حتّا به فکر کفتر پروندن آتیش‌بازی هم افتاده بود؟ البته کفتر پروندن یه سیری اشکالات داشت که هیچ‌کس رهش فکر نکرده بود! شب بود چراغای قرمز سبز بنفش روشن کرده بودن، یهو هزارتا کبوتر به سمت میدون پَر دادن! کبوترا به جای پَریدن گروهی مٹ پروانه‌های پاتیل این‌ور اون‌ور می‌رفتن از ترس صدای آتیش‌بازی عربده‌ی اونا همه آدم احمق، بند ماتحتشون شل شد بارون‌گرمی از گُه رو سر جماعت بارید! بعد تموم شدن ماجرا آوروف کارمانلیس با لباسایی که کبوترا نقطه‌چینشون کرده بودن از میدون بیرون رفتن! کبوترا بدون فرق گذاشتن بین اونا و کسای دیگه، یعنی به حکم همون غریزه‌ی پاک حیوانی، اونا رم از میدالای گرم چسبنده‌شون محروم نکرده بودن! هشتصدهزار نفر همون‌طور که سرود ملی تو میدون پخش می‌شد از اونجا رفتن! با همون نظمی که اومده بودن! دسته دسته، مٹ یه گله! تو میدون فقط اعلامیه‌های مُچاله و بطریای خالی پوست‌پسته باقی موند! بعد ماشینای شهرداری سر رسیدن اونا جا رُ تمیز کردن یه اتفاق جالب افتاد! شاید تصادفاً یکی از مسئولای بلندگو یه صفحه‌ی تتودوراکیس پخش کرد! همون شعری که تتودوراکیس وقتی حکم اعدامت صادر شد نوشت روش آهنگ ساخت! آهنگت جای سرود ملی میدون پُر کرد:

وقتی تو دوبار،

بعد سه بار بعد از آن چهاربار بر در بکوبی، ای آلكوس عزیز!

در به رویت خواهم گشود

غذا و ملافه‌یی سفید برایت فراهم خواهم کرد و مخفی‌گاهی درخور!

وقتی تو دوبار،

بعد سه بار بعد از آن چهاربار بر در بکوبی، ای آلكوس عزیز!

چهره‌آت را خواهم دید!

در چشمانت دوکوره‌ی گداخته‌ی آتش داری
در سینه‌ات صد دل که نومیدی‌ات را به آهنگ پُتک می‌کوبند!

وقتی تو دوبار،

بعد سه بار بعد از آن چهاربار بر در بکوبی، ای آلكوس عزیز!

به فرار تو خواهم اندیشید

و تو را در سیاه‌چالِ مسدودت خواهم دید

که رقص نخست را در مرگِ خویش می‌رقصی!

با هیجان اودم تو میدون تا واکنش مردم ببینم! ولی تو میدون فقط دوتا جونک باقی مونده بودن!

دو نفر از توده، دوتا گوسفند از گله... یکی شون گفت:

«عجب ناله‌یی! این آلكوس کی هست؟»

اون یکی جواب داد:

«چه می‌دونم؟»

نخواستم منتظر شنیدن جواب انتخابات بمونم! شب شمارش رأیا از جلوی ستادت گذشتم

فهمیدم اوضاع از چه قراره! از قیافه‌ی همه پیدا بودچه خبره! تلفنا زنگ می‌زد اما همه‌ی خبرا بد

بود! حزب کارامانلیس دم به دم تو جدول بالا می‌رفت حزب تو تگون نمی‌خورد! رأی شخصی

تواون قدر کم بود که آژانسای اطلاعاتی تو ر بازنده اعلام کردن! پنج تا رأی تو صندوق فلان، ده تا رأی

تو اون پونزده تا تو اون یکی! پسر دختری که یه ماه نیم تموم برات تبلیغ می‌کردن دور ورت گرفته

بودن تو داشتی تعداد رأیا ر جمع مینها می‌کردی امیدوار بودی به تعداد لازم یرسی!

پیره زین تلفن چی دم به دم یهت گزارش می‌داد که شش رأی این‌جا یهت دادن هشت رأی اون‌جا

اما تو وضعیت فرقی نمی‌کرد هر دقیقه شیکسته ترمی شدی! طرفای صُب بود من دیگه طاقت

نیاوردم قیافه‌ی داغونت ببینم رفتم! فردا صُبش تو ر دیدم! من یه مُرده از حال رفته بودی! تا

به موهات دست زدم از خواب بیدار شدی با گریه گفتی:

«مردم فقط به کسای که یهشون دروغ می‌گن رأی می‌دن! به کسای که دستشون می‌ندازن!

به کسای که واسه انتخاب شدن پول خرج آتیش بازی کفتر پروندن می‌کنن! مردم می‌خوان برده

باشن! از برده بودن خوششون میاد!»

دوباره خوابت برد! آرت جدا شدم! نمی‌تونستم وقتی خبر رسمی شکست اعلام می‌شه اون‌جا

باشم! سه روز بعدش با ملک حسین تو اردن قرار مصاحبه داشتم این بهونه‌ی خوبی بود! یه

یادداشت رو بالشت گذاشتم به دروغ نوشتم قرارم با ملک حسین جلو افتاده و باید واسه دیدنش

یرم عممان! رفتم اردن از اون‌جا چندبار به ستادت زنگ زدم هر بار جواب عجیب‌تری شنیدم! بالاخره به

این نتیجه رسیدم که تو بهترین شرایط تو بارآپای باقی‌مونده‌ی حزبت می‌توننی برنده یشی!

بالاخره ناامید شدم گفتم:

«- وقتی خبر دقیقی گرفتی خودت تلفن کن!»

واسه همین اون انتظار مَثِ انتظار حکم دادگاه بود، حکمی که زنده‌گی ما رُ عَوَض می‌کنه! یا جوابِ آزمایشی که مرگُ زنده‌گی مونُ مشخص می‌کنه! اگه حتّا باقی‌مونده‌ی رأیا هم سهم حزب تو نبود چی؟ فداکاریتُ به دام سیاست‌بازا اُفتادنت به چه دردی می‌خورد؟ چه جوری می‌تونی هدفِتُ واسه اون رودخونه‌ی پشم، برای اون سنگای یخ‌زده‌ی پای قلّه توضیحیدی؟ تنها حُسن این بود که کرسی پارلمان می‌تونست برات امنیت بیاره؟ امّا واقعاً می‌تونست؟ ساعتُ نگاه کردم! یازده بود! رأس ساعتِ دوازده با ملک‌حسین قرار داشتیم! تلفن زنگ زدُ صدای شادتُ از تو گوش می‌شنیدم:

«- منم! خودمم! وکیل شدم! آبروم رفت!»

واسه چی تو به چشم به هم زدن خوش‌حالیم از بین رفت؟ واسه این که با رأی باقی‌مونده‌ی کسای دیگه انتخاب شده بودی؟ با خورده‌نوی سفره‌ی مهمونی؟ واسه این که می‌دونستم نمی‌توننی به آزادی سابق باشی، یا واسه حکایتی که ملک‌حسین برام تعریف کرد؟ اون روز صبا علیحضرت غمگین به نظر می‌اومدُ وقتی صحبتِ قضا و قدر شدُ آرم پرسید:

«- شما اون حکایتِ سمرقندُ شنیدین؟»

من گفتم:

«- کدوم حکایت؟»

اون داستانُ برام تعریف کرد:

«- روزی روزگاری مردی از اهالی اصفهان بود که نمی‌خواست یمیرد! یک روز غروب مرگ را دید که در مقابل در خانه‌اش منتظر اوست! مرد فریادکشید :

- از من چه می‌خواهی؟

مرگ گفت:

- آمده‌ام تا...

مرد نگذاشت حرفی او تمام شوَدُ سوار اسبِ تیزتکی شدُ یک نفس به سمتِ سمرقند تاخت! دو روزُ دو شب چهارنعل تاختُ سپیده‌ی روز سوّم به سمرقند رسید! درحالی که مطمئن شده بود مرگ رَدِ او را گم کرده به دنبالِ استراحت‌گاهی گشت! در کاروان‌سرایِ اتاق گرفت! ولی تا وارد اتاق شدُ مرگ را بر بستر خود نشسته دید! مرگ برخاست به استقبالِ او آمدُ گفت :

- خوش‌حالم که به موقع رسیدی! می‌ترسیدم هم‌دیگر را گم کنیم! تو جایی دیگه یروی و یا پیدایم نکنی! در اصفهان نگذاشتی حرفم را تمام کنم! آمده‌بودم آنجا تا به تو بگویم قرارمان سحرگاهِ روز سوّم در سمرقندُ همین کاروان‌سرا و همین اتاق باشد!»

«- حالا می‌بینی تو دنیای سیاست‌بازا چه کیفی می‌کنم! می‌تونم دنبالِ اون مدرکا بگردم!»

«- کدوم مدارک؟»

«- اسنادِ اِس، آ دربارہی یہ مُش بی شرف! وقت می برہ اما این کار می کنم! فقط باید با ہیشکی قاطی نشم! مٹ امروز!»

«- امروز؟»

«- آره! امروز!»

«- بہ نظرت درستہ کہ امروز با کسی قاطی نشی؟»

«- درستہ درستہ!»

اون روز قرار بود تو آتن یہ تظاهرات بہ یاد شہیدای دانش گاہِ پلی تکنیک راہ بیفتہ و من خبر نداشتم! موقع شروع تظاهرات از عمان رسیدہ بودم داشتہم واسہ رفتن بہ اون جا حاضر می شدم! وقتی تو راہ دفتر تو، یعنی ہمون جا کہ قرار بود تظاهرات شروع بشہ بودیم گفتی خیال نداری تو تظاهرات شرکت کنی!

«- آکوس! برام توضیح بدہ! چرا؟»

«- گفتم باید زود موضع خودم اعلام کنم! من با دروغ گواہای مردم رنگ کن تو یہ صف نمی رم! من زیر پرچم پلاکاردای اونا راہ پیمایی نمی کنم! ہمہی حزبا سیاہی لشکراشون مجہز کردن این کارا فقط یہ دلیل دارہ! خودنمایی نشون دادن قدرت! بہ ہم می گن: می بینن ما چہ قدر نیرو داریم! پرچم من بیش ترہ! نہ خیر! پلاکارڈ من بیش ترہ! کشتہ های پلی تکنیک واسہ اونا اہمیتی ندارن! اصلاً کشتہ ها واسہ ہیچ حزبی مہم نیستن! وقتی فکرش می کنم نوکرای رژیم گذشتہ کہ اون روزا حتّا نمی خواستن کلمہی مقاومت یشنون ہمہ از ترس تو شلواراشون ریدہ بودتم تو این راہ پیمایی هستن، ترجیح می دم با تنوفیلویانا کوس رزہ یرم!»

«- اما اونا کہ مقاومت کردن تو راہ پیمایی هستن!»

«- آره! ولی ہمہ شون حزبا مصادره کردن! ہر کدوم شدن یہ گل بہ یقہی یکی از حزبا! ہمہ شون آلت دست کسای آن کہ تا چند روز پیش خفہ خون گرفته بودن از ترس شلواراشون گہ و رداشتہ بود! ہمیشہ ہمین جورہ! بدون کہ من نیستم!»

«- خلاصہ تو ہم باید با یہ عدہ باشی! نکنہ می خواہی تنہایی راہ پیمایی کنی؟ یا با من؟»

«- نہ تنہایی راہ پیمایی می کنم، نہ فقط با تو! با کسای راہ می رم کہ مٹ من تنہا آن! تعدادشون زیاد نیست اما هستن! خودم پیدا شون می کنم!»

«- کجا؟»

«- تو پیادہ روہا! چندتا شون اومدن! دوستای من! بین!»

رسیدہ بودیم بہ دفترت! رفتی با دستت کسای کہ تو برندہ شدن کمکت کردہ بودن ہم نشون دادی! یہ پیرزن با عینک تہ استکانی، یہ پیرزن دیگہ کہ قدش حدود یک چہل با یہ کیف دستی کہ از خودش بزرگ تر بود، دہ تا پسر جوون ہمون تعداد ہم دختر! گفتی:

«- دوستان! ما واسہ خودمون یہ گروہ جدا گونہ درست می کنیم!»

«- پرچم نداریم! پلاکارڈ نداریم!»

«- پرچم می‌خوای؟ پلاکارد؟ باشه!»
 با یه حرکت پارچه‌ی قرمز کلاه پیرزن کندی گفتی:
 «- بیخش! خودم یکی دیگه برات می‌خرم!»
 بعد با خودکار روش نوشتی: آزادی حقیقت! بعدش ادامه دادی:
 «- تموم شد! حالا پرچم داریم! رنگ داریم! فقط یه دسته لازم داره! یه دسته پیدا کنین! چندتا میخ
 یه چکش!»

چکش بود اما میخ دسته پیدا نمی‌شد!
 «- میخ صندلیا رُ دربیارین! پایه‌ها رُ بیرون یکشین! میز بشکنین!»
 «- چی کار می‌کنی؟ آلكوس!»
 «- پرچم! پلاکارد! مگه نگفتی اینا لازمه؟»

همه به جون میز صندلیا افتاده بودن! تند تند پایه‌ها رُ می‌کندن پلاکارد درست می‌کردن! نیم
 ساعت بعد دسته‌مون تو خیابون بود! سردسته‌ها اون پیرزن عینکی اون پیرزن کوتوله بودن! تو
 دست اولی همون دستمال سُرخ خط‌خطی بود که به یه پایه‌ی صندلی بسته شده بود تو
 دست‌دومی یه پلاکارد که نوشته‌ی روش خونده نمی‌شد! من تو و دوتا از جوونا اول صفا بودیم
 باقی‌شون پشت سرمون می‌اومدن!

«- حالا چی کار می‌کنیم؟»

«- رژه می‌ریم، آواز می‌خونیم...»

«- چه آوازی؟»

«- به پیش ای مُرده‌گان!»

همه با هم شروع کردیم:

به پیش ای مُردگان!

درفش‌داران بی‌شمار ستیز با سیاهی!

تا اهتزاز رنگین درفش‌هامان،

همه با هم مُرده و زنده...

یه دسته گدای لَت پار بودیم! توجّه همه رُ جلب می‌کردیم! واسه قاطی نشدن با کسای دیگه‌پی
 که واسه تظاهرات اومده بودن هر چند دقیقه یه بار می‌ایستادی فریاد می‌زدی:

«- پنج متر! پنج متر از هم فاصله بگیرین!»

یه مردک که رو بازوش علامت انتظامات داشت گاهی می‌اومد خواهش می‌کرد فاصله‌مون از هم
 کم کنیم تا با کل تظاهرات هم‌خونی داشته‌باشیم اما تو جای جواب داد می‌زدی:

«- پنج متر!»

و اون جا می‌زد! تماشاچای تو پیاده‌رو ما رُ با تعجب نگاه می‌کردن! این فلک‌زده‌ها کی آن که دنبال

یه پیرزنُ یه کوتوله اُفتادن؟ چرا قاطی تظاهرات نمی شن؟ چرا یه آواز دیگه می خونن؟ چرا مَثِ بقیه پلاکاردُ پرچم ندارن؟ اون کهنه پاره ها وُ تخته ها چیه دستشون؟ اون مَرَدَک که هی فریاد می زنه پنج متر کیه؟

گاهی اِسْمِ تو رُ می شنیدم:

«- پاناگولیسه! من یهت می گم، مگه پیپُ کوبولوشُ نمی بینی؟»

تو این وقتا تو دستاتُ مَثِ کشیشی که یخواد تَبَرکُ بده باز می کردیُ به طرفِ صاحبِ صدا می رفتیُ می گفتی :

«- بیاین! بیاین!»

همین طور جلو می رفتیم که یهو دیدم بدنت لَرزید! سَرَتُ برگردوندیُ با انگشت دو تا جوونی رُ که سر چهاراه وایستاده بودن نشونِ من دادی! یکی بور بودُ یکی سیزه، هَر دوشن خوش لباس بودن!

گفتی:

«- اونا رُ می بینی؟»

«- آره! کی آن؟»

«- دوتا مأمورِ اِس، آ، همونایی که منُ با چوب زَدَن!»

از زنجیر بیرون اومدیُ فریاد زدی:

«- ایست!»

صفِ دوّم به صفِ اوّل خوردُ صفِ سوّم به صفِ دوّم چهارم به سوم... تموم دسته ها بند اومدن! فقط پیرزنُ اون کوتوله هه چند قدمی جلو رفتنُ وقتی فهمیدن کسی دنبالشون نمیاد، وایستادنُ مَثِ عقب اُفتاده ها به عقب زُل زَدَن! هیچ کس نمی دونست چرا گفتی ایست! از صفای آخر صدای دادُ بیداد بلند شد:

«- کی گفْت وایستین؟»

«- چرا راه نمی اُفتین؟»

«- چی شده؟»

آرنجتُ گرفتمُ گفتم:

«- راه بیفت! اَلکوس!»

جواب ندادی!

«- مگه نمی بینی همه ی دسته بند اومده؟»

بازم هیچی نگفتی!

«- چی کار می خوای بکنی؟»

بعدها یهم گفتی که سَرِ دوراهی مونده بودی با اون دوتا چی کار کنی! کتکشون بزنی یا آزشون استفاده کنی؟ مَثِ دشمن باهاشون رفتار کنی یامَثِ دوست؟ آخر این جور تَردیدای تو هم مَثِ همیشه با کارای عجیبُ غریب تموم می شد! مَثِ یه قُمارباز که فکرُ حسابُ کتابُ کنار می ذاره وُ

باغریزه بازی می‌کنه! انگار پای میز بازی رولت باشی! باید همین‌جور دیمی قرمز یا سیاه انتخاب می‌کردی! طاق جفتش فرقی نمی‌کرد فقط باید انتخاب می‌کردی! باید تقدیر شکست می‌دادی! از رو غریزه تصمیم گرفتی! از دسته جدا شدی تو خیابون جلو رفتی! مَثِ این که تموم اون شهر مالِ توست! به اون دوتا که رنگشون از ترس، خاکستری شده بود نزدیک شدی پپ از رو لب‌ات برداشتی گروه ما رو نشونشون دادی با لب‌خندگفتی:

«- باین! منتظر شما هستیم!»

بعد رهشون پشت کردی منتظر شدی گوی چرخنده‌ی رولت ثابت بشه! قرمز یا سیاه؟ طاق یا جفت؟ نمی‌دونم چه قدر طول کشید؟ بعدها گفتی بیش‌تر از دو دقیقه نبوده اما واسه من کسای دیگه‌یی که تو دسته بودن چند ساعت گذشت! اون دوتا جوون از پیاده‌رو به طرفت اومدن بی‌خیال اون مأمور انتظامات که داش گلویش جیر می‌داد، زیر بازوهاشون گرفتی! یکی رُ با دست راست یکی رُ با دست چپ! صف به هم زدک برآشون جاباز کردی راه افتادیم! وقتی قیافه‌ی مات من دیدی بهم چشم‌غره رفتی! با این کار می‌خواستی بگی که از رو ترحم با اونا کنار نیومدی از کارت احساس غرور می‌کنی! تو اون دوتا مأمور تحقیر نکرده بودی اما این کارت تحقیر قوانین مزخرف جامعه بود تحقیر اون سیاست‌بازایی که حالا واسه کشته‌های پلی‌تکنیک اشک تماش می‌ریختن! تحقیر جماعتی که حالا تو تظاهرات شرکت می‌کردن اما موقع اختناق خودشون با رژیم‌هم‌کاری کرده بودن! تو پرچم پلاکاردای اونا رو تحقیر کرده بودی اصلاً مهم نبود کسی این بدون یا نه! کسی اصل ماجرا رو نفهمید! فوری این‌شایعه پخش شد که پاناگولیس دوتا از وحشی‌ترین شکنجه‌گراش بخشیده و داره بازو به بازوشون راه‌پیمایی می‌کنه! یکی طرف راست یکی طرف چپ، درس مَثِ همون دوتا دزدایی که دو طرف مسیح به صلیب کشیده شدن! آره! آقایون! مسیح افسانه نیست! هر کی دلش می‌خواد می‌تونه ببینه! تو خیابون استادیو جلوی دسته داره راه می‌ره! این شایعه مردمی رُ که بی‌خیال از کنار دسته‌ی ما می‌گذشتن بیدار کرد! راه‌پیمایی بزرگ زیاد بوی صمیمیت نمی‌داد مردم با اون غریبه‌گی بودن اما همه واسه دیدن مسیح که بین دوتا دزد جلو می‌اومد سرک می‌کشیدن! وقتی سر کله‌ی مسیح با سبیل پپ قیافه‌ی بی‌خیال پیدا می‌شد همه دست می‌زدن دعوت تو رو قبول می‌کردن وارد دسته می‌شدن! ولی کم کم ماجرا از حالت بازی خارج شد! دیگه اون مردم توی خیابون با چشم حقارت نگاه نمی‌کردی! کسایی که تو پیاده‌رو برات دست می‌زدن دوس داشتی! فهمیدی خلیا واسه اعتراض تو پیاده‌روها و ایستادن قاطی تظاهرات مسخره‌ی قدرت نمی‌شن! خلیا نمی‌خواستن قاطی رودخونه‌ی کاه بشن! فهمیدی خلیا مَثِ تو اون کارناوال مسخره رُ باور نداشتن واسه همین فقط داخل راه‌پیمایی نشدن! اونا دنبال یه چیزدیگه بودن خودشون نمی‌دونستن چیه؟ شاید دنبال خودشون می‌گشتن! دنبال منیت لگدمال شده‌شون! همون چیزی که همیشه دیده نشده! اونا نمی‌خواستن انسان‌توده باشن! تو روش برخوردت عوض کردی! شروع کردی به تشکر کردن از کسایی که وارد دسته می‌شدن! با چشم‌های خیس... دسته دسته آدم قاطی ما شدن! مرد زن! خیلی از زنا بچه‌هاشون

رو کولشون بود! خیلی از پیرا با دیدن پیرزن سر دسته دلگرم شدن با ماراه افتادن! حتا بچه‌ها با دیدن اون کوتوله وارد دسته می‌شدن! حتا پنج‌تا آدم شل تو دسته‌مون بود! دوتاشون چوب زیر بغل داشتن سه‌تاشون نه! یه جوونک زنده‌پوش که پاهاش قلج بود چون خجالت می‌کشید وارد دسته بشه، از تو پیاده‌رو پابه‌پای ما می‌اومد! با چوب زیر بغل با سرعت زیاد! تلوتلوخورون با دوتا چوب‌زیر بغل آلمینیومی دوتا پای لخت آویزون، نفس نفس می‌زد می‌اومد! بالاخره دسته ر نگه داشتی تو پیاده‌رو رفتی اون بوسیدی تو صف آوردی کنار خودت یه جا پهبش دادی! دوباره دسته راه افتاد از اون به بعد سرعتش با قدامای اون میزون می‌کرد! دیگه لازم به دعوت نبود! دم به دم تعدادمون زیادتر می‌شد! تو میدون سینتاگما از سی نفر به هزارنفر رسیده بودیم! این‌جوری بود که به میدون سیاست‌سیاست‌بازی کشیده شدی این شروع تراژدی اشتباهای شاعرانه‌ت تو سیاست بود! اونا خودشونم نمی‌دونستن چی می‌خوان اما تو با دیدن این‌که از تموم حزبا خسته‌ان دنبال سمبل عشق عدالت، یعنی چیزی مٹ مسیح می‌گردن، گمون کردی دیگه تنها نیستی با همین دلگرمی‌مصنوعی رفتی به جنگ اژدهای آسیابای بادی!

2

اژدها تو افسانه‌ها قیافه‌ی ترس‌ناکی داره! مٹ یه مار بال‌دار که چندتا کله و نیش دوشاخ داره! یا مٹ یه مارمولک گنده با چشمای آتیشی پنجه‌های آهنی! غذاش دخترای باکره و پسرای تازه بالغه! از سوراخ دماغش دود بیرون می‌زنه و تنوره می‌کشه و هر کی به خندق قلعه‌ش نزدیک بشه ر می‌خوره! دور ورش پر جمجمه و استخون تیکه‌های لت پار تن آدماس! همه‌ی کسای که به جنگش می‌رفتن خورده! ممکنه رنگ عوض کنه اما ذاتش هیچ وقت عوض نمی‌شه! گاهی حتا نمی‌شه اون دید شناختش چون خودش شبیه یه آدم درمیاره! یه آدم معمولی بادوتا دست دوتا پا و یه سر دوتا چشم یه جفت گوش یه دماغ! گاهی چشمش دوتا چشم درشت هیپنوتیزم کننده‌س گاهی شبیه دوتا زیتون که تو روغن شناور باشن! گاهی دستای نرم بی‌استخون داره با یه صدای ظریف زنونه:

«دوست عزیزم! دوست عزیز عزیزم! چه قدر از دیدنتون خوش‌حالم!»

خلاصه اوانگلس‌توسیت‌س‌آوروف تو ظاهرش چیزی نداشت که آدم یاد اژدها بندازه ولی من تو همون برخورد اولم جس بدی داشتم! می‌دونستم اون تخته سنگ نوک کوهه ولی نمی‌تونستم اون بین جمجمه‌ها و استخونای آدما تصور کنم! از این گذشته مدل زنده‌گیش نشونه‌ی بی‌آزاری بود! به سانتاپاراتا بدجوری ایمون داشت هر یک‌شنبه جلوی مجسمه‌ش سینه می‌زد تا گناهایش بخشوده بشه! با اسقفا و کشیش‌ارقیق بود، به بهشت جهنم اعتقاد داشت یه پدر مهربون یه

شوهر خوب بود! از نظر اخلاق هیچ ایرادی نداشت، خَرخون بود کَلّی کتاب وَرَق زده بود! کتابایی می نوشت که کسی نمی خوندشون! خیلی مایه دار بود طَرَفای اپیروس شُمالی تو به جا به اسم جانینا مزرعه داشت! واسه رَدکردنِ این ضرب المثل انجیلی که گُذرونَدنِ شترُ بارش از سوراخ سوزن راحت تر از گُذرونَدنِ یه مایه دار از دروازه ی بهشته هَرکاری می کرد! پُرکار بود خوش فُکرا! چندتا از بهترین گاوا ی شیری دنیا رُ از کانادا آورده بود تو دِه کده ی مه زونوو از شیرشون یه جور از بهترین پنیرای پارمیچالِ دنیا رُ دُرست می کرد! اسم اون پنیرم گذاشته بود مه زوانو! یه جور پنیر عالی گورگونزولا تولید می کرد که اسمش گذاشته بود مه زولا! یه جور پنیر خوب ریکوتا هم تولید می کرد که اسمش مه زوتا بود! یه کارخونه ی شراب سازی هم داشت که شرابش بَدک نبودن! شراب سفیدِ آرووفُ شرابِ قرمزِ آرووف! اون قدر به این کارای خودش افتخار می کرد که وقتی می گفت سیاست برّاش یه جور وقت گُذرونی مقدّسه که باهاش فقط می خواد به پرچم لیبرالیسم خدمت کنه، آدم باورش می شد! کلمه ی لیبرالیسم دموکراسی رُ مُدام نُشخوارمی کردُ می گفت از دیکتاتوری نفرت داره! می گفت یه ضد فاشیستِ قدیمی که از زمانِ اشغالِ یونان به وسیله ی آلمانِ ایتالیا ضد فاشیست بوده!

ولی اون ازدها بود! شاید بهترین ازدهایی که مملکتِ تو می تونست به یه دُن کیشوت هدیه بده! با اون ظاهر آرومُ با مه زوانو و مه زوولا و مه زوتاش با اون چهره ی لیبرالِ ضد فاشیست، بهترین نماینده واسه قدرت بود! این قدرتِ بدونِ مرگِ لعنتی که همیشه هست همیشه یه جور خودش نشون می ده! گاهی به اسم میهن، گاهی به اسم جامعه، گاهی به اسم قانونِ تمدن، گاهی به اسم انقلابُ گاهی به اسم آزادی، گاهی به اسم دینُ گاهی به اسم سازنده گی به ما فرمون می ده و ما رُ اداره مون می کنه و رَنگمون می زنه و دَسَمون می ندازه! گاهی مَثِ اون مار بزرگِ بال دار یا همون مارمولکِ توی خندقِ ما رُ قورت می ده! چه فایده داره که اون با نیزه ی دُن کیشوت بکشی؟ اون دوباره زنده می شه! شاید رنگ عَوَضِ کنه، شاید قیافه و حرف زدنش عوض بشه، مثلاً به جای خواستِ خُدا بگه خواستِ توده اما هنوزم خودِ ازدهاس! همیشه همین بوده و هست خواهد بود! ولی وای به حالت اگه باهاش نَجَنگی مُشتش پیش همه وا نکنی! قلمروش روز به روز بزرگ تر بزرگ تر می شه و اطرافش جُمجمه های بیش تری می پوشونن! همیشه حرص می زنه و به اون چیزی که داره قانع نیست! از هر تسلیم شدنی سؤاستفاده می کنه! همه ی اون کسایی که تو طولِ تاریخ نقش اون تخته سنگِ بالای کوهستان بازی کردن این خصوصیتِ حرصِ زدنِ هفت جون بودن داشتن دارن! ازدهایی که تو باهاش درافتاده بودی همه ی این خصوصیات داشت! فرمانده بودن از خانواده ی مایه دارش یهش ارث رسیده بود! بعد جنگ جهانی دوم به خاطر وفاداری به سلطنت وزیر شده بود تو سی سال بعد از اون چند دفعه از نظر سیاسی مُرده بود دوباره دُرُس همون موقع که به نَطَر می اومد دیگه زیر خاک دفن شده دوباره زنده شده بود! مثلاً بعد کودتای پاپادوپولس کنار نداشتته بودنش، حتّا بعد از اون کودتای افسرای نیروی دریایی! الا تم که وزیر دفاع بود مُهره ی اصلی! لازم بود تموم نیروت رو اون متمرکز کنی! گفتی این

کار می‌کنی به حرفت عمل کردی!

«- بقیه‌شون چی؟ آلكوس!»

«- کدوم بقیه؟»

«- همون مردم رنگ‌کنا، همون برنامه‌ریزا، همون انقلابیای تخمی...»

«- اگه زنده موندم، بعداً خدمت‌شون می‌رسم! صبر داشته باش! اگه من نباشم کسای دیگه‌یی

هستن که ترتیب اونا رُیدن! یه نفر نمی‌تونه تو دوتاجبه‌ی مختلف یجنگه! مخصوصاً اگه تنها

باشه! باید به شرایط نگاه کرد اون دشمن اصلی کوبید! اگه تو شوروی، یا لهستان، یا

چکسلواکی مجارستان آلبانی چین بودم با کسی می‌جنگیدم که به اسم یه مسلک سیاسی

آزادی می‌کشه و مردم رَوونه‌ی گولاکا و مریض‌خونه‌ها می‌کنه! با کلک‌باید با اونا مبارزه کرد! من تو

یونان‌ام تا همین دیروز دشمنم پاپادوپولس بعدش یوانیدیس بود فردا ممکنه پاپاندرئو باشه، اما

امروز فقط با آوروف طرفم! جناح راستیه! همون جناح حروم‌زاده‌یی که تنک‌ی آزادی می‌پوشه و از

کلمه‌ی دموکراسی استفاده می‌کنه تا ما رُ بیش‌تر تو خودش خفه‌کنه! اگه تموم نیروم صرفِ زلفه

کردن اون نکنم پس عضو یه حزب شدنم به چه دردی می‌خوره؟ تو پارلمان رفتنم چی؟ تازه نباید

وقت تلف کرد، همین آوروف ترتیب کودتای بعدی می‌ده! اون می‌خواد تموم یونان صاحب بشه و

شاه برگردونه!»

این‌که روز هشتم دسامبر انتخابات جمهوری یا سلطنت برگزار بشه و جمهوری پیروز بشه برات

اهمیتی نداشت! یوانیدیس توقیف شده بود با پاپادوپولس پاتاکوس ماکاره‌زوس لاداس باقی جونورا

تو زندون کوریدالوس حبس بود، اما اینم برای تو مهم نبود! می‌گفتی هیچ‌کدوم اهمیت ندارن چون

رفراندوم دوباره می‌شه برگزار کرد درای زندانم می‌شه باز کرد! تنها فکر ذکر و وفادار بودن به

خودت جنگیدن با اژدها بود! نمی‌خواستی دچار ژست طرف‌دارای پاپاندرئو یا کمونیستا بشی

خودت با آنتی‌کونفورمیسم هم‌رنگ کنی! واسه همین دُرس موقعی که نماینده‌های دیگه‌ی پارلمان

مشغول کلی‌گویی حرفای قلمبه گفتن بودن تو اتهاماتی رُ به آوروف نسبت دادی که مو لای

درزشون نمی‌رفت! مثلاً:

«- آقای وزیر چرا اون افسرای دموکراتی رُ که از شورای نظامی بیرون کرده بود سر کارشون

برنمی‌گردونه؟ نکنه اونا مزاحم آقای وزیرن؟»

یا:

«- آقای وزیر! چرا اجازه می‌دین هنوزم پادگانا رُ افسرای سرسپرده‌ی یوانیدیس اداره کنن؟ فکر

نمی‌کنین اونا بتونن بیان آتن این مجلس منحل کنن؟ شاید به مذاقتون خوش‌میاد یه عده با پرچم

لیبرالیسم کودتا کنن؟»

و یا:

«- آیا جناب وزیر می‌دانند یوانیدیس از داخل زندان با سربازان وفادار خود در تماس است؟ آیا از این

جهت احساس خطر نمی‌کنند؟»

به این‌کارت می‌گفتی استیضاح فوق استیضاح! برای خودتَم به لقب تازه دُرست کرده بودی:

استیضاح‌چی! تلفن زنگ می‌زد صدای تو رُمی شنیدم:

«- منم! خودمم! استیضاح‌چی! فوق استیضاح‌چی! اگه گفتی چی کار کردم؟»

«- به استیضاح از آرووف؟»

«- نه به فوق استیضاح!»

«- اون چی کار کرد؟»

«- به مینی جواب داد!»

به دَم راحتش نمی‌داشتی! مَث پشه‌یی که هَرچی بی‌خیالش بشی بیش‌تر با وزوزش آدم کلافه می‌کنه، مُدام پی آرووف می‌رفتی نیشش می‌زدی! اصلاً حواست نبود اون کسی مَث را کاراکیس نیست خود اژدهاس! دوباره به سَرَت زده بودُ به لحظه آروم نداشتی! من یاد این حرفت می‌افندم که: حالا می‌بینی تو مجلس چه‌جوری آتیش‌بازی می‌کنم! اولاً خیال می‌کردم داری بازی می‌کنی، ولی وقتی اومدم پارلمان کُارت دیدم مطمئن شدم اون داره تو رُ بازی می‌ده! وقتی با اون هم‌کلام می‌شدی آخمت می‌رفت تو هم صدایت خشن می‌شد اما عَوَضش اون آروم آروم باقی می‌موند صداس همون‌طور لطیف زَنونه بود! می‌گفت:

«- هم‌کار جوان ما باید صبور باشند کاستی‌ها را چشم‌پوشی کنند! موقعیت حساس و خیم است همین خاطر از آن افسران برای خدمت دعوت نشده‌است و به همین خاطر افسران طرف‌دار یوانیدیس اخراج نشده‌اند! رفته رفته اوضاع بهتر خواهد شد همه راضی خواهند بود! من از این هم‌کار جوان ارزش‌مند تشکر می‌کنم که چنین مسئله‌ی مهمی را به آگاهی پارلمان رساندند!»

درباره‌ی هُشدار کودتای تو هیچ حرفی نمی‌زد، حتّا به کلمه!

تو درباره‌ی یورگوس پایپچش شُدی! مُردن اون هیچ‌وقت از یادت نرفته بودُ می‌گفتی حاضری به سال از عمرت یدی تا بفهمی کی به اسراییلیا کمک کرد تا اون بگيرن تحویل شورای نظامی یدن! دنبال اون پرونده‌پی بودی که به روز تفویلیوباناکوس جلوی صورتت گرفته بودُ گفته بود:

«- اینم پرونده‌ی برادرت یورگوس! همینه! خیلی دِلت می‌خواد بدونی توش چی نوشته؟ ها؟»

چه قدر دِلت می‌خواس دوباره درجه‌ی ستوانی اون پَس یدن! بعد فرارش اون خلع درجه کرده بودن! می‌خواستی با این کار به همه بفهمونی تو به رژیم دیکتاتوری فرار از ارتش وظیفه‌س نه جُرم! در این مورد از آرووف سوال کردی! با صدایی گرفته‌تر از همیشه و این‌بار لحت کوبنده‌تر بود:

«- شُما باید پرونده‌ی ستوان یورگوس پاناگولیس که قربانی منافع پادوپولس دولت اسراییل شدُ پیدا کنین! باید تموم درجه‌ها و مدال‌های اون که از طرف شورای نظامی گرفته شده بود، پَس داده بشه! شُما باید این کار بکنین!»

آرووف گفت که دنبال پرونده می‌گرده ولی بعد جواب داد اون پرونده رُ پیدا نکرده و اگه پیداش می‌کرد هم نمی‌تونست تو پارلمان مطرحش کنه چون بخشی از اسرار دولتی‌ه! تو کلافه شُدی

انگشتِ سبّاهتُ به طرفش نشونه رفتی نعره زدی:

«- برادرم از ارتش فرار کرد تا نوکر شورای کودتاجی نباشه! لعنت به دولتی که تنها وظیفه‌ی اعضااش پنهون کردن جنایاتِ دوستای قدیمی‌شونه! تو یه رژیم دموکراسی نباید اسرار محرمانه وجود داشته باشه! بالاخره یه روز من این مدارک پیدا می‌کنم تک تکِ اعضای دولت بی‌آبرو می‌کنم! تک‌تکشون! آقای وزیر! حتّا شخص شما رو!»

جوابت اون قدر تلخ بود که آوروف ترسیدُ فردا تو مجلس آغوششُ برات باز کردُ گفت:

«- عزیزم! دوستِ خیلی خیلی عزیزم! یه سوءتفاهم بین ما اتفاق افتاده که باید رفع بشه! چرا امشب خونه‌ی من نیای تا مَثِ دوتا آدمِ متمدن با هم حرف بزنیم؟ هم‌سرم خیلی دلش می‌خواد ببینت! دخترمم از طرف‌دارای پُر پا قرص کتاباته!»

تو جوری نشون دادی که انگار اون نمی‌بینی! بغلش نکردی! یه دستت تو جیب بود با اون یکی دست پیپتُ به طرفش نشونه رفتی گفتی:

«- خوب گوش کن! آوروف! بدبختی مملکتُ تو پارلمان مطرح می‌کنن! نه سر شامُ موقع لمبوندن غذا!»

چند روز بعد، روز بیستُ چهارم فوریه، افسرایی که آوروف کنارشون نداشته بود کودتا کردن! همون کودتایی که تو آزش حرف می‌زدی!

خیلیا می‌گفتن کودتایی در کار نبوده! فقط یه بخش کوچیکِ ارتش با کودتاجیا همکاری کرده و نیروی هوایی دریایی خودشون کنار کشیدن! خلاصه با دست‌گیر کردن سی هفت تا افسر غائله خوابید! ولی بعد ده روز از این ماجرا، وقتی من اومدم آتن تو هنوز نگران بودی ده صفحه کاغذ دست‌نویس بهم دادی گفتی:

«- بخون!»

«- چیه؟»

«- پیش‌نویس یه مقاله که می‌خوام تو ایتالیا چاپ بشه!»

خوندمش:

«- یک: عجب شیطانِ غیر قابل‌باوری به نظر می‌رسد! ولی این شیطان به شدت واقعی‌ست! کودتای بیستُ چهارم فوریه نه تنها شکست نخورد، بلکه موفق هم شد! البته تا آنجا که وزیر دفاع آوروف مایل بود! برنامه‌ی آوروف این است که شاه را دوباره به یونان بازگرداند و خود مالکِ بی‌چون‌چرای کشور شود! آن‌گونه که سازمانِ سیا برنامه‌ریزی کرده! توضیح این که آوروف همیشه از سازمانِ سیا حمایت کرده و خود در زمانِ اختناق‌شورای نظامی برای ک، ای، پ کار می‌کرده! دو: آوروف از حوادثی که بنا بود در بیستُ چهارم فوریه اتفاق بی‌افتد خبر داشت! او به خوبی می‌دانست که افسرانِ قذافیستِ طرف‌دار یوانیدیس‌خیال در کنترل گرفتن کشور را دارند شصت درصد ارتشی که در آتن مستقر است نیز با آنها همکاری می‌کنند! تمام سرویس‌های اطلاعاتی امنیتی‌کشور زیر نظر آوروف اداره می‌شوند او به عنوان وزیر دفاع حق دارد ای، اس، آ را کنترل کند!

سه: چند روز قبل از کودتا آرووف به یکی از ژنرال‌های کودتاجی پیاده نظام اجازه داد تا برای عرض ادبِ اخلاص به زندانِ کوریدالوس برود و بایوانیدیس دیدار کند! توجه داشته باشید ملاقات با زندانیان فقط برای افرادِ فامیل و وُکلای مجلس مُجاز است!

چهار: مسئله این است که آرووف مایل بود کودتا اُتفاق بی‌اُفتد! این اُولین قدم او به طرفِ هدف بود! می‌خواست با بهانه‌پی چهل نفر از افسران ارتش را که حاضر به هم‌کاری با او نبودند، از ارتش اخراج کند! البته او با این مانور توانست سی‌هفت نفر را کنار بگذارد!

پنج: باید پرسید آیا کارامانلیس هم فهمیده آرووف خیال برقراری یک حکومت دیکتاتوری دیگر را دارد و می‌خواهد پارلمان را نه به عنوان یک سازمان جهت‌دهنده، که تنها به عنوان یک محفل پُرچانه‌گی حفظ کند؟ آرووف در مذاکره با کودتاجیان به آن‌ها قول داد که قذافیسم مورد نظرشان را به شیوه‌پی اروپایی بدون لباس نظامی برقرار کند!

شش: کارامانلیس حتّا اگر این موضوع را فهمیده باشد هم قادر به انجام دادنِ کاری نیست! او آن‌گونه که ادّعا می‌کند قدرت ندارد! دروغ می‌گوید که برتمام اداره‌ها نظارت دارد! او از تمام فعالیت‌های وزارت دفاع بی‌اطلاع است! کارامانلیس حتّا اگر بخواهد هم نمی‌تواند آرووف را برکنار کند چون دریونان آن کسی که بر ارتش حکومت می‌کند، بر تمام مملکت حکومت می‌کند حتّا بر خود وزیر! میان این دو نفر هم مبارزه‌پی مخفیانه و بی‌صدا در جریان است!

هفت: مقصود کارامانلیس چه بود وقتی در جوابِ سوالاتِ کودتا گفت که علاوه بر خطر فاشیسم خطرهای دیگری هم وجود دارد زنده‌گی خود اوبیش‌تر از دیگران در معرض خطر است؟ پرونده‌ی کودتا با یک مصالحه بین کارامانلیس و آرووف بسته شد!

هشت: پس آرووف با یک حرکت همه را به بازی گرفته! هم یوانیدیس هم کارامانلیس را! الان قذافیست‌ها هم می‌دانند که بدون پشتیبانی یک‌مرد سیاسی کودتا ممکن نیست! یک مرد سیاسی خوش‌فکر مثل آرووف نه یک نظامی کله‌پوک مثل یوانیدیس! برای رسیدن به این هدف آرووف باید قذافیست‌ها را از دست یوانیدیس بیرون یکشد! دُرست به همین دلیل آرووف دستور توقیف یوانیدیس را نداد از او خواست به خارج از کشور فرار کند قول داد مخارج اقامت او را هم بپردازد ولی یوانیدیس این پیش‌نهاد را قبول نکرد! از روی غرور یا با این خیال که ارتش تنها از او فرمان می‌برد!

نه: آرووف اسبی نیست که برای هدف‌های کوچک مسابقه بدهد! ظاهر قدرت برای او اهمیتی ندارد! او صبر حوصله دارد دیکتاتور آینده‌ی یونان است!»

بیتر مقاله‌تم همین بود: آرووف دیکتاتور آینده‌ی یونان! نوشته‌ها رُ بهت دادم گفتم:

«مطمئنی باید این جوری نوشت؟»

«مطمئن مطمئن! تو هم کم‌کم می‌کنی!»

«فکر نمی‌کنی برای اثبات این حرفا آرت مدرک می‌خوان؟»

«مدرک دارم!»

«- واسه همه‌ی این حرفا؟»

«- فقط یکی رُ کم دارم! اونم درباره‌ی هم‌کاری آرووف با سرویس جاسوسی یونان! اونم پیدا

می‌کنم! می‌دونم کجاس!»

«- کجاس؟»

«- تو آرشیو، اس، آ!»

«- باشه! شروع کنیم!»

شروع کردیم هفته‌ی بعد به مقاله با تیتری که تو می‌خواستی چاپ شد! ولی به نفر از اون خوشش نیومد! همون مهمونِ ناخونده‌یی که به صلیب با تاریخ هیفده نوامبر هزار نُه صد شصت هشت هیفده نوامبر هزار نُه صد هفتاد چهار رو در دفتر کشیده بود! این دفعه پیغام ترس‌ناک‌تری برات تو دفتر خیابون کولوکوترونی گذاشت!

دفتر جدیدت عید پاک اجاره کرده بودی! به جای دنج خوب تو مرکز شهر بود! خیلی اون جا رُ دوس داشتی! تو خیابون نزدیک پارلمان بودی تو به ساختمون قدیمی دل‌باز! مثلاً ساختمونای افسانه‌یی آخرای قرن قبلی! با مهتابیای نرده‌یی گُل‌دونا‌ی شمعدونی کنار پنجره! هشتی ورودی ساختمون قشنگ نبود! چون به مغازه‌ی بزرگ ماشینای نساجی کنارش بودی تموم راه‌رو ویتترین شیشه‌یی بود! (می‌بینیم که این موضوع تو مردن تو خیلی اهمیت داره!) درون ساختمونم به پیرمرد عملی بدآخم بود که مدام رو صندلی حصیریش چرت می‌زد! از وقتی به آسانسور می‌رسیدیم قشنگیا دیده می‌شدن! آسانسور قدیمی بود موقع بالا رفتن ناله می‌کرد! گاهی بین طبقه‌ها گیر می‌کرد! اگه به بار بدون گیرکردن به طبقه‌ی سوم می‌رسید باید خُدا رُ شکر می‌کردیم! تو طبقه‌ی سوم فقط به واحد بود! (بعدها می‌بینیم که این موضوع تو مردن تو خیلی اهمیت داره!) دفتر پنج‌تا اتاق داشت به سرویس!

اتاق دو طرف به راه‌رو بودن! سه‌تا اتاق اول دفتر اتاق انتظار مراجعه‌کننده‌ها بود اتاق چهارم دفتر کار خودت بود! اتاق آخر که کنار دست شویی آشپزخونه بود به جور اتاق خواب یا سویت بود که خیلی شبیه اتاق خونه‌ی جنگلی مون شده بود! اون دُرس مثلاً خونه‌ی جنگلی مون تزیین کرده بودیم! مثلاً رُ از ایتالیا خریده بودم اون روز مخصوصاً اومده بودم تا اتاق با فرش و چراغا و تابلوها تزیین کنم! تو اتاق خواب به تخت‌کاناپه‌ی بزرگ گذاشته بودیم به کتاب‌خونه‌ی استیل قرن نوزده‌ی کم‌د آینه‌دار قرن هیجده‌ی میز گرد کوچک به مبل استیل لیبرتی به فالیچه‌ی دیواری فرانسوی! تو اتاق کارت به میز بزرگ چوبی فلورانس بودی به صندلی بزرگ کاردینالی چندتا صندلی راحت واسه مراجعینی که دوستشون داشتی چندتا صندلی ناراحت واسه مراجعینی که دوستشون نداشتی! به کم‌د داشتی که کتوهای مخفی داشت! واسه مخفی کردن سندایی که قرار بود درباره‌ی آرووف پیدا کنی! دیوارا هم پر چیزایی بود که سیاست مخصوص تو رُ نشون می‌داد! به کپی از تابلوی پلینتس‌اولپه‌دو یعنی روستایان دولت چهارم، به کپی از صفحه‌ی اول

قانون اساسی آمریکا، به صفحه‌ی برتری با سنگ‌نوشته‌ی پیرو کالاماندرای دربار‌هی کشتار مارزابوتو، نوشته‌ی امروز همیشه مقاومت، به کاغذ پاپيروس که اولین سطرای کمدی الهی روش نوشته شده بود، به عکس سون پاتسن! تا شب کار کرده بودیم واسه شام خوردن رفته بودیم رستوران تساروپولوس! داشتیم دست تو گردن هم برمی‌گشتیم خونه! هر دو می‌خندیدیم چون آسانسور تو راه گیر نکرده بود! چراغ زمان‌دار راه‌رو روشن کردیم به در آپارتمان نزدیک شدیم اون دیدیم! به جُممه‌ی بزرگ سیاه که رو کاغذ زردی نقاشی شده بود زیرش سمت نوشته بودن! تموم حرکات خوب خوب یادمه! اول دستت که رو شونه‌م بود خشک شد چند ثانیه همین‌طور به اون کاغذ خیره موندی! خیلی آرام دستت از شونه‌م برداشتی نوارچسب کندی کاغذ تو جیت گذاشتی! کلید انداختی تو قفل، رو نوک پا رفتی تو آپارتمان تموم اتافا رُ دنبال کسی که گمون می‌کردی ممکنه توشون قایم شده باشه گشتی! زنجیر پشت در انداختی بی‌توجه به من که می‌گفتم حالا وقت خوابه شروع کردی به یه سخن‌رانی طول دراز در مورد این موضوع:

«- ماجرای عجیبیه! باید بفهمیم چی شده! ما ساعت ده رفتیم بیرون اون ساعت در ورودی بسته‌س! پس کسی که این کار کرده قبل از بیرون رفتنمون تو ساختمون اومده و خودش به جایی قایم کرده! شاید هم کلید ساختمون داشته! به هر حال موضوع جدیه! باید قفل عوض کنیم! نباید بذاریم من تنها گیربندازن، مخصوصاً تو تاریکی! فردا باید سه چهار نفر واسه شام دعوت کنیم! لازمه همیشه سه چهارتا شاهد با من باشن! یه نفر خیلی کمه! کم‌کم چهار تا شاهد!»

«- شاهد واسه چی؟»

«- تصادف! دعوا! فرض کن یه مست، یا یه مست قلابی شبونه یقه‌ی من تو خیابون بگیره، یا یکی ماشین من ته دره بندازه، اگه شاهد نباشه چه طور می‌شه ثابت کرد دعوا یا تصادف عمدی بوده؟ به همه می‌گن یه تصادف واقعی بوده! تازه اگه فقط یه شاهد با من باشه، مثلاً تو و اونم تو تصادف باهام بمیره چی؟ از این به بعد نباید زود بیایم خونه! مخصوصاً نباید طرفای ساعت دوازده تا دو این‌ورا پیدامون بشه! این ساعتی خیلی خطرناکن! از دو به بعداونا هم خسته می‌شن به خیال این که ما نمیایم می‌رن پی کارشون! وقتی بیرون می‌ریم هم باید حتماً یه چراغ روشن بذاریم! گمون می‌کنن یکی توخونه‌ست این‌ورا نمیان! باید مواظب پله‌ها هم بود! پله‌ها هم خیلی خطرناکن! هیچ‌کس اون‌جا نیست با اون چراغ لعنتی زمان‌دار...»

من با تعجب به حرفات گوش می‌دادم! حتا تو خونه‌ی جنگلی هم این جور پیریشون نشده بودی! یعنی به این جزئیات فکر نمی‌کردی این قدر محتاط نبودی! چی شده بود که دیگه خطر برات جذابیت نداشت؟ دیگه خطر بارون رحمتی نبود که بدون اون پلاسیده می‌شدی! شاید یه بحران زودگذر بود! ولی فردا تموم اون احتیاطا رُ انجام دادی تا چند روز قبل از مُردنت رعایتشون کردی! جالب‌ترین احتیاط شبا موقع برگشتن به خونه بود! اگه هیچ به قول خودت شاهدی هم‌راحت نبود، زود تو خونه نمی‌رفتی! چند دقیقه پیاده‌روی جلوی خونه رُ می‌پاییدی اگه چیز مشکوکی نبود، زود از خیابون رد می‌شدی در باز می‌کردی با همون سرعت پشت خودت می‌بستیش! تو

هشتی‌خونه رو نُکِ پا راه می‌رفتی اگه یه وقت از پاشنه‌ی کفش من صدایی بلند می‌شد شاکی می‌شدی! انگار که قاتلا دسته دسته تو تاریکی صف‌کشیده باشن! تا به اون چراغ زمان‌دار می‌رسیدیم یه نفس راحت می‌کشیدی روشنش می‌کردی اما وای به حالمون اگه آسانسور تو طبقه‌ی هم‌کف نبود!

آخم می‌کردی غُر می‌زدی که:

«خودشون! رفتن طبقه‌ی بالا و منتظر من آن!»

واسه این که موضوع بفهمی به ثانیه‌شمار ساعت خیره می‌شدی زمان پایین اومدن آسانسور اندازه می‌گرفتی! می‌دونستی آسانسور از طبقه‌ی سوم تا هم‌کف تو پنجاه هشت ثانیه میاد، اگه تا رسیدن آسانسور پنجاه هشت ثانیه طول می‌کشید، رنگت می‌پَرید انگشتت جلوی دماغت می‌گرفتی به من دستور می‌دادی سکوت کنم! بی‌صدا سوار آسانسور می‌شدیم بی‌صداتر پیاده می‌شدیم تو همون‌طور که به من دستور هیس می‌دادی کلید آروم تو قفل می‌چرخوندی! بعد رَوشت عَوَض می‌شد! مَثِ یه گُربه‌ی وحشت‌زده در اتاقا رُ باز می‌کردی پُشتِ میزا رُ می‌گشتی بعدش می‌رفتی سراغ انباری حموم آشپزخونه! حتّا از اتاقِ خوابم که همیشه دَرش با دوتا قُفل بسته بود نمی‌گذشتی زیر تخت خواب می‌گشتی کُشوها رُ باز می‌کردی علامتای خودت چک می‌کردی تا ببینی کسی سراغ مدارکت اومده یا نه! من همین‌طور مات نگات می‌کردم! با خودم فکر می‌کردم شاید پسیکوزی گرفتی! جنونِ تحتِ تعقیب بودن! یه کلکِ تازه پیدا کردی! کلکِ کلاه! یه کلاه! این‌جا می‌داشتی یکی اون‌جا و اگه کلاه‌سَر جاشون نبودن می‌فهمیدی یکی اومده تو خونه و همه‌جا رُ گشته! یه شب کلاهی که به دست‌گیره‌ی در آویزون کرده بودی گُم شد! کلّی دنبالش می‌گشتی!

«خود کلاه یه مدرکه! نشونه‌ی اینه که یکی این‌جا بوده و همه‌جا رُ گشته!»

«آخه کی؟ آلكوس! چه کسی؟»

«من می‌دونم کیه!»

سوالای من همیشه بی‌جواب می‌موند کم کم سوالای تازه‌یی جاشون می‌گرفت! بعد از دیدن اون جُمّمه از همه نَظَر عَوَض شده بودی! هر حقیقتی تو رُ از کوره در می‌برد! گاهی مَثِ دیوونه‌ها می‌شدی کارای عجیبِ غریبی می‌کردی! خیلی زیاد عصبانی می‌شدی کارات من کلافه می‌کرد! مثلاً هیچ وقت نفهمیدم چرا سفرت به مسکو رُ نیمه تموم گذاشتی!

«آلو! سلام! منم! خودمم! می‌رم مسکو!»

«مسکو؟»

«آره! من دعوت کردن به گردهمایی جوونا! می‌رم یه نگاهی بندازم!»

«اون‌جا جای تو نیست! آلكوس!»

«می‌دونم! ولی فقط می‌خوام ببینم چه خبره!»

«- کی راه می اُفتی؟»

«- همین الان!»

«- کی برمی گردی؟»

«- دو هفته دیگه... دو هفته اونجا مهمونم!»

چند روز بعد دوباره زنگ زد:

«- آلو... منم... خودمم!»

صدات کسبل بود خسته:

«- از مسکو تلفن می کنی؟»

«- نه! از آتن!»

«- ترفتی؟»

«- چرا! رفتم!»

«- چه جوری رفتی؟ همین سه روز پیش با هم حرف زدیم! ممکن نیست!»

«- ممکنه! فردا میام رم خودت می بینی!»

فردا اومدی رم از مهر پاسپورت معلوم بود رفته بودی مسکو! پرسیدم:

«- سه روز؟ آکوس!»

«- نه! دو روز نیم!»

«- بیرون کردن؟»

«- نه! خودم دررفتم!»

«- دررفتی؟ بدون این که جایی بینی؟»

«- همه جا رُ دیدم!»

«- بگو کجاها رُ دیدی؟»

«- میدون سُرُ دیدم! نوکِ گُنبدِ جای صلیب، ستاره‌ی سُرُخ گذاشته بودن! هر چند فرق زیادی هم با هم ندارن! جنازه‌ی مقدس لنین آم دیدم! دیدم مومنین چه طور صف کشیدن تا جلوی جنازه‌ی مومیاییش دعا بخونن! تموم اون احمقا مَثِ اُردکای دست آموز تو صف وایستاده بودن! بعدش کاخ کنگره رُ دیدم یه چیز دیگه رُ...»

«- چی؟ چی دیدی؟ آکوس!»

«- دیدم سه تا پُلِس چه جوری یه مَرْد کتک می زنن! دُرست همون طور که تتوفیلوباناکوس بابالپس من کتک می زدَن! تازه نه تو بازجویی، تو باریه هُتل! تو هُتل روسیا کتکش می زدَن! هُتل مخصوص مایه دار وُ خارجیا س اُون می خواس بره تو! نه مایه دار بود نه خارجی! یه آدم معمولی بود که مَثِ پول دَارا می خواس اونجا مشروب بخوره! با پوتین به سُر صورتش زدَن حسابی لَت پارش کردن اُون یه دَم فریاد می زد Svobodu: من زبونش نمی فهمیدم ولی یه یونانی که باهامون بود گفت داره می گه: به ما آزادی بدین! شرابی که جلوم بود از گلوم پایین نمی رفت! گریه م گرفته بود!

اومدیم بیرون، رفتیم هتل، چمدون بستم فردا صُباش تو آتن بودم!»
 «- واسه همین ماجرا برگشتی؟»
 «- واسه همین موضوع! لعنت به کریسته! تو کشور ما دیکتاتوری هشت سال طول کشید اما اونا
 پنجاه هشت ساله که گرفتارشن!»
 «- هه! تا حالا نمی‌دونستی؟»
 «- می‌دونستم اما بازم گریه‌م گرفت»
 «- اگه به جای گریه کردن چند روز دیگه می‌موندی...»
 «- دیگه تحمل نداشتیم! فقط فریادِ Svobodu و کتک! هنوزم اون صدا تو گوشمه! مردم اونجا به
 ترانه رُ زیر لب می‌خوندن که خیلی خیلی تلخ بود! بیا! اینم ترجمه‌ش!»
 «یه ترانه‌ی طنز بود درباره‌ی مسافرای متروی مسکو که واسه رسیدن به در مترو و پیاده شدن باید
 طرف چپ واگنا صف ببندن! ترجمه‌ش این بود:

من از زمون بچه‌گی،
 تو مترو کلافه نمی‌شم!
 مثل غزل، جای ردیف،
 سحر یه لالایی می‌شم!

نظم همیشه! دست راست نرو!
 نظم مقدس! از چپ برو!

تا همیشه موندگاره،
 هر کی دست راست بمونه!
 اما چپ که باشی راحت،
 می‌تونی یری به خونه!

نظم همیشه! دست راست نرو!
 نظم مقدس! از چپ برو!

اون روز دیگه حرف نزدی! ولی همه‌ش سرت تکون می‌دادی می‌گفتی:
 «- سفر بی‌خودی بود! دیگه نباید یهش فکر کنم!»

کلی وقت گذاشتم تا تونستم بفهمم علت اصلی برگشتن تو چی بود! فهمیدم یه چیز دیگه هم
 ادیت کرده بود! ماجرا از این قرار بود که وقتی رسیدی یه ژنرال که از رو سینه تا زیر نافش میدلای
 جورواجور پوشونده بود، تو فرودگاه اومد استقبال خودش رییس سازمان جوانان اتحاد جماهیر
 شوروی معرفی کرد! بعد با یه ماشین سیاه تو رُ بردن به کاخ کنگره! رو سکوی سخنرانی اونجا

حتّاً یہ جووتم دیدہ نمی شد! ہممشون ژنرالای پیر پاتالی بودن که از سینه تا زیر نافشون میدال پوشونده بود! جوونایی که تو سائلن بودن جرأت نفس کشیدن نداشتن! ژنرالای هف هفو پشت سر هم درباره ی لنین مارکس جنگ لنینگراد وراجی کرده بودن! فقط در مورد همین چیزا! این ماجرا تو حسابی کلافه کرده بود! از قبول کردن اون دعوت احساس گناه می کردی! وقتی اون جلسه تموم شد بلیط تئاتر بالشوی قبول نکردی! تئاتر لعنتی برات اهمیتی نداشت! گور پدر بالت دریاچه ی قو! می خواستی تنها باشی! باید از دست اون یونانی که مترجمت بود فرار می کردی! یهش گفتی می خواوی یه چرتی بزنی راه افتادی تو شهر پی ولگردی! می خواستی میدون مایاکوفسکی ببینی که تو سال هزار نه صد شصت ولادیمیر بوکوفسکی گروه فارو اونجا شعرای یورکا ر می خوندن! چه قدر اون شعر دوس داشتی:

منم که به آهنگ عصیان می خوانم!
نمی خواهم از این پس برده باشم!
این زنجیرهای سیاه،
این بافههای دروغ را از هم می درم!

وقتی می رفتی سمت میدون بیش تر تو فکر این شاعر بودی! بین روشن فکر خودت یهش نزدیک حس می کردی! تو فکر پلویچ گریگورینکو و آماریک آم بودی تو فکر کارگرا و دانش جوها و آدمای بی نام نشون دیگه! همون هزارون نفری که با گناه خواستن یه کم آزادی، به گناه تن ندادن به مسلکا تو سلولای ای، ایس، آ و بویالتی خودشون با دست توفیلویاناکوسا و هازیکیسای و زاکاراکیسای خودشون شکنجه می شدن مردم از ترس یا بی خیالی فراموششون می کردن! همون مردمی که یا سکوت می کنن یا هم کاری! بعد ربع ساعت راه رفتن، فهمیدی راه اشتباه رفتی! تو میدونی بودی که یه مجسمه وسطش بود یه ساختمون گنده کنارش! با دل شوره ی عجیب و ایستاده بودی اون ساختمون نگاه می کردی! خیس عرق شده بودی! مجسمه بالای یه سکوی بلند بود ماشینا دورش می چرخیدن! اون مجسمه ی یه مرد بود که با پالتوی بلند، خبردار و ایستاده بود! لاغر بود مت کشیش تارک دنیا به نظر می اومد! ساختمون بزرگ خاکستری بود مت ساختمونای اواخر قرن هیجدهم تو طبقه ی اول آخر پنجره نداشت! تو نگاه اول ساختمون یه موزه یا یه وزارت خونه به نظر می اومد، اما غریزه ت می گفت اون جاهیچ کدوم از اینا نیست یه جای وحشتناکه! برگشتی هتل اولین سوالت این بود که اون ساختمون کجاس! اون مجسمه کیه! همون موقع فهمیدی اون مجسمه ی فلیکس دزرژینسکی پایه گذار چکا و جی، پی، ا و کا، گ، ب تو میدون دزرژینسکی بوده و اون ساختمون ساختمون لوبیانکا! معبد بزرگ تموم شکنجه ها و جای مجازات هرکسی زانو نزنه و یه کم عدالت بخواد!

از همونجا تصمیم گرفتی برگردی! می خواستی همون روز صب فرار کنی ولی دوباره اون ماشین سیاه تو ر گیر انداخت تا مهمون ژنرالا باشی اونادوباره درباره ی لنین مارکس جنگ لنینگراد وراجی

کنن !

تا بعد از ظهر اون جا بودی بعدش به بهونه‌ی هواخوری فرار کردی تو به تاکسی پَردی خودتُ به خیابونِ شکلوا رسوندی در خونه‌ی شماره‌ی چهلُ هشت پیاده شدی! خونه‌ی آندره‌ی ساخاروف! قبل پیاده شدن از تاکسی خُدا خُدا می‌کردی اون جا دربون نداشته باشه چون دربونا همیشه جاسوسی می‌کنن! ساختمونِ شماره‌ی چهلُ هشت به لونه زنبور دوازده طبقه بودُ تو نمی‌دونستی ساخاروف کدوم طبقه زنده‌گی می‌کنه! به این موضوع فکر نکرده بودی این باعثِ به سیری اشتباهاتِ دیگه شدُ !

رفتی تو ساختمونُ الله‌بختکی یکی از زَنگای طبقه‌ی اولُ زدی!

«- ساخاروف؟»

«- نیت!»

یه زنگِ دیگه رُ زدی:

«- ساخاروف؟»

«- نیت!»

یه زنگِ دیگه:

«- ساخاروف؟»

«- نیت!»

گیج شده بودی! از اون زبون فقط همین کلمه‌ی نه رُ می‌فهمیدی که هَر بار مَثِ به کشیده تو گوشت می‌خورد! دوباره برگشتی تو خیابونُ درباره‌ی دُرستُ غلط بودنِ کارت فکر کردی! بالاخره نتیجه گرفتی بهتره زیاد اِصرار نکنی! اصلاً این‌جوری دنبالِ ساخاروف گشتن کار احمقونه‌یی بود! نباید خودتُ به اون سه نفری که بهت نیت گفته بودن نشون می‌دادی! خوش‌حال بودی که کسی تو رُ ندیده اما دُرُس همون موقع سرُ کله‌ی به‌مرد پیدا شد! یه سیگار تو دستش داشت دستشُ به علامتِ کشیدنِ کبریت تکون دادُ گفت:

«- Spika! -»

بعدش منتظر موند تا سیگارشُ آتیش بزنی! تو اولُ بهش زُل زدی خیلی زود فهمیدی پُلِس نیست! دستای پینه‌بسته و ناخونای سیاه لباس‌کهنه‌ش داد می‌زد فقط به خبرچین بدبخته که واسه چند کوپک نوکر کا،گ،ب شده! این‌جا بود که غم سنگینی تو دِلت لونه کرد! با همون غم تا ایست‌گاهِ مترو کورسک قدم زدی از اون‌جا با فرانسه‌ی شکسته بسته آدرس هُتلُ گرفتی با مترو برگشتی هُتلُ نَفَس‌بُریده رو تختت اُفتادی خوابت بُرد!

یه کابوس دیدی! دیدی یوانیدیسُ هازیزکیسُ تتوفیلویاناکوس با لباسای پوشیده از میدال تو کاخ کنگره اومدنُ دارن درباره‌ی لنین‌مارکسُ جنگِ لنین‌گراد سخن‌رانی می‌کنن! بعد آوروفُ دیدی که داشت تو کرم‌لین با مرکادور قاتل تروتسکی حرف می‌زدُ بهش می‌گفت :

«- باید یه کار دیگه هم واسه ما یکنی! دوستِ عزیز!»

مالیوسُ بابالیسُ از لوبیانکا میان بیرونُ تو خیابونای آتنُ مسکو تعقیبت می‌کنن! تو خیابونِ شکلوا شُماره‌ی چهلُ هشت گیرمی‌افتی! ساخاروف‌آم گرفته بودن اما صورتش اصلاً شبیه ساخاروف نبود! بیش‌تر مَثِ کانه‌لوپوس بود که با پیژامه گرفته بودنش! تو رُ جای، اس، آ بُردن انستیتوسیریسکیُ لباس دیوونه‌ها رُ تیت کردنُ آمپولِ امنزین رِهت زدنُ یه دم داد می‌کشیدن :

«- دیوونه‌س! مخالفِ رژیمه!»

بعد با کامیون بُردنت زندونِ بویاتیُ تو یه سلول کنار بوکوفسکیُ پولویچ زندونیت کردن! تو صداشون می‌کردی می‌گفتی:

«- ولادیمیر! لئونیدا! منم! اینجا‌م!»

ولی اونا نمی‌فهمیدنُ زاکاراکیس می‌خندیدُ می‌گفت:

«- مگه رِهت نگفته بودم خوندنِ زبونِ ایتالیایی به هیچ دردی نمی‌خوره؟ چرا روسی یاد نگرفتی که زبونِ آبرُدرته؟ مگه این‌جوری نیست؟»

خیس عرق از خواب پُردی! شب شده بود! اون مترجمِ یونانیُ صدا کردی گفتی:

«- می‌خوام مَس کنم! یریم بیرون!»

به گمونم هیچ وقت اندازه‌ی اون شب هوس مَسنی نکرده بودی! هیچ اُمیدی نداشتی! هیچ اُمیدی... ساعت یازده بودُ بار هُتل بسته بودُ تو مَسکو هیچ جای دیگه‌یی واسه دواخوری نبود، مگه یه هُتل دیگه! دنبال یه هُتل دیگه گشتینُ آخرش رسیدین به هُتل روسیا! اون‌جا هَم‌تونستی مَس کنی! تا یه بطر شراب باز کردی اون پُلِیسا اومدنُ مَرَدکی بدبختُ کتک زدنُ! یه روسُ که می‌خواست مَثِ آدمای مایه دار خارجی‌بنوشه وُ مَسِت کنه!

از همین کارای عجیبُ نا‌امید کننده‌ت بود که فهمیدم عَوَض شدی! تازه به همین ختم نمی‌شد! بعد دیدنِ اون جُمُعه یه اخلاق دیگه‌آم پیدا کرده بودی! یه جور شادیِ بدونِ خوش‌بختی! مَثِ شادیِ دیونوسوس که هَق هَق کنون، درحالی که نی‌لَبک می‌زنه تو همیشه می‌دوید! کنار جونورا وُ حورباش! با سر پیچک‌پیچُ چشمای خیس اشک!

دیونوسوس یه خُدای خوش‌بخت نیست! یکی از مفلوک‌ترین خُداهاس چون خیلی زنده‌گی رُ دوس داره وُ از مَرگ می‌ترسه! دیونوسوس خُدایی که می‌میره! دوباره وُ دوباره به دنیا میاد تا کشته بشه! واسه این که ظاهرش شبیه انسان بشه لازمه تیتان‌ها اونُ تیکه تیکه کننُ بپزن! واسه این که آزش گیاهی به وجود بیاد که شراب به انسانا برسونه باید دم‌ترو بدنِ تیکه پاره‌ش زیر خاک کنه! زنده‌گی دیونوسوس بدونِ مَرگ معنا نداره! لعنت به دنیا اومدن دستِ رِدِ وجدان به سینه‌ی مَرگ! برای همینه که مراسم پرستیدنِ اوتم به جور شادی رنج‌آوره! بین‌هزارتا صورتی که تو داشتی همیشه صورتِ دیونوسوس‌آم دیده می‌شد که هَق هَق کنون تو همیشه می‌دوید!

همیشه می‌گفتی:

«- بازی کنیم؟»

معلوم بود زنده‌گی رُ خیلی دوس داشتی اما این قدر تو این دوس داشتن افراط می‌کردی که به نظر می‌اومد داری به کم‌دی بازی می‌کنی تا فکرنزدیکی مرگ از خودت دور کنی! آروم قرار نداشتی به کارات فکر نمی‌کردی! از شلوغی فرار نمی‌کردی! حتّا روزایی که نمی‌رفتی پارلمان تو دفتر خودت مَثِ یه دندون‌ساز خوش‌نام بین مراجعه کننده‌ها می‌لولیدی! آدمای علفای که دنبال سفارش بودن کسایی که تو عالم سیاست آزشون نفرت داشتی! اکثر اونا لیاقتِ معاشرت نداشتن اما تو باهاشون قهوه و آب‌پرتقالِ آب‌جو می‌خوردی!

روزی بیست سی نفر!

وقتی کلافه می‌شدم آرت می‌پرسیدم چرا با این جور آدم‌ها هم‌کلام می‌شی، می‌گفتی:

«- واسه وقت گذرونی! می‌خوام خوش بگذروم!»

وقتی آخرین نفرشون می‌رفت تو خسته و کوفته تنها می‌موندی، تازه مراسم شاهد جمع کنی تو شروع می‌شد! با همین بهونه هر کی دم دستت بود صدا می‌کردی! مُفت‌خورایی که عاشق جیت بودن! یه دسته راه می‌نداختی واسه خوردنِ شام می‌بردیشون یکی از رستوران‌ها! هر چی تعدادشون بیشتر بود تو خوش‌حال‌تر بودی با اشتهاهای بیشتر می‌خوردی! لیتر لیتر شرابُ بشقاب بشقاب غذا! همین‌طور بدون این که خسته‌بشی نطق می‌کردی! اگه یکی از هم‌پیاله‌ها خسته می‌شد از دهنش در می‌رفت که:

«- تو خوابت نمیداد؟»

بدجوری تکش می‌چیدی می‌گفتی:

«- وقتی بمیرم تا آبد می‌خوابم!»

همین‌طور ادامه می‌دادی تا ساعت دو و سه‌ی نصفه شب که گارسونا صندلیا رُ وارونه رو میز می‌داشتن یهت می‌فهموندن باید زحمت کم کنی! اون وقت بلند می‌شدی انعامای اعیونی می‌دادی تصمیم می‌گرفتی بزنی بیرون! بیرون کافه دوباره عقل از سرت می‌پرید هزارتا کلک می‌زدی تاشب طولانی‌تر کنی دار دست‌های خواب‌زده‌ت یکشونی یه جای دیگه!

داد می‌زدی:

«- Buzuki!»

کافه‌پی رُ که دوس داشتی یه نایت‌کلابِ حومه‌ی شهر بود! خیلی بزرگ بود خیلی حال به هم‌زن! بوزوکی اون قدر بلند پخش می‌کرد که گوش آدم‌درد می‌گرفت! همیشه شنیدنِ اون صدا برام شروع یه عذاب طولانی بود! بازی نورافکنایی که نورای سرخ سبز زرد بنفش رو صحنه می‌پاشیدن چشم‌ها رُ کور می‌کردن صفحه‌ی چرخنده‌ی صحنه و صدای دیوونه‌ی کننده‌ی موزیکِ حال‌م به هم می‌زد! وای به حالشون اگه یه میز نزدیک‌تر کستر یهت نمی‌دادن! صدای جیغ سنج طبل گوش‌م کر می‌کرد اون نورای لعنتی چشم‌آب می‌نداختن! این هیاهو درس همون چیزی بود که تومی‌خواستی تا خودت زنده جس کنی! دستور شراب می‌دادی خودت ول می‌کردی تا از دیوونه‌بازیات استفاده کنی! کسی که نمی‌شناخت نمی‌تونست تأثیر اون‌جا رُ تو رفتارِت ببینه،

چون تو ظاهر عَوَض نمی‌شدی !

ساکت جای خودت نشیستی تنها کار عجیبت این بود که زنِ گل‌فروش صدا کنی تموم گُلاش یخری با یه ژست شاهونه اونا رُ بریزی سر خواننده و اعضای اُرکستر! دیدن رفتار سیکسی کسای که رو سین بودن تو رُ تو خَلسه می‌برد تموم سرخورده‌گیای دوران زندونت بیدار می‌کرد! مَث همون‌خوابی که تو آیگیتا قبل از تیربارون دیده بودی !

دونه‌یی که کم کم بزرگ شده بود دوتا شد! بعدش سه تا و بعد ده‌تا! بعد دونه‌ها باد کرده بودن ترکیدن زمین از هزارتا مَث خودشون پوشوندن از هرکدومشون یه گل جوونه زد از هر گل یه میوه و هر میوه بازم ترکید هزارتا دونه به هوا پاشید از تو یکی از گُلا به جای میوه یه زن بیرون اومد از یه گل دیگه یه زن دیگه و یکی هم از گل سوّم! تو می‌خواستی خدمت همه‌شون برسی ... من این نقطه ضعف می‌دونستم واسه همین وقتی اون‌جا می‌رفتم اصلاً به صورت نگاه نمی‌کردم! گاهی از روی فضولی نگاهی بهت می‌نداختم چیزی که می‌دیدم یه صورت حیوانی بود! با وجود این سعی می‌کردی عادی باشی وضعیت تو صورت هم معلوم می‌شد! چشمات ریز می‌شدن لبات کبود می‌شد پره‌های دماغت تند تند باز بسته می‌شدن !

یه شب زنک چاق چله‌یی با یه جوون مردنی رو صحنه پریدن! زن خیلی چاق بود لباس قرمز پوشیده بود جوونک یه بلوجین تنگ چسبون! شروع کردن به رقصیدن رقصشون هوش حواس تو رُ برده بود! زن یه کوه گوشت بود سینه‌هاش مَث فتر می‌لرزوند اون پسرکم با بدن زنونه‌ش پابه پاش می‌رقصید! به نظرم یه نمایش جلف مزخرف اومد داشتیم همین بهت می‌گفتم که صدای شکستن یه چیزی شنیدیم: ترق! سرم‌چرخوندم لوله‌ی شکسته‌ی پیپت بین دندونات دیدم! جا توتونی هنوز تو دستت بود! گفتم:

«- آلكوس»!

با یه صدای خفه گفتی:

«- مَراحم نشو! دارم ترتیب هر دوتا رُ می‌دم»!

شبایی که این‌جوری جن‌زده می‌شدی بیرون کشیدنت از اون‌جا خیلی سخت بود! باید تا ساعت پنج شیش صُب اون‌جا می‌موندیم خُدا می‌دونه چندتا بطری خالی رو میز باقی می‌موند! شراب با یه قدرت عجیب باور نکردنی تحمل می‌کردی! هیچ وقت از مرحله‌ی اول مستی بالاتر نمی‌رفتی پاتیل نمی‌شدی! برعکس، شراب بهت انرژی تحرک می‌داد! این خیلی بد بود چون وقتی می‌رسیدیم خونه، بعد از اون نمایش مسخره‌ی نوک پا راه رفتن منتظر آسانسور موندن پنجاه هشت ثانیه رُ شمردن بازرسی اتاقا و دنباله‌ی کلاها گشتن تازه باید مراسم آخر انجام می‌دادیم! دیونوسوس باید مرگ فریب می‌داد حماسه‌ی زنده بودنش با بغل‌خوابی ثبت می‌کرد! بعد از این هم خوابی وحشیانه‌ی بدون عشق بود که خوابت می‌برد من بیدار می‌موندم فکر می‌کردم! اون‌قدر بیدار می‌موندم تا صدای سپورایی که آشغالای خیابون کولوترونی رُ جمع می‌کردن می‌شنیدم !

به زمین زمان بد بی‌راه می‌گفتم! از خودم می‌پرسیدم اصلاً انسان چرا باید به وجود بیاد؟ خوب بد دیگه برام معنی نداشت! همه‌ش می‌پرسیدم تو چرا داری این‌جوری خودت هدر می‌دی؟ این سرگردون شدن تو بارها و کافه‌ها به چه دردی می‌خوره؟ چرا این‌قدر حقیر شده بودی که واسه یه زن خپل یه جوونک قرتی آتیشی بشی؟ شاید تو هم لنگر انداخته بودی بندر آروم به دریا ترجیح می‌دادی؟ شاید تسلیم شده بودی؟ شاید هم من تموم اون مدت اشتباه کرده بودم؟ شاید دُن‌کیشوت با پیرگینت اشتباه گرفته بودم! خودم کُیف شده جِس می‌کردم به نظرم می‌رسید چیزایی که تو شخصیت تو دیده بودم یا از اول وجود نداشتن، یا حالا کم‌رنگ شدن! تو رُ من سابق دوس نداشتم از این که بازم نقش‌سانچوپانزا رُ بازی کنم خجالت می‌کشیدم! شروع کردم به مسافرت رفتن دوباره اون من سابق که تو یه روز از روزای ماه اوت تو آزم گرفته بودی پیدا کردم! همیشه آدم فراموش می‌کنه قهرمانم یه آدمه! شاید جنگیدن با اختناق زندون شکنجه ساده‌تر از جنگیدن با وسوسه‌های زنده‌گی باشه! خیلی گذشت تا فهمیدم این دیونوسوس‌بازیات فقط از رو ناامیدی بوده! چون می‌دونستی این‌بار با دشمنی طرفی که از توقوی‌تره و شکستت می‌ده! فقط بعد مردنت بود که فهمیدم، از اون ماجرای جُمجمه به این طرف، می‌دونستی تابستون آخر زنده‌گیت می‌گذرونی!

«- اسم نهنگ اون کتاب چی بود؟ اون نهنگ سفیدی که هیچ وقت نمی‌میره...»

«- موبی دیک!»

«- اون ناخدایی که سر شکار کردنش می‌میره چی؟»

«- اُهب!»

«- اون ملوانه که نجات پیدا می‌کنه و قصه رُ می‌نویسه چی؟»

«- اسماعیل!»

«- پس اسم تو رُ می‌ذارم اسماعیل خودمم اُهب امضا می‌کنم! آدرست بده!»

«- واسه چی همیشه قایم‌موشک‌بازی درمیاری؟ آلکوس!»

«- آدرس بده!»

آدرس یهت دادم! داشتم واسه دو هفته می‌رفتم عربستان! می‌خواستی یه نشونی داشته باشی تا قرارمون تو رُم یا آتن با هم یکی کنیم، اما توتلگرافی که یه‌م زدی نوشتی تو لارناکای قبرس منتظر می! متن تلگرافت این بود:

اسماعیل در نیمروز لارناکا .

بدون تایید - تکرار می‌کنم - بدون تایید خودت را برسان.

اُهب

تو قبرس قرار گذاشته بودی! هفت سال بود اون‌جا نرفته بودی عادی بود هوس دیدن اون‌جا و کسای که تو زنده‌گیت اثر گذاشته بودن داشته‌باشی، ولی چرا با اسم اسماعیل اُهب؟ چرا

اسم قبرس بُرده بودی روز قرارمونُ نوشتہ بودی؟ فقط ساعتِ قرارمون معلوم بود! داشتی شوخی می کردی یا واقعاً اتّفاقی اُفتاده بود! ساعتِ پرواز هواپیماها رُ نگاه کردم! معلوم بود تو ہم قبل از فرستادنِ تلگراف اونُ دیدی! فقط از راه بیروت می شد از جدہ رفت لارناکا! پروازای بیروت سرّ ظہر می رسیدن لارناکا! اون کارایی که گفته بودی کردمُ تو لارناکا رو بانڈ فرودگاہ دیدمت! سہ تا غریبہ ہمراہت بودن! فریاد زدی:

«- آفرین! دُرست اومدی!»

«- آره! ولی بہتر نبود یہ تلگرافِ با سرّ تہ برام می فرستادی؟»

«- اون وقت می فهمیدن تو قبرس آم!»

«- کی می فهمید؟ کی نباید بفہمہ؟»

«- ہمونایی کہ می خوام دست بہ سرّشون کنم! تو آتن شایع کردم دارم می رم فلورانس ایتالیا!»
«- کی؟»

«- از یہ ہفتہ پیش!»

«- یہ ہفتہ س این جا قایم شدی؟»

«- نہ! سہ روزہ! باید اونا رُ تو ایتالیا سرّدرگم می کردم! حالا دیگہ ہمہ می دونن تو قبرس آم! فردا ماکاریوس سخن رانی دارہ وُ منم با نمایندہ ہامی رم اون جا!»
«- تعریف کن چی شدہ؟»

«- چیز خاصی نَشُدہ فقط یہ خبرایی شنیدمُ یہ کم بیش تر احتیاط می کنم! بیا بریم!»

سوار یہ ماشین شدیم تا بریم نیکوزیا! تا سوار شدیم دیدم یہ مُسلسل زبر صندلی جلوی ماشینہ! پرسیدم:

«- این چیہ؟ اینم واسہ احتیاطہ؟»

«- نہ بابا! این جا اسلحہ فراوونہ! قبرسیا دیوونہی تُفنگُ مُسلسلن! واسہ دفاع کردن بد نیست!
فکرش نکن! بین چہ ہواپیہ!»

خوش اخلاق بہ نظر می اومدی! انگار دوبارہ تو خطر اُفتادن سرّحالت اُورده بود! واسہ ہمین بود کہ آرت نپرسیدم اون سہ تا کہ می پاییدن کی آن! فکر می کردم شاید این کمدی راه انداختی تا خوش بگذرونی! موبی دیک، اسماعیل، اُہب... اگہ واقعاً شنیدہ بودی می خوان کلکتُ یکننُ تو ایتالیا قالشون گذاشتہ بودی پس چرا اومدہ بودی قبرس؟ تو قبرس کہ کشتن آدم از آب خوردن ہم راحت تر بود! تازہ وقتی جای پرواز رم پرواز لارناکا رُ سوار شدہ بودی ہیشکی تو رُ ندیدہ بود؟ کارمندای هواپیماپی گمرکُ پلیسُ کسای دیگہ نفہمیدن پروازتُ عَوْض کردی؟ با گذرنامہی خودت اومدہ بودی یا ہمہی اینا یہ کلک بود؟ شاید ہمین امروز با بقیہی نمایندہ ہا واسہ سخن رانی ماکاریوس اومدہ بودی! گفتم:

«- گذرنامہ تُ بدہ بینم!»

«- باور نمی کنی؟ نہ؟ مٹ مسکو رفتنم!»

«نه!»

«بیا ببین!»

مُهر پاسپورت مالِ یه هفته پیش بود ولی هنوزم مشکوک بودم! وقتی دیدم بقیه‌ی نماینده‌ها تو یه هُتل خوب جا گرفتن اَمّا تو مسافرخونه‌ی کنارمرز قبرسُ انتخاب کردی بیش‌تر مشکوک شدم!

«چرا یه هُتل خوب نمی‌ریم؟ آکوس!»

«چون این‌جا مالِ یکی از دوستانمه و امنیتش بیش‌تره!»

راست می‌گفتی! اون‌جا فقط یه در ورودی داشت اون سه تا مرد هم‌راهمون تموم شب با مُسلسل نگهبانی می‌دادن! یه نفر هم هرجا می‌رفت می‌پاییدت! فقط یه بار نگران شدم! واسه احوال‌پرسی پیش ماکاریوس بودیم حرف به اسنادِ اِ، اِس، آ کشید! همون اسنادی که می‌خواستی باهاشون آرووفُ دولتش لجن‌مال کنی!

تو گفتی:

«عالیجناب! هنوز خیلی چیزها درباره‌ی کودتای قبرس مونده که باید روشن بشه! به نظرَم یوانیدیس تو دامی افتاده که سیا و یه مرد سیاسی‌یونان سر راهش پهن کردن! با همون اسناد می‌شه این ثابت کرد!»

ماکاریوس گفت:

«اگه دنبال اون مدارک بگردی، با جونِ خودت بازی کردی!»

بعدش رو به من ادامه داد:

«این‌کار خیلی خطرناکه! خیلی!»

وقتی به هُتل برگشتیم یهت گفتم:

«شنیدی نظر ماکاریوس چی بود؟»

«یادت باشه تو کتابت بنویسیش!»

«کدوم کتاب؟»

«کتابی که بعدِ مُردنِ من می‌نویسی!»

«کدوم مُردن؟ تو نمی‌میری من کتابی نمی‌نویسم!»

«من می‌میرم تو اون کتاب می‌نویسی!»

«اگه من زودتر یا با خودت بمیرم چی؟»

«تو نه زودتر نه با من نمی‌میری! مَثِ اسماعیل که قبل از اُهبُ با اون نمی‌میره، چون باید تموم ماجرا رُ تعریف کنه!»

وقتی این حرف می‌زدی می‌خندیدی مَم خندیدم، ولی وقتی یه سال بعد پی قاتلات گشتم به یه هم‌زمانی عجیب برخورددم! دُرس همون موقعی که رفته بودی قبرسُ همه تو آتن فکر می‌کردن تو فلورانس، دوتا یونانی اومده بودن ایتالیا و تو فلورانس مهمونِ دوتا دانش‌جوی معماریِ یونانی به اِسما‌ی کریستوس‌گریسپوسُ نوتیس‌پانایوتیس بودن! اون دو نفر مسافر می‌گفتن واسه تفریح

اومدن ایتالیا و همین‌طور تصادفی تو کشتی که از پاتراس می‌رفت آنکونا با هم رفیق شدن! دوستی مضحکی به نظر می‌اومد چون یکی شون خودش کمونیست طرفدار پاپاندرئو معرفی می‌کرد اون یکی نازیست بود! کاراشون مسخره بود! اومده بودن واسه گردش اما از خونه بیرون نمی‌رفتن! روزا تو خونه منتظر به تلفن بودن که هیچ‌وقت زنگ نمی‌زد شب مَث کسای که دنبال کسی یا چیزی یگردن بیرون می‌رفتن نصفه شب دست از پا درازتر برمی‌گشتن! هفت روز گذشت اونا وقت برگشتن خیلی کلافه بودن! نازیست چشماک ریز آبی داشت خیلی کم حرف بود جای سلام‌پاشنه‌هاش به هم می‌کوبید نعره می‌زد: هایل هیتلر! اسمش تاکیس بود تو آتن چندتا مغازه‌ی فتوکپی داشت! گریسپوس پانایوتیس عکسای اون دوتا ر برام کشیدن قیافه‌هاشون به نظر آشنا اومد! چندماه قبل با به دست از فاشیستای ایتالیا و یونان مصاحبه کرده بودم! نازیسته همون کسی بود که تو کتک زدن به نماینده‌ی کمونیست پارلمان به اسم فلوراکیس شرکت کرده بود! طرفدار پاپاندرئو هم به پسرک خیکی بددهن بود! همون جوونکی که موقع رفتن از ناپل به ایسکیا دیده بودیم! نوکر همون سالاماندرای کلاه‌گیس به سر! گریسپوس پانایوتیس تعریف می‌کردن بلوجین می‌پوشیده و کمر بند سگ‌دار داشته! حسابی پرچونه بوده و مدام از پژوی سفیدنقره‌یی خودش تعریف می‌کرده! می‌گفته دس فرمونش حرف نداره و تو سرته کردن ماشین دشمناش اُستاده! تو به گاراژ تو کانادا کار می‌کرده و از مسابقات سرعت میدال گرفته! گریسپوس پانایوتیس اسم اون گاراژ یادشون نبود اما فهمیدم مسابقه‌هایی که اون می‌داده از نوعی بودن که توش ماشینا مخصوصاً به هم می‌زنن هم‌دیگه ر از پیست می‌ندازن بیرون! اون آدم تو پاییز شصت سه و بهار شصت چهار تو شهرای میلان فلورانس ایتالیا زنده‌گی کرده بود! از نظر سیاسی به بوقلمون حسابی بود! هم طرفدار پاپاندرئو بود، هم با به نازیست رفاقت می‌کرد! جالب‌تر از همه این که فهمیدم تو سالای اول دیکتاتوری تو آلیه‌ی دسپینا واسه خوش‌خدمتی چندتا نقاشی بزرگ از پاپادوپولس کشیده بود! خلاصه به برده که بین چپ راست دست به دست گشته بود چیزی شده بود که بهش می‌گن مزدور درجه یک!

اسم کاملش میکله استفاس بود! همون میکله استفاس که شب اول ماه مه سال هزار نه صد هفتاد شش پشت فرمون یکی از ماشینای نشسته بود که تو تصادفشون کشته شدی! همون پژوی سفیدنقره‌بی! وقتی ما تو قبرس بودیم اون داشت تو خیابونای فلورانس دنبال می‌گشت!

تابستون غربیی بود! می‌دونستی آخرین تابستون زنده‌گینه! هر ماجرای که فکرش می‌کردی تو اون تابستون اتفاق افتاد! واسه این که تو قرار سمرقندت فراموش نکنی ماشین با قیافه‌ی مرگ رو به روت ظاهر شد! محاکمه‌ی پاپادوپولس یوانیدیس باقی حیوانای شورای نظامی تازه شروع شده بود این ماجرا هم‌زمان با محاکمه‌ی تنوفیلو باناکوس هازیکیس شکنجه‌گرای دیگه بود! ما تازه از

قبرس رسیده بودیم آتن که دیدیم اعتصابِ سندیکاها حسابی شهر قَلَج کرده و این به کم عجیب بود! مَرَدُم باید اون روزا رُ جشن می‌گرفتن چون دارُ دسته‌ی اختناق‌کارشون به زندونُ دادگاه کشیده بود! اما همه جا پُر بود از صدای بُمبای دستی بطریای مولوتفُ قَلوه سنگ! رو سَر پُلِیسایی که می‌خواستن به زورباطومُ گازاشک‌آور شورشُ به هم بزَنن بارونِ سنگ می‌ریخت! جالب این بود که پُلِیس کسی رُ دست‌گیر نمی‌کرد! انگار خیالِ خوابوندنِ غانله رُ نداشت! مثلاً به کادِیلاکِ سیاه مُدام تو خیابونای شهر می‌چرخیدُ از شیشه‌هاش مولوتف بیرون می‌نداخت، اما کسی کاری به کارش نداشت! اول‌همه از دستِ چَپِیا ناراحت شده بودن که دُرست موقعِ محاکمه شورش راه انداختن اما کم کم این شایعه پا گرفت که نَکنه این توطئه‌ی دست‌راستِیاس تا کشورُ ناآمن نشون یدن تا کودتایی که می‌خوان راه بندازن موجه بشه! شایعه‌های ترس‌ناکی شنیده می‌شدُ تو دفتر کارت همه نگران بودن! می‌گفتن پادگانا آماده باش‌آنُ تانکا و دسته‌های زرهی قرار بریزن تو شهر! تو آروم بودی می‌گفتی:

«- نگران نباشین! اگه همچین کسای باشن کافیه کنارشون بذاریم! اگه کادِیلاکِ سیاهی هست، کافیه جلوشُ بگیریم تا ببینیم کیا توشنُ واسه کی کارمی‌کنن! این‌جا موندنُ و راجی کردنِ دردی درمون نمی‌کنه!»

بیرون رفتی طرفای شب شنگول برگشتی گفتی:

«- حاضر شو! می‌ریم گردش!»

«- گردش؟ فکر می‌کنی امشب به دردِ گردش می‌خوره؟»

«- آره! می‌خوام حسابی شیک کنی!»

«- چرا؟»

«- چون اگه بگیرنمون می‌گیم داریم می‌ریم مهمونی! از لباسامونم معلومه!»

مجبورم کردی به لباس خوب بپوشمُ کفش پاشنه بلند! خودتم به کت‌شلوار آبی پوشیدیُ به پیرهن سفیدُ به کراواتِ هرمس! پرسیدم:

«- با این دکُ پز می‌خوایم یریم قاطی تظاهرات؟»

«- با هیشکی قاطی نمی‌شیم! تازه ماشینم داریم!»

«- کدوم ماشین؟»

«- همون که کرایه کردم!»

«- واسه چی کرایه کردی!»

«- واسه این که به سربازخونه‌ها سَر بزنیمُ به کادِیلاکِ سیاه پیدا کنیم!»

ماشینت خیلی قراضه بود! به خاطر آرزون بودن به رنوی قراضه‌ی قدیمی کرایه کرده بودی! ماشین سُرُفه می‌کردُ جلو می‌رفتُ هر دفعه که دَنده‌عَوُض می‌کردی آدم خیال می‌کرد الانه که دِلُ روده‌ش وسطِ خیابون پخش بشه! ولی به اون دَرَدی که تو می‌خواستی می‌خورد! نزدیکِ پادگانا پارک می‌کردیمُ چراغا رُ خاموش می‌کردیم! اگه کسی سَر می‌رسید آدای عشق‌بازی

درمی‌آوردیم اما چشم گوشمون باز بود! تا نصفه شب سه‌تاسربازخونه رُ پاییدیم اما هیچ نشونه‌یی از آماده‌باش کودتا توشون دیده نمی‌شد! تو شهر هم خبری نبود! قیلُ قالِ خیابونا با انفجار جلوی دانش‌گاه تموم شده بود! از اون کادیلاکِ سیاه هم آثری نبود!

«- تو شهر دنبالی کادیلاک گشتن، مَثِ دنبالی انگشتر گشتن تو اقیانوسه»!

«- آره! ولی به گمونم بتونم پیداش کنم»!

«- نمی‌دونم... یریم پلی‌تکنیک»!

«- نیم ساعت قبل اون‌جا بودیم»!

«- یریم»!

رنو ناله‌یی کردُ راه افتاد! دانش‌جوها کنار ترده‌های دانش‌گاه نگه‌بانی می‌دادن! آزشون پرسیدی اونا گفتن دیگه اون کادیلاکِ سیاه ندیدن! گفتی:

«- صبر می‌کنیم»!

«- آخه چرا؟ آکوس»!

«- چون جسم یهم می‌گه اونا میان»!

پیپتُ درآوردی آتیش زد! چندتا پُک بیش‌تر نَزده بودی که سرُ کله‌ی کادیلاکِ سیاه از تو به کوچه‌ی خیابون استودیو پیدا شد! آروم به طرفِ ما می‌اومد، انگار نمی‌دونست چی کار کنه! تا آزمون رد شد گزش گرفت! فقط فرصت کردیم علامتِ CD هیئتِ نظامی رُ روش ببینیم چهارتامردی که توش نشسته بودن! سه‌تاشون دورُ وَر سی سال سین داشتن یکی‌شون طَرَقای پنجاه سال! اون بزرگ‌تره رییسشون به نظر می‌اومد یه پیرهن گل‌دار آستین کوتاه پوشیده بود! گفتی:

«- زودباش! راه بیفت»!

منُ تو رنو انداختی موشُ گُربه‌بازی با مرگ شروع شد! مرگ می‌دیدم! جای چشم دوتا چراغ داشتُ جای جُمجمه یه کاپوتُ جای دستای استخونی دوتا لاستیک! صداس مَثِ صدای ماشینی بود که از زور سرعت زوزه می‌کشید! از خوش‌حالی می‌لرزیدی چون دوباره مرگُ پیدا کرده بودی می‌تونستی باهاس حال کنی! مَثِ ماجرای رُم، با همون دیوونه‌گی دُن‌کیشوتُ دیونوسوسُ اُهب! در هر حال این کارت با هر اسمی دیوونه‌گی بود! زنده‌گی برات ارزشی نداشت، فقط می‌خواستی اون کادیلاکُ بگیری ببینی کیا توش نشستنُ از کی فرمون می‌گیرن! خلاصه‌می‌خواستی به قیمتُ جون خودتم شده اون چهارتا رُ کیف کنی!

تعقیبِ دیوونه کننده‌ت تموم نمی‌شد! از خیابون استودیو و پاتیسو و الکساندراسُ کیفی‌ساز گذشتیم! اون ماشین کم کم دوبرابر اُتل قراضه‌ی ما سرعت داشت! نشون می‌داد داره فرار می‌کنه ولی می‌خواست ما رُ یه جای خلوت یکشونه! ماجرا داشت برعکس می‌شد! شکار، شکارچی شده بودُ شکارچی، شکار! با کمُ زیاد کردن سرعت ما رُ دنبالش می‌کشوند! صدُ بیست، صدُ سی، صدُ چهل... بعدش دوباره صد، تود، هشتاد! مَثِ ماهی‌گیری که سیم قلابُ شل می‌کنه و

دوباره می‌کشه تا ماهی بدبخت خسته کنه! تو این می‌دونستی اما تسلیم نمی‌شدی! باصورت رنگ‌پریده فرمون چسبیده بودی گاز می‌دادی! هی لیز می‌خوردی از خیابون منحرف می‌شدی من بهت التماس می‌کردم:

«- تو رُ خدا وِلشون کن! جُفتمونُ به کشتن می‌دی! مگه نمی‌بینی دستمون انداختن؟ هَر وقت بخوان فرار می‌کنن! معلوم نیست می‌خوان ما رُ کجا یکشونن! نمی‌تونن یهشون یرسی! تازه اگه یرسی هَم ما دو نفریم اونا چهار نفر! صَد دَر صَد اسلحه دارن! اگه تو تصادف نمیریم اونا می‌کشونن! این جور مُردن دیوونه‌گیه! چرا می‌خوای منُ به کشتن یدی؟ حق نداری کسای دیگه رُ واسه خودت فدا کنی! حق نداری! حق نداری...»

ترسیده بودمُ بهت فحش می‌دادمُ التماس می‌کردم ماشینُ نگه داری، اما تو بازم با صورت رنگ‌پریده فرمون چسبیده بودی گاز می‌دادی! هی لیز می‌خوردی از خیابون منحرف می‌شدی منُ لایق یه نگاه خُشک خالی یه کلمه جواب هَم نمی‌دونستی! صدامُ نمی‌شنیدی بُرات مهم نبودچی می‌کشم! انگار یه بقچه کنارت بود نه یه آدم! حواست فقط به کادیلاکُ آدمایی بود که توش نشسته بودن! راننده‌ی کادیلاک یه راننده‌ی حسابی بود! گاهی می‌داشت آَرش جلو بز نیمُ بعدش دوباره آزمون سبقت می‌گرفتُ ما رُ دنبالش می‌کشوند! از بلوار کنار دریای اِزه ما رُ طَرَفای رافینا بُردُ بعدش پیچید سمت کوه‌های یمیتوس! دوباره فرمونُ طرفِ دریا پیچوندُ تو جاده‌ی ولا اُفتاد! تموم این راها رُ رفتیم بدونِ این که تویه کلمه باهام حرف بزنی یه نگاه بهم بندازی! مَم دیگه تسلیم شده بودمُ چیزی نمی‌گفتم! طرفای ساعت سه صُب کادیلاک برگشت به شهریهو زَد رو ترمزُ اون مَرِد موخاکستری پَرید پایینُ تو سیاهی گُم شدُ کادیلاک دوباره راه اُفتاد! من خوش‌حال شدم! با خودم گُفتم تو دیگه کادیلاکُ ول می‌کنی دنبال اون مَرِد می‌ری! اما دوباره گاز دادی دنبال کادیلاک راه اُفتادی! تو یه کوچوی بُن‌بست اُفتادیمُ کادیلاک رفت تو یه گاراژ برزمینی!

«- برگرد! آَلکوس!»

بالاخره صدات در اومد:

«- دیگه خیلی دیر شده!»

«- اُفتادیم تو تله!»

«- می‌دونم!»

تا تَه پارکینگ رفتی! ماشینُ کنار کادیلاک سیاه پارک کردی! پیپتُ از طرفِ جای آتیشش گرفته بودی! دَرُ وا کردی پیاده شدی!

«- بیا!»

مَم اومدم پایین! جُز اون سه نفر هیشکی تو گاراژ نبود! حتّا تو خیابون هَم کسی دیده نمی‌شد! تنها نشونه‌ی زنده‌گی سایه‌ی یه گُربه بود که زیر نور نئون این‌وَر اون‌وَر می‌پَرید! اون سه نفر کنار هم وایستاده بودن! با پاهای بازُ سینه‌های کفتریُ ژست یک‌یزنا! یکی شون یه اُستوانه زیر بغلش زده بودُ هَر سه تا مَث هَم بودن! همون قُد قواره، همون پوست زیتونی، همون سبیلُ همون

نتیجه چیزی بود که اصلاً فکرش نمی‌کردم! اون جوونک که بسته زیر بغلش بود زانو زد، اون که کراواتش کشیده بودی به گریه افتاد سوّمی با دست صورتش پوشوند!
 «- نه! آلكوس! من زن بچه دارم! من ببخش! بذار یرم»!
 «- ما دوست داریم! آلكوس! ما ریت احترام می‌ذاریم! به سر بچه‌هام قسم که دوست داریم! به پرچم یونان قسم! اذیتمون نکن»!
 تو وارفتی! عصبانیتت زود خوابید! می‌دیدم داری سعی می‌کنی جلوی خنده‌ی خودت بگیری!
 خودت کنترل کردی گفتی:
 «- بلن‌شین بی‌غیرتا! یرین تو ماشین دنبال ماشین من بیاین»!
 من پرسیدم:

«- چی گفتی؟ آلكوس! چی کار می‌خوای بکنی؟»

«- می‌برمشون پلی‌تکنیک»!

«- فکر می‌کنی دنبالت بیان؟»

«- آره»!

واقعاً دنبالت اومدن! مَثِ بره‌های رام هیپنوتیزم شده! مَثِ فیلمای وسترن که توشون کلانتر دسته‌ی راهزنا رُ دست‌گیر می‌کنه و دنبال خودش می‌بردشون ده‌کده و به قاضی تحویلشون می‌ده! اون سه‌تا دنبالت اومدن! تو با اون رنوی قراضه که هر دقیقه امکان داشت خاموش میشه اونا رُ تاپلی‌تکنیک کشوندی دانش‌جوها مات مونده بودن! گفتی بسته رُ مصادره کن چون ممکنه بمب توش باشه! گفتی از زیر زبون اونا بیرون یکشن ازکی دستور می‌گرفتن بگن اون مرد موخاکستری کی بوده و کادیلاک نمره سیاسی مال کیه! بعدشم رهبشون شب‌به‌خیر گفتی!
 پرسیدم:

«- همین جوری می‌ریم؟ آلكوس»!

«- همین جوری یعنی چی؟»

«- یعنی نمی‌خوای بدونی اون سه تا کی بودن از کی دستور می‌گرفتن؟»

«- من می‌دونم! از تماشای بازپرسی محاکمه‌ی آدما هم خوشم نمیداد! حتّا اگه محاکمه‌ی این

حروم‌زاده‌ها باشه! هر دشمن وقتی پشت میله‌ها رفت دیگه‌یه دشمن سابقه»!

چند روز بعد فهمیدم منظورت از این حرف چی بود! وقتی تو همون تابستون عجیب غریب بزرگی روح تو رُ دیدم! چیزی که گمون می‌کردم درباره‌ش اشتباه کردم! بهم نشون دادی که پاپادوپولس یوانیدیس بقیه‌ی ورشکسته‌هایی که قدرت رنگ عوض کرده براشون دادگاه راه‌انداخته بود دیگه از دید تو دشمن نبودن!

«- دیدمشون! اونا رُ دیدم»!

«- اونا هم تو رُ دیدن؟»

«آره! اولین کسی که من دید لاداس بود! همون که روز اول گیرافتادم گمون می‌کرد من یورگوس ام می‌گفت: ستوان! من برادرت می‌شناسم! آلساندرو بچه‌ی باهوشیه! اگه این‌جا بود نصیحتت می‌کرد با لاداس شوخی نکنی! تا من دید از جا پرید! اینگار زنبور زده باشدش! رنگش پرید! دستاش رو شونه‌ی یوانیدیس گذاشت یه چیزی دم گوشش گفت! یوانیدیس سرش چرخوند من دید! به نظر می‌اومد خجالت می‌کشه! فوری به پاتا کوس گفت اونم با لبای بسته پرسید کجاس؟ برگشت من دید ولی تا فهمید دارم نگاش می‌کنم مِت بچه‌پی که موقع تقلب گیرافتاده باشه فوری سرش راست کرد! بعد به ماکاره‌زوس خبر داد اونم به گوش پاپادوپولس رسوند! پاپادوپولس هیچ کاری نکرد! رو صندلیش نشسته بود زمین‌نگاه می‌کرد! چند دقیقه مِت عصا قورت داده‌ها همون‌طور موند بعد سرش برگردوند بدون این که عضله‌های صورتش تکون بخورن من نگاه کرد! من ناراحت شدم!»

«ناراحت شدی؟»

«آره! چشای مه گرفته‌ی خاکستریش مِت چشم مرده بود! صورتش مِت سنگ شده بود! صورتش رنگِ خاک بود... نه! رنگ سبز! سبز لجنی مُردآب! شاید می‌خواس با غرورش خودش جدا از دیگرون نشون بده و بگه تو این دادگاه متهم نیست! دستگیر شدنیم یه اشتباه ساده‌س که زود درست می‌شه! خیلی مغرور بود من فهمیدم اون‌قدر ادم حقیری نیست! اونم یه مرد مِت مردای دیگه! من هیچ‌وقت به چشم یه مرد یهیش نگاه نکرده بودم! اون همیشه برام مِت یه ماشین بود که باید منفجر بشه! کلی زور زدم تا اون نفرتی که موقع رفتن تو دادگاه باهام بود پیدا کنم! دادگاه من دادگاه اونا خیلی با هم فرق می‌کرد! من با دس‌بند تو یه لباس گل گشاد بودم مِت ساردین داشتم بین دوتا مأمور له می‌شدم، اما اون خیلی شیک بود با لباس تمیز اتوکشیده و صورت شیش تیغ سبیلای تاب داده تو یه صندلی لم داده بود! دیگه آزش متنفر نبودم! چون اون مرد حقیر شکست خورده بیش‌تر از قبل حقیر شده بود! من داشتم نگاهش می‌کردم! من! منی که می‌خواستم جونش بگیرم! اون دیگه دشمن نبود! دیگه برام دشمن نیس!»

«یوانیدیس چی؟»

«یوانیدیس همیشه یوانیدیسه! از خود متشکر بی‌خیال! با اون قیافه‌ی مغرور! مِت یکی از کشیشای دوران تفتیش عقایده! اون هیچ وقت تسلیم نمی‌شه! هیچ وقت مِت یه آدم شکست‌خورده رفتار نمی‌کنه! من اون درک می‌کنم! بعضی از دیکتاتورها همین‌جوری دست بر قضا دیکتاتور نمی‌شن! خیلیاشون نتیجه‌ی بی‌خیالی دورویی دروغ‌گویی گذشته‌ی خودشون‌ان! بین آدمای احمقی که گمون می‌کنن می‌شه این هرچ مرچ با کشتن آزادی اصلاح‌کرد، به جز دیوونه‌هایی مِت پاپادوپولس، آدمای با حسن نیتی مِت یوانیدیس‌ام پیدا می‌شن! جلا د بدون مغز! قبول دارم! نمی‌دونن که خودشونم یه عروسک تو دست همون دولتی‌ان که خیال سرنگون کردنش دارن، اما حسن نیت دارن! بعضی وقتا هم تقاص همین پس می‌دن! آدمایی از قماش آوروف هیچ وقت تقاص پس نمی‌دن! مِت یه خوب‌پنبه‌ان که همیشه از زیر آب بیرون می‌زنن، حتا اگه یه تیکه

سُرب یهشون بسته باشن! همیشه تورختِ خوابُ از پیری می‌میرن! با یه صلیب تو دستشونُ همه برآشون گریه می‌کنن! یوانیدیس‌آم دیگه دشمن من نیس!»!

یه مقاله هم نوشتی سعی کردی یوانیدیسُ پاپادوپولسُ بقیه‌ی افرادِ شورای نظامی به مرگ محکوم نشن، حکمی که صد در صدانتظارشونُ می‌کشید! تو مقاله‌ت نوشته بودی:

«در بهار سالِ هزار نُه صد شصت هشت ما هم از طرفِ نهضتِ مقاومتِ یونان شورای نظامی را محاکمه کردیم! آقایانِ قضاات! من مجریِ مرگِ پاپادوپولس بودم! ما مردانی را محاکمه می‌کردیم که تمامی قدرت را در دست داشتند شما مردانی را محاکمه می‌کنید که قدرت را از کف داده‌اند یا به‌میل خود از آن کناره گرفته‌اند! ما عضو آن طبقه‌یی که با اشتباهاتش باعثِ وقوع کودتا شد نبودیم اما شما امروز از آن طبقه‌یید! برای همین شما هم باید به‌همراه آن بیست هفت نفری که در دادگاه کوریدالوس محاکمه می‌شوند، محاکمه شوید! آقایانِ قضاات! شما دوباره دارید همان قانون را به کار می‌برید مخالفین را محکوم می‌کنید! تمام وزرا و معاونینشان، تمام آن دلال‌هایی که از پی سرهنگ‌ها روان شدند، تمام صاحبانِ صنایعی که با سرمایه‌ی خود و بارونامه‌های فرصت‌طلب بی‌غیرت خود از این حکومت حمایت کردند نیز باید محاکمه شوند! همچنین همین انقلابیونِ قلابی که به دادگاه می‌آیند از رنج‌خود سخن می‌گویند، شهیدنمایی می‌کنند، همان‌هایی که هیچ کاری برای مبارزه با دیکتاتوری نکردند تنها از سر دوراندیشی فریاد زنده‌باد پاپادوپولس سر ندادند! این دادگاه چه از نظرِ صورتی چه از نظر اخلاقی اشکالات زیادی دارد! نباید از یاد بُرد که رژیم دیکتاتوریِ یونان بر اثر قیام‌مردمی سقوط نکرد، آن رژیم در رذالت‌های خودش غرق شد! رژیم وقتی سقوط کرد که یوانیدیس به گزیکیس دستور داد سیاست‌مدارانِ اخراجی‌را به حکومت دعوت کند! این یک امتیاز مثبت برای یوانیدیس است! از یاد تَبَریم که او بر تمام ارتش تسلط داشت افسرانِ هوادارش تمام پُست‌های مهم را در دست داشتند! او می‌توانست از فرمانده‌هی کناره‌گیری کند و برای خودش دوستانش در شورای نظامی تقاضای عفو کند! اما آوروپ او را به‌عنوانِ رییسِ اِس، اِس، آ در مقامِ خود نگه داشت بعد او را بازنشسته کرد تا در باغچه‌آش گل سُرخ پرورش دهد! اگر خود یوانیدیس شریکِ جرمِ پاپادوپولس نبود در کودتای او شرکت نداشت امروز می‌توانست ادعا کند که در حقش ظلم شده است! اگر من جای او بودم آوروپ را محکوم می‌کردم از او می‌پرسیدم: این چه نمایشی بود؟ اول مرا در مقامِ رییسِ پلیس نگه می‌داری بعد بازنشسته‌آم می‌کنی بعد مرا به دادگاه می‌آوری اتهام‌هایی را پیش می‌کشی که خطر اعدام دارند؟ یک سوالِ دیگر! چرا گزیکیس این‌جا نیست؟ مگر وقتی شورای نظامی کناره‌گیری کرد اورریس‌جمهور نبود؟ این محاکمه واقعا مسخره است! نوعی غسلِ تعمید است برای تطهیر ارباب‌های قدیمی! اما درباره‌ی آشدِ مجازاتی که تقاضا کرده‌اید! آقایانِ قضاات! به خاطر داشته باشید در میدان‌هایی مثل لورتو امثالِ موسولینی را یا فوراً سر ته دار می‌زنند، یا هرگز! اگر در دورانِ استبداد کشتنِ مُستبد یک وظیفه است، در دورانِ دموکراسی بخشایش ضروری‌ست! در دموکراسی عدالت را با کندنِ قبر اعمال نمی‌کنند!»!

حتّا خیال داشتی با یوانیدیسُ پاپادوپولس حرف بزنی! می‌گفتی اگه بتونی غرور اولی سکوتِ دوّمی بشکنی، می‌تونی بفهمی آرشیو، اس، آکجاسُ خیلی زود مدرکِ گناه‌کار بودنِ آرووف رو می‌کنی! نزدیک شدن به اونا زیاد سخت نبود! تو قفس نبودن! تو سالن نیشسته بودنِ دورشون به دسته سرباز خوش‌اخلاق گرفته بود! تو این ماجرا کم‌رو بودنِ خودت فراموش کرده بودی می‌ترسیدی حالشون بگیر! تا می‌رفتی تو دادگاه‌نور فلاش عکاسا چشماّت می‌زد می‌دید همه حواسشون به توئه، خجالت می‌کشیدی پشتِ ستونای سالن دادگاه قایم می‌شدی حتّا موقع تنفس هم بیرون نمی‌اومدی!

«- پرسیدی؟»

«- نه! فردا!»

«- بالاخره تصمیمت گرفتی؟»

«- نه! فردا!»

آخرش به روز زدی به سیم آخر رفتی طرفِ پاپادوپولس! اصرار داشتی باهاش حرف بزنی! اولش آروم آروم بودی! تماشاچیا ساکت شده بودن تو فقط صدای قلبِ خودت می‌شنیدی! اونم داشت تو ر نگاه می‌کرد! بالاخره اون مُردآبِ سبز یخ تکونی خوردُ به لب‌خند رو لباش نیشست که نفهمیدی از روی مسخره کردنِ یا مهربونی! هر چی بود به دعوتِ دل‌گرم کننده به نظر می‌اومد! دُرس موقعی که داشتی می‌رسیدی یهش چشماّت به چشماش دوخته بودی یهو خاطره‌های دور یهت حمله کردن! یه لینکلن که تو جاده‌ی سونیا جلو می‌اومدُ مردی که ندیده بودیش ولی می‌خواستی جونش بگیر! خاطره‌ی نخ‌نمایی که هنوز آزارت می‌داد! اون چه شکلی بود؟ نمی‌تونستی بینی اونم به آدم مَثِ توئه! اگه می‌دیدیش دیگه فراموش می‌کردی که نشونه‌ی چه قدرتِ کتیفیه! کشتنش برات سخت شده بود! باید به خودت می‌گفتی یه لینکلن سیاه‌می‌کشی! این ماشین لعنتی رُ که با سرعتِ صد کیلومتر در ساعت به طرفت می‌اومد! صد کیلومتر می‌شه صد هزار متر! هر ساعت سه‌هزارشش صد ثانیه‌س! هر دقیقه بیست هفت متر! یه دهم ثانیه می‌شه تقریباً سه متر! یه دهم ثانیه چه قدر طول می‌کشه؟ قدِ یه چش به هم‌زدن! سرنوشت همون یه دهم ثانیه‌س! هزار یک، هزار دو، هزار سه... تموم این لحظه‌ها داشت یادت می‌اومدُ لبات باز کرده بودی تا حرفی ریزنی که هیچ وقت باور نمی‌کردی از دهنت بیرون بیاد! سلام! آقای پاپادوپولس! می‌خواستم چند لحظه با شما صحبت کنم! اما همون موقع یه زن از بین تماشاچیا جیغ کشید:

«- پاپادوپولس جلاّد! یوانیدیس جلاّد! این کرما‌ی کتیفُ باید اعدام کرد!»

جرأتت از دست دادی، پشتت به اونا کردی برگشتی سر جات نیشستی!

«- چرا؟ آکوس!»

«- چون خجالت می‌کشیدم! خدا می‌دونه من چه قدر به اونا بد بی‌راه گفتم! چه قدر تهدیدُ نفرین‌شون کردم، اما اون موقع اونا ارباب بودن من تو زنجیر! به یه آدم که اسیر زنجیر نباید توهین کرد! هیچ وقت! بسّه دیگه! من از این به بعد پامُ تو اون دادگاه نمی‌ذارم!»

به قولت عمل کردی! حتّا موقعِ خوندنِ حُکمِ دادگاهِ اون جا نرفتی! گفتی:
 «- به بار حُکمِ اعدامِ شنیدمُ می‌دونم چه حالی داره»!
 من جای تو رفتمُ فهمیدم تو مثل همیشه واقعیتُ با خیالات قاطی کردی! واسه هیچ کس حکمِ اعدامی در کار نبود! حتّا بچه‌هایی که توکوچه‌های آتن بازی می‌کردنم می‌دونستن حکمِ اعدام فقط نمایشیه و کارامانلیس به ساعت بعد اونا رُ عفو می‌کنه! سالنِ دادگاه هم اونا شکل وحشت‌ناکی که تو می‌گفتی نداشت! بیش‌تر مَثِ سالنِ انتظار به تئاتر بود که تماشاچیا توش منتظر پرده‌ی بعدی نمایش می‌مونن چایی شیرینی می‌خورن! متهما با هم‌دیگه شوخی می‌کردن ریسه می‌رفتن! حتّا گاهی با کنج‌کاوی به من نگاه می‌کردن لآبد تو دلشون می‌گفتن: حریفِ خودش نیومده و نماینده فرستاده! پاپادوپولس یوانیدیس مَثِ دوتا زنِ حسودِ حرم‌سرا به هم‌دیگه نگاه نمی‌کردن! اصلاً دلم براشون نمی‌سوخت! نه اولی مردِ مغروری به نظر می‌اومد، نه دومی به سرباز فداکار! نمی‌دونم تو چرا از اون قیافه‌ی پَخ بدونِ حِس دفاع می‌کردی! از سرُ روشون حقارتُ نکبت می‌ریخت! مَثِ تموم نظامیا که پنداری با همون لباسای نظامی رو خشت اُفتادن وقتی اونیفورماشون درمیارن قیافه‌ی مسخره‌یی پیدا می‌کنن! یوانیدیس به کت چارخونه‌ی تنگ تنش بود که به زور پهلوهای از ریخت اُفتاده‌ش تو خودش جا می‌داد!
 پاچه‌های شلوارشَم با دوتا گیره به مَج پاش بسته بود! نمی‌تونستم چشم از اون دوتا گیره‌ی مسخره بردارم! آخرش فهمید! بلند شدُ دستاش زَد به کمرش باقدمای شمُرده اومد طرفِ من که پایین میز دادستان نشسته بودم! سرش بالا گرفتُ روبه‌روم وایستادُ با اون دوتا چشمای آبی یخ‌زده‌ش بهم زل‌زد! منم همین کارُ کردم! از همون جور لَج‌بازیایی که زیاد اُتفاق می‌اُفته! به مدّت همین‌طور گذشت تا به زبونِ خودتون چیزی گفت! من هیچی نفهمیدم اونا عقب‌گرد کردُ همون‌جور دست به کمر رفت سر جاش نشست! بهت گفتم:

«- خُدا می‌دونه چی گفت»!

خندیدی گفتی:

«- من می‌دونم»!

«- امکان نداره! هیشکی اونا دورور نبود»!

«- ولی من می‌دونم»!

«- خُب بگو چی گفت؟»

«- گفت: از قولِ من بهش سلام برسون»!

بعدش طبق معمول من با اون دارُ دسته‌ی حیوانات، واسه شام بُردی بیرون سعی کردی به همه‌شون حالی کنی این دادگاه عادلانه نبوده!

حرفای بادِ هوا! هیشکی تو رُ نمی‌فهمید! هیشکی نمی‌دونست چرا درباره‌ی همون کسای که خیالی کشتنوشون داشتی این قدر دل‌رحم شدی! می‌گفتن فقط با همه چی مخالفت می‌کنی

خودت هم نمی‌دونی چی می‌خوای! مَم تو اون تابستون همچین جِسی داشتی! خیلی سخت بودهم‌راهی کردنِ به مرد که نمی‌توننی بفهمیش! مردی که هزارتا صورت داشت! صورتایی که هیچ‌کدوم ربطی به اون یکی نداشتن! یه قهرمان که هم خوب بود هم بد، هم یه بچه بود هم یه پیرمرد، هم تو گذشته غرق بود هم به آینده امیدوار! طبق معمول بعدِ مُردنت وقتی تموم کارای ریزدُرشتت و اسه فهمیدنِ شخصیت کنار هم گذاشتی تازه فهمیدم تموم اون حرفا و کارات حساب شده بودن! خطِ فکری زنده‌گیت قشنگ مشخص بود! احتاً نظرت در موردِ محاکمه‌ی اون جلاّدا دُرست بود! با محاکمه‌ی شکنجه‌گرا مخالف نبودی چون می‌گفتی این هُشدار به تموم کشوریه که هنوز توشون آدما رُ به جرم خواستن آزادی شکنجه می‌کنن! دادگاه مُدام تو رُ واسه شهادت دادن دعوت می‌کردُ تو با بهونه‌های جورواجور شونه‌خالی می‌کردی!

«- تب دارم! حال خوب نیست! تو ایتالیا آم!»

«- آخه تو مهم‌ترین شاهدِ دادگاهی! آکوس! همه منتظرتن!»

«- می‌دونم!»

«- خُب کی می‌ای؟»

«- نمی‌دونم!»

اما یه روز بهم زنگ زدُ گفتی:

«- بیا! فردا می‌رم دادگاه!»

شایع شده بود اگه تو بازم دَس دَس کنی، واسه این که زیاد رو اسمت تبلیغ نشه می‌خوان جلوی عکاسا و خبرنگارا رُ بگیرن نذارن تو دادگاه بیان! واسه همین تصمیم گرفته بودی قبل از این اتّفاق واسه شهادت یری! گفتم:

«- عجیبه! کی این دستور داده؟»

«- اون!»

«- اون کیه؟»

«- آوروف! دادگاهِ نظامی زیر نظر وزارتِ دفاعه!»

«- چی کار می‌شه کرد؟»

«- هیچی! اینم خودش کاریه!»

داشتم سالن دادگاه نگاه می‌کردم! خیلی زیړتی بود! برعکس سالن کوریدالوس، یه سالن تنگ دراز بود که وسطش یه سیری نیمکت واسه نشستن شاهدها داشت تَهش جای نشستن قاضیا بود! طرفِ راست روزنامه‌نگارا نشسته بودن طرفِ چپ متّهما و وکیل مدافعاشون! تئوفیلویانا کوس زودتر از همه دیده می‌شد واسه اون هیکل گوریلی صورتِ میمون‌شکلش! بعدش هازیکیس نشسته بود! با لباس آبی‌کراواتِ آبی پیرهن سفید تمیز! یه عینک‌دودی چشماش پوشونده بود! بعدی اون دکتری بود که مأموریت داشت نذاره زندونیا زیر شکنجه بمیرن! یه موجودِ لاغر دربُ داغون که پلکاش مَثِ پروانه‌های کوچیک مُدام می‌پردن! تقریباً سی تَفری می‌شدن! قیافه‌های

بی نام نشونی که بی آزار به نظر می‌اومدن! آدمای بدجنس اکثراً بدقیافه نیستن! هازیکیس بدقیافه نبود! تنوفیلویاناکوس آم همین‌طور! اما زنش که یه وکیل مدافع بود پدرسوخته‌تر از اون به نظر می‌اومد! یه زن خوش‌گل موبور که موزیانه لب‌خند می‌زد! رییس دادگاه یه کچل غرغرو بود که تو لباس سیاه قضاوت‌گم شده بود! وقتی رییس دادگاه اسم تو رُ برد، صدای پات از راه‌روی بین صندلیا شنیدم دادگاه یه دادگاه راستکی شد! تنوفیلویاناکوس شبیه‌خودش شد! هازیکیس آم همین‌طور! خیلی آروم قدم برمی‌داشتی! مَث یه قهرمان مغرور! اون قدر مغرور بودی که ژست پیش سه نفری که تو کادیلاک سیاه بودن یه جور افتاده‌گی به نظر می‌اومد! یک، دو! یک، دو! ولی بیش‌تر از صدای هم‌آهنگِ قدمات، راه رفتنت باوقار بود! دست‌راستت با پای چپت بالا می‌آوردی! انگار قدمات با تکون پاندول ساعت تنظیم کرده باشی! تیک، تیک، تیک، تاک! پیت تو دست چپت روی قلبت گرفته بودی! چشمات دوخته بودی به رییس دادگاه! عَوْضش طوری به تنوفیلویاناکوس هازیکیس نگاه می‌کردی که پنداری تا حالاندیدیشون! رسیدی به جایگاه، دست راستت تو جیبت فرو کردی، پیت کنج لبت گذاشتی گفتی:

«... باید از این دادگاه تقاضا کنم»...

تموم قاضیا از این حرفت تعجب کردن! رنگ رییس دادگاه هم پرید گفت:

«... شما هیچ تقاضایی نمی‌کنین! دادگاه از شما تقاضا می‌کنه! فقط بگین کی کجا زندونی شدین؟ فقط اتفاقات بگین اظهار نظر نکنین!»

اون موقع فهمیدم واسه چی می‌خواستن جلوی عکاسا و خبرنگارا رُ بگیرن فهمیدم تو چرا قبول کردی شهادت بدی! واسه همین یه نگاه خُشک‌خالی هم به تنوفیلویاناکوس هازیکیس ننداخته بودی! می‌خواستی دعوا راه بندازی حرفایی رُ که ننوخته بودی تو دادگاه کوریدالوس‌بگی، جار یزنی! می‌خواستی یگی متهمای اصلی این حرومزاده‌ها نیستن، متهمای اصلی کسای آن که واسه دررفتن خودشون داشتن اونا رُ محاکمه می‌کردن! نفسم حبس کردم منتظر موندم تا دادگاه پیرکونی!

پیت از کنج لبت برداشتی، اون مَث یه نیزه گرفتی گفتی:

«... از سیزده اوت هزار نه صد شصت هشت تا بیست یک اوت هزار نه صد هفتاد سه من زندانی بودم! آقای رییس! از اتفاقات دقیق براتون حرف می‌زنم! آقای رییس! از اتفاقی که دادگاه هم آزشون باخبره! من برای افشا کردن اون اتفاقات شکایت از این متهما منتظر عَوْض شدن رژیم نمودم! برای تلف نکردن وقت کافیه نگاهی به اون پرونده بندازین متن شکایت من بخونین! همون شکایتی که دادگستری زمان پاپادوپولس زیر سیلی ردش کرد! اون پرونده همون‌جا زیر دماغتونه! من فقط به این شرط اون حرفا رُ دوباره تکرار می‌کنم که شما هم با من مودبانه حرف بزنین! با بردن اسم کوچیک‌اسم فامیل استفاده کردن از کلمه‌ی آقا! نه اصلاً بهتره بهم بگین آقای نماینده! باید بگین چرا می‌خواستین جلوی ورود عکاسا و خبرنگارا رُ بگیرین! وزیر دفاع شما رُ مجبور کرد؟»

«- شاهد!!!»

«- سوال تکرار می‌کنم! آقای رییس! وزیر دفاع شما ر مجبور کرد این کار بکنین؟»

«- شاهد!!! این منم که سوال می‌کنم!»

«- اگه شما این کارتو توجیه کنین منم جواب سوالاتون می‌دم!»

«- انگار فراموش کردین کجایین؟»

«- فراموش نکردم نمی‌کنم! تو به دادگاه نظامی آم واسه شهادت دادن درباره‌ی کسای که هفت

سال تموم باهاشون مبارزه کردم! درست همون موقع که شما و امثال شما به رژیمشون خدمت

می‌کردین! تو دادگاهیم که شما توش دارین شکنجه‌گرایی شکنجه می‌کنین که قبلاً قربانیاشون

محاکمه می‌کردین! تو دادگاهیم که رفتار رییسش از رفتار رییس دادگاه پادپولس باهام

بی‌ادبانه‌تره!»

«- ساکت شو!!!»

«- شما دارین من تو خطاب می‌کنین؟ آقای رییس!»

«- ساکت شو!!!»

«- دارین به تو خطاب کردن من ادامه می‌دین! آقای رییس! اگه من تو خطاب کنی، منم تو خطابت

می‌کنم! آوروکافی! مثل دادگاه پادپولس!»

قاضیای اونیفورمپوش مات مونده بودن نمی‌دونستن چی کار کنن! متهمها و وکیل مدافعا سنگ

شده بودن! روزنامه‌نگارا با عجله می‌نوشتن من منتظر بودم ببینم کی آتیش بس می‌دی! اما آتیش

بس نمی‌شد! صدا رو صدا بود! صدای تو گرم قشنگ صدای رییس زیر جیغ جیغو! مٹ عوعوی‌په

سگ!

«- شاهد!!! من می‌خوام بدونم بعد دستگیر شدن تو چه اتفاقی اُفتاد! همین!»

«- اما تو اول باید بگی چرا عکاسا راه ندادی! باید تو گفتن به منم بذاری کنار! آوروکافی!»

«- اسم من آوروکافی نیست! اصلاً آوروکافی یعنی چی؟»

«- خودت باید خوب بدونی! آوروکافی یعنی نوکر آورو!»

«- ساکت!!! داری به دادگاه توهین می‌کنی! ساکت!!!»

«- ساکت؟ به من می‌گی ساکت؟ اونا با شکنجه هم نتونستن من ساکت کنن! با جوخه‌ی

اعدام نتونستن! حالا تو می‌خوای بهم دهن بند بزنی؟ تو؟»

«- من بهت دهن بند نمی‌زنم! من تو ر مطابق مقررات بازپرسی می‌کنم!»

«- مقررات گفته جای تو به من بگی شما! آوروکافی!»

«- اتفاقات! من اتفاقات می‌خوام!»

«- پس پرونده‌ی رو میز بخون! آوروکافی!»

تسلیم شد! شاید واسه این که بدون اجازه‌ی پارلمان نمی‌تونست بازداشت کنه! جنجال درست

کردن به نفع اون نبود! خسته شده بودمی‌دونست نمی‌تونه حریفت بشه، واسه همین تسلیم

شُد! تو صدلیش فرو رفتُ تو رُ شُما صدا زدُ گفت:
«- آروم باشین! آقای پاناگولیس! خواهش می‌کنم آروم باشین دل‌گیر نشین! لطفاً به سوالاتی که
آزتون می‌شه پاسخ بدین! خواهش می‌کنم!»!

صلح قبول کردی دیگه پاپیچش تَشُدی چرا نداشتی عکاسا تو سالن دادگاه بیان! اون چیزایی که
می‌خواستی گفته بودی! پیپتُ پایین آوردی دستتُ از جیب کتت بیرون آوردی شروع کردی به
تعریف کردن شکنجه‌هایی که از سیزده اوت هزار نه صد شصت هشت تا بیست یک اوت هزار نه صد
هفتاد سه تو زندون دیده بودی! خیلی کسلی بی‌حال از شکنجه‌ها حرف می‌زدی، انگار گفتنشون
فایده‌پی نداشتی باشه! نیم ساعت بیش‌تر طول نکشید! همه کم کم پنج شیش ساعت حرف زده
بودن! با ریز ریز ماجراها، اما تو تموم اون عذابی رُ که تو هزار هشت صد سی دو روز هزار هشت صد
سی سه شب کشیدی تو نیم ساعت خلاصه کردی! تو اون مدتی که زندان بودی شکنجه
می‌شدی تنها آمیدی که به زنده‌گی وصلت می‌کرد امید حرف زدن تو دادگاه رسوا کردن شکنجه‌گرا
بود اما تموم اون فرصتُ تو سی دقیقه هَدَر دادی! حتّا یه کلمه از چیزایی که واسه من تعریف کرده
بودی تو دادگاه نگفتی! یادمه چندین دفعه برام از شکنجه‌ها گفته بودی تو بغلم گریه کرده بودی!
گاهی دچار تب می‌شدی حتّا من با توفیلوباناکوس هازیکیس دکتَر زندان اشتباه می‌گرفتی من
مُدام بهت می‌گفتم:

«- منم! آکوس! آروم باش! بین! خودمم!»!

اما تو من کنار می‌زدی می‌گفتی:

«- بَسّه! قاتلا! بَسّه! کمک!»!!

حتّا از شکنجه‌های وحشیانه هم خیلی بی‌خیال حرف زدی! انگار داری از گذشته‌های خیلی
خیلی دور حرف می‌زنی که دیگه اثری آزشون باقی نمونده! انگار توفیلوباناکوس هازیکیس پشت
سَرَت نشسته بودن بینتون چند کیلومتر فاصله بود! اسم فامیل تاریخ شکنجه‌ها و
چیزای به‌دردنخور دیگه رُ خورد دادگاه دادی:

«- شلاق، فلک، خفه کردن با پتو و بدون پتو، ضربه‌ی گرز، خنجر، خاموش کردن سیگار رو آلت

تناسلی جاهای دیگه‌ی بدن، شکنجه‌ی جنسی!»!

با گفتن عبارت شکنجه‌ی جنسی حرفاتُ تموم کردی! رییس با صدایی که سعی می‌کرد مهربون
باشه گفت:

«- خُب! ادامه بدین!»!

«- نه! همین کافیه!»!

«- کافیه؟»

«- بله! دیگه حرفی ندارم!»!

همه‌جا رُ سکوت گرفت! از وکیل مدافع متهم گرفته تا قاضی خبرنگارا، همه از تعجب چهارشاخ
مونده بودن! مگه می‌شه چند سال با لب تشنه منتظر یه کاسه آب بود بعد اون رد کرد؟ رییس

دادگاه سعی کرد تشویقت کنه:

«- شاید چیزی رُ فراموش کرده باشین؟»

«- من هیچی رُ فراموش نمی‌کنم، ولی الان بَسه!»

چند لحظه سکوت برقرار شد رِیس با لُکنت گفت:

«- کسی از شاهد سوالی نداره؟»

فقط یه نفر دعوتِ رِیس جواب داد اَوَنم یه ستوان بود!

«- می‌خوام آقای پاناگولیس یگن موقع بازپرسی چه‌جور باهاشون رفتار می‌کردم؟»

شاید اُمیدوار بود یگی اون بی‌گناهِه وُ خلاصش کنی! شاید واقعاً رفتارِش باهات بهتر از بقیه بود!

اما تو سَرَتُ چرخوندی! نگاهت از روتوفیلوپاناکوس هازیکس گذشتُ زیر لب گفتی:

«- مَثِ الان!»

بازم سکوت شد! رِیس دوباره گفت:

«- کس دیگه‌یی از شاهد سوال نداره؟»

این‌جا بود که توفیلوپاناکوس از جاش بلند شد! خیلی قد بلند بودُ خیلی پُر زور به تَظَر می‌اومد! با

گردنِ گاو‌میشی، مَثِ وزنه‌بردارا! اما تونگاهش یه چیزی بود که دلِ آدم برآش می‌سوخت! همون

جِسی که آدم وقتی یه فیل مُرده یا یه کرگدن تیرخورده رُ می‌بینه یهش دست می‌ده!

«- آلكوس...»

زَنش داشت زیر لب با عصبانیت چیزایی یهش می‌گفت اما اون چشمای خیسشُ به تو دوختُ با

صدای گرفته بازم اسمتُ گفت:

«- آلكوس...»

برنگشتیُ هیچی نگفتی!

«- آلكوس! باید یه چیزی یهت یگم!»

رِیس اخطار کرد:

«- مطالبُ باید به دادگاه یگین، نه به شاهد!»

توفیلوپاناکوس چشم از تو برنمی‌داشت! می‌دونستم داری سنگینی نگاهشُ مَثِ یه تیکه سُرَب

رو شونه‌ت جِس می‌کنی، اما برنگشتی! رِیس بازم اخطار کرد:

«- زود باشین! چی می‌خواستین بگین؟»

توفیلوپاناکوس یه نفس عمیق کشیدُ گفت:

«- می‌خواستم بگم آلكوس... آقای پاناگولیس همه چیزی رُ که می‌دونستن تعریف نَکردنُ اون

چیزایی که گفتن حقیقتِ محض بود! من از ایشون تمنا دارم باور کنن پشیموتم! از رفتاری که

باهاشون کردم پشیموتم! من همیشه به ایشون احترام می‌داشتم! حتّا همون موقع که شکنجه

می‌شدن! همه یهش احترام می‌داشتن چون...»

این‌جا بغضِ گلوَشُ گرفت، اما یه کم بعد با صدای بلند ادامه داد:

«چون اون تنها کسی بود که جلوی ما سر بلند موند! اون هیچ وقت سر خم نکرد! آقایون! هیچ وقت!»

حتّا به عضله‌ی صورتت تکون نخورد! مژه نَزَدی هیچ واکنشی به حرفِ اون نشون ندادی! همین‌جوری موندی تا دادگاه مرخصت کرد! اون وقت‌طوری بلند شدی که باز پشتت به تئوفیلویاناکوس باشه بعدش با همون ژستی که اومده بودی از راه‌روی بین نیمکتا گذشتی رفتی بیرون! دست چپ روی قلب دست راست هم‌آهنگ با پای چپ با چشمایی که انگار به دوردست خیره شدن از دادگاه رفتی بیرون! یک، دو! یک، دو! یک، دو...

زاکاراکیس...! حالا که کوه قدرت فهمیده بود این نمایشا به دردش می‌خورن، هی پشت سر هم دادگاه راه می‌نذاخت! یکی پشت‌بندِ اون یکی! واسه همین کسایی که اول گمون کرده بودن به دردِ قُربونی کردن نمی‌خورن، پشت سر هم محاکمه می‌شدن! نوبتِ زاکاراکیس رسید! من گمون می‌کردم با اون په‌جور دیگه تا کنی! مگه امکان داشت اون بلایی که موقع فرار کردن سرت آورده بود، یعنی اون روز که لُخت پتی توسوراخی دیوار سلول گِیرت انداخت، یادت رفته باشه؟ مگه می‌شد لب‌خندش وقتی داشت اون قبر سیمانی نشونت می‌داد یادت نمونده باشه؟ تَکنه گرفتن کفش و مداد کاغذ لباس دیوونه‌ها یادت رفته بود؟ با په بار دیدن قیافه‌ی بدترکیب چشمای ریز خوکیش واسه یاد آوردنِ قولی که یه‌پیش داده بودی بس بود! همون روز که فهمید X کسانیل و Y یمن Z زوربخ نیست دوتا خودکار آبی قرمز برات آوردتا بتونی قضیه‌ی فرما رُحل کنی، یه‌پیش گفته بودی:

«گوش کن! زاکاراکیس! همون اول که تو ر شناختم یه‌ت گفتم الانم دوباره می‌گم: تو سنده‌ی عجیبی هستی ولی تقصیر خودت نیست! وقتی تو دادگاه‌رو صندلی متهم بشونت من برای شهادت دادن علیه تو میام فقط همین جمله ر تکرار می‌کنم: سنده‌ی عجیبه ولی تقصیر خودت نیست!»

شهادتِ تو بیش‌تر شبیه په‌جور دفاعیه بود:

«تو بویاتی باعث خیلی از رنجای من زاکاراکیس بود! اون چند هفته به من دست‌بند می‌زد، کتکم می‌زد یا دستور کتک زدنم می‌داد، قلم کاغذ روزنامه‌م می‌گرفت، یه‌م فحش می‌داد اذیتم می‌کرد... ولی منم راحتش نمی‌داشتم! با فحشای آب‌دارتر جواب فحشاش می‌دادم! په بار دستور داد موهام‌بزنن من یه‌پیش گفتم: شپش که فقط تو کله‌ی آدم نیست، هر جا مو باشه، شپشم هست! پس باید همه‌ی موهای تنم بتراشی! زیر بغل جاهای دیگه روگرنه اعتصاب غذا می‌کنم! از اعتصاب غذا خیلی می‌ترسید، برای همین په سرباز واسه این کار فرستاد، ولی من گفتم: نه! خودش باید بیاد! چون می‌دونم خوش‌داره این کار بکنه! از این کار خوشش میاد! همیشه یه‌پیش می‌گفتم این‌کاره یا می‌گفتم: زاکاراکیس! تو اون قدر خنگی که بعد مُردنت جُمجه‌ت جای آخ‌تف‌دونی تو راه‌روی دانش‌گاو افسری می‌ذارن! نباید با اون بی‌رحم باشین! از قماش اون تو هر

رژیمی هست! اراذلی که اصلاً به حساب نمیان! آدمایی که وقتی یهشون یگی داد بز: زنده باد پاپادوپولس، داد می‌زنن: زنده باد پاپادوپولس! اگه بگی داد بز: زنده باد یوانیدیس، داد می‌زنن: زنده باد یوانیدیس! اگه بگی داد بز: زنده باد شاه، داد می‌زنن: زنده باد شاه! حتّا اگه تتوفیلویاناکوس آم کودتا کرده بود اون داد می‌زد: زنده باد تتوفیلویاناکوس! اون عضو گله‌یی که هرجا ارباب بزرگ دستور می‌ده می‌چره! آدمایی که کارشون اطاعت کردنه! آدمایی که فقط زیر چکمه‌ی یه دیکتاتور احساس راحتی می‌کنن! خیابونا پر همچین آدماییه! بیچاره زاکاراکیس! اگه من جای شما بودم فقط دستور می‌دادم یه هفته تو سلول بوپاتی حبسش کنن تا بفهمه آدم اون تو چی می‌کشه!»!

زاکاراکیس بلند شد گفت:

«به حرفش گوش ندین! من یغیوز نیستم! این جوری نیست که اصلاً به حساب نیام! من مدیرم... یعنی مدیر بودم! مدیر زندون! من تموم اون کارا رقبول دارم می‌خوام واسه شون محاکمه یشم!» ولی واسه همین حرفای تو تبرئه‌ش کردن! با همه همین جور بودی! به نظر می‌اومد دیگه به حرفای قبلیت اعتقاد نداری! به فرد اعتقاد نداشتی! به اون کسی که گلوله‌ی ام شونزده ر می‌ساخت چون رییس کارخونه آزش خواسته بود بعد شلیکش می‌کرد چون فرمانده دستور داده بود! کسای که پشت جمله‌ی من دستور اجرا کردم قایم می‌شدن بی‌گناه می‌دونستی! همه ر بی‌گناه نشون می‌دادی! مثلاً:

«دُرسته که این دوتا سروان تو شکنجه کردن من شرکت داشتن اما داشتن دستور اجرا

می‌کردن! وقتی تو آبیگتا منتظر رسیدن جوخه‌ی اعدام بودم زانو زدن آزم خواستن بیخشمشون! این اُستوار هم من با چماق تا حد مرگ کتک زد اما واسه کارش دستور داشت! تو بوپاتی همین آدم نامه‌هام به مادرم رسوند شعرام نجات می‌داد!»!

حتّا این دفاعیه‌ها ر واسه تتوفیلویاناکوس اجرا کردی بعدش یه ماجرا پیش اومد! دادگاه تجدید نظر تتوفیلویاناکوس برقرار بود این دفعه رییس دادگاه یه قاضی باشرف بود که به حرفای ازدها گوش نمی‌داد! گذاشته بود عکاسا هم تو دادگاه بیان تو ر با احترام تموم آقای‌نماینده صدا می‌زد! بهت نمی‌گفت اظهار نظر نکنی تو مکث یه قاضی نظر می‌گفتی اون بازم عصبانی نمی‌شد!

«بفرمایین! آقای نماینده‌ی مجلس!»!

«باید گناه سربازای ساده ر از گناه افسرا جدا کرد! سربازا ر باید تبرئه کنین چون مجبور بودن دستور اجرا کنن! از این گذشته حتّا افسرا هم نمی‌تونستن از دستور سرپیچی کنن! مثلاً شما که تو دادگاه‌های رژیم قبلی قاضی بودین، می‌تونستین دستور اطاعت نکنین؟»

این حرفت دُرست نبود رییس دادگاه جوابت داد:

«شما دارین اشتباه می‌کنین! آقای نماینده! من هیچ وقت تو دادگاه‌های رژیم قبلی نبودم هیچ متهمی محکوم نکردم!»!

«ای پس چه جوری درجه‌ی ژنرالی گرفتی؟ آوروکافی!»!

واسه یه لحظه همه سکوت کردن یهو نعره‌ی تتوفیلویاناکوس بلند شد:

«- آفرین! آلكوس! احسنت! گل گفتی!»

دیگه شبیه یه کرگدن گلوله خورده نبود! حرفات مَثِ یه شرابِ آلمانی مستش کرده بود! وقتی شهادت تموم شد، پَرید جلوتُ گفت:

«- می‌تونم هم‌سرمُ بهت معرفی کنم؟ آلكوس!»

زنِ موبور با یه لب‌خندِ موزیانه راهت بسته بود دست راستش آورده بود جلو! یه لحظه دوید بودی بعدش دستت جلو بردی گفتی:

«- خوش‌وقتم!»

قبل از این که بفهمی چی شده دیدی جای انگشتای نرم زنِ موبور، انگشتای زُمختِ تتوفیلویاناکوس تو دستته!

«- بذار منم باهات دست یدم! آلكوس عزیز!»

«- توأم باهات دست دادی؟»

«- آره! باهات دست دادمُ گفتم: دفعه‌ی اول نیست که به گُه دست می‌زتم!»

«- اوه! نه!»

«- اوه! آره! تازه هم‌دیگه رُ بَعَلَمُ کردیم! بهتره یگم اون من بَعَلُ کرد! گفت این جمله رُ خیلی آرم شنیده و دیگه عادت کرده! بعدشم بَعَلَمُ کرد!»

«- اوه! نه!»

«- اوه! آره!»

«- این کار که لازم نبود... من دیگه نمی‌فهمم! آلكوس! دیگه نمی‌فهمم!»

«- چون آدمایی که می‌جنگن نمی‌فهمی! سارتر دوباره بخون!»

«- چه ربطی به سارتر داره؟»

«- دست‌های آلوده پَرده‌ی آخر، بخش چهارم، صحنه‌ی سوم! قشنگ یادمه: چه قدر به پاک‌ی‌آت پایندی! پسرک! چه قدر از آلوده کردنِ دستانت می‌ترسی! خُب! همین باش! به چه دَرَدی خواهد خورد؟ چرا پیش ما میایی؟ پاک‌ی یک آرمان زاهدانه است، اما برای شما روشن‌فکران، برای شما انارشویست‌های بورژوا بهانه‌پی‌ست تا کاری نکنید! هیچ‌کاری! همین‌گونه دست‌کش به دست بی‌حرکت می‌مانید! دست‌های من تا مرفق آلوده‌ی خون‌نجاستند!»

«- ولی دستای تو همیشه پاک بودن! آلكوس! همیشه!»

«- واسه همین همیشه باختم!»

«- چی کار داری می‌کنی؟ آلكوس!»

«- از خیلی وقت پیش تصمیمش گرفتم! الان فقط نگاه می‌کنم گوش می‌دم! تو این دادگاها

حرفای جالبی زده می‌شه و چیزای خوبی می‌بینم!»

یہ برق ترسناک تو چشمتا بود! لازم نبود چیزی آرت بپرسم! همه چی معلوم بود! مٹ یہ طوفان
 کہ با کبود شدن آسمون صدای خفہی بادشروع می‌شہ و بعد از یہ سکوت طولانی شروع
 می‌شہ و شاخہا رُ می‌شکنہ و درختا رُ ریشہ‌کن می‌کنہ و خونہا رُ از جا می‌کنہ! تو آمادہ
 شدہ بودی زنجیراتُ پارہ کنی! تو تموم صورتات صورت خودتُ پیدا کردہ بودی! صورت یہ فرشتہ کہ
 ضد دیکتاتورِ الہی قیام می‌کنہ و با خیالِ محالِ بُردن، رونده می‌شہ! مسابقہت با اون کادیلاکِ
 سیاہ لعنتی، دفاعت از پاپادوپولس، تبرئہ کردنِ یوانیدیسُ زاکاراکیسُ دست دادنت با
 تنوفیلویاناکوس ہیچی جُز شروع یہ طوفان نبود!
 کبود شدن آسمون صدای خفہی باد!

بخش پنجم

قسمت پنجم

تموم پرچمای دنیا، حتا پاک‌ترین مقدس‌ترینشون به گه خون آغشته‌آن! بیرقای پُرافتخاری که تو موزه‌ها و معبدا این‌جوری پرستش می‌شن همه به اسم آرمانِ رؤیا رو به روشن زانو می‌زنن، به گه خون آغشته‌آن! وقتی دیدی‌شون گول نخور! اون لکه‌های قهوه‌یی جای زنگ‌زده‌گی نیست، اثر خون گهه! گه آدمای بازنده، گه آدمای برنده، گه آدمای خوب گه آدمای بد، گه قهرمانا، گه آدمی که از خون گه ساخته شده! بدبختی‌اینه که هرچا یکی از این دوتا باشه، اون یکی هم هست! اندازه‌ی خون گهی که ریخته خیلی مهمه! اگه اولی از دومی بیش‌تر باشه برآش سرودای حماسی می‌خونن بزرگ‌داشت راه می‌ندازن! اگه دومی از اولی بیش‌تر باشه جنجال علم می‌کنن دس به دعا می‌شن! اما اندازه گرفتن این دوتا زیاد آسون نیست، چون گه خون بعد گذشت چند وقت به رنگ می‌شن! ظاهر پرچما همیشه تمیزه! اندازه‌ی گه خون روی پرچما ر بایداز کسای بی‌رسی که به اسم این آرمانا و رؤباها، واسه رسیدن به صلح جون دادن! باید از کسای بی‌رسی که با بهونه‌ی رسیدن به دنیای بهتر رنج‌بردن کلک خوردن! با پرسیدن از همچین کسای می‌شه به آمار درست حسابی از بی‌رحمی کثافت‌کاری حروم‌زاده‌گی نوشت! از کثافتایی که مابه عنوانِ یه قدیس می‌شناسیمشون! هیچ غائله‌یی تو تاریخ نیست که بدون گه خون تموم شده باشه! چه تو جبهه‌ی حق (کدوم حق؟ (یجنگی چه تو جبهه‌ی ناحق (کدوم ناحق؟) به هر حال دور اطرافت گل‌بارون نمی‌کنی! گلوله می‌ندازی بی‌گناها ر می‌کشی! تو صلح هم همین‌جور! هر کاربزرگی قریونی لازم داره! بدا به حال ما اگه قهرمانامون تو همچین نبردی با اژدها شرکت کنن! شاعرا وقتی با آسیابای بادی می‌جنگن از همه‌بی‌رحم‌ترین! چون خودشون وقف رنج‌کشیدن کردن، تو عذاب دادن به کسای دیگه یه سر سوزن دل‌دل نمی‌کنن! دیگه نه به درختای ریشه‌کن‌شده نگاه می‌کنن، نه به خونه‌های داغون شده و نه به دلای شکسته، چون فقط هدف می‌بینن هدف برآشون بیش‌تر از تموم اینا ارزش داره! من اینا ر فراموش کرده بودم وقتی طوفان شد، ترسیدم دچار دل‌شوره‌یی شدم که علتش تا قبل از مردن تو برام معلوم نبود! واسه همین با نفرت آرت جدا شدم!

پاییز رسیده بود که بدون دل‌بسته‌گی اومدم آتن! واسه نامه‌ت اومده بودم! سختیای سفر آخر هنوز مِثِ یه غذای سنگین رو دلم سنگینی می‌کرد! گره کور اون سختیا و زیاده‌رویا هنوز اذیتم

می‌کرد! تو اون چهارده‌ماه زنده‌گی مُشترکی که با هم داشتیم چند دفعه از هم‌پا بودن باهات خسته شده‌بودم، چند دفعه دیده بودم اون کسی که دوسش داشتیم تبدیل به هزارتا آدم دیگه شده! آدمایی که من نمی‌شناختمشون! دیگه شعر نمی‌نوشتی، دیگه کتاب نمی‌خوندی جای فکر کردن دِلتُ به یه مَش شعار پیش‌پاافتاده خوش کرده بودی! دیگه حتّا پارلمانم برات مهم نبود مُدام مسخره‌ش می‌کردی! می‌گفتی فقط اون ازدها برات مهمه! فقط از اون حرف می‌زدی از مدارکی که می‌خواستی واسه کله‌پا کردنش پیدا کنی! تموم چیزای دیگه برات بی‌اهمیت شده بودن! وقتی می‌گفتم :

«- آوروف مرکز جهان نیست! نباید تموم فکرُ ذکرُ هدفت اون مدارک باشه!»

شاک می‌شدی می‌گفتی :

«- تو نمی‌فهمی! نمی‌خوای بفهمی!»

بازم به همون شب‌گذرونیای مزخرف ادامه می‌دادی! دیگه تو حلقه‌ی اون بوزاکی لعنتی باقی نمی‌موندی! حلقه‌ی نَشمه‌های دورُ ورت از دیونوسوس‌آم گُشادتر شده بود! جونورای کثیفی به این حلقه پیوسته بودن که تو از خوابیدن باهاشون کیفور می‌شدی! معمولاً سرعتِ عملت اندازه می‌گرفتی گاهی همین خوابیدنا تو رُ تو تار عنکبوتِ خودشون گیرمی‌نداختنُ مِ خَر تو گِل می‌موندی! تموم اینا تو رُ از چشم می‌نداخت علاقه‌م به با تو بودنُ کم‌رنگ می‌کرد!

«- کی می‌ای؟»

«- نمی‌دونم!»

«- پس من می‌ام!»

«- نه! آخه... باید یرم لندنُ بعدش پاریسُ بعدش نیویورک!»

دور بودن از تو برام یه جون‌پناه بود تا بتونم از عشقِ خودم پرستاری کنم! وقتی آرم دور بودی می‌تونستم بدونِ یادآورَدنِ خاطره‌هام تماشات کنم عیبُ ایراداتُ فاکتور بگیرمُ اون مردی که تحسینش می‌کردمُ ببینم! آرت ناامید بودمُ فکر می‌کردم داری تباه می‌شی! اولاً که اصلاً به من فکر نمی‌کردی مُن متهم می‌کردی که دیگه دوست ندارمُ کس دیگه‌یی واسه خودم پیدا کردم! بعد دست دادنت با تئوفیلوباناکوسُ حرف زدنم دربارهی دست‌های آلوده بود که فهمیدی رقیبی برات وجود نداره و مُن برای این که احساس خطر می‌کردم آرت فاصله گرفتم! همون وقت برام یه شعرنامه نوشتی! یه نامه با امضای اونامونو :

از او گریزانم چرا که دوستش می‌دارم!

از او گریزانم می‌جویمش!

چندان که با من است صدایش را می‌شنوم و می‌بینمش

می‌خواهم گنگُ نابینا شود،

ولی چندان که نیست دو گوی آتشین را به چشم می‌بینم

که چونان ستاره‌گان در عمق شب می‌درخشند!

در غیابش این کلمات تطهیر شدند

روحش آنسان نزدیک من است که جسمش دور... کی می‌آیی؟
تسلیم شدمم اومدم دیدمت ولی دلم شور می‌زد! وقتی تو فرودگاه دیدمت ناراحتیم کم نشد!
وقتی تو رخت‌خواب کنار هم خوابیده بودیم من یه جوری نگاه می‌کردی که فهمیدم می‌خوای
چیزی بگی! دل‌شوره‌م از همین بود! می‌دونستم اون حرفی که می‌خوای بزنی دل‌شوره‌م
بیش‌تر می‌کنه! گفتی:

«اون عقرب... اون آدم نبود، یه عقرب بود! حتا اگه آسمونم زمین بیاد با اون دست نمی‌دم! هر
چیزی یه حدی داره! تازه مگه می‌شه با یه عقرب دست‌داد! عقرب که دست نداره، نیش داره!»
«منظورت کیه؟»

«هازیکیس! دارم از هازیکیس حرف می‌زنم! جناب سرهنگ هازیکیس! تتوفیلویاناکوس پیش اون
مٹ یه فرشته‌س! وقتی اون من‌شکنجه می‌داد می‌تونستم داد بزوم! فحش یدم یا بی‌هوش
یشم! اون فقط جسمم شکنجه می‌داد اما هازیکیس مٹ عقرب نیشش تو روحم فرومی‌کرد زهر
می‌ریخت!»

«چرا به این چیزا فکر می‌کنی؟ آکوس!»

«بعد محکوم شدن به اعدام من مسخره کرد: صبح به خیر! سقراط! شاید دوس داری دموستن
صدات بزوم؟ نه فکر می‌کنم سقراط بیش‌تر بهت میاد! دلم می‌خواست گریه کنم! هر چی زور
می‌زدم گریه‌م نگیره، نمی‌شد! گریه کردم...»
«به الان چه ربطی داره؟»

«...بالاخره گریه‌م گرفت این خیلی بد بود! گریه کردن یه بچه پیش یه عقرب! اونم بیش‌تر
مسخره‌م کرد گفت: فکر نمی‌کردم تو بتونی گریه کنی! منم داد زدم: من نمی‌میرم! هازیکیس!
یه روز اشک تو ر درمیارم چون یه روز تو می‌افتی زندون وقتی تو زندون بودی من می‌رم سراغ زنت
کاری می‌کنم که خون بشاشه! تو هم جز گریه کاری آرت ساخته نیست...»
«خواهش می‌کنم! آکوس!»

«اونم زد زیر خنده و گفت: من که بهت گفتم زن ندارم! عزیزم!»

«چرا از این چیزا حرف می‌زنی؟ آکوس!»

تو اون چند ماه هیچ وقت از هازیکیس حرف نزده بودی!

«چون... یادته بهت گفتم تو این دادگاها چیزای جالبی دیدم؟»

«آره!»

«من کلید پیدا کردم! وکیلای اون خیلی مطمئن حرف می‌زدن! مرتب لاف افشاگری می‌زدن
می‌گفتن یه سیری مدرک رو می‌کنن! مدارک تو پرونده نداشتن بودن من یه کم تحقیق کردم
فهمیدم تو زندون خیلی با اون خوش‌رفتاری می‌شه! رادیو و تلویزیون داره و می‌تونه با دوستاش
ملاقات کنه! دم به دم بایکی به اسم کونتاس ملاقات می‌کنه! اون یکی از میلیاردرایی که به

فاشیستا پول می‌ده! وقتِ هَر مُلاقاتِ یه بسته‌ی بزرگِ فتوکپی شده‌آم با خودش می‌بره که جناب سرهنگ می‌خوندشون... اونا فتوکپی اسنادِ اِ، اِس، اَن! همون سنّدایی که دنبالشون می‌گردم!»
«- آها!»

«- باید اونا رُ از چنگش دربیارم!»

«- می‌دونی اونا رُ کجا یَگه می‌داره؟»

«- نه! ولی می‌دونم کلیدش پیش کیه!»

«- کی؟»

«- زَنش!»

«- تو که گفتی ازدواج نکرده!»

«- اون موقع نکرده بود! حالا زن داره و عاشق زَنشه! شنیدم یه دختر قشنگه که خیلی از اون جوون‌تره! جالب اینه که اون دختر یه مُبارزه! وقتی پدر دخترزندون بود اون با زَنش آشنا می‌شه و سه چارسال پیش هم ازدواج کردن!»

«- زَنش می‌شناسی؟»

«- نه! تا حالا ندیدمش!»

«- خُب؟ حالا؟»

«- ساده‌س! باید ببینمش!»

«- اگه نخواد تو رُ ببینه چی؟»

«- می‌بینه! می‌بینه!»

«- اگه نخواد بگه سنّدا کجاس چی؟»

«- می‌گه! می‌گه! دست‌های آلوده پرده‌ی آخر، بخش چهارم، صحنه‌ی سوّم یه جمله کم داره:
آلتِ آدم بهتر از دستش تو خونُ گُه فرو می‌ره!»
«- آلكوس!»

«- مودبانه‌ش این می‌شه که وقتی هدف با ارزشه هیچ کاری زشت نیست!»

«- آلكوس!»

«- آره! یه کار حسابی منتظرمه! تو این کار فقط یه نگرونی دارم! وسیله‌ی رفتُ اومد ندارم! نمی‌شه همیشه با تاکسی ماشین رُفا این‌ور اون‌ور رفت! دُن‌کیشوت‌آم پیاده جایی نمی‌رفت! پَس یه اسب لازم دارم یعنی یه ماشین! یه ماشین واسه می‌خری؟»

فرودگاه خالی بود! اکثر پروازا واسه یه اعتصابِ دو روزه قطع شده بودُ تو سالن فقط سه چهارتا عربِ عباپوشُ چندتا آمریکاییُ چندتا خواهرروحانی تسبیح به دست بودن! تو باجه‌ی فروش بلیط یهم گفتن احتمالِ پرواز خیلی کمه و بهتره فردا پیام اَمّا من اصرار کردم عجله دارم باید همون روز یرم رُم! بالاخره گفتن می‌تونم منتظر بمونم! یه پرواز از آسیا می‌اومدُ یه کم تو آتن می‌موندُ بعدش

می‌رفت رُم! ولی معلوم نبود چه قدر تأخیر داره! گفتم مهم نیست! از پلیس بازرسی گذشتم رفتم تو سالن انتظار! تو بار اون جا به آمریکایی بهم بند کرده بود می‌خواس سر حرف بازکنه:

«- شما منتظر جمبوی هستین که از بانکوک میاد؟»

«- آره!»

«- حوصله‌ی آدم سر می‌ره! نه؟»

«- آره!»

«- من مزاحم شما آم؟»

«- آره!»

دلم می‌خواس تنها باشم بدون سرخَر به جمله‌ی به ماشین واسه می‌خری فکر کنم! نمی‌دونستی چه قدر با حرفات اذیتم کردی! بدون این که جوابت یدم چند دقیقه به لکه‌ی تم رو سقف اتاق خیره موندم! کم کم اون لکه برام مَثِ به لکه‌ی آب شد! حتّا نمی‌تونستم فکر کنم! اون به لکه‌ی لَرج آب بود! یادم رفته بود که یگم اینم رو تموم پرچمای آلوده به خون گّه هست! مالِ قهرمانایی که واسه آزادی حقیقت انسانیت مجبورشدن مَثِ تو باشن! خدا می‌دونه چندتا آدم به خاطر همین شکنجه شدن! تو هم می‌خواستی به نام آرمان رُبا با اون زن بخوابی! خلیا تاریخ باهمون آب نوشتن! بهو از جام پریده بودم حرف عَوَض کرده بودم با بهونه زده بودم بیرون چند دقیقه‌یی تو شهر ول گشته بودم! سعی می‌کردم خودم قانع کنم که این رفتار به زن کامل سرد گرم چشیده نیست! من که کَلّی دربارهی دست‌های آلوده باهات حرف زده بودم، من که حرفات دربارهی هازیکیس سقراط عقرب شنیده بودم، نباید این جوری باهات طَرَف می‌شدم! ولی بعد چند ساعت ول‌گردی تنها به راه حل پیدا کردم: رفتن! باید خیلی زود می‌رفتم تو این چند ساعت آخر با تو تنها نمی‌موندم تا بتونی دوباره این حرفا رُ پیش یکشی! وقتی برگشتم دوتا روزنامه‌نگار تو دفترت بودن با هم ناهار خوردیم! فرصت خوبی بود چون تنها نبودیم تو می‌خواستی واسه تصویب به قانون یری مجلس! گفتی:

«- باهام میای؟»

«- نه! نمی‌تونم!»

اون دوتا روزنامه‌نگار گفتن :

«- ما باهات میایم!»

جلسه‌ی مجلس ساعت شش تموم می‌شد! با اونا از دفتر رفتی بیرون بهم گفتی:

«- ساعت شش هم‌دیگه رُ می‌بینیم!»

گفتم:

«- باشه!»

«- امشب شام دونفری می‌خوریم! همون‌طوری که تو دوس داری!»

«- باشه!»

«- دیرم نمی‌کنیم!»

«- باشه!»

«- چته؟ چیزی شده؟»

«- نه! چه‌طور مگه؟»

آسانسور با سر صدا پایین رفت من لب‌خنده‌ت دیدم واسه یه لحظه پشیمون شدم! دلم می‌خواست دنبالت پیام بغلت کنم زبری سیبلات روگونه‌هام حس کنم! دلم می‌خواست یهت اعتراف کنم که دیگه طاقت ندارم! ولی سر جام موندم! خیلی سرد باهات خداحافظی کرده بودم! ساعت نگاه کردم: پنج بود! تو خیالم تو ر می‌دیدم که تو جلسه‌ی مجلس عصبی بودی تپق می‌زدی! کم مونده بود گریه کنم! با یه سرفه گلو م‌صاف کردم! صدای سرفه‌م تو سالن خلوت فرودگاه پیچید همه بهم نگاه کردن! خواه‌راهی مقدس اون آمریکاییه که یه مرد خوش فیافه بود باموهای جوگندمی چشمای آبی قد بلند! درست م‌ت یه اسب نژاد خوب! اگه تو شبیه اون بودی چه قدر کارم سخت می‌شد! هیچ وقت عاشقت نشده بودم حتا تو اون هفت روز خوش‌بختی زمانی که تو کلبه‌ی جنگلی زنده‌گی می‌کردیم! منظورم از عاشق شدن اون حس معروفی که تا طرف می‌بینی نفس‌ت بند میاد چشمات تار می‌شن تموم حسای جنسیت از کار می‌افتن! تا دستنش یا صورتنش لمس می‌کنی سر تا پات می‌لرزه! اون برات جانشین همه‌چیز می‌شه! حتا بوی نفس بوی عرق بدنش مستت می‌کنه! نقصایی که داره ر نمی‌بینی! م‌ت هوا و غذا لازمش داره! تو این برده‌گی هزاربار می‌میری دوباره زنده می‌شی تا برده‌گی کنی! من تموم این حسا ر می‌شناختم ولی این حسا ر به تو نداشتم! مثلاً هیکلت اصلاً برام جالب نبود! نمی‌دونستم زنا چرا عاشق تو می‌شدن به شوهراشون خیانت می‌کردن! شاید می‌خواستن واسه کسای دیگه تعریف کنن دل تو ر بردن! از دم اولی که دیدمت به نظرم اومد آدم زشتی هستی این حس همیشه باهام بود! اون چشای ریز تابه‌تا، اون دماغ پخ بی‌استخون، اون چونه‌ی لچ‌باز کوچیک اون گونه‌ها که تا چاق می‌شدی از صورتت می‌زدن بیرون! موهای زیر چربی که هیچ وقت شونه‌شون نمی‌کردی! اون تن‌بی‌قواره با شونه‌های گرد بازوهای کوتاه دستای زمخت ناخونای کنده شده! تو زندون ناخون‌گیر نداشتی، یاد گرفته بودی ناخونات با دندون یکنی این عادت باهات باقی مونده بود با این که من از این کار بدم می‌اومدم تکرارش می‌کردی! خیلی کارای دیگه‌ت هم کفر من در می‌آورد! مثلاً لمبوندن غذا خوردن بی‌کلاسیت! لقمه‌هایی تو دهنت می‌چپوندی که یه اسب هم نمی‌تونست قورتشون بده! حموم کردنت هم خیلی بد بود! حموم واسه تو م‌ت مرغ‌آبی تو آب شنا کردن بود! وان پر می‌کردی چند ساعت بدون این که به تنت صابون بزنی توش می‌خوابیدی! بعدش یهو ازجا می‌پریدی می‌اومدی تو رخت‌خواب منم خیس می‌کردی می‌گفتی:

«- سردمه! سردمه!»

اون شادی عجیب غریب تو که وقت حمله م‌ت یه گریه چنگ می‌نداختی، فقط میل فرار تو من زنده می‌کرد! باید فیلم بازی می‌کردم نشون می‌دادم رو آسمونم تا تو نفهمی که فقط از نظر

روحی باهاتم! به جورِ جس عجیبِ آتیشی من می‌کشید طرفت ولی هر چی بود از تنم فرمون نمی‌گرفتم! یادمه وقتی بار اول تو خونه‌تون جلوی در شیشه‌پی اتاق قدم می‌زدی چه قدر ترسیده بودم، وقتی دستت رو دست‌گیره گذاشتی یخ‌کردم وقتی رفتی به نفس راحت کشیدم! شاید اون موقع ماجراهای بعدی جس کردم که آرت ترسیدم! اون شب که واسه دیدنت اومدم بیمارستان با خودم می‌گفتم نکنه قرعه‌ی جبران این پنج‌سال عذابت به گردن من بیفته! حتا ماجرای شب اول هم تن من بیدار نکرد! اشتیاق تو من سردوق آورده بود! بعد از اون هربار من بغل می‌کردی، دنبال تنت نمی‌گشتم! پی روح فکر شعرات بودم! این درسته که عشق هیچ ربطی به تن نداره! همیشه به نفر انتخاب یا قبول می‌کنیم، برای جس عجیبی که با دیدن اون بهمون هجوم میاره! واسه این که اخلاق اعتقادتمون تحریک می‌کنه، ولی تنها نتیجه‌ی به رابطه‌ی عشقی تنه! اگه تن طرف هم جذبیت نکنه باید به چیز دیگه‌ش برات جذاب باشه! مثلاً اخلاق، یا فکر رفتارش! با گذشت چند ماه فهمیدم حتا با اخلاقت هم نمی‌تونم کنار بیام! با اون وحشی‌بازی عصبی شدنت، با مس کردنای دم به دمت، با کله‌شق بودن بی‌خیال من بودنت هم نمی‌تونستم کنار بیام! مَثِ به صخره محکم بودی! مَثِ به صدف تو خودت قایم شده بودی! هر چی صخره می‌تراشیدم جای زمرّد فقط زغال سنگ نصیم می‌شد! هر چی زور می‌زدم تا صدف باز کنم مُروارید از توش بیرون یکشم نمی‌تونستم! بیشه‌ت پر خار خاشاک بود! هر گلی می‌چیدم دستم خراش برمی‌داشت خون بیرون می‌زد! با پررویی تموم فکر می‌کردی حق هر کاری داری! مَثِ احمقاتموم مسائل بزرگ تو ذهن خودت حل فصل می‌کردی! چه قدر حرفات ضد نقیض بودن! من هیچ‌کدوم از اینا ر دوس نداشتم! پس چرا همین‌چند ساعت پیش تو راه‌روی دفتر می‌خواستم بعلت کنم؟ چرا حالا که تو سالن فرودگاه نشسته بودم مدام گلوم صاف می‌کردم نمی‌تونستم جلوی ریختن اشکام بگیرم؟

دوباره ساعت نگاه کردم: پنج نیم بود! اگه جلسه ساعت شیش تموم می‌شده تا نیم ساعت دیگه راه‌روی آپارتمان خیابون کولوکوترونی زیرپاهات می‌لرزید! دستت رو زنگ می‌داشتی از سوراخ در نگاه می‌کردی تا اومدنم ببینی داد می‌زدی:

«منم! خودمم!»

ولی سوراخ در بسته می‌موند کسی جواب زنگت نمی‌داد! تو بازم ماجرا نمی‌فهمیدی! با خیال این که دارم شوخی می‌کنم کلید می‌نداختی در بازمی‌کردی نوک پا می‌اومدی تو تا غافل‌گیرم کنی! همه‌ی اتاقا ر می‌گشتم پیدام نمی‌کردی! کیف می‌شدی دنبال نامه‌پی می‌گشتمی که روش‌نوشته باشه م:

رفتم بیرون! زود برمی‌گردم!

چیزی که تو همچین وقتایی برات می‌نوشتم... ولی نامه رم پیدا نمی‌کردی! نامه ننوشته بودم! هر اثری از خودم تو اون خونه بود حذف کرده بودم! این بهترین نامه بود! وقتی تو با اون دوتا روزنامه‌نگار رفتی من تموم کشوهای خودم خالی کردم لباسام از تو کمدر آوردم دوتا چمدون

بزرگ به بسته رُ پُر کردم گذاشتمشون تو انباری! حتّا چیزای به دردخورم از تو اتاقا برداشتم! چیزایی مَثِ شیشه‌های خالی عطر، قیچی کوچیک گیره‌ی سر! حتّا به تار مو از مَنم تو اون خونه باقی نمودن! کلیدِ خونه رُ گذاشتم رو تختِ خواب تا بفهمی دیگه لازمش ندارم! کم مونده بود حالم به هم‌بخوره، ولی عاشقت نبودم! نه اون اولّا که می‌دیدم میلِ جنسی برات به سرپوش واسه عذابایی که کشیدی، نه این آخرّا که پیِتْ موقع رقصیدن اون زَنکِ چاقُ پسره‌ی قِرتی شکستی! امان از حسادت! حسادت از این که آدم ببینه عشقش با یکی دیگه ارضا بشه! حسادت زانوها رُ خَم می‌کنه و خوابُ از آدم می‌دزده و جیگرُ آتیش می‌زنه و فِکرُ از کار می‌ندازه! حسادت آدم با زهر سُوطن مسموم می‌کنه! حیثیتُ اخلاقُ آدمُ زیر سوال می‌بره! خودتُ گول‌خورده جِس می‌کنی تبدیل به پُلِیسی می‌شی که زندان‌بانِ معشوقه‌تی! واسه همین باید همیشه عشقُ مرمت کرد و گِرنه باگذشت زمان به چیز خفه کننده می‌شه! هیچ وقت به خودم اجازه‌ی زجر کشیدن ندارم! این که کسای دیگه آم دوست داشتن خوش‌حالم می‌کرد! با دیدن تو که مُدام دنبالِ شکار تازه بودی خودمُ مشغول می‌کردمُ حتّا بعضی وقتا با دستای خودم تو رُ به کسای دیگه می‌سپردم! فقط این آخریازباده‌رویِ تو منُ کلافه کرده بود، اونم نه واسه این که به زن واسه به ساعت جامُ می‌گرفت، برای این که تو خودتُ حقیر می‌کردی می‌داشتی مردمُ پشتِ سَرِت بد یگن! رَسَم همون جامعه‌پی که می‌خواستی عَوَضش کنی قبول کرده بودی خودتُ با فرهنگِ کثافتی که پیروزی رُمی‌پرستید هم‌شکل کرده بودی! فرهنگِی که واسه شعور ارزشی قائل نیست! اما تو تموم این مدت اونقدر کلافه نشده بود که چیزمیزامُ جمع کنم کلیدُ رو تخت بذارمُ بزمن به چاک! پس امروز چی شده بود؟

واسه دفعه‌ی سوّم ساعتُ نگاه کردم: شیش بود! با خودم فکر کردم شاید تو زودتر از مجلس زدی بیرونُ حالا رسیدی خونه و سوار آسانسور شدی زنگِ درُ زدی نوکِ پا اومدی تو خونه و منُ پیدا نکردی دنبالِ یادداشتی که نبوده گشتی کُشوها رُ باز کردی با دیدنِ خالی بودنشون همه چیز فهمیدی! در انبارُ وا می‌کردی چمدونُ بسته‌ها رُ می‌دیدي! رنگت می‌پَرد از رفتنم سنگ می‌شدی! فکتُ به هم فشار می‌دادی پَرّه‌های دماغت از هم باز می‌شدن! نگاهت می‌شد مَثِ نگاه به گُرگ که می‌خواد خیز برداره یا به سگِ تپیا خورده که رو فرش شاشیده! سَرَمُ برمی‌گردونمُ اون آمریکاییِ خواهرای مقدسُ چندتا عربِ عباپوشُ نگاه می‌کنم! با دستای لَرزون به سیگار آتیش می‌زنم!

شاید واقعاً عاشقت نبودم! شاید هم نمی‌خواستم باشم! شاید بهت حسادت نمی‌کردم! شاید تموم مدتُ بهت دروغ گفته بودم اما به چیزی معلوم بود! دوست داشتمُ هیچ وقت نمی‌تونستم تو دنیا چیزی رُ اندازه‌ی تو دوس داشته باشم! به بار نوشته بودم عشق وجود نداره و اگه باشه به جور خودخَر کرده! واقعاً دوس داشتن چه جوری بود؟ دوس داشتن جِس همون لحظه‌ی من بود! فکر کردن به این که تو وقتی فهمیدی من رفتنم مَثِ سنگ شدی چشات مَثِ چشای سگِ تپیاخورده‌پی شده که رو فرش شاشیده! تو رُ دوس داشتم! تو رُ اونقدر دوس داشتم که حتّا به

دَمِ نَمی تونستم فکر کنم داری رنج می‌کشی، با این که رنجم داده بودی! نمی‌تونستم یهت خیانت کنم، با این که یهَم خیانت شده بود! تو و تموم عیبُ ایراداتُ دوس داشتَم، تموم اشتباها و دروغا و زشتیاتُ دوس داشتم! تَنَتُ با اون دوتا شونه‌ی گردُ بازوهای کوتاهُ دستای زُمُختُ ناخونای‌کنده شده دوس داشتم! عشقِ راحتی تن نیست، اما وقتی اقیانوسا ما رُ از هم جدا می‌کردن من تَن تو رُ خواب می‌دیدمُ بَغَلتُ می‌کردم! مَثِ زمانِ زنده‌گی تو خونه‌ی جنگلی که شبای زمستون با گرمای تَن هم‌دیگه گرم می‌شدیم! یا مَثِ وقتی که تو بعد از ظهرا ی تابستون تو خونه‌ی خیابون کولوکوترونی کنار هم دراز می‌کشیدیمُ یهَم می‌گفتی :

«- برو کنار! مَثِ کوره داغی!»

اون وقت من رو صورتت خَم می‌شدمُ پلکای داغتُ که مَثِ دوتا بادوم گوشتی بودن می‌بوسیدم! انگشتمُ می‌کشیدم رو دماغ خنده‌دار بی‌استخونتُ سیبلا ی زبرُ لبای چروکیده‌ت که همیشه می‌گفتی مَثِ لبای پیرمرداس! رو چونه و گونه‌ها ت دَس می‌کشیدمُ می‌رسیدم به گوشای قشنگت! خوش‌حال بودی که لااقل از گوشتات تعریف می‌کردم!

شاید از اخلاقت خوشم نمی‌اومد ولی واقعاً دوست داشتم! این عشقِ اون قدر غیرقابل علاج بود که دیگه نمی‌تونستم به بی‌تو زنده‌گی کردن فکر کنم! مَثِ نفس کشیدن، مَثِ مغزُ دستُ پا، تو هم یه تیکه از من شده بودی! گذشتن از تو، گذشتن از خودم بود! گذشتن از رؤیاها و خیالا و امیدام! عاشق بودمُ نمی‌تونستم خودمُ گول بزنم! عشقِ مَثِ یه مریضی بود! یه مریضی که همه‌ی نشونه‌هاشُ می‌شناختم! اگه کسی تو رُ نمی‌شناخت اون قدر آرت تعریف می‌کردم تا یهش ثابت کنم چه قدر فوق‌العاده و بزرگی، اگه از جلوی یه پیرهن یا کراواتُ فروشی رد می‌شدم خود به خود می‌موندمُ دنبال کراواتی می‌گشتم که یهت بیاد یا پیرهنی که با فلان کتت سیت بشه! اگه تنها تو یه رستوران غذا می‌خوردم همیشه غذایِ سفارش می‌دادم که تو دوس داشتی، نه غذایِی که خودم دوس داشتم! تو روزنامه‌ها همه‌ش دنبال خبرایِی بودم که از تو چاپ می‌شدُ اونا رمی بُریدمُ برات می‌فرستادم، اگه نصفه شب زنگ می‌زدی منُ که تازه خوابم برده بود بیدار می‌کردی اصلاً ناراحت نمی‌شدمُ طوری باها ت حرف می‌زدَم که گمون کنی سرحالِ سرحالَم!

سیگارمُ انداختم دور! همچین عشقِ یه مریضی نبود، سرطان بود! سرطان!

مَثِ سرطان که کم کمُ آروم آروم تموم بدنُ می‌گیره و با اون پلاسمای لَزج لعنتیش سلولاشُ زیاد می‌کنه و هر چی جلوتر می‌ره معلوم می‌شه هیچ‌دوایی علاجش نمی‌کنه و با هیچ عملی نمی‌شه جلوی پخش شدنشُ گرفت! شاید وقتی اندازه‌ی یه دونه‌ی شین بود، یعنی قدِ یه بار خوابیدن با صدای رد شدن باد از بین برگای زیتون تو خونه‌ی خیابون گلیفاد، می‌شد یه کاریش کرد ولی دیگه امکانِ معالجه‌ش نبود! تموم جونمُ سلولامُ گرفته بود! دیگه تو منُ از خودم گرفتی کشتی! یه خصوصیتِ کسایِی که سرطان می‌گیرن اینه که وقتی می‌فهمن مریضی شون پیش‌رفت کرده و نمی‌شه با دوا و تیغ جراحی کاریش کرد، تسلیم می‌شن! به مُردن راضی می‌شن به مریضی شون خیلی خودمونی می‌کن: مریضی من! وقتی این کلمه رُ می‌گن لحن

صداشون اونقدر مهربونه که انگار دارن از یه دوست یا از یه چیز ارزشمند که نمی‌شه آزش گذشت حرف می‌زنن! مریضی من خیلی آروم به زبون میارن به همون آرومی که من همیشه اسم تو رُ صدا می‌زدم! کار به این جا کشیده بود چون خودم اون موقع که می‌تونستم با این که غریزه بهم می‌گفت تو جز عذاب چیزی بهم نمی‌دی، خودم از دستت خلاص نکردم! چه قدر فرصت واسه فرار داشتم از دست دادمشون! مخصوصاً قبل از اون روزی که واسه گرفتن صابونای تریتول رفتیم معبد سونیو و من اون جا قول دادم هم‌پات باشم!

تموم اون فرصتا رُ از دست دادم سرطان تموم تنم گرفت تا بهم بفهمونه که عشق یعنی رنج کشیدن تنها راه رنج بردن اینه که آدم عاشق نشه! اگه نتونی عاشق نباشی باید تسلیم بشی عذاب یکشی! نمی‌تونستم این مشکل حل یا لااقل آزش فرار کنم!

هیچ راهی نبود ...

هیچ راهی؟

چرا! یه کار آزم بزمی اومد اونم نجات دادن حیثیت خودم بود! تو حق نداشتی به کسی که دوستش داشتی دوستت داشت بگی: می‌خوام با اون زن باشم واسه این کار یه اسب لازم دارم! یه ماشین واسه می‌خری؟ تموم جسارت نبوغ شعرات نمی‌تونستن چیزی از نفرتم به جمله‌ی وقتی هدف با ارزشه هیچ کاری زشت نیست رُ کم کن!

تو هم درباره‌ی ارزش حرف می‌زدی! همون ارزشی که ژنرالاً درباره‌ش وراجی می‌کنن با همین بهونه سربازای بدبخت می‌فرستن به قریون‌گاه‌ها فلان تپه یا فلان ایستگاه قطار بگیرن جز این هیچی برایشون اهمیت نداره! بعدشم یه تلگراف به فک فامیل اون سرباز می‌زنن توش می‌نویسن:

آقای عزیز! خانم محترم!

به اطلاع می‌رساند که فرزند شما در راه دفاع از ارزش‌ها شهید شد!

همون ارزشی که به انقلابیا اجازه می‌ده به طرف هر کی دلشون خواس شلیک کنن مَثِ خلبان یه بمب افکن همه چیز از بین ببرن! بعدشم سرودای انقلابی می‌سازن درباره‌ی این که چه فداکاری‌ها شده تا قیصرا سرنگون یشن!

واسه رسیدن به هدف مبارزه هر جور پدرسوخته‌بازی درآوردنی آزاده! واسه همین ارزشای لعنتیه که بریستیس فدا می‌شه و کاساندرتا تاحد یه برده پایین میاد ایفینگنیا قریونی می‌شه و آریادنه بعد از این که واسه شکست دادن مینوتاوروس بهش کمک کرد، تو یه جزیره‌ی برهوت ول می‌شه! آخه شکستن دل یه زن کار دست یه زن دیگه دادن واسه تاریخ انقلاب اهمیتی نداره! بسّه! این چرند که می‌گن آدم تو آرامش خواب می‌ره و خوش‌بختی باعث می‌شه آدم خرفت بشه و عذاب کشیدن آدم بیدار خلاق می‌کنه! عذاب کشیدن باعث می‌شه آدم قَلَج بشه و مغزش کار نکنه! من واقعاً از دستت عذاب کشیده بودم! به جز چند روز کوتاه خوش‌بختی که مَثِ یه رگبار تند گذشت، تموم زنده‌گی‌مُشترکمون مَثِ شنا کردن تو یه سیلاب بود! با تو موندن مَثِ موندن تو خط اول جبهه، زیر

رگبار بُمبُ خُمپاره بود! همیشه سنگر کندَنُ راه رفتن رو زمینی که مُمكنه میدونِ مین باشه، حمله کردن، زخمی کردنُ زخمی شُدن، گریه کردن، کلافه شُدنُ فرمانده رُ صدا کردن که:

«- یه فشنگ بده! فرمانده! من دیگه طاقت ندارم!»

نمی‌شه همیشه تو جبهه موند! آدم معنی زمانُ از دست می‌ده!

ساعتِ شیشُ نیم بود که بُلندگو با قار قار اعلام کرد پرواز بانکوک به زمینِ نیشسته! خُب تا چند دقیقه دیگه سوار می‌شُدُمُ اگه به سَرَت می‌زَدُنبالَم می‌اومدی هَم پیدام نمی‌کردی! تو یه لحظه فکر کردم اگه تو تا کلیدُ می‌دید می‌همه چیزُ می‌فهمیدی می‌پریدی تو یه تاکسیُ می‌گفتی تو رُبرسونه فرودگاه چی؟ اگه دَم در کارتِ نماینده‌گیتُ نشون می‌دادی و اَرِد سالن انتظار می‌شُدی یه راست می‌اومدی طَرَفِ باری که کنارش نیشسته بودم چی؟ هَر چی به خودم دل‌داری می‌دادم که این جور می‌شه بیشترُ جس می‌کردم داره اَتفاق می‌أفته! گاهی حتّا فکر می‌کردم دارم صدای قَدَماتُ می‌شنوم: یک، دو! یک، دو!

سَرَمُ پایین انداخته بودمُ فکر می‌کردم بهتره بِرَم تو صفُ کنار اون آمریکاییُ اون خواهرای روحانیُ اون عربای عباپوش و ایستم! می‌خواستم این‌کارُ یکم که راس راسی صدای پاهاتُ شنیدم!

صدای پاهات پخش می‌شُد: یک، دو! یک، دو! صدای پاها قطع شدُ من زیر چشمی دوتا کفش‌گرد گرفته دیدم که خوب می‌شناختمشون، همون کفشایی که هیچ‌وقت بُرُششون نمی‌زدی! بالاتر از اون کفشا شَلواری که خوب می‌شناختمش، چروکُ بی‌اتو! بالای اون شَلوار کتِ چارخونه‌یی که دُکمه‌ی آخرش اُفتاده بود! از جای دکمه‌ی اُفتاده‌ی کت بالاتر نَرَفتمُ خودمُ زَدَم به ندیدن اولی مَثِ شیپور شروع جنگ دسته کلیدی که رو تختت گذاشته بودم کنار گوشم جَرینگ جَرینگ کردنُ صدای تو رُ شنیدم:

«- چی کار کرده بود؟»

سَرَمُ بُلند کردمُ تو چشات زُل زَدَم! نگات مَثِ نگاهِ یه سگِ تپاخورده نبود! نگاهِ یه گُرگِ عصبانی بود که داشت دندوناشُ به هَم فشار می‌داد تا منُ بترسونه! ادامه دادی:

«- من با ماشین تو چی کار دارم؟ لعنتی! من ماشینتُ نمی‌خوام! من محتاج هیچ‌کسُ هیچ چیزی نیستم! ... وقتی باهات حرف می‌زَنم بُلندشو و ایستا!!!»

همون‌طور نیشستمُ بهت خیره شُدُم! بُلندگو دوباره پروازمُ اعلام کردُ گفت مُسافرا زود سَوارشن! باید بُلند می‌شُدُم اما نمی‌خواستم حرفتُ گوش یدم! رنگت پَریده بود! دسته کلیدُ رو یه‌م گرفتی گفتی:

«- اگه از جات بُلن‌شی، اگه اون هواپیما رُ بگیری، می‌کشم!»

این‌جا بود که بُلن‌شُدُم! کیَمُ برداشتمُ گفتم:

«- لعنت به من اگه یه بار دیگه پامُ تو این شهر کثافت بذارم!»

پُشتمُ بهت کردمُ رَفتَم طرفِ صفی که جلوی در سالن دُرست شده بود! چند قدم بیش‌ترُ جلو نَرَفته بودم که یه مُشتِ مُحکم به پُشتم خورد! دادزدی:

«- وایستا!!!»

گوش ندادم مُشتِ بعدی مُحکم‌تر اومد! نفسم بُریدُ یکی از خواهرای روحانی گفت:

«- یا عیسا مسیح!»

آمریکایی قرمز شدُ داشت می‌اومد طَرَفَت تا حسابتُ یرسه که با دست یهش اشاره کردم سَر جاش موند! نگاهت کردم! رو سرتاسر صورتت قطره‌های عَرَق بَرَق می‌زدنُ چشمت مٹِ دوتا چاه نفرت بودن! جوری برق می‌زدنُ پنداری الانِ که گریه کنی! چند ثانیه گذشت تا تونستم اون جمله رُ بهت یگم! بالاخره گفتمش:

«- برو بمیر!»

با همین جُمله بود که از پیشیت رفتم!

وقتی هشت ماه بعد واسه دیدنِ جنازهت اومدم تو سالن تشریح مٹِ یه حیوونِ زخمی ضجّه کشیدم چون یادم اومد آرزوی مُردنتُ کرده بودم! بااین که این یه جُمله‌ی پیش پا افتاده بود که مُمکنه تو هَر دعوایی به دهن بیاد ولی هَر بار یادش می‌افتادم دِلَم آتیش می‌گرفت! مٹِ قطره‌پی که مُدام از یه شیر یچکه تو سَرَم فرو می‌رفت: برو بمیر! برو بمیر! برو بمیر... واسه یه سیری گُناه دیگه‌آم خودمُ سَرزنش می‌کردم که بعداً بَرَات تعریف می‌کنم! اما واسه گفتنِ اون برو بمیر همیشه به خودم سَرکوفت زَدَم نمی‌فهمیدم چرا اون قدر تُند رفتمُ بدونِ گفتنِ هیچ حرفِ دیگه‌پی قَالِت گذاشتم! چون گُفته بودی هدفت از داشتنِ ماشینِ چیه اون قدر ناراحت شده بودم؟ همیشه می‌خواستم واسه گُفتنِ این حرفِ خودمُ تَبْرئه‌کنمُ همیشه جَوابای مسخره‌پی پیدا می‌کردم که بعد از چند روز دیگه خودمَم قانع نمی‌کردن: آره! منُ تحقیر کرده بود، به حَسَم توهین شده بود، یوغ برده‌گیس داشت گردنمُ می‌شکست... ولی مگه تا اون روز کارای عجیبُ غریب‌تر تو رُ تحمّل نکرده بودم؟ نه! علّتِ اصلی این موضوع باید یه چیز دیگه باشه! چیزی که تو وجدانم دَفن شده! شاید یه جور ترس یا خُرَافه که خودمَم نمی‌تونستم قبولش کنم! وقتی داشتی درموردِ ماشینِ حرف می‌زدی یه جرّقه تو دِلَم زده شده بود! جرّقه‌پی که اون انبار باروتُ منفجر کردُ اون انبار یه دیگه رُ دُرُس مٹِ مینای زنجیره‌پی که با یه چاشنی عمل می‌کننُ بعدش پُشتِ سَر هم منفجر می‌شن! مینِ حسادتُ آبروی رفته وُ خسته‌گی پنهونی که ماه‌ها زیر خاکستر مونده بودنُ کسی خُنثاشون نکرده بود! بعدها یه شب خودم همه چیزُ فهمیدم! ماشین! کلمه‌ی ماشین منُ آتیشی کرده بود! همیشه از ماشینِ متنفّر بودم! اون قدر از ماشینِ بَدَم می‌اومد که هیچ وقت یه ماشین نخریدم! از وقتی تو رُ شناختم نفرتم از ماشینِ بیش‌تر شده بود! ماشینِ همیشه واسه ما یه جور کابوس بود! ماشینی که تو راه کرت می‌خواس تو درّه بندازتمون، ماشینی که موقع برگشتن از ایسکیا بیرون رستوران منتظرمون بودُ می‌خواس تا کسی مونُ لِه کنه، اون کادیلاک سیاه لعنتی که تو پُلی تکنیک مولوتف می‌نداختُ بالاخره لینکلن پاپادوپولس که می‌خواستی منفجرش کنی! خُلاصه مرگ همیشه با یه ماشینِ دنبالت بود! چراغا جای حُفره‌های خالی چشم،

کاپوت جای جُمجمه، چرخا جای دستای اُستخونی! تومی خواستی من مرگُ یهت هدیه یدم! جرّقه‌ی اون انفجار همین بود! تو واسه خریدنِ ماشین به من محتاج نبود! تازه واسه پیدا کردنِ اون سَندا هم ماشین لازم نبود! تازه زنِ هازیکیسُ اسنادِ اِس، اِس، آ چه ربطی به ماشین داشتن؟ بعدها فهمیدم ماشین واقعاً لازم بود! تازه دُن کیشوت نمی‌تونست بدونِ اسب به مقصدش برسه! اسب تو تموم افسانه‌ها همیشه به نقش مقدّس داشته و داره! مثلاً: بر اسبِ خود قرارگرفتُ به جُستجویِ غولِ روانِ شُد یا مهمیزی بر مرکبِ زُد برای گرفتنِ حکمِ پادشاه شتافت... حتّا تو افسانه‌های یونانی هم همیشه قهرمانِ یه اسب داشت چون بدونِ اسب نمی‌تونست به سرزمینِ نیستی سَفَر کنه! اسبِ جادویی بود که از طرفِ خُدایانِ مرگ پیشکش می‌شد! تو افسانه‌ها همیشه وسیله‌ی مرگُ زنِ یا مَرَدی که قهرمانُ دوس دارن یهش می‌دن خودشون هم وقتی می‌فهمن چی کار کردن که دیگه خیلی دیر شده! وقتی سوار هواپیمایی که من از تو جُدا می‌کردم می‌شدم به هیچ کدوم از این چیزا فکر نمی‌کردم! کنار اون آمریکایی نیشستم اونم دوباره سعی کرد سر صحبتُ باهام باز کنه!

«- من نیویورک می‌شناسم، شُما هم اون جا رُ می‌شناسین؟»
«- آره!»

«- من تو نیویورک زنده‌گی می‌کنم، شُما هم اون جا می‌مونین!»
«- آره!»

«- چه تصادفِ جالبی! پَس شُما هم از رُم می‌رین نیویورک!»
«- نه!»

اما می‌خواستم یرم نیویورکُ به هیچ کس نگفته بودم! می‌دونستم اون جا تنها جایی که نمی‌تونن توش غافل گیرم کنن! فکر دیدنِ تو هم منُ یاد اون بعد از ظهر لعنتیُ اون تهدیدِ ترسناک می‌نداخت!

راهی که واسه گیرانداختن من پیدا کرده بودی واقعاً عجیبُ غریب بود! همیشه از خودم پُرسیدم چه طور منِ یه احمق تو تَلهت اُفتادم! هیچ کس من با کلکای تو شناس نبود نمی‌دونست منِ یه جادوگرِ عَمَل می‌کنی! یه اقیانوس بین خودمون فاصله انداخته بودم تو نیویورک هر روز بیش تر تو رُ از زنده‌گیم حذف می‌کردم! همه‌ش کار می‌کردم با آدمایی طَرَف بودم که از قُماش خودم بودنُ به زبونی اختلاط می‌کردن که برام آشنا بود! بین شون راحتِ راحت بودم! شبها که برمی‌گشتم خونه از پنجره‌ی طبقه‌ی دَهَم شهر نورانی تماشا می‌کردم! به آسمون خراشای قشنگُ پُلاک تماشایی ایست رویو رُ نگاه می‌کردم با خودم می‌گفتم امروز هم از شنیدنِ اون اسمای لعنتی راحت بودم! هازیکیس، تنوفیلو یاناکوس، آوروف... شبها هم نبودن تو رُ جس نمی‌کردم! راحت تو تخت خوابِ خودم می‌خوابیدم با یه پَتوی برقی گرم می‌شدم! گاهی یاد تو می‌اُفتادم! باشنیدنِ یه اسم یا موقع خوردنِ یه غذا، یا دیدنِ یه نئون تبلیغاتی با اسم اِلساندرو، آکروپولیس، اَلمپیک یا دیدنِ یه رستورانِ یونانی! ولی تا یاد اون دوتا مُشت تو فرودگاه می‌اُفتادم تموم اینا از یادم می‌رفت! دیدنِ اون

حلقه‌پی که شبِ نوبلِ یهم داده بودی حالا تو به کشو افتاده بود من ناراحت می‌کرد باعث می‌شد بغض کنم! واسه صاف کردنِ گلو به دودو تا چهارتا بس بود:

تو بیابونی که هر درختی به سرابه و نسیم به آرزوس هم‌دیگه ر دیده بودیم بادمون رفته بود کی هستیم کجا می‌خوایم بریم! مَثِ دوتا سگ‌بی‌قلاده تو شنا جلو رفته بودیم هی زمین خورده بودیم بلند شده بودیم! با دروغ عشق فقط هم‌درد هم بودیم! حالا دیگه این هم‌دردی تموم شده بود وای به حالَم اگه دوباره دُچاره‌ش می‌شدم! فقط به چیز می‌تونست من دوباره تو دامت بندازه و اونم خطر شنیدنِ صدات بود! می‌ترسیدم دوباره صدات بشنوم! نمی‌خواستی بذاری سوار اون هواپیما که می‌رفت رُمِ یشم ولی تو رُمِ آسون‌تر از نیویورک می‌تونستی پیدام کنی! ترسم از شنیدنِ صدات به هفته پیش‌تر طول نکشید، هفته‌ی دوم دیگه ترسم ریخت این به اشتباه بزرگ بود! روز هیفدم فرارم بود که دوباره تلفن‌زنگ زد من گوش می‌برداشتم صدا صدای تو بود:

«- آلو! منم! خودمم!»

غافل‌گیر شدن همیشه آدم اذیت می‌کنه! چه خوب باشه و چه بد آدم نمی‌تونه راحت باهاش کنار بیاد چون به جور اجبار که تعادل به هم می‌زنه و با این حال باید تحملش کرد! چه خوش‌آیندت باشه و چه نباشه باید باهاش کنار بیای! تو همیشه دوس داشتی آدم غافل‌گیر کنی! حمله‌های ناغافل، کاری که آدم چهارشاخ کنه، به هم زدن راه رسم... تموم اینا تخصص تو بود! همیشه مَث به صاعقه بیخ گوش آدم می‌افتادی یا مَث به بچه که یهو تو اتاق بیره و خواب به اهل خونه حروم کنه و من تموم این کارات یادم رفته بود! تو می‌دونستی غافل‌گیر شدن من هول می‌کنه گذاشتی چند هفته بگذره تا بتونی درست حسابی هولم کنی! صدات شنیدم: آلو! منم! خودمم! دیوارای اتاق دور سرم می‌چرخیدن تموم اون آسمون‌خراشا و پُل ایست‌ریور شهر پُرجراغ تموم چیزایی که مال دنیای من بودن تو به لحظه ناپدید شدن! اون سیبری که رو بهت گرفته بودم خیلی مسخره بود:

«- چی می‌خوای؟ کجایی؟»

«- این‌جا تو مادرید! گوش کن! گیر افتادم! باید کمک کنی!»

تو مادرید؟

«- باور نمی‌کنم!»

«- باید باور کنی! لعنت به کریسته! راس می‌گم! بدجوری گرفتار شدم! موضوع جدیه وگرنه زنگ

نمی‌زدم! فکر می‌کنی خوشم میاد بهت تلفن کنم؟ گوش بده!»

«- کی بهت گفت من تو نیویورک‌آم؟»

«- هیشکی! خودم دنبالت گشتم پیدات کردم! با پُرحونه‌گی وقت تلف نکن! لعنت به کریسته! چند

دقیقه پیش‌تر وقت ندارم! گوش بده!»

«- باشه! گوش می‌دم!»

«- موضوع اینه که با یه پاسپورت جعلی اومدم بعدش کیفم با گذرنامه‌ی اصلیم تو دفتر پلیس جا

گذاشتم! می‌فهمی؟»

«- پرت پلا می گی!»

«- دارم حرف می زنم! تو حرفم نپر! نفهمیدم جا گذاشتمش! وقتی فهمیدم که اسمم از بلندگو خوندن یه پلیس اومد تو سألن دنبالم!»

«- اوه! نه!»

«- اوه! آره! کیف منم تو دستش بود! کیف آزش گرفتم! کار دیگه پی نمی تونستم بکنم! ولی خر که نیستن، زود می فهمن من کی ام گندش درمیا! پرواز کنسل شده و گفتن باید منتظر پرواز بعدی باشیم! گفتن باید تو شهر منتظر بمونیم اما من با کدوم گذرنامه یرم بیرون؟ همین جا موندم!»

«- اوه! نه!»

«- اوه! آره! الان یهت می گم چی کار باید بکنی...»

«- من؟ آکوس! من از نیویورک چی کار می تونم برات یکنم؟ فکرش کردی که بین مادری نیویورک یه اقیانوس به اسم اطلس هست؟»

«- فکرش کردم! برام مهم نیست! بذار حرفم بزرم! گوش بده!»

«- باشه! گوش می دم!»

«- باید سوار اولین هواپیما یشی بیای مادری! خیلی پروازا تو مادری توقف دارن! من از این سالن انتظار نکون نمی خورم، مگه این که گیرم بندازن! رو شلوغی فرودگاه خیلی حساب می کنم! تا فردا هم شلوغی چون دارن یه سیری پرواز لغو می کنن! سالن انتظار ترانزیت حسابی شلوغی! تو باید بیای توسالنی یواشکی بیای طرف من کارت پروازت بهم یدی! وقت پرواز من جات می گیرم! تو این مدت تو میری توالی تا پرواز نرفته بیرون نیای! بعدمی گی کارتت گم کردی یه کم دعا راه می ندازی! فهمیدی؟»

«- به نظرم مسخره میاد!»

«- مسخره؟»

«- آره! من این همه راه از نیویورک بیام؟ چرا تو مادری دنبالی یکی نمی گردی؟»

«- تو مادری؟ کسی این جا ندارم!»

«- تو اروپا چی؟»

«- تو اروپا کسی نیست!»

«- چرا همین جوری سوار هواپیما نمی شی؟»

«- چرا! چرا! الان وقت سوال کردن نیست! چند دفعه باید یه حرف یگم؟ نکنه می خوام من

بفرستی زندون؟»

«- نه! آکوس...! میام!»

«- فوری؟»

«- فوری!»

«- اگه من ندیدی خودت گرفتار نکن! حتماً گرفتتم! برو رُم ماجرا رُ واسه سفارت یونان تعریف کن!

فهمیدی؟»

«- آره! ولی چرا اگه تو مادرید گرفتنت به سفارتِ تو رُم خبر یدم؟ بهتر نیس...»
 «- نه! بهتر نیس! لعنت به کریسته! وقتی یهت می‌گم این‌کار بکن، بدون لازمه! نمی‌تونم حرف
 بزنم! تا این‌جاشم زیاد حرف زدم! اگه پیدام نکردی بروم! باشه؟... باشه؟ آرت خواهش می‌کنم!»
 «- باشه! چاو! اوادم!»

گوشی گذاشتم صدتا فکر به سرم زد! هم نمی‌شد باورش کرد هم ممکن بود اتفاق بی‌افته!
 می‌تونستم فرض کنم بعد رفتن من، تو بی‌خیال پیدا کردی مدرکا شدی همین‌جور یهوئی هوس
 کردی به ماجرای تازه علم کنی! یه چیزی مَثِ مَبْ‌گذاری آکروپولیس! تو یونان نمی‌تونستی این
 کار بکنی باید می‌رفتی به کشور که توش هنوز سُرخ سُرخ باشه و سفید سفید! یه کشور مَثِ
 اسپانیا که دُچار دیکتاتوری بود! باید تو اسپانیا آتیش‌بازی راه می‌نداختی! هوس این کار از چند ماه
 پیش به سرت افتاده بود! یعنی از همون موقع که باسکا ماشین کارروبلانکا رُفرستاده بودن هوا! از
 این‌که اونا موقّق شده بودن تو سر ماجرای پاپادوپولس شکست خورده بودی، کیف شدی! هر
 چی من یهت می‌گفتم: اونا زیاد بودن اما تو فقط یه نفر بودی، قبول نمی‌کردی می‌گفتی: نقشه‌ی
 من دزدیدن! نقشه‌ی من! بعدشم خط نشون کشیده بودی که یهشون می‌فهمونی تو هم
 می‌توننی این‌کار بکنی! نکنه واسه ثابت کردن این حرفت رفته بودی اسپانیا؟ نه! فرانچسکو فرانکو
 داشت می‌مردموکراسی دوباره برگشته بود! تازه تو خودت گفته بودی: من با خشونت مخالفم!
 هر احمقی می‌تونه ماشه‌ی تفنگِ یچکونه یا چاشنی مَبْ راه‌بندازه! تو گفته بودی: آرمانا مَبْ‌بای
 واقعی‌ان! تازه وقتی خوب فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که امکان نداره تو بی‌خیال سندا
 شده باشی! شاید واسه پیدا کردن اونا رفته بودی اسپانیا! واسه پیدا کردن کسای که با کمکی
 آورو فرار کرده بودن اون‌جا! واسه همین با گذرنامه‌ی قلابی رفته بودی اون‌جا و حالا از این که
 پلیس بو بیره می‌ترسیدی! حالا دیگه تو یه تیکه از قوه‌ی مقننه بودی نمی‌تونستی خلاف کنی با
 کلکای همیشه‌گیت فلینگ بیندی! آره! باید از اون فرودگاه نجات می‌دادم! با این که بینمون یه
 اقیانوس فاصله بود باید می‌اومدم خلاصت می‌کردم! من تو خیالاتِ خودم گم شده بودم به حرفات
 شک نکردم! فوری دنبال یه پرواز گشتم که تو مادرید توقّف داشته باشه! پیدا کردم! چمدونم
 بستم حلقه‌م دستم کردم راه افتادم! چند ساعت بعد تو آسمون بودم با خودم می‌گفتم: اوادم!
 دُن‌کیشوت! سانچوپانزا هنوز هم سانچوپانزای‌توست همیشه هم خواهد بود! می‌توننی همیشه
 روم حساب کنی! دوسیت دارم ...

فقط وقتی رو اقیانوس بودم واسه یه لحظه مغزم بیدار شد فکر کردم مسخره‌س که واسه یه کارت
 ترانزیت ناقابل من از اون سر دنیا یکشونی اسپانیا! تو خود مادرید آم هر آدم بی‌عرضه‌یی
 می‌تونستی این کار برات یکنه! نکنه می‌خواستی با این کلک من برگردونی؟ تو می‌تونستی
 هرکاری بکنی، حتا می‌تونستی من این‌جوری بازی یدی! از این خیال داغ کردم اما بازم به خودم
 گفتم دارم اشتباه می‌کنم خوابیدم تا مادرید بیدار نشدم! تو سالن ترانزیت نبودی! هیچ اثری از

شلوغی دیده نمی‌شد! چه کم پلیس زیادی تو فرودگاه بود! این من نگران کرد!
از به مهمان‌دار پرسیدم:

«شب قبل این‌جا خبری بود؟»

من مشکوک نگاه کرد! گفت فقط می‌تونه درباره‌ی پرواز به مسافرا اطلاعات بده و بس! فهمیدم
زیاد فضولی کردم گفتم:

«Muchas gracias! adios!»

به سفرم ادامه دادم دو ساعت بعد تو رم بودم! این‌طور که از حرفای مهمان‌دار بر می‌اومد گرفته
بودنت من باید همون کاری می‌کردم که گفته بودی! باید به سر می‌رفتم هتل بعدش می‌رفتم
سفارت یونان! اون‌قدر خسته بودم که نفهمیدم متصدی هتل چی می‌گه! در مورد به بسته
حرف می‌زد! چه بسته‌یی؟ من که منتظر چیزی نبودم! به راست رفتم تو اتافی که همیشه برام
رزرو شده بود! رفتم تو و پرده‌ها ر کشیدم! رو میز اتاق به سبب بزرگ گل رز صورتی بود! از همون
گلایی که من خیلی دوس داشتم کنارش به ظرف بزرگ میوه! پرتقال سیب گلابی خوشه‌های
انگور! چه کسی اینا ر فرستاده بود؟ کی خبر داشت من دارم میام رم؟ تو همین فکر بودم که به
چیزی تو تخت‌خواب تکون خورد صدات شنیدم:

«از این کلک خوست اومد؟»

سبب گل رز به دیوار خورد شکست! سیبا و گلابیا و پرتقالا رو تخت ریختن کفشی که انداختم
طرفت به هدف نخورد! به خوشه انگور مژ تاج سرباکوس رو پیشونیت افتاده بود! وقتی میوه‌ها ر
می‌نداختم طرفت می‌خندیدی!

بعد از تموم شدن بمبارون دیگه صدایی از گلوم در نمی‌اومد! تو مژ به بچه لب‌خند زدی
خواهش کردی حرفات گوش یدم! تسلیم شدم گفتم:

«می‌شنوم!»

خوشه‌ی انگور از رو سرت برداشتی آروم آروم مشغول خوردن حبه‌ها شدی شروع کردی به تعریف
کردن:

«اول این که واقعاً با به گذرنامه‌ی جعلی تو مادرید بودم! بفرما! اینم گذرنامه! باید با چندتا از
رهبرای مخالف دولت اسپانیا حرف می‌زدم درباره‌ی گروه فاشیست که تو اسپانیا و آلمان ایتالیا
و یونان فعالیت می‌کنن خبر جمع می‌کردم! اتواسکورزنی ناجی موسولینی این گروه راه‌انداخته
بود! گمون می‌کردم بتونم به سر نخ پیدا کنم! دوم این که واقعاً کیفم گذرنامه‌م گم کردم! خسته و
کلافه بودم کیفم رو پیش‌خون پلیس جا گذاشتم! بعدش اسمم از تو بلندگو شنیدم به پلیس کیفم
بهم پس داد! سوم این که پرواز من راستکی لغو شده بود من از فرودگاه بهت زنگ زدم! فکر
می‌کردم اگه بفهمن چه کلکی جور کنم که به سرم زد بهت تلفن کنم با این بهونه برگردونمت! اگه
این کار نمی‌کردم تو الان این‌جا نبودی! من بهت احتیاج دارم!»

«- واسه خریدنِ یه ماشین؟»
 «- نه! واسه خیلی چیزا...»
 صدات جدی شدُ ادامه دادی:
 «... همین روزا تموم اونا می‌افتن به جونم! راستیا وُ چَپیا وُ میانه‌روها! اون سَندا به نفع
 هیچ‌کدومشون نیست! فقط آوروف هم‌کاری نکرده! حتّا یه خوک‌از حزبِ خودمم بین اوناس! از
 همیشه تنهاتر می‌شم، پَس...»
 «- با اون طَرف آشنا شدی؟»
 «- نه! با رفیقش رو هم ریختم! آره! یه رفیق داره!»
 «- کی می‌ری سُرَغش؟»
 «- وقتی یرسم آتن! ولی باید خیلی مواظب باشم! ده روز داره اِتفا‌فای عجیبی می‌افته! بَد‌جوری
 زاغَمُ چوب می‌زنن! حِس می‌کنم یکی همیشه دنبالمه! وضعیتِ خوبی نیست!»
 «- با این همه می‌خوای ادامه یدی؟»
 «- پَس چی؟ مُشکل اینه که نمی‌تونم رو کمکی هیشکی حساب کنم از همیشه تنهاترم!»
 با شنیدنِ این جمله ناراحتیم از بین رفت! گُلا وُ میوه‌ها رُ از اتاق جمع کردمُ گفتم:
 «- پَس باید فکر به ماشین باشیم!»
 با گُفتنِ این کلمه خودمُ سپردم به وظیفه‌یی که خُدایان بَرام انتخاب کرده بودن! یه مَهره تو
 سرنوشتِ تو وُ شریکِ جُرم مُردنت!

2

مَثِ یه تخته‌پاره‌ی سرگردون که تو رودخونه اُفتاده وُ نمی‌دونه به صخره می‌خوره یا می‌رسه به
 دریا، تموم پاییز باهات بودم! تو جنگ با سرطانی‌عشق شکست خورده بودمُ اون فرارم فقط مَثِ
 شلیکی یه گلوله‌ی مَشقی بود! همه‌ش از خودم می‌پرسیدم کجای کارُ اشتباه کردمُ باز به
 جایی نمی‌رسیدم! فهمیده بودم نمی‌تونم از ماشین بگذری! باوَرَم شده بود که واسه پیدا کردنِ
 اون سَندا یه ماشین لازم داری! مُدام می‌گفتی:
 «- مگه می‌شه با تاکسی در خونه‌ی هازیکسی یا وکیلش آلفانتاکیس کشیک داد؟ اغلب این
 شوهر تاکسیا خودشون خبرچین پلیس‌آن!»
 یا:

«- مگه می‌شه ماشین رُفقا رُ گرفت؟ من همه‌ش باید این‌ور اون‌ور یرم!»
 شاید اگه نگفته بودم پَس باید فکر به ماشین باشیم، این‌قدر رو این موضوع کلید نمی‌کردی! ولی

حالا که خودم این فکر تو کلهت انداخته بودم مدام از حجم سیلندر آب‌بندی ماشین گواهی‌نامه‌ی بین‌المللی خرج شماره‌گذاری ورقه‌ی گمرک رنگ ماشین حرف می‌زدی! مخصوصاً رنگ! به فیات صد سی دو می‌خواستی با این که کاتالوگش رنگی جورواجور داشت از هیچ کدومشون خوشتم نمی‌اومد! هر روز درباره‌ی خوبی بدی رنگی مختلف سخن‌رانی می‌کردی! درباره‌ی آبی، خاکستری متالیک، سفید شیری، قرمز جیگری، سبز سیر سبز مغزپسته‌یی! تنها رنگی که در مورد رد کردنش توافق داشتیم سبز مغز پسته‌یی بود! رنگ سبز خاطره‌های ترس‌ناکی برام زنده می‌کرد تو چون رنگ علامت حزب آندرتاس پاپاندرئو سبز بود از این رنگ بدت می‌اومد! تازه رنگ سبز مغزپسته‌یی واسه ماشین‌های رنگ تازه بود هنوز تو آتن فیات این رنگی نیومده بود! اگه کسی می‌خواست تعقیبت کنه این رنگ برآش بهترین نشونی بود! شاید خاکستری یا زرد سُرْمه‌پی که تو شب کم‌تر دیده‌می‌شن برات بهتر بود! خلاصه وقتی من تو با هم بودیم غیر ماشین از چیزی حرف نمی‌زدیم! منم به قولی که داده بودم وفا می‌کردم آتن نمی‌اومدم! لعنت به من اگه یه بار دیگه پا تو این شهر بذارم... تو اغلب می‌اومدی رم پیش من وقتی از اوضاع آتن می‌پرسیدم از جواب دادن درمی‌رفتی:

«- وقتش شد بیهت می‌گم! الان نمی‌خوام بیهش فکر کنم!»

فقط یه بعد از ظهر که داشتیم دوتایی تو خیابون ونتو قدم می‌زدیم یه چیزی برام تعریف کردی! غروب بود گنجیشکا دسته دسته واسه خوابیدن می‌اومدن رو یه درخت بلوط بزرگ می‌شستن! ما دوتایی وایستاده بودیم تماشاهاشون می‌کردیم! تک تک مٔ دونه‌های ریز سیاه از آسمون بنفش دم غروب جدا می‌شدن می‌اومدن رو شاخه‌های اون درخت بلوط! همه شیرجه می‌رفتن فقط سراغ اون درخت می‌اومدن! وقت شیرجه رفتن از خوش‌حالی جیغ می‌کشیدن تند تند بال می‌زدن صداشون گوش آدم کر می‌کرد! عجب درخت بلوطی بود! بلند قلدر بود داشت وزن تموم اون گنجیشکا رُ تحمل می‌کرد تن به این بار سنگین داده بود! عذابش تموم نمی‌شد چون گنجیشکا تمومی نداشتن! تک تک می‌اومدن مٔ پرنده‌های شته‌خور که رو سر یه گاو می‌ریزن رو شاخه‌های بلوط می‌شستن! رو بعضی از شاخه‌ها اون قدر گنجشک نیشسته بود که خم شده بودن گمون می‌کردی الان که بشکنن! سرتاسر پیاده‌رو پر برگا و شاخه‌های شکسته‌ی اون بلوط بود!

تو همون‌طور که تماشا می‌کردی گفتی:

«- اینم یه مدرک! می‌دونن زخمش می‌زنن حتا شاید دَخلیش بیارن اما چاره ندارن!»

«- چرا چاره‌یی ندارن؟ آلكوس! بلوطای دیگه‌یی هم تو خیابون ونتو هست!»

«- درختای دیگه به دردشون نمی‌خورن! اونا این می‌خوان! می‌فهمشون!»

«- منظورت چیه؟»

«- می‌خوام یگم یوانیدیس همون چیزی که من می‌خوام داره! مگه می‌شه رییس ا، اس آ یه نسخه از آرشیو اون جا ر واسه خودش نداشته باشه؟ توفیلو یواناکوس زشم این سندا ر دارن! حتا

آلفانتکیس! ولی هیچ کدوم اونا رُ به من نمی‌دن! باید دنبال کسی باشم که یشه سَنَدَا رُ آرَش گرفت!»

«- پَس کارتُ شروع کردی!»

«- تقریباً باید یگم: آره!»

«- هم‌دم شدن با کسای که تا چندوقت پیش به صورتشون تُف می‌کردی برات آسونه؟»

«- فکر می‌کنم باکونین‌آم به روز همین سوال از خودش کرد! روزی که نیکائیف یهش گفت: در سیاست هر کاری مشروع است! اتحاد با دزدان، فریب دادن خیانت کردن! در سیاست هر کس هر چیز حتّا هر دشمنی در خدمتِ توست، ثروتی‌ست که باید به کار گرفته شود!»

بعدش حرفِ عَوَضِ کردی مَنَمِ دیگه پی‌گیر نشدم! شاید چون اون‌قدر درباره‌ی حجم سیلندر آب‌بندی ماشین گواهی‌نامه‌ی بین‌المللی خرج‌شماره‌گذاری و رقه‌ی گمرک رنگ ماشین حرف زده بودی گمون می‌کردم این رُباهاتم چیزی در حدِ همون ماشینه!

ماشین اومد! مَثِ یه تیکه یخ خورد به زنده‌گیمون! یه نفر یهت گفت بهتره ماشین آب‌بندی نمره شده و با تخفیف یخری! از کارخونه خبر دادن دوتا ماشین با تخفیف دارن که تقریباً صفرآن! فرصت خوبی ولی مُشکل رنگاشون بود! یکی زرد روشن بود اون یکی سبز مغزپسته‌پی! سبزه رُ کنارگذاشتی شروع کردی به تعریف کردن از رنگ زرد! گفتم تو آتن تموم تاکسیا زردآن ماشین ما راحت می‌تونه بینشون قایم یشه! داشتم یهت می‌گفتم این رنگ زرد نیست تقریباً فندقی روشنه که تو داد زدی به طرف ماشین سبزی که یه گوشه پارک بود رفتی! رنگش خیلی قشنگ بودمَتِ یه فانوس تو دل تاریکی برق می‌زد! واسه اون ماشین غشُ ضعف کردی:

«- بهارم! پریمواوی خودم! چمن‌زارم! در بهار تو گل بنفشه و شاه‌پسند شکوفه می‌کند! همین می‌خوام!»

چند دقیقه بعد اون ماشین سبز مالِ تو بود! گفتمی:

«- خُرافات بسّه! با این که از دور دیده می‌شه ولی هر چی باداباد! سوار شو! تا یه ساعت دیگه باید راه بیفتیم! بین چه آسمون قشنگیه! واسه بهارم به آسمون دستور قشنگی دادم! یه تلگراف به آبرا فرستادم گفتم بزنی به چاک!»

باقی ماجرا مَثِ یه سیری اسلاید از جلو چشم می‌گذرن حافظه‌م آزار می‌دن! قرارداد خرید امضا کردی، چمدونامون تو صندلی عقب انداختی، پُشتِ قَرْمون نیشستی رفتیم تو اتوبان! یه روز آفتابی بود مزرعه‌های سبز کنار جاده زود می‌اومدن استقبالِ ما و زود هم آزمون جدا می‌شدن! به سبزی بهار تو بودن تو آواز می‌خوندی:

«- سبز رو و سبز مو! سبز رو و سبز مو! زنده‌باد زنده‌گی!!!»

واسه عیدِ نوئل رفتیم توسکانا! تو همون خونه‌ی بالای تپّه که نوئل قبلی هم اون‌جا گذرونده بودیم! هیچ کدوم از خاطره‌های نوئل آخر تو چهاردیواری اون خونه نیست، همه‌شون تو ماشین

سبز تو به دنیا اومدن! نمی‌تونستی آزش دل یکنی! دم به دم می‌گفتی:

«- یریم به دوری بزنیمُ موتورُ گرم کنیم!»

همه‌ش پشتِ قرمون بودی خسته نمی‌شدی! تو هر کوره‌راهی که پهناش اندازه چرخای ماشین بود می‌رفتی! بعد جلوی مغازه‌ها پارک می‌کردی دسته دسته عروسک می‌خریدی! بزرگ، کوچک،

پارچه‌پی، پلاستیکی... من آرت می‌پرسیدم:

«- اینا رُ می‌خوای چی‌کار؟ آکوس! واسه کی عروسک می‌خری؟»

«- بچه‌ها! بزرگا! مردم!»

«- واسه مردم عروسک می‌خری؟ واسه بازی؟»

«- عروسک واسه بازی کردن نیست! عروسک به بهانه‌س تا کسی که اون یهمون هدیه می‌ده رُ فراموش نکنیم!»

هفت روز بعد از من خواهش کردی بیام آتن! گفتی:

«- نکنه می‌خوای آتن از نقشه‌ی جغرافی محو کنی؟»

تسلیم شدمُ با به عالمه عروسک راه افتادیمُ چند ساعت تو راه بودیمُ رسیدیم بریندیزی! اون‌جا ماشینُ تو کشتی گذاشتیمُ رفتیم پاترای! یه‌روز بعد تو پاترای پیاده شدیمُ زدیم به جاده‌پی که از پاترای می‌رفت کورینتوسُ از کورینتوس به آتن می‌رسید! همون جاده‌پی که میکله‌استفاس چهار ماه بعد با پژوی خودش واسه کشتن توآزش گذشت! با هم‌دستی دو نفر دیگه که با بی، ام، وی

قرمز هم‌راهش اومده بودن!

موقع مسافرت شاد بودی یه دم حرف می‌زدی! با آفسرا و ناخدای کشتی شوخی می‌کردی! حتّا یه بار رفتی انبار کشتی که به پریم‌اوا سلام کنی تا به قول خودت دل‌تنگی نکنه! وقتی ماشینُ از

کشتی پایین آوردن دوباره تو خلسه‌ی راننده‌گی فرو رفتی! سرت رو شونه‌ی چپت افتاده

بودگاهی با دست راستت دستمُ نوازش می‌کردی! پرسیدم:

«- چیه؟ آکوس! خسته‌یی؟»

«- نه! نه!»

«- حالت خوش نیس؟»

«- نه! نه!»

«- پس چته؟»

«- نمی‌دونم! غمگینم!»

«- چرا؟»

«- نمی‌دونم شاید واسه تاریکی... یا واسه جاده!»

«- جاده چشه؟»

«- هیچی! انگار... هیچی!»

تا به خیابون کولوکوترونی یرسیم تو لک موندی! ماشین کجکی تو پیاده رو پارک کردی شروع کردی به خالی کردن عروسکا! انگار از برگشتنت ناراحت بودی یا ماشین دار شدن نگرانت می کرد! به جور تسلیم شدن تو کارات دیده می شد! گفته بودی بدجوری تحت نظری ولی باین که آسانسور طبقه اول نبود، خیلی بی خیال بدون مراسم جستجوی همیشه گی رفتی تو خونه! پرسیدم: «- روشنت عوض کردی؟»

«- آخه به چه دردی می خوره؟ هر اتفاقی قرار باشه پیش بیاد، پیش میاد!»
وقتی رفتیم تو اتاق کارت حالت بهتر شد از تو کشوی مخفی کمد به جعبه ی کوچیک آهنی بیرون آوردی که قد به کیف پول بود! بعد سیم به میکروفن کوچیک توش فرو بردی اون از آستین چپ کتت رد کردی به نوک آستینت وصلش کردی! جعبه رو گذاشتی تو جیبت گفتی:
«- معلومه به ضبط صوت باهامه؟»

«- نه! ولی واسه چی...»

«- باید کارکردنش یاد بگیرم! خیلی حساسه و تا حالاشم خیلی کمک کرده!»
«- تو چه کاری؟»

بدون این که جوابم بدی همون کشوی مخفی بیرون کشیدی به کاغذ که با خط خوب روش چیزایی نوشته بود و رداشتی گرفتی طرّقم! تاریخ نامه مال بیست چهارم فوریه هزار نه صد هفتاد پنج بود!

«- مال کیه؟»

«- هازیکس واسه زنش نوشته! فردا به فتوکویی آزش می گیرم تا با خودت ببری ایتالیا!»
«- این قدر مهمه؟»

«- آره!»

بعدش برام ترجمه کردی!

«- عزیز دل! این نامه را از زندان برایت می نویسم تا ذهن تو را درباره ی اتهام هایی که به من زده اند روشن کنم برایت بگویم که چه طور قربانی منافع سیاسی دیگران شده ام! تازه منافع کوچکی کوتاه مدت، چون دادگاه من عواقب تلخی برای کسانی خواهد داشت که دستور توقیفم را صادر کرده اند! احترام پذیرایی خوبی که در زندان از من می شود نشان دهنده ی این نکته است که هرکس تصمیم به این محاکمه گرفته از عواقب کار خود می ترسد! این ترس در چهره ی دادستان وقتی که حکم مرا می خواند هم مشخص بود! به او گفتم: از قیافه ی رنگ پریده ات پیداست که داری کار اشتباهی می کنی! صورتت را در آینه نگاه کن! آنجا یک آینه هست... کمی قبل تلویزیون اعلام کرد چند واحد نظامی که در آتیکا مستقر بودند در حال آماده باشند و چندین افسر خیال کودتا دارند! آرووف طبق معمول می گوید تعداد لج بازها (این عبارتی است که او درباره ی افسران درست کار به کار می برد!) به پنج درصد هم نمی رسد! آرووف یک دروغ گوی بزرگ است! یک حقه باز منحرف! همیشه هم همین طور بوده! اول به ما حقه زد حالا هم مردم را گول می زند! من اطمینان

دارم که دست کم شصت درصد سرهنگ‌ها در کودتا شرکت خواهند کرد! همین‌طور هشتاد درصد سروان‌ها و نود درصد ستوان‌ها و درجه‌دارها! برای همین آزادی من باعث می‌شود بسیاری خواب راحت نداشته باشند! برای همین مرا بدون رعایت قانون توقیف کردند! کسانی مثل او همیشه از انتقام لذت می‌برند! امیدوارم هرچه زودتر از باتلاقی که در آن افتاده‌ام بیرون بیایم...»

منظور همون کودتایی بود که تو مقاله‌ی یازده‌ماه پیش از حرف زده بودی! همون رابطه‌ی که از سیاست پل زدن درست شده بود! آوروپ از دست‌گیر کردن هازیکیس ترسیده بود! تازه این اول کار بود هنوز دستت به لونه‌ی زنبور نرسیده بود! اون نامه را از کجا آورده بودی؟ زنش ریهت داده بودش یا رفیق زنش؟ کدومشون؟ نمی‌خواستم به این ماجرا فکر کنم! بی‌خیال تو که دوس داشتی پرده‌ها کشیده باشن، رفتم تو مهتابی بیرون تماشا کردم! اما دل‌شوره‌م بیشتر شد!

بهارت دیدم که تو پیاده‌روی روبه‌رو کجکی پارک شده بود! دوباره با خودم فکر کردم نباید اون ماشین برات می‌خریدم! نباید برمی‌گشتم اتن!

«- آلكوس...»

اومدی کنارم شونه‌هام با محبت گرفتی گفتی:

«- اگه این قدر ناراحت می‌شی دیگه چیزی برات تعریف نمی‌کنم!»

«- باشه! جز چیزایی که گفتنشون واجبه، برام تعریف نکن! نمی‌خوام چیزی بدونم!»

شاید فقط از این ماجرا ناراحت نشده بودم! گول خوردنم اومدم از نیویورک‌ام تو کلافه‌گیم خیلی موثر بود! عشق بزرگ من به جور شکم‌چرونی که باید با گرسنه‌گی حلش کرد! نمی‌شه تا آبد غذاهای جورواجور لمبوند! خرگوش ماهی تیهو و خرچنگ کبک خروس گوسفند گوساله...

من سفرفه‌های شام زمون رنسانس که تو سمفونی وحشت‌ناک صدای سگای زیر میز آروغ مهمونا و طبل چنگ ویلن آواز مطربای محلی خورده‌می‌شه! واسه این که از خوردن اون همه غذا خفه نشی باید بی‌خیال چندتا از بشقابا بشی هر چند دقیقه به بار واسه نفس تازه کردن از سألن بزنی بیرون! اون هیفته روزی که تو نیویورک بودم واسه نفس تازه کردنم کم بود! چون هنوز نرسیده، همون مهمونی راه افتاده بود همون غذاها رُجلوم چیده بودی! واسه همین تو اون پاییز که با تو گذشت من به تخته پاره خودم به رودخونه سپرده بودم می‌دونستم که تو جنگیدن با سرطان باختم داشتیم نشونه‌های پیش‌رفت مریضی می‌دیدم! فهمیده بودم دوس داشتن تو نمی‌داشت به تعهدای دیگه‌یی که به کارم زنده‌گیم داشتیم عمل کنم! از خودم می‌پرسیدم چرا فقط به تو و سرنوشتت فکر می‌کنم فکر ذکر برآورده شدن آرزوهای توس؟ چرا حتا شغلم برام بی‌اهمیت شده؟ دیگه به زنگای خطر فکر نمی‌کردم! به این حرف تو که گفته بودی: عروسک به بهانه‌س تا کسی که اون بهمون هدیه می‌ده فراموش نکنیم، فکر نمی‌کردم! به اون غمی که تو جاده‌ی کولوکوترونی باهات بود فکر نمی‌کردم! حتا به حرفایی که هازیکیس تو نامه‌ش درباره‌ی ازدها زده بود هم فکر نمی‌کردم! سانچوپانزا جز دو ماه مونده به جنگ اصلی از دُن کیشوت

دور نشده بود! دیگه آرت چیزی نمی پرسیدم! رونوشت حرف زدنت با فانی زنِ هازیکیس کاغذایی که کم کم بهم می دادی نمی خوندم! فقط قبل از این که اونا رُ تو یه پوشه‌ی صورتی بذارم یه نگاه سرسری بپشون می نداختم!

حالا اون رونوشت روبه رومه! تو چهار صفحه کاغذ نوشتیش جای بعضی جاهاش که واسه خرابی ضبط صوت شنیده نمی شده رُ نقطه چین گذاشتی! تاریخش مالِ شونزدهم ژانویه‌ی هزار نُ صد هفتادُ شیشه و توش از یکی به اسم تساتسوس اسم بُردی! عالی جناب تساتسوس نماینده‌ی مجلس هم حزبی تو و توهی رییس جمهور!

«فانی! تو سالِ هزار نُ صد هفتادُ دو با هازیکیس عروسی کردی؟»
«نه! سالِ هفتادُ یک!»

«وقتی تو مدرسه‌ی پیاده نظام بودی؟»

«نه! از سپتامبر هفتادُ دو رفت اونجا!»

«کی رفت دانش‌گاه جنگ؟»

«سالِ هفتادُ سه!»

«اسپانوف آم اونجا بودی؟»

«اون معاونِ آی، آی، آی بود!»

«پس وقتی تو کالیکیدا بودی هازیکیس فرماندهی آی، آی، آی بودی؟»

«آره! صبا می رفت دانش‌کده‌ی جنگُ شبا بعدِ ساعتِ ده می رفت آی، آی، آی!»

«اون موقع تئوفیلویاناکوس می خواست دولتِ سیاسی غیرنظامی رو کار بیاد!»

«نه! این نقشه‌ی هازیکیس بود!»

«فانی! برام درباره‌ی مرکز حرف بزن! یه کم پیش گفتی اونجا...»

«... درباره‌ی دمتری کاموناس؟»

«گفتی یه پارکینگ داره؟»

«آره! همین نزدیکیاس! چه طور مگه؟»

«همین جوری! اون فوتاکوس فقط واسه رفاقت بپش کمک می کنه؟»

«آره! مث پوتامیانوس کسای دیگه!»

«خب! درباره‌ش تحقیق می کنم! حالا از هازیکیس برام بگو! فانی! دفعه‌ی آخر که تو زندون

دیدیش چه حالی داشت؟ فقط حرفای خصوصی زدین؟»

«آره! از چیزای دیگه حرف نَزَد!»

«معلومه زیاد بهت اعتماد نداره و درباره‌ی چیزای مهم باهات حرف نمی زنه! دوس داره خوش حال به نظر بیاد!»

«منظورت چیه؟»

«فکر می کنم تو تدارکِ چیزیه که بقیه‌ی زندونیا آزش خبر دارن!»

«... من... (مفهوم نیست)»
 «آها! راستی زنِ تئوفیلوپاناکوس می بینی؟»
 «آگه بینمشمّ به کلمه باهاش حرف نمی زَنَم!»
 «می گن آلفانتاکیس دنبالش افتاده!»
 «نمی دونم! اون دنبال تموم زنا می افته!»
 «از دمیترویتساتسوس چی می دونی؟ نمی دونی نامه های اونم بین آسناده یا به جای دیگه س؟»
 «تساتسوس (مفهوم نیست) بعدشم اسم پانتلیس کستانتوپوس می بره!»
 «قبلاً گفتمی وقتی تساتسوس دانش جوها رُ لو می داد تو هم اون جا بودی!»
 «آره! اما... (مفهوم نیست) اون از تساتسوس باخبره!»
 «وقتی تو و هازیکیس با تساتسوس شام می خوردین، اون دعوتتون می کرد؟»
 «آره! اون زَنِش!»
 «راسته که زنش همیشه میل بافتنیش با خودش میاورد تا جوراب بیافه؟»
 «آره! به شب لامپ چراغ عَوَض کردیم تا چشماش بهتر ببینه! همون شب که تساتسوس... (مفهوم نیست)»
 «اینارُ قبل از رو کار اومدن دولت نظامی می گفت یا بعدش؟»
 «بعدش!»
 «پس یهم نگو که تو خونهت چیزی پیدا نمی شه! فانی! پسر عموت کونتاس هنوز تو آتن می مونه؟»
 «آره! ولی...»
 «... گوش کن! فانی! پای تو رُ وسط نمی کشم! آگه کسی می خواد کودتا راه بندازه تو نباید آزش حمایت کنی!»
 «ولی من...»
 «... من تو این ماجرا خیلی جدیم! فقط کپی برمی دارم! سَنَدَا هَرَجَا هستن همون جا می مونی! هیچ کس هم نمی فهمه از تو گرفته مشون! آگه چیزی علیه شوهرت بود قول می دم آزش استفاده نکنم! تازه به سی یه سال زندون محکوم شده! دیگه چی کار می تونن باهاش بکنن؟ باید پنج شیش سالی تونزدون بمونه و وقتی خطر کودتا خوابید بیاد بیرون! دولت هیچ سودی نمی بره آگه سی یه سال تو زندون یگهش داره! دولت خیالی انتقام گرفتن نداره! اون برده هایی که لاف مَبارزه می زنی می خوان انتقام بگیرن! فقط اونا فشار میارن تا امثال هازیکیس تو زندون بمونن! تو باید اون مدارک یهم یدی تا بتونم مشتتون و کنم! نمی خواد محکومشون کنیم! فقط کافیّه مَرَدُم بفهمن چه کسای الان مملکت اداره می کنن! این مدارک هستن ما باید به همه نشون یدیم تموم هیئت دولت کسای آن که وقت احساس خطر حَتّا غیرت خودشونم می فروشن! همینان که حالا زور

می‌زنن تا افسرایی مَثِ شوهرت تو زندونایپوسن! مَنَمِ معتقدَمِ افسرای زندونی اشتباه کردن اَمّا باید شجاعتِ رسیدن به ریشه‌ی این اشتباهات داشته باشیم! باید جرأتِ بخشیدن داشته باشیم!»

«- ولی من!»

«- گوش کن! کوچولو! من می‌تونم بدون این که کسی بفهمه این مدارکُ بخونم! تو یکی از همین روزا! مثلاً صُبِ یک‌شنبه! من تا ساعتِ یازده جلسه دارم! مادرشوهرت ساعتِ چند می‌ره کلیسا؟»

«- نه نیم!»

«- کی برمی‌گرده؟»

«- یازده نیم!»

«- خُب! دیگه کی هست؟ آدرس دقیقِ خونه‌ت بهم بده! شماره‌ی بیست! طرفِ پاتیسریاس یا کیفیسیا؟»

«- پاتیسریا!»

«- باشه! پیداش می‌کنم! بازم دارم بهت می‌گم! هیچ سَنَدی علیه‌هازیکیس به کار نمی‌برم! ... الان می‌رسونمت خونه و از هم جدا می‌شیم چون ساعتِ هفت به قرار دارم!»

حتّا اون دوتا برگِ بعدی که رونوشتِ حرفات با رفیقِ فانی بود هم نخوندم! تاریخ نداشت ولی معلوم بود بعد از دیدنِ فانی با طَرَفِ حرف زده بودی! متنیش الان پیش‌رومه:

«- به تو چی گفت؟ گفت دیگه مدرکی نداره؟»

«- گفت که... (مفهوم نیست)»

«- خلاصه اگه واقعاً می‌خواد کمک کنه می‌تونه بیاد این‌جا!»

«- اگه قرار بذاری فردا میاد این‌جا!»

«- فردا می‌خوام برم سفر! کار دارم!»

«- خلاصه اون فقط ساعتِ یازده صُبِ می‌تونه بیاد!»

«- باشه! بگو چی بهش گفتی اون چی گفت؟»

«- همون حرفایی که تو گفتی زدم! گفتم: ده نفر اومدن! سیمای تلغن قطع کردن! خونه رُ محاصره کردن چند دقیقه بعد پاناگولیس اومد! بهم گفت اگه باهاش همکاری کنم خلاصم می‌کنه!»

«- خوبه! فقط به چیزی بهم بگو! ساعتِ هشت نیم... اون کی ازت جدا شد؟»

«- با هم از پله‌ها پایین اومدیم تا سر پیچ خیابون رفتیم! بعدش من یادم افتاد به چیزی جا

گذاشتم... (مفهوم نیست)»

«- گوش کن! پسر! من اگه سرم یره هم تا ته این ماجرا می‌رم! باید بدونم تو چه قدر باهام

روراستی! ساعتِ هشت نیم به دخترِ یره جوونک از خونه اومدن بیرون! دختر شبیه فانی بوده و جوونکم شبیه تو! به کیفِ گنده باهاشون بوده! تو خیابونِ تاکسیارکاس رفتن تو به خونه! اگه اون

جوونک توبودی باید یهم یگی!»

«- ولی من... (مفهوم نیست)»

«- فردا به فانی بگو اگه بازم مدرکی تو خونه داره یه جای مطمئن قایمشون کنه! احتیاط کن!

شاید خونه رُ زیر نظر بگیرن یا واسه پُرحونه گی بعضیاما جرا لو بره! فهمیدی؟»

«- آره! ولی من به چیزی مشکوکم! آلكوس! چه طوری شوهرش این همه مدارکُ تو خونه

گذاشته؟»

«- فانی فتوکپی مدارکُ داده به کونتاس!»

«- نه! می دونم این کارُ نکرده!»

«- چرا! این کارُ کرده! تو که این همه می ری خونه ی اون! تا حالا نشُده یه نگاهی به دورُ ورت

بندازی؟»

«- چرا ولی فانی می گه نباید فضولی کنمُ منم چیزی نمی پُرسم! کلی آدم میان خونه ی اونُ

می رن! من هیچ وقت نمی پُرسم این کیه وُ اون کیه! ولی می دونم وقتی شوهرش تو دانش کده ی

جنگ بوده چندتا گونی مدرک داشته که دم به دم دسته بندی شون می کرده!»

«- دیروز ساعت چند رفت دیدن هازیکیس؟»

«- دیروز پنجشنبه بود! ساعت دوازده رُبع کم رفت ملاقات! مطمئنم چون تو کافه منتظرش بودم!

واسه چی می پُرسی؟»

«- ساعت چند رفتی خونه ش؟»

«- دیروز نرفتم! بعد از ملاقات تلفن کردُ گفت: پدر مادرم طرّافای یک میان! تو چی می گی؟ یرم یا

نرم؟ من گفتم: بهتره بری! اونم گفت: پس تو هم باهام بیا! منم رفتم دنبالش با هم... (مفهوم

نیست)»

«- گوش کن! پسر! نگو اون ماشین مال من بود! نگو از بعضی کارا خوشیت نمیا! خودت خوب

می دونی تا آخر این ماجرا هرکاری بکنی من می فهمم!»

«- آلكوس! چرا این جور ی باهام حرف می زنی؟»

«- گوش بده! اون سنّدایی که درباره ی آوروف آم... (مفهوم نیست)»

«- تو فکر می کنی عضو سرویس جاسوسی بوده؟ مقامات... (مفهوم نیست)»

«- مقامات تو جریان کار من نیستن! اگه مطمئن بودم مدارک اون جا آن که همین امشب دادستانُ

می فرستادم سراغشون! نباید این کارُ کرد! تو یه برگ سنّد برام نیاوردی!»

«- ولی فانی که...»

«- ... اگه فانی اون چیزیه که تو می گی، اگه شوهرش سر از کارش درنمیاره، اگه یه جور ی کار

می کنه که هیچ کس نمی فهمه وُ اگه می تونه من مٹ یه برادر... (مفهوم نیست)»

اما درباره ی نامه های ی که هازیکیس واسه زنش می نوشت! مُدام نامه هاش از آتن برام می آوردی!

نگاه کردن یهشون من عذاب می دادنمی تونستم یهشون دست بزمن! از ترجمه ی دستُ

پاشکسته‌یی که با خنده برام می‌خوندی فهمیدم فقط تو نامه‌ی اول از سیاست نوشته بودی باقی نامه‌ها فقط التماس به شوهر عاشق بودن به زنی که می‌خواست از پیشش بره! نمی‌فهمیدم چرا این نامه‌ها رُ جمع می‌کنی! شاید می‌خواستی از عقرب‌ی که رُحت شکنجه کرده بود بعد محکوم شدن به اعدام مسخره‌ت کرده بود انتقام بگیری! آگه می‌گفتی خیال انتقام گرفتن نداری باور نمی‌کردم! آگه می‌گفتی تموم این نامه‌ها که پُر جمله‌هایی مث: عزیز دل! من تنها نذار دخترک زیبا! از پیشم برو... بود فقط واسه خدمت به هدفای سیاست استفاده می‌شن، می‌دونستم دروغ می‌گی! خیلی بی‌خیال از این نامه‌ها استفاده می‌کردی! با تکیه به همون شعار لعنتی که وقتی هدف با ارزشه هیچ کاری زشت نیست، نامه‌ها رُ می‌خوندی اون چیزی که می‌خواستی آزشون بیرون می‌کشیدی!

یک: این که هازیکیس هنوز از زنش خواهش تمنا می‌کرد نشون می‌داد که فانی هنوز واسه طلاق تصمیم نگرفته!

دو: آگه از زنش طلاق نمی‌گرفت بازم اون سنّدا تو دست هازیکیس باقی می‌موند نمی‌شد از چنگش بیرونشون آورد!

سه: واسه این که سنّدا از دست هازیکیس بیرون بیان، زنه باید آزش طلاق می‌گرفت! واسه همین تو کارگردانی این تراژدی قبول کردی! مثیه خیمه‌شب‌باز که نخ عروسکا تو دستشه و هرجا بخواد می‌بردشون! رفتی کورفو و با پدر مادر فانی حرف زدی تا طلاق قبول کنن! به اونا و وکیلاشون کلکای حقوقی نشون دادی گفتی خیلی نامردی که اون سی‌یه سال تموم منتظر هازیکیس بمونه! رفیق فانی تحریک کردی گفتی بچه‌ها رُ برداره و با اون از یونان فرار کنه! وقتی دیدی جوونک این کار نیست، خودت به طعمه حمله کردی! دورور زنی گشتی، مدام آزش تعریف کردی خلاصه فاپش دزدیدی! اون جوونک بی‌عرضه رم فرستادی پی کارش! تموم این کارا رُ دُرس همون موقعی کردی که من سرگرم قورت دادن خرگوش ماهی تیهو و خرچنگ کبک خروس گوسفند گوساله‌ی دوران گذشته بودم تو هی سعی می‌کردی من درگیر این ماجرا کنی! من بازم به اون سنّدا بی‌اعتنا بودم کمک خواستنی تو رُ ندید می‌گرفتم! یه بار گفتی:

«- می‌خوام یرم کورفو! باهام بیا! این جوری یه سفر تفریحی به نظر میاد»!

«- کورفو؟ نه! حالش ندارم»!

«- باید بهم کمک کنی! یه اتفاق افتاده و من باید سه‌تا یونانی اونجا سرسامون یدم! یه زن یه

مرد یه بچه رُ!»!

«- اون زن مرد بچه کی‌آن؟»

«- خودت حدس بز»!

«- ... نه! خوابش ببینی»!

«- می‌دونم اشتباهه! نمی‌تونم یرم تو اون خونه! زَنک دنبال یه پرستار بچه می‌گشت! من یه

آشنا سراغ داشتم ولی حاضر نشد این کار بکنه! می‌تونم باموم یه نمونه از قفل در خونه

بگیری!»!

«- اصلاً حرفش نزن!»!

تنها دفعه‌پی که به حرفت گوش کردم، وقتی بود که گفתי بسته‌ی اولِ سندا رُ پیدا کردی! اون جوونک یهت کمک کرده بود! ماجرا اون‌جوری نبودکه جوونکِ واسه فانی تعریف کردُ خودت بعداً به مطبوعات گفتی! نه خونه‌پی محاصره شده بود، نه سیم تلفنی قطع شده بود، نه یه گروه کماندوراهتُ باز کرده بودن! خودت تکُ تنها حوالی ساعتِ نُه شب رفته بودی طبقه‌ی چهارم اون خونه! تو اتاقِ ناهارخوری یه گنجه بود که بسته‌ی سندا تو کشوی آخرش جاسازی شده بود! چندبار رفتی اومدی سندا رُ دزدیدی! اول فکر می‌کردی کسی تو خونه نیست ولی بعد فهمیدی مادرهازیکیس تو اتاقِ تَه راه‌رو خوابیده! صدای خورُپفش شنیدی! نفستُ حبس می‌کردی بی‌صدا سندا رُ از اتاق می‌بردی تو آسانسورُ از آسانسور توماشینُ دوباره برمی‌گشتی! نفَس نفَس می‌زدی عرق از سر روت می‌ریخت! وقتی داشتی بسته‌ی سومُ می‌بردی از دستت اُفتادُ صدا بلند شد! پیرزن بیدار شدُ گفت:

«- یانیس! تویی؟ یانیس!»!

مغزت خُشک شده بود! گفتی الان بلند می‌شه و تو رُ می‌شناسه و اون وقت خُدا می‌دونه چی می‌شه!

«- یانیس؟»

جواب یدم؟ اگه صدامُ شناخت چی؟ نفَس عمیق کشیدی گفتی:

«- آره! منم!»!

«- سر صدا نکن! می‌خوام بخوابم!»!

همون شب یه کابوس دیدی! خوابِ یه هشت‌پا رُ دیدی! بین ماهیا هشت‌پا بدیم‌ن‌ترینشونه! هرجا یری پیدات می‌کنه و گیرت می‌ندازه! هشت‌پا اندازه‌ی میدونِ شهر بود! پاهاش به بلندِ خیابونا بودن! تو دریا نبود! اومده بود وسطِ شهر! پنجه‌های بلندش به ساختمونا چسبیده بودن هرچی زیرش بودُ له می‌کرد! ماشینا و اتوبوسا و آدم‌ا رُ نعره می‌زدُ چیزایی می‌گفت که تو معنی‌شونُ نمی‌فهمیدی! کلمه‌ها خوب شنیده نمی‌شدن! گفتی:

«- یه چیزی شبیه زنده‌گی می‌گفت ولی من می‌دونستم مُردم!»!

به این خوابت هم اهمیت ندادم!

آدم هیچ‌وقت نمی‌فهمه چی مهمه و چی مهم نیست! تا وقتی عشقت تو رُ با بایدُ نبایدش اذیت می‌کنه جس می‌کنی خودتُ آزت دزدیدنُ بی‌خیالِ یه مُسافرت شدنُ برات خیلی سنگین تموم نمی‌شه! از طرَفت متنفر می‌شی! خوابِ آزادی می‌بینی! خواب می‌بینی داری مَثِ یه پرنده‌ی آزاد تو ابرای طلایی پرواز می‌کنی! چه عذاب‌ی داره وقتی کسی که دوسیش داری به بالات زنجیر بِنده و جلوی پَریدنت بگیره! ولی وقتی اون نیستُ می‌تونی مَثِ یه پرنده‌ی آزاد تو ابرای طلایی پیریُ هرجای آسمون دِلت می‌خواد یری، بازم جس می‌کنی یه چیزی کم داری! اون کاراون سَفَر یه چیز

قیمتی به نَظَرَت میاد! نمی‌دونی با اون آزادی که نصیبت شده چی کار کنی! مَثِ یه سگِ بی‌صاحب، مَثِ یه گوسفندِ گله گم کرده‌دور خودت می‌چرخه و اسه برده‌گی از دَسِ رفته‌ت گریه می‌کنی! حاضری جونتُ یدی تا برگردی عقبُ به زندان‌بانت خدمت کنی! همیشه برگشتن به پشت‌سَرِ امکان نداره و تو مجبوری فقط افسوس اون روزا رُ بخوری! نمی‌تونی حتّا خودتُ قانع کنی! نمی‌تونی یگی چون اون به من توجه نمی‌کرد منم همین کارُ باهاش کردمُ حسابمون سرراسته! شاید واسه چند روز خودتُ با این حرفا گول بزنی اما دوباره شنیدنِ یه صدا، پیچیدنِ یه عطر، دیدنِ یه رنگ یا مثلاً رد شدنِ یه ماشین سبز زخمای کهنه‌ت نیشتر می‌زنه تا خودتُ گناه‌کار بدونی! اون وقت می‌تونی باهمین دلیل ساده که اون مُرده، اما تو زنده‌یی بفهمی حسابتون سرراست نیست! نمی‌خوام یگم نفهمیدم اون سندا سندا مُردنِ تو بودن، از این عذاب می‌کشم که چرا نفهمیدم همه‌ی دوروریات زور می‌زنن تا تو رُ به یه تنهایی مطلق، مثل سالایی که تو بویاتی بودی یکشون!

تو همه چیز اشتباه کرده بودی، حتّا این که فکر می‌کردی بین سیاست‌بازا جایی هم واسه تو باشه! آرشو هازیکیس حالا تو دستت تو بودُ ماجرا داشت خیلی تلخ تموم می‌شد! تلخیش این بود که تو فهمیدی بدتر از قاطی سیاسی شدن عضو یه حزب شدن! یه آدم تک‌روی خیال‌باف نمی‌تونه عضو یه حزب باشه! چون یه حزب یعنی یه دسته، یه گروه، یه مافیا! تو بهترین شرایط هم به فرد اجازه‌ی اظهار وجود نمی‌ده! حزب به فرد احتیاج نداره! یه کارمند می‌خواد، یه عضو، یا بهتره یگم یه برده! حزب مَثِ یه بُنگاه تجارتنی کار می‌کنه و توش رییس کل دستش از همه‌طرف بازه! واسه همین فقط مدیرای دست‌مال به دست استخدام می‌کنه و کارمندا بله قربان‌گو رُ! کسای که آدم نیستن، یه ماشین‌آن که همیشه اطاعت می‌کنن! تو یه بُنگاه، رییس نمی‌دونه با کارمندا باهوشی که گفتن کلمه‌ی نه رُ بلدان چی کار کنه! مردها و زنای که نه می‌گن یه سد سر راه چرخیدن چرخای تجارت‌خونه‌ها! یه عامل خطرناک‌آن، یه ترمز واسه دستگاها و یه قُلوه سنگ تو انبار شیشه! ساختمونِ هر حزبی مَثِ ارتشه و توش سرباز از سرجوخه و سرجوخه از گروه‌بانُ گروه‌بان از استوار استوار از ستوان ستوان از سروان سروان از سرگرد سرگرد از سرهنگ سرهنگ از ژنرال ژنرال از ستاد ارتش ستاد ارتش از وزیر جنگ اطاعت می‌کنه! مَثِ کشیش سرکشیش اسقف اسقف اعظم کاردینال شورای روحانی پاپ! وای به حال کسی که بخواد نوآوری داشته باشه یا اون‌کاری که خودش فکر می‌کنه دُرسته رُ بکنه! یا می‌ندازنش بیرون، یاسنگ‌سارنش می‌کنن! کسی که نخواد بفهمه حرف زدن تو یه حزب فقط باید درباره‌ی موضوعی باشه که خود حزب از قبل فکرش کرده، همین‌بلا سرش میاد! اون باید همیشه دوتا اصل مهم یادش باشه: وفادار بودنُ بله قربان گفتن! اندازه‌ی این سخت‌گیریا تو حزبا با هم فرق داره! حزبا بزرگ‌تر قدیمی‌تر، بیش‌تر انتظار اطاعت دارنُ راحت‌تر کلک عضوایی که سر گوششون می‌جنبه رُ می‌کنن! هرچی کلیساها سخت‌گیرتر خشکه مقدس‌تر باشن پروتستانای بیش‌تری محکوم می‌کنن به اسم

کافر تو آتیش می‌سوزونن! جالب اینه که تموم این جنایتا رُ با دلیلای خوش‌آبُ رَنگی ماست مالی می‌کنن:

من تو را می‌کشم تا در زمین حکومتِ آسمانی برپا کنم! آن را با ماتریالیسم تاریخی به انجام رسانم! حزبی که یه تئوری به دردبخورُ به سَرْمَشَقِ دُرُسْتُ حسابی نداره، حزبی که خودشَم نمی‌دونه چی می‌خواد، واسه بی‌گناه نشون دادنِ خودش به هَر کثافتی تَن می‌ده! تو همچین حزبی رییسافقط واسه سوَدِ خودشون از بَرده‌ها توقع اطاعت کردن دارن! گروه تو گروه، مافیا تو مافیا، کلیسا تو کلیسا... بَدْتَر از همه این که تو حزباي این‌جوری رشوه‌گرفتن مَثِ طاعون به همه سرایت می‌کنه! اگه یه حزبِ دکترین‌دار اعضای یاغیش با بهونه‌ی اصولِ مقدّس حزب بیرون‌می‌ندازه، حزبی که خودشَم نمی‌دونه چی می‌خواد کسی که نه بگه رُ بدونِ دلیل از خودش جُدا می‌کنه! آره! این همون حزبی بود که تو انتخاب کرده بودی گمون می‌کردی بتونه از خَلْاقیت استفاده کنه! یه سَرابِ قدیمی‌رَم با این انتخابِ غَلَطِ قاطی کرده بودی! سَرابِ دنیایی دیگه که از رُوبی‌خاصیتی خودمون مجبوریم یهش معتقد باشیم! ادامه‌ی مبارزه از سنگر چَپ! تو جُز اون چندتا سخن‌رانی موقع انتخابات که توشون پاپاندرئو و رهبرای دیگه‌ی چَپی رُ کوبیده بودی اون مسافرتت به مسکو که فقط دوستای نزدیکت آژش خبر داشتن، دیگه شناختِ زیادی از این فرقه نداشتی ولی می‌گفتی :

«- گه همه‌جا هست، چه تو چَپُ چه تو راستُ چه تو میونه‌رو!»

هیچ وقت تو چندتا جبهه نَجَنگیده بودی! می‌خواستی دُشمناتُ یکی یکی از میدون به در کنی فعلاً از راستیا شروع کرده بودی! خودت می‌گفتی:

«- الان باید خدمتِ اون یرسم! اگه زنده موندم نوبتِ اون یکیا هم می‌رسم!»

فعلاً بی‌خیالی اون عقیده شده بودی که چَپیا بهترین دوستای راستیا‌آن! می‌گفتی هَر جای دُنیا چَپیا به حکومت رسیدن دُرُس یه سنگ شدنِ رونوکِ کوه، هَر جا هم نتونستنُ به حکومت نرسیدن مَثِ خودِ اون کوه بودنُ قدرتُ سَر جاش نگه داشتن! یعنی یه تکیه‌گاه بودن واسه کسای مَثِ آوروپ! موقع صلح با همون رَوش کاسب‌کاریِ موقع جنگ با آدم‌کشیِ حقّه‌بازی! کارای تو جوری بود که انگار نمی‌دونستی اژدها دوتا سَر داره و با بُریدنِ یه سَر هیچی عَوَض نمی‌شه! فقط وقتی دوتا سَر اژدها رُ با هم یرُ می‌تونن شکستش یدیُ یه نهالِ تازه یکاری! اون وقت باید دعاکنی این نهالِ تازه میوه‌های خوبی یده و دُنیا جدید سبزتر از قبل باشه! اما آدما عَوَض نمی‌شن! فقط رنگُ لعابِ سَرابشون عَوَض می‌شه! هزارون ساله که آدما گریه‌کنون دنیالِ سَراب می‌دَوَن برآش می‌میرنُ هنوزم سَر جای اولن! گاهی هم تولدِ یه حزبُ یه ایدئولوژیِ تازه لازمه تا حماقتِ ما رُ بیش‌تر کنه و بازم سَر همون جایی که هزارون سال بودیم نگه‌مون داره! اژدها دوتا سَر داشتُ تو وقتی این فهمیدی که دیگه نمی‌تونستی برگردي عقبُ یه شکل دیگه به جنگیدن یدی! دیگه نمی‌تونستی با هَر دوتا سَر یجنگی! تنها راهی که برات مونده بود این بود که به تموم سیاست‌بازا پشت کنی از اون بُنگاهی که فقط کارمنداي بله‌فُریان‌گو رُ دوس داشتُ کسای که نه

می‌گفتن لای چرخاش له می‌کرد، بزنی بیرون! همین کار کردی! به هیچ کدوم از حزب تکیه نکردی از همه جدا شدی! اما با این کار خودت منزوی کردی به آخر افسانه‌ت نزدیک شدی :
مردن به دست مزدورای هر دو جناح!

این توطئه خیلی زود شروع شد، از همون موقع که درباره‌ی دمتریوتساتسوس نماینده‌ی مجلس نوه‌ی رییس‌جمهور هم‌حزبی خودت سَنَدرو کردی حزب شروع کرد به سنگ انداختن پیش پات! فانی تو اون شب که با ضبط صوت مخفی رفته بودی سراغش دروغ نگفته بود! تساتسوس تو همون شب که واسه شام خوردن پیش اونا می‌رفت اسم خیلی از دانش‌جوهار هم لو می‌داد! تو نامه‌یی که به هازیکیس رییس‌شکنجه‌خونه‌ی خیابون ببولیناس کسای دیگه نوشته بود، صورت اصلیش نشون می‌داد! مثلاً:

نیکلای عزیز! سخن‌رانی پاپادوپولس در کنفرانس مطبوعاتی عالی بود! متأسفم که بعضی اشخاص کتیف آن را تایید نمی‌کنند!
یا:

دوست عزیزم! آقای داسکالوپولس! شنیده‌ام جناب عالی ترفیع مقام یافته‌اید! مایلم نفر اولی باشم که تبریکات صمیمانه‌ی خود را به عرض می‌رسانم! در بین خیل افراد متوسط‌الحال ترفیع مقام شخص با فرهنگ‌ی چون شما باعث دل‌گرمی‌ست! ارادتمند. دمتریو تساتسوس .
تو فوری از حزب خواسته بودی جلسه تشکیل بده و پُریده بودی وسطِ گود! همه اعتراض کردن: «این کیه؟ قرار بود علیه آرووف سَنَد پیدا کنه، حالا اومده سراغ یه هم‌حزبی! باید فوری از حزب اخراج بشه!»

«یا اون می‌ندازین بیرون یا ما می‌ریم!»

سَر کله‌ی فرصت‌طلبیا و رشوه‌گیرا هم پیدا شد:

«آروم باش! جَوون! شلوغی راه ننداز!»

«باید تو سکوت رو این ماجرا فکر کنیم!»

«مگه می‌شه همین‌جوری یکی ر از حزب بیرون کرد؟»

«تازه اون که آدم کوچیکی نیست! وکیل مجلسه پروفیسور دانش‌گاهه! نوه‌ی رییس‌جمهوره!

نمی‌شه باهاش طرف شده!»

«تازه فرض که این اتهامات دُرست باشه! مگه چی کار کرده؟ ضعف نشون داده؟ قرار نیست همه

قهрман به دنیا بیان!»

«تازه این جریان، اس، آچیه؟ کی اجازه داده رو این جای حساس انگشت بذاری؟»

«آدم وقتی عضو یه حزب نمی‌تونه سرخود عمل کنه! باید خبر می‌دادی!»

«دیسپلین! ما باید مدارکِ درمورد آرووف بخونیم! شاید به نفع حزب باشه و شاید به ضرر حزب!

نباید بی‌گدار به آب زد!»

بدتر از تموم اینا مدیرای اصلی حزب بودن! تمومشون از سوسیالدموکراتای آلمان پول می‌گرفتن دمتریوتساتسوس نور چشم سوسیالدموکراتای آلمان بود! زمان حکومت شورای نظامی رفته بود دوسلدورف اونجا مهمون همونا بود کنار گذاشتنش برآبر بود با قطع شدن کمک سوسیالدموکراتا! خودت می‌تونستی حدس بزنی که همچین حزبی تو انتخاب بین یه آدم باشرف یه موش مارک آلمانی سراغ کدومشون می‌ره!

«می‌دوننی چه جوابی بهم دادن؟ می‌دوننی گفتن با اون مدارک چی کار کنم؟ گفتن مدارک یدم دست اون تا مخفی شون کنن!»

«معلومه! آلكوس! حزبا همیشه این کار می‌کنن! مدارک قایم می‌کنن بعدش سر فرصت آزشون استفاده می‌کنن! به طرف می‌گن: اگه تو این امتیاز بهم ندی منم مدرکام رو می‌کنم به همه می‌گم یه دزد وطن‌فروشی! حزبا دیگه آم همین کار می‌کنن! تموم تصمیماشون با این جمله شروع می‌شه: اگه به نفع حزب تموم می‌شه! تازه حزب تو...»

«دیگه حزب من نیست! یه صندوق رو میز سالن خورد کردم استعفا دادم!»
«قبول کردن؟»

«نه! رد شد ولی واسه من فرقی نداره! همه چی تموم شد!»
«... می‌فهمم! حالا چی؟»

«تو پارلمان به اسم یه چپ منفرد باقی می‌مونم!»

«بدون کمک یه حزب؟ تازه با اون همه دشمن که تو ریه واداده می‌دونن؟»
«برام مهم نیست!»

ولی وقتی این گفتی سایه‌ی دل‌واپسی تو چشات دیدم! خوب می‌دونستی بدون حزب با اون همه دشمنی که پیدا کرده بودی کارا برات سخت‌تر می‌شه! مثلاً چه جوری می‌تونستی از همین سندان‌پی که واسه پیدا کردنشون هم خودت عذاب کشیده بودی هم کسای دیگه ر اذیت کرده بودی، استفاده کنی؟ اگه به دادگستری می‌دادیشون می‌نداختنشون تو انبارا خاک بخورن! اگه به پارلمان می‌دادی ماجرا ماست مالی می‌شد! باید چاپشون می‌کردی! آره! تنها راه این بود! ولی کجا؟ کدوم روزنامه‌یی جرأت می‌کرد چاپشون کنه؟

«فهمیدم! باید خودم یه روزنامه راه بندازم! یه هفته‌نامه‌ی کوچیک! سه چهار ماه بیش‌تر عمر

نمی‌کنه ولی می‌تونم مدارک توش چاپ کنم! کلی سندانم اونای دیگه رم خیلی زود پیدا می‌کنم! هم آرشیو، اس، آ هست هم سندان سازمان جاسوسی! اونجا یه نفر پیدا کردم! یه افسر باشرف! شوهر اون دختره که موقع سوئد کمکم کرده بود! گفت یه صندوق مدرک بهم می‌ده! مدرکای کودتای قبرس دخالت سیا! رابطه‌ی سازمان جاسوسی یونان‌سیا! رابطه‌ی آوروف سیا با یه عالمه نامه از دمتریوتساتسوس داسکالوپولس هازیکیس! اگه بتونم ثابت کنم آوروف تو کودتای قبرس دست داشته و به سازمان جاسوسی حتا به یوانیدیس کلک زده عالی می‌شه! فقط آوردن اون صندوق سخته! نباید کاری کنم که اون افسر توتله بی‌آفته! افسر از قماش اون

جلادُ زنیکه‌ی سلیطه نیست!»!

«- آلكوس...»

«- آره! رو جلدِ مجله هم عکسِ یه سیری از مدارکِ آوروفُ چاپ می‌کنم! یه کمش دارم باقی‌شم تو اون جعبه‌س!»!

«- فعلاً اون جعبه رو ول کن! آلكوس! می‌دونی راه انداختن یه مجله چه قدر خرج داره؟ فقط کسی که قدرت مالی سیاسی داره می‌تونه مجله راه بندازه! این کار پول می‌خواد!»!

«- قرض می‌کنم!»!

«- از کی؟ آلكوس! کسی که پول نداره که نمی‌تونه قرض کنه! آدمای پولدار می‌تونن قرض کنن! هیچ کاغذفروشی بهت کاغذ نمی‌ده! هیشکی برات مطلب نمی‌نویسه! چاپ‌خونه‌ها روزنامه‌ت چاپ نمی‌زنن چون می‌دونن پول نداری!»!

«- پیدا می‌کنم!»!

«- از کجا؟ از همون کسای که می‌خوای پت‌شون بریزی رو آب؟ فقط یه حزب می‌تونه بهت کمک کنه! باید یه حزب تازه پیدا کنی!»!

«- من دیگه هیچ حزبی ندارم نخواهم داشت!!! نمی‌خوام اسم حزبُ یشنوم!!! اسمشم حالم به هم می‌زنه»!!!

دیگه فقط سایه‌ی دل‌واپسی تو چشات دیده نمی‌شد! قطره‌های اشک می‌دیدم که گونه‌ها تَر می‌کردن از رو سبیلت رو کراوات می‌چکیدن!

چند روز بعد فهمیدیم کسای دیگه‌پی هم از تنها موندنت با خبر شدن! وقتی نبودی آپارتمان خیابون کولوکوترونی زیر رو کرده بودن! تویی خیال فتوکپی سندا رو اونجا گذاشته بودی! یه بار وقتی تو رستوران بیرون شهر شام می‌خوردی یه بار وقتی تو خونه‌ی خیابون گلیفاد خوابیده بودی! اصل هیچ کدوم از مدرکا رو پیدا نکرده بودن چون تو اونا رو تو اتاقی که درش دوتا قفل داشت قایم کرده بودی! نتونسته بودن قفل در اون اتاق بشکنن ولی همه‌جا رو زیر رو کرده بودن یه تهدیدنامه برات گذاشته بودن! بهت گفتم:

«- چه جوری می‌خوای از خودت دفاع کنی؟ آلكوس!»!

«- هیچ جوری! کوچولو! هر چی باداباد هر چی قرار بود بشه، شده و هر چی قرار باشه اتفاق بی‌افته، اتفاق می‌افته! فقط می‌خوام یه جوری این قصه رتموم کنم!»!

همون موقع بود که جس کردم دوباره مثل قدیم عاشقتم دوباره واسه خوردن خرگوش ماهی تیهو و خرچنگ کبک خروس گوسفند گوساله اشتها دارم! این دفعه به غذاها چاشنی ناامیدی هم زده بودی! دست تو دست هم‌دیگه بیست هشت روز باقی‌مونده رو تو مهمونی عشق گذروندیم! بیست هشت روز آخری که خدایان بهمون داده بودن!

اتفاق عجیبی افتاد! بی‌خبر اومدی رُم گفتی:

«- یکی پیدا کردم که مَدَرکا رُ چاپ می‌کنه!»

«- کی؟»

«- یه روزنامه‌ی عصر! تاننا!»

«- کی چاپ می‌کنه؟»

«- زود زود! یه روزنامه‌نویس همین الان داره روشن کار می‌کنه!»

«- خُدا رُ شُکرا! تو اومدی ایتالیا چی کار؟»

«- اومدم یه کتاب بنویسم!»

«- کتاب؟ چه کتابی؟»

قبلاً گفته بودی خیال داری یه کتاب درباره‌ی سؤقصد زندان بویاتی بنویسی ولی فکر می‌کردم فقط یه خیالِ سَرَسَری وُ جدی نیست! چه‌طوریهو بی‌مقدمه می‌خواستی این کار بکنی؟ اونم دُرُس همون موقع که پی چاپ سَنَدَا بودی!

«- همون کتابی که قبلاً یهت گفته بودم! یادت نیست؟ بعد از قبول کردن تاننا به فکرش اُفتادم!

چاپ کردن اون مَدَرکا کمه! باید این کتاب بنویسم تا مَرَدُم بفهمن کسی که با بُمب شروع کرده

بود، حالا با مقاله وُ چاپ سَنَد مُبارزه می‌کنه! با خودم گفتم این نویسنده‌ها کتابای کت کُلفت

می‌نویسن بدون این‌که ماجراهای تو کتاب دیده باشن، اون وقت من که سرگذشتم به این باحالیه

چرا کتاب نَنویسم؟ چمدونم بَسْتَم اومدم حالا می‌خوام یرم فلورانس!»

«- فلورانس؟»

«- آره! می‌خوام راحت باشم! مگه می‌شه تو آپارتمان خیابون کلوکوترونی یا خونه‌ی خیابون گلیفاد

کتاب نوشت؟ اون قدر شلوغه که آدم سَرَسام می‌گیره!»

«- آره! ولی...»

«- فکر می‌کنی نمی‌تونم؟ اشتباه می‌کنی! طرح کتاب تو مَخَم ریختم! فصل به فصل حاضر وُ فکر

همه جاش کردم! من همیشه فکر می‌کردم یه نویسنده‌می‌شم! صحنه‌ی شروع کتاب آماده‌س!

صحنه‌ی سؤقصد! همون موقعی که من دارم زور می‌زنم گِرِه اون سیمای لعنتی باز کنم طَرَف از

تو ویلای لاگونیزی می‌زنه بیرون! موجا به صخره‌ها می‌خورن... می‌دونم! باید کمکم کنی!»

«- آره! اما...»

«- وقت؟ هشت ماه! هشت ماه بَرَام بسّه! ماه مه به مرخصی می‌گیرم تو نوامبر شروع می‌کنم!

مهم اینه که زودتر شروع کنم کسی مزاحم نشه! هیشکی نباید بفهمه من کجاآم! اگه فردا صُب

شروع کنم سه چهار هفته جلو یرم، وقتی مدارک چاپ شد می‌تونم چند هفته‌یی استراحت

کنم»...

«... فردا صُب؟»

«... آره! فردا صُب راه می‌آفتیم!»

«... فردا نمی‌تونم! آکوس! نمی‌دونستم تو میای چندتا کار دارم!»

«... نکنه می‌خوای تنهام بذاری! کمکت لازم دارم! نمی‌خوای کمک کنی؟»

«... چرا! چرا! کمکت می‌کنم ولی چرا این قدر هولی؟»

«... نمی‌تونم منتظر بمونم! دارم می‌سوزم! تازه اگه زیاد تو رَم بمونم من می‌بینم دوباره می‌آفتن

دنبالم حواسم پرت می‌شه! هیشکی نباید بدونه من این‌جا! فهمیدی؟»

هیچ جوری نمی‌شد تو رُ قانع کرد! اصلاً تو باغ گرفتاری من نبود می‌گفتی نمی‌شه الهی الهام

منتظر گذاشت! می‌گفتی وجود من واسه شروع کردن کتابت لازمه و نباید تنهات بذارم! خلاصه

مجبورم کردی باهات پیام! گفتمی:

«... به هتل‌دار بگو پرواز پاریس رزرو کنه! اون وقت همه فکر می‌کنن رفتیم اون‌جا!»

کارات خیلی عجیب بود ولی وقتی دیدم چه قدر جدی بدون این که خسته یشی می‌نویسی

شکم از بین رفت! باور کردم فقط واسه نوشتن اون کتاب اومدی ایتالیا و چیز دیگه‌یی تو رُ به

خونه‌ی جنگلی نکشونده! صُب زود بیدار می‌شدی، کاغذ قلم پیپ توتون فندکت رو میز

ردیف می‌کردی! از من می‌خواستی تنهات بذارم مَث به بچه‌ی خرخون شروع می‌کردی به مشق

نوشتن! شعار نمی‌دادی نوشته‌ها ت یه جور درد دل صمیمی بود! هیچ وقت از من نخواستی کمکت

کنم، یعنی همون کاری که با بهونه‌ش من اون‌جا کشونده بودی! هر روز دو سه صفحه‌ی تمیز بدون

خط‌خورده‌گی به کتابت اضافه می‌شد! تنبلی نمی‌کردی من مات مونده بودم! شاید واسه خونه‌ی

جنگلی بود! همیشه وقتی اون‌جا بودیم سر حال می‌اومدی! اون خونه من تو رُ یاد روزای خوب

گذشته می‌نذاخت! اون روزای خوب عاشقی، اون صندلیای تاب‌دار، اون چراغ تیفانی، کم‌بزرگ

جنگلی که پرنده‌ها به خیال نشستن رو شاخه‌ی درختا یهش می‌خوردن! حتا خاطره‌ی اون چراغی

که شباً اذیتمون می‌کرد، یا خاطره‌ی شبی که تو کلافه شدی می‌خواستی بری سراغشون

دعوا مون شد بچه‌مون از دست دادیم هم نمی‌تونست کاری کنه که اون خونه رُ دوست‌نداشته

باشیم! حتا وقتی تو آتن بودیم حسرت اون درختای بلندی که تا مهتابی بالا اومده بودن

می‌خوردی حسرت آلاچیق گل سرخ بوته‌ی شمشاد بیشه‌ی بنفشه و یاس! پس چرا هیچ وقت از

خونه بیرون نمی‌رفتی؟ چرا کنار پنجره نمی‌رفتی کرکره‌ها رُ می‌کشیدی؟ من همیشه موقع بیرون

رفتن کرکره‌ها رُ بالا می‌بردم ولی وقتی برمی‌گشتم تموم کرکره‌ها رُ کشیده بودی! اولاً به این

چیزا زیاد اهمیت نمی‌دادم! با خودم فکر می‌کردم شاید می‌ترسی باز بودن پنجره و زیبایی باغ

خواست پرت کنه! هرچی باشه تو یه نویسنده‌ی حرفه‌یی نبود می‌توانستی هواپیت

کنه! اما چند وقت بعد چیزای دیگه‌یی دیدم که نگرانم کرد! شباً طوری کرکره‌ها رُ می‌کشیدی که

یه چیکه نورم آرشون نگذره! فقط چراغ مطالعه رُ روشن می‌داشتی! هیچ وقت تلفن جواب

نمی‌دادی! تو که اون همه با تلفن حرف زدن دوس داشتی دیگه گوشه برنمی‌داشتی! آگه بیرون بودم می‌خواستم چیزی بهت یگم چاره‌پی نبود جز این که برگردم!
 «- آکوس! تموم بعدازظهر بهت زنگ زدم! چرا گوشه برنمی‌داری؟»
 «- از کجا بدونم تویی؟ من که گفتم کسی نباید بفهمه من این‌جا‌ام!»
 بعدش ماجرای کلید پیش اومد! خونه‌ی جنگلی په عیب داشت اونم این بود که در اصلی خونه قفل درست حسابی نداشت! از این درای قدیمی بود که پشتش کلون می‌افتاد آگه یکی چفت از بیرون می‌نذاخت هر کی تو خونه بود گیرمی‌افتاد! مگه این که په کلید دیگه داشته باشه! تو کلیدتو آن جا گذاشته بودی وقتی من خواستم یدم یکی برات بسازن گفتمی نمی‌خوای!
 «- نه! په کلید بسّه! الان که به درد من نمی‌خوره! تو کلید بردار وقتی می‌ری بیرون در خوب ببند!»

«- آگه تو خواستی یری بیرون چی؟»

«- من بیرون نمی‌رم!»

«- آگه په نفر اومد؟»

«- هیشکی نمیاد!»

«- حالا فرض که اومد!»

«- آگه کلید نداشته باشم هوس نمی‌کنم در باز کنم خطرش کم‌تره!»

تو همیشه دوس داشتی تو رستوران غذا بخوری غذاهای جورواجور انتخاب کنی سر صدا و همهمه‌ی تو رستوران خیلی سر‌حالت می‌کرد! اما می‌گفتی دیگه تو رستوران بهت خوش نمی‌گذره! می‌خواستی همیشه تو خونه شام بخوری!

«- این‌جا بهتره! این خونه خیلی قشنگه!»

«- دلت نمی‌خواد په تکونی بخوری؟ چندتا آدم ببینی؟ خوش بگذرونی؟»

«- نه!»

«- باشه! چه بهتر!»

چه بهتر... هیچی به خودخواهی عشق نیست! می‌دونم! گاهی وقتا واسه تنها موندن با طرفمون به خودمون دروغ می‌گیم می‌خوایم تنهایی صاحب اون باشیم! من خیلی وقت بود که تو ر با کسای دیگه قسمت کرده بودم! ما دوتا از تنها موندن با هم خسته نمی‌شدیم! با خواب خیالای خودمون می‌تونستیم تنهایی بتارونیم! وقتی تو دست از نوشتن می‌کشیدی چه قدر اون اتاق بزرگ می‌شد! وقتی صفحه می‌داشتی من صدای په‌ارکستر می‌شنیدم! وقتی تلویزیون روشن می‌کردی خیال می‌کردم تو سالن تئاتر نشستم! وقتی میز می‌کشیدی کنار اتاق به بزرگی په پیست‌رقص بود! میز نهارخوری کنار آینه می‌کشیدی دوتایی عکسای خودمون تو آینه موقع شام خوردن نگاه می‌کردیم تو آدا درمی‌آوردی می‌گفتی:
 «- چی نگاه می‌کنین؟ میمونا!»

شبایی می‌شد که دلم می‌خواست آرت تشکر کنم که من با خودت آوردی! دلم می‌خواست این شبا و روزا بیش‌تر طول یکشه! بعضی شبا من باحرفات می‌ترسوندی! وقتی از آرشیو هم‌حزبایی که تشنه‌ی خونت شده بودن کسایی که خونه‌ت گشته بودن حرف می‌زدی! تازه اون موقع بود که می‌فهمیدم خودت داری چه قدر عذاب می‌کشی! منتظر یه چیز ترسناک بودی که خودتم درس نمی‌دونستی چیه! تموم فکر ذکر اون کتاب بود! می‌گفتی باید قبل مردن یه چیز باارزش از خودت باقی بذاری! نمی‌خواستی دردایی که کشیدی فراموش یشن! فقط از اشکالایی که کتابت داشت حرف می‌زدی! تموم اتفاقا ر می‌نوشتی از همه اسم می‌بردی بدون این که به آخر عاقبت کارات فکر کنی! مثلاً درباره‌ی دادگاهامی‌نوشتی که نشونه‌ی هر حکومت استبدادی‌آن! دادگاهایی که با شاهدای خالی‌بند مدارک قلابی و کیلای ترسو و برگه‌های اعتراف تقلبی تشکیل می‌شدن توشون متهم چاره‌ی نداشت جز این که خودش تقاضای مجازات کنه! درباره‌ی زندان‌بانایی مژ زاکاراکیس نوشته بودی که نمی‌دونن خودشون هم یه زندونی‌آن! خودشون هم قربونی نظامی‌آن که نوکریش می‌کنن! تموم اینا مژ یه عکس بزرگ بود از گله‌یی که برده‌گی قدرت می‌کنه! درباره‌ی دندان در مقابل دندان هم نوشته بودی که اولش خیلی درست به نظر میاد ولی کم کم می‌فهمی که چاره نیست! خشونت همیشه باعث رو تخت نشستن یه ارباب تازه می‌شه! از هم‌قماش بودن اون سنگرایی نوشته بودی که لاف جنگیدن با ایدئولوژی‌می‌زنن، ولی مژ دوتا تیم فوتبال‌آن که تنها هدفشون کولی گرفتن از آداماس! خیلی به کتابت دل بسته بودی گمون می‌کردم شخصیتای آخرقصه یادت رفتن! ولی این‌جوری نبود!

روز دهم از تب تاب روزای اول افتادی سرعت نوشتنت کم شد! دیگه روزی دو صفحه می‌نوشتی! صفحه‌ها پرت‌تر از قبل بود با خط ریزتری نوشته بودی! بعد شد روزی یه صفحه با خط ریز ریز بعدش نصف صفحه تو هر روز! این‌جا که رسیدی تموم نوشته‌هات دورانداختی از سر شروع کردی ولی ماجراها ر دنبال هم نمی‌نوشتی!

«- امروز یه تیکه‌ی عالی نوشتم که پنج شیش فصل به کتاب اضافه می‌کنه!»

«- چرا؟»

«- همین‌جوری!»

یا:

«- امروز چرک‌نویس یه دیالوگ نوشتم! ولی هنوز نمی‌دونم کجا جاش یدم!»

«- چرا؟»

«- همین‌جوری!»

«- می‌خوای کمکت کنم؟ آکوس! می‌خوای یه کم از کتاب با هم بنویسیم؟»

«- نه! چون اون وقت اگه ریز بنویسم، بازم زود می‌رسیم به اون‌جا!»

«- زود می‌رسیم کجا؟ آکوس!»

«- به صفحه‌ی بیست سه!»

«چرا نمی‌خوای بررسی صفحه‌ی بیست سه؟»
 «چون... به خواب دیدم!»
 «چه خوابی؟»
 «دیدم دارم به کتاب می‌نویسم کتابم تو صفحه‌ی بیست سه تموم شد!»
 «نمی‌فهمم!»
 «قصه تموم نشده بود، ولی وقتی رسیدم صفحه‌ی بیست سه مردم!»
 «مسخره‌س!»
 «آها!»
 «واسه همین هر چی نوشته بودی انداختی دور الان درس کار نمی‌کنی؟»
 «کار که می‌کنم! ولی فایده نداره چون حس می‌کنم هیچ وقت از صفحه‌ی بیست سه جلوتر نمی‌رم!»
 «پس رو صفحه‌ها شماره نزن! همین‌جوری بنویس! خودتم نمی‌فهمی کی از صفحه‌ی بیست سه رد شدی!»
 «باشه! این کار می‌کنم!»
 همین کار کردی دو روز بعد وقتی اومدم خونه دیدم به جای نوشتن تو تخت خواب افتادی! تموم چراغا روشن بودن پنجره‌ها چهارطاق باز بود! روزمین پر کاغذای مجاله بود! معلوم بود بهو زده به سرت همه‌ی نوشته‌ها رُ پاره کردی! کاغذ رُ جمع کردم شمردم! بیست سه تا بودن!
 «آلکوس! بیدارشو! آلکوس!»
 «بیدارم!»
 «چی کار کردی؟»
 «تمومش کردم!»
 «تموم نکردی! صفحه‌ها رُ شماره زدی!»
 «من شماره نَزدم! نمی‌تونستم جلو برم مجبور شدم بشمارمشون فهمیدم رسیدم به صفحه‌ی بیست سه!»
 «یه کم جدی باش! منظورت چیه؟»
 «منظورم اینه که دیگه حرفی واسه گفتن ندارم! هیچی!»
 «چَرند می‌گی!»
 صفحه‌ی آخر گرفتم طرفت گفتم:
 «این برام بخون! ترجمه‌ش کن!»
 «نه!»
 «خواهش می‌کنم!»
 «گفتم نه!»

«- چرا نه؟ خوب نشده؟»

«- خیلی هم خوب دراومده! از تموم صفحه‌ها بهتره!»

«- پس چرا برام نمی‌خونی؟»

«- چون جس می‌کنم... جس می‌کنم...»

«- ببین! خودتم نمی‌دونی چرا! پس بخون!»

کاغذ از دستم گرفتی! بالش زیر سرت جابه‌جا کردی چند دقیقه نگاهش کردی! معلوم بود از دیدنش حالت به هم می‌خوره!

«- زودباش! آلكوس! شروع کن! كجای ماجرای؟»

«- اولاش! هنوز دارن آزم بازجویی می‌کنن! همون موقعی که خیال می‌کردن من یورگوس‌آم کتکم زدن تا بگم بمبا ر چه‌جوری درس کردم!»

«- خب! دارم گوش می‌دم!»

یه کم دیگه اون کاغذ نگاه کردی ترجمه‌ش برام خوندی:

«- خیلی افسر اون‌جا بود! با گماشته‌یی که واسه مالیوس بابالیس قهوه می‌آورد اومده بودن تو! افسر، اس، آ نبودن! بعضیاشون اونیفورم یگان‌رزمی پوشیده بودن چندتا نیروی دریایی چندتا نیروی زمینی هم قاطی‌شون بود! مث به انبار باروت آماده‌ی منفجر شدن! تتوفیلویاناکوس دادمی‌زد: می‌بینی ستوان؟ همه‌ی ارتش از کوره در رفتن! تو هر پادگانی بیرمت تیکه تیکه می‌کنن! یه افسر رو صورتم تف کرد همه با هم ریختن سرم! می‌زدن تف می‌کردن لیچار می‌گفتن! دورتادور تختی که من روش بسته بودن یه دیوار از اونیفورم درست شده بود! در اتاق باز بود اونا یکی یکی مثل زنبورایی که به ظرف عسل حمله می‌کنن می‌اومدن تو! نمی‌دونم چند نفر بودن! نمی‌دونم چه قدر طول کشید ولی یادمه عوض هر کتکی که می‌خوردم یه لیچار بارشون می‌کردم! یادمه دیگه اونا ر نمی‌دیدم! به جاش صحنه‌ی سوؤقد مث یه فیلم جلوی چشم بود! دریا ر می‌دیدم سیمایی ر که گره‌شون باز نمی‌شد ماشین پاپادوپولس که داشت می‌رسید! انفجار دیدم فرار کردم! زیرآبی شنا می‌کردم تقسم می‌برید مجبور می‌شدم بیام رو آب! روضخه‌ها دنبالی قایقی که داشت می‌رفت می‌دویدم همه‌ی اینا واسه هیچ پوچ بود! واسه سیمی که گره داشت کوتاه شده بود! یه دهم ثانیه ر اشتباه حساب کردم دیکتاتور از رو اون پل کوچیک گذشت زنده موند! عوض من افتادم تو اون لونه‌ی زنبور! یه لاش‌خور تپانچه‌ش بهم نشونه رفت داد زد: چرا تا حالا تو ر نکشتن؟ کثافت! ... همون موقع تتوفیلویاناکوس پرید وسط زد رو دست اون تا مبادا واقعاً شلیک کنه! یه افسر مهربون صف کنار زد جلوامد بهم گفت: لااقل بگو پشیمونی! یه صدا گفت: حیف به موقع منفجر نشد! این صدای من بود! چه صدایی! از ته چاه درمی‌اومد! انگار صدام از تو یه دنیای دیگه می‌شنیدم! اون افسر مهربونم از یه دنیای دیگه اومده بود؟ عقب عقب رفت تا از تخت دور شد دوباره اون یکبار ریختن سرم شروع کردن به زدن! محکم‌تر از دفعه‌ی قبل می‌زدن! تموم تنم خون انداختن من فقط می‌گفتم: حیف به موقع منفجر نشد! آره! خیلی از این که بمب دیر منفجر

شُدناراحت بودم! بعدش یه ضربه‌ی وحشت‌ناکِ حِس کردم! نمی‌دونم از کی از کجا بود ولی یه قدرتِ عجیب شکممُ پاره کردُ گردنُ قلبمُ تو سینم فرو رفتنُ تَرکیدن! دیگه هیچی نفهمیدم! چشامُ بستمُ»...

صحنه‌ی مُردنِ تو بود! وقتی تو تصادفِ جاده‌ی ولیاگمنی ریه‌ها و کیدُ قلبت تو لحظه‌ی تصادفِ تَرکیدنُ چشامُ واسه همیشه بسته شد! بالکنتِ زبون گفتم:

«... یه صحنه‌ی مرگه!»

«... می‌دونم!»

«... راستکی وقتی می‌زدنت این‌جوری شدی؟»

«... دُرست نمی‌دونم! یادم نیست!»

«... پس چرا این‌جوری نوشتی؟»

«... خودمم نمی‌دونم! این جمله‌ها رُ خود به خود نوشتم! انگار دیگه انگشتام مالِ خودم نبودن! تا تَو صفحه نوشتمُ دیدم نمی‌تونم جلوتر برم! تو این چارخط تموم شده بودم!»

«... این چهار خطُ بزُنُ بازم بنویس!»

«... نمی‌شه!»

«... من کمکت می‌کنم!»

«... فایده نداره! خوابِ منم همین‌جا تموم شد!»

«... تو که خوابات نمی‌نویسی! داری زنده‌گیت می‌نویسی!»

«... شاید زنده‌گیمم همین‌جوری تموم بشه!»

پیپتِ ورداشتی رفتی تو مهتابی که تموم چراغاش روشن بود! سایه‌ی بلندت رو چَمنا اُفتاد! سایه‌ی نیم‌رُخت با پیپ! هر کسی می‌تونست از دور بشناسست! دیگه برات مهم نبود کسی تو رُ ببینه و بشناسه چون می‌دونستی آخر زنده‌گیت تو یه جای دیگه اُتفاق می‌اُفته نه تو اون‌جا! هیچ‌جوری نمی‌تونستی با اون سَرنوشتی که منتظرت بود دربی اُفتی! سَرنوشت مَثِ یه رودخونه بود که به دریا می‌ریختُ سَر راهش هر سَدی داغون می‌کرد! ما نمی‌تونیم هیچ کاری بکنیم! فقط باید شنا کردُ تا اون‌جا که می‌شه جنگید! شنا کردن همیشه بهتر از اینه که آدم مَثِ یه تخته‌پاره رو آب شناور بمونه!

«... مهم نیست!»

«... چی مهم نیست؟ آلكوس!»

«... تو جای من اون کتاب می‌نویسی! قبلاً بهت گفته بودم!»

«... بس کن! آلكوس!»

«... تو جای من اون کتاب می‌نویسی! بهم قول بده!»

«... بس کن!»

«... گفتم قول بده!»

«- باشه! قول می‌دم!»!

«- خُب! امشب واسه شام کجا می‌ریم؟ یه جای شلوغ حسابی می‌خوام! می‌خوام می‌بزنم!
شراب زیاد زیاد!»!

بطریِ دوّم خالی کردی یه بطری دیگه سفارش دادی!

«- حیف! خیلی دلم می‌خواس پیر یشم! می‌خواستم پیری تجربه کنم! همیشه فکر می‌کردم پیری قشنگ‌ترین فصل زنده‌گیه! زمون بچه‌گی آدم خوش‌بخت نیست! همه‌ش به آدم سرکوفت می‌زنن زور می‌گن! خیلی تو بچه‌گی کتک خوردم! همیشه یه جارو تو دستِ مادرم بود جای چماق آزش استفاده می‌کردن من می‌زد! یه بار واسه فرار کردن یه ملافه رُ تیکه تیکه کردم آزش یه طناب ساختم از پنجره رفتم بیرون! ولی وقتی رسیدم کوچه دیدم اون‌جا وایستاده و منتظر منه! جارو هم تو دستش بود! هیچ وقت تو فرار شانس نداشتی! عوضش بابام من نمی‌زد! هیچ وقت! حتّا اون موقع که تو خونه‌ی نزدیک سینما می‌موندیم! تابستونا تو اون سینمای تابستونی فیلم نشون می‌دادن از پنجره‌ی اتاق من پرده‌ی سینما معلوم بود! من بچه محلاً رُ جمع می‌کردم آزشون واسه دیدن فیلم پول می‌گرفتم ولی با تخفیف! بالاخره صاحب سینما فهمید کَلّی بابام تیغ زد! بابام پول داد ولی من کتک نَزَد! بابام خیلی خوب بود چون سنّی آزش گذشته بود! پیرا همیشه خوب باگذشت آن چون دنیا رُ دیدن! فقط با پیر شدن می‌شه دنیا رُ فهمید!»!

«- آلكوس! دیگه نخور!»!

«- زمون بالغ شدنم آدم خوش‌بخت نیست! کم‌تر از زمون بچه‌گی کتکت می‌زنن چون می‌ترسن فرار کنی ولی یه جور دیگه یهت زور می‌گن که از کتک خوردن بدتره! می‌گن حتّا اگه دِلت نخواد باید این کار بشی! حتّا اگه دِلت نخواد باید اون کار بکنی! واسه این کار شدن اون کار کردن می‌فرستنت مدرسه واین یه بدبختی بزرگه چون آدم تو مدرسه درس می‌خونه و عاشق می‌شه! من چهارده ساله‌م بود که عاشق شدم! یه دختر موبور هم‌کلاس‌م بود که می‌گفت من شبیه جیمزدین‌آم! می‌دونی جیمزدین کی بود؟ اون تو ماشین مُرد! منم تو اون سین شبیه‌ش بودم! همون دهن، همون چشا، همون مدلِ مو! می‌گفت شبیه جیمزدین‌آم ولی من باهاش قرار نمی‌ذاشتم چون نمی‌خواستم قبل از این که به سن شلوار بلند پوشیدن یرسم باهاش قرار بذارم! شلوار بلند یهم نمی‌اومد! آخرش یه روز شلوار یورگوس قرض کردم دخترک سوار فایق کردم بوسیدمش! روز بعد من از اون مدرسه انداختن بیرون! یادمن نیست چرا! بعدن فهمیدم اون دختر مُرده! تو تصادف مُرده بود، دُرست مَث جیمزدین! تو نوجوونی چه قدر آدم عذاب می‌کشه! من فکر می‌کنم عذاب‌پیری کم‌تره، حتّا اگه مُردن هم‌راهش باشه! تو پیری مُردن عادیه! اشتباه می‌کنم؟ ...هیچ وقت نمی‌فهمم اشتباه می‌کنم یا نه! واسه این که بفهمم اشتباه می‌کنم یا نه باید پیر یشم هیچ وقت پیر نمی‌شم! حیف!»!

«- دیگه نخور! آلكوس!»!

«- جوونی بدترین جای قصه‌ی زنده‌گیه! تو جوونی کم کم دنیا رُ می فهمی می بینی آدمای بی‌آرزشن! می فهمی حقیقتُ آزادی عدالت واسه هیچ‌کس ارزش‌نداره! اینا چیزای ناجوری‌آن آدمای با برده‌گی دروغ بی‌عدالتی راحت‌تر کنار میان! مَثِ خوک تو این کثافتا می‌لولن! من از وقتی قاطی سیاست شدم این چیزا رُ فهمیدم! باید قاطی سیاست یشی تا بفهمی آدمای هیچ آرزوشی ندارن! همین دَلَفکای شارلاتان به دردِ حکومت به این آدمای می‌خورن! با یه عالمه اُمیدوارِ سیاست می‌شی به خودت می‌گی سیاست یه وظیفه‌س تا باهانش دُنیاکی بهتری واسه آدمای بسازی ولی وقتی جلو می‌ری می‌بینی هیچی اندازه‌ی سیاست آدمای رُ به لَجَن نمی‌کشه! یه بار وقتی بیست ساله بودم رفتم دیدنِ یه مرد که بین سیاست‌بازا بیش‌تر از همه دوسیش داشتم گمون می‌کردم دستاش آلوده نشده! یه سوسیالیست بود من رفتم پیشش تا از کثافت‌کاریِ بعضی رُفقاش برآش تعریف کنم! خیال می‌کردم نمی‌دونه ولی خیلی خوب می‌دونست! رَد زیر خنده و یهم‌گفت: جوون! خیال نکن با آرمان می‌تونی سیاست بیافی! گُفت راه اشتهاب رفتم! اون روز گریه کردم! مست کردم زار زدم! تا اون روز مَسْت نکرده بودم! شراب دوس نداشتم! فقط آب پُرْتقال می‌خوردم! الا تم پُرْتقال دوس دارم ولی از اون روز به بعد شراب خوردن یاد گرفتم! از بیست ساله‌گی یاد گرفتم مَس کنم چون تو مَسْتی آدم بهتر می‌تونه گریه کنه! وقتی مَسْتم آدمای قابل تحمل‌تر می‌شن! هر چی بهتر آدمای رُ بفهمی دوس داشتنشون سخت‌تره! من فقط می‌تونم پیرا و بچه‌ها رُ دوس داشته باشم! فقط می‌خوام با پیرا و بچه‌ها از سیاست حرف یزنم! هیشکی واسه اونا از سیاست حرف نمی‌زنه! سیاست‌بازا کاری به کار پیرا و بچه‌ها ندارن! چون پیرا و بچه‌ها نمی‌تونن رأی بدن! چون بچه‌گیم دیدم دلم می‌خواس پیرم‌بینم! دلم می‌خواس یه پیرم‌دُرست حسابی یشم با سیلای سفید سرفه! حتا وقتی می‌خواستن تیربارونم کنن فقط از این ناراحت بودم که پیر نشدم! این دروغه که پیری کسالت‌آورِه! پیری شیرین دُرسته! همه باید پیر بشیم بفهمیم چه مزه‌یی داره! ... گارسُن! یه بطری دیگه بیار!»

«- دیگه نخور! آلكوس!»

خیلی خون‌سرد بطریا رُ خالی می‌کردی! داشتی به بخش سوم مَسْتی می‌رسیدی! چشات برق می‌زد آبات قرمز بود! صدات گرفته بود ولی مغزت خوب کار می‌کرد!

«- بسه دیگه! آلكوس! یریم خونه!»

«- نه! تشنه‌ام!»

«- باید یریم! بین رستوران خالی شده!»

«- ولی من هنوز برات نگفتم چرا دورانِ جا‌افناده‌گی زنده‌گی هم جالب نیست! آخه کل زنده‌گی بدبختیه!»

«- فردا! فردا برام بگو!»

«- نه! همین امشب! یریم به جای دیگه!»

«- دیره! آلكوس! خیلی دیر شده!»

«- واسه چند دقیقه زنده‌گی هیچ وقت دیر نیست... حتا اگه بدبخت باشیم!»
 واسه چند دقیقه زنده‌گی با بدبختی یه جای دیگه بود که تو خیلی دوست داشتی! یه کافه‌ی کوچولو تو میدون میکل آنژ! وقتی تو فلورانس بودی پاتوق همیشه‌گیمون اون‌جا بود! رفتیم اون‌جا تا تو میدون بشینیم! اون‌جا یه ایوون داشت که تموم شهر آزش دیده می‌شد! شباً منظره‌ش شاه‌کار بود! رودخونه مټ یه خط ستاره از زیر پامون رد می‌شد! نور چراغای کنار رودخونه تو آب منعکس می‌شدن مټ مرواریدای طلاپی نُقره‌پی‌غلت می‌خوردن! رنگین‌کمون پُلا از رو رودخونه‌ی چراغونی شده رد می‌شدن شیروونیا‌ی سفالی قرمز خونه‌های کنار رودخونه مټ یه فرش بود! از بین این فرش‌جا به‌جا ناقوس کلیساها و بُرجا قد کشیده بودن! وقتی اون‌جا می‌رفتیم خوش‌حال می‌شدی می‌گفتی آسمون ستاره‌هاش ریخته زمین! می‌گفتی آسمون وقتی قشنگه که تو آب منعکس بشه و آدم بتونه بدون درد گرفتن گردنش تماشا کنه! این دفعه اصلاً شهر نگاه نکردی تا رفتیم تو کافه به گارسون گفتی:

«- دو لیوان بزرگ اوزو! ... نه! چهار لیوان!»

گارسون با نیش باز چهارتا لیوان رو میز ردیف کرد! دوتاش پشت هم بالا انداختی! یکی از میز بغل خندید! یه قطره اشک از چشات چکید توسبیلت فرو رفت!

«- گریه نکن! آلكوس! چرا گریه می‌کنی؟»

«- چون تو همه چیز اشتباه کردم! به آدم اعتماد کردم چویش خوردم! فکر می‌کردم عدالت آزادی حقیقت برایشون ارزش دارن ولی نداشتن! همه‌جا رُشتباه کردم! مبارزه به چه دردی می‌خوره وقتی مردم اون نمی‌فهمن؟ همه‌ش اشتباه بود!»

«- آروم باش! آلكوس! ساکت!»

«- نباید از سلولم می‌اومدم بیرون! تا بیرونم کردن باید یه کاری می‌کردم تا برگردونم! باید برمی‌گشتم! باید... شاید این‌جوری من می‌فهمیدن! وقتی تو سلولم بودم من می‌فهمیدن! وقتی تو زندونی مردم دردت می‌فهمن! بعدش دیگه درکت نمی‌کنن مگه این که بمیری! واسه این که بفهمن، بایدیمیرم!»

«- ساکت! آلكوس! آروم باش!»

«- یه تشیع جنازه! یه تشیع جنازه‌ی درست حسابی لازمه! از تموم دهات جزیره‌های دورور میان! خیابونا بند میاد! مټ کلاغ رو پشت بوما صف می‌کشن همه چیز می‌فهمن! لااقل واسه یه روز می‌فهمن تکون می‌خورن!»

«- آروم باش! آلكوس!»

«- تو هم بالاخره می‌فهمیم! الان من نمی‌فهمی! می‌دونم! نه دو سَم داری نه می‌فهمیم! گاهی واسه این که آدم بفهمن، واسه این که آدم دوس داشته باشن، آدم باید بمیره!»
 «- ساکت باش! آلكوس! چی داری می‌گی! دارن از میزای دور و نجات می‌کنن! دارن حرفات می‌شنون!»

همه داشتن تو ر نگاه می‌کردن به حرفات گوش می‌دادن! از میزای نزدیک این زمزمه شنیده می‌شد:

«مستِ مسته! زده بالا!»

«خُب؟ که چی؟ واسه مهم نیست چندتا احمق تماشا کن فردا بگن گریه کردنم تو کافه دیدن! اونا از گریه‌م، از خُلُ مستیام چی می‌دونن؟ اونا همه شون ماشین دارن! می‌دونی ماشین به چه دردشون می‌خوره؟ اونا با ماشیناشون می‌رن استادیوم فوتبال تماشا می‌کنن! اگه گفتم روز تشیع جنازه‌م چی کار می‌کنن؟ می‌رن تماشای مسابقه و تو تنفس بین دوتا نیمه به بغل‌دستی‌شون می‌کنن: اگه گفتم کی مُرده؟ بعدشم شاید یرن سخن‌رانی به آشغال‌که از مبارزه کردن دَر کشیدن هیچی نمی‌دونه ولی درباره‌ی من وراجی می‌کنه! اینا هم برآش کف می‌زنن! مُردن من واسه اینا اهمیتی نداره! اونا فقط فوتبال ماشیناشون دوس دارن! من از خودشون ماشیناشون متنفرم! الان می‌رم می‌شاشم به ماشیناشون!»

تلوتلوخورون بلند شُدی! یه اسکناس مُچاله رو میز انداختی زدی بیرون یه راست رفتی طرف ماشینایی که دور میدون پارک شده بودن! خودت از دست من که می‌خواستم جلوت بگیرم خلاص کردی خیلی آروم زیپ شلوارت پایین کشیدی شروع کردی به شاشیدن رو در پنجره و کاپوت ماشینایی که اونجا کنار هم‌دیگه پارک شده بودن!

من مُدام تو ر می‌کشیدم التماس می‌کردم بی‌خیال یشی ولی هر چی می‌کشیدم زورم ریهت نمی‌رسید! شاشت قطع نمی‌شد! انگار تو کلیه‌ها ت مخزن بزرگ شاش داشتی! مَثِ یه فواره بود آدم گمون می‌کرد با هر قطره‌ی شاش ناامیدی پَریشونی خودت بیرون می‌ریزی! موقع شاشیدن یکی از شعراتِ دِکلمه می‌کردی! یه شعر درباره‌ی کسای که هیچ وقت دست از پا خطا نمی‌کنن طرفِ خطر نمی‌رن:

«ای گورهای که راه می‌روید!

ای ناسزاهای زنده‌ی زنده‌گی!

قاتلین اندیشه! ای خیل مترسک‌ها!

ای آنان که به جانوران غبطه می‌خوردید!

ای کسان که تحقیر آفرینشید!

ای پناه‌برندگان به جهالت!

ای خیل تن‌سپرده به این ترس نابلد!

ای از یاد برندگان دبروز!

شب‌کوران تماشاگر حال!

نادیده انگارنده‌گان آینده!

ای کسان که سخن می‌گویند تا نمیرید!

ای کسان که تنها برای کف زدن دست دارید!

ای کسانی که فردا بیش از همیشه کف خواهید زد،
مثل دیروز امروز همیشه!

بدانید! ای بهانه‌های رویش استبداد!

که من از ستم‌گران نفرت دارم

... و از شما و ماشینای مزخرفتون!»

تموم مشتریا بیرون اومده بودن شاشیدن تماشای می‌کردن! زیر چشمی می‌دیدمشون
می‌دونستم اگه یکی شون پاپیت یشه همه به دفعه یهت حمله می‌کنن! بیرون اومدن اونا از کافه
تو ر خون سردتر با جربه‌تر کرده بود! خیلی آروم تموم شعرت دکلمه کردی تا آخرین قطره‌ی
کلیه‌ها شاشید بعد آلتت تو شلوارت جا انداختی زبیت کشیدی برگشتی! یه تاکسی داشت رد
می‌شد! نگاهش داشتتم تو ر انداختم توش به راننده گفتم:

«- زودباش راه بیفت!»

دُرس همون موقع صدای دادُ قال بلند شد:

«- وایستا! بگیرینش!»

راننده فهمید باید فلنگ ببندد و گازش گرفت چند دقیقه بعد جلوی خونه‌ی جنگلی بودیم! راننده
حتا گفت حاضر تو ر از پله‌ها بالا ببره چون داشتی مٹ به عروسک پارچه‌یی تلوتلو می‌خوردی!
«- می‌خواین کمک کنم؟ بی‌تعارف! خیلی هم خوش‌حال می‌شم به آدمی کمک کنم که رو

ماشین اون سنده‌ها شاشیده!»

من یهش گفتم ممنونم رَدش کردم خودم تنهایی تا طبقه‌ی سوم بردمت بالا! هر طبقه مٹ به کوه
به نظر می‌اومد! رو تخت افتادی گفتی:

«- خوب اونا ر شستم! نه؟ حسابی پاک شدن...»

ولی حالت داشت دم به دم بدتر می‌شد! آروغ می‌زدی، سکسکه می‌زدی، دربارهی نامردایی که
دستاشون کثیف نمی‌کنن هذیون می‌گفتی! بعدش شروع کردی به غر زدن سر من که دوست
ندارم فقط فکرای خودم دوس دارم نمی‌دونم تو اون چیزی نیستی که من فکر می‌کنم تو
بایدمیری تا من بتونم دوست داشته باشم! آخرشم کلافه شدی گفتی:

«- برو گمشو! نمی‌خوام این‌جا باشی! برو! گفتم برو!»

بالاخره از کوره در رفتم! نمی‌تونستم تو ر با اون سر شیکل بینم! حتا فکر خوابیدن تو اون
تخت‌خواب حالم به هم می‌زد! تو شروع کردی به خرخر کردن منم رفتم بیرون! فردا صُب وقتی
برگشتم دیدم اتاق داغون کردی!

انگار تو اون اتاق طوفان اومده و همه چیز به هم زده! چراغ تیفانی شیکسته بود، میز تحریر چپ
شده بود، صندلی بزرگه رو زمین ولو بود صندلیای دیگه هرکدوم به طرف افتاده بودن! یکی از
تابلوها رو زمین بود اون یکی کج به دیوار آویزون بود! سَنَدای پوشه‌ی صورتی رو زمین پخش

شده بودن خودتم رو زمین افتاده بودی! فکر کردم تو ر کشتن! سر جام خشک شده بودم تو ر نگاه می کردم! یکی از چشمت باز کردی گفتی:

«- واسه چراغ خواب متاسفم! خودش افتاد!»

جوابت ندادم! نمی تونستم بیرسم چی شده! یه بغض لعنتی تارای صوتیم قَلَج کرده بود! با همون بغض لعنتی صدلیا ر صاف کردم، تلفن سَر جاش گذاشتم با جارو شیشه خورده ها ر جمع کردم! تیکه های چراغ تیفانی هرچی از اون شاه کار هنری باقی مونده بود انداختم تو سطل آشغال! تو همون طور رو زمین افتاده بودی من با یه چشم نگاه می کردی! وقتی پرونده ی صورتی جمع می کردم چشات برق می زد! از جات بلند شدی! صورتت پُف کرده بود رنگت پریده بود! لباس چروک استفرغیت نشون می داد شب بد گذروندی!

«- کجا بودی؟»

«- تو یه هتل! بهم گفتی: برو گمشو!»

«- خوب کردی! بعد از اون تلفن ممکن بود بهت صدمه بزنم!»

«- کدوم تلفن؟»

«- زنگ زدم آتن! اونا چاپ کردن مدارک عقب انداختن!»

«- چند وقت؟»

«- آگه برنگردم تا همیشه! باید راه بیفتم!»

«- فکر می کردم می خوای از یونان دور بمونی!»

«- آره! ولی چاره ندارم!»

«- منم باهات میام!»

«- نه! این جا بیش تر به دردم می خوری!»

«- این جا؟»

«- آره! چون آگه برام اتفاقی بی افته تو باید مدارک این جا چاپ کنی!»

«- آخه من اصلاً نمی دونم سندا چی هستن!»

میز تحریر که چپ شده بود دوباره سر جاش گذاشتی گفتی:

«- الان می فهمی!»

پوشه ی صورتی سندا ر گذاشتی روبه روت! بالاخره می خواستی یگی اون سندا چی آن! خیلی منطقی به نظر می اومدی! دوش گرفته و تمیز! باریش تراشیده، موهای شونه خورده و لباسای

تمیز! مَثِ پروفیسوری که می خواد به شاگرداش درس بده یا یه محضر دار که می خواد

وصیت نامه ی خودش بخونه! جدی نبود ولی وقتی گفتی اینا همون سندا پی آن که واسه پیدا

کردنشون چند ماه زنده گی به خودت من کسای دیگه پی که اسم آدم رو خودشون می ذارن، زهر

کردی، صدات جدی شد! شروع کردی:

«این سَنَدَا چی می‌خوان یِگن؟ همون قصّه‌ی همیشه‌گی تخته سنگِ نوکِ کوه که می‌آفته تا دوباره سر جاش برگرده و محکم‌تر از قبل اون‌جا پیشینه! قصّه‌ی همون قدرتی که نمی‌میره و وقتی فکر می‌کنی می‌خواد کله‌پا پشه کله‌پا نمی‌شه و فقط رنگ عَوَض می‌کنه و مَهْره‌های اصلیش هیچ وقت عَوَض نمی‌شن! اختناق همیشه‌گیه! همیشه این‌جوری بوده و همین‌جورم می‌مونه! تاریخ بشر پُر این قصّه‌هاست! قصّه‌ی رژیم‌های سلاخی که سقوط کردن ولی باسقوطشون اوضاع هیچ فرقی نکرده! تو هر کشوری همچین سَنَدَایی هست! بعد سقوط هر آدم‌کش جانشین شدن به آدم‌کش دیگه همچین سَنَدَایی دُرست می‌شن! فقط تاریخ نامه‌ها و زیونشون با هم فرق داره! حتّا تو کشورایی که آزادی دُرست حسابی دارم از این نامه‌ها هست! من یکی که فکر نمی‌کنم آزادی واقعی اصلاً وجود داشته باشه! حتّا تو کشورایی که مردمش انقلاب می‌کنم آزادی واقعی نیست! هر انقلابی به سیری از نطفه‌های رژیم‌قبلی تو خودش یِگه می‌داره و با کمک اون دوباره دیکتاتوری راه می‌ندازه! از هر انقلابی به دیکتاتور نو به دنیا میاد! انقلاب فرانسه رُ بین! با اون شعارای دهن‌پرکن آزادی - برادری - برابری به دنیا رُ به گّه کشیدن! رودخونه‌های خون راه انداختن اون همه آدم کشتن بعدش ناپلئون اومد همون سلطنت همون سِتم همون ظلم همون آش همون کاسه! انقلاب روسیه رُ بین! نمونه‌ی تازه‌تر با رودخونه‌های خون تازه‌تر شعارای دروغکی تازه‌تر تزارکوجولوه‌های تازه‌تر اختناق تازه‌تر! تازه اون‌جا همه چیز با فلسفه و ریاضیات پزشکی منطقی نشون می‌دن! اون‌جا به روان‌پزشک یهت می‌گه دیوونه‌یی چون اطاعت نکردی! اون‌جا فقط تن آدم با زندون اعدام از بین نمی‌برن، اون‌جا مغزا رُ هم با آمیزین ناکار می‌کنن! آمریکا رُ بین! همین آمریکا که با دست کسای که دنبال آزادی خوش‌بختی بودن کشف شد! اون چی کار کرد؟ برده‌داری راه انداخت! گوشتِ آدم رُ مٹ گوشتِ بوفالوها فروخت تموم اونایی که پی آزادی بودن زیر پاش له کرد نصف دنیا رُ صاحب شد! کشورای اروپا چی؟ اون تو جنگ جهانی دوم مقاومت کردن ولی حالا خودشون کشورایی اداره می‌کنن که نازیسم فاشیسم توشون تبلیغ می‌شه! همون پلیسا و همون باطوما! فقط باید سَنَدَای محرمانه‌ی وزارت‌خونه‌ها ریخونی تا همه چی دستت بیاد! پس آدم چرا باید عذاب یکشه و مبارزه کنه؟ چرا باید به لبه‌ی چاه یچسبه و از همون جا سنگی حواله‌ی تخته‌سنگِ نوکِ کوه‌کنه تا با به تکون ته چاه بین ماهیا بی‌آفته؟ چون تنها این‌جوریه که می‌تونه ثابت کنه به آدم نه به گوسفند! تنها راه همینه! اگه به مرد، مرد و گوسفند به گله‌نیست، باید میل به زنده‌گی آزاد داشته باشه و این میل اون به جنگیدن با اربابا می‌کشونه! حتّا اگه بدونه بازنده‌ی این جنگه بازم این کار می‌کنه! وقتی دُن‌کیشوت به جنگ آسیابای بادی می‌ره از تنها بودن خودش نمی‌ترسه! مهم نیست آدم واسه خودش می‌جنگه یا واسه تموم آدم، مهم نیست به‌مردم ایمون داره یا نه! تا زمانی که می‌جنگه و کشته می‌شه معنی کلمه‌ی مردمه! اون به نفر نیست، تموم آدماس! نتیجه‌ی مردنش خیلی بزرگه! قاطی اون رودخونه‌ی کاه نشده، از گله بیرون اومده و واسه به روز یا به ساعت نظم گله رُ به هم زده! گاهی کافیه به زن یا به مرد از گله بیرون بیاد تا نظم تموم گله به هم بخوره و اون رودخونه‌ی

لعنتی از مسیری که قدرت برایش رسم کرده شره کنه! باید اینا یادمون بمونه! باید این سندا که دلیل رسم همیشه دنیا آنیگه داریم! نباید به هیچ حزب یا گروهی یرسن تا واسه چزوندنِ یه گروه یا حزب دیگه آزشون استفاده شه! نباید دستِ مدیرای حزب فرصت طلبا و انقلابیای تخمی بی‌افتن! این سندا باید دستِ کسای یرسن که تک تنها و بدونِ این که برده‌ی حزب باشن با قدرت می‌جنگن! حقیقت فقط باید به دستِ این آدما رسوند! حقیقت کوچیکِ یه کشور کوچیک! یه مُش جزیره‌ی پخش پلا رو دریای فیروزه‌پی که اصلاً به حساب نمیا دُ هیشکی نیگاش نمی‌کنه! یه کشور با افسانه‌های قدیمی فراموش شده! کشور مُرده‌ها!»

«- چرا این حرفا رُ می‌زنی؟ آلكوس!»

«- چون... هیچی! بهتره شروع کنیم!»

یه نامه که تاریخ پنجم ژانویه هزار نُه صد شصت هشت داشت انتخاب کردی!
«- این همون سندی که چند ماه بود از آوروف می‌خواستم پیداش کنه و اون از زیرش در می‌رفت! سندی این که یورگوس به اسرائیلیا فروختن عَوْضش چند نفر واسه اونا کشتن! به خود وزیر دفاع مربوط نیست ولی نشون می‌ده چه قدر هوای افسرای آدم‌کشش داره! به همین افسرا پُستای نون‌آب‌دار داده و خودشم تو اون سال با کشوری هم‌کاری کرده که با یونان رابطه‌ی سیاسی نداشته! یورگوس مُفت بهشون فروختن! سیاستِ حفظ تعادلِ جهانی! این نامه یه جواهره!»
بعد ترجمه‌ی نامه رُ خوندی:

«- به ستادِ کل ارتش! فوری! محرمانه! در تعقیبِ آوامرِ وزیر دفاع جناب آقای یورگوس پاپادوپولس، یک گروه پنجاه سه نفری از افسران به عنوان مشاورانِ نظامی اسرائیلی برای مبارزه با کماندوهای فلسطینی با یک هواپیمای اختصاصی روز دوازده ژانویه عازم تل‌آویو خواهند شد! این افسران در زمینه عملیاتِ خراب‌کارانه تعلیم دیده‌اند در جنگ‌های سالِ چهل شش چهل نُه تجاربِ زیادی اندوخته‌اند! این گروه روش‌های ارتش اسرائیل را هم‌آموخته و آن را به صورت گزارشی ارائه خواهند داد! به فرماندهی گروه سرهنگ آنته‌نوره‌مپیتساکین دستور اکید داده شده تا درباره‌ی اقامت هدف این گروه خفاکاری لازم را اعمال کند! برای اجتناب از اعتراض کشورهای عربی کمونیستی افکار عمومی جهان این عملیات کاملاً محرمانه اعلام شد! همچنین وزیر دفاع جناب آقای یورگوس پاپادوپولس دستور دادند جناب سرهنگ آنته‌نوره‌مپیتساکین تشکر دولت یونان را از دست‌گیری ستوان یورگوس پاناگولیس به سرویس جاسوسی اسرائیل ابلاغ کند! همچنین فرماندهی این گروه موظف است درباره‌ی توسعه‌ی روزافزون این نوع روابط که تأمین‌کننده‌ی منافع هر دو کشور است با مقامات اسرائیل گفت‌گو کند! امضا: اِ، رفوگالیسم. معاون فرماندهی سرویس ضد جاسوسی یونان!»

نامه رُ با دست لِرزون بهم دادی دنبال کاغذای دیگه گشتی یکی بیرون کشیدی:

«- عَوْضش این یکی درباره‌ی خودِ اونه! نشون می‌ده قبلِ دل‌دادن به سرهنگا و سر هم کردن سیاست پُل زدنِ یه قدرت دولتی شدنِ اونگوس توسیتساس آوروف چه پدرسوخته‌پی بوده! این

دروغ که تو سالِ چهل با نازیای فاشیست می‌جنگیده! بفرما! اینم به سَنَد با مُهر امضا! به شکایت که آدمی به اسم زبکی تو بیست تُه اوتِ سالِ چهل چهار واسه مقامات فرستاده! تو این سَنَد معلومه وزیر دفاع سالِ چهل یک عضو لژیونِ رومانی شُدِه و با نیروهای ایتالیایی همکاری کرده! اینم به شکایتِ دیگه از یه وکیل شهر لاریسا به اسم الیاس سیکیلیاکوس! تو این سَنَد نوشته آوروف با فاشیستای ایتالیا هم‌کار بوده و با کمکِ کنسولِ ایتالیا، جولیاویناللی نخست وزیر اون موقع یونان، تسالاکوگلو می‌خواسته یونان ایتالیا رُ آشتی بده! حتّا تو منطقه‌ی خودش تو جانینا خلع سلاح شروع کرده! تموم تُفنگا رُ گرفته و داده تشون به ایتالیا و به نهضتِ مقاومت ضربه زده! اینم به سیری نامه‌ی دیگه درباره‌ی کثافت‌کاریای زمونِ جوونیش! یعنی همون چیزی که اون یهش می‌گه سابقه‌ی ضد فاشیستی! می‌گیرنش می‌برنش به یه اردوگاه اسیرای جنگی به اسم فیه‌رامونته! اون‌جا یه اسیر خیلی محترم بوده! به جای جیره‌ی معمولی مُرغ بوقلمون زهرمار می‌کرده و یه سلولِ خصوصی خیلی راحت یهش داده بودن هر وقت می‌خواستنه با ماشین ریبس زندان بیرون می‌رفته و می‌تونسته هر کی دلش خواست ببینه! می‌دوننی چرا؟ چون خبرچین بوده! آرزو لیستِ تموم کمونیستا رُ می‌خواستن اون یهشون می‌داده! اسم زندونیایی که سرُ گوششون می‌جنبه رُ می‌خواستن اون می‌داده! بعدش اون از فیه‌رامونته می‌برن آرنسو و دیگه پاش تو اردوگاه نمی‌ذاره! برّاش تو یه هتل درجه یک اتاق می‌گیرن یه زندونی استثنایی بوده! هیچ‌کدوم از زندونیا حق نداشتن تو هر ماه بیش‌تر از صد لیر از خانوادشون بگیرن ولی هر ماه واسه اون هزار لیر می‌فرستادن! هیشکی نمی‌تونه لیر ایتالیا رُ کم‌تر از سی صد چهارصد دراخما یخره ولی اون هشت دراخما واسه هر لیر می‌داده! اون مسئولِ ارتباط با صلیب سرخُ سفارت یونان می‌کنن تموم غذاها و بسته‌های پول از زیر دستش رد می‌شدن! فقط به کسای که همکاری می‌کردن پول غذا می‌داده! آخرش می‌ره رُم! تومیدون و نیز یه آپارتمان اجاره می‌کنه! با یه وکیل به اسم نیکلارزوس زنده‌گی می‌کرده که آدم سازمان جاسوسی ایتالیا بوده! با کمکِ همین آدم جلوی برگشتن سی‌صدتا اسیر به یونان می‌گیره چون یینشون صد ده نفر از اعضای وطن‌پرستِ گروه آزادی یا مرگ بودن! دادگستری تموم این پرونده‌ها رُ بایگانی کرده! همه در مقابل قانون مساوی‌ان! مگه نه؟ هازیکیس که آدم مخی بود وقتی این سَنَد رُ تو، ای، اس، آ دید واسه خودش برداشتشون! همه‌شون شاید یه روز به درد می‌خوردن! حتّا با شیطنتِ موقع بچه‌گی هم می‌شه باج گرفت! اینا که گفتم فقط شیطنتای بچه‌گی این آدمه! گناهای اصلیش جلوترن! بعد از این که تو سالِ هفتاد سه شورش نیروی دریایی شکست می‌خوره! آوروف تا خرخره تو ماجرا فرو رفته بوده و می‌گیرنش می‌برنش، ای، اس، آ! اون‌جا حتّا قبل از این که تهدیدش کنن اسما و رسما و تاریخ تموم مُلاقاتا رُ مَث بُبل می‌گه! ای، اس، آ تا اون روز مدرکی واسه گرفتن باقی شورشیا نداشته و نمی‌دونسته قرار بوده تو کُرت لاریسا و اپیرنو چه اتّفاقی بی‌افته! آوروف جاسوس بودنش تو دو صفحه باخطِ خودش نوشته! ایناهاش!»

مقدمه‌ی دفاعیه‌ی دوم آوروف برام ترجمه کردی:

«روز دست‌گیری حال من خوب نبود! این مطلب را فرماندهی ا، اس، آ تایید می‌کند! بعد از ظهر روز دست‌گیری در دفتر فرماندهی بی‌هوش شدم فقط بعد از معالجات ایشان توانستم از جا برخیزم! اما وضعیت مناسب نبود با ذهن گرفته سوالات اتهامات تقاضاها را شنیدم متوجه نشدم این بازپرسی دربرگیرنده جنبه‌های سیاسی قضیه هم بوده یا نه! نفهمیدم سوالات درباره‌ی شخص من بوده یا سایر افسرانی که در این ماجرا سهیم بوده‌اند! برای همین به خاطر قول شرفی که داده بودم، تمام وقایع را حاشا کردم! ولی اینک حالم به خاطر داروهایی که جناب فرمانده فرستادند و قدم زدن در هوای آزاد بهتر شده و گمان می‌کنم دیگر مقید به قول شرفم نباشم! دیگران حرف زده‌اند جزئیات را تشریح کرده‌اند پس من هم اعتراف می‌کنم! نه به خاطر سؤنیات فقط به خاطر این کوتاهی که در بازپرسی پیش از این جزئیات را درست تشریح نکرده بودم! اینک آماده‌ام و حق خود می‌دانم درباره‌ی اتفاقاتی که سرتاسر کشور را دچار آشوب کرده صحبت کنم! پس دفاعیه‌ی روز هفتم این ماه را باطل اعلام کرده و تمام اتفاقات را با جزئیات شرح می‌دهم...»

«... از او پرسیدم اگر موفق نشود چه کار خواهد کرد؟ او جواب داد با ناوهای جنگی به یک کشور خارجی فرار خواهد کرد تا ناوهای که در شورش شرکت نکرده بودند در یونان بمانند! در آن صورت سایر ناوها تحت حمایت دولت خارجی قرار خواهند گرفت! به آنها گفتم قبرس برای این کار بهترین انتخاب است! لئونیداپاگوس به تازگی از ایتالیا بازگشته و اظهار داشته با پادشاه ملاقاتی داشته و معظم‌له اظهار داشته‌اند با بعضی مسایل موافق نیستند! مدتی گذشت تا مصمم شدم دوباره او را ببینم! آقای فوفاس را به خانه‌ی پاپادوگوناس فرستادم او در بیست یک ماه مه با من در کنار دریاچه‌ی ماراتونا قرار ملاقاتی گذاشت! دلیل دیگرم برای ملاقات با پاپادوگوناس این بود که کنستانتینوکارامانلیس برایم دو پیغام فرستاده بود متذکر شده بود اگر قضیه جدی نیست باید کلاً حذف شود! یک دلیل دیگر این بود که پاپادوگوناس روزهای احتمالی شورش را به من گفته بود! یکی از این روزها نزدیک بود من می‌ترسیدم از نظر تاکتیک سیاسی اشتباه کرده باشم اسرار فاش شوند! این جمله‌ام از دهان یکی از صاحبان صنایع به نام کریستوس استراتوس پدید متوجه شدم او هم تمام ماجرا را می‌داند! پاپادوگوناس نیز این نکته را تایید کرد! خود او با استراتوس ملاقات کرده بود از او قول گرفته بود به خانواده‌ی افسران شورش کمک کند! استراتوس تاریخ دقیق شورش را می‌دانست: شب بیست دو و بیست سه ماه مه! دستور شورش داده شده و در حال اجرا بود لغو آن غیرممکن به نظر می‌آمد! بگیر!»

پاکتی که دفاعیه‌ها توش بود بهم دادی به نامه هم بهش اضافه کردی:

«اینم بذار پیش اونا!»

یه نامه بود با تاریخ شونزده ژوئیه‌ی هزار نه صد هفتاد سه! نامه رُ آوروف به هازیکیس نوشته بود! تو نامه از هازیکیس واسه فرستادن هفت شماره از روزنامه‌ی فاشیستی استیاس تشکر کرده بود! تا اون نامه رُ دادی دستم همون دل‌شوره‌یی که موقع دیدن ازدها دچارش شدم بهم هجوم آورد!

همون روزی که دستمُ مٹ لاکای یہ صدف تو خودش گرفت، طوری که چندشَم شد! دستاش مٹ دستای یہ دخترچہ نَرَم بودن ولی وقتی لمسشون می کردی نیشِت می زدن! مٹ برگای گزَنه که اول نَرَم به نَظَر می رسن ولی بعدش یهو دَخل آدمُ میارن! اما نه دستای بی اُستخونش من عذاب می دادن نه صدای زنونهش که مٹ به هم خوردنِ دوتا تیکه آهن بودُ نه چشاش که مٹ دو تا زیتون اُفتاده تو روغن بودن! وقتی از سیاست پُل زَدَن حرف زد، من کلافه شدَم! تو فکرُم خوندی!

«- داری به سیاست پُل زَدَن فکر می کنی؟ الان یهش می رسیم! الان می فهمی وقتی من تو مجلس واسه اون سَرَبازای ذخیره یهش حمله کردم حق داشتم! اون مخصوصاً افسرا رُ سَر کاراشون بَرَنمی گردونه چون دموکرات آن از نَظَر سیاسی موی دماغ پاپادوپولس یوانیدیس بودن اومدنشون به صرفِ اون نبود! اینم مَدَرکش!»

دوتا کاغذ آرمُ دار یهم دادی که بالاشون اسم آوروف چاپ شده بود! نامه ها رُ ماشین کرده بودن اون با خطِ خودش کنارشون یہ چیزایی نوشته بود! ترجمه شون کردی:

«- آتن - بیست یک ژانویه هفتادُ چهار. به ژنرال فدونه گزیکیس! رییس جمهور محترم! اگر نامه را امضا نمی کنم و با ضمیر شخص غایب نقل می شود به این خاطر است که شاید شما مایل باشید آن را به دیگران نشان دهید بدون این که بگویند چه کسی یادداشت را برایتان نوشته! به هرحال این به معنای نفی ارتباط این نامه با شخص جناب عالی نیست همان طور که می بینید نام بنده در بالای نامه آورده شده! یادداشت اول یک جمع بندی خلاصه ولی کلی است! جزئیات مسایل در آن ذکر نشده و جنبه ی تحلیلی ندارد! از آنجا که ممکن است احساس شود این جانب درباره ی دولت فعلی دُچارپیش دآوری شده ام لازم است نکات زیر را خاطر نشان کنم:

یک: از بسیاری جهات لازم است تعدادی از افسران از مقامات اداری کنار گذاشته شوند.

دو: دولت به نحوی غیرعادی ولی با بهترین شکل در مورد روابط دشاوُر وخیم خود با کلیسای مقدس کشورمان برخورد کرده! امیدوارم این کوشش به نتایج مثبت بی انجامد.

سه: تشکیل مجدد شورای انتصاب فرمانداران کشوری را تبریک می گویم.

چهار: باید از هر نوع سؤاستفاده شدیداً جلوگیری شود و هیچ استثنایی در این مورد قائل نشود!

ارادت مند صمیمی شما اونگوس توسیتساس آوروف!

بعد نوشتنم اضافه کرده که :

اول فوریه هفتادُ چهار. متأسفانه چون هیچ آشنای مشترکی را پیدا نکردم تا نامه و یادداشت پیوست را به شما برساند خود این جانب آن را به منزل جناب عالی تحویل دادم! شاید یک کپی از این مدارک را نیز با پست برایتان ارسال دارم! با توجه به شرایط ارسال این نامه ها برای شما خواهش دارم به منشی بفرمایید رسید دریافت را امضا کند!

زیر یادداشت سه تا نوشته ی دیگه هم هست که گمون کنم مال منشی گزیکیس باشه!

یادداشت اول: استوار نگه بان ساختمان خیابان پلانکدپاس شماره ی پنجاه سه از دریافت این نامه خودداری کرد این نامه فردای آن روز به تاریخ دوم فوریه هفتادُ چهار و در ساعت نه نیم صبح از

طَرَفِ آقای زیزیس فوفاس به آقای اسپروپولس منشی رییس‌جمهور تسلیم شد. یادداشتِ دوم: دوشنبه بیست چهار فوریه‌ی هفتاد چهار در ساعتِ هشت نیم آقای براواکوس تلفنی به دفتر آتاناساکوس اطلاع دادند که نامه‌از طرفِ رییس‌جمهور دریافت شده! یادداشتِ سوم: آقای براواکوس از دفتر رییس‌جمهور تلفنی تایید کردند که ایشان نامه را خوانده‌اند! ... اینم بگیر!»

اون نامه‌ها رم دادی به من سبيلات از یه خنده بالا رفت! گفتی: «آروپ نابغه‌س! اگه جای این کشور فسقلی تو یه کشور بزرگ مایه‌دار مث روسیه یا آمریکا یا چین به دنیا اومده بود تو همین ساعت‌سرنوشتِ دنیا و ماشه‌ی شروع جنگ جهانی سوم تو دستش بود! اون وقت اسمش تو تاریخ می‌آوردن! بی‌چاره آروپ! بدشانسی آورد که تو یونان رو خشت افتاد! اونم تو قرن بیستم! سَنَدِ بُوغش این‌جاس! نابغه‌ی این چُسِ مثقال ولایته ولی به هر حال نابغه‌س! ... بگیر!»

هشت صفحه نامه ر که با خط ریز نوشته شده بودن جلوم گرفتی گفتی: «این یه شاه‌کار تموم عیاره! با یه اشاره‌ی یواشکی به لیبرالیسم شروع می‌شه، از خط‌رایی که دولت تهدید می‌کنه حرف می‌زنه، بعد با تملق می‌گه همه‌با شادی به آینده‌ی کشور نگاه می‌کنن از روز بیست پنجم نوامبر هفتاد سه که ارتش به کشور مسلط شد مردم خیلی به نظامی علاقه پیدا کردن! منظورش قردای کشتار پلی‌تکنیکه! همون روزی که یوانیدیس، پاپادوپولس کنار گذاشت! بعد از این چرندیات اوضاع تحلیل می‌کنه و ... آها! این جاش خوب گوش کن! خیلی با مهارت گفته ناجی این مملکته! این جاش خیلی باحاله!»

دنبال یه تیکه گشت برام ترجمه‌ش کردی: «شکی نیست که فرمانده‌هی ارتش می‌باید در دست مردان با شرف باشد، نگارنده در این باره هیچ شکی ندارد ولی در هر حال مردم جس می‌کنند هدف آن است که همه چیز دوباره در دست نیروهای مسلح باشد بس! به همین دلیل دیدن اونیفورم نظامی مردم را خشم‌گین می‌سازد! بسیاری از نظامیان مایل نیستند با اونیفورم‌هاشان در انظار عمومی ظاهر شوند! این واقعه خیلی غم‌انگیز است! آقای رییس‌جمهور! اگر روال این‌گونه پیش برود جوانان وطن دنباله‌روی کسانی می‌شوند که مخالف رژیمند! بسیاری از مخالفان افکار سالمی ندارند! در این چند ماهه حزب کمونیست یونان فعال شده و افکار آنارشیستی جوانان زیادی را فریب داده است! جوانان تحت تاثیر قرار گرفته‌اند می‌خواهند اوضاع را بر هم بزنند! دارند به سمت چپ متمایل می‌شوند، به همان سویی که برای فردای میهن ما خطرناک‌ترین جهت است! در خارج از کشور کمونیست‌های یونانی فعال‌ترند! منابع معتبر خارجی اعلام کردند که فقط در آلمان فدرال حزب کمونیست ایتالیا دو فدراسیون کارگری تأسیس کرده! یکی در کلن یکی در اشتوتگارت! دوگروه قوی کمونیستی یونان هم به شدت فعالیت می‌کنند: گروه ازاک گروه ازه‌کی که هر دو با هم در ارتباطند! در یک جلسه‌ی تدارکاتی در شهر استکهلم که از طرف مهاجرین ملیت‌های مختلف تشکیل شده بود تا

مقدمات تشکیل کنگره‌ی بزرگ شهر کپنهاگ را بدهند، آناش‌ترین نماینده‌گان از یونان بودند...»
 این‌جا که رسیدی ترجمه رول کردی گفتی:
 «... بعد آسمون ریسمون بافتن از اوضاع اقتصادی به گل سرسبید نامه می‌رسه! راهی که آرووف
 واسه از بین رفتن مشکل نظامیا به گزیکیس پیش‌نهاد می‌کنه همون چیزی که تو ژوییه‌ی هفتاد
 چهار اتفاق افتاد همه فکر کردن شورای نظامی رفته پی کارش! این نامه نشون می‌ده شورای
 نظامی بپیش‌نهاد آرووف رنگ عوض کرد! یعنی تو ظاهر آدمای غیر نظامی اومدن رو کار ولی
 پشت پرده آرووف وزیر دفاع شد ارتش تو دستش گرفت شد مدافع قاتلای رژیم قبلی! می‌فهمی
 چی می‌گم؟ تو سال هفتاد چهار، قدرت نمی‌دونست با سرهنگا چی کار کنه! باید با یه آزادی
 ظاهری نقاب رژیم عوض می‌کرد اما افسار تو دست همون دست راستیا باقی می‌داشت! همچین
 کاری فقط از کارامانلیس برمی‌اومد! آرووف این می‌دونست انتخابش کرد! خودشم شد صاحب
 ارتشی که تموم یاغیاش تصفیه شده بودن! وقتی گفتم آرووف با شیره مالیدن به سر کانه‌لوپولس
 ماوروس تو دقیقه‌ی آخر برنده شده و به بهونه‌ی دس به آب از اتاق بیرون رفته اشتباه می‌کردم! اون
 از چند ماه قبل نقشه‌ی این کار کشیده بود! اون فقط سر ماجرای احزاب مشابه رو دست خورد!
 ماجرای احزاب مشابه چیزی بود که سلطنت طلبا واسه یکه داشتن دست راستا تو سال شصت
 سه تا شصت هفت علم کردن! یعنی هر حزبی باید یه حزب مشابه دیگه ر که با اون ایدئولوژی
 مشترک داشت معرفی کنه و این‌جوری یشه با اتحاد حزبا دولت راه انداخت! هیچ حزبی دوس
 نداشت خودش هم فکر حزب کمونیست نشون بده و واسه همین اون حزب قلع شده بود مجبور
 بود با دست راستا کنار بیاد! فقط یورگوس پاندرنو بود که یاغی شد یه جبهه از تموم چپا درست
 کرد با میانه‌روها متحد شد! جناح راستم با کودتای پادوپولس جواب داد! اما باز آرووف راه نجات
 پیدا کرد! اون می‌دونست می‌تونه رو کارمانلیس حساب کنه و اونم حاضر کارایی که به گزیکیس
 انشا شده ر پیاده کنه!
 نقشه این بود که الان برات می‌خونم:
 اول: رییس جمهور شخص خبره و مورد اعتمادی را انتخاب می‌کند! یعنی یک افسر یا
 سیاست‌مدار قدیمی یا یک تکنوکرات را!
 دوم: این شخص مأمور تشکیل دولت می‌شود و نخست‌وزیر در تلویزیون برنامه‌های دولت جدید را
 می‌گوید ولی از اعضای دولت نام نمی‌برد!
 سوم: در برنامه از خطوط اولیه که غیرقابل تغییرند سخن گفته می‌شود! حتا تغییرات کوچک در
 این خطوط با بحث همه‌گانی ممکن خواهد بود! خطوط اصلی از این قرارند:
 الف: نخست‌وزیر جدید اعلام می‌کند نیروی مسلح توسط رییس‌جمهور او را مأمور کرده‌اند که
 حکومت قانون آزادی را در کشور برپا کند.
 ب: نخست‌وزیر احترام خود را به نیروهای مسلح اعلام می‌کند و می‌گوید این نیروها جزئی از
 مردم‌اند به مردم احترام می‌گذارند همیشه آماده‌ی دفاع از میهن در مقابل دشمنان داخلی

خارجی‌اند.

ج: نخست وزیر اعلام می‌کند هنوز دولت را تشکیل نداده است.

لطفاً پیوستِ محرمانه ملاحظه شود ...

حالا داشته باش پیوستِ محرمانه را! این جوریه:

یک: بهتر است موضوع کاملاً محرمانه بماند! باید درباره‌ی وزرای دفاع امنیت توافق لازم بشود! این

دو وزیر باید از افرادِ موردِ اعتمادِ رییس‌جمهورِ نخست‌وزیر باشند!

دو: باید افرادی را که طرفدار انتخاباتِ مقاماتِ محلی منصوب به شورای نظامی هستند را

بی‌اعتبار کرد چون در چنین انتخاباتی مردم تحت تأثیر شورای نظامی قرار می‌گیرند!

سه: قبل از انتخاباتِ عمومی باید از انتخابات‌های محلی اجتناب کرد! عدم رعایت این موضوع

بسیار خطرناک است! در بعضی از مناطق احتمالِ انتخاب‌شدنِ شوراهای چپی وجود دارد از این

روش می‌توانند در انتخاباتِ عمومی نفوذ کنند!

چهار: باید افکار عمومی کشور و جهان را قانع کنیم که انتخابات در محیطی آزاد سالم برگزار

می‌شود! فقط با این روش می‌شود از انتخابِ نماینده‌گانِ خراب‌کار جلوگیری کرد!

پنج: در مفادِ قانونِ انتخابات باید ذکر شود هر حزب موظف است در یک بیانیه اعلام موضع

سیاسی کند اصولِ اصلی خطِ مشی سیاسی خود را تشریح کند احزابِ مشابه خود را معرفی

نماید! حزبِ انتخاب شده نیز باید این تشابه را قبول داشته باشد! احزابِ غیر متشابه نمی‌توانند

عضو دولت شوند یا از آن پشتیبانی کنند! نماینده‌ها حق ندارند از حزبی به حزبِ غیر متشابه بروند!

شش: حزبِ کمونیستِ یونان تنها با این شرایط حق شرکت در انتخابات را خواهد داشت: افرادی

که به پشتِ پرده‌ی آهنگین رفته‌اند حق بازگشت به یونان را نخواهند داشت! به این دلیل که برای

کسبِ قدرت خونِ برادر ریخته‌اند گناه‌کار شناخته می‌شوند!

هفت: به علت حساسیت، موضوع سلطنت در مجمع تجدید نظر بررسی شود!

تنها این سوال باقی می‌ماند که چه کار باید کرد تا افرادی که فعالانه برای پیروزی جمهوری در

فرانکوم فعالیت می‌کنند فراندوم را دروغین معرفی نکنند! نگارنده‌ی این سطور تشکیل مجلس

موسسان را تنها راه حل می‌داند ولی در این باره باید توضیحات شفاهی داده شود... اینم بگیر!»

پیوست با کل نامه بهم دادی در حالی که صدات می‌لرزید گفتی:

«توضیح شفاهی‌ام داده شد! کمدمی همون جوری اجرا شد که آورو ف تو نامه واسه گزیکیس

نوشته بود! قدرتِ نمایشی دستِ کارامانلیس، قدرتِ اصلی دستِ اون! آب از آب تکون نخورد! تنها

کاری که خوب از پسش برنیومد ماس مالی کردنِ ماجرای یوانیدیس هازیکیس توفیلویاناکوس بود!

مجبور شد اونا رُ بفرسته زندون در باره‌ی محاکمه کردنِ همچین آدمایی تو این نامه فکری نشده

بود! پاشنه‌ی آشیل نقطه‌ضعفش همینه! واسه همین مونده بود دست‌گیرشون کنه یانه! اول

پیش‌نهاد کرد از کشور فرار کنن! گفت یا فرار کنین یا مجبوریم محاکمه‌تون کنیم! اکثر این پیش‌نهاد

رد کردن! بعضیا از رو غرور بعضیا با این خیال که دوباره با یه کودتای قذافی‌وار رو کار میان! بعضیا

هم قبول کردن! اینم سندش!»!

یه نامه دست‌نویس تو هوا تکون دادی! نامه‌ی یه مأمور مرز ازونیس به کارامانلیس بود! شماره‌ی ثبتش بیست چهار نود نه بود تاریخش مال شیش دسامبر هزار نه صد هفتاد چهار! متن نامه رُ برام خوندی:

«- حضور محترم ریاست جمهوری! این‌جانب خود را موظف می‌دانم که وقایع زیر را به استحضار حضرت عالی برسانم! بین روزهای نوزده تا بیست‌نوامبر سال جاری حدود ساعت پنج نیم صبح معاون فرمانده کل پاسپورت‌ها به دفتر مربوطه آمد این برخلاف معمول بود چون ایشان همیشه ساعت نه صبح می‌آمدند! ایشان از آمدن یک اتوبوس صحبت کردند وقتی در ساعت شش اتوبوس رسید متوجه شدیم رییس پلیس دایره‌ی خارجیان منطقه‌ی سالونیک نیز آمده! ایشان لباس شخصی به تن داشتند! حتا برای کنترل ارز مسافرتی به ما اجازه‌ی وارد شدن به اتوبوس داده نشد! راننده‌ی اتوبوس پاسپورت‌ها را به نگره‌بان داد او مجبور شد از پشت پنجره آنان را شناسایی کند! بعد از آن اتوبوس وارد خاک یوگوسلاوی شد! لازم به ذکر است که میکله کورکولاکوس ستوان سابق سازمان ضد جاسوسی یونان نیز با گذرنامه‌ی جعلی مسافر آن اتوبوس بود! حضرت رییس جمهور! خواهش دارم نامه‌ی این‌جانب را معتبر دانسته و مراتب احترام بنده را بپذیرید!»!

لب خند تلخی زدگی گفتی:

«- این یارو کورکولاکوس کم آدمی نیست! مأمور سیا بود تو منطقه‌ی سالونیک دوتا از اعضای نهضت مقاومت به اسمای تساروکاس کالکیدیس با دستای خودش کشت! انگار الان تو مونیخ یا یه شهر دیگه‌ی آلمان می‌مونه! از فعّالای یه سازمان فاشیستیه که سال شصت اتوسکورزنی راه انداخته! یعنی همون کسی که با دستور هیتلر، موسولینی از زندون گران‌ساسو فراری داد! اسم سازمان دی‌اشپینه! یعنی: عنکبوت! به یونانی می‌شه: آرکنی! انگار با پانایوتیس کریستوس وزیر فرهنگ دولت هازیکیس اوانگلوس از دراکاس آم رفیق بوده! یکی از کله‌گنده‌های رژیم نظامی رفیق جون‌جونی آوروف! از دراکاس آم با همون اتوبوس فرار کرده بوده! خیلی خوب زدن به چاک! خیلی خوب... این‌جوری که شنیدم عنکبوت تو تموم اروپا شعبه داره! آلمان، اسپانیا، فرانسه، انگلیس، ایتالیا! بذار اون صندوق مدارک سرویس جاسوسی که رفیقم وعده‌ش داده دستم بی‌افته تا چیزای جالب‌تری رُ برات تعریف کنم! من می‌گم آوروف دیکتاتور آینده‌ی یونانه! یکی باید پته‌ش بریزه رو آب! اون یه دیکتاتور شخصی‌پوش می‌شه! یکی از قماش سالازار! باید صندوق سندا رُ پیدا کنم! اگه بهم آمون یدن!»!

یه کم مکت کردی بعدش یهو به کاغذ تو هوا تکون دادی!

«- اینم جواهر من!»!

«- چیه؟»

«- الماس کوه نور! الماس الماسا! چیزی که چند هفته قبل خواب خوراک آزم گرفت! چیزی که نمی‌خوام آفتاب مهتاب بیننش! سند خبرچینی آوروف واسه شورای نظامی! تو آرشو هازیکیس

بود! همون جایی که ای، اس، آ دربارهی آدما اطلاعات جمع می‌کرد!»
 اون کاغذ نگاه کردم این دفعه لازم نبود ترجمه‌ش کنی! همه چیز خیلی ترسناک بود خیلی روشن! تو به ستون سمت چپ کاغذ به سیری اسم‌ردیف شده بود که هرکدوم به شماره داشتن! تو ستون بعدی شغلاشون نوشته بودن تو ستون سوم ایدئولوژی تو ستون چهارم اظهار نظر! هفت تا اسم مهم اون جا بود! از هیفده تا بیست سه! اسم بیست سوم این بود: اونگوس توسیتساس آروف!

جلوش نوشته شده بود: وکیل سابق سابق مجلس - پیرو سیاست پل زدن بین دولت ملی سیاستمداران سابق - از مدت‌ها قبل همکاری می‌کند تحت حمایت هدایت مقامات عالی‌رتبه‌ی سرویس جاسوسی‌ست! تا به حال کمک‌های شایانی کرده!

تو صورت کسایی که به طرف مرگ می‌رن به حالت عجیب دیده می‌شه، به سایه تو نگاهشون می‌شین و تو کاراشون هم می‌شه اون سایه رُدید! مثلاً تو صورت مریضایی که از بیمارستان می‌رن تا تو رخت‌خواب خودشون بمیرن، یا سربازایی که به یه جنگ بدون برگشتن می‌رن! مشکل این جاس که آدم اون موقع نمی‌فهمه این حالت از چیه و فقط بعد مُردن طرف جریان می‌فهمه! دوستن این که دیگه آینده‌پی وجودنداره، باعث می‌شه آدم زمان حال هم ضایع کنه و فقط به گذشته دل بینده! آره! اون روز که تو واسه همیشه از خونه‌ی جنگلی رفتی همچین چیزی تو چشات بود! چمدون رُ تو تاکسی گذاشته بودیم منتظرمون بود! یه کم دیگه قطار راه می‌افتاد! تو یه دستت تو جیب کرده بودی با دست دیگه پیپت گرفته بودی با سری که رو شونه‌ت خم شده بود تو اتاقا قدم می‌زدی! وسایل اتاقا رُ تک تک نگاه می‌کردی، انگار یخوای توحافظت نگه‌شون داری! انگار واسه زمانی که قرار بود تا آبد طول یکشه و حالا تموم شده بود متأسف بودی! به صندلی زیر سیگاری تابلوهایی نگاه می‌کردی که قرار بود دیگه نبینیشون! گفتم:

«- چیه؟ آکوس! دنبال چی می‌گردی؟ راه بیفت یریم! داره دیر می‌شه!»

تو جوابم نمی‌دادی انگار جا موندن از قطار برات مهم نبود! می‌خواستی از همون چند دقیقه یه ابدیت بسازی! رو لبه‌ی تخت نشستی، یه لب‌خند عجیب زدی تموم صورتت همون سایه‌ی عجیب پوشوند! پیپت از دهن درآوردی، رو بالش دست کشیدی گفتم:

«- این جا همون خوش گذشت! زنده بودیم! زنده!»

«- بازم برمی‌گردیم! آکوس! بیا یریم!»

«- آره... یریم!»

این دو تا کلمه‌ی آخر مَث مریضای سرتانی گفتم! مریضایی که می‌دون می‌میرن ولی وقتی دوستاشون می‌گن: حالت خوب می‌شه جواب آره می‌دن! یا مَث سربازایی که می‌رن جنگی که برگشتن تو کارش نیست موقع حرکت وقتی بهشون می‌گی: موفق می‌شی جواب می‌دن: آره! اون روز ماجراهای عجیب دیگه‌یی هم پیش اومد! تردید داشتی می‌خواستی از هواپیما جا

بمونی!

«تا بیست چهار ساعت دیگه می‌خوام تو آتن باشم! یه شب تو رم می‌مونیم! حتا لازم نیست چمدوناً رُ باز کنم!»

تو قطار این گفتی ولی وقتی رسیدیم رم چمدوناً رُ باز کردی هواپیما رزرو نکردی!
«باید بلیط رزرو کنیم! آکوس!»

«فردا!»

فرداش گفتی:

«فردا!»

پس فردا گفتی:

«هنوز وقت داریم!»

همه‌ش مسافرت عقب می‌نذاختی! انگار دیگه تاننا برات مهم نبود! به هر بهونه‌یی چمدوناً باز می‌کردی بی‌خیالی رفتن می‌شدی! بهونه‌ی اولت اومدن یه دوست خیاطت از یونان بود که می‌خواست بین ایتالیا و یونان تجارت پارچه راه بندازه! بهونه‌ی دوم تولد مادر هشتاد ساله‌ی یکی از علاقه‌مندان بود که تو کاپری براش جشن گرفته بودن! بهونه‌ی سوم یه پارتی تو سفارت یونان بود! جایی که هیچ وقت دوس نداشتی پات اون‌جا بذاری ولی این بار قبول کردی! بهونه‌ی چهارم هم قرار با یه ناشر بود که قول کتابت یهش داده بودی! می‌دونستم نه اون رفیق خیاطت برات اهمیت داره، نه تولد اون پیرزن، نه مهمونی سفارت یونان! دیدن اون ناشر هم فایده نداشت چون تو اون کتاب نپوشته بودی! ولی هم اون خیاط دیدی، هم جشن تولد رفتی هم پارتی سفارت یونان! حتا با اون ناشر هم قرار گذاشتی! اصلاً از این که باید زود یری یونان تا اون مدارک چاپ کنن حرف نمی‌زدی! بی‌خیالی بی‌خیال شده بودی! دلشوره‌یی که بعد نوشتن صفحه‌ی بیست سه داشتی از بین رفته بود، جنون اون مستی که بعدش رو ماشینا شاشیده بودی هم کم‌رنگ شده بود، حتا شبیه اون موقعی که مثل معلما‌ی منظم نیشستی تک تک سندا رُ برام خوندی هم نبود! انگار هیچ کدوم از اون ماجراها اتفاق نیفتاده بودن! انگار دیگه هیچ عجله‌یی نداشتی هزار سال دیگه واسه چاپ اون سندا وقت بود! حتا بعد از این که ناشر دیدی سر ذوق اومدی گفتی خیال داری کتابت از صفحه‌ی بیست سه ادامه یدی تا آخر ماه اوت کلکش یکنی!

«می‌دوننی چی کار می‌کنم؟ تا برسم یونان از پارلمان مرخصی می‌گیرم دو هفته اون‌جا می‌مونم بعدش تو هم میای دوتایی با پریمورا برمی‌گردیم!»

من هم خوش‌حال بودم، هم کلافه! از یه طرف خوش‌حال بودم که دیگه مٹ زمونی که خونه‌ی جنگلی رُ داغون کردی ناامید نبودی خیلی آروم‌داشتی استراحت می‌کردی! استراحتی که حقت بود! ولی از یه طرف کلافه بودم چرا باز دستم انداخته بودی از بد بودن اوضاع برام دروغ‌بافته بودی! چرا اون نمایش بازی کرده بودی مجبور شده بودم تموم اون آرشیو کسپل‌کننده رُ ورق بزنم! بین این دوتا جس گیر افتاده بودم! هم‌نمی‌خواستم قاطی کارای بی‌خودی تو بشم، هم پای

ولگردیات شده بودم! ولی نفهمیدم این دَس دَس کردنت واسه یونان رفتن از رو دوس داشتن زنده‌گی نغرت از مرگه! وقتی این ماجرا رُ فهمیدم که داشتیم با هم تو خیابون ونتو قَدَم می‌زدیم تو گفتی:

«- وقتشه که دِل دِل کردن بذارم کنار!»!

دُرُس همون موقع که این حرف می‌زدی یه اتفاق عجیب افتاد! ما می‌خواستیم از عرض خیابون بگذریم که چراغ قرمز شد من و ایستادم چون می‌دونستم تو از رد کردن چراغ ناراحت می‌شی! ولی این دفعه تو من هول دادی گفتی:

«- برو جلو! از چی می‌ترسی؟ کسی که آماده‌ی گذاشتن از چراغ قرمز نباشه واسه مُردنم آماده نیست کسی که واسه مُردن آماده نباشه به درد زنده موندن نمی‌خوره!»!

بعدش من تو پیاده‌روی رو به رو قال گذاشتی نصفه شب برگشتی هتل! لباسات پاره پوره و خونی بود پوست چند جای دستت کنده شده بود! انگار با تموم درختای خیابون کتک‌کاری کردی! ولی ماجرا این نبود! یه جاکش بیچاره رُ زده بودی که می‌خواس یه نشمه رُ به زور تقدیمت کنه! همچنین زده بودیش که پلیس اومده بود کم مونده بود جَلَبَت کنه!

«- بازم مسِت کردی؟ آلكوس!»!

«- نه! یه قطره هم نخورده بودم!»!

«- پس چرا این کار کردی؟»

«- نمی‌دونم! یهو هوس آدم‌کشی به سرم زد! می‌خواستم عقده‌م خالی کنم!»!

بعد رفتی حموم یه ساعت در رو خودت بستت! از سکوتت نگران شدم در واکردم دیدم تو وان دراز کشیدی دستات رو سینه‌ت گذاشتی! مِت‌مُرده‌های تو تابوت!

«- چی کار داری می‌کنی؟ آلكوس!»!

«- امتحان! دارم امتحان می‌کنم! کی گفته مرگ ترس‌ناکه؟ مرگ رفیق آدمای خسته‌س! برادر عشقه! هیچ عشقی تو دنیا دووم نمیاره اگه مرگ خودش ترسونه! اگه زیادی زنده بمونم تو هم من وُل می‌کنی! ولی چون زود زود می‌میرم تا همیشه دوسم داری!»!

روز آخر با هم بودنمون رسید! روزی که چند سال بهش فکر کردم تا تموم جزئیاتش یادم بیاد هر لحظه‌ش ثبت کنم، فکر می‌کردم این‌جوری یه قطره از اون چیزی که از دست دادم پیدا می‌کنم! ولی نتیجه نداشت! مِت یه آدم که از خواب می‌پره و هرکاری می‌کنه یادش نمیاد چه خوابی می‌دیده! یه پرده بین من و آخر افتاد، پرده‌پی که نه می‌تونم پاره‌ش کنم، نه می‌تونم از پشتش چیزی ببینم! بی‌خودی دنبال یه حرف یا یه حرکت تو می‌گشتم دُرُسْت همون موقع که فکر می‌کردم چیزی پیدا کردم دوباره گم می‌شد آخرش خودم قانع کردم بی‌خیال پیدا کردن این چیزاشدم! باید آخرین روز با هم بودنمون یادم بیاد! تو مغزم باید یه میکروفیلم از تموم اون روز داشته باشم ولی گذشت زمان من تو چاه تاریک فراموشی انداخته! چاهی که هیچ وقت رنگ روشنایی به خودش نمی‌بینه! شب آخر خوب یادمه! موسیقی پخش می‌شد آتیش روشن بود

تودرباره‌ی گم شدن ستاره‌ها تو چاه کیهانی حرف می‌زدی! تو اون رستورانیم که خیلی دوسش داری! کنار یه میدون کوچیک تو محله‌های قدیمی‌رم! سالن تنگه و سقف هلالی‌آن! یه بخاری هیزمی با شعله‌ی بنفش می‌سوزه و میزا با نور شمع روشن‌آن! شمعا رو بطریای سبزی گذاشتن آشکشون شیکلای قشنگی رُ دُرُس کرده! شبیه استالاگیتای سفیدآن! ما یه گوشه‌ی دنج پشت یه ستون بزرگ نشستیم! تو نور شمع صورت‌رنگ‌پریده به نظر میاد پیشونیت بلندتر دیده می‌شه! به نظرم میاد سبیلت پُریشت‌تر شده و طرف چپش سه‌تا تار خاکستری دیده می‌شه! اون تیکه از موها که رو پیشونیت ریخته هم خاکستریه! کی خاکستری شده بودن؟ نشون می‌دم می‌خوام یکنمشون! عقب می‌کشی سرت به یه طرف خم می‌کنی خیلی شیرین چشما می‌دوزی بهم! امشب چه قدر مهربونی چه قدر نگاهت بهم آرامش می‌ده! می‌پرسم: «- فردا راه می‌آفتی؟»

«- آره!»

«- دلم می‌خواد باهات پیام!»

«- نه! تو بهتره این‌جا بمونی! یه کم بعد هم‌دیگه رُ می‌بینیم! طرفای عید پاک! می‌تونیم پریم‌اوا رُ هم بیاریم رنگش عوض کنیم! باید دوباره رنگش کرد! یه وقت اگه کسی خیالی داشته باشه...»
جمله‌ی آخرت به قلبم نیشتر زد! از اون ماشین می‌ترسیدم! سه ماه بود چیزی از ماشینت نپرسیده بودم! خوب کار می‌کنه، بد کار می‌کنه، هنوز دوسیش داری... هر وقت اسم ماشین می‌آوردی حرف عوض می‌کردم! از این که یهش فکر کنم می‌ترسیدم! بعد از این که با کشتی از پاترای رفته بودیم یونان دیگه نرفته بودم آن! واسه قسمم بود یا واسه ماشین؟ تو ادامه دادی: «- می‌تونوی بین خاکستری‌آبی کرم یکی انتخاب کنی!»

دوباره نیشتر جس کردم! طاقت این نداشتم که تو از ماشین حرف بزنی! عادت کرده بودم دربارهی مُردن حرف بزنی ولی دربارهی ماشین نه! بدون این که بدونی من ناراحت شدم حرف عوض کردی! شروع کردی به قصه گفتن از چاهای هوایی کهکشون! از گم شدن ستاره‌ها تو اون چاهای برام گفتی! تئوری کیهان‌شناسی برات مهم نبود! می‌گفتی:

«- تمرکز هسته‌یی یه چرنده! کدوم کشش؟ میدونی چاهای کیهانی چی‌آن؟ یه چاه دُرُست حسابی‌آن که تا بی‌نهایت ادامه دارن! خیلی کوچیک‌آن! اندازه‌ی دهنه‌ی این لیوان! خیلی مسخره به نظر میاد که ستاره‌ها اون تو بی‌آفتن! ستاره‌ها بزرگن واسه خودشون یه دنیا دارن! واسه افتادن تو اون چاهای ستاره‌ها خودشون کوچیک می‌کنن! اندازه‌ی یه مشت، یه لیمو یا یه قُلوه سنگ! اون وقت معجزه‌ی لعنتی اتفاق می‌آفته! یه باد می‌وزه، نه بهتره یگم یه گردبادمی‌وزه و به ستاره‌ها بفرما می‌زنه! التماسشون می‌کنه و اونا رُ می‌کشه طرف چاهای ستاره خوش‌نداره! چند میلیون سال واسه افتادن تو اون چاه زنده‌گی کرده و واسه همین اندازه‌ی یه لیمو شده ولی الان که لحظه‌ی افتادن دِلش رضا نمی‌ده! می‌خواد پیر بشه و تو آرامش مطلق کلکش کنده شه! این دعوت‌ترس‌ناک رد می‌کنه و با تموم وزن خودش مقاومت می‌کنه! فرار می‌کنه و تو یه دایره‌ی

عظیم دور خودش می‌چرخه! فایم می‌شه و انگار از تقدیری که موقع تولد برایش نوشته شده بی‌خبر یا جرأت رو به رو شدن باهاش نداره! نمی‌شه از اون گِردباد فرار کرد! اون می‌تونه برای سنگین‌اراده‌های فولادی‌رم‌یشکنه! کم کم ستاره از نفس می‌افته و کشیده می‌شه طرفِ چاه! بالاخره فضای دور و ورش شبیهِ یه تونل تنگ تار می‌شه و سکوت مَثِ یه ماردورتادورش می‌گیره و یه هاله‌ی کم‌رنگ دورش کشیده می‌شه و دیگه نمی‌شه آزش فرار کرد! ستاره تسلیم می‌شه و خودش ول می‌کنه و تو دلِ تاریکی می‌افته! ... بگو ببینم اون طرفِ چاه چیه؟»

چشمات تو نور شمع برق می‌زد! دوباره گفتی:

«- اون طرفِ چیه؟»

دوباره دلم با نیشتر زخم زد! ولی این دفعه که از ماشین حرف نَزده بودی! فقط داشتی یه ماجرای علمی رُ با روش شاعرانه تعریف می‌کردی! تو که قرار نبود اون ستاره‌ی فراری باشی! گفتم:

«- ماجرای خیلی قشنگیه!»

«- نه! یه حقیقتِ ترس‌ناکه!»

«- بسته‌گی داره چه جوری بهش نگاه کنی! آلكوس!»

«- فقط یه جور می‌شه بهش نگاه کرد! چاهها مرگ‌ان هَر ستاره‌بی ممکنه توشون بی‌افته ولی بعضی از ستاره‌ها نمی‌افتن! چرا؟»

«- چون همه‌ی ستاره‌ها رُ نمی‌شه آدب کرد! چاهها دنبال ستاره‌هایی‌ان که باید آدب شن!»

«- می‌دوننی چرا باید آدب یشن؟ چون دنبال دُنیا دیگه‌ان! دنیایی که هرکی توش واسه خودش آدمی باشه و اون‌جا عدالت آزادی خوش‌بختی برقراره!»

«- این که آدم دنبال دنیایی بگرده که توش هر کی واسه خودش آدمی باشه و اون‌جا عدالت

آزادی خوش‌بختی برقرار باشه که جنایت نیست!»

«- نه! ولی یه جور فضولی و نه دیکتاتوری الهی این اجازه رُ می‌ده نه دیکتاتوری همون کوه! خُدا

می‌خواد بهمون تلقین کنه که تنها دُنیا ممکن همینه و کوهم می‌خواد حالی‌مون کنه حکومت

یعنی همین! هر کی یاغی بشه تو اون چاه می‌افته!»

«- جوری حرف می‌زنی که انگار به خُدا ایمون داری!»

«- ایمون دارم! نمی‌دونم چیه ولی بهش عقیده دارم! اون می‌بخشم چون چاره‌ی دیگه‌یی نداره و

گناه‌کار نیست! این آدم‌ان که راهای دیگه‌یی جلوی پاشونه و قَدَم توشون نمی‌ذارن واسه همین

مُجرم‌ان!»

لب‌خند زدَم گفتم:

«- یه بار به کسی برخوردم که عکس این حرفا رُ می‌زد! می‌گفت آدمای بی‌گناهان چون آدم‌ان! فقط

واسه همین بی‌گناهان!»

«- کی بود؟»

«- یہ اسیر ویت کنگ!»

«- معلوم می‌شہ اون هیچ وقت جلوی جوخہی اعدام و ایستادہ بودہ! وقتی می‌خواستن من

تیربارون کنن خدا رُ بخشیدم! وقتِ مُردنم اون می‌بخشم!»

دیگہ نمی‌تونستم لب‌خند بزمن! فهمیدی! دستم نوازش کردی گفتی:

«- ناراحت نشو!»

بعد با همون ژستِ همیشه‌گیت زنِ گل‌فروشی کہ تو کافہ اومده بودُ صدا زدُ تموم گُلاشُ

خریدی ریختی‌شون تو دامن من! ستارہی فراری یاد می‌ره و دوتایی می‌زنیم بیرون! یهم

می‌خندی چون نمی‌دونم با اون دستہ گل بزرگ چی کار کنم! دوتایی تو کوچہ‌های دودزدهی رُم

قَدَم می‌زنیم! کوچہ‌هایی کہ کَلّی آزشون خاطرہ داریم! بہ صدای پاهامون رو سنگ‌فرش کوچہ‌ها

گوش می‌دیم! یہ سگ دُمشُ تکون می‌ده و از کنارمون می‌گذرہ! با انگشتت کفِ دستم قَلِقَلک

می‌دی می‌گی:

«- زنده گی قشنگه! حتّا زشتیشم قشنگه...! اون این نمی‌دونه!»

وقتی می‌گی اون با انگشتت یہ زنُ خیابونی رُ نشون می‌دی کہ دارہ تنها قَدَم می‌زنہ و پی

مُشترہ! یهم می‌گی:

«- یہ گل بدہ یهم!»

یہ گل از اون دستہ گل جُدا می‌کنم می‌دَمش یهت! می‌ری طَرَفِ اون زنُ گلُ می‌دی یهشُ چندتا

فحش آب‌دار تحویل می‌گیری:

«- مَرَدیکہی قُرمساق! برو پی کارت!»

قَدَم زنون می‌رسیم بہ خیابونِ ونتو! زیر همون درختِ بلوطی کہ گُنجشکا دوسش داشتن! تو شب

ہم مٹِ کرماہی آبریشم رو شاخہ‌ها ردیف‌شُدہ بودن چُرت می‌زدن!

«- ونیکا یف؟»

«- از دستِ بادِ دَر می‌ره!»

«- شیطان؟»

«- شیطان تو بہشتہ!»

می‌ریم هُتلُ تو آسانسور با تموم دُکمہ‌ها بازی می‌کنیم! می‌گی:

«- هواپیما رُ می‌رونم می‌برمت یهشت!»

تو راہرو دستہ گلُ آزَم می‌قاپی رُو دستگیرہی تموم اتاقا یہ گلُ می‌ذاری! تو اتاق آروم می‌گیری!

آروم آروم لباساتُ درمباری رُو تخت دراز می‌کشی دستاتُ زیر سَرَت می‌ذاری سَقْفُ نگاه می‌کنی!

«- راستی اون طَرَفِ چہ خبرہ؟»

«- بس کن! آَلکوس!»

«- جواب بدہ! اون طَرَفِ چہ خبرہ؟»

«- اگہ ستارہ‌هایی کہ تو چاہ اُفتادن دنبالِ دنیاہی بہتری می‌گشتن، لابُد اون طَرَفِ دنیاہی بہتری

هست!»!

«نه! هیچی نیست! بدترین مجازات کسی که دنبال دنیای بهتره همین هیچیه! نبایدم ناراحت بود! آدم از گشتن دنبال چیزی که وجود نداره خسته می‌شه و خودش دنبال به هیچی می‌گرده که توش آروم بگیره!»!

بعد یهو از جا می‌پری می‌گی:

«بازی کنیم؟»

بعد پاهات تو هوا تکون می‌دی می‌گی به ستاره‌ی دنباله‌داری نه به ستاره‌ی معمولی پاهات هم دنباله‌ی ستاره‌ان! بعد می‌گی چون ستاره‌خودش نور داره و دیگه نیازی به چراغ‌خواب نیست! چراغ‌خواب خاموش می‌کنی! با همیم! اندازه‌ی ما اوت اون سال دور دوست دارم! وقتی توان اتافی که مبلای کهنه داشت، تو صدای بادی که از بین درختای زیتون می‌گذشت با هم می‌خوابیدیم! همون جس بینمون بود! چه قدرقشنگ بغلم می‌کردی! کیف غرق شدن تو رودخونه‌پی که موجاش آدم سحر می‌کنن! دوباره و دوباره... انگار تا زمون پیری ما دوتا ادامه داشت!... ولی شب آخر بود!

«من یادت نره! هیچ وقت نباید یادت بره! هیچ وقت!»!

صدات گرفته بود من محکم‌تر از همیشه بغل کرده بودی! وقتی داستان ما با اون اتفاق تلخ تموم شد یه زخم برام باقی موند که بدون دست زدن هم درد می‌گرفت، خودم گرفتار یه مس سوال دیدم! چرا همه پیر نمی‌شن؟ مرگ چیه؟ مرگ قبل از پیر شدن یعنی چی؟ چرا تو اون قدر عاشق مردن بودی؟ چرا با این که می‌ترسیدی، دوسیش داشتی؟ اون قدر دوسیش داشتی که من بعضی وقتا یهش حسودی می‌کردم! انگار مرگ یه زن باشه... خاطرات شب آخر یهم حمله می‌کنن! حالا دیگه شک ندارم تو فهمیده بودی که گردباد شروع شده و چاه آماده‌ی این که بی‌لغت!

ساعت سه بعدازظهر از هتل زدیم بیرون! هواپیما ساعت چهار می‌پرید! تاکسی قراضه بود آروم می‌رفت! تو راننده ر تشویق کردی گفتی:

«لطفاً یه کم تندتر برین! وگرنه به پرواز نمی‌رسم!»!

راننده یه لات بی‌سر پا بود گفت:

«تندتر از این نمی‌تونم برم! باید زودتر ماشین می‌گرفتم!»!

تازه از شهر اومده بودیم بیرون که ماشین ریپ زد! راننده هم زد رو ترمز گفت:

«بنزین داره ته می‌کشه!»!

«داره ته می‌کشه؟ با ماشینی که بنزین نداره واسه فرودگاه مسافر زدی؟»

واسه این که دعوا راه‌اندازی پریدم وسط حرفتون گفتم:

«همین نزدیکیا یه پمپ بنزین هست! بین ماشین تا اونجا می‌ره!»

با غُرْغُرُ بَدُّ بی‌راه به زمینُ زمون ماشینُ با هُلْ دادن رسوندیم به پُمپ بنزینُ راننده باکُ پُر کرد!
ولی ماشینِ دیگه روشن نَشُد! راننده گفت:

«- راه نمی‌ره! خفه کرده!»

«- خفه کرده؟»

تو رُ نگاه کردمُ گفتمُ الان یارو رُ ناکار می‌کنی! تو راه آرت خواهش کرده بودم دعوا راه نندازی ولی ساکت یه گوشه وایستاده بودی تا کسی تماشامی کردی این مَثِ آرامش قبل طوفان بود! خیلی آروم به نَظَر می‌اومدی! انگار اون تاکسی هیچ ربطی به تو نداره! فکر کردم شاید نفهمیدی چی می‌گه وُ بهت گفتم:

«- می‌گه ماشین خَراب شُدِه! آَلکوس!»

«- بهتر!»

«- بهتر؟ مگه نمی‌خوای پرواز کنی؟»

«- هوم!»

«- اگه نمی‌خوای یری بگو تا یه فکر دیگه بکنم!»

«- هوم!»

راننده‌ی بی‌تربیت پَرید وسطِ حرفِ ما وُ گفت:

«- چه یخوای یرینُ چه نَخواین من نمی‌تونم این‌جا نَگه‌تون دارم! الان تلفن می‌کنم یه تاکسی

دیگه بیاد!»

«- هَر جور می‌لته!»

می‌لش بود! رفت زنگ زَدُ بَرگشتُ گفت:

«- نبود! ماشین نداشتن! همین‌جا کنار جاده یه ماشین براتون پیدا می‌کنم!»

«- هَر جور می‌لته!»

می‌لش بود! رفتُ غُرْغُرُ کنون وسطِ جادّا وایستادُ منتظر تاکسی شد! حتّا یه تاکسی هم از اون دورُ

وَرَا رَد نمی‌شُد ساعت سه وُ نیم بود!

«- آَلکوس! برگردیم هُتل! فردا راه بیفت!»

«- شاید این بهتر باشه...»

وقتی این حرفُ گفتمُ از تَه دِل خوش‌حال شدم! موضوع سَر یه شب بیش‌تر با تو موندن نبود!

حس می‌کردم یه جای این سَفَر اشکال داره! همون موقع یه تاکسی خالی رسیدُ راننده چمدوناتُ

از تاکسی خودش تو اون تاکسی گذاشت! مهربون شُدِه بود! درُ برامون باز کردُ گفت :

«- این یکی موتورش دُرسته دُرسته وُ تند می‌ره!»

دوباره راه اُفتادیم طَرَفِ فرودگاه! ساعت بیست دقیقه به چهار بود! گفتم:

«- به راننده بگو بیست دقیقه بیش‌تر وقت نداریم!»

«- نه! ویش کن! چرا می‌خوای تقدیرُ انگولک کنی؟ هَر چی باید می‌شُدِه تا حالا شُدِه وُ هَر چی

هم قرار باشه بعد از این یشه، می‌شه! اگه قرار باشه سواراون هواپیما یشم حتا بعد ساعت چهارم یش می‌رسم اگه قرار نباشه، سر وقتم که یرسم نمی‌تونم سوارش یشم! باورکن!» بعدش شونه‌هام فشار دادی گفتی:

«می‌دونم دلت می‌خواد یه روز دیگه با هم باشیم! مَم دلم می‌خواد! ولی یه روز یا یه ماه بیشتر کم‌تر چه فرقی می‌کنه؟ ما خیلی روزا و شبا ر با هم داشتیم تو یه روز یا یه ماه بیشتر نمی‌تونیم به چیزی که نداشتیم یرسیم!»
«چرا اینا ر می‌گی؟»

«چون تو برام یه رفیق خوب بودی! تنها رفیقی که داشتم!»
سر ساعت چهار رسیدیم فرودگاه! سالن پرواز بسته بودن هواپیما می‌خواست پرواز کنه! یکی از کارمندای هواپیمایی تو ر شناخت گفت پرواز نیگه دارن! بعد با احترام کارت پرواز صادر کرد چمدونات برداشت بردت طرف کنترل پلیس! می‌گفت:
«عجله کنین! دیر شد!»

تو بدون عجله دنبالش می‌رفتی! انگار این دفعه تو بودی که می‌خواستی با سرنوشت یجنگی! نمی‌خواستی یری آتن! جلوی در شیشه‌یی که فقط مسافرا می‌تونن آزش رد یشن و ایستادی با کوبولوی بازی کردی! دستم دراز کردم گفتم:
«چاو!»

هیچ وقت پیش کسای دیگه هم‌دیگه ر بغل نمی‌کردیم! ولی این دفعه بغم کردی! به چشم‌نگاه نکردی من چند ثانیه بین بازوهات نیگه داشتی!
«چاو! آلیتاکی!»

کارمند فرودگاه این پا اون پا می‌کرد:
«لطفاً راه بیفتین! دیر شد!»
راه افتادی از در شیشه‌یی گذشتی! از کنترل پرواز کیوسک پلیس رد شدی! چندمتر جلوتر رفتی یهو مت کسی که از غریزه‌ش اطاعت کنه برگشتی! کارمند فرودگاه مات مونده بود فریاد زد:
«چی کار می‌کنین؟ کجا می‌رین؟»

دوتا پلیس جلو پُردن تا راهت یندن! بدون این که به صورتشون نگاه کنی جوابشون یدی از بینشون گذشتی! از در شیشه‌یی رد شدی اومدی کنار من! محکم طولانی بغم کردی! لبام شقیقه‌هام گونه‌هام بوسیدی! دوباره با همون سرعت از بین پلیسا و کارمندی که با تعجب نگاهت می‌کردن رد شدی! آخرین تصویری که از تو دارم سیاهی پُرننگ سیلات تو صورت مرمربت و اون دوتا چشم براق داغون کننده که از دور نگاه می‌کنن تو چشم غرق می‌شن!
دیگه زنده نمی‌بینمت!

بخش ششم

قسمت ششم

1

مرگُ دزدی که ناغافل دزدی نمی‌کنه! تا حالا همه‌ش می‌خواستم این ریهت یگم! مرگ همیشه با یه عطر یا با یه اشاره اعلام می‌کنه که داره میاد! رسیدنِ مرگُ می‌شه جِس کرد! وقتی تو فرودگاه بَعْلَم کردی می‌دونستی دیگه زنده نمی‌بینمت! تازه تو چندبار با مرگ طَرَف شده بودی توشعرات آرزو نوشته بودی وقتی دل‌شوره داشتی صداس زده بودی! نمی‌خواستی عطرش بو یکشی، می‌خواستی مطمئن یشی داره میاد! دفعه‌های قبلی اونُ پَس زده بودی یا دُرُس قبل از این که داغونت کنه از دستش در رفته بودی ولی بعد از این که منُ تو فرودگاه بَعْل کردی مثیه عاشق دویدی طَرَفِ اونُ گذاشتی بگیردت! قبلاً حسابش کرده بودی، از زنده‌گی خسته شده بودی یا از باختن؟ شاید هر دو! واسه این از زنده‌گی خسته شده بودی که زنده‌گیت از باختنای دَم به دَم پُر شده بود! اون شب که خونه‌ی جنگلی رُ داغون کردی خوب می‌دونستی افسانه‌ت باشکست گره خورده! کافی بود برگردی پُشتِ سَرَت نگاه کنی تا ببینی کلمه‌ی شکست مَثِ یه سرطان رو تموم زنده‌گیت سایه انداخته! می‌تونستی هشت سالِ آخر این زنده‌گی نگاه کنی تا ببینی تنها بُردت تسلیم نَشْدنت بوده و بَس! تو حتّا تو وقتِ ناامیدی هم تسلیم هیچ‌کسُ هیچ چیز نَشْدده بودی!

سؤقصد به پاپادوپولس شکست خورد، شکنجه‌هایی که تو زندون شدی یونان تکنون نداد، نتونستی از زندون فرار کنی، فقط با عفو دیکتاتور تونستی آفتاب ببینی، برنامه‌ی آکروپولیس در حدّ به نقشه باقی موند، سفر مخفی به یونان فایده‌ی نداشت، فکر دُرُس کردنِ به مقاومتِ مسلحانه باد هوا شد! بازگشتن قهرمان به زادگاه به افتضاح دیگه بود! شیرجه زدن تو سیاست اون تبلیغای انتخاباتی به سیرک بود نماینده‌ی مجلس شدن هم برات هیچ فایده‌ی نداشت! نتونستی خودت با حزب هم‌سو کنی و اداریش کنی به آدم گّه کنار بذار، نه حتّاتونستی کتابت بنویسی! معتقد بودی ایدئولوژیا سر ته ندارن چون هر ایدئولوژی دکتربین می‌شه و دکتربینا تو زنده‌گی واقعی کم میارن! زنده‌گی رُمنی‌شه طبقه‌بندی کرد! راست چپ معنی ندارن! هر دو از به قُماشن چون هدّاقشون به چیز یعنی خدمت کردن به قدرت! تو همه‌ی اینا رُمی‌دونستی ولی هیچ وقت نتونستی این حرفات فرموله کنی، تا آدمای دیگه هم حالی‌شون بشه! با شعارای شاعرانه و با تن دادن به باجگیری‌جناحای رنگ و وارنگ فقط فکرای خودت کم‌رنگ کردی! رفتی تو صف اون دروغ‌گوها که وقتی می‌گن مَرْدُم منظورشون فقط اون جماعتی‌ان که برایشون هورا می‌کشن! تموم هدفایی که داشتی مَث به سیری آرزوی مجال شده بودن! فقط با رفتار روزانه‌ت تونستی نشونیدی هر آدم به معنای جُدا از توده داره و تو قَرْد باید دنبال راه نجات گشت انقلاب باید تو تک تک ادما اتّفاق بی‌افتنه! خلاصه هر کاری کردی نتیجه‌ش باد هوا بود! نه به دینامیت‌چی خوب بودی، نه به سخن‌ران خوب، نه به سیاست‌باز خوب نه به رهبر به دردبخور! اون چندتایی هم که به حرفات گوش می‌دادن بیش‌تر خودت دوس داشتن نه فکرات! خودتم می‌دونستی تو اون راه‌پیمایی ادما واسه‌ی مسیح‌بازی درآوردنت دنبالت راه افتادن نه‌چیز دیگه! هیچ وقت به هم‌دست نداشتی تا بتونی به کمکش امیدوار باشی! تنها من تو اون سال‌ها حرفات شنیده بودم که اونم واسه دوس داشتنت بود! خودتم دُرست می‌گفتی که من تو ر واسه اون چیزی که فکر می‌کنم هستی دوس دارم نه واسه چیزی که واقعاً هستی! هویت‌تی‌ان نگوین وان‌سام چاتو و جولبو و ماریگونا و تیتو دالانکارلیما... یعنی کسای به زنده‌گی قبلی من دُرست کرده بودن! واسه همین وقتی می‌دیدم تو اون چیزی نیستی که من می‌خوام، دیوونه می‌شدم دعوا راه می‌نداختم همون موقع که بهم احتیاج داشتی تنهات می‌داشتم! فقط تنهایی با تو رفیق بود! قبوله! سرنوشت دُن کیشوت همینه! سرنوشت شاعرا و قهرمانا هم همینه ولی بعضی وقتا شرایط به‌جوری می‌شه که حتّا قهرمانا و شاعرا هم نمی‌تونن تو تنهایی تاب بیارن! بالاخره به جایی می‌رسه که آدم از خودش زنده‌گی سیر می‌شه چون ازباختن خسته شده! می‌گه: باید به بار برنده یشم وقتی این می‌گه تو فکر مُردنه! عطرش جِس می‌کنه! مرگ مَث به آس برنده تو آستینشه! چرا بایس پیر یشیم؟ چرا بایس عذاب یکشیم؟ چرا بایس تموم این شکستا ر تحمل کرد؟ چرا بایس رام یشیم تو به زنده‌گی معمولی کپک بزیم؟ بعداً درباره‌مون چی می‌گن؟

«اون دیگه به آنارشیست دیوونه نیست! سر عقل اومده! رشد کرده!»

یا:

«فکر کنم می‌شناسمش! این همون نیس که بُمب گذاشتُ آرشیو، اس، آر کش رفت؟»
 عَوَظش می‌تونستی با مُردنت کاری کنی که مَرْدُم حرفاتُ بفهمن! دُرسته که اونا با مغزای
 خودشون تو رُ می‌فهمیدن فقط بَرَات بیرق هَوامی‌کردنُ سرود می‌خوندن ولی همینم کم چیزی
 نبود چون به هَر حال گَلّه با این کار نشون می‌داد می‌تونه گَلّه باقی نمونه و دکتربنا جلوی
 هیچ‌آدمی نمی‌تونن دَووم بیارن! مَرْدُم با این کار نشون می‌دادن هَر کس واسه خودش به آدمه و
 هَر کس می‌تونه توی خودش انقلاب کنه! اون کوه‌ماز این ماجرا تکون می‌خورد! قدیمیا می‌گفتن
 هیچ قهرمانِ زنده‌یی مَثِ به قهرمانِ مُرده به درد نمی‌خوره! تازه قهرمانای افسانه‌یی هیچ وقت
 به پیری نمی‌رسن! هیچ وقت تو تختِ خواب نمی‌میرن! همیشه تو جوونی موقع جنگیدن می‌میرن!
 جنگی که واسه تمومشون مَثِ خودکشیه! واسه بُردن خودشونُ تسلیم مَرگ می‌کنن! مُردن
 واسه نَمُردن! تو مَثِ به نابغه تموم این حسابا رُ کرده بودی! با غرورُ به جور خودخواهی سَر قرار
 آخر رفتی! رفتی سمرقندُ خودتُ به مَرگ نشون دادی! به ماه طول کشید تا تموم حسابات جور
 یشن! خودت ماه آوریلُ انتخاب کرده بودی؟ گاهی وقتا انتخاب کردن از روی غریزه بهترین انتخابه!
 بعدا بَرام گفتن وقتی رسیدی آتن خیلی خسته بودی تو به پیله زنده‌گی می‌کردی! بیش‌تر
 تودفترت می‌موندی مُنشی چند دَفعه تو رُ دیده بود که سَرَت رو دستات گذاشتیُ به جای دورُ نگاه
 می‌کنی! انگار به سیری فکر سیمچ ولت نمی‌کردن! حتّا وقتی تلفن زنگ می‌زد یا مُنشی صدات
 می‌کرد هم از خلسه بیرون نمی‌اومدی! باید می‌اومدن آستینتُ می‌کشیدن تا از جا پیریُ بگی:
 «- چیه؟ چی شده؟»

وقتی گارسون رستورانِ پایینِ دفتر بَرَات قهوه می‌آورد نه اونُ می‌دیدى نه قهوه رُ! بعداً از دیدنِ
 قهوه تعجّب می‌کردیُ می‌گفتی :

«- این از کجا اومده؟ کی آورده‌تش؟»

گاهی بلند می‌شدی دستاتُ تو جیب می‌کردی قَدَم می‌زدی! با شونه‌های خَم کرده ...سه قدم
 جلو، سه قدم عقب! مَثِ سلولِ بویاتی! گاهی کنار میز مُنشی می‌رفتیُ یهش خیره می‌شدیُ
 اونُ نمی‌دیدى! آخرش مُنشی آرت می‌پرسید:

«- چی شده؟ آقای پاناگولیس! حالتون خوب نیست؟»

جوابشُ نمی‌دادی ولی حالت خوب نبود! به همه می‌گفتی :

«- معده درد دارم! پاهام تیر می‌کشه! خوابم نمی‌بره!»

یا:

«- به خواب آور قوی خوردم ولی فایده‌یی نداره!»

یا:

«- ساعت پنج صُب چشممُ هم گذاشتمُ ساعت هفت بیدار شدم!»

یا:

«- رو پام بند نیستم! گلوم درد می‌کنه و نمی‌تونم غذا قورت یدم!»

زیاد غذا نمی‌خوردی! یہ وعدہ و اوتَم عصرا! مشروبُ گُذاشته بودی کنار! می‌گفتی بوی شَراب حالتُ به هَم می‌زنه! فقط آب‌پُرْتقال می‌خوردی دیگه از اون بَرَمای شبونہ خَبَری نبود! شام بَرات یہ بهونہ بود تا یہ کم با رُفقات تنها بمونی! یہ دوستِ اَتّاقی یا یہ نَشْمہی حَسَری! وقتی با اونا بودی هَم حَواست یہ جای دیگه بود! انگار چندین کیلومتر اون‌وَرتر از خودت بودی! از اون پریماوا متنقَر شُدہ بودی! دَرای ماشینُ مُحکم می‌کوبیدی، بَد رانندہ گی می‌کردی، صدای دندہ رُ درمی‌آوردی چَرخا رُ به جدولِ کنار خیابون می‌کشیدی، ماشینُ بَد پارک می‌کردی! بیرون ماشین همیشه خاکِ کثیف بود! توش شُدہ بود یہ سطلِ آشغالِ پُر کاغذُ تہ سیگارُ آشغالای دیگه! هَر کی آرت می‌خواس ماشینُ یَهش قرض می‌دادی! اگہ به جایی می‌زَدش هَم بی‌خیالی طی می‌کردی! انگار اون ماشین بَرات مَثِ یہ دُشمن بود! من نمی‌دونستم باوَرَم نمی‌شُد داری عذاب می‌کشی! فکر می‌کردم خیالت راحتہ چون روزنامہی تاننا قرار بود آخر اون ماه سَنَدَا رُ چاپ کنه! تو دہ روز اولِ ماهِ آوریل تنها چیزی کہ نگرانَم کرد این بود کہ زنگ زدی گفتی می‌خواستن بیان تو خونہ ت سَنَدَا رُ بَدزدن!

«- آلو! منَم! خودمَم! حدس بزن چی شُدہ! شب اومدمُ دیدم یکی تو خونہ س!»

«- یکی تو خونہ بود؟»

«- آره! وقتی داشت در اتاق می‌شکست مُچش گرفتم!»

«- چی کارش کردی؟»

«- پَریدم روشُ حسابی کتکش زدم! بعد دستُ پاشُ بستمُ انداختمش تو زیرزمین! الانم دارم از زیر زبونش می‌کشم بیرون!»

«- کیه؟ کی فرستادتش؟»

«- همین می‌خوام بفهمم! الان فقط می‌دونم اسمش ارودوتوس!»

«- شاید فقط یہ دُزد معمولیہ!»

«- نه! یہ دُزد معمولی نیست! می‌دونست کپی سَنَدَا تو اتاق منہ!»

«- مگہ هنوزم اون جا آن؟ یہ جای آمن بَراشون پیدا نکردی؟»

«- می‌خوای کجا بذارمشون؟ تو ویلای آوروف؟»

«- گوش کن! آکوس...»

«... حوصلہی نصیحت شنیدن ندارم! چاو!»

نِگرونُ مات موندہ بودم! چرا سَنَدَا رُ همون جا نگہ داشته بودی؟ جایی کہ راحت یشہ دُزدیدشون! چه طوری همچین ماجرای خطرناکی هَمین جور راحت تعریف می‌کردی: حدس بزن چی شُدہ! شب اومدمُ دیدم یکی تو خونہ س... از لحت بہ تَطَر می‌اومد کہ واسه ت یہ جور سَرگرمیہ! شاید هَم من اشتباه می‌کردم! واسه این کہ مطمئن یشم چند ساعت بعد یَهت زنگ زدم! این بار کلافه گیت از صدات معلوم بود!

«- آره! منَم! چی می‌خوای یگی؟»

«- من چیزی نمی‌خوام یگم! آکوس! تو باید به چیزایی یهم یگی!»
 «- دربارهی چی؟»
 «- خُب! معلومه! دربارهی ارودوتو که تو زیرزمین زندونیش کردی! حرف زد؟»
 «- آره! حرف زد؟»
 «- کی آجیرش کرده؟»
 «- تو تلفن نمی‌شه از این چیزا حرف زد! واسه من مُهم نیست!»
 «- یعنی چی مُهم نیست؟ یه آدم غریبه نصفه شب میاد خونه‌ت، وقتی داره در اتاق می‌شکنه مُچش می‌گیری، تو زیرزمین زندونیش می‌کنی، بعد به من تلفن می‌کنی تا یهم خبر یدی حالا می‌گی بَرَات مُهم نیست؟»
 «- مُهم نیست، چون چیزی عَوَض نمی‌شه! از این که کتکش رَدَم ناراحتَم! بی‌چاره تموم تَنَش کبود شده!»
 «- دادیش دستِ پلیس؟»
 «- نه!»
 «- به روزنامه‌ها خبر دادی؟»
 «- نه!»
 «- نمی‌فهمم داری چی کار می‌کنی! آکوس!»
 «- هه! شاید دارم سر عقل میام! زنده‌گی همین جوریشم خسته کننده هست، چرا آدم باید با کارای بی‌خود زهرترش کنه؟ یارو رُ گرفتم، حرفاش شنیدمُ دیدم مُهم نیس!»
 با همین چندتا جُمله سر تَه ماجرا رُ هم آوردی! سر تَه همون ماجرایِی که واسه خاطرش اون همه قیلُ قال راه انداخته بودی! من نمی‌تونستم‌حالیتم کنم وضعیت خطرناکه تو اون‌قدر بد جوابم می‌دادی که گمون می‌کردم دیگه مَثِ اون بیستُ هشت روز آخر که به بوسیدنِ تو فرودگاه ختم‌شده بود دوسم نداری می‌خوای آزم جُدا شی!»
 «- از زندونیت چه خَبَر؟»
 «- کدوم زندونی؟»
 «- ارودوتو دیگه!»
 «- ویش کن! اون که داخل آدم نیست!»
 «- چرا این حرف می‌زنی؟ آکوس!»
 «- اگه داخل آدم باشه هم فقط به من مربوطه!»
 «- این چه جور جواب دادنه؟»
 «- جوابِ آدمای فضول همینه! با این ارودوتو، ارودوتو کردندت کفریم کردی! چاو! دیگه نمی‌تونم صحبت کنم! از این به بعد واسه هر چَرندی تلفن‌نکن! اگه بدونی چه قدر گرفتاری دارم!»
 واقعاً گرفتار بودی! از حزب شروع می‌کنم! بعد از این که استعفاتُ رو کردن تو ظاهر با هم آشتی

کردین ولی چند روز بعد به سیری سَنَد درباره‌ی تساتسوس رو کردی دوباره دعوا شد! خود اون با پررویی تموم گفته بود بهتره تو رُ از ریاست سازمان جوانان خلع کنی! واسه این که حرفش عملی کنه به اون سرَدسته‌های حزب که از سوسیال‌دموکراتای آلمان پول می‌گرفتن فشار می‌آورد! تو هم از این که می‌دید یه مُش‌بله‌فُریان‌گوی بی‌شرف به جنگت اومدن ناراحت بودی! یه مُشکل دیگه با روزنامه‌ی تاننا داشتی که درباره‌ی آگهی‌های تبلیغاتی بود! رادیوتلوویزیون قبول نمی‌کردن واسه اون روزنامه تبلیغ کنی! مُشکل دیگه‌ت چاپ کردن سَنَد بود! تو می‌گفتی باید به ترتیب چاپ یشتن اول از همه سَنَدای که به آرووف ربط داشت! وگرنه اون سر فرصت یه کلک قانونی پیدا می‌کرد جلوی چاپ سَنَد رُ می‌گرفت! عَوْضش یانیس فازیس یعنی همون روزنامه‌نگاری که قرار بود سَنَد رُ چاپ کنه می‌گفت قسمت آرووف باید آخر همه چاپ یشه تا خواننده‌ها به وجد بیان فروش بالایره! تو از فازیس خوشیت می‌اومد ولی از مدیر مجله اون قدر نفرت داشتی که مالاکا صداس می‌زدی! یعنی سِنده! مدیر روزنامه نمی‌داشت فازیس راحت کار کنه و این تو رُ شاک می‌کرد! خلاصه اون خلسه تو رُ مَث یه حَلزون تو خودت فرو برده بود نمی‌داشت به ارودوتو یا حتّا به من فکر کنی! مَث لحظه‌ی هذیون گفتن کسای که دارن می‌میرن! تو روزای آخر بعضی وقتا کسای که رو به مرگ آن خودشون تو یه تنهایی عمیق گُم می‌کنن! با کسای که دوسیشون دارن دعوا می‌کنن، بی‌خیال چیزایی می‌شن که قبلاً شادشون می‌کرد، از مهربونی دل‌سوزی کسای دیگه و خلاصه از هر چی به زنده‌گی وصلشون کنه فرار می‌کنن! گاهی وقتا یهو به سرشون می‌زنه و دُرُس تو روزای آخر عاشق زنده‌گی می‌شن، چون تو زنده‌گی آفتاب هست، باد هست، علف آسمون هست، لذت غذا خوردن هست، لذت بوسیدن گریه کردن هست، لذت فرار کردن از سختی‌هست عَوْضش اون طَرف هیچی نیست! اون‌ور فقط سکوت تاریکیه! همین‌جاس که عشق زنده‌موندن جنگیدن دوباره برمی‌گرده! یه میل‌دردناک کوتاه! ولی همین میل کوتاه به زنده‌موندن واسه یه قهرمان بسّه تا اون اتّفاق آخر به وجود بیاره!

تلاش آخرت توی اون هفته‌یی شروع شد که سرنوشت دوباره من مَث یه مَهره، مَث یه چرخ‌دنده یا مَث یه حلقه‌ی زنجیر بازی داد! وسطای آوریل بود! عید پاک با دو جور تاریخ داشت تو کشور من کشور تو شروع می‌شد! عید کاتولیکا هیجده آوریل بود عید ارتدوکسا بیست آوریل! تلفن‌زنگ زد صدای شاد اون روزای دور شنیدم:

«- آلو! منم! خودمم! صُب به خیر! آلیتاکی!»

«- چه خوب! امروز سرحالی! همه چی مرتبه؟»

گفتی همه چیز خوب جلو می‌ره و این دفعه دیگه واسه همیشه از اون حزب جدا شدی دیگه با سیاست سیاست‌بازی کاری نداری!

«- واقعاً»

واقعاً همین‌جور بود! گِلوت درد می‌کرد چون با عَرَبده‌ها گوشاشون کر کرده بودی! چه نُطقی!

چه دعوایی! تو به جلسه‌ی پارلمانی بودی همه حرفات می‌شنیدن! اول از همه نوکِ تساتسوس چیده بودی! نامه‌هاش به داسکالوپولوس نامه‌های جاسوسیش واسه هازیکیس رو می‌ز پارلمان ریخته بودی! بعد رفته بودی سراغ طرفداراش مصاحبه‌ی ویلی برانت برایشون خونده بودی! تو اون مصاحبه برانت گفته بود به این کلیساهای کوچیک کمک کرده! بعدش پُرسیده بودی این فرقه‌ی میانه‌رو چه جور سوسیالیسمی قبول داره؟ همون سوسیالیسمی که پاپاندرئوی پُرحونه‌ی خالی‌بند تبلیغش می‌کنه، یا اون توتالیتاریسمی که جونورای دیگه تبلیغش می‌کنن تا به کامبوج دیگه تو اروپا راه‌بندازن؟

عجیب بود! همه سوسیالیست شدن! غیر از مسیحیت دیگه هیچ سکه‌ی سیاه‌تر از سوسیالیسم نیست! اون قدر این سکه‌ها بی‌ارزش شدن که تموم طلاهای فورتناکس‌آم نمی‌تونه به کم یهشون آبرو و ارزش بده! همه همین پول سیاه تو جیشون گذاشتن واسه هر زهرماری پیش‌بسته خرجش می‌کنن! هیچ کدوم نمی‌دونن سوسیالیسم چیه! فقط شنیدن به عده آدم کتاب‌خون به چیزایی در موردش خوندن! تازه اگه آرزوی به دنیای بهتر آزادتر داشته باشن، فکر می‌کنین راهش اینه؟ خودفروشی واسه به مُش مارک آلمانی تحمل به جونور بوگندو مت تساتسوس فقط واسه این که نوه‌ی رییس‌جمهوره و عذاب دادن کسی مثل تو که می‌خواد پته‌ی جونورایی مت آرووف بریزه رو آب؟

«بعدش صندلی کویدم رو می‌ز شکستمش وقت بیرون اومدن همچین در کویدم که دست‌گیره‌ش از جا پُرید!»

«آها!»

«می‌گن من اخراج می‌کنن چون استعفا ارزش نداره!»

«آها!»

«حالا همه به اتفاق آراء آرم متنفرن! راست، چپ، میانه‌رو! راست افراطی، چپ افراطی، میانه‌روی افراطی! خیلی محشره!»

«آها!»

«پس اگه امشب یا کامیون زیرم گرفت یا با به بُشقاب قارچ مسموم شدم از خودت نپرس کی من کشته! همه به اتفاق آراء کلکم کندن! راست افراطی، چپ افراطی، میانه‌روی افراطی!»

«آها!»

«خیلی احساس خوش‌بختی می‌کنم!»

«خوش‌بختی؟»

«آره! چون زنده‌گی دوس دارم! چون تو زنده‌گی آفتاب هست، باد هست، علف آسمون هست، لذت غذا خوردن هست، لذت بوسیدن گربه کردن هست، لذت فرار کردن از سختیا هست... تو زنده‌گی همه چی هست! دوست دارم!»

«منم دوست دارم! آلكوس!»

«- الان رادیو داره آگهی روزنامه‌ی تاننا رُ پخش می‌کنه: آلساندرو پاناگولیس اسرار آرشیو مخفی را افشا می‌کند! همان آرشیوی که دولت از پیدا کردنش عاجز بود!»

«- این واقعاً خبر خوبی‌ه! آلكوس! بالاخره تونستی! از کی شروع می‌شه؟»

«- سه روز دیگه! یک‌شنبه! ... حیف که یک‌شنبه رُ تو آتن نیستی! می‌خوام پیام ایتالیا! با پریمائو میام تا پنج‌شنبه جمعه می‌مونم!»

«- آلكوس...»

«- ... این‌جوری از جنجال دور می‌شم ماشین رنگِ آبی می‌زنم! آبی تو شب دیده نمی‌شه! ولی حیف که باید اسمش عوض کنیم! اسمش می‌ذاریم: آنتونو!»

«- آلكوس...»

«- ... یه واگن خواب واسه بریندزلی رزرو کردم! از پاترای میام بریندزلی تو بندر هم‌دیگه رُ می‌بینیم می‌ریم رُم فلورانس!»

«- آلكوس...»

«- چیه؟ نمی‌خوای بیای بریندزلی؟»

«- نه! ربطی به بریندزلی نداره! آلكوس! عصر یک‌شنبه یا دوشنبه باید یرم مسافرت! می‌رم آمریکا!»

«- ولی یک‌شنبه که عید پاکه! عید پاک کاتولیکا!»

«- آره! آلكوس! ولی...»

«- ... ما تموم عیدای پاک نوئل با هم بودیم! همیشه!»

«- ولی قرار این عید پاک با هم نباشیم چون من باید یرم آمریکا! قبلاً یهت گفته بودم!»

قبلاً چندبار یهت گفته بودم قرار هیجدهم یا نوزدهم آوریل یرم نیویورک از اون‌جا یرم ماساچوست تا تو کالجش یه کنفرانس یدم! موضوع سخن‌رانیم هم روزنامه‌نگاری بود بالا بردن شعور سیاسی با روزنامه‌ها! تو هم گفته بودی چیز خوبی‌ه و حتا پیش‌نهاد کرده بودی درباره‌ی دوره‌گردای قرن پونزدهم که با کاغذای پاپیروس تو شهرای ایتالیا می‌گشتن خبرای سیاسی بین فئودالا پخش می‌کردن تحقیق کنم!

«- یادت نمیاد؟ آلكوس!»

«- خیلی هم خوب یادم میاد! واسه همین یک‌شنبه هیجدهم میام فقط یه هفته می‌مونم، کنفرانت بیست‌سوم، بیست‌چهارم بود... شایدم بیست‌پنجم!»

«- نه! من که گفته بودم واسه چند روز قبلش کلی قرار تو نیویورک گذاشتم!»

«- خُب! کنسلیشون کن! خیلی ساده‌س!»

«- امکان نداره! آلكوس! ممکن نیست!»

«- هر چیزی ممکنه! جز مُردن!»

«- گوش بده! آلكوس! چرا زود با هواپیما نمی‌ای؟ اون وقت تا یک‌شنبه شب یا صُب دوشنبه با

همیم»...

«نه! اگه پیام باید یه هفته بمونم ماشین رنگ کنم! وقتی این جا سر صدا راه می افته نمی خوام این جا باشم هوس ماشین سواری به سرم بزنه!»
«باشه! ماشینم بیار! یه روزی با همیم»...

«نه! واسه یه روز نیام!»

«یه ذره منطقی باش! آلكوس! شد یه بار به حرفای من اهمیتیدی؟ دست از این کارای هل هلكیت بردار!»
«کارای هل هلكی کارای توان!»

کار توئه، کار منه، تقصیر توس، تقصیر منه... وقتی حرفامون به این جاها می کشید هر دو کله شق می شدیم کسی نمی تونست سر عقل بیارتمون! آخرش داد زدی که می تونم برم آمریکا، یا کره ی ماه یا هر جهنمی دلم یخواد! تو هم نمایا رنگ ماشین عوض نمی کنی تو آتن می مونی! گوشه گذاشتی! حدس می زدم چه قیافه یی داشتی! آخمو و با چشمای از حدقه بیرون زده! همون قیافه ی همیشه گی مرگ که شبیه ماشین بود! فکر کردم بهتره فرارای نیویورک ام شیش روزی عقب بندازم تو ر راضی کنم بیای! طرفای شب زنگ زدم خونه ت تا یگم بازم تو بردی!
عزیزم! برنامه م عوض کردم... ولی گوشه بر نمی داشتی! رفته بودی کلافه گیت با بوزاکی درمون کنی! با یه یونانی مقیم زوریخ رفته بودی که بعداً برام تعریف کرد اون شب چه قدر پریشون بودی! مدام گل می خریدی رو سر اركستر می ریختی تا همون آهنگی که چند سال پیش پریشونت کرده بود بزنی: زندگی خیلی خیلی کوتاهه... می خواستی دوتا نشمه هم تور کنی با خودت ببری دفتر خیابون کولوکوترونی که اون رفیقت یهت گفته بود:

«نه! بهتره بی خیال شی! حالت بده! باید استراحت کنی! مگه می خوای خودت یکشی؟»

«می دونی اگه بمیرم چه تشیع جنازه یی راه می ندازن؟ کم کم یه میلیون نفر آدم میاد! حتا پاپاندرو هم خم می شه و تابوتم می بوسه! تساتسوس می گه خیلی از مردنم متأسفه! شاید فقط آوروف خفه خون بگیره!»

مست نبودی! از آلبرکامو حرف می زدی از اپیکورا! از اون خوش بختی که آدما دنبالش آن تو شراب سیکس ردش می گیرن نمی دونن که فقط تو آتاراسیا می شه یهش رسید! یعنی نبودن درد رنج! از اون جایی که مرگ نبودن درد رنج می شه گفت یه جور خوش بختیه! می گفتی:
«کامو می گه: خوش بختی سنگ ها!»

این جمله از دهنت نمی افتاد! تموم حرفات به خوش بختی سنگا ختم می شد!
من نمی دونستم داری پی خوش بختی سنگا می گردی وقتی دیدم خونه نیستی آتیشی شدم! تا دم دمای صب شماره ت گرفتم بعدش به خودم قول دادم برنامه م به هم نزنم! تا هیجدهم آوریل صدا نشنیدم! این تلفنای آخری خیلی مهم آن! م ت تیکه های کاشی می مونن که می شه باهاشون صورت پریشون تو ر درست کرد!

«- آلو! منم! خودمم!»

«- پس راس راسی نیومدی! سر حرفت وایستادی! ها؟»

«- همون بهتر که نیومدم! آیتاکی! آگه بدونی این جا چه قدر کار دارم! تازه آگه می اومدم پیشت ماشینم می آوردم این جا لنگ می موندم! آخه شبا تو خیابون کولوکوترونی نمی خوابم! تو گلیفادام بدون ماشین نمی شه روزی دوبار از گلیفاد تا دفتر رفت!»

«- پس واسه این بود که چند شب پیش خونه نبودی! نمی شد بهم یگی؟»

«- من که یهت گفتم!»

«- کی؟»

«- دیروز!»

«- ما که دیروز با هم حرف نزدیم!»

«- ا... آره! درستته!»

«- واسه چی تو گلیفاد می خوابی؟ بازم ارودتو داشتی؟»

«- نه! واسه احتیاط! تاننا چاپ اونا ر شروع کرد امروز مقاله ی طول درازی داشت! یه صفحه ی کامل درباره ی مدارک! اصل ماجرا از فردا شروع می شه!»

«- درباره ی آرووف؟»

«- نه! مالاکا قبول نکرد از آرووف شروع کنیم! از ترس ریبه تو شلوارش! فعلاً با هازیکیس شروع کردیم!»

از این جا حرفات عجیب غریب شد!

«- می دونی چرا یهت تلفن کردم؟»

«- واسه تبریک گفتن عید پاک اعتراف به کله شق بودن!»

«- می خوام یگم عید پاک ارتدوکسا ر با همیم! یک شنبه ی بعدی تو پاریس!»

«- تو پاریس؟»

«- آره! بیست سوم ماه باید تو پاریس باشم تو کنفرانس پناهنده های شیلیایی شرکت کنم... مگه یهت نگفته بودم؟»

«- نه!»

«- عجیبه! خیال می کردم گفتم! به هر حال من قول دادم یرم پاریس تو هم باهام میای! تا دوشنبه سه شنبه اونجا ییم بعدش می ریم قبرس!»

«- قبرس؟»

«- آره باید یه چیزایی از اون جا بگیرم... تو تلفن نمی شه گفت! خودت حدس بزنی! جنس دست اوله!»

«- آکوس...»

«- ...از پاریس قبرس خوشیت میاد! مگه نه؟»

«- من فردا می‌رم آمریکا! آکوس! یادت نیست؟»
 «- آمریکا؟»
 «- آره! عزیزم! مگه سه روز پیش سر همین ماجرا با هم دعوا نکردیم؟»
 «- آره! الان داره یادم میاد!»
 «- الان داره یادت میاد؟»
 «- آره! یادم رفته بود! ... می‌ری آمریکا چی کار؟»
 «- چته؟ آکوس! واسه سخن‌رانی تو کالج ماساچوست! اینم یادت رفته؟»
 «- راس می‌گی! الان یادم اومد! پس با من نمیای پاریس؟»
 «- نه! عزیزم! نمی‌تونم!»
 «- حیف شد!»
 «- حالت خوبه؟ آکوس!»
 «- آره بابا! کی برمی‌گردی؟»
 «- چهارم یا پنجم ماه مه!»
 «- یادم اومد! پس پنجم مه هم‌دیگه رُ می‌بینیم! من میام پیشت... نه تو بیا پیش من! پنجم ماه مه این‌جا باش! پس قرارمون شد پنجم! یادت نره! پنجم!»
 عین به صفحه‌ی گرامافونِ خط‌افتاده این تاریخ تکرار می‌کردی! انگار آزر کردن اون روز برات سخت بود! خیلی برام عجیب بود چون همیشه مغزت مث ساعت کار می‌کرد مخصوصاً درباره‌ی تاریخا حافظه‌ت حرف نداشت! مثلاً تو همون دعوای سه شب پیشمون خوب یادت بود کنفرانس من روز بیست شیشم بود! گوشه‌ی گذاشتم بیش‌تر از تعجب کردن دل‌واپست شدم! فهمیدم با چاپ کردن دست‌نوشته‌های هازیکیس‌قولت به فانی لگدمال کردی! تو خودت رهش گفته بودی: اگه چیزی علیه شوهرت بود قول می‌دم آزش استفاده نکنم! بعد از مُردنت به کاغذدیگه رُ دیدم که تو همون روزی که با هم حرف زدیم پیداش کرده بودی! به نامه‌س با شماره‌ی نوُد هشت، نوُد هفت، پنج که طَرَفِ چپِ بالای‌نامه تایپ شده :

از ک، ی، پ به دفتر وزیر دفاع اوانگلوس آوروف - محرمانه - فوری .

بالای طَرَفِ راستِ نامه با خودنویس نوشتن :

ساعتِ نُه نیم شیشم آوریل هفتاد شش دریافت شد !

متن نامه اینه:

با کمال افتخار به عرض می‌رساند پیرو دستورات شفاهی جناب‌عالی سرهنگ کنستانتینو کنستانتوپولوس و یک افسر دیگر از ستاد مرکزی به گروه ما که در قبرس مستقر شده ملحق خواهد شد تا مدارک سازمان ا، آ، ت و ا، اس، آ را که در اختیار یکی از نماینده‌گان هم‌کارپاناگولیس است، به دست آورد! این اداره در انتظار دستورات تازه‌ی شما و مأموریت‌های جدید می‌باشد.

بعد این نامه و چاپ سندا تو تاننا اوضاع ریخت به هم! تلفنا و خط نشون کشیدنا شروع شد :

«- پاناگولیس! اگه سر عقل نیای، پشیمون می‌شی! خدمتت می‌رسیم!»

بعدش دادگستری جلو انداختنُ یہ قاضی به اسم جوولوس آرت شکایت کرد! این قاضی یکی از اون پاچه‌ورمالیده‌ها بود از زمونی که تبلیغ‌رادیویی شروع شد گفته بود جلوی این کار می‌گیره!

زنگ زده بود دفتر روزنامه و پرسیده بود اوضاع از چه قراره! تو به فاریس گفته بودی:

«- گمون نکنم یخواد چوب لای چرخمون بذاره! نگران نباش! درست می‌شه!»

روز هیجدهم، یعنی همون روزی که خاطرات هازیکیس چاپ شد دوباره طرف تلفن کرد این دفعه یه‌تون اخطار کرد! نوزدهم بیستم همین اتفاق افتاد این دفعه تو و فاریس کشوند دادگستری! تازه تو مقاله‌هایی که تا اون روز چاپ کرده بودین چیز خطرناکی نبود که باعث بشه آبروی هیئت دولت یره! با تموم اون تبلیغایی که شده بود تو اون شماره‌ها فقط روش خبرچینی رُ تعریف کرده بودن!

یعنی خبرایی که ک، ی، پ، به، اس، آ تحویل می‌داد! حتا خواننده‌ها هم شاکی شده بودن که:

همه‌ش همین بود؟ تازه اون پرونده‌هایی که فاریس ریسیش سوا کرده بودن درباره‌ی آدمای بی‌خطری مژ ماوروس کانه‌لوپولس بود! واسه همین از این که دادگستری احضارت کرده بود شاکی بودی! چرا جوولوس این قدر یهت بند کرده بود؟ از چی می‌ترسید؟ می‌ترسید پرونده‌ی شماره‌ی بیست سه رو چاپ کنی؟ اون پرونده این‌جوری شروع می‌شد: اونگولوس توسیتساس آوروف - وکیل سابق سابق مجلس - پیرو سیاست پل زدن بین دولت ملی سیاست‌مداران سابق - از مدت‌ها قبل هم‌کاری می‌کند تحت حمایت هدایت مقامات عالی‌رتبه‌ی سرویس جاسوسی ست!

تابه حال کمک‌های شایانی کرده است! فردای اون روز دوباره تو رُ خواستن دادگستری! روز بیست یکم آوریل! اون روز سال‌روز کودتای پاپادوپولس بود! شاکی شدی گوشه برداشتی نعره‌زدی:

«- چیه؟ جوولوس! می‌خوای سال‌گرد کودتا رُ جشن بگیری؟»

گفتی منتظرت نمونه، چون نمی‌ری پیشش! اگه می‌خواد باهات حرف بزنه خودش باید بیاد خونه‌ت! اونم با تانک، چون در روش باز نمی‌کنی! نمی‌خواستی باهات حرف بزنی! به فاریس آم

گفتی همین کار بکنه! روز پنج‌شنبه خود جوولوس اومد دفتر مجله! با فاریس مدیر روزنامه حرف زد

گفت باید چاپ سندا رُ قطع کنن اونا رُ بدن آرشو دادگستری! وزیر دفاع هم همین می‌خواست!

اون ریسی اس، اس، آ بود تنها مقامی بود که می‌تونست دستور چاپ مدارک محرمانه رُ یده! اگه روزنامه‌ی تاننا قبول نمی‌کرد توقیف می‌شد! به تو خبر دادن جوابت معلوم بود:

«- به جوولوس بگین من با حکم اون کوتمم پاک نمی‌کنم!»

دوباره می‌خواستی یچنگی ولی به چه قیمتی! کسای که باهات دم‌خور بودن کافی بود به نگاه به صورتت بندازن تا بفهمن چه قدر اعصاب‌داغونه! یہ لحظه آروم قرار نداشتی! کیت در می‌آوردی می‌گفتی هوا گرمه! بعد دوباره تنت می‌کردی می‌گفتی هوا سرده! گره کراواتت شل می‌کردی!

دگمه‌های یقه‌ت باز می‌کردی! می‌گفتی معده‌ت درد می‌کنه:

«- تب دارم! حال خوب نیست! پیر شدم! آره! خیلی پیر شدم!»

گاهی پنجره‌ی خیابونِ کولوکوترونی نشون می‌دادی می‌گفتی:
 «- یه روز ممکنه از همین پنجره‌ها بهم تیراندازی کنن!»
 فکر این که یکی می‌خواد تو رُ یکشه یه دم ولت نمی‌کرد! واسه همین حافظه‌ت داغون شده بود؟
 شبِ بین چهارشنبه و پنج‌شنبه که از نیویورک یهت تلفن کردم به تَظَر می‌اومد داری تو مه شنا
 می‌کنی!
 «- به همین زودی برگشتی؟ آفرین! من فردا میام! ساعتِ دو بعدازظهر با شرکتِ آل‌مپیک! میای
 فرودگاه استقبالم؟»
 «- فرودگاه؟ کدوم فرودگاه؟»
 «- یعنی چی کدوم فرودگاه! فرودگاهِ پاریس! اون وقت می‌ریم قبرس...»
 «- آکوس! تو فکر می‌کنی من کجا‌ام؟»
 یه کم ساکت موندی پُرسیدی:
 «- کجایی؟ از کجا زنگ می‌زنی؟»
 «- از نیویورک! تو نیویورک‌ام!»
 «- آها! فکر می‌کردم تو پاریس باشی!»
 «- چی می‌گی؟ آکوس! مگه دیروز از نیویورک یهت تلفن نکردم!»
 «- آره! راس می‌گی! ولی اون‌جا چی‌کار می‌کنی؟ چرا رفتی نیویورک؟ مگه تو پاریس با هم قرار
 نداشتیم؟ مگه قرار نبود عیدِ ارتودکسا رُ با هم باشیم بعدش یریم قبرس؟»
 دلم می‌خواس گریه کنم!
 «- نه! آکوس! نه! بازم یادت رفته!»
 «- آره! همه چی یادم می‌ره!»
 «- چته؟ آکوس!»
 «- اون قدر خسته‌ام که نمی‌تونم فکرش بکنی! حالِ حوصله ندارم! زانو هام دارن خَم می‌شن!
 می‌فهمی؟ بعدِ تموم شدنِ این ماجرا پارلمان ول می‌کنم برمی‌گردم سرِ درس ریاضی! جای کتاب
 نوشتن ریاضی می‌خونم! آخه کتاب نوشتن، یا تو پارلمان وراجی کردن به چه دردی می‌خوره؟
 فتوکپی اون نامه رسید دستت؟»
 «- فتوکپی کدوم نامه!»
 «- همون نامه که دو روز قبل واسه فلورانس پُست کردم!»
 «- آخه من که تو نیویورک‌ام، چه‌طور نامه‌پی که واسه فلورانس فرستادی بخونم؟»
 «- دُرسته! حق با توهه! می‌بینی چه قدر خنگ شدیم؟ تا نامه رُ گرفتی تو صندوقِ امانت بانک
 بذارش!»
 «- وقتی برگردم با هم می‌ریم می‌ذاریمش تو صندوقِ بانک!»
 «- باشه! کی برمی‌گردی؟»

«- پنجم ماهِ مه! خودت اون همه به تاریخش گیر داده بودی!»
 «- آره! راس می‌گی! پنجم ماهِ مه! روز پنجم هم‌دیگه رُ می‌بینیم! سه تا شماره‌ی تاننا رسید به دستت؟»
 «- واسه کجا فرستادی؟»
 «- آخ! راس می‌گی! اونا رَم فرستادم فلورانس! چه بهتر! چیز مالی نَنوشته بود! هنوز دارن مزخرفات چاپ می‌کنن! گیر به مُش احمق اُفتادم! چاو! فردابازم باهات حرف می‌زنم! من فردا پاریس‌آم! تو هُتل سن‌سوپلیز! نه! نه! هُتل لویزیانا! ...سن‌سوپلیز بود یا لویزیانا؟ اینم یادم نیست! لعنت به کریسته! این جوولوس لعنتی حسابی حافظه‌م مُرخص کرده!»
 جوولوس روز بیست دُوم حُکمش صادر کرد:
 نَظَر به این که دادگاه نظامی تحقیق درباره‌ی مدارک اِ، اس‌آ را آغاز کرده و نَظَر به چاپ این مدارک از طَرَفِ یکی از روزنامه‌ها چاپ شده و نَظَر به این که افرادی که مدارک را در اختیار دارن با وجود تقاضای رَسْمی قانونی وزارت دادگستری از تحویل مدارک خودداری کرده‌اند امکان‌مُصادره‌ی آنها وجود ندارد و از آن‌جایی که ادامه‌ی انتشار این مدارک مانع کار قضاوت خواهد شد، دستور داده می‌شود که از چاپ این مدارک خودداری نمایید!
 وقتی این حُکم رسید به دفتر روزنامه تو داشتی می‌رفتی پاریس فکر نمی‌کردی تهدیدشون جدی باشه! چند ماه بعد یکی از دوستای کارامانلیس که تاجر بود تو هواپیما کنار تو نشسته بود تعریف می‌کرد که موقع پرواز خیلی آروم بودی از خواسته‌های بی‌در پیکر جوونا و اُفتاده‌گی پیرا حرف می‌زدی! چندبارم اون ضرب‌المثل دائو رُ تکرار کردی که: وقتی به قصد نشان دادن ماه انگشت را به آسمان می‌گیری، احمق‌ها به جای نگاه کردن به ماه انگشت تو را نگاه می‌کنند! دوتا از دوستان که اون روز تو فرودگاه اورلی بودن هم بهم گفتن سر حال بودی:
 «- آره! یه کم رنگش پَریده بود چشماش گود اُفتاده بود! خسته به نَظَر می‌اومد چون مُسافر بغل‌دستی کلّی به حرفش کشیده بود، ولی شاد بود سرحال! بااشتها غذا می‌خورد درباره‌ی جُفت‌گیری آوروف جوولوس حرف می‌زد!»
 تازه وقتی به من تلفن کردی تا یگی تو هُتل لویزیانایی نه تو سن‌سوپلیز، بازم خوب شنگول بودی حتّا درباره‌ی گیج بودن خودت هم‌شوخی کردی!
 «- حاضرَم شرط ببندم تو نیویورکی!»
 ولی روز یک‌شنبه دوباره تو مه گم شدی! بهت تلفن کردم تا عید تبریک یگم گمون نمی‌کردم خونه باشی! فکر می‌کردم تو اون ساعت یری‌جلسه‌ی پناهنده‌های شیلیایی! ولی گوشه برداشتی نیمه‌بیدار باهام حرف زد:
 «- آره! خواب بودم... خوابم!»
 «- ساعت هفت بعدازظهره! با مَرْدُم شیلی چی‌کار کردی؟»
 «- مَرْدُم شیلی تو شیلی‌آن!»

«- خیل خُب! عیدت مُبارک!»
 «- واسه من عید وجود نداره! دیگه هیچی برام مهم نیست! طَرَف دیروز دستور داد جلوی چاپ
 سَنَدَا رُ بَگیرن!»
 «- حالا چی کار می کنی؟»
 «- نمی دونم! دوشنبه باید ببینم چی کار می شه کرد! دوشنبه برمی گردم!»
 «- قبرس نمی ری؟»
 «- دیگه فایده نداره!»
 حالِ حرف زَدَن نداشتی! آدرس کالجی رُ که توش سخن رانی داشتیم آرم نگرفتی!
 «- من که یهت تلفن نمی کنم! سخته! تو یهم زنگ بزنی! اگه نتونستی هم مهم نیست! پنجم ماه
 مه پیش همیم!»
 تنها چیزی که از حافظت پاک نمی شد همون تاریخ پنجم ماه مه بود!
 «- آخه پنجم ماه مه چه ربطی به آدرس کالج داره؟ هنوز خیلی تا پنجم مونده! آکوس!»
 «- نه! کم مونده! خیلی کم!»
 «- باشه! کم مونده! چاو! آکوس! تا فردا!»
 ولی وقتی فردا یهت تلفن کردم تلفن چی هُتل گُفت از اون جا رفتی! پرسیدم:
 «- از هُتل رفته؟»
 «- بله! خانوم! آقای پاناگولیس از هُتل رفتن!»
 «- پیغامی واسه من نداشته؟»
 «- نه! واسه هیچکس پیغام نداشتن!»
 «- هیچ پیغامی؟»
 «- نه! خیلی عجله داشتن! خیلی ...»

2

یکشنبه های نیویورک چه آروم ترس ناک آن! انگار دُنیا سر جاش کپ می کنه و زنده گی بی هوش
 می شه! تو یکشنبه های نیویورک مردم سکوت می کنن خیابونا خلوت می شن! تنها صدایی که
 سکوت می شکنه جیغ لاستیک ماشینا رو آسفالت صدای خَفه ی هلی کوپترایی که از بالای شهر
 می گذرن! کی می گه آدم می تونه تو یکشنبه های نیویورک استراحت کنه؟ برعکس! انگار روز
 حساب کتاب جمع زَدَن اشتباهاس! تو هُتل کز کرده بودم به مَخَم فشار می آوردم! یه مُش سوالا
 تو سرَم ریخته بودن جِس می کردم اشتباه کردم که بین تو و خودم یه اقیانوس فاصله انداختم!

نمی‌تونستم کنفرانس قردا رُ لغو کنم! به‌جور بی‌آدبی بود! تازه خودت گفته بودی من بیرون از یونان بیش‌تر به دردت می‌خورم! آره تو آن موی دماغت می‌شدم! پس چرا صدات این‌قدر خسته و پکر بود؟ چه‌طور من تو همچین وقتی تنهات گذاشته بودم؟ بیست چهار روز بود که هم‌دیگه رُ ندیده بودیم! به نظر بیست چهار ماه یا بیست چهار سال می‌اومد! هیچ وقت بیست چهار روز از هم دور نبودیم! طولانی‌ترین دوری‌مون همون قهر کردن من بود که هیفته روز بیش‌تر طول نکشید! تازه اون موقع حالت خوب بود! مَثِ شیطون علیه دیکتاتورِ الهی قیام کرده بودی مَثِ دیونوسوس مستِ شراب بودی! اما این دفعه بهم گفتی: واسه من عید وجود نداره و تلفن‌چی هُتل هم گفته بود: آقا عجله داشت! خیلی عجله داشت! اون کاغذی که فرستاده بودی فلورانس چی بود؟ چی توش نوشته بودی؟ از کی نوشته بودی؟ چرا موقع خُداحافظی بهم گفتی: تو برام به رفیق خوب بودی، تنها رفیقی که داشتیم؟ چرا با فعل بودی؟ تَکنه این خُداحافظی آخر بود! چَرَنده! این مَلنگ‌شدنِ یک‌شنبه‌های نیویورک! پنجم ماهِ مه با هم حرف می‌زدیم! پنجم ماهِ مه! همه‌ی تلفنات با پنجم ماهِ مه تموم می‌شد! دیگه داشتم از دستِ این پنجم ماهِ مه از کوره درمی‌رفتم! انگار قرار بود به اتفاق بد تو اون روز بی‌آفته! چرا به روز زودتر از پاریس رفته بودی؟ زنگ زدَم آن‌هیشکی گوشه‌ی برنمی‌داشت! داشتم دیوونه می‌شدم! جس می‌کردم گناه‌کارم! آدم تو به کشور غریبه هم اسیر قید بند زنده‌گی می‌شه! تو چنگ‌زنده‌گی گیر افتاده بودم باید تو رُ از فکرم جدا می‌کردم! باید زود می‌رفتم آمرست! چمدونا رُ بستم سه ساعت دیگه تو شهرک دانش‌گاهی آمرست بودم!

چَمَنای سبز به دست! درختای پیر پُر برگ! خونه‌های قرمز با طاقیای سفید سقفای سُفالی آبی! جلوی پنجره‌ی اتاقم به درختِ هلوی خوش‌گل شکوفه کرده! بوته‌های گل سُرخ عطر می‌پاشن می‌گن: خوش اومدی! خوش اومدی! می‌بینی دنیای ما چه قدر قشنگه؟ نه آرشیور، اس، آداره نه دفترچه‌ی خاطرات هازیکیس! نه قهرمان داره نه دل‌هَره! ما تموم اینا رُ گذروندیم! ما نه گُرسنه می‌شیم نه سردمون می‌شه! دعوای دینی واسه ما جالب نیستن! نه به سرنوشت عقیده داریم، نه به خُرافه و دِل‌واپسی قبل از اتفاق! ما اهل منطقیم! اهل حساب کتاب! مهمون‌نوازیم متمدن! دُرسته چندتایی جنگ داشتیم، دُرسته به بعضیا ویزا ندادیم، ولی می‌تونن این‌جا استراحت کنن تا عطرمون مَسنت کنه!

یه آمفی‌تئاتر قشنگ با مبلای مَخملی یه دیوار گرد از صورتای بی‌حالی که به حَرفام گوش می‌دادن! بلندگوهای که صدام پخش می‌کردن زبونی که بالاخره کار اُفتاد فکر تو رُ از سَرَم بیرون کرد!

«سلام! خانم‌ها! آقایان! موضوع این کنفرانس، هنر روزنامه‌نگاری شکل‌گیری آگاهی سیاسی توسط مطبوعات در اروپاست...»

آن کجاس؟ سانچوپانزا کیه؟ اسماعیل یعنی چی؟ تو هُتل به تلفن کنار تخت خوابم هست! کافی گوشه بردارم یه کدُ یه شماره بگیرم تایهت یگم:

«کلی درباره‌ی آگاهی سیاسی پُرحونه‌گی کردمُ حالا تو باید بهم یگی چرا یہ روز زودتر از پاریس رفتی؟»

ولی گوشی بَرمی‌دارمُ می‌گم:

«می‌شه یہ کوکاکولا بَرام بیارین؟»

چه قدر آرامشُ فراموشی خوبه!

«میل دارین دو سه روز بیش‌تر تو هتل ما بمونین؟»

«اوه! بله! خیلی خیلی ممنون می‌شم!»

عقب انداختن عذابُ کنار گذاشتن دَردا! بیستُ چهار ساعت دیگه استراحت کردن! شاید واسه همینه که وقتی از بی‌هوشی یہ عمَل بیرون می‌آیم! تو همون موقع مرگ داشت اون‌ور اقیانوس یهت نزدیک می‌شد! اون طوفانی که ستاره‌ی فراریُ تو چاهِ سیاه می‌ندازه شروع شده بود! پنج روز بیش‌تر بَرات باقی نمونده بود!

دوشنبه بیستُ شیشم آوریل، پنج روز مونده به روز آخر! فازیس بَرام تعریف کرد که تو مٹ یہ پَرندہ خودتُ به دُر دیوار اتاق می‌زدی! همه‌ش این‌ور اون‌ور می‌رفتی دنبال یہ چاره بودی! اون شب که از پاریس اومدی به جوولوس زَنگ زدی نعره‌ت آپارتمانِ خیابونِ کولوکوترونی لُرزوند:

«تو نوکر آروفی!!! جوولوس! تو هم از اون حروم‌زاده دستور می‌گیری!!!»

جوولوس خیلی خون‌سرد یهت گفته بود از عدالت دستور می‌گیره و عدالت راهشُ ادامه می‌ده!

بعدش به اون افسر اداره‌ی جاسوسی تلفن کردی! باید صندوقِ سَنَدای کودتای قبرسُ پیدا

می‌کردی! نمی‌شد وقتُ تلف کرد! گفتی باید زود اون جعبه رُ بَرات بفرسته! یهش گفتی اوضاع

ازچه قراره! افسر ترسیده بودُ با لُکنت یهت گفت دیگه نمی‌تونه کاری یکنه! آروف یهش مشکوک

شده بودُ می‌خواس بفرستتش یہ سَر بازخونه‌تو مَرز تُرکیه! پَس معلوم بود طَرَف نمی‌خواس فقط

پاهاتُ بیَره، می‌خواس دستُ زبونتمُ آرت بگیره! کلافه بودی! آدرس یکی از رفیقاتُ به افسردادیُ

گفتی اون‌جا هم‌دیگه رُ می‌بینین! افسر اومدُ چند ساعت با هم حرف زدین ولی هیچ فایده‌یی

نداشت! بدتر از همه این که وقتی بَرمی‌گشتی گلیفاد به نَطَرَت اومد دو تا ماشین دارن دنبال

میان! یہ ماشین روشن که تقریباً به شیری می‌زدُ یہ ماشین قرمز! فکر می‌کردی دنبال آن چون‌تا

سَر کلّی یکی‌شون پیدا می‌شد اون یکی دَرمی رفتُ همین‌جوری جا عَوَض می‌کردن! رفتی

خونه‌ی مادرتُ اون‌جا هم تا رسیدی تلفن سه بار زنگ زد:

«پانا گولیس! سَر عقل نیای می‌کشیمت!»

«اگه کوتاه نیای خدمت می‌رسیم! پانا گولیس!»

«هَر جا پری ما کنترلت می‌کنیم! راه فرار نداری!»

خُلاصه اون شبُ چش رو هم نداشته بودی فرداش هم تو آپارتمانِ خیابونِ کولوکوترونی خودتُ

این‌ور اون‌ور می‌زدی! کاش اون‌قدر تنه‌انبودی! کاش حزب هَوَاتُ داشت! کاش حزبا یہ کم غیرت

داشتن! کاش کلمه‌ی چَپ معنی داشت! کاش جای این سیاست‌بافای سیاست‌باز، جای این کاسب‌کارای کتیف انقلابیای تُخمی مردای واقعی بودن! مردایی که جرّزه‌ی جنگیدن خَطَر کردن داشتن کمکت می‌کردن! کاش این‌مردم، مردم بودن! کاش می‌تونستی بیدارشون کنی آژشون کمک بخوای! کمک! کمک! دوستان! برادران... ولی حتماً یه راهی بود! تو ازبویاتی فرار کرده بودی از اون‌جا هم می‌تونستی فرار کنی! باید با کارامانلیس حرف می‌زدی هرچی درباره‌ی آرووف می‌دونستی یهش می‌گفتی! باید می‌گفتی آرووف داره توطئه می‌چینه و با کمک دادگستری کثافت‌کاریاش قایم می‌کنه! باید به کارامانلیس دوتا راه پیش‌نهادمی‌کردی: یا به وزیر دفاع دستور بده راحت بذاره و بگه جوولوس حکمش لغو کنه، یا تو پارلمان تو رُ روبه‌روی آرووف بشونه و بذاره سَنَدات رو کنی! پشتِ میزت نیشستی به مولیویاتیس که منشی مشاور کارامانلیس بود تلفن کردی! آژش خواستی برات از نخست‌وزیر وقت بگیره! یه سیری اتفاقات مهم بود که باید به نخست‌وزیر می‌گفتی! مولیویاتیس گفت نخست‌وزیر این روزا گرفتار ماجرای ترکیه و پیمان ناتوس! امکان ملاقات خیلی کمه ولی اون سعیش می‌کنه و یهت خبر می‌ده!

یعنی مولیویاتیس به آرووف خبر داده بود؟ دوشنبه بیست شیشم آوریل آرووف فهمیده بود که تو می‌خوای کارامانلیس ببینی! داشت تو منطقه‌ی دیونوسوس بعد از جشن عید پاک با یه افسر حرف می‌زد! اون افسر قاطی حرفاش اسم تو رُ آورد انگار یه کبریت تو کاه‌دون‌انداخت! تموم ظاهر مهربون آرووف از بین رفت! اون قدر عصبانی شد که هیشکی فکرش نمی‌کرد! خودشم پادش رفته بود یه عالمه آدم دورورش‌آن! چشماش خون گرفت داد زد:

«- فضولِ لعنتی! من اون لِه می‌کنم! لِه‌ش می‌کنم!»

آتیش تُتق کشید، اسکلتِ فُربونیا معلوم شد همه فهمیدن اژدها با کسی که یخواد یهش حمله کنه، یا کسی که بخواد طَرفِ اون تخته سنگِ نوک‌کوه سنگ بندازه چی‌کار می‌کنه! ای خطاکاران! به زانو درآیید! چه گونه خیالِ جنگیدن با کسی که بر شما فرمان می‌راند را در سر می‌پروانید؟ وقتی آرووف نعره‌زد لِه‌ش می‌کنم همه شنیدن افسری که اسم تو رُ برده بود قرمز شد گفت:

«- آقای وزیر! اجازه یدین من برگردم یه لب‌خند بزنم، وگرنه همه فکر می‌کنن شما می‌خواین من لِه کنین!»

سه‌شنبه بیست هفتم آوریل، چهار روز مونده به روز آخر! اومدی دفترت غر غر می‌کردی که شبِ بدی داشتی! با سر درد بی‌خوابی! واسه این‌خوابت نبرده بود که وقتی می‌روندی طَرفِ گلیفاد تو تاریکی خیابونِ ولیگامنی نزدیک پمپ‌بنزین دوباره سر کله‌ی اون ماشین قرمز ماشین‌روشن پیدا شده بود! ماشین قرمز یه بی، ام، و بود کم مونده بود بزنه به ماشینت! دو نفر تو ماشین بودن! پلیسای یپات بودن یا مزدورایی که پول‌گرفته بودن تا عذابت یدن؟ دیر یا زود باید باهاشون طَرف می‌شدی! باید جای این که بذاری دنبالت کنن تو دنبال اون می‌افتادی مجبورشون می‌کردی بزنن

کنار! ولی اون موقع وقتِ این کارا رُ نداشتی! می‌خواستی با کارامانلیس قرار بذاری فکر اسیر این کار بود! تلفن زنگ زد! گوشی برداشتی:

«- ما می‌دونیم چی کار می‌کنی کجا می‌ری! پاناگولیس! خدمت می‌رسیم!»
مُنشی دفتر صدای فریادت شنید:

«- خرومزاده!!! اگه جُرزه‌ش داری بیا این‌جا و تو روم از این زرا بزن!»
مُنشی سعی می‌کرد آرومت کنه:

«- آروم باشین! آقای پاناگولیس! کی بود؟»

«- همون احمقی که خیال داره من بترسونه!»

دوباره تلفن زنگ خورد! دوباره تلفن زنگ خورد! گوشی برداشتی! فازیس بود! می‌خواست ماجرای آوروفا برات تعریف کنه!

«- دقیقاً گفته: لِه‌ش می‌کنم؟»

«- آره! چندبار هم گفته!»

«- کی فکرش می‌کرد؟ خوشم اومد! از اون‌ی که فکر می‌کردم جیگدارت‌ره! الان وقتشه دیوونه‌ش کنم! واسه تو یه عالمه مطلب پیدا می‌کنم! فازیس! می‌تونی باهاشون یه رُمان بنویسی! عزیز! یه کتاب حسابی!»

انگار می‌خواستی بازی کنی! گوشی گذاشتی ساعت نگاه کردی! چرا مولیویاتیس تلفن نمی‌زد؟ باید یه کم دیگه صبر می‌کردی بعدش خودت یه‌ش زنگ می‌زدی! وقتی زنگ زد گفت همین الان داشته شماره‌ی تو رُ می‌گرفته تا بگه همون‌جوری که فکر می‌کرده برنامه‌ی کارامانلیس حسابی پُره و فعلاً نمی‌تونه یه‌ت وقت ملاقات بده! ترکیه، ناتو و خلاصه این که متاسفانه تو باید بازم صبر می‌کردی!

«- نمی‌تونم صبر کنم آقای مولیویاتیس! وقت ندارم! نمی‌خوام منتظر بمونم!»

«- وضعیت ما رُ درک کنین! آقای پاناگولیس! مسایل مملکتی و...»

«- ... کار منم جزو همین مسایل مملکتیه! یه‌شون یگین!»

«- چشم! سعیم می‌کنم!»

واقعاً سعی کرده بود؟ چند ماه بعد مُردنت با اون دوستِ تاجر کارامانلیس که با تو تا پاریس هم‌سفر بود حرف زدم آزش خواستم از کارامانلیس بپرسه چرا یه‌ت وقت ملاقات نداده! اون قول داد آزش بپرسه و گفت وقتی کارامانلیس جوابش می‌داده از صورتش معلوم بوده‌داره راست می‌گه! کارامانلیس گفته هیچ وقت نشنیده تو آزش تقاضای ملاقات کردی! نمی‌دونم اون می‌دونست یا نه ولی می‌دونم رد کردن اون دیدار واسه تو یه ضربه‌ی بزرگ بود! پشتِ میز تحریرت نشسته بودی:

«- هیچ‌کس نیست! هیچ‌کس ندارم! تنهای تنهام! دیگه نمی‌تونم! نمی‌تونم...»

تو عکسی که اون شب آزت تو رستوران گرفتن هم این شکستن معلومه! عکس یه مرد که فقط با دندوناش به زنده‌گی چسبیده! صورت اون قدر لاغر شده که گونه‌هاش مِثِ دوتا تخته‌ی تیز بیرون

زَدَن، دور چشمت اونقدر سیاهه که انگار کتک خوردی، دماغت دیگه مَثِ قبل نیست از صورتت زده بیرون، غبغت از بین رفته و گردنت اونقدر لاغر که تو یقه‌ی پیرهننت لَقِ لَقِ می‌زنه! داری با دو نفر حرف می‌زنی که گوششون باتوئه! از مُدَلِ دستات معلومه اعصابت داغونه! بُشَقَابِ اون‌دوتا خالیه ولی تو هنوز به غذات دَسِ تَزَدی! لیوانِ شَرَابِ هَمِ دَسِ نخورده! دیگه طاقت نداشتی! هَرِ طَرَفُ نگاه می‌کردی راهِ فرار نبود! تموم راه‌ها بسته بودن آینده داشت مَثِ یه صخره رو سَرَتِ آوار می‌شد!

چهارشنبه بیست هشتم آوریل، سه روز مونده به روز آخر! مولیویاتیس به قولش عمل نکرد به کارامانلیس نگفت می‌خوای بینیش! باید جنگ به پارلمان می‌کشوندی! قلم کاغذ برداشتی طرح یه استیضاح حسابی واسه کارامانلیس ریختی! استیضاح با یه سوال شروع می‌شد:

«آقای کارامانلیس! چرا در کابینه‌ی خود و به خصوص برای پُستِ مهم وزارتِ دفاع شخصی به اسم اوانگلس آوروف را انتخاب کرده‌یید که درگذشته با رژیم نظامی همکاری داشته و برای سازمانِ جاسوسی پاپادوپولس خبرچینی می‌کرده و در جریانِ شورش نیروی دریایی به آن خیانت کرده و تمام اسرار افسران را فاش کرده و حتّا بعد از سقوطِ رژیم نظامی عامل فرار جنایت‌کارانِ آن رژیم به خارج از کشور بوده؟ دلیل این انتخاب چیست؟»

بعد می‌خواستی طَرَفِ هیئتِ دولتِ یری بسته‌ی اسناد طَرَفشون دراز کنی بگی:

«سنَدِ گفته‌های من این مدارک‌اند که آن‌ها را به نخست‌وزیر تحویل می‌دهم! آرشیو، آ، ت و ای، اس، آ و اسنادی که آوروف قصد داشت به کمک سازمانِ جاسوسی آن‌ها را یزدرد دادگستری جلوی انتشارشان را گرفت!»

اینا رُ وقتی برام تعریف کردی که استراحتم تو آمهرست تموم شده بود برگشته بودم نیویورک! یهت تلفن کردم!

«دارم به چیز مهم می‌نویسم! خیلی مهم!»

«چی؟»

«یه سوالِ بالابُلند از کارامانلیس! الان برات می‌خونمش!»

«یعنی می‌خوای مدارکِ یدی دستِ اون؟»

«آره! هفته‌ی دیگه یه بُمب تو پارلمان می‌ترکه! این دفعه صداس بُلندتر از بُمبی که هشت سال

پیش سَرِ راهِ پاپادوپولس گذاشتم! حالا می‌بینی!»

«آزِش با کسی حرف تَزَن! آلکوس!»

«برعکس! واسه همچین چیزی باید کَلّی تبلیغ کرد!»

بعدش از تهدیدای تلفنی برام گفتمی از ماشینیایی که دنبالت می‌افتادن! می‌گفتمی همه‌ش باید از آینه‌ی ماشین پُشتِ سَرَتِ یپای! گاهی قرمز بودگاهی سفید شیری! اونقدر تُند جا عَوْضِ می‌کردن که خیال می‌کردی چشات اشتباه می‌بینن! گاهی خودتُ یه گُرازِ عصبانی صدا می‌زَدی

گاهی‌به مگس که تو تار عنکبوت گیر افتاده !
 «- هَر شب! باور کن هَر شب که می‌رم گلیفاد دنبالم‌آن! خودت می‌دونی پریم‌اوا تو شبم با اون
 رنگ سبز لعنتیش تو چش می‌زنه!»
 «- حالا لازمه هَر شب یری گلیفاد؟»
 «- از خیابون کولوکوترونی بهتره! مگه اون یارو که داشت در اتاق می‌شکست یادت رفته؟»
 «- شبا که می‌ری گلیفاد کی باهاته؟»
 «- هیشکی! مگه من پاپاندرئوأم که محافظ داشته باشم؟»
 «- فکر می‌کنی این دفعه کیه؟»
 «- کی می‌خوای باشه؟ یکی از خاطرخواهام!»
 «- میام پیشت! آلكوس! کارم تموم شده و نمی‌خوام تا پنجم مه صبر کنم!»
 «- نه! پنجم مه هم‌دیگه رُ می‌بینیم!»
 «- آخه چرا به پنجم مه گیر دادی؟»
 «- چون قرارمونه! مطمئن باش پنجم هم‌دیگه رُ می‌بینیم!»
 «- ولی من جس می‌کنم تو ناراحتی...»
 «- اگه بدونی چه قدر دلم می‌خواد برگردم عقبُ بازم تو سلولِ بویاتی باشم!»
 می‌شد تسلیم شدنُ از صدات فهمید! تو چهارشنبه بیست هشتم آوریل بود که بی‌خیال
 مقاومت کردن شدی! غرورت شکسته بود! تلاش آخریاد طول نکشید! بالاخره از زنده‌گی خسته
 شده بودی آرزوت این بود برگردی به گذشته! سوالایی باهات بودن که هیچ جوابی برایشون
 نداشتی! وقتی برگشتی خونه‌ی خیابون کولوکوترونی به شعر درباره‌ی همین چیزا نوشتی!
 حرفای یه مرد تبعیدی که واسه گذشته‌ها گریه می‌کنه! تنها آرزوت برگشتن تو سلولِ تنگ تارت
 بود! می‌خواستی با یه نفر در دِل کنی فردا برات مَثِ یه آرزو بود! اینم اون شعر! تو چهار
 صفحه‌ی کوچیک دفترچه یادداشتت نوشته بودیش! با یه خطِ عصبی که هَر چی جلوتر رفته
 عصبی‌تر کُج کوله‌تر شده! انگار نگه داشتن قلم تو دستت برات یه عذاب جهنمی داشته:

آن‌سان که شاعران به سیل درگذشته می‌رفتند می‌سرودند
 حقایق آراسته به واژگانِ زیبا و حکایاتِ شیرین را،
 من نیز در سرزمینی غریبه سفر می‌کنم!
 سرزمینی که به دیار زیبایم می‌ماند!
 می‌خواهم به خود بیاورانم که به جهان پشت نکرده‌ام!
 با خود می‌گویم: من سفر نمی‌کنم از بیشه‌ها و کوه‌ها و دره‌ها،
 من سفر نمی‌کنم، روستاها در من سفر می‌کنند
 و خاطره‌ی دیدار دوستانی که به انتظار من بودند،
 تا سرزده از راه سررسم!

در آن روزهای بعید که به نیروی امید زنده بودیم
 رنج در تمام سفر با ما بود!
 درختان کوه‌ها و دره‌ها در من سفر می‌کنند من
 دل‌بسته‌ی کسانی‌آم که رنج می‌برند،
 چرا که خود رنج برده‌آم!
 دل‌بسته‌ی کسانی‌آم که می‌گیرند،
 چرا که گریسته‌آم!
 دل‌بسته‌ی کسانی‌آم که محبوسند،
 چرا که من نیز به حبس بوده‌آم!
 تنها...

سال‌ها گذشته‌اند من بی‌آن که رنج‌ها را از خاطر ببرم
 بر همان جاده‌ها گام زده‌آم!
 راهی که تنها رنج‌کشیده‌گانش می‌شناسند!
 دل‌تنگ سلول تنگ تار خود هستم،
 چرا که به یاد می‌آورم در آن روزها
 چیزی‌کی در من بود که دیگرانش درمی‌یافتند!
 چندان که به پیش رو می‌نگرم،
 می‌دانم اتّفاقی در راه است!
 پس از آن‌چه سخن می‌رانم که دیگرانش باور ندارند!
 می‌گویم :

پایان زنده‌گی آن‌چنان خواهد بود،
 که مالکان قدرت می‌خواهند!
 چهل هشت ساعت بعد این شعر زیر بالشت پیدا کردم! با یه کاغذ دیگه که حرف سقراط قبل از
 مردن روش نوشته بودی:

اینک زمان رفتن است.

هر یک از ما به راه خود می‌رود:

من به سوی مرگ،

شما به سوی زندگی!

کدامیک بهتر است؟

تنها خدا می‌داند...

پنج‌شنبه بیست‌نهم آوریل، یه روز مونده به روز آخر! اومدی دفترت خواست پرت بود! به منشیت

گفتی برات قرار نذاره! می‌خواستی یه تلفن بزنی به آرووف! نباید می‌داشتی اون دوستِ آفسرتُ
بفرستن مرز ترکیه! حتّا با وکیلِت مَشورت کرده بودی اونم گفته بود بهتره بعد از تهدیدِ آرووف
بی‌خیالِ این ماجرا یشیُ پِش کلک بزنی! باید خودتُ به گیچی می‌زدی همون کاری می‌کردی
که اون می‌کرد! آرووف همیشه تودورویی برنده می‌شد! اون استادِ دورویی بود! آب‌زیر کاه بودُ تو
هم باید همین کارُ باهانش می‌کردی! تلفن وزیر دفاعُ گرفتی گفتی با اون کار داری! آرووف قایم
نشُدُ صداس تو گوشی پیچید:

«- دوستِ عزیزُ ارجمند! از شنیدنِ صداتون خوش‌حالم! چه افتخاری!»!

مسخره‌گی تو صدای زَنونه‌ش موج می‌زد! ولی تو خودتُ نباختی!

«- خیلی ممنون! جنابِ وزیر! امیدوارم مزاحم نشُدِه باشم!»!

«- چه فرمایشی! حضرتِ آقا! چه‌طور همچین خیالی می‌کنین؟ مزاحمت؟ اختیار دارین!»!

«- مزاحم! چون یه کاری دارمُ این‌جور کارا همیشه اسبابِ مزاحمت‌آن!»!

«- خواهش می‌کنم! دوستِ عزیز! خواهش می‌کنم امرتونُ بفرمایین!»!

«- می‌خواستم درباره‌ی یکی از آفسرای سازمانِ ضدِ جاسوسی حرف بزئم! هم‌سر این افسر از

دوستای صمیمی من هستنُ سالِ شصتُ هشت برای‌فرار به قبرس خیلی یهم کمک کردن!»!

«- می‌فهمم! دوستِ عزیز! می‌فهمم!»!

«- این خانم تو آتن به دنیا اومدنُ خیلی شهرشونُ دوس دارن ولی شما دستور دادین شوهرشونُ

بفرستن به یه سربازخونه تو مرز ترکیه!»!

«- خُب! ادامه یدین! دوستِ عزیز! ادامه یدین!»!

«- حالا ایشون دُچار مُشکل شدن چون یا باید از آتن دل یکننُ با شوهرشون به اون دِه مرزِ ترکیه

یرن، یا باید از شوهرشون دل یکننُ تو آتن بمونن! این خیلی سخته چون اونا هم‌دیگه رُ دوست

دارن!»!

«- دُرسته! دُرسته! خُب! بگین از دستِ من چه کاری برمیاد؟»

جا خوردی!

«- خُب! بهتون گفتم دیگه! آرتون می‌خوام اونُ منتقل نکنین!»!

«- منم تو جوابتون می‌گم که در اختیار شماَم! شما دوست دارین کجا منتقل بشه؟ دوستِ عزیز!

لطفاً بگین!»!

موشُ گُربه بازی شروع شده بودُ تو خوب این بازی بلد نبودی ولی آرووف فوتِ آب بود! از قیافه‌ت

می‌شد فهمید الان که مُنفجر بشی! رنگت‌پَریده بودُ جای زخم روی گونه‌ت به کبودی می‌زد!

سعی کردی خودتُ کنترُل کنی!

«- می‌خوام همون‌جایی که هست بمونه! تو دفتر خودت! تو آتن!»!

«- کی به خودت جرأت می‌ده دستور شما رُ رد کنه! حرفِ شما برای من مَثِ یه جور دستوره!

شاید نشه تو آتن نگه‌ش داشت، ولی یگین دوس دارین کجا بفرستمش تا اطاعت کنم!»!

گوشی رو میز گذاشتی، یه نفس عمیق کشیدی به خودت قول دادی واسه اون دوستیت هم که شده از کوره در تری! دوباره گوشی برداشتی گفتی:

«انگار خوب براتون توضیح ندادم! آقای وزیر! خلاصه کنم! نمی‌خوام اون افسر منتقل بشه! نمی‌خوام هیچ‌جایی بره!»

«نمی‌خواین؟»

«آره! نمی‌خوام!»

«چرا؟ اگه فضولی نباشه می‌خوام بفرمایین چرا نمی‌خواین؟»

«چون همون‌طور که گفتم هم‌سر این افسر...»

یهو به خودت اومدی! اون داشت دستت می‌نذاخت! اون سدی که خشم تو خودش نگه داشته بود شکست صدات شیشه‌های دفتر لرون‌دکسایبی که تو اتاق منشی نشسته بودن از جا پروند:

«آوروف!!! گوش کن کرم بوگندو! تو ارباب یونان نیستی! هیچ وقت نمی‌شی! چون من نمی‌دارم! از تو قبر هم جلوت می‌گیرم! حروم‌زاده‌ی کو...ی! حتا از تو قبر!!!»

آوروف‌آم اون‌ور خط احتیاط کنار گذاشت شروع کرد به داد زدن حرفای چند روز پیشش تکرار می‌کرد:

«من لیت می‌کنم! پاناگولیس! نابودت می‌کنم!»

وقتی بعد از اون تلفن یهم زنگ زدی صدات دیگه اون صدای عمیق گرم نبود! مث یه ناله بود که پنداری از تو یه چاه که هزار تا سال نوری عمقش بود درمی‌اومد! خط تلفن هم خراب بود گاهی هیچی نمی‌شنیدم!

«آلو!... آلو! آکوس! صدات نمی‌شنوم!... تو صدای من داری؟»

«به من...»

«آلو!... آکوس!... آلو!»

«... له می‌کنم... نابود می‌کنم!»

«آلو! این خط لعنتی کار نمی‌کنه!»

«خط خوب کار می‌کنه! این منم که از کار افتادم!»

«چرا؟ آکوس! چته؟ چی شده؟ یهم بگو! حالت بده؟ تب داری؟»

«نه!... آره!»

«آره یا نه؟ حرف بزن! من تترسون! تازه این سر دنیام کاری آزم برنمیاد!»

«آره! حالم بده! خیلی بده!»

«چرا؟»

«چون خیلی دم‌مقم خیلی نگران!»

«این ماجراها ر تموم کن! آکوس! داری خودت می‌کشی! اونا دارن می‌کشنت! من میام آن!»

همین الان میام! می‌خوام ببینمت با خودم ببرمت! می‌خوام...»

«اگه می‌خوای بیای، بیا! ولی هیچ کاری نمی‌تونی بکنی! ... دوست دارم! اول ماه مه هم‌دیگه رُ می‌بینیم! اول ماه مه من می‌بینی! چاو!»

تلفن قطع کردی من مات مونده بودم! دُرُس شنیده بودم؟ گفتی اول ماه مه؟ دیگه قرارمون هم یادت نبود! چی شده؟ شاید تَظَرَت عَوَض شُدِه بودمی‌خواستی اول ماه مه پیام دیدنت! یعنی پس فردا؟ باید دوباره بهت تلفن کنم؟ نه! چه تلفنی؟ تلفن زدن فقط دل‌واپسیم بیشتر می‌کرد! اون صدای خسته، صدای تو نبود! باید راه می‌افتادم اول ماه مه خودم می‌رسوندم بهت! همین کار کردم! دُرُس وقتی داشتی جون می‌کندی سوار هواپیما شدم! ساعت شیش پنجاه هشت دقیقه جمع سی آوریل! تو آتن ساعت یک پنجاه هشت دقیقه شب اول ماه مه بود! ساعت هفت تو آسمون بودم تعجب کردم چه طوری اون هواپیما که همیشه تأخیر داشت سر موقع پرواز کرده بود! موقع سفر عصبی بودم خودمم دلیلش نمی‌دونستم! عصبی بودم با دیدن یه فیلم بیشتر شد! یه فیلم بدشگون لعنتی که قصه‌ی یه شاعر شجاع دیوونه رُ تعریف می‌کرد که هیشکی درکش نمی‌کرد مرگ همه‌ش با یه کفن سفید یه داس بزرگ دنبالش بود! هر چند دقیقه یه بار مرگ با داس رو پرده‌ی سینمای هواپیما می‌پردشاعر مجبور می‌شد فرار کنه! هر دفعه دم آخر می‌تونست از دست مرگ دَریره! آخرش از فرار کردن خسته می‌شد به طرف مرگ که داشت دنبالش می‌گشت رفت خودش می‌سپرد دست اون! اون مرگ دست تو دست هم، همون طوری که آواز می‌خوندن تو یه چمن‌زار گل‌گشاد دورشدن! چمن‌زاری که رنگ پریمای تو بود!

هم‌زمن بودن اتفاقا گاهی تصادفی به نظر میان ولی به هم ارتباط دارن! ماشین خوب روغن‌کاری شده بود! وقتی ماجراهای روز آخر زنده‌گی تو کنار هم گذاشتم باور کردم تموم اتفاقا با هم تنظیم شده بودن اون دوتا ماشین از دوتا جاده‌ی موازی سر یه تقاطع رسیده بودن تا مرگ بتونه سر وقت دُرُسست همون‌جایی که باید کار تو رُ تموم کنه! همون جا و تو همون ساعت! تو سوراخ اون گاراژی که تابلوی تکراکو بالاش آویزون بود! ساعت یک پنجاه هشت دقیقه شب اول ماه مه هزار نه صد هفتاد شش!

آخرین روزت یه صبح خاکستری داشت! تموم هفته هوا آفتابی بود ولی از شب قبلش یه دُفه باد تندی بلند شد دریا بالا اومد شروع کرد به مُش‌زدن به ساحل! از آتن تا کورینتوس طوفان راه افتاده بود! صاعقه و رگبار شدید تموم شب ادامه داشت انگار خدایان با هم‌دیگه دعواشون شده بود! فقط دم دمای صُب بارون بند اومد آسمون خاکستری از شروع یه اتفاق می‌گفت! زود از خواب بیدار شدی! خوب خوابیده بودی وقتی مادرت برات قهوه آورد کنار پنجره ایستاده بودی داشتی شاخه‌های شکسته‌ی درختای باغ تماشا می‌کردی! طوفان گُلای سُرخ پَرپر کرده بود تموم زمین باغ برگا و شاخه‌های شکسته پوشونده بودن! اون دسته‌ی سیری که واسه تاروندن چشم بد به درخت نخل آویزون بود هم افتاده بود دونه‌های سیر رو جاده‌ی وسط باغ پخش پلا شده بودن!

پره‌های سیر از هم باز شده بودند مَثِ دونه‌های په گردن‌بند رو زمین قل می‌خوردن! به‌مادرت گفتی:

«- سیراتُ ببین!»

مادرت کنار پنجره اومد و وحشت کرد! هیچ وقت اون دسته‌ی سیر نیفتاده بود، حتّا وقتی محکوم به اعدام شده بودی! مادرت سینی قهوه رُ رو میز گذاشت دَوید بیرون تا سیرا رُ جمع کنه! بعد برگشت تو خونه و اونا راز سر نخ کرد دویاره به یکی از شاخه‌های نخل آویزونشون کرد! تا اومد برگرد خونه دسته‌ی سیر دویاره افتاد سیرا رو زمین ولو شدن! انگار شیطان شوخیش گرفته بود می‌خواس برات بد بیاره! تو کنار پنجره نشست به‌مادرت نگاه می‌کردی! با خنده بهش گفتی:

«- دیگه هیچ وقت نمی‌تونی اون‌جا بندشون کنی! حتّا با په میخ طویله!»

مادرت اومد تو خونه و شروع کرد به نخ کردن دویاره‌ی سیرا! اون روز صُب صدات مَثِ قبل شده بود! همون صدای گرمی که دوسیش داشتم! تو پیشونیت حتّا په چین هم نبود! په جور آرامش یهو جای پریشونیت گرفته بود!

دوش گرفتی لباسای خوب پوشیدی! انگار می‌خوای یری مهمونی! په زیرپیرن قشنگ پوشیدی په پیرهن شیک بهترین کت‌شلواری که داشتی! په گاباردین قهوه‌یی! با دقت ریشت تراشیدی سیلات مرتب کردی! جیات از چیزای همیشه‌گی پر کردی! پیپ، سیگار برگ، توتون، قلم، دفتر یادداشت، ناخن‌گیر بریده روزنامه‌ها! تو جیب بغل کنت په سند دربارهی آروفا قایم کرده بودی که نمی‌خواستی آزش کپی بگیری! په یکی از دوستات گفتی:

«- خیلی مهمه! فتوکپی کردنش خطرناکه! بهتره همیشه با خودم باشه!»

خیلی آروم بودی، مَثِ کسی که دیگه نمی‌خواد به ساعتش نگاه کنه! حاضر شدی شروع کردی بالا پایین رفتن تو خونه! مَثِ کسی که حال بیرون رفتن نداره یا پی چیزی می‌گرده! په چی فکر می‌کردی؟ مادرت پاکشون دنبال اومد پرسید:

«- چی می‌خوای؟»

«- هیچی! داشتم فکر می‌کردم په ماه دو روز مونده تا تولدم! دوّم ژوویه سی هفت ساله‌م می‌شه! پیر شدم!»

بالاخره از خونه زدی بیرون په نگاه به اون دسته‌ی سیر انداختی که مادرت محکم به درخت بسته بودش! تا در باغ رفتی ولی یهو برگشتی با په تکون دسته‌ی سیر کندی انداختیش زمین به مادرت که هاج واج تماشات می‌کرد گفتی:

«- آدم نباید خرافاتی باشه!»

وقتی پشت فرمون پریماوا نشست راه افتادی، مادرت همون‌طور داشت تماشات می‌کرد! خیابون ولیگامنی خوب خوب می‌شناختی همه‌ی سوراخ سُمبه‌هاش بلد بودی! نمی‌دونم اون روز صُب از جلوی گاراژ تکراکو رد شدی یا نه! وقتی با هم بودیم، همیشه از اون راه می‌رفتی گرمی زدی که این پیچ دیوار محافظ نداره و خطرناکه! په چاله‌س که آدم می‌تونه سرش توش یشکنه! تابلوی

سفر به خیری که بالای اون گاراژ آویزون بود نشوتم می دادی می گفتمی:
«آره! سفر به خیر! اونم با کله ی شکسته»!

ساعت نه رسیدی خیابون کلوکوترونی ماشین جلوی مغازه ی نساجی پارک کردی! همون مغازه یی که زیر ساختمون دفتر تو بود! مغازه باز بود یه مشتری توش ول می گشت! یه جوونک که صورتش گرد بود پر خالای سیاه! همون که ژوییه ی سال هفتاد پنج رفته بود فلورانس با اون مردکی نازیبست یه هفته یی اونجا مونده بود! همون هفته یی که تو آتن به همه گفته بودی می ری فلورانس رفته بودی قبرس! همون جوونکی که از کارای عجیب غریبی که بلده با ماشین بکنه حرف زده بود! همون که زمان رژیم نظامی تو گالری دسپینا رو عکس پاپادوپولس کار می کرد زیاد سفر خارج می رفت! بیش تر به کشورایی می رفت که یونانیای مخالف اونجا بودن یکی باید می پایدشون! یه مدت هم رفته بود کانادا و اونجا تو مسابقه های احمقونه ی ماشین رونی شرکت کرده بود! همون مسابقه ها که هیچ قانونی ندارن می تونی باخورد کردن ماشین حریف توشون برنده یشی! با یه مانور یه ضربه ی کاری به ماشین حریف! آره! می کله استفاس اونجا بود! سوسیالیستی که اون روزا طرف دار پاپاندرئو شده بود تو یه شرکت تولیدی لباس به اسم هایم فاشن کار می کرد! اون یه پژوی نفره یی داشت تو اون چند روزمدام می اومد مغازه ی نساجی!

رفتی دفترت و کیلت اونجا دیدی! برآش از دعوات با اژدها گفتمی:
«تو گفتمی باهاش حرف بزتم ولی هیچ فایده یی نداشت! حالا دیگه باید تا ته خط برم! هر چی می خواد یشه! دوشنبه کارامانلیس استیضاح می کنم!»
«هیچی نصیبت نمی شه!»

«می دونم! کارامانلیس نمی تونه آروفا از سرش باز کنه و هیشکی هم طرف من نیست! هیشکی!»
«خب؟»

«خب دیگه! بعضی وقتا آدم واسه برنده شدن باید نفسش بده!»
«بعد استیضاح چی؟»

«چند روزی می رم ایتالیا و بعدش قبرس!»
و کیلت بهت خیره شده بود! اون روز صب خیلی آروم بودی مطمئن حرف می زدی! حتا ماجرای لیچار گفتنت به آروفا برآشون تعریف کردی! اصلاً هیجان نداشتی ولی منظور از اون جمله که بعضی وقتا آدم واسه برنده شدن باید نفسش بده چی بود؟ و کیلت مشکوک شده بود حرف به تهدیدای تلفنی ماشینایی که دنبالت می کردن کشید گفت نباید شب به شب تو خیابونای خلوت تا گلیفاد راننده گی کنی!
«بابا چرا تموم شما یه جور حرف می زنین؟ تو هم بدت نمیاد چندتا گردن کلفت من اسکورت کنن آبروم ببرن!»

همون موقع تلفن زنگ زد تو گوشی برداشتی قیافهت رفت تو هم! یه زن به اسم سوگولوزوگلو تو ر از طرف شوهر خواهرش ویکتورنولیس که یه یونانی مقیم ملبورن بود واسه شام دعوت کرد! این نولیس چند ماه قبل تو رم شناخته بودی الان سر کله‌ی خواهرزنش پیدا شده بود! حوصله‌ش نداشتی ولی گفتی خبر می‌دی!

«- اینم از امشب! شب‌گذرونی با سه تا عوصی!»

وکیل مدافعت دوباره حرف از همون‌جا که قطع شده بود ادامه داد از تهدیدای تلفنی حرف زد یهت گفت:

«- با هم می‌ریم واسه شام! من با ماشین خودم میام دنبالت بعدش خودم می‌رسونمت گلیفاد دیگه لازم نیست تنها تو شب راننده‌گی کنی!»

«- نه! ممنون! شاید با اونا نرم شام با مدیر ال‌مپیا اکسپرس بخورم! نگران نباش! فردا می‌بینمت!»
«- باشه! فردا! ولی بازم دارم می‌گم! شبا تنها این‌ور اون‌ور نرو! تنها نرو گلیفاد! این دوتا ماشین که تو شب دنبالت میان من نگران کردن!»

«- چیزی که قرار بوده بشه، شده و چیزی که قرار باشه بشه، حتماً می‌شه!»

با این جمله از اون جدا شدی زنگ زد یه نولیس گفتی ساعت پنج عصر بیاد دفتر تو و اگه بتونی قرارت با مدیر ال‌مپیا اکسپرس به هم بزنی با اون زنش خواهرزنش شام می‌خوری! همون موقع می‌کله استفاس از مغازه‌ی نساجی اومده بود بیرون با یه تاکسی رفته بود هایم‌فاشن! مجبور بود با تاکسی بره چون به قول خودش از یه ماه قبل پژوش تو آتن نیاورده بود! پژو تو کورینتوس جلوی خونه‌ی پدر مادرش پارک بود چون هنوز نمره‌ی فرانسویش عوص نکرده بود چند وقت پیش پلیس می‌خواس واسه همین نمره یه جریمه‌ی سنگین براش بنویسه!

ساعت دو و نیم از دفترت اومدی بیرون ساعت سه و نیم دوباره برگشتی اون‌جا تا قرارت با مدیر ال‌مپیا اکسپرس به هم بزنی! از این‌جا به بعد تموم کارای تو و استفاس به هم مربوط می‌شن! ساعت پنج نولیس اومد تو یهش گفتی شب با هم می‌گذرونیم ولی به شرطی که تو

دعوتشون کنی! یه رستوران تو گلیفاد انتخاب کرده بودی! همون ساعت استفاس کرکری فروش‌گاه هایم‌فاشن پایین کشید آماده شد تا نقش خودش بازی کنه! ساعت شیش از نولیس جدا شدی قرار شد اون جلوی شماره‌ی هشت خیابون ال‌کیونیس سوار کنی! تو همون ساعت شیش استفاس رفت دیدن دوست هم‌دستش بازیلیو بورگوپولس، کسی که تو دادگاه می‌تونست یه شاهد واسه بی‌گناهی باشه! ساعت نه سوگولوزوگلو یهت تلفن کرد گفت ماشینش خراب شده و پرسید تو می‌تونی قبل رفتن به خیابون ال‌کیونیس از جلوی شماره‌ی پونزده توخیابون آندروتزو بگذری اون سوار کنی؟ تو همین ساعت یعنی ساعت نه استفاس سوار اتوبوس شد تا بره کورینتوس پژو ر بیاره آتن! پس نمره‌ی فرانسوی چی؟ خطر جریمه چی؟ یورگوپولس جریان این‌جوری ماس مالی کرد که به استفاس پیش‌نهاد داده اول ماه مه بادوتا دختر یرن ایگیتا و اونم واسه همچین چیزی قبول کرده خطر جریمه ر قبول کنه و ماشین بیاره! مگه ایگیتا جزیره نیست؟

مگه با کشتی نمی‌رن اون‌جا؟ پس چرا آدم باید با اتوبوس از آتن بره کورینتوس، پژوی بی‌نمره ر برداره، اون بیاره آتن، سوار کشتیش کنه، از کشتی پیاده‌ش کنه، دوباره سوارش کنه و دوباره پیاده‌ش کنه و فرداش ماشین بره کورینتوس؟ خیلی احمقونه به نظر میاد! ولی کی می‌گه اون پژو رواسه چرخوندن دخترا آورد آتن؟ این کارش می‌تونه علت دیگه‌یی داشته باشه! مثلاً اجرا کردنِ یه دستور که دس قرمون خوب می‌خواد خون سرد بودن مهارت تو چپ کردن ماشین حریف! فقط یه آدم که تو پیستای کانادا مسابقه‌های کامیکازه می‌داده و یه ماشین محکم داره به درج اجرای این دستور می‌خوره! اون ماشین شیری که چند شب قبل دنبالت می‌اومد، نشون داده بود این‌کاره نیست! ساعت نه نیم از دفتر کلوکوترونی زدی بیرون تا اول سوگولزوغلو ر برداری بعدش یری دنبال نولیس! ساعت ده تو خیابون آکیونیس پیش نولیس بودین! اون یهت یه لیوان ویسکی تعارف کرد که دس نخورده باقی موند! ساعت ده ریع با اونا اومدی بیرون! ساعت ده اتوبوس استغاس رسید کورینتوس! اون پرید پایین به طرف پژوی پارک شده‌ش دوید روشنش کرد! ساعت ده بیست پنج دقیقه رفت تو اتوبان کورینتوس - آتن! همون ساعت تو ماشینت جلوی رستوران تساروپولس نیگه داشتی! با نولیس زنش سوگولزوغلو پیاده شدین رفتین تو رستوران! همون رستورانی که سه سال قبل با هم رفته بودیم! وقتی من پیشت برگشتم تو از کلینیک جیم شدی شاد شنگول من بردی اون‌جا! همون جایی که شعر اول یهم تقدیم کردی! همون‌جا که خوش‌بختی ما شروع شد!

دستور شام دادی! دیگه من صب آروم نبودم سر ذوق اومده بودی! یه دم حرف می‌زدی شوخی می‌کردی! از آرشیو تساتسوس آروم تعریف می‌کردی از استیضاح بالابلندی که قرار بود دوشنبه باهاش خدمت کارامانلیس یرسی از غوغایی که با سندای ممنوعه راه می‌آفته! همون سندای که جلولوس جلوی چاپشون گرفته بود! حتماً برایشون گفتمی قصد داری یه کتاب بنویسی! کتابی که یه بار شروعش کرده بودی ولی ناموم مونده بود حالا می‌خوای تا آخر سال تمومش کنی!

«- تابستون پاییز یه دم رو کتاب کار می‌کنم! واسه کتاب از پارلمان مرخصی می‌گیرم می‌رم ایتالیا! کتاب با سو قصد به پاپادوپولس شروع می‌شه و با سندای تموم می‌شه! قصه‌ی یه جنگه! قصه‌ی زنده‌گی یه آدم!»

حتا به اونا قول دادی یه سفر یری استرالیا!

«- آره! می‌خوام یه کم یگردم تموم دنیا ر ببینم! وقتی کتابم تموم بشه حتماً یه سری هم میام استرالیا!»

انگار هزار سال دیگه‌ی پر پیروزی برات باقی مونده! انگار ماجرای مردن برای زنده‌موندن یادت رفته بود! چشمات برق می‌زد دستات می‌لرزید! همه چیز به نظرت خوب می‌اومد: اون سه نفر، غذا، مردم... زنا با حرفات سحر شده بودن نولیس گوشش باهات بود! همه با خودشون فکر می‌کردن این مرد چه قدر سرحال خون‌گرم آتیشیه! اون قدر سرتون به حرف گرم شده بود که دیگه لازم نبود مشروب بخورین! چهار نفری یه بطرشراب تموم کرده بودین! یه کم بعد لیوانت برداشتی گفتی

چند وقته رفاقت با شراب به هم خورده و عاشق آب‌پرتقال شدی!
«- زیادم از این موضوع ناراحت نیستم چون تو تاریکی شب خیلی دام سر راهم هست باید مغزم
بیدار نگه دارم!»

تو همون ساعت استفاس بد بی‌راه می‌گفت راننده‌گی می‌کرد چون بین کورینتوس مگارا بارون
گرفته بود اون نمی‌تونست زیاد تند راننده‌گی کنه! خلاصه ساعت ده دقیقه به دوازده جلوی خونه‌ی
یورگوپولس بود! یعنی همون که بعد شهادت داد استفاس تا یک نیم خونه‌ش بوده! دوباره
برگشتنش به خونه‌ی یورگوپولس مسخره بود معلوم می‌شه می‌خواست هـر چند ساعت به چند
ساعت واسه خودش شاهد دست پاکنه! بی، ام، وی قرمز هم منتظر اون پڑو بود! تا رستوران دنبال
تو اومده بود حالا به گوشه قایم شده بود منتظر فرصت بود! یه سوتی خنده‌دارم داده بود! ساعت
دوازده نصفه شب یه نفر رفته بود اداره‌ی پلیس شکایت کرده بود تو خیابون ولیگامنی یه
بی، ام، وی قرمز چند کیلومتر دنبالش اومده و چندبار پیچیده جلوش تا اون از جاده بندازه بیرون یه
بارم به ماشین اون زده که چون فرمون محکم گرفته بوده تونسته جونش دربره! راننده مطمئن بود
اونا می‌خواستن یکشنش چون بعد از چند دقیقه دوباره سر کله‌ی همون ماشین قرمز پیدا شده و
چندمتر اون‌ورتر وایستاده و دونفری که توش بودن اون نگاه کردن بعد انگار که یه نفر عوضی گرفته
باشن گازیدن رفتن! اون موقع فهمیده بودن تو با این سرعت نمی‌تونی از اون رستوران خودت
برسونی به خیابون ولیگامنی! مردی که واسه شکایت پیش پلیس رفته بود سبیل داشت
ماشینش سبز بود! سبزی که توشب، شبیه ماشین تو بود!

یه کم بعد نصفه شب از تساروپولس اومدین بیرون! دم رستوران با هم بگومگو کردین چون اونا
می‌خواستن تاکسی بگیرن ولی تو گیر داده بودی می‌خواستی خودت برسونیشون خونه! هر سه تا
می‌گفتن معنی نداره تو که یه کم اون‌ورتر از رستوران تو گلیفاد می‌خوابی تا خیابون‌ای آلکیونیس
آندروتزو که اون‌ور شهر بودن بیای دوباره تنها برگردی گلیفاد! تو به زور سوار پریمواا کردیشون اول
تا خیابون آلکیونیس رفتی نولیس زنش رسوندی آزشون خدا حافظی کردی ولی وقتی از خونه‌ی
اونا راه افتادی تا سوگولزوغلو ر برسونی خونه‌ش یه اتفاق افتاد! یه تاکسی آرت سبقت گرفت
وسط خیابون زد رو ترمز! تو هم ترمز کردی پیاده شدی گفتی:

«- سر کله‌ی شوهر تاکسیا هم پیدا شده! خیلی دلم می‌خواد بدونم کیه!»

رفتی طرف راننده‌ی تاکسی سوگولزوغلو از تو ماشین دید تو چند دقیقه با اون راننده داد بی‌داد
کردی! ولی وقتی برگشتی آروم شده بودی!

«- نه! دنبال ما نمی‌اومد! بچه‌ی گلیفاده! می‌شناسمش!»

ماشین روشن کردی پیچیدی تو خیابون پوسیدون گفتی:

«- بدبختی اینه که به تموم ماشینا مشکوکم!»

سوگولزوغلو پرسید:

«- واسه چی؟»

جوابش ندادی! شاید اصلاً نشنیدی چی پرسیدی! پیشونیت چین انداخته بودی داشتی از تو آینه‌ی ماشین پشت سر نگاه می‌کردی! یهو گفتی:

«آهای! هلنی! حالش داری به سر یریم بوزاکی؟ به آب‌پرتقال می‌خوریم به کم موزیک گوش می‌دیم! به کافه همین نزدیکی هست!»

سوگولزوغلو جا خورد گفت:

«نه! دیر شده! خیلی ممنون! زنای به سن سال من نباید با جوونای خوش‌گلی مٹ تو یرن کافه!»

«بیا دیگه! هلنی!»

«مرسی! واقعاً نمی‌تونم!»

«باشه!»

دوباره شروع کردی از آینه پشت سر نگاه کردن! با سرعت پیچیدی تو خیابون لئوفورس سیگرو و جلوی کارخونه‌ی آب‌جو سازی یهو زدی رو ترمز! از سوگولزوغلو عذرخواهی کردی گفتی عادت نداری شبا زنا ر تنها تو خیابون ول کنی ولی شماره‌ی پونزده خیابون آندروتزوپشت همین پیچ بود! آزش پرسیدی می‌تونه این به تیکه ر پیاده بره؟ اونم قبول کرد گفت از اونجا تا خونه راهی نیست! فقط بعد از مردنت فهمید که نمی‌خواستی با ماشین تو اون کوچه یری چون به کوچه‌ی تنگ تاریک بود! تو اون قدر عجله داشتی که حتا پیاده نشدی تا در برآش بازکنی! به دستت رو دنده بود دست دیگه رو فرمون! از همونجا به سوگولزوغلو گفتی:

«خیلی ممنونم! هلنی! من ببخش!»

«این چه حرفیه؟ آکوس! راستی چرا نمی‌رین تو خیابون کولوکوترونی بخوابین؟ همین بغل دیگه! می‌آرزه بیست دقیقه راه تا گلیفاد برین؟»

«بهبتره چهار ساعت تو گلیفاد بخوابم تا هشت ساعت تو کولوکوترونی!»

«به سلامت!»

حتا منتظر نموندی تا از خیابون رد بشه و بره تو پیاده‌روی رو به رو، فوری گازش گرفتی! ساعت یک سی پنج دقیقه بود! بعداً سوگولزوغلوگفت یک چهل پنج دقیقه تو خونه بوده! اون چند قدم تا خونه رفته بود سوار آسانسور شده بود تا طبقه‌ی سوم بالا رفته بود از اونجا تا خونه ده دقیقه بیش‌تر راه نبود! ولی تو شب با اون خیابونای خلوت تا خیابون ولیگامنی، یعنی همون جایی که تو مردی پنج شیش دقیقه بیش‌تر راه نبود! ساعت پریماوا تو تصادف شکست از کارآفتاد! درس ساعت یک پنجاه هشت دقیقه! کسای که اون دور ور بودن هم گفتن تو همین ساعت تصادف دیدن! یعنی از وقتی با سوگولزوغلو خداحافظی کردی تا موقع تصادف به بیست، بیست دو سه دقیقه‌ی گم شده! به جای خالی که هیچ‌کس نتونست یا شاید نخواست پرش کنه! تو بیست دقیقه‌ی آخر زنده‌گیت داشتی با قاتلات می‌جنگیدی!

با هم سر کله شون پیدا شد! تا پیچیدی تو خیابون دیاکو دیدی شون! بی، ام، و قرمز بود پڑو نقره‌یی! تعجب نکردی چون تو خیابون پوسیدون آم فهمیده بودی که داره به اتفافی می‌آفته! همون جا که با بهونه‌ی بوزاکی زدی رو ترمز، بو برده بودی به خرابایی و وقتی مطمئن شدی دنبالت آن تو خیابون لئوفوروس سیگرو خودت از دست سوگولزو غلو خلاص کردی! تموم اون شاهدایی که پلیس یا چند روز بعده حساب نی‌آورد یا خفه شون کرد فردای اون روز گفتن فیات سبز بین به پڑوی نقره‌یی به بی، ام، و یا جاگوار قرمز گیر کرده بوده! فقط یکی از شاهدا به اسم ماندیس گاروفالاکیس تا آخر ماجرا رو حرفش موند! تو شاید اول می‌خواستی از دست اون دوتا ماشین فرار کنی ولی از به طرّقم باید صورتاشون می‌دید! صورت کسایی که تو کرت رُم اتن اومده بودن سراغت می‌خواستن بترسوننت یا جونت بگیرن! از باختن خسته بودی می‌خواستی لافل به مرده‌ی برنده باشی! می‌دونستی هیچ قهرمان زنده‌یی اندازه‌ی به قهرمان مرده آرزش نداره! پس باهاشون جنگیدی! دم به دم با اونا جا عوض می‌کردی! گاهی تو دنبال اونا می‌رفتی گاهی اونا پیت می‌اومدن! من نمی‌دونستم جنگ شماها از کدوم خیابون شروع شده ولی وقتی خودم از خیابونای مسیرت گذشتم فهمیدم به این ترتیب رفتی: خیابون دیاکو، خیابون آناافروس، خیابون لوگینو، خیابون موزورو، خیابون ایمیتو، خیابون ایلیولئوس... اول رفتی طرف قبرستون، بعد خیابون لئوفوروس سیگرو به راست رفتی طرف ولیگامنی از چندتا خیابون به طرفه‌ی ورود ممنوع گذشتی که به راست طرف قبرستون شهرداری می‌رن بعدش تو به جاده‌ی کمر بندی افتادی مٹ به ستاره‌ی فراری کشیده شدی تو چاه! می‌تونم بینمت که رو فرمون خم شدی رنگت پریده و دنبال اونایی! گاهی هم اونا دنبال تو می‌افتن! تو به ماشین اونا می‌زنی اونا هم همین کار با ماشین تو می‌کنن! هی از جاده بیرون می‌ری می‌زنی رو ترمز فرمون به طرف جاده می‌کشی! جای تموم اون تصادفا رو ماشین مونده بود کارشناسا هم قبول کردن ولی دادگستری زیر بار نرفت! کجا بود که هوس کردی بازمرنده بمونی مٹ ستاره‌یی که از طوفان فرار می‌کنه فرمون طرف خیابون ولیگامنی باغ لیمویی که تنها جون پناهت بود بیچونی؟ شاهدا دیده بودن به ماشین قرمز به ماشین سبز به ماشین نقره‌یی یهو تو اون خیابون پیچیدن! چهارتا شاهد اون جا بودن! یکی راننده‌ی تاکسی که دوپست متر عقب‌تر از شما می‌اومد به مسافر داشت! به تاکسی خالی که جلوتر از شما بود به تاکسی خالی دیگه که سر چهارراه وایستاده بود! خودشون پیش پلیس می‌رن تا شهادت یدن پلیس حتا اسماشون نمی‌پرسه و قردا همه می‌زنن زیر حرفاشون می‌گن ماشین قرمز ندیدن! فقط ماندیس گاروفالاکیس سر حرفش می‌مونه که هیشکی به حرفش گوش نمی‌ده و آخرم تهدیدش می‌کنن که حرفاش پس بگیره و با خبرنگارامصاحبه نکنه! خلاصه به ماشین قرمز به ماشین نقره‌یی یکی از طرف راست یکی از طرف چپ کنارت میان مجبور می‌کنن واسه فرار از دستشون سبقت بگیرن تا جلو می‌زنی دوباره همون کار می‌کنن! یکی از شاهدا بهم گفت:

«- من زن بچه دارم دنبال دردسر نمی‌گردم! من قاطی این ماجراها نکنین! اگه قول یدن اسمم»

جایی چاپ نکنین یهتون می‌گم! اون ماشین سبز بین‌دوتا ماشین قرمز نُقره‌یی گیر کرده بود! تو ماشین قرمز دو نفر نیشسته بودن! یهو به کار خطرناک کردن! زدن به سپر ماشین سبز از تو جاده انداختنش بیرون! اون خیلی شانس آورد که تونست دوباره فرمون نگه داره و ماشین یکشونه تو جاده! تو رُ خدا به کسی نگین چیزی گفتم! من زن بچه دارم...»

هر سه تا حدود صد سی تا سرعت می‌رفتین! از کنار کلیسای سن‌دمینو گذشتین! بعد از کلیسا خونه‌های شهر تموم می‌شن جاده به پیچ نرمداره! بعد پیچ خیابون ولیگامنی شروع می‌شه! به خیابون پهن با دوتا لاین به سیری ترده‌ی محافظ که از وسطش می‌گذرن! پنجاه متر جلوتر طرف راست به گاراژ به اسم تکزاکو! جلوی کلیسا ماشین قرمز از عقب زد به پریمایا و واسه بار آخر آرت سبقت گرفت تو سیاهی گم شد! هیشکی نمی‌دونه وقتی از کنارت می‌گذشت کسایی که سوارش بودن تپانچه‌ی گازی به طرفت شلیک کردن یا نه! تپانچه رُ بازپرس پرورنده بابی خیالی بایگانی کرد! شماره‌ش پونزده، نود هفت، هشتاد نه بود! ساخت آلمان غربی با لوله‌ی کوتاه دسته‌ی زُمخت! تو خشابش پنج‌تا فشنگ کوچک جا می‌گرفت و نوک فشنگا به سوراخ ریز بود که گاز آرش بیرون می‌اومد بدون این که آتری از خودش باقی بذاره بخار می‌شد! اگه‌آم آتری مونده بود تو پزشک قانونی نگاه‌ی ننداختن تا بفهمن! اصلاً آزمایش گاز کورکننده یا بی‌هوشی انجام نشد!

خیلی راحت می‌تونستن از تپانچه‌شون استفاده کنن چون تو شیشه‌های ماشین تا آخر پایین کشیده بودی! بدون گاز کورکننده امکان نداشت اون‌جوری تصادف کنی! وقتی پژو یهت رسید تو دستات از رو فرمون برداشته بودی چشمات می‌مالیدی این واسه استغاس فرصت خوبی بود! اول با گل‌گیر راست جلوش به گل‌گیر چپ تو زد بعدش به طرف چپ ماشینت چسبید چند متری تو رُ با خودش کشید بعد یهو از تو جدا شد اون ضربه‌ی کشنده رُ یهت زد! ماشینت مَث به گوله شلیک شد! راننده‌ی پژو هم مَث به آدم‌کش حرفه‌یی فرمون نود درجه پیچوند از وسط ضربه‌گیر بین دو لاین خیابون گذشت تو لاین اون‌وری افتاد! ماشینت از جاده رفت بیرون از پیاده‌رو گذشت به کم مونده به گاراژ تکزاکو از دو متری به تیر چراغ برق رد شد! تو بین خواب بیداری سعی کردی با ترمز نگاهش داری ولی پریمایاوات داشت دُرس به طرف ورودی گاراژ می‌پرید! از زیر همون تابلوی سفر به‌خیر گذشت دیگه هیچ‌کس نمی‌تونست نگاهش داره! اگه دو متر بیش‌تر تو هوا می‌موند از گودی جلوی گاراژ رد می‌شد تو دنیای زنده‌ها فرود می‌اومدی ولی خدایان سرنوشتت به جور دیگه نوشته بودن! ماشین خیلی زود فرود اومد به راست به طرف دیواری رفت که ندیده بودیش! دماغه‌ی ماشین به طرف دیوار نشونه رفته بود جلو رفت جلو رفت... دیگه دیوار نبود! به ضربه بود به صدا مَث صدای بمب! تو لحظه‌ی آخر مَث‌کسی که تسلیم یا برنده می‌شه دستات بلند کرده بودی! کف دستات دروازه‌ی نابودی لمس کرد! همه چیز همون‌جوری شده بود که باید می‌شد! همون‌جوری که خودت به ماه قبل تو صفحه‌ی بیست و سوم کتابت نوشته بودی:

حیف به موقع منفجر نشد! این صدای من بود! چه صدایی! از تو چاه درمی‌اومد! انگار صدام از تو به دنیا دیگه می‌شنیدم! اون آفسر مهربون هم از به دنیای دیگه اومده بود؟ عقب عقب رفت تا از

تخت دور شد دوباره اون یکبار ریختن سرم شروع کردن به زدن! مُحکَمتر از دفعه‌ی قبل می‌زدن!
 تموم تنم خون انداختن من فقط می‌گفتم: حیف به موقع منفجر نشد! آره! خیلی از این که بمب
 دیر منفجر شد ناراحت بودم! بعدش یه ضربه‌ی وحشت‌ناک حس کردم! نمی‌دونم از کی از کجا بود
 ولی یه قدرت عجیب شکمم پاره کرد گردن قلبم تو سینه‌م فرو رفتن ترکیدن! دیگه هیچی
 نفهمیدم! چشمم بستم...

اولین کسی که واسه کمک اومد راننده‌ی اون تاکسی بود که یه مسافر داشت! درست ندیده بود
 چی شده فقط گرد خاک دیده بود که از تو تاریکی بیرون می‌زد! راننده تو غبارا کورمال کورمال جلو
 اومد وقتی کنار اون سوراخ رسید از ترس تعجب صورتش با دستاش پوشوند! غیرممکن به
 نظرمی اومد ماشین به اون بزرگی تو همچین سوراخ تنگی جا بشه! ولی مث همون ستاره‌های
 فراری که واسه کشیده شدن تو چاه خودشون جمع می‌کنن اندازه‌ی یه لیمو یا یه قلوه سنگ
 می‌شن، پریمای تو هم جمع شده بود آزش فقط چند تیکه آهن بریده بریده و ورقه‌های کج
 معوج شیشه خورده باقی مونده بود! تو بین اون آهن‌پاره‌ها دیده می‌شدی! هنوز زنده بودی! پلکات
 باز کردی لبات تکون خوردن:

«... من... اونا... اونا من...»

راننده تو ر نمی‌شناخت یهت التماس می‌کرد:

«... ساکت! تو ر خدا ساکت باش!»

«... بودن... اون...»

«... ساکت باش! ساکت باش! الان میارم بیرون!»

با کمک مسافرش تو ر از بین اون قراضه‌ها کشید بیرون! از سرازیری گاراژ آورد بالا و رو پیاده‌رو
 درازت کرد! تازه اون موقع بود که تو ر شناخت فهمید داغون شدی! از زخما خون بیرون می‌ریخت
 تموم کف پیاده رو خونی شده بود! راننده به مسافرش گفت:

«... زود باش! باید زود ببرمش بیمارستان! یجنب!»

مسافر از ترس خشکش زده بود با لکنت گفت:

«... بیمارستان یا قبرستان؟»

دستای شکسته و پاهای خورد شده بلند کردن آروم خوابوندنت رو صندلی عقب تاکسی!
 چشات دیگه جایی نمی‌دید! لبات تکون می‌خوردن ولی صدایی آزشون در نمی‌اومد! بیمارستان دور
 بود به هر حال فایده‌پی نداشت! وسطای راه واسه بار آخر لبات باز کردی خیلی واضح گفتی:

«... اوه! ... خدایا! ... خدای من!»

بعدش آخرین نفس... بلند عمیق... و قلبت ترکید!

هیفده ساعت بعد رسیدم! جلوی پزشک‌قانونی جماعتِ زیادی ساکت و ایستاده بودن! رفتم تو اتاق سردخونه که لامپِ کم‌نوری روشنش می‌کرد! نور فلاش چشم زدُ به صدای خُشک سکوتُ شکست:

«- عکاسا بیرون! همه بیرون! پنجره‌ها رُ ببندین!»

یه نفر یکی از دَرای سردخونه رُ باز کردُ نگاهی توش انداختُ گفت:

«- Ne, aftos!»

دریچه‌ی پایینی دستِ چپ بود! دوتا دریچه‌ی دیگه دستِ راست بودُ سه تا دریچه هم بالا! براق بودنُ صافُ تمیز! مَثِ دَرای گاوصندوق! یه صدا پُرسید:

«- Etimi?»

با سر گفتم حاضرُم دریچه باز شدُ یه نسیم سرد بیرون زد! اون تو یه بقچه‌ی سفید بود! رو یه صفحه‌ی براق فلزی... همون صدا باز پُرسید:

«- Siguri?»

دوباره با سر گفتم حاضرُم اون صفحه‌ی فلزی کشید بیرون! یه ملافه‌ی خونی دور بدنت کشیده شده بود! تن تو بود! پستی بلندی صورتت دستای روی سینه‌ت پاهات از پشت ملافه معلوم بود! ملافه رُ بلند کردمُ تو رُ دیدم...

می‌دویدی! کنار ساحل دریا می‌دویدی! مَثِ یه کره اسب تندرو! شلوارت به پاهای ورزیده‌ت چسبیده بودُ پیرهن‌ت نمی‌تونست اون شونه‌های گردتو خودش نگه داره! موهات مَثِ ابریشم با باد تکون می‌خوردن! شبِ قبلش تو تخت‌خواب با هم عشق‌بازی کرده بودیمُ بعد از ظهرش رفته بودیم دریا! تابستون بودُ آسمون به لاجورد می‌زد! زیر تیغ آفتاب می‌دویدی داد می‌زدی:

«- زنده‌گی!!! زنده‌گی!!! زنده‌گی!!!»

زانو زدمُ تماشات کردم! از زیر شکم تا گردنت باز کرده بودنُ ریه‌ها و قلبت کشیده بودن بیرونُ بعدش با یه نخ سیاه دوخته بودن که تنتُ از ریخت‌انداخته بود! انگار یه سیری عنکبوت سیاه رو تنتُ صف کشیده بودن تا بخورنت! یه زخم ترس‌ناک دستِ راستتُ از آرنج تا مچ بریده بود! استخون‌رونت شکسته بودُ لگنت بدجوری ورم کرده بود! عَوَضش صورتت سالم سالم بود! فقط رو شقیقه‌ت یه سایه‌ی فیروزه‌یی افتاده بود! صدات زدمُ! بهت دست زدمُ! تو غروری که همه‌ی مُرده‌ها دُچارش می‌شن خُشک شده بودیُ به هیچ اشاره و درخواستی روی خوش نشون نمی‌دادی! به پیشونی سردُ گونه‌های یخ‌زده و سبيلات که پُر برفک بودن دست زدمُ! می‌خواستم یه کم گرم‌ت کنم ولی انگار یخوای یه مجسمه‌ی مرمَر گرم‌کنی! از تو فقط یه مجسمه‌ی مرمَری باقی مونده بود! فقط یه خاطره از چیزی که هیفده ساعت قبل بودی! عصبانی بودم، نفرت داشتم

از کسای که تو رُ کشته بودن! تو تصادفی تَمُرده بودی، تو رُ اشتباهی نکشته بودن، تو رُ کشته بودن تا دیگه مزاحمشون نباشی! بلند شدم! یکی با ملافه پوشوندتُ صفحه‌ی فلزی بُرگردوند سَر جاشُ بازمِ به نسیم سَرِد بیرون زُدُ دریچه بسته شد! بیرون شب بودُ آدما تماشا می‌کردنُ می‌گفتن:

«- گریه نمی‌کنه!»

تو خیابونِ کولوکوترونی شعر تو رُ پیدا کردم :
پایانِ زنده‌گی آن‌چنان خواهد بود،
که مالکانِ قدرت می‌خواهند!
نوشته‌ی سقراط‌آم اون‌جا بود :

اینک زمانِ رفتن است .

هر یک از ما به راه خود می‌رود :

من به سوی مرگ،

شما به سوی زندگی !

کدام‌یک بهتر است؟

تنها خدا می‌داند ...

رنجُ عذابِ گاهی با په نعره‌ی از تَهِ دل بیرون می‌ریزه ولی من قولی یهت دادم که باید یهش عمل می‌کردم!

«- تو این کتابُ واسه من می‌نویسی! قول بده!»

«- باشه! قول می‌دم!»

منتظر روز پنجم ماه مه شدم! روز تشیع جنازه!

«- پنجم مه هم‌دیگه رُ می‌بینیم! پنجم مه با همیم!»

سخت‌ترین روز برام اون روزی بود که برگشتم پزشک‌فانونی تا لباس تنت کنم انگشترمُ با انگشتر تو عَوَض کنم هشت‌پا همون‌طور نعره می‌زد:

«- زنده‌س!!! زنده‌س!!! زنده‌س!!!»

کوه هنوزم سَر جاش مونده بودُ گفتارا واسه جشن مُردنِ تو آماده می‌شدن! با زیرشلواریایی که کلمه‌ی مَرْدُمُ کلمه‌ی آزادی روشن نوشته شده بود! سلام به رفیقِ بزرگ! سلام به مخالفِ بزرگ! همون موقع کورینتوس می‌کله استفاس داشت می‌رفت کافه تا با دوستاش یه قهوه‌ی تُرکِ دِیش بخوره!

بعدِ ضربه‌ی آخر زیاد آسون نبود که از اون باریکه راه خودشُ تو لاین اون‌وری بندازه وُ به طَرَفِ مرکز شهر فِلِنِگُ ببنده! این بُریده‌گی رُ واسه ماشینیایی ساخته بودن که از طَرَفِ گلیفاد می‌اومدن، تا

اگه یخوان دوباره برگردن اون طَرَف، یَرَن رو لاین سمتِ گاراژ تکزاکو وُ به گلیفادبرسن! واسه همین از این طَرَف خیلی راحت نمی‌شد رفت اون‌وَر چون یه پیچ سَر تَه جلوی آدم سَر‌دَرَمی‌آورد که فقط با دنده عقب می‌شد آزش‌گذشت! یا باید از رو گُل‌کاری بین دوتا لاین خیابون اون‌وَر می‌رفتی یا سرعت کم می‌کردی از همون پیچ وارونه می‌گذشتی! ولی استفاس این‌کار بود ماشین با صد سی تا سرعت چپ نَشُد! اون مَث یه اسکی‌باز ماهر که از بین تیرکای اسلالوم می‌گذره از همون راه باریک تو لاین اون‌وَری اُفتاده بعدش با همون سرعت جلو رفتُ به خیابونِ اولگا رسید! مَث یه بندباز سیرک! مَث یه مزدور که به این شیرین‌کاریای کشنده عادت داره! با همون خون‌سردی که تو روزای بعد با پلیس روزنامه‌ها رو به رو شد، ماشین تو خیابونِ اولگا پارک کرد تا ببینه چه قدر خسارت‌دیده! بعدش پیاده تا خیابونِ ولیگامنی اومد از دور یه نگاه به صحنه انداخت! می‌خواست بدونه چی شده! چیزی که دلش می‌خواست شده بود! یه تاکسی اون‌جا پارک کرده بود دو نفر از بین گردُ خاک یکی بیرون می‌کشیدن یکی داد می‌زد:

«- داره می‌میره! داره می‌میره!»

پنجره‌ی خونه‌ها یکی یکی روشن می‌شدن مَرَدَم تو مهتابیا می‌اومدن تا ببینن کی مُرده یا داره می‌میره! دیدن ماجرا هیچ آتری رو اون نداشت! دو سه دقیقه بعد از همون راهی که اومده بود برگشتُ پشتِ قَرَمونِ پژو نشست! ماشین خیلی خوب باهاش تا کرده بود! زیادَم داغون نَشده بود! یه کم سپر جلویی فُر شده بود چندتا خط رو درش اُفتاده بود! خیلی راحت می‌تونست برگرده کورینتوس! پس یورگوبولس که منتظرش بود تابا دوتا دختر یَرَن سَفَر چی؟ بی‌خیال همه چی شده بود! ساعت سه و نیم تو کورینتوس بود! ماشین همون جای قبلی پارک کردُ رفت خوابید! یک بعد از ظهر بیدار شد! ناهار خوردُ یه چرت دیگه زدُ رفت کافه‌ی پاتوقش تا دوستاش ببینه وُ یه قهوه‌ی تُرک باهاشون بزنه! باید خودش نشون می‌دادُ واسه تو شهر بودنش شاهد جمع می‌کرد!

ساعت هفت رسید کافه وُ پشتِ میز چندتا از رُفقاش نشست! پسر شهردار، یکی به اسم دیمتری نیکولائو وُ دوتا دیگه به اسمای کریستوس گریسپوس وُ نوتیس پانایوتیس همون دوتا دانش‌جویی که تو فلورانس اون تاکیس نازبستُ واسه یه هفته مهمون کرده بودن!

«- سلام! شما این‌جا چی کار می‌کنین؟ واسه عید پاک اومدین؟»

«- آره! می‌کله کجاس؟ تو کجا قایم شده بودی؟»

«- قایم نَشدم! دیروز با اتوبوس از آتن اومدم از اون وقت این‌جا آم!»

درباره‌ی این که هوا خوب شده و راجی کردن قرار گذاشتن فردا با هم یرن دریا! یه کم بعد برادر گریسپوس از راه رسیدُ گفت:

«- هی! شماها رادیو ر شنیدین؟»

«- نه! چه طور مگه؟»

«- پاناگولیس کشتن!»

«- پاناگولیس کشتن؟»

«- بچہ‌ها! پاناگولیسُ کشتن!»

استفاس ساکت بود!

«- کی اون کشته؟ کی؟»

«- معلوم نیست! با ماشینِ یهش حمله کردن از تو جادّه انداختنش بیرون! انگار دو نفر بودن! به بنز

سفیدُ یہ جاگوار قرمز!»

«- چرا انگار؟»

«- چون یکی گفته جاگوار نبوده و یکی گفته بنز نبوده! خلاصه کوبیدنش به یہ گاراژ تو ولیگامنیُ

سَر ضرب مُرده! کبدش هیفده تیکه شُدِه! ریه‌هاش لَتُ پار شُدُنُ قلبش مَثِ بُمبِ تَرکیده!»

استفاس بی‌خیال بودُ انگار این موضوع برآش اهمیت نداشت! دو ماه بعد گریسپوسُ پانایوتیس

برآم تعریف کردن اون هیچ عکس‌العملی به این حرفا نشون نداده! کسیل به نَظَر می‌اومده و خمیازه

می‌کشیده!

«- کسی گرفتن؟»

«- نه! دلیلی ندارن!»

«- بالاخره تصادف بوده یا نه؟»

«- چه تصادفی؟ من می‌گم کلکشُ کندن!»

«- روزنامه‌ها چی می‌گن؟»

«- امروز که روزنامه نمیاد! مگه امروز اولِ ماهِ میه نیست؟»

«- چرا؟»

«- یعنی عمدی بوده؟»

«- هوم!»

با همین هوم گفتن حرفُ تموم کردن دوباره از دریا رفتن فردا حرف زدن!

«- فردا می‌ریم دریا؟»

«- معلومه! می‌ریم لوتراکیس!»

«- کی می‌برتمون؟»

«- استفاس! با پژوی اون می‌ریم! راستی استفاس! پژوت کجاس؟»

استفاس سکوتُ می‌شکنه و با همون صدای همیشه‌گی می‌گه:

«- همین‌جاس! کجا می‌خواستی باشه؟ تو میدون پارکه!»

«- پس چرا پیاده اومدی؟ خراب شُدِه؟ تصادف کردی؟»

«- نه بابا! چه تصادفی؟ واسه نُمره‌ش! یہ ماهِ واسه نُمره‌ش سوارش نمی‌شم! اگه گیر یدن

جریمه‌ش خیلی سنگینه!»

«- فردا که تعطیله! تا لوتراکیس کسی به نُمره نگاه نمی‌کنه!»

«- نه! نمی‌تونم!»

«- ماشینتُ بیار دیگه!»

«- نه! نمی‌تونم!»

پسر شهردار گفت:

«- خُب! من می‌برمتون! کیا میان؟»

گریسپوس گفت:

«- من میام!»

نیکولائو گفت:

«- منم میام!»

«- تو هم میای؟ استفاس!»

«- معلومه!»

«- بچه‌ها! پس قرارمون فردا ساعتِ ده!»

«- باشه! ساعتِ ده!»

همه رفتن سفر! تو تموم سفر استفاس رو به راه بود! می‌خندیدُ درباره‌ی ماشینا و زنا جُک می‌گفت! مخصوصاً درباره‌ی زنا! درباره‌ی مُردنِ توهیج حرفی نَزدا! اون یکیا هم حرفی نَزدن! چهار بعدازظهر یک‌شنبه دوّم ماهِ مه برگشت اتنُ اون‌جوری که خودش تعریف می‌کرد اول رفت سینما و بعد رفت خونه! ولی معلوم نیست کی اون دُیدُ مجبورش کرد بیستُ چهار ساعت بعد خودشُ به پلیس معرفی کنه! صد در صد کسی به اون شک نکرده بود چون همه دنبالِ یه بنز می‌گشتن نه یه پژو! شایعه‌ی این که مُردنِ تو یه تصادف نبوده و یکی دستورشُ داده همه جا پخش شده بودُ باید یه جوری جلوشُ می‌گرفتن! دوشنبه بعدازظهر استفاس با یه وکیل خودشُ به پلیس معرفی کرد! اسم وکیلش کازه‌لاکیس بود که سالِ شصتُ سه از یه نفر به اسم نیکوس موندیس دفاع کرده بود! موندیس متهم بود یه زنِ خبرنگار انگلیسی به اسم چاپمن که درباره‌ی ارتباطِ شورای نظامیِ سیاتحقیق می‌کرده رُ کشته! اون موقع هم قاتل خودشُ به پلیس تسلیم کرده بودُ وکیلش به دادگاه قبولونده بود این آدم‌کشی یه قتل سیاسی نبوده! دادگاه قبول کرد موندیس بعد از تجاوز به چاپمن از رو یه جور جنونِ جنسی اونُ کشته! بعد از حکم دادگاه موندیس حرفاشُ پس گرفته بودمی‌گفت یه نفر واسه این کار یهش پول داده بوده و کَلّی اسم بُرده بود که دادگاه جدّی نگرفته بودشون! کازه‌لاکیس درباره‌ی استفاس گفت اون واسه یه شهادتِ ساده و روشن شدنِ حقیقت خودشُ به پلیس معرفی کرده چون از این‌طرف، اون‌طرف شایعه‌هایی شنیده که مُردنِ پاناگولیس یه قتل سیاسی بوده! ماجرا یه تصادفِ معمولی راننده‌گی بوده که خودِ قربونی باعثش شده و کم مونده بودِ جونِ استفاس رُ هم‌بگیره! طفلکی استفاس داشته با ماشینش خیلی آروم تو خیابونِ ولیگامنی می‌رفته که یهو فیاتِ سبز مِثِ دیوونه‌ها سر رسیده و شروع کرده به ویراژ دادنِ جلوی اون پیچیدن! استفاس بی‌چاره هم فقط تونسته فرمونشُ بیچونه و خودشُ از تو اون راهِ باریک برسونه طرفِ دیگه‌ی خیابونُ جونشُ نجات بده! بعد صدای

تصادف شنیده و برگشته دیده دو نفر دارن یکی از تو ماشین داغون شده می‌کشن بیرون! اصلاً فکر نمی‌کرده طرف مُرده! فقط روز شنبه و بعدِ خوردنِ روزنامه‌ها فهمیده طرف پاناکولیس بوده! نه قبلُ نه بعدِ تصادف هم هیچ ماشین قرمزی ندیده بودُ این فقط خیال‌بافی به عده می‌دونست که می‌خواین ماجرا رُ به قتل سیاسی نشون بدن! بعدشم گفته بود قبلاً کمونیست بوده و حالا سوسیالیست و طرف‌دار پاندرئوس پُرسیده بود مگه به سوسیالیست چپ طرف‌دار پاندرئو می‌تونه مُردن پاناکولیس بخواد؟ پلیس این قصه رُ قبول کردُ به جای دست‌گیر کردنِ استفاس از اون حمایت کرد! حتا گذاشت به کنفرانس خبری بده و موقع مصاحبه همه مات‌پرووی حاضر جوابی اون بودن! هیچ سوالی نتونست اون دس‌پاچه کنه! حتا وقتی یکی از خبرنگارا بهش گفت:

«قانون دینامیک تو تموم دنیا به جور و اگه ماشین پاناکولیس به ماشین شما زده بود، باید ماشین شما از جاده بیرون می‌رفت نه ماشین پاناکولیس!»

استفاس خیلی راحت جواب داد:

«می‌تونین هر جوری دلتون می‌خواد فکر کنین! باقوه یا بی‌قوهی دینامیک من تقصیری تو تصادف نداشتم! اصلاً اگه به کم عذاب وجدان داشتم گمون می‌کردم مقصرم هیچ وقت خودم به پلیس معرفی نمی‌کردم!»

وقتی به خبرنگار دیگه بهش گفت:

«لااقل برای این که نرفتین کمکِ مجروح مقصرین!»

اون گفت:

«خیلی زود مجروح تو تاکسی گذاشتن نیازی به من نبود!»

«خب! پس چرا بعدش برگشتین کورینتوس؟ چرا دنبال اون تاکسی نرفتین تا بفهمین چی شده؟»

«چون ترسیده بودم دلم می‌خواس برگردم خونم! خیلی ساده‌س!»

«مگه نمی‌خواستین قرداش یرین ایگیتا؟»

«نه دیگه! تو اون وضعیت دیگه حال رفتن نداشتم!»

«ماشین قرمز چی؟ چرا این همه سعی می‌کنین بگین اون وجود نداشته، در صورتی که خیلی از شاهدان می‌گن اون ماشین دیدن؟»

«من همچین ماشینی ندیدم شایعه‌ی این که تصادف به قتل سیاسی بوده خیلی خیلی عذاب‌م می‌ده!»

«اگه شما می‌دونین بی‌گناهی، اگه سوسیالیست طرف‌دار پاندرئو هستین، چرا از شایعه‌ی قتل سیاسی این همه ناراحت می‌شین؟ چرا واسه از بین بردن اون شایعه پیش پلیس رفتین؟»

به سوالِ درست حساب‌شده بود ولی بدون هول شدن از اونم فرار کرد گفت:

«من این‌جا نیومدم تا شماها محاکمه کنین! من به عنوان شاهد خودم معرفی کردم توقیف هم نشدم!»

وقتی خبرنگارا از جزئیات مخفی زنده‌گیش مَثِ شغلش تو گالری دسپینیا و پاپادوپولس مَهارتش تو راننده‌گی فلورانس رفتنش تو کانادا بودنش حرف زدَن، خیلی بی‌خیال گفت:

«حالا می‌بینین تبرئه می‌شم! من می‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم چی می‌گم!»

می‌دونست! خوب هم می‌دونست! دادگستری نوکر قدرت اصلاً گزارش کارشناسای ایتالیایی به حساب نیاورد! نتیجه گرفت ماشین تو به اون پژورده! تازه دوبار به ماشین دیگه به ماشین تو زده بود رنگ جیگیش رو سپرت باقی مونده بود! دادگاه اصلاً به گذشته‌ی استفاس توجه نکرد! به این که صبح همون روز تو مغازه‌ی نساجی زیر دفتر تو بوده و تو ژوییه‌ی سال هفتاد پنج با تاکیس اومده بوده فلورانس دنبال تو می‌گشته! حرفای منم نشنیده گرفت! یازده ساعت با بازپرس پرونده حرف زدَم یهش گفتم گریسپوس پانایوتیس یهم چیا گفتن! از تموم تهدیدایی که تو اون سه سال از سر گذروندی یهش گفتم، از این که تو رَمُ کرت آتن می‌خواستن تو رُ بکشن یا بدزدن، از حرفایی که تو تلفن آخرت یهم‌زدی از سندی که تو روزای آخر پیدا کرده بودی! گفتم این سندا رُ تو دادگاه فاش می‌کنم! بازپرس به چیز دیگه رُ هم ندید گرفت! درباره‌ی یه سابقه‌دار به اسم یورگوس لئوناردوس اهل سالونیک! این بابا تعریف می‌کرد شب شونزدهم آوریل تو میدون اومونیا آتن چهارتا از افراد سازمان عنکبوت هم‌دیگه رُ دیده بودن! این همون سازمانی بود که تو موقع نشون دادن سندا و قبل از نشون دادن اون سندا آخریه آرشون‌برام حرف زده بودی! اون چهارتا با هم قرار گذاشته بودن یه درسی به پاناکولیس یدن تا پوزه‌ش ببنده! لئوناردوس می‌گفت قرار بوده فقط یه گوش‌مالی داده بشه ولی انگار زیاده‌روی شده! لئوناردوس تو حرفاش تاریخای دقیق نوشته بود از چند نفر هم اسم برده بود! یکی شون‌بازلیوکازلاس دکتر افراطی دست راستی بود که واسه سیا جاسوسی می‌کرد خون‌ش تو سالونیک بود، یکی آنتونیومیکالوپولس بود که قبلاً پاش تو پرونده‌ی قتل گرگوریس لامبراکیس وکیل مجلس کمونیست هم کشیده شده بود یه ماشین بی‌ام، وی قرمز داشت! لئوناردوس خیلی حرفا به بازپرس گفت! حتا گفت بعد مردن تو کازلاس رفته لندن! اون روزا لندن پناه‌گاه خیلی از فاشیستا بود! حتا تپانچه‌ی گازی رُ اون به بازپرس داد گفت چماق‌دارای آراکنی همیشه با اون فربونیا شون بی‌هوش می‌کنن! همون تپانچه‌ی ساخت آلمان‌غربی که شماره‌ش پونزده، هشتاد هفت، نود هشت بود! ولی کازلاس میکالوپولس داد بی‌داد راه انداختن که اون داره دروغ می‌گه و یه افترا زین مشهور و قبلاً واسه همین چیزا زندونی شده! لئوناردوس ترسید هر چی گفته بود پس گرفت! شاید مجبورش کردن پس بگیره! بعضی از روزنامه‌نگارا تحقیق کردن فهمیدن اون هیچ‌وقت واسه تهمت زدن زندونی نبوده! کازلاس واقعاً رفته بوده لندن از مونیخ گذشته و از دراکاس دیده! از دراکاس وزیر قبلی بود که با کورکولاکوس از مرز ازونیس فرار کرد! روزنامه‌نگارا حتا فهمیدن میکالوپولوس راس‌راسی یه بی‌ام، وی قرمز هم داشته! رفتن سالونیک از اون پرسیدن:

«بی‌ام، وتون کجاس؟»

اون یهشون گفت :

«- فروختمش!»

روزنامه‌نگارا پرسیدن :

«- به کی؟»

اونم جواب داد :

«- راستش بخواین فروختمش! بخشیدمش!»

روزنامه‌نگارا پرسیدن:

«- به کی بخشیدینش؟»

اون گفت :

«- به یه کلیسا!»

روزنامه‌نگارا پرسیدن :

«- کدوم کلیسا؟»

این‌جا بود که اون از کوره دررفت داد زد:

«- یادم نیست! لعنتیا! به شما چه؟ یرین پی کارتون!»

دادگاه حتّا این ماجرا رُ هم جدّی نگرفت! این چَبِ لعنتی هیچ وقت به حرفِ کسای که آزش انتقاد

می‌کنن یا مُشتشُ باز می‌کنن گوش نمی‌ده وّ واسه محکم کردنِ جای خودش فقط بَلَدَه

هفت‌تیرکشایی مَثِ جان‌وین تولید کنه و انقلابیای تُخمی! این‌جوری بود که استغاسُ فقط واسه

یه تصادفِ ساده که تقصیری توش نداشت محاکمه کردن! تو دادگاهِ اوّل به سه سال زندونِ تعلیقی

محکوم شدُ دادگاهِ دوّم پنج هزار دراخما واسه کمک نکردن به مجروح جَرمه‌ش کرد! اونم چون

خودش یکی از شریکای شرکتِ هایم‌فاشن بود پنج‌هزار دراخما رُ جیرینگی دادُ از زندون‌اومد بیرون!

فقط پنج هزار دراخما!

ماجراهای خنده‌دار دیگه‌پی هم اتّفاق افتاد! قاضی جوولوس با چاپ کردنِ همون سَنَدَا که از تو

دُزدیده بود تبدیل به قهرمانِ عدالتِ آزادی‌شد! البتّه اون هیچ سَنَدی درباره‌ی آرووفُ همپالگیاش رو

نکرد! نه نامه‌هایی که اژدها به گزیکیس نوشته بودُ چاپ کرد، نه گزارش شُماره‌ی بیستُ سه رُ!

اژدها همون‌جور جای خودش نشستُ وزیر دفاع باقی موند!

حزبِ تو تساتسوسُ بیرون انداخت تا با این کار خودشُ غُسل داده باشه! تازه بعد از مُردنت

فهمیده بودن حق با تو بوده! پاپاندرئو جنازه‌تُ به عنوانِ یه شهید صاحب شدُ عکسُ پرچمتُ تو

میتینگاش هوا کردُ تموم طَرَف‌دارات واسه گرفتن به صندلیِ مجلس تو دامشُ افتادن! فقط‌فازیسُ

یهت وفادار موند ولی یه شب فاشیستا همچین کتکش زدن که جُمُمه‌ش شکستُ حافظه‌شُ

واسه همیشه از دست داد! مَنَم مرتّب باتلفن تهدید می‌شدم!

«- مواظب باش! اگه از بعضی چیزا بنویسی ترتیبُ می‌دیم!»

«- کتابتُ چاپ کن تا خدمتت برسیم!»

مردم از رو بدبختی دوباره دیکتاتوری قبول کرده بودن تصمیم گرفته بودن کور کر باقی بمونن !
 هیچ کس جرأت نداشت بگه: همه تون قاتلین! چپیا! راستیا! میونه روها! همه تون با هم اون کشتین!
 شما کثافتا با بهونه‌ی نظم قانون، با بهونه‌ی عدالت آزادی اون کشتین!
 موبی دیک آروم آروم دور می شد آبای طوفان زده کم کم آروم می شدن صدای فریاد تو از زیر آب
 شنیده نمی شد! آره! قدرت یه بار دیگه برنده شده بود! همون قدرتی که هیچ وقت نمی میره!
 همیشه می افته تا دوباره بلند شه و مٹ اول قد یکشه و هر بار با یه رنگ تازه !
 تو خوب می دونستی ماجرات این جور می شه! اگه مشکوک بودی هم تو دم آخر شکت
 برطرف شد! وقتی آخرین نفس کشیدی تو اون چاه مکیده شدی! چاهی که تا حالا خیلی از مردا و
 زنای که خیال عوص کردن دنیا ر داشتن توش انداختن! کسای که می خوان کوه قدرت از
 جایکنن! کسای که می خوان به اون گله که شیبه رودخونه‌ی پشمه یه کم غرور یه کم حیثیت
 یدن!

شاعرا، قهرمانای قصه‌های بی سر ته آن که زنده گی بدون اونا معنیش از دست می ده! اونا
 می دونن شکست می خورن ولی بازم می جنگن خسته نمی شن!
 تموم این کارا واسه رسیدن به اون روز بزرگه! همون روز که آزادی با خودش میاره! همون روزی که
 خیلیا دیگه به رسیدنش امیدوار نیستن، ولی بالاخره از راه می رسه و بذری تو هوا می پاشه که
 آزش یه سبزه جوونه می زنه و از اون سبزه یه شکوفه و از اون شکوفه یه گل! اینا ر حتا گله پی
 که مٹ یه رودخونه از گاه می چرید هم خوب می دونست! اون روز دیگه گله، گله نبود، یه هشت پا
 بود که نعره می زد:

«- آلكوس زنده‌س! آلكوس زنده‌س! آلكوس زنده‌س...»

پس واسه همین وقتی تو قبر می داشتنت اون لب خند عجیب رو لبات دیدم! واسه همین عابد
 اعظم که نشونه‌ی قدرت دیکتاتوری تو زمون گذشته و حال آینده‌س، با شنل ابریشمی گردن بندای
 زمرد الماس، اون قدر مسخره تو قبر تو افتاد شیشه‌ی تابوت شکست مجسمه‌ی مرمیت لگد مال
 کرد، با این خیال پوچ که از یه رؤیا، از یه مرد، تنها همین باقی می مونه !

پایان...

یادداشت پایانی...

پرونده‌ی قتل آلساندرو پاناگولیس Alessandro panagulis همچنان یکی از سربه‌مُهرترین پرونده‌های سیاسی - جنایی دادگستری یونان است. پس از مرگ اوسروده‌هایش توسط خواننده‌گان بسیاری در یونان کشورهای دیگر جهان اجرا شد .

در ایتالیا هم آلبومی از شعرهایش با نام *Vi scrivo da un carcere in Grecia* با صدای پیرپائولوپازولینی P.P.Pasolini و جان‌ماریا ولونته G.M.Volonte و موسیقی انیموریکونه E.Morricone منتشر شد. یک سال پس از انتشار این آلبوم پازولینی به قتل رسید. او را در ساحل دریا بر زمین خواباندند با ماشین‌از روی سرش گذشتند. پلیس ایتالیا علت این قتل را یک نزاع جنسی اعلام کرد.

اوریانافالاچی Oriana Fallaci چند سال قبل اعلام کرد که بعّلت ابتلا به سرطان خود را بازنشسته می‌کند ولی همچنان به فعالیت مطبوعاتی ادامه می‌دهد. او همیشه نسبت به تحولات سیاسی کشورهای سرتاسر جهان واکنش نشان داده و گاهی خود به صورت بخشی از تاریخ آن کشورها درآمده، برای همین امروز می‌توان گفت:

اوریانافالاچی معنای مطلق عبارت خبرنگار متعدّد است.

یغما کلرویی